

گلشوم حسینی
niceroman.ir

Kofsoom.ir

بسمه تعالی رمان:

چیرهدل ژانر:

عاشقانه رئال.

به قلم: گلشوم حسینی

نوع قلم: ادبی با دیالوگ محاوره.

شخصی آنها: ساغر مهرجو، بهاوند شکیب، ارشیا تهرانی.

روایت داستان، راجع به زندگی پرفراز و نشیب ساغر مهرجو، دختر معمولی فرزند آخر محمد مهرجو مکان یک ساد هیست که درگیر و دار زندگی در دانشگاه با * "و شرطبندی ارشیا تهرانی دچار معضل عجیبی میشود که او را تحت جبر ناعادلانه قرار میدهد تا سرنوشتش دست نخورده بماند..

در این بین، بهاوندش کیبا پسری که در زندگی اش کلی سختی کشیده و بعد از ماجرای که در شهر خودشان برایش پی ش آمده است، با تلخی آن اتفاق شبانه از شهرستان راهی تهران میشود... گوشه گیری و متانت بهاوند، ساغر ش یطن تجورا کنجکاو با یک اتفاق شیرین و ملوس؛ یک شبه نظرش راجع به بهاوند گرمابخش

شده ب ه طوری که دربارہ او دچار لغزش حسی م یشود اما حضور پررنگ ارش یا تهرانی که همدانشکدهاست با وجود سماج تھا و کشم شهای ارشیا؛ یک دلیل بزرگ برای کناره گیری از حس عاطفی اش م یشود...

تا ای نکه سناریو زندگی یاش با حوادث پی شرو با وجود مثلث عشقی و البته احساسی کطرفهای را دچار

بحران م یکنند؛ در این مثلث پیوند نفرت و عشق با کینه و انتقام درهم آمیخته م یشود ساغری که به امید رجوع به قلب بهاوند، امتحان سختی در پیش رو دارد...

بهنام خالق نقاش یهای زندگی و دریای ب یکران.

niceroman.ir

kofoom.ir

من محکومم به سکوت، به سکوت تلخ و توداری که برای نجات عزیزانم، خود را به بدترین ستم در حق خویش؛ روا کرده بودم؛ چراکه عاری از ابهامها، خود را محق ستم میدانستم... چراکه بُت من برای پرس تیدناش کم آورده، و شیطان خود را ناجی ام دانسته و مرا از ستایش بُتم وام یدارد...

وش یطان رانده شده در راهی سخت و پرگزند، بر من امتحان دشواری را با محک زدن بت زندگی ام، سخت عذاب آورم شده... شیطان قسم خورده مرا در دورخ تباهی بیافکند. چرا که من محکومم به سکوت در تبعیدگاه واهی از عشق و محبت محکوم م یشدم؛ معب دی که عشق منزله را در قلبم سوق داد و حالا، به دنبال رانده شدنم توسط عشق ممنوعه در آزمون عاشق محک م یزند.

جلوی درب خروجی به زحمت کابین بگ کوچکم را به دنبال خود م یکشانم، هوای مطبوع و خنک پاییز به مزاقم خوش مینشیند، با ولع عطر وطن را استشمام م یکنم. قریبانه دلتنگ آب و خاکش میبودم و...

من این آب و خاک را با تمام قرن بیست و یکم بودن اش دوست میدارم، غربت که با ش ی تازه خیلی از چیزها را درک م یک نی، طعم آبگوشت اعلاء مامان ریحانه... سبزی خوردن تازه با آن تر بهای تُردش... نان سنگ کهای صبح جمع های و میوه های نوبرانه اش... حقی برای دود و دم تهران ب یدروپ یکرهم دلتنگ م میبودم... به دورهم یهای خانوادگی، قورمه سبزی چرب و چیلی مامان ریحانه که

نظیرش هی بجای دنی انیافته بودم حتی برای دعوای خواهر و برادریم با سینا و سیه... و مهمتر از صبهای دلانگیزی که با بهاوند راهی گشت و گذار البته کوهنوردی میگذشت... حتی برای کیسهبوکس محبوبه اش همانی که عجل معلق وار به دس توپای ش میپ یچیدم تا چندفنون دفاعی یادم دهد و...

آه سردی میکشم و نگاه غمزده ام را به ایستگاه تاکسی سُر م یدهم.

عجیب است ساعت دو شب، حتی یک تاکسی هم دیده نمیشد، تا چشم کار می کرد خ یابان تاریک و خلوت فرودگاه و حومه اش میبود که پرند هم پر نم یزند چه میرسد آدمیزاد!

بالب و لوجه آویزان سمت باجه نگهبانی میروم، در کمال ادب درخواست یک تاکسی سریع میکنم اما مرا جواب می کند... چراکه تمام تاکسیها، سرویس بودند!

ماتم میبرد، باز آه می کشم از بچگی نافم را با بدشانسی بریده بودند انگار. آخر اگر میدانستم ناف برم چه کسی میبود، من میدانستم و او؛ قطعاً خف هاش می کردم!

تلفن آیفونم را در می آوردم بدون اهمیت به نگاه خیره دو مرد کنار نگهبانی، مشغول گشتن در دنیای مجازی می شوم... بعد از کلی گشتن بالاخره اسنپ آنلای نی را پیدا میکنم با فرستادن آدرس تهران غرب، سریع جوابم را میدهد...

شال ساده ام را لاقید روی موهای شاننه نکرده ام میاندام، اما باد بازیگوش چنان با شال نخ یام، رقص پرواز می کند که چندبار به زحمت دو طرف شالم را میگیرم تا خیال پریدن به سرش نیفتد!

پشت کف پاشنه بلندم، مچ پایم را میزند. خسته میبودم به اندازه کوه کندن و یک عمر نخوابیدن بعد از اندی سال بالاخره باز گشتم. بیحس و بیحوصله، قریب به چهار سال تمام، روزگارم را کنار مردی حرام کرده بودم که مردی حقهباز و دروغگوی قهاری بی ش نبود، مرا با خیانت و توطئه البته بلوف زنی بازی داده بود تا به اهداف شوم اش برسد...

تاکسی کنار پایم ترمز میکند، آرم بالای سقف تاکسی نشان از خوشقولی راننده میداد، چمدان را صندوق عقب تاکسی میگذارم و روی صندوق عقب در سکوت می نشینم..

استارت که میزند نگاهم را با پوزخند از درب خروجی فرودگاه میگیرم.

چه انتظار ب یهوده ای که گمان می‌کردم خانواده ام به پیشوازم م یامند، در صورتی که آنها مرا اصلا دختر خودشان ن م یدانستند!

آهی کشیدم، دستان لاغرم را دور بازوهای ن حیفم م پیچانم... دلم میخواست قدری خواب را مهمان چشمان سرخم کنم، آخر شب ن شینی و خواب و خوراک نداشتن، آزرگرم را سیاه و مرا خست هتر همیشه مفلوک کرده بود. ساغر تنها یک زن معمولی با آرزوهای معمولی م یبود نه بیشتر که تحمل بیشتر از تواناش را از خود م خدازده داشته باشم!

باک می استرس نگاهی به ساعت مچی سفید م میاندازم، یک ربع به سه سحرگاه م یبود، بابا محمد یک ساعت دیگر برای نماز شب م قبل از اذان صبح بیدار م یشد.

خدا خدا م یکردم تا زودتر به خانه م یرسیدم. دلم دریای از دلتنگی در ذهن و مغزم را به پرواز در آورده بود، ح تی اگه بابا محمد رو ترش م یکرد و من را بعد م چهار سال طردشدن؛ دوباره پس م یزد، بازهم عاشقش بودم. بابای مهربانم تو چه م یدانی از دل م دخترک گناهکارت ؟

مهم دل دریای خودم میبود، دلی که در تمام این سالها و انگشت اتهام بهسویم، باز پر میزدم و خود را به میخانه کودکی م یرساندم.

من مستم، مست خانهای که امنتر از آن در هیچکجای جهان پیدا نکرده بودم. سایه پدر بالای سرم بود ولی ب یبندوبار بودم، می نخورده گناه کردم و چوب حماقتم را با کوبیدن واقعیت با طردشدن از امنیت پشت بیانم طرد شدم. چه کسی م یدانست پشت یبانت آخر فقط پدر و بس، بی منت محبت می‌کرد و ب یچشم داشت نازت را م یکشید.... آخر دوره حماقت آخ از عصیان بودم..

باید که جمله جان شوی

تا لایق جانان شوی

مولانا

قطره اشکی از گوشه چشمم میچکد، تعجب میکنم من خنثی و اشک؟!!

رو بر م یگردانم که چشمانم تابلوهای سر در مغازهها را با ولع شکار میکند، ح تی آن تابل وهای رنگ و رو رفته هم خشنودم میکند، ای نکه هنوز فرصت زندگی در مملکت دارم و باید مابقی عمرم را اینبار با چشم منطق و دیدی باز زند گی کنم نه که به خودم و عزم راس خم، مدیون شوم. من محکومم ...

محکوم به سکوت و فنا شدن.

ساغری که بیست و شش سال سن دارد در حین جوانی، ترگل و ورگل بودن یک زن مطلقه است! تلخ تر از شکست و عدم وفای به عهد همسر به شریک زندگی اش چ یزی هم در دنیا وجود دارد؟ کاش چشمانم را قبل از خطای بزرگم، درشت و تا انتها باز م یکردم تا شاید درست م دیدم نه اینکه...

- خانم رسیدیم.

سرم را بر م یگرداندم، موهای افشانم زودتر واکنش نشان م یدهد، با دیدن درب قهوه ای بزرگ آهنی، بغض ما هگرد گلویم را با تمنا م یبلعم.

تروال نور سمت راننده مسن میگیرم، در سکوت دست دراز م یکنم و تروال را م یگیرد، بیتوجه پیاده م یشوم با ولع و حریصانه و جب به و جب تغییر کرده کوچهمان را م یکوم.

درخ تهای صنوبر دیگ ر در کوچهمان دیده نمیشد!

صفا و صمیم تی در کوچهمان نم ببینم، انگار روح ندارند و سایههای کدر و بلند کف آسفالت کوچه میتا بید!

خان ههای دربست، جا یشان را با ساختمان چندطبقه تعویض کرده بودند. محله قدیم یمان حالا به مجتم عهای مسکونی تبدیل شده بودند.

آه کشیدم، راننده مسن که چشمان پفکرده اش بیشتر توی دیدهگانم توی دُق م یزد، م ن را به خود میآورد، ای نکه او خسته است یا شایدم از عدم خواب ب یحوصله!

- بفرماید، بقیه پولتون خانم.

پلک م یزنم و چند اسکانس کهنه و تاخورده را با سر انگشت م یگیرم، انگار او هم ب یحوصله است که بدون هیچ حرفی سوار ماشین اش م یشود از جلوی چشمانم به سرعت رد م یشود.

کیف اسپروتم را روی شانهایم میاندام با آن کف شپاشنه بلند که اصلا همخوانی باهم ندارند. به دور از پرستیژ و تیپ ه م یشگی ام م یبود؛ اما من برای فرار از آن خانه وهمزده و غربت زده، هرچه دم دستم رسید به تن کردم تا زودتر به خانه امن بچی ام پرواز کنم.

کلید کوچک درون جیب شلوار زاپدارم را ب یرون م یکشم به آرامی درب آهنی را م یگشایم.

در وهله اول، نگاه ب یقرارم روی حوضچه کوچک حیاط باوصفایمان میخکوب م یشود. دم صبح سوز سردی دارد، هوای آخر مهر ماه هم عالمی دارد و طعم جدایی!

برگهای ریخته نارنجی رنگ که دور حوضچه کوچکمان به چشم میخورد، گویا به زودی ردای سفیدپوشی را به تن میکند.

به زحمت خود را به حوضچه م یرسانم، جلوی شیرفلکه دو زانو م ینشینم، شیرآب را با دستی لرزان از هیجانبازم یکم.

آب با فشار ب یرون م یجهد، بالبخند کمرنگی دستانم را زیرش م یگیرم، م یلرزم، از سردی آب، سراسر وجودم یخ م یبندد.

جنو نوار صورتم را جلو میکشانم و با حس عجیبی، چشمانم را م یبندم و دهانم را تا انتها با هیجان وب یتمرک زبازم یکم.

آب سرد با فشار روی صورت گر گرفته ام فرو میآیند.

مزگانم می لرزند، لای دهانم سرد سرد، هجوم آب یخ با عطش خاصی تند م یرود و بیشترش هم زیر گردن و * سرریز م یشود.

حال خوب امشبم را با عجز و درماندگی ب یخدم خریدارم!

حال روزهای پدری و دختر خانه بابا بودن را خریدارم...

سرتق بودن و نثریودنم را خریدارم! اصلا بابامحمد تو مرا دوباره بخواه، من تا عمر حال جف تمان را خریدارم.

نم بدانم چرا قطره ای اشک از گوشه چشمانم سُره م یکند ؟

بابا تو فقط مرا ببخش، مامان ریحانه تو ساغر لجباز و ی کدنده نوجوان را ببخش!

ببخدا حال هردو سایه سر را من یکی تا آخر عمر خریدارم. کن یز وار به دستپای جفتتان میافتم اما...

آه در دست وپالم ندارم، آس آسم اما یک جو مرام در وجود ساغرتنها باقی مانده است، با آن دوباره دل شکسته شما را با چین ببند مهر فرزندی دوباره م بسازم ح تی اگر ببخشی در کار نباشد!

آب خنک را با ولع م ینوشم از سردی شکم و قفسه سینه ام، م بفهم م که زیاده روی کرده ام و بدون شک سرماخوردگی و آلرژی را به جان م یخرم.

سر که عقب م یکشم متوجه م یشوم مانتوی کوتاهم تا شکم خیس شده است و من در عالم دیگری سیر م یکردم!

شالم را رها روی شان ههایم میاندازم. کفشم را از پا بیرون م یآورم تا مبادا صدای تق تق کردن اش آنها را بیدار کند. در سکوت روی پنجه پا به سمت هال، قدم کوتاه و پاورچی نکنان طی میکنم

به محض داخل شدن در هال خان همان؛ بوی زندگی و عطر خاص کودکی زیر شامهام م پیچد. بوی پدرانهای بابامحمد؛ دستپخت اعجاز مامان ریحانه ح تی جنگ و دعوای دخترانهمان با س میه و سینا!

خدایا چرا در هیچ کج ای جهان و عالم؛ این بوی خاص خانه پدری پ پیدا نم یشود؟ چرا هرچه جهان را میگردیم باز هم کفتر جلد همان خانه پدری میشویم ؟

پدر! بابامحمد بعد از خدا؛ تمام زندگی من و همانم شد؛ نقطه ضعفم!

جانم به لب م یرسد تا از هال و آشپزخانه م یگذرم و بدون کوچک ترین تولیدصدایی، داخل اتاق دخترانه ام م یشوم.

نور مهتاب باتمام اندک بودنش، فضای اتاقم را با قدرت به رخم م یکشاند.

اینکه این آلونک کوچک نهمتری، دیگر اتاق من نیست چراکه بیشتر شبیه اتاق مهمان است تا من!

از تخت کوچک صورت ی ام خبری نیست، از عروسکهای ریز و درشتم هم اثری باقی نمانده بود؛ حتی کلکسیون صد فها و عک سهای بچگی ام هم هیچ ردی ازشان در این آلونک دیده ن م یشد.

دهان کجی خیل ی بد، توی ذوقم م یزند یا همان ضدحال از نوع و جیغاش!

کولهام را گوشه کمد دیواری پرت م یکنم، کاب ینبگم را هم همان کنار درگاه میگذارم با حسرت دور تا دور اتاقم م یچرخم... میچرخم و زیر لب شعری را زمزمه م یکنم.

- آمدی جانم به قربانت حالا چرا... حالا که من...؟!!

میلرزم، سرم گیج م یروود، بالاخره م یایستم با حرص مانتو و تاپ ز یرخ ی سشده را از تنم بیرون میکشم.

حالا جز شلوار دیگه یچیزی به تن ندارم، باز لرز م یکنم از سردی شکم و شلوار ن مدارم.

بزاق دهانم را آشفته و سخت م یبلمم، از کوله ام یک ت یشرت دوبند بیرون م یکشم و لاقیدانه میپوشم.

شلوارم را سریع در م یآورم با دامن بلندی عوض م یکنم، کفپاهایم دُق دُق م یکنند.

پوزخندی م یزنم عل یرغم میل درونی ام، از لای کمد یک لحاف و بالشت ب بیرون م یکشم روی فرش ماشی نی دراز م یکشم.

باشکم خالی بدون سیرشدن حتی از خستگی، جنی نوار روی فرش چنبره م یزنم.

چشمانم م یسوزد، گلویم هم میسوزد، اینها نشانه سرماخوردگی به طور قطع یقین، یک آلرژی طولانی در پیش و رو دارم.

از فرط خستگی و عذاب وجدان پل کهایم آرام آرام سنگی ن م یشود و غرق عالم رویا در آغوش خیال پرواز م یکنم.

با تکا نهایی که به بازو و شانیه ام وارد م یشود، ب یمکث و تبسم.. به ناچار لای یک چشمم را با کرختی و خمیازه م یگشایم.

- هوم ؟

- ساغر مادر توپی! ؟

بازهم خ میازه بلندی میکشم با مکشی افکار استوپ شده ام را با دیدن چشمان برق زده از نمدار مامان ریحانه، ی کهو پس میزنم با بغض خ میازه کنان با کرخ تی ل ب میچینم.

- سلام ماما نی... بیدار شدین!

چنان در آغوشم تنگ میگردد و محکم به خودش م یفشارد که عطر مادرانه اش تا عمق وجودم رخنه میکند، دلتنگ و باغم غریبی سرم را روی شانۀ اش م یگذارم از ته دل به سرزنشهای ناتماماش گوش میدهم.

- دختر بد، چرا ب یخبر اومدی؟ اون شوهر هف تختت کجاست؟ خ یلی بدی ب هخدا... بعد رفتنت، نم یدونی چی سر بابات اومد... اگه بگم یه شبه از غمت، تموم موهای سرش سفید نشده به والله دروغ نگفتم... کم خوندمون ندادی تو... بابات شرمنده بود واسه کارای زشت تو..

دستم پشت کمرش مشت و لبانم چفت دندانم میشوند اما ماما نریحانه کوتاه ن م یآید، یک ریز گلایه میکند.

- توح تی به منم رحم نکردی که لاقل بگی چرا؟ واسه چی از اون یارو حامله شدی، اونم با سجلسفید! ساغر جان آخه ما چی واست کم گذاشتیم که باید تورو، تو اون وضعیت خراب پیدا میکردیم و...؟ چه مرگت بود، ها؟

ها که گفت از ته حنجره اش فریاد کشیده بود، هنوز دلایشان با من یک دل نشده بود، هنوز کارهای من، آنها را عذاب م یداد... انگار عفونت زخم چرکینی در حال سریزی بود که زخم چرکش باعث جمع شدن بی نی همه اهل محل م یشد.

چشمانقهوهای نمدارم را به سوسوی نگاه مامان ریحانه م یدوزم. مظلومانه سری روی شانۀ کج میکنم.

- مامان، منو هنوز نبخشیدی... یعنی هنوز تاز هست ؟

با گوشه روسری اش، فی نفینکنان با صدای خ شرداری جوابم را گلهمند م یدهد.

- چی رو ببخشم؟ ای نکه تو مارو جلوی همه سکه یه پول کردی؟ اینکه دل اون پسره معصوم رو شکوندی؟ جلوی دوست و دشمن یه جو آبروی نداشتی... اصلا آبروی من و بابات کشک، دیگه چرا دل بهاوند طف لی رو هزارت یکه کردی ب یانصاف... میدونی بعد رفتنت اونی که بیشتر از همه داغون شد اون پسر بود، بهاوند بیچاره!

حین شکوه و شکایت با مشت روی ران پایش با ناله و نفری ن م یکوبد!

گوش ت یز کرده و لب با هق هق باز م یکنم:

- چ یشده؟ مامان چرا نسیه حرف م یزنی؟ چرا حرفت رو همش م یخوری؟ هرک سی ندونست تو یکی میدونستی که من مجبور شدم... م یفهمی مجبور شدم!

لب زیر دندان م یگیرد و با غ یظ مردمک در حدقه میچرخاند.

- خاک ب هسرم تو هنوزم روی حرفت هستی؟! د آخه دخترک سی مگه زیر گلوت ت یزی گذاشته بود که با پسر هف تخط بریزی روهم؟ مگه تو ب یپدر و مادر بودی که عین دخترای... استغفرالله دختر حالا اومدی میگی مجبور بودی! بس نیست اینقد مارو توی روی کس و ناکس شرمنده کردی؟ تو سر سفره حلال پدر و مادرت مگه بزرگ نشدی که سر از خونه مجردی اون پسر شارلان در آور دی؟ ها!
اونم با یه شکم بالا اومده و شناسنامه سفید، خودت بگو بابات ح قنداره عاقت کنه؟ من نب اید نفرینت کنم؟ یه دختر ب یبند بار...

دلم ریش م یشود، دستانم را محکم روی گو شهیم میگذارم، نم یخواهم دیگر چیزی بشنوم... همه یکطرفه به قاضی م یروند. کلاهاشان را قاضی نم یکنند به والله ب یانصاف یست.

خدایا تو در دادرس یات حتما جواب دل شکسته مرا هم پس بگیر، کلاهاشان را قاضی ن م یکنند اما تو پس بگ یر، عد و عدالتت را به رخ تمام رو سیاهان نشان ده، که ساغر جز خودت هیچ پیشت و پناهی ندارد.

مامان ریحانه تبر برداشته و ریشم را از ته؛ دلچرکین م یزند، محکم با غیظ دستانم را از روی گو شهیم پس میزند، درشتی م یکنند، هق میزنم، عاق م یکنند، در خود فرو م یروم، آه میکشد، غرش م یکنند تا صدا یش گوشم را کرکند.

- باید گوش کنی، بعد اینکه با اون شوهر شارلاتانت رفتی او نور، چی به سر ما اومد... کم از فامیل و در وهمسایه نش ندیدیم به والله... کم جز و جیگرمون نکردی پ یش دوست و دشمن... دشمن شادمون کردی تو دختر... کم شرمنده پسر مردم نشدیم واسه کارای تو.

بغض، خنجر شده زیر گلویم، نه قصد رفتن داشت نه قصد پ سزدن!

مانده ام غریب در سکوت تل خی که هی چرقمه قصد فرور یزی ندارد، شاید باید حقیقت را میکوباندم به صورت همه مدع یها!! اما نه، من اهل منت گذاشتن و آتش زدن به خرمن یک عمر زحمت پدر و مادرم نبودم و نیستم. به ناچار در لاک سکونم فروم یرم با سر انگشت، پرزهای فرش ماش ینی را جمع م یکنم، گله دارم و بغض اما م یگذارم مامان ریحانه هرچه م یخواهد بارم کند، ساغر را «دختر نالایق، ب یبند وبار» به ناف صفات رکی کهایش مستفی ضم کند.

محق هستم و دهانم چفت، نباید پرده از راز بزرگی که روزی با علم آن، به ب یآبرویی خود، با میل خود در چاه ع میقی افتادم را ع یان همه م یکردم، زود بود خیلی زود.

نهیب عقل، وادارم م یکنند که با چشمهای سرخ از اشک، به نگاه شبنمزده مامانم چشم میدوزم.

- دعا م یکردی کاش ن میاومدم اونم با خفت ؟

سکوت م یکنند، و خدا میدانست پشت این لبهای لرزان زیر دندان اسپر شده اش چ ه حرفها تلنبار کرده است.

مظلومانه پی در پی پلک م یزنم.

- پیشمونی که بعد سه سال و خورد های اومدم اینجا ؟

بغض اش با صدا بلن دی درهم میشکند، غریبانه در آغوشم م یکشانند، سرم را به سینه مادرانه اش محکم و تنگ م

یفشارد.

از ته دل جفت دس تهایم را دور تن توپولش حلقه م یکنم.

صدایش خ شدارد، بغض دارد، گله و سرزنش هم...

چیره دل

- من هرچی م یگم واسه اینه که دلم میسوزه ساغر، تو نبودی ولی زخم زبون فامیل کم آت یش به خونهمون نزد...
نبودی بب بینی خونواده شوهر آجیت چهجوری بهمون نیش م یزدند که دختر ته تغاریشون گند بالا آورده اونم بی
سجل!

یک دفعه سرم را عقب میگیرد با چشمهای درشت شده، بند دلم را پاره م یکنند.

- راست شو بگو واسه چی بعد این همه سال برگشتی، ها؟ اصلا اون مرت یکه کدوم گوریه؟ چشمهایم از درد حر فهایش
محکم کیب م یکنم، لبهایم ب یاراده خواستهام ازهم باز م یشود. - زندانه!

لحن بهت زده اش، پوزخندک جی روی لبانم میآورد.

- خدا مرگم بده واسه چی زندانه؟! مگه چیکار کرده؟

انگشت اشاره ام زیر چشمانم آهسته میکشم، خیس م یشود!

- بهخاطر خودخواهی و یکدنگ ی خودش رفته زندان.

لب می گزد با اخم و تشر م یتوپد.

- چی؟! چرا یجوری ن م یگی منم متوجه بشم، یعنی چی خودخواهی و یکدندگیش رفته زندون؟ بزاق دهانم را صدا دار
قورت م یده.

- مامان، من گرسنمه، از دیشب هیچ ی نخوردم، شکمم صداش در اومده.

ب یمیل و ناراضی از عوض کردن بحث، چهره درهم میکند.

- صبحونه آماد هست، فقط اگه بابات روی خوش نشون نداد، ناراحت نشو، خودت که م یدونی؟ پوزخند سردی می
زنم و نگاه می دزدم، سالهاست بابا محمد با من سرسنگین است، سالهاست دیگر من را دختر خودش ن م یداند... مرا*"
نحس گذشته م یدانست... همانی که چوب حراج به آبروی چهل و اندی سال و اعتبارش زد و یک آبم رویش، دختر
تهتغاری آخرش که هرگز فکرش را نم یکرد فرزند ناخلف از آب در آید!

همین که کمرم را صاف میکنم چهره و چشمانم از درد جمع م میشوند، با آخی روی زانو با درد خم میشود، دست به کمر مدام نفس چاق م یکردم.

- چ یشد ساغر؟

از فرط درد، *را زیر دندانهایم وحشیانه م یگزم.

میسوزد، زیر لب لعنت به ارشی ا م یدهم به زور وجبر قامت صاف می کنم.

مامان ی کباره با دیدن صورتم، مبهوت نگاهم میکند.

دست خودم نبود پوزخند زدنهایم به نگاهشوکهاش، مامان ریحانه با دیدن کبودی زیرچشمم اینطور رنگ پس داده بود؟

دست درازم میکند سمت زیر چشمانم که با اخم سرم را عقب م یکشم، دست چروک شده اش در هوا معلق وار خشک م یماند.

- این چیه مامان؟ زهرخندی تلخی م یزنم:

- نوازش شوهرجانه!

ماتش م یبرد، گیج پلک م بیند:

- مگه ارشیا دست بزمن داره؟

تبسم معناداری م یکنم پشت به او، سمت کوله ام میروم، از لای زیب اش، مسواک و خم یردندان با حوله کوچکم را ب یرون میکشم.

- دس تبزن نداره چون...

نیمرخ را صاف م یکنم رخ به رخ اش، تلخ با پوزخندی کج، اصل مطلب را تند م یگویم.

- اون ذاتا وحشیه... مثل یه حیوون رام نشده میمونه ارش یا... کتک و چک و اسش عادیه، وقتای که با سگگ کمر بند تنم

رو سیاه و کبود م یکرد با ید میدیدیش!

وقت را تلف ن م یکنم، بیتوجه به داستان روی دهانش و چشمان حدقه زده مامان ریحانه، از اتاق به سردی خارج م
یشوم به سمت سرویس بهداشتی میروم.

ارشیا... همانی که تمام تنم را فقط برای ارضای شهوت و هو... ساش میخواست... آهی کشیدم، خاطره تلخ س یخ

داغی که روی ران پام با ب یرحمی حک گذاشته بود یکباره جلوی چشمانم زنده شد، خوی وحشی اش آزارم م یداد،
ارشیا همیشه قبل از رابطه خوی وحشیانه پیدا می کرد! خصوصا با علمِ علاقه ام به بهاوند، آزارش دوبرابر روزهای
عادی م یشد.

وارد حال که م یشوم، بابا محمد را درحالی که استکان چای اش را هورت م یکشد، با نگاه حریصانه از فاصله باچشمان
نمناکم خیره م یشوم. وجب به وجبش را با ب یقراری میکاوم. پیرشده اما هنوز جذبه مردانه اش را دارد.

مامان ریحانه با دیدنم، لبخند کمرنگی روی لب م ینشانده به کنار سفره پهن شده اشاره میکند.

- بیا بشین ساغر جان، بیا دخترم.

بابا محمد هنوز ب یتفاوت است و هیچ ریاکشنی نسبت به حضورم نشان نم یدهد. این آخر ناجوانمردی
بود، نبود؟

دلم میگیرد ولی با پاهای سنگین و مداوات فرو دادن بزاق دهانم آن هم تلخ-تلخ، کنارش نزدیک سفره چهارزانو م
ینش ینم.

حتی نگاهم ن م یکنده، میدانستم دلش را شکسته ام حتی م یدانستم، چرا قرب و ارزش قب لی را هم دیگر ندارم.

ساغر خیلی وقت است که تبدیل به موجود مفلوک چند... شاور شده که بوی تعفن اش همه جا را به گند
کشیده، این را هم خوب م یدانستم.

مادرم عجیب مهربان شده، استکان چای خو... شرنگ با پیاله پ نیر و کره مقابلم م یگذارد با پلک روی هم گذاشتن
من را دعوت به آرامش م یکنده.

- سلام بابا. ..

اخمهایش درهم م یتندد با تندی رو به مادرم، غیظ م یکنده.

- خانم، ظهر آبگوشت بار بزار. ..

از جا بدون حتی خرج نگاهی به من - حیران، باهمان پاهای سنگین به زحمت لنگ لنگ کنان سمت اتاقش م یروود.

صدای مادرم در با اعتراض م یآید.

- محمدآقا کجا رفتی؟! شما هنوز دو لقم هم از گوت پ این نرفت... محمدآقا... محمد آقا...؟ پدرم ب توجه به سر

و صدای مامان ریحانه، به تلخی با سکوت وارد اتاقش شد.

سرم را با اندوه و شرمندگی پ این م یاندازم در سکوت سهمگین با گوشه سفره پلاستیکی کی بازی میکنم.

فکر م عمیق است به اینکه بابامحمد هرچقدر هم از دستم ناراحت میبود، حداقل جواب سلام بندگان خدا را هرچند گناهکار همیشه میداد؛ چون همیشه میگفت «به شخصی که شب م صیت کرده توی روز به همون نگاه شب، بهش نگاه نکن شاید توبه کرده و بنده توب هکار خدا شده» اما امروز برای اولین بار! ..

آهی از ته دل کشیدم، خود کرده را تدبیر نیست، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

از اعتماد پدر و برادرم سینا، سواستفاده م یکردم چنان رسوایی به بار آوردم که جبران کردن اش، فقط مرگم را میطل بید.

- بخور مادر، توام روزگارت بهتر از ما نبود.. این کبودیا خودشون گواه زندگی سخت بوده..

به لقمه دم دستش که سمتم میگیرد، با مات مزدگی زل م یزنم، لقمه نان وین یر لول شده را نرم از دست چروک و پنبه ایش م یگیرم، ه می نکه گاز کوچکی به لقمهم م یزنم قطره اشکی از گوشه چشمانم شره میکند.

سیبک گلویم پربغض تکانی م یخورد که مامان هم به طبع آه سردی میکشد.

- چه روزای سختی بود وقتی تورفتی اصلا محشرکبرا بود... هیچ چیزش سر جای خودش نبود... خونه ویلونه بود، سینا

هی داد میزد هی بهونه م یگرفت باباتم داد ویداد میکرد که حواسمون به دختر مجرد توی خونه نبود... وقتی که یه از

خدا بیخبر اونو هوایش کرده و..

حرفش را با بغض قورت م یدهد، میدانستم به راحتی بخشیده ن میشوم اما من ملزم به پذیرفتن شرایط سخت خانه پدری بودم که بار سفر بسته ام و دوباره به کاشانه ام برگشته ام!

نگاهش به گون ه ترم میخورد.

- راستی بچت کجاست؟ چرا اونو باخودت ن یوردی؟

اینبار زهرآگین لقمه را روی سفره م یگذارم، زهرخندم طعم نو

- کورتاژش کردم.

دهانش ک شوار و باز دست روی دهان باز شده اش م یگذارد ولی با یک فرق، آن مشتی که روی کاسه زانویش

م یکوبد.

- چی!؟

چرا؟ چرا سقطش کردی اون طفلی رو؟

به سختی پلک م بیندم، چشمانم م یسوزد. زیان هم تلخ و گس است.

- نموند واسم، یع نی نتونست زیر بار اون همه سختی خودشو نگه داره، وقتی زیر لگدای ارشیا داشتم جوون م یدادم...

*" کف سالن پر خون شد یهو ارشیا به خودش اومد ولی دیگه دیر شده بود..."

سرم را باز پایین م یاندازم، ضربان قلبم تند شده و عرق از روی تیرک کمرم م یچکد.

- تا اوژانس اومد و بردنم بیمارستان، مرگ جلوی چشمام دیدم... ترسیدم برای دومی ن بار از م رگ بازم ترسیدم... درسته

اون بچه رو نم یخواستم ولی راضی به مرگشم نبودم... دعا کردم زنده بمونه واسه منم که شده زنده بمونه ولی نموند...

خرجشم دوشب بیمارستان با کلی خودخوری و آزار دیدنم واسه نبود بچه، کلی درد و غصه تا بالاخره دکترش یفت

دلش سوخت" *

قطرات درشت اشک از گوشه چشمانم با نفس تنگی و ب یقراری سرازیر م یشد. دستانم می لرزید وقتی هق میزدم روی

پایم مشت مشت می کوبیدم.

- مامان خیلی بد بود... وقتی بچم جلوی چشمم داشت دست و پا میزد عین جوجه کوچولوها... به خدا قلبش داشت م یزد... آروم آروم قلبش م یزد دستاش اونقدر ریز بودند عینهو چوب نازک چوب... که داشتن واسه زنده موندن التماس می کردند... چشمامش خیلی ریز بود ولی قلبش قشنگ میزد... قلبش میزد ب ه خدا زنده بود ولی نتونست توی شکمم زندگی کنه... ج یغ کشیدم که بچم پر کشید و نتونست دووم ب یاره این زندگی لعنتی رو...

آخی از دل جگر سوخته ام کشیدم، دستم روی گلو و گردنم نشست و قفسه سینه ام را با تقلا چنگ زدم.

- دردش هنوز تو جوونمه..*" زنده بود نفس میکشید، به خدا که نفس م یکشید. niceroman.ir

مامان ریحانه وحشت زده مرا در آغوش کشید، سرم را مدام نوازش میکرد اما من داغم تازه شده بود، بچ هم را میخواستم. همانی که زیر بار ظلمت ارشیا، ج نین وار به خود چنبره م یزد و دستانم را حائل شکمم م یکردم تا ضرباتش به روی شکم و بچ هام برخورد نکند که آس یی نب یند... نخواستم بودم احدی بچهام را از چنگم در بیاورد اما زور و بازوی ارشیا به جنس نازک ل طیفم م یچربید!

- چرا... چرا ازش شکایت نکردی... ش ندیم اونور طرف زناست... بهشون کمک م یکن... خب بهشون میگفتی شوهرت روان یه!

پوزخند پررنگی زدم، سرم را با ملامت عقب کشیدم.

- به خیالت م یتونستم؟ دستم بسته بود... اون ارشیای مودی کی ازم سفته داشت تازه قبل اینکه دهن وا میکردم واسه شکایت به همه مخصوصا پ لیس گفته بود که از پلهها افتادم واسه همون تموم تنم س یاه و کبود بود... اونام بخاطر اعتبار و نفوذی که ارشیا ب ین صاحب بقدرتها داشت حرفش رو باور کردند فقط ازم پرسیدند که واقعا از پلهها افتادم که منم خریدت کردم و گفتم آره!

بوسه ای روی گونه ام کاشت و با همان نگاه آب آورده، پا به پایم در فکر فرو رفت.

- آگه اینقدر بد بود چرا ازش طلاق نگرفتی؟

آه سردی کشیدم، با نوک انگشت روی دستان چروک شده اش را نرم خطوطی طرح کردم.

- به کسی نگو ولی من طلاقم رو غیابی گرفتم...

نالان با فکری مشغول از جایش به سختی به کمک گرفتن سر زانو و چهره جمع شده بلند میشود.

- فعلا یه چیزی بخور تا برم غذای ظهر رو بار بزارم... پاشم ب یام باهم یکم حرف بز نیم بلکه این دل ب یصاحب و شه!

نگاه خیره ام به جای خالی پدر است، پدری که با شریک نشدنم در سفره، گرسنه به اتاقش گریخت، پیاله پ نیرش دست نخورده به چهره زارم دهان کجی م یکرد، ای نکه تا ابد محال است ای ن دختر خطا کرده را عفو کند.

هوای پائیزی یک جور غریبی خزان و دل گیر گرفته بود، دلشوره بدی از دم صبح پیدا کرده بودم. انگار قلبم جای م یان گلو و دهانم میزد!

نفس عمی قی کشیدم که عطرخنک پائیز وارد ریپهایم شد، حظ کردم حتی هوا با آب و خاک وطن هم دلانگیز و خاص است... در بهترین کشور پیشرفته هم زندگی کنی باز هم هیچ آب و خاکی طعم ناب وطن را ن م یدهد.

کیسهای خریدم دستم را چندبار جابه جا کردم، پ یاده روی دم عصر برایم خوشایند و ملمس بود وقتی در شهرلندن برای هرکاری باید سوار خودروی ارشیا م یشدم... گاهی که ش بها بساط عی شش با دوستان خارجی اش برگزار م یکرد من تا ساعت دوشب درخ یابا نهای وحشتناک لندن پرسه میزد، آنقد پیاده همه کوچه پسکوچههایش را با قد مهامی متر میکردم که وق تی به آن خانه منفورم بازم یگشتم ارشیا از زور*" بیهوش میشد.

حالا برایم هم ارزشی نداشت کنارش زن مو بلوند همیشگی هم ع ین بختک روی زندگ یام و ارش یا افتاده بود.

آه سردی میکشم باک لید یدک درخانه را باحوصله باز م یکنم.

با دستان پُر از خریدهها، از میان رایج ههای ب ینظیر گ لداوودی و یوسف میگذرم، لخ تی م یایستم با تمام ولع رایحه اش را وارد بی نی ام م یکنم. نگاه سنگینی را روی خودم متوجه م یشوم.

لرز می کنم و سرم را بالا میکشانم ی کباره پرده سمت هال تکان می خورد و سایه ای که از پشت پرده دور م یشود.

شانه ای بالا م یاندازم از کنار حوضچه کوچک که رد م یشوم مشتی آب روی صورت ملتهبم میپاشم، قدری جان م یگیرم اما سرما وخنکای آب روی پوست صورتم نفوذ میکند.

باقد مه‌ای تند سمت هال نزدیک م یشوم، دستگیره را لمس م یکنم و اصلا حواسم به چهارجفت کفش براق وتم

یز نبود!

- مامان؟

از همان درگاه هال، بو ته‌ایم را در م یآورم و شالباف تگردن یام را کنار جالباسی آویزان م یکنم، راهروی کوچک منتهی به هال را با شتاب ط ی میکنم که...

خدایا... عطر ب ینظیرش... شک نداشتم رایحه گرم وملایم خودش بود... دیوانه وار و حر یصانه رایحه گرم را استشمام م یکنم، قطعنا دیوانه شده بودم... آخر عطر بهاوند اینجا...!؟

- اومدی مامان؟ مهمون داریم دخترم.

یکباره کنار ستون هال خشکم م یزند. انگار از پرتگاه بلندی پرتم م یکنند از آن خلسه ش یرین و رویایی سریع با دستپاچگی و یکه شدگی بیرون م یآیم.

نگاه بُهت زده ام به بهاوند ایستاده و دختر کتارش است بدون پلک زدن حتی بلع بزاق دهان... بدون حتی قدری نفس، ح تی مددخواستن از عزرا ئیل.

وحشت کردم، آره من خاک ب هسر ترسیدم این خواب ش یرین تبدی ل به کابوس شبانه ام شود.

بهاوند مسکوت ومیخکوب شده نگاهم میگرد اما دختر کنارش با حجاب خاص لبنا نی با نگاه خیر هام، شوکه محکم بازوی بهاوند را در حصاره دستان سفید وبلندش م یگیرد.

هر دو با بُهت و میخکوب شده به یکدیگر نگاه می کردیم، دست دخترک ای نبار دستان تنومند بهاوند راچنگ زد * " آتش گرفتم اصلا نگاهم تمام حرکاتش را با دوربین شکاری، ذره به ذره با ناباوری میکاوید.

نگاهم از صورت جم عشده از اخم و غیظ بهاوند به دختر کنارش تلاقی م یکنند، چقد سفید وزیبا بود و چقد خو

شپوش!

چشمان سیاه و بینی فوقانی، لبان صورتی و ابروهای پرپشت در انته ای که زیبای اش را دو چندان میکرد؛ پوست س فید و مثل ماهش بود.

لعنتی خاری در چش مهام شد!

« جانان دل، تو که اهل این ناپرهیز یها نبودی بی انصاف...»

دختر کنارش ن م یدانم در چشمان ب یتابم چه دید که بیاراده دستان مرد من را رها کرد و با غمگینی * " را در حصاره دندان کشید.

خار در چشمانم مراعات چه م یکرد؟ مراعات حال بد مرا یا حال بد بهاوند ب یمعرفت را؟

خار چشمانم یک جور غریب نگاهم م یکرد، سرش را برگرداند و دم گوش بهاوند چیزی پچ پچ میکند. و مرد من تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود.

ب یوفا!

ب یمعرفت تو که او لین عشقت من بودم، دیگ ر تو چرا؟ وقتی قلبت را به نام من زده بودی تا ابد؟!

و چقد بد که تمام واکنش مردی را بشناسی، که از آن تو دیگر نیست و چه بد که ح تی ن میتوانی او را در آغوش ب گیری از عطر ن ف سها* "، جان سیراب کنی!

چرا وایستادین؟ بش ینین توروخدا... ساغر توام بیا آشپزخونه.. ..

خار در چشمانم*" هر دو با سری پایین افتاده روی فرش دوازده متری فیروز های به پشتی کرما نی تکیه م یزدند.

تحمل دیدن این همه نزدیکی آن دختر را کنار مرد زندگی ام نداشتم، خار در چشمانم مدام دم گوشش چ یزهای م یگفت و او در سکوت تنها سر تکان م یداد.

آه خدا، این دختر زیبا و طناز دیگر که بود؟ چه میخواست در خانه ما؟ از کجا آمده و آوار گشته روی عشق من؟ سایه نوح ساش از کجا دمیده؟

با دیدن دستان بهاوند که دستظریف خار در چشمانم گرفت*" تمام تنم گرم یگیرد؛ حسد و خشم با قدرت از صورتم دمید.

آخر بهاوندی که من میشناختمش ابدا در خط*" نبود که حالا م یخواست جلوی چشمانم با آن دختر محجبه مهنوازی کند.

تعلل را جایز ندانستم و با قد مه‌های شتاب زده سریع وارد آش پزخانه ساده مان شدم، مامان سریع درب آشپزخانه را بست.

- مامان این دخ... ..

با اشاره روی دماغ اش، درجا مرا لال م یکنند. شاخ در آورده از کارهایش با حدقه زدگی لبم را میجوئم!

با احت یاط سرکی به داخل هال کشید.

- مامان... ..

- هیس شو!

یوف کلافه ای کشیدم به ناچار خودم را با فضای معمولی سرگرم م یکنم.

طرح آشپزخانه ساده مان قدیمی بود، تنها یک پنجره کوچک داشت و دری که بسته میشد هیچ دیدی به حال و بلعکس به داخل آشپزخانه نداشت.

کابین تهای چوبی قدیمی با اجاق گاز و یخچال قدیمی ساده... ولی عجیب بوی خوبی م یداد، بوی آشپزخانه ای که کدبان وی حاذق را م یطلبید. عطر داروهای سن تی تا دبه ترشی کنار یخچال و شیشههای فلفل خشک، سبزیهای معطر و در آخر قابلمه ای که روی اجاق گاز در حال قُل قُل خوردن بود.

- دختر چرا به اون بدبخت اینقد تیز نگاه م ی کردی؟ ب یچاره نسیم چقد خانمه که ب هجای اینکه به تو چیزی بگه به بهاوند اشاره زد... پسر م ای نقد با حجب و ح یاست که بادیدنت فوری سرش رو انداخت پایین.

سرزن شگر میتوپد.

.. ولی تو... اوف ساغر هنوز عوض نشدی!

دست خش کشته ام را به زحمت تکان م یدهم بدون ملاحظه جلوی من م یایستم که با نگاه فراری سمت کابین ت میرود.

- اون دختره کیه ؟

یک جوری دندان قروچه میکند که شک م یکنم مامان من است یا مادر خار تو چشمانم!

- نسیم عقد کرده بهاونده... یه ماهی میشه باهم عقد کردن ولی هنوز...

در هوا کلماتش را شکار م یکنم.

- ولی هنوز چی ؟

پوفی م ی کشد با اخم ظریفی تند نگاهم م یکنند.

- دختر شر درست نکن، بهاوند دیگه زن و زندگی تشک یل داده، دوست ندارم پسر به این خوبی دیگه خونهمون بهخاطر خیرسری تو دیگه نیاد و قطع رابطه کنه. ..

- بدون اهمیت با چشم باریک شده دوباره تکرار م یکنم.

ولی هنوز چی ؟

تشرنیمه بلندش را با پشت دست کوبیدن به نشانه اعتراض، به رخم میکشد.

- ساغر! چقد بگم سرت تو کار خودت باشه... ای خدا... بهاوند ون س یم هنوز زیر یه سقف نرفتن ولی بدون بهاوند

بعد تو یه آدم دیگه ای شد... همین که نسیم رو گرفت بازم روب هراه شد... اهل شد ..

ساغر آت یش توی زندگ یشون نسوزن که من یکی ساکت ن م یشینما.

پوزخند تلخ ی م یزنم، بیتوجه تمام خریدهای م را از کیس ها بیرون میکشم... بیحوصله مانتو ارغوانی پائی یزه ام را از

تن م یکنم و با گرفتن چاقوی سبز یجات مشغول خرد کردن سبز یجات م یشو م.

- چیکار می کنی؟ ب یا برو بشین واست چای ب یارم، خسته ای تازه اومدی؟

در این سه روز، هرگز گمان نم یکردم بهاوند را بعد از اندی سال اینگونه بب ینم، با همسرش! خاری در چشمانم...

آهی م یکشم، اگر به حال بروم پ یش بهاوند و زنش! قطعنا ن م یتوانستم جلوی چشمچرانی و هیزی ام را بگیرم.

تدارک شام، بهانه خوب یست برای نرفتن و نشکستن... ای نکه دلم را ناجور چزاندن جای خود، اما حداقل می

توانستند به من چشم به انتظار خبر را م یرسانند که ساغر، بهاوندت ازدواج کرده است، تو دیگر جای در قلب مردانه

اش نداری و بای د در ابد در جزیره مفلوک متعفن ارش یا بمانی و بیوسی!

جزیره ای که گاهی طولانی گاهی لطیف و گاهی هم انباشته از گداخته های آتش م یش د.

نمی دانم چرا علرغم م یل باطنی ام با وجودی که مامان ریحانه خورشفت کرفس بار گذاشته بود، من برای دل خودم و

دل مردی که در حال نشسته بود؛ لازانیا با سالاد سزاری که سخت با سس ایتالیای میچسبید را با مهارت سه ساله ام در

هنر آشپزی که در غربت آموخته بودم... میخواستم با قدرت و خب یتانه به ن سیم خانم رخ م یکشانم... شاید

میخواستم همجانبه به او ثابت کنم که از او لایقتر هستم هرچند که بهاوند دیگر حتی نگاهم ن میکرد درست مثل بابا محمد!

بعد از شستن تخته مخصوص خرد کردن سبزیجات و چاقوی برنده، همه را کنار سینک داخل آبچکان میگذارم.

دستان ترم را چندبار میتکانم در نهایت با حوله سفیدی که به کاشی نصب شده بود، دستانم را خشک می‌کنم.

با گرفتن ماگ قهوه‌ها سمت هال می‌روم، متوجه حرف زدن نسیم و مامان ریحانه می‌شوم.

بهاوند نبود، می‌ترسم یک باره... با سر چرخاندن و نیافتن اش در گوشه و کنارها، لب برچیده و دمغ با فاصله بدیع‌ی به پشت‌ی فندوقی تکیه می‌زنم در سکوت با خیرگی به دیوار ترک خورده و نم زده قدیمی، محتویات قهوه‌ام را بیصدا می‌نوشم.

- خوشحال شدم از دیدنتون ساغر خانم.. خوبین؟

اخمی می‌ان دو ابرویم از نازکی و لطیفی صدایش، درهم می‌تند. اما علرغم میل درون‌یام، به نیمرخ می‌چرخم.

- ممنون، هم‌چین.

لبخندی که می‌زند بینهایت دلفریب و ش‌یرین است.

آه خدایا رقی ب‌عشقی‌ام زیادی مهار و طناز است. دنیای از ناز و ظرافتی زنانه دارد این رقیب قدر و ماهر!

- رسیدن ب‌هخیر، خاله گفتن سه روزه اومدی... خوش اومدی به خونت.

حس نفرت و تنفر ب‌یزاری از لحن مهربان و محبت‌آم‌یزش در وجودم رخنه کرد.

- مرسی.

کوتاه جواب می‌دهم تا بداند چندان مایل به هم‌صحبت‌ی با او نیستم، اما او قصد کرده هرطور شده مرا به حرف وا

دارد.

خاله ازت خیلی تعریف می‌کرد ولی می‌بینم بالاتر از تعریفهای خاله هستی!

این دیگر آخر چابلوس ی و زبان بازی بود، دخترک مرا بچه گ یر آورده یا دیوانه؟!؟

نگاه اجمالی حواله چشم و ابرو آمدن مامان ریحانه م یکنم سپس با زدن پوزخندی، جرعه ای از قهوه ام را ب یصدا می نوشم.

- لطف داری ن سیم خانم..

ناگهان دست چپ اش درت یراس نگاهم تلاقی م یکنم، حلقه انگشت اش عجب یب برق م یزد، سفید و ظریف... خیلی به داستان بر فی اش م یآمد.

خدایا رق یب چرا ای ن همه ناز و لوند است، چرا من مثل او سفید نیستم؟ چرا برنزه هستم؟ چرا خو

شمشروب و شیر ی ن بود و من نه!

آه یادم آمد، زمان مجردی همه دوستانم سر و صورتش را سولاریوم می کردند و به طبع آنها، من هم سولاریوم کردم که المشنگه ای در خانه مان برپا شد. مامان از کاره ای من به ستوه آمده بود و سینا مدام رگ غیرت باد م یکرد.

- ساغر خانم، خاله م یگفتن شما واسه تحصیلات با همسرتون رفتید انگلیس، م یتونم پپرسم رشته تون چیه؟

باز نگاه خونسردانه ای حواله مادر سرخ شده ام م یکنم، فقط نم یفهمیدم مامان ریحانه چرا باید آمار مرا به زن بهاوند م یداد؟ زن بهاوند؟!؟

آه خدا حس - تنفرآم یزی از وجود این دخترک در من اثر کرد، کلمه « زن بهاوند» دهان ک جی به من - ماتم زده م یکرد. هاله ای از خشونت کلامی چاشنی لح نم شد.

پاهایم را درهم چفت می کنم:

- من لیسانس صنایع غذای گرفتم ولی... ولی آشپزی رو بیشتر م یپسندم.

متوجه باز شدن در اتاق بابا محمد م یشوم ولی انتظار بهاوندی که سرش پایین است و درحال پایین آوردن آستی ن پیراهن سرمه ایش، را هم ابدانداشتم.

نسیم لبخند ملی حی به رویش م یپاشد.

- قبول باشه عزیزم.

گر گرفتگی ام دمارم را در آورده بود، از روی حرص جهت مخالف بهاوند سرم یچرخانم تا با او چشم در چشم نشوم.

نماز خوانده بود؟! این را از تسبیح دم دستش و ذکر زیر لبی اش میفهمم.

بوی خوش رایحه تن مردانه اش عجین شده با عطر خاصی که موقع عبادت و نماز خواندن به خود میزد، مستم میگرد بماند که چهره نورانی اش، بدفرم کفری ام میگرد.

- نسیم خانم، بهتره کم کم رفع زحمت کنیم...

رو به مادرم با متانت همیشگی افزود.

- حاج خانوم دیگه شرمنده مزاحم شدیم.

این را مودبانه و با تنبهم شده ای رو به مادرم و نسیم جانم میگوید، دندان روی هم میساییدم، بیتیوج هی اش نسبت به من، حالم را بهم میزند!

- اگه بزارم شام نخورده برید ب هواللها... ای بابا یه امشب اومدین اونوقت شام نخورده... مگه میشه؟ سرش پایین است

و در حال بستن دکمه سرآستینهایش حین مباحثه ای ادب، لبخند محوی میزند.

- از محبت تتون به ما رسیده حاج خانوم، ولی بریم بهتره.

یک باره فکری به ذهنم خطور می کند، خونسردانه از جایم بلند می شوم حین رفتن به آشپزخانه، رسا طوری که از عمد به گوش مخاطب خاص برسد، طعنه آمیز می گویم.

- مامان جان، چیکارشون داری، لابد راحت نیستن دیگه و گمونم یادشون رفته که محمد آقا نم یزاره مهمونش غذا

نخورده از خونش بره... انگاری بهشون بد میگذره... بیخیال!

با صدای جدی بهاوند، جلوی چارچوب در میخکوب م یشوم.

- نقل راحت بودن نیست... بریم بهتره.

پوزخندک جی م یزنم، عقب گرد م یکنم دست به سینه راسخ و فاتحانه به او چشم میدوزم.

- نکنه قدم ما بدشوم بوده، هوم؟

سرش را نامحسوس بالا میآورد و ع جیب اما جدی وهشداردهنده نگاهم میکند، عصبانی اش کرده بودم! لبخندمجوی م یزنم با دو قدم رو به جلو دقیقاً راس نگاهش وسط هال م یایستم.

- تا جای که ذهنم یاری میده... دستپخت مامانم رو هیچوقت رد نم یکردی؟ یا دستپخت مامانم دیگه مثل قبل نیست یا احیاناً آشتهای شما فقط با خانمتون توی خلوت دونفره باز میشه؟

نسیم چشم درشت م یکنند و مامان ریحانه دست روی پیشانی به آرامی م یکوبد با غیظ و اخم لب میگزد.

فاتحانه و مغرور مثل دوئل کارها نگاهش م یکنم، با جدیت و چشمان باریک شده خیره ام میبود... سکوت سهمگی نی در فضا حاکم م یشود که با تک خنده اپل سیونی، چشمک تندی حواله نسیم هاج و واج میکنم.

- آخه شما دوتا تازه مزدوج شدین و شاید دوست دارین باهم برین گردشی رستورانی... .

نسیم سادهلوحانه هم ادامه حرفم را م یگیرد.

- نه عزیزم شام م یمون یم...

سپس رو به مادرم لبخندش پیرینی م یزند.

- توی زحمت افتادین... بخشش باشه.

بهاوند هنوز همانطور نگاهم میکرد، ن م یدانم در رج به رج صورتم دنبال چه چیزی م یگشت اما من با علم متاهل بودن اش، با تلخی عقب بر میگردم با عجله وارد آشپزخانه م یشوم.

سبزی خوردن و سالاد را روی م یز مرتب م یچینم... دوغ نعنای دست ساز مامان ریحانه ام را از یخچال بیرون م یآورم.

مامان با حرص جلوی اجاق گازم یایستد، میدانم از دستم دلخور و عصبانی است اما نمیتوانم جلوی کرم درونم را بگم
یرم که عجیب در جلدش یطنت فرو رفته و وولم یخورد!

- ساغر تو..

- خاله کمک نم یخواین؟

با آمدن نسیم، حر فاش را محتاطگونه قورت میدهد، و من عجب یب فهمیده ام او میخواست مرا بابت گستاخی
کلام، مورد آماج کلمات و هجوم نیش زبان؛ با زهرکلامش ساقطم کند.

- نه عزیزم، تو برو پیش شوهرت بشین!

مادرم از قصد کلمه «شوهرت» را به زبانم یآورد که خب موفق هم میشود... تمام دل و روده ام سمی میشود،
اسید وار در هم میپیچد با سر و صدا قاری و قوری به قصد دلدرد شدن!

نسیم کنارم قرار میگیرد با برداشتن سفره نقره ای، و عطری که زیر بینی ام میپیچد لبخند زده از آشپزخانه
خارج میشود.

- چشم خاله کاری نم یکنم که...

و زمزمه زیر لبی مادرم، آتش به جانم می یافکند.

- کاش دختر منم مثل تو، خانوم و متین بود.

و حسادت ریشه اش قوی با نفرت، درون قلب و مغزم تهی میشود.

صامت دیس کوچک لزانیا را از ماکروی بیرون میکشم، با سس کچاب کمی تزئین اش میکنم.

بوی خورشید کرفس و دیس پلوی زعفرانی اش، هوش از سر آدم میبرد.

بی توجه در سکوت دیس پلورا از دستش میگیرم و بدون اینکه ذره ای به سمتم بیاورد توجه کنم، دیس شیشه ای را
مقابلش میگذارم.

نسیم هم بشقاب و قاشق را کنار دستش قرار میدهد، دوباره بر م یگردم ای نبار سی نی حاوی مخلفات را بر م یدارم.

مامان همیشه یک نوع غذا درست م یکرد، اعتقاد دارد اسراف م میشود و خدا دوست ندارد اما من همیشه باب میل دس تودلبازی م یکردم، هرچه را هم زیاد م یآمد اصلا اسراف نم یکردم... تهماندها را غذای حیوانات م یکردم... در انگلیس س گها و گرب ها از جایگاه تعب یرشده مخصو صشهرداری در خیابا نها، غذایشان را میخوردند.

روی زانوهایم جلوی سفره م ینشینم و س ینی را کنار دستم میگذارم، اول از همه دیس لازان یای مرغ و قارچ با روغن زیتون را وسط سفره قرار م یدهم سپس سالاد سزاری که با سُس فرانسوی شیری رنگ که آغشته کردهام کنارش مرتب می چینم.

سخت است محکم نشان دادن و قوی بودن در برابر مردی که روزی تمام چم و خم را بلد بود و مرا از مادرم بهتر م یشناخت!

حسودی ام م میشود به نزدی کی اشان اما تر شی هفت ب یجار باسبزی خوردن هم جلوی نس یم و بهاوند بدون نگاه کردن به صور تاشان قرار م یدهم.

نمکدان و لیوانهای دوغ را هم نسیم م یگذارد.

مامان با تعارف بالای سرم م یایستد.

- بفرمائین شروع کن ی ن بچ ها...

بهاوند دست به سفره نزده، سرم پایین بود اما زیرچشمی به دستان و سیبک گلویش که آرام تکان میخورد، حریصانه مدام نگاه م یانداختم.

- حا جخانوم، محمد آقا تشریف نم یارن ؟

تبسم مامان ریحانه، پوزخند تلخی روی لبانم مینشاند.

آخر پدرم قسم خورده بود با من ناخلف کنار سفره حشر ونشر نداشته نباشد. آخر من همزاد شیطانم!

بدون ملاحظه بشقاب خودم را از پلو تا نصف میریزم با گرفتن پ یال ه خورش تی و پیاله کوچک تر شی، از روی سفره بلند م یشوم.

حین رفتن به اتاقم به تند قدم برداشتن، سرد و نیمه بلند کنار اتاق بابا محمد رو به مادرم میگویم.

- بابا رو بگو مهمون داره، یکم مراعات بکنه بد نیست منم نیستم خ یالتون تخت.. ..

- ساغر.. ..

صدای شاکی مادرم بدون اهمیت پشت در اتاقم کیب م یکنم، قفل را ب یحوصله م یچرخانم.

پشت درب اتاقم، با بغض سُر م یخورم و س ی نی حاوی شام ام را کنار کمد رها م یکنم، جفت دستانم روی سرم و سرم را روی زانوانم مظلومانه م یگذارم.

ب یصدا با دلشکستگی ی هق میزنم، بابا محمد بهخاطر مهمان اش هم تمایلی کنار آمدن با دخترش را نداشت.

آخر دخترش، گناهکار بود. گناهی که کرده، هرگز بخشیده نم یشد.

با این حال فردا اولی نکاری که م یکنم پیدا کردن سویتی برای خودم است، چراکه محال است با پدری که چشم دیدنم را ندارد و مادری که زبانش با نیش و کنایه باز م یشود، یکجا بمانم یع نی این توهی نها و ناملامت یها مرا وادار به راندن در مسیر غلط م یکرد.

من خودم دن یای از زخم و دردم، تحمل اخم و تخم هم نداشتم! گناهم هرچقدر بزرگ هم بوده باشد آخر وقتی خداوند حق خودش را م یبخشد دیگر بنده اش چکاره است ؟

دیگر میلی به غذای خو شبوی مامان ریحانه هم نداشتم. با همان شکم گرسنه روی فرش دراز میکشتم، طاق باز با چشمان نمزده به سقف ترک خورده و لامپ ساده اش چشم میدوزم.

چه شد که به اینجا رسیده ام؟ به جای که خانواده ام عارش م یآمد از فرزندى مثل من؟ به اینکه خبطی که کرده ام در نظر همه یک گناه کب یر ه بزرگ است و از نظر خودم یک اشتباه حلال شده! یکباره تصویر پنجسال قبل جلوی چشمان آب آورده ام، سیاه و سفید تدا عی م یشود...

فلشب ک

تند تند از با لاهای پایین میرفتم، هنوز ب یخیال نشده بود، با مداوات و صدا زدنم به دنبالم پا تند میکرد.

کلافه ام کرده بود، بجههای دانشگاه با نگاه عجیبی ما را میپایندند. این نگاهها را میشناختم انگار که پتکی روی سرم آوار میکند.

پلههای لعنتی دانشکده هم تمامی نداشت، به ستوه آمده کنار ستون خروجی درجا میایستم با اخمهای درهمی و غیظ کرده رو ترش میکنم.

- واسه چی دنبال من راه افتادین آقای تهران ی؟

با آن موهای ژل خورده و لبخندعریض اش، نگاه بیروای به اندامم و سپس صورت گرافتاده ام میکند.

- ازت یه جواب سر راست میخوام بی... .

نوک انگشتم را با خشم جلو رویش قدم میکنم.

- آقای تهرانی حواستون به عفت کلامتون باشه... اگه یهبار دیگه مزاحمم بشین یه راست میرم به حراست اطلاع میدم.

پوزخندی میزند و دستی که رویش توتو حک شده را جلوی صورتم میگیرد.

- باکی نیست هرکاری دلت میخواد بکن ولی من یه جواب ازت میخوام آره یا نه؟ پامی دی؟ محکم پا روی زمین میکوبم برای شانزدهامین بار کوبنده کاملاًج دی ردش میکنم.

- جواب من به درخواست دوستی شما «نه» هستش آقا دیگه هم وقت بنده رو هم نگیری د.

ارشیا بیتفاوت چنگی به موهای بورش میزند با آن چشمان سوهانی اش، زخم روی روح و روانم مینشانند.

- ok bebe... ولی پشیمون میشی!

با انزجار عقب گرد میکنم و باز با قدمهای تند از او که سوهان روحم شده، دور میشوم...

پیاده تا دم ب یارتی گزک کرده و فکری مغشوش میروم شلوغی و ازدحام دم غروب نی مساعی و قتم را تلف می کند تا بالاخره به خانهمان می رسم...

با نفس حرصی و چهره غضب آلود درب را محکم بهم م یکوبم با غی ظ جلوی حوضچه م یایستم.

هوا عجیب با هوای گر گرفته درونم تداخل دارد!

حرصی مقنعه ام را از سرم بیرون م یکشم و همان جا جلوی شیر آب روی پاشنه پا م یشین م و شیر آب را تا انتها باز م یکنم، آب با فشار ب بیرون م پاشد که نصف صورتم هم از تر شدن بی نصی ب نم یماند.

- اه!

نم یدانم چرا هنوز خشم درونم کم نشده بود و بدتر اسپند روی زغال گذاخته؛ بالا و پ این میپریم! طرهموهای خیس شده ام را با دو دست؛ کلافه عقب م یکشم و دستی هم زیر گوی ن مدار میکشم که متوجه نگاه خیره مامان ریحانه م یشوم که جلویم دست به کمر ایستاده و موشکافانه نگاهم میکند.

- خوبی؟

بزاق دهانم را با حرص میبلعم.

- آره.

با چشمان مشکی رنگش چشم ریزم میکند.

- از قیافت معلومه، معلوم نیست تو اون خرابشده چیشده که اینجوری م یکنی؟!

نفس کلافه ای می کشم از جایم بلند م یشوم، پشت به او درحین رفتن به هال، دکم همانتویم را تند تند باز م یکنم.

- استادم یه پروژه تحقیقی داده، اعصابم خرده!

و دقیقاً از همان زمان بیان پروژه تحقیقی که استاد فرامرزی، ارشیا تهرانی را همتیم یام کرده بود، امنیت و آرامشم را از من به کل ربوده بودند.

بابا محمد هنوز کار را تعطیل نکرده بود، بهرحال زندگی در وسط تهران آن هم با هزینههای سرسام آور زندگی، خودش معضلی بزرگ بود وقتی دختر دانشجو و دختر دمبخت داشت.

فکر جهیزه سمیه و زندگی متاهلی حقی در دسرهای سینا، او را آشفته و نگران اوضاع م یکند.

- هوی کجا م پیری؟

درجا استوپ م یکنم با کلافگی عقب گرد م یکنم.

- ها؟ چیه؟

سمیه اخم کرده با آن ابروهای تازه برداشته و صورت جوش زده، نوک چاقو دم دستش را سمتم گرفت.

- ساغر بفهم که من ازت سه سال بزرگترم..

دستی در هوا م پیرانم.

- خب بزرگتر چ میخوای؟ لب ب یحالتش روی هم میسابد.

- شایان داره م یاد، خوشم نم یاد اینقد بهش پیری... مثل یه خانوم رفتار کن میشه؟

پوزخندی م یزنم دست به سینه سرم را جلو میکشم.

- جان، بازم نامزدت داره میاد اینجا؟ مگه خونه مامانشه که هر دقیقه میآد اینجا پلاس میشه؟ یک دفعه پیازی از داخل بشقا بی برم یدارد و سمتم به تهدید پرت میکند که سریع جاخال ی میدهم، پیاز روی فرش با ستون برخورد م یکنم به چند تقسیم م یشود!

- بیعشور مگه جای تورو تنگ کرده؟ اصلا به تو چه فضول؟ شایان ب اید واسه اومدن به اینجا، از تو اجازه بگ یره؟

لبخندحر صداری به لحن شاکی و گل همندهش میزنم.

- آره باید اجازه بگیره چون منم دوست دارم توی خونمون، راحت بگردم نه اینکه بهخاطر غیرت خرکی تو و تعصب بابا هی حجاب بگ یرم!

یکدفعه دستانم را دراز میکنم به نشانه اعتراض، صدایم را روی سرم م یاندازم.

- بابا... چرا ه یچی به فکر من نیست... منم آدمم... یکی به من برسه...های مردم!

نگاهم به مامان م یافتد و با اخم بیشتری ادامه میدهم.

- مگه من دخترت نیستم پس چرا به من توجه نم یکنین... همش سمیه؟ دخترتون فقط سمیهست؟! -

مامان گوشت دستش را لای دندان میگیرد.

- ساغر زشته؟ چرا هی داد میزنی، مگه چی واست کم گذاشتیم؟ هرچی برای س میه خرید م واسه توام خریدم غیر اینه؟

سری به تاسف تکان میدهم و با حرص چشمان لوچ شده ام را سمت سمیه برم یگرداندم که با رضایت از روی فرش بلند م یشود.

- ولش کن مامان، من اصلا بعید م یدونم ساغر اصلا درک داشته باشه!

دندان قروچه ای میکنم، دستم را جلوییش به تهدید مشت م یکنم و جلو می روم که مامان تنه - توپولش را ما بین مان میاندازد.

- بسه دیگه، برو اتاقت زود.

پوزخندی م یزنم اما خط و نشانم روانه نگاه مبهوت سمیه م یفرستم بعد با اعتراض سمت اتاقت نق ل یم روانه م یشوم.

در - چوبی سفید را م یکوبم، کوله ام را گوشه پرت م یکنم تند روی تشکچه کوچکم م بیرم به بالشتم با مداومت مشت م یزنم.

- لعنتی... توی این خونه آرامش نداریم که... یه شب نم یشه راحت باشیم، یا سینا و زنده یا سمیه و نامزدش! اصلا من کجای این زندگ یم؟

خسته بودم هم از مزاحم تهای ارش یا هم نبودن آرامش در خان همان.

پدرم هم ناچار بود، آخر وقتی تا ساعت نه شب در مکان یکی کار کند خسته و ذله ب رگردد اما نتواند با فکری آسوده سر

روی بالشت قرار دهد؛ زندگی دیگر چه فایده ای داشت با آن همه سختی و گرفتاری ریز و درشت!

تا وقت شام از اتاق بیرون نرفتم و بال ج بازی وی کتاز روی پروژه دانشگاهی کار می کردم حتی از ایشیا هم نظر خواهی نم ی کردم؛ تا مجاب شود به او ابدان نیازی ندارم و خودمختارم!

روی تش کچه ام، لپتاب به دست درحال تایپ مقاله بودم که دو ضربه آرام روی در نواخته شد.

بابای مهربانم بود، در را که باز کرد پاهای دراز شده ام را سریع جمع کردم با روی خوش لبخند پهنی مهمان رویش کردم.
- سلام بابا..

ب اقدمهای خسته اما آرام، نزدیکم م ینشیند و طبق عادت دست نوازش محبت آمیزش را روی موهایم میکشد.

- علیک سلام، دختر بابا حالش خوبه؟

مثل یک گربه ملوس، سر و صورتم را به دست نواز
شگرش م یسپارم.

- خوبم، خودت خوبی بابایی؟

خوب م یداند چگونه مرا آرام کند، پدری که خودش کوه درد، غم و غصه بود اما کم نم یداشت برای بچه هایش هرچند فرزند طلبکار هم که باشی م!

- نیومدی پیش بابا... گفتم حتما بازم کسی ناراحت کرده! آره؟ لب بر چیدم:

- بابایی...

با تبسم صبورانه ای نگاهم میکند که شاکی افزودم.

- نه سمیه درک م یکنه نه سینا، بابا؟ شما خسته میآی دوست داری توی خونه خودت راحت باشی نه این که معذب باشی، درسته؟

والا شنیده بودیم روز تعطی لی آ همه میرن خونه پدر و مادرشون... نه اینکه هفت روز هفته خونشون لنگر بندازن؛

سمیه وس ینا باید درک کنن که ما یه خونوادهایم ولی متاسفانه دریغ یه ذره شعور!

بابا محمد لبخند ملایمی می یزند.

- ع یی نداره، دختر اگه خونه باباش، محترم نباشه پس کجا باشه؟ پسر اگه خونه باباش نره پس کجا بره؟ خونه غریب هها باشه بهتره یا خونه امن خونوادش، هوم؟



حجاب من برای نگاه هیز و ناامن شایان است نه ب هخاطر رعایت کردن شوئنات!

پشت سر بابا محمد، از اتاق خارج می‌شوم که خنده نیمه بلند سمیه و شایان را از وسط حال می‌شنوم.

عجیب است که زمانی نامزدش می‌آمد، سمیه از جای شش تکان می‌خورد، و ردل نامزدش *

تمام کارهای پذیرای را هم مامان ریحانه انجام می‌داد، سردر نمی‌آوردم که چرا مامان و بابا هیچ اعتراضی یا حتی حرفی چیزی به آن دو سرخوش نمی‌گفتند!

- سلام.

شایان با لبخند به سمتم بر می‌گردد:

- علیک سلام ساغر خانم، کم پیدای؟

لب روی هم می‌سایم و نیمنگاهی به بابا می‌اندازم که به پشتی تکی زده و کنترل تلویزیون را هم در دست گرفته است، اما تمام حواسش به مکالمه ما است گرچه به روی خودش نمی‌آورد اما شک ندارم از رفتارهای شایان هیچ دلخوشی ندارد.

- کارم زیاده.

میگویم و سپس بدون توجه به چشمغره سمیه، به سمت آشپزخانه پاتند می‌کنم و خدا رو شکر می‌کنم که آشپزخانه مان این‌دار نیست تا نگاه دنباله دار شایان، سمت روانه شود باعث عرق زدنم شود.

آخر شوهر قطع بود که سمیه بدسلیقه این موجود دوپای سرخوش را انتخاب کرده بود؟

مامان روی میز غذاخوری کوچکمان نشسته و درحال گذاشتن سبزی تازه روی بشقاب‌ها زیر لب چیزهای می‌گفت.

- مامان؟

سرش را یک دفعه بلند می‌کند با آن لبان کوچک، چیزی شبیه هوم از خودش بروز می‌دهد.

- من چیکار کنم؟

با سر آس تین اش، عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک می‌کند با اشاره به میز کوچک غذاخوری می‌گوید.

- بشقاب و قاشق لیوان اروتوی سینی بچین بعدش بیا سفره رو ببر که منم قابلمه رو بیارم.

سری تکان میده، تند و فرز از لای کابینت چوبی قدیمی بشقا بهای دسته شده را به تعدادمان بر میدارم روی سینی بزرگی مگذارم.

زیر سفره ای را برداشته و خوب میتکانم تا اگر خرده نانی هم داشت، درون سینک ظرفشویی ریخته شود تا بعدا در کیسه نانخش کها اضافه کنم.

سپس در آرامش کاذب بدون ای نکه سمت سمیه نامزدش نگاهی بندازم، سفره را جلوی بابا محمد پهن میکنم...

لقمه ای برمیدارم و کمی سبزی خوردن دم دستم که بابا همه را مخاطب قرار میده.

- فردا صبح نوه مادریتون از شهرستان قراره برسه اینجا...

لقمه ام را به زور مبلعم، جمله خبری و نحوه بیان باعث شد با چشمان درشت شده و سوالی میخ صورت مهربان پدرم هستم.

مامان ریحانه لبخند کم رنگی به روی ما میزند.

- البته از دو طرف فامیل همیشه ولی با خانواده ما بیشتر... خاله مرضیهتون، خیالی از وجناتش تعریف کرده... جای هیچ نگرانی نیست.

سمیه متعجب میپرسد.

- اسمش چیه؟ چکارست؟

شایان اشاره نامحسوسی با چشم و ابرو به او میکند، که سمیه بیتفاوت شانه ای بالا میندازد.

مامان لیوان دوغاش را جلوی دهان میگیرد.

- والا اسمش عجیبه! بیاوند هستش فکر کنم دانشجو چیزی باشه آخه میگفت دانشگاه شریف قبول شده.

مات و متحریر به بابا نگاه میکنم.

- بابا یعنی تازه کنکورش رو قبول شده؟ لابد بچ هست؟!

بابا محمد متفکر سری تکان م ی دهد.

- حتمی... بزار ب یاد اونوقت مشخص م ی شه!

سرم را پایین م ی اندازم که با حرف بعدی بابا، شاخ در م ی آورم.

- ساغر جان، میشه فردا زیرزمین با مامانت ت میزک نی، پسره اومد معذب نباشه!

میخواستم مخالفت کنم اما با نگاه خیره شایان، چشم ریز کرده و با مکتی آرام چشم گفتم و خود را مشغول نشان دادم. خوشایندم نبود جلوی غ ریبها با بابایی بحث می کردم...

خمیازه ای کشیدم و بی حوصله غلتی زدم که در حین خواب و بیداری متوجه حرف زدن مامان ریحانه شدم.

کنجکاو لای یک چشمم را گشودم و کمی با منگی گوش تیز کردم، انگار با تلفن حرف م ی زد!

چون صدای هیچ فرد دیگه ای به گوش نم ی رسید، ب ی تفاوت سرم را روی متکا فشار م ی دهم تا فرورفتگی قب لی را صاف کنم.

« آره، ساغر دخترم میاد کمکت»

یک دفعه با کپ زدگی چنان از جایم بر م یخیزم و باشتاب بدون توجه به پوشش تنم، با قدمهای شتاب زده سمت منبع صدا قدم تند م یکنم.

- مامان هیچ معلومه...

دهانم با دیدن فرد کنارش که ریش زیادی اش اولین چیز توی نگاهم بود و توی ذوقم زد با آن چشمان توسی، مبهوت و گیج نگاهم م یکنند. مادری که با چشم گرد شده و لبان باز زل خیره ام هستند، با شک و دودلی به خودم نگاه نامطمئنی م ی اندازم.

- کرک و پر همه ریخت!

وای من... شواریک س ف ید آزاد تا ران پا، تاپ دو بند قرمز و موهای افشانی که هیچ پوش شی نداشتند! حرارت به سرعت روی صورت تا پیش تگو شهایم دمید، داغ شدم به زحمت و شرمگین بزاق دهانم را قورت دادم که مرد کنارش سریع با شتاب به عقب چرخید مثل ج زدها از هال خارج گریخت!

- وای! ای خاک به سرت کنم ساغر، این چه ریختیه اومدی پیش پسر مردم؟

مبهوت با شوک سمت مرد فراری، نگاه خشک شده ام را از جای خالی مرد میگیرم به مامان غضبناکم میدهم.

- ها؟!

با کف دست، چنان روی پیشانیم م یکوبد.

- اوخ!

باغیظ نیشگونی از بازوی * میگیرد.

- دختر توح یا نداری؟ چرا عی نهوگاو سرت میندازی میای پیش این پسر، ها؟ درحالی که جای نیشگون اش را مالش میدادم، عص بی و کلافه شانه ای بالا م یاندازم.

- به من چه، دیدم فقط خودت حرف م یزنی گفتم لابد تنهایی... دیگه کف دستم رو بو نکرده بودم یه مرد دیگه ام اینجا هستش!

سری به تاسف به طرف ین تکان داد.

- فکرکنم رو دستم م یمونی!

ب یتوجه به کنایه اش نگاهم به ساک دستی مشکی ساده ای گره م ی خورد.

- این ساک مال کیه؟

با درش تی، چشم غره ای می‌رود.

- مال این پسر هی که از ترست فرار کرد!

متعجب سرم را خاراندم و از کنار پنجره سرک ی به داخل ح یاط کوچک اما باصفا یمان نگاهی چرخاندم.

دیدمش! مستاصل به دیوار سیما نی تکیه زده بود با سری توداده با نوک کفش به موازیک حیاط می‌کوبید!

کنجکاوانه لب تر کردم .

- این یارو کیه ؟

نوچ نوچ پر تاسفی نثارم م یکنند رو بر م یگرداند.

- اصلا رو تو برم که اصلا یه ذره ح یا نداری، لاقل برو یه لباس درست و حسابی بپوش... بعدشم این پسره اسم داره...

اسمشم بهاونده!

یکه خورد سر و گردن به سمت مامان مایل میکنم.

- پس بهاوند که ذکر و خیرش بود، ایشونه... !

با فکری که در ذهنم خطور کرد، نیشم خود به خود از هم باز شد.

- خوبه ایول!

یک دفعه چیز محکم ی به کمرم اصابت م یکنند که جاخورده با اخ مه‌ای قوس داده به عقب برم یگردم.

مامان با غ یظ و دمپای کف دستش، نگاه تن دی حواله ام م یکنند.

- ساغر بدونم آت یش سوزوندی، من م یدونم تو... فهمیدی ؟

پوفی کشیدم با ما لیدن جای ضرب مامان، بدون ملاحظه دوباره به اتاقم باز م یگردم و قفل در راهم میزنم.

- به من چه، مگه من کلفتشم!

تا عصری که بابا محمد به خانه باز برم یگش ت از اتاقم جنب نم یخورم حتی توج هی به صدا زدنهای مامان ریحانه و غرغره ای سمیه هم نم یکنم. از دستشان دلگیر بودم که به جای توج یح دادن یا نیشگون میگرفتند یا مورد آماج

کلمات قرارم میدادند!

حین مطالعه دروس امتحانی و جزوها، دستگاه موزیک کوچکم را روشن م یکنم با حرص روی گو شهایم میگذارم البته گاهی هم وسط درس، م یرقصیدم با یادآوری چهره مبهوت بهاوند ریش دار، غش غش م یخندیدم، البته زمانی که موزی ک قطع م یشد متوجه میشدم مامان ریحانه چندباری لیچار بارم کرده؛ این را از داد و بیدادهای لف ظی اش متوجه م یشوم! اما ب یتفاوت باز موزیک را پلی و صدایم را از قصد بلند میکنم با خواننده با اوج احساس همخوانی میکردم.

یکقسمت موزیک محسن یگانه، بلند و عقده وار م یخوانم.

« آخه دوستت دارم من ب یچاره! »

مامان ریحانه هم بعد از دقیقههای به در اتاقم محکم م یکوبد.

- زهرمار دختره چشم سفید!

دوباره بلند از حرص رفتار تعوی ضگونه مامان با من و س میه، قید کتاب و جزوه را م یزنم این بار موزیک سامان جلیل ی، مجازات یک قسمتش را تقریبا فریاد م یکش یدم.

«باورن م یکنم دلت بدون من سفر کنه... واسه زمین خوردن من... یه شهر رو باخبر کنه» ...

خدا م یداند چقد در اوج احساس و تنفر از رفتار غ یرط بیعی مامان یک دفعه چهره کذایی ارش یا جلوی چشمانم جان م یگیرد... تعجب م یکنم اما با توجه به کمبودهای مامان ریحانه در حقم، اندازه کوه دردی یکباره ط غیان میکنم.

آخر درحالی که از خستگی نفس نفس م یزد م روی فرش ساده اتاقم از خستگی ولوم یشوم.

تمام حجم تنم، خیس عرق شده و قفسه سینه ام از خستگی تند تکان میخورد... حالم از زندگی روتین و بدون هیجان بهم میخورد.

طاقت نیاوردم، موزیک را روی اسپیکر م یگذارم و موزیک «دوستت دارم آرش» م یگذارم پا به پایش م یخواندم... پر حس و عاطفه وار..

بعد از خالی کردن عقده وجودم از دست مامان ریحانه و گیرهای ایشیا بالاخره برای عوض کردن روحیه ام، حوله و لباس تم یزجدیدی از کشوی کمدم بیرون می کشم با خاموش کردن ضبط ساده ام، از اتاق بی تفاوت خارج میشوم. همهجا آرام و وهم برانگیز بود جلق الخالق، متعجب گوشه ابرویم میخارانم و سرکی داخل هال می کشم، هیچ فردی دیده نم یشد.

لبم را جمع م یکنم بی توجه سمت گوشه حیاط با آواز و سرخوشی قدم رو م یروم که حمام گوشه حیاط با فاصله توالت وجود داشت.

دمپای لای انگشتی ام به لبه پله گیر م یکنم و سکندری خورده یک دفعه با وحشت و تردی د به اینکه تک و تنها در خانه هستم سمت حمام گام بلند بر م یدارم.

- مامان ؟

وقتی مامان را نم یبینم متعجب کلید حمام را میزنم و م یخواستم داخل شوم که یک دفعه در کوچک آلومینیونی اش باز م یشود؛ همان مرد دم صبح با یک تفاوت پررنگ مقابل چشمانم جان پیدا میکند.

درحالی که با گوشه حوله اش، لای گو شهایش را ت میز م یکرد، نگاهش به پاهایم م یخورد و سرش اتوماتیک وار سنگین و خشک بالا م یآید تا روی صورت مبهوتم، سنکوب می ماند.

موهای نمدار روی پیشانی اش، بند دلم را برای اولین بار لرزاند. آن همه ریش دراز و تولیدهاش حالا تبدیل به ته ریش شده بود که خی لی جذابش کرده؛ این بشر مذکر دوبا را! بی استخوانی با ابروان مرتب مردانه و لبان درشت، تمام اجزای صورت اش هماهنگ و م یزان بود، زیبا نبود اما به طرز اعجاز آوری جذاب و چهره گرمی داشت که در نگاه اول جذب م یشوی!

از خیرگ یام تک سرفه مصلحتی م یکنند که ناخودآگاه ابروهایم درهم میتند.

- مامانم کجاست ؟

خط نگاه وسرش را پ این م یاندازد و بم خی لی آرام جوابم را م یدهد.

- گفتن م یرن سبزی بخرن ...

ب یاهمیت به ب قیه حر فهایش ب یحوصله از کنارش رد م یشوم که مثل برق گرفت هها از جا جهید و چنان با دوگام بلند عقب م یرد که ناخودآگاه با طعنه از فاصله گیری اش؛ پوزخندی م یزنم.

- نترس جزام ندارم! ن میخورمت.

حین ادای کلمات، ب پیروا سرتاپا یش را دید میزدم که *". با زدن ن یشخندی داخل حمام بخار گرفته میشوم و چفت درش را م یزنم، با حرص ادایش را با کج کردن لب و دهان در م یآورم.

- گفتن م یرن سبزی بخرن! مردهشور توی کی رو بپرن!

اما تا نگاهم روی تم یزی حمام و رایحه خوشبوی شامپویش م یخورد، متعجب یک دور کامل تم یزی حمام بخار گرفته را م یکاوم، حین در آوردن لبها سهامیم به پسر جذاب یعنی بهاوند فکر میکنم...

مردی که در نگاه اول مجذوبش شدم. اما با کنار هگیری اش، دلت میخواست او را با دستت تا حد مرگ خفه اش کنی!

مگر م یشود پسر ای نهمه شرمی و باح یا باشد؟!

از اینکه بهمین توج هی نشان نم یداد حرصم میگرفت، این همه خو یشتن داری اش باعث شکم شده بود، پسری که تنها

ی کی روز به فاصله دو برخورد کوتاه، شناخته بودمش زیادی پاستوریزه بود!

شتراش برقی اش زوم م یشود.

لبم را زیر دندان م یگیرم و چشمم روی ری

اوه پس! بهاوند هم ؟

به قیافه اش ن م یخورد، آن ری شهای بلند و پ پراهن خاکگرفته با کفشهای گلی البته که پشت کف شاش فرورفتگی هم دیده میشد! این سیرت زیبا و دیسپیل نها!

عجیب بود، ن یامده فکرم برای او لین بار پسر ی به خودش مشغول کرده، جوری که مدام احساس میکردم همه کارها ییش یک جوری جانماز آب کردن بود، یعنی این همه حجب و ح یا به ریخت اش ابدانم یآمد!

چیز مرموزی در وجودش، من را مجاب م یکرد که رویش زوم شوم، تمرکز کنم تا علت این همه خشکی و سردی را بیابم.

دوش آب گرم را باز کردم * "زیر دوش ایستادم، نگاهم به رد قطرات ریز آب روی کاشی گرمی در گردش بود، یک دفعه چهره موذی ارشیا و آن لبخند ته آخرش که تهدیدم کرده بود، یک طور قوی در مغزم با د لاشوبگی تداعی شد!

اینکه ارشیا تهرانی، پسر خود شیفته... از آن دسته پسرهای که با پول پدرشان، هرغل طی که دلشان میخواستند انجام م یدادند، از * "شرطبندی روی دخترکان دانشکده تا کشاند ناشان تا پای تخ خواب!

نم یدانم اصلا چرا استاد فرامرزی باید این پ دیده مادهگش را با من معمولی در یک تیم قرار داده، اصلا چه نفعی دارد وق تی م یدانم تمام ای نها یک نقشه از پیش تع بین شده اند.

یک دفعه اخمهایم درهم گره میخوردند.

« نکنه ارشیا به استاد فرامرزی رو هم...»

تنم لرز جی بی م یکنند، نه از سردی آب بلکه از فکری که ناخودآگاه در ذهنم عبور کرده و نه بیم داده آن هم با تلنگری به حس ششم که میگفت « مواظب باش، ارشی ا خطرناکه»

حتی شوخی اش هم خطرناک و ترسناک بود، ارشیا آن پسر مرفه بیادبی که همه چیز ش با یک بشکن در اختیارش بود و دخترکان با میل خود با او حشر داشتند، میخواست به بهانه پروژ به من هم...

- خفه شو... ساغر به خودت ب یا... اصلا بهش فکر نکن... اون هیچ غلطی نم یتونه بکنه... تو مثل اون دخترای دم دستی دور و برش نیس تی... اینو بفهم ساغر... بفهم!

وحشت زده چشم درشت کردم و کف دست روی کاشی تر م یکوبم.

- تو دختر محمد مهرج و بی همونی که از صبح زود تا نصف شب واسه یه لقمه نون، سخت تلاش میکنه... همونی که نمازش اصلا قضا نشده! تو یه فرق بزرگ با دخترای دور و برش داری اونم ایمان و خلوص پاکته... بهش فکر نکن،

فکر نکن ساغر.

نم یفهمیدم، سردر نم یآوردم که چرا ارش یا ب یں آن همه دختر رنگارنگ و زیبا که برایش سر و دست میشکستند، م یخواست با من دوست شود. آخر چرا...؟

محکم سرم را تکان م یدهم، حتی تصورشم هم وحشتناک م یبود وقتی او از من درخواستهای عجیب م یکنند، و م یدانستم درخواست دوس تی اش، در واقع خواهی پشته پرده اش پنهان میبود. آخر ارشیا از قسم مردها نبود که با یک دوستی اجتماعی معمولی کنار بیایند!

لابد از من درخواستهای خاکبرسی م یخواست!

یک دفعه مانند دیوانهها محکم زیر خنده م یزنم! جوری که اشکم از گوشه چشمانم سُره میکند.

یعنی باور کنم ارش یا به من، به منی که جز اخم و تندی چیزی حواله اش نکرده بودم، نه نخ داده بودم نه چراغ، م یخواست که...

- هی هی ساغر خفه... حمومت بکن و برو الان بابا محمد م یاد... زود باش..

سریع با عجله شامپو را روی سر و بدنم ریختم و تندتند حمام را تمام کردم.

حوله ساده ام را دور بدنم پی چیدم، با حوله کوچکتتر نم. موهایم را گرفتم اما نگاهم روی پ پیراهن خا کخورده

بهاوند گره خورد که مرتب کنار سبد رخ تچرکا گذاشته بود با آن کف شهای گلی اش!

ب یاختیار پیراهن اش با سر انگشتانم بر م یدارم و زیر بی نی ام م یگیرم! شاخ در آوردم اصلا بوی عرق و چیزهای زننده

مثل بقیه مردان نم یداد، انگار که بهاوند اصلا یک موجود غریب بود پ یش چشمانم.

سری به تندی تکان دادم و با حرص پ پ راهن را پرت کرده به سرعت از حمام خارج شدم، حجم خنکی به صورتم وزید که قند یل بستم و با عجله پاتند کردم سمت هال تا سوز سرما حالم را خراب نکند.

حین خشک کردن موهای بلندم، با صدای بلندی داخل هال پریدم.

- وای یخ زدم، مامان...؟ مامان؟

- کوفت مامان، کم ج یغ بکش دختر گنده!

سرم را سمت منبع صدا چرخاندم که مامان در حال پاک کردن سبزی، گوشه ستون نشسته بود و سمیه گوشه به دست؛ تندتند در حال تایپ کردن چیزی بود.

لرزان کنار ستون ایستادم در حالی که نم موه ایم را میگریتم چشم باریک م میکنم.

- باز چ یشده؟

چشمغره توپی رفت و حین پاک کردن مرزه، گوشه لبش را گزید.

- دختر توح یا نداری؟ چرا هعی ب یابروی م یکنی جلوی این پسره؟ بابا زشته تو دیگه گنده شی، بچه شیرخور که نیستی هعی مامان، مامان م یکنی؟

دهانم باز ماند، چشمانم روی صورت جمع شده و چین و چروک اندکش در گردش بود.

- ا من کی ب یابروی کردم مامان؟

سمیه با نیش باز سزش را از توی گوشتی ب یرون کشید و ابروی برا یم بالا انداخت.

- همونی که در نبودنم، زدی پسره رو هوا ی کردی دیگه! همونی که با تاپ و شورتک جلوش جلوون دادی دیگه...

مامان پرغ یظ توپید.

- هیس شو سمیه! الانه پسره بشنوها... خو بیت نداره به والله!

سمیه خونسرد شانه ای بالا انداخت از روی تشکچه سفید با غر غر بلند شد.

- همینه دیگه... هیچ ی بهش نم یگی خانم یه ذره ح یا ن م یکنه... مامان خانم شما هم، همش ازش جانب داری کن...

بب ی ن کی گفتم این) با انگشت من را نشان داد(یه روزی آبروتون رو م بیره، این خط اینم نشون!

مامان ریحانه با غ یظ سبزی شاهی را روی سینی پرت کرد.

- ای لال شی بچه اه! زبونت رو مار بگزه که اینقد جفتون سرخودین! بیچاره محمد که دلش خوش جفت دخترشه و

خبرنداره که.. ..

- خاله؟

با صدا زدن مامان، همه ساکت با چشمان درشت شده به سمت خروجی هال برگشتیم!

لبم را با دیدن سر پ ایین و نگاهش به کف زمین، محکم گزیدم، توی دلم قلقلک م یشد تا کمی سرب هسرش م

یگذاشتم.

بله پسر، کاری داشتی؟

نگاه خیره ام به رخ جذاب بهاوند بود، که گلویش را صاف کرد.

- بله خاله، اگه همیشه پارچه بدردنخور اگه هست با یکم پودرلبا سشویی بهم بدین...

مامان ب یخیال پاک کردن سبزیاش شد، با ستون کردن دست روی مفصل زانوهایش، با نفس زدن از جایش

برخاست.

موقع نزدیک شدن به منی که با تعجب کنار ستون ایستاده بودم، چشم غره و مخلوطی از نگاه غضبآلودی نثارم

کرد!

سپس با خو شروی رو به بهاوند سرتو داده، گفت:

«اونو واسه چی م یخوای پسر؟ اگه واسه لباسا م یگی که یه لبا سشویی زیرتی داریم تو خونه که...»

با حفظ ادب، سری به نفی تکان داد.

- نه خاله جان، م یخواستم شیشههای اتاق رو تم یزکنم، اگه ممکنه...

مامان ریحانه دست روی پشت دستش زد.

- خب مادر، مگه ما مردیم که تو نیومده بیفتی به بشور و بساب؟ این دختره زود میره با شیشه پاکن تمیزش م یکنه، تو

تازه راهی... مهمونی مثلا... نم یخواد بیا، بیا تو واست یه چای تازه دم بدم...

اینبار سرش را ک می به سمت بالا مایل کرد.

- نه خاله بهتون زحمت نم یدم، اگه ممکنه تا ید چیزی بدین من برم.

مامان ریحانه خواست باز تعارف تیکه پاره کند که سریع شیش هیاکن دم کاب ینت مان را از آشپزخانه برداشتم و با

حرص دوان دوان، شیشه پاکن را مقابل صورت مردانه بهاوند چندبار تکان دادم.

بگیرش! اگه چیزی لازم بود فقط بگو... این مامان من زیادی تعارف تیکه پاره می کنه!

نیشگونی که مامان از پهلویم گرفت باعث شد اخمه‌ایم زود درهم گردد و بهاوند هم تند و فرزند شیشه نصفه آبی را سری ع از دستم قاپید؛ مثل فراریها از زندان باعجله از پله‌ها گریخت!



خیرندیده ای نجکاری بود تو کردی؟! -
باز که فراریش دادی!
سمیه پوزخندزنان ادامه حرف مامان را گرفت.
پسره ترسید از این شیطان زنده وگرنه...
ادایش را در آوردم.
گرکم ریخت مامانم اینا...
حرصی بلند غرید.
ساغر!...
با غیظ دست به کمر به سمیه توپیدم.
تو نبندی اون گاله رو، کسی ن م یگه لالیها!
مامان؟ بین ساغر چی م یگه؟
مامان ریحانه کلافه رو به ما تشر بلندی زد.
بسه دیگه ناسلامتی بزرگ شدین ولی بازم همونقد بچ هاین!
جوابش را ندادم، قصد رفتن داخل اتاقم را داشتم که اینبار لاله گوشم کشید و با غیظ تشر بلندی نیز حواله ام کرد.

مگه با تو ن یستم ورپ ریده چشم سفید! چرا اینقد تو ب یشرمی آخه؟

ب یحوصله با حرص دستش را پس زدم با اخم و تخم رو ترش کردم.

- مگه چیکار کردم؟ بابا یه بند داری حرف خود تو میزنی اون بدبخت فقط ازت یه ذره پودرلباس خواست... تو به جای اون کوفتی هعی م یگ ی دخترم م یاد تم یز می کنه، مگه من کلفتم توی این خونه... هرچی میشه ساغر، نوکری ساگری، بمیر و خفه شو ساغر... آره؟

سپس با انگشت اشاره، سمیه ب یخیال را نشانه گرفتم رو به مامان با چشمان درشت شده اعتراض وار گفتم.

- چهطور به اون ن م یگی بره کمک دستش و فقط به من م یگی؟ از وقتی چشم وا کردم سمیه خانوم و دختر خوبه بوده و ساغر ش یطان خونه! چرا اینقد فرق؟ چرا اینقد به من گیر م یدی و اصلا به اون دختری که تا نصف شب میره نامزدبازی و گوشی دستشه کاری نداری، ها؟ مگه منو از سر راه آوردی که...

با صدای سی لی که روی گونه ام نواخته شد، دهانم روی هم مذحوبانه کیب شد. شوکه با صورتی کج شده به آینه قدی کنار ستون به خودم و مامان ریحانه سرخ شده چشم دوختم.

- تو خیلی پررویی. رواز حد رد کردی دختره..

شتاب زده با خشم و ناراحتیدرحالی که عصبی اشکلجوج را از گوشه چشمانم پس م یزدم سمت اتاقم دویدم! حتی ن م یخواستم حتی یک دقیقه هم حاضر به تحمل به این همه ناملایمات نبودم. آخر من هم آدم بودم از اون مهمتر، دختر خانه! پس چرا من را نم دیدند؟!

تا شب خودخوری کنان با عروسک کوچک کوله ام ور م یرفتم گاهی هم هدفون را دم گوشم میگذاشتم و صدایش تا ته زیاد م یکردم با غم و حسرت دوران کودکی و نوجوان یم را در خاطراتم پلی می کردم.

وقتی سمیه لب تر م یکرد مامان خواسته اش را برآورده م یکرد از عروسک باربی جدید گرفته تا کلاس آرایشگری... وقتی هم که دیپلمش را به زور گرفت دورهم یهائش با چند دختر آغاز شد و مدام بیرون ول میچرخید ب ه بهانه یادگیری کلاسهای آرایشگری!

اما من می دانستم سمیه در خفاء با شایان قرار م یگذاشت... شایا نی که اولین و آخرین خواستگار سمیه بود!

آه وقتی که تازه وارد دوران راهنمایی شده بودم، من هم مثل بقیه دخترهای تازه به بلوغ رسیده؛ احساس بزرگ شدن و غرور م یکردم. در سرم بلندپروازی و خیا لبافی می کردم به دنبال شاهزادی سوار بر ماشین لوکس که پوز سمیه مدعی را به دیوار م یکوبیدم.

یک بار از بابا محمد خواستم برایم دوچرخه بخرم اما با واکنش تند مامان ریحانه مواجه شدم. «اینکه دوچرخه گران است و اینقدر پول واسه خرید دوچرخه نداریم! یا اینکه ساغر دختره و دوچرخه مناسبش نیست! ز م ین بخورد و مشک لی پ یش ب یاید چه؟ ساغر بچه نیست که بهانه ب گیرد.

و چنان با من؛ دخترش برخورد کرد. تا یک هفته با تمام اشان سرسنگین بودم و باهی چکدام لام تا کامی حرف ن م یزدم اما بابای خوبم، بابای مهربانم با گرفتن دستمزد بابت تعم یرلمنت خودرو مرد پولداری و شیری نی که به عنوان کار درستش به دستش داده بود، در اسرع وقت برایم یک دوچرخه صورتی خیلی زیبا خرید... از همان موقع مهر پدرم در وجودم پررنگتر شد و مهر مامان ریحانه کمتر.

البته سمیه ای که با خباثت گاهی دوچرخه زیبایم را به زور از دستم کش م یرفت با پرروی در کوچه دور م یزد قاه قاه به من ماتم گرفته م یخندید!

یا وقتی کارنام همامان باهم گرفتیم من شاگرد دوم شدم و س میه شاگرد اول، مامان ریحانه خیلی واضح و آشکارا بی نمان فرق بدیع گذاشت.

مدام جلوی فامیل و در همسایه از هوش و خانمی س میه جاننش تع ریف میکرد و هر جا که میشد به شاگرد اولی دخترش فخر م یفروشد، ح تی بخاطر قبول یاش دوره دبیرستان و گرفتن دیپلم، یک جشن زنانه ترتیب داد و همه اهل محله و فامیل را هم دعوت کرد... امان از کادوی سرچشمن اش، ست کامل لوازم گریم که با لای چهارصدتومان برا یشان آب خورده بود... ولی همان کادو چنان سمیه را خشنود کرد که بعد از گرفتن مدرک م یکاپ، برای آشناها که عروس ی ا نامزدی چیزی داشتند و سمیه را خبر م یکردند او هم با گرفتن حق الزحمه اش به خود م یبالید، و اینطور شد سمیه خانم تبدیل به آرایشگر فام یل شده بود.

بماند که این برای من ی که عقده یک جشن تولد ساده در دلم مانده بود، خیلی زیاد به چشمم زهر شده بود و مسموم ای ن تفاوتهای آشکار و ز یانبار بودم.

اما باز بابای مهربانم در نبود مامان ریحانه مدام هوایم را داشت، یواشکی پول دم دستم میداد با محبت م یگفت: « هرچی دوست داری واسه خودت بخر، دختر من نباید از کسی کم داشته باشه..»

چیزیم لازم داشتی حتما به خودم بگو»

همان لحظه بود که از بابامحمد خواستم مرا در کلاس زبان ثبت نام کند تا کمتر در خانه حضور داشته باشم. بدون چون و چرا قبول کرد بعد از یک هفته من در آموزشگاه زبان و کلاس با ذوق نشسته بودم...

آه از عمق سینه فرستادم غمزده و حسرت وار، دستی زیر چشمان ن مدار کشیدم و چشمانم را در تارای کی اتاق به سقف ترک خورده چرخاندم.

تاریک بود و وه مبرانگ یز اما من انگار که لچ کرده بودم بدون حوصله مدام موزی کها را زیر و رو میکردم تا بلکه دل شکسته ام کمی فقط کمی التیام پیدا کند..

با صدای هشدار ساعت کوکی ام با منگی روی تشکچهام راست نشستم حین خ میازه کشیدن، پشت گردنم را شروع به خاراندن کردم.

نم یفهمیدم چرا سرم درد می کرد! چشمانم هم میسوخت اما با دیدن عقربه ساعت، مثل برق گرفته ها سریع وشتاب زده از جایم برخاستم تند قفل در را گشودم سمت توالی دویدم.

توالی که در گوشه حیاط بود و من ب ی توجه به حضور شخصی، باعجله داخل دس تشویی چپیدم! بعد شستن دس ت و صورتی، تند مسواکم را زدم با موهای باز وپیشان شده از دس تشویی خارج شدم.

یک دفعه متوجه نگاه سنگینی روی خودم شدم اما سرم را که بلند کردم متوجه هی چکس ی نشدم!

ب ی تفاوت دوباره داخل اتاق چپیدم، مانتوی ن میهبلند مش کی با شلوار کتان قهوه سوخته ام پوشیدم و مقنعه مشکی هم سر کردم.

کلاسور و کوله پشت یام را برداشتم حین پوشیدن جوراب، از اتاق خارج شدم. از فرط عجله نفس نفس می‌زدم.

به محض رد شدن از هال، بابا محمد بلند صدایم کرد.

- ساغر... بابا؟

نم‌یخواستم بابا را ناراحت کنم بنابراین عقب برگشتم که با بیاوند چشم در چشم شدم و او بود که زود نگاه دزدید، مامان ریحانه ب‌یتفاوت جلوی سفره نشسته بود علی‌یرغم میل باطنی، سلامی بلغور کردم سپس به بی‌توجه به حضور بقیه رو به بابا محمد جواب دادم.

- بله بابایی؟

از جلوی سفره وسط هال بلند شد با آن صورت ریش‌دار اما مهربانش آهسته جلوی چارچوب ایستاد.

- چ‌یشده دختر بابا؟ چرا دیشب هرچی در زدم و انکریدی؟ با بابا قهری؟ نم‌یخواستم ناراحتش کنم بنابراین با نفی سرتکان دادم.

- من با شما اصلاً قهر نم‌یکنم ولی بابایی خی‌لی دیرم شده به خدا!

لبخندش یربینی نثارم کرد با گفتن «یه لحظه» دوباره عقب گرد کرد روی سفره خم شد، وسط هال با این پا و اون پا کردن ایستاده بودم که با ی‌ک لقمه گنده جلوی رویم حاضر شد.

- ناشتا نخورده نروسر کلاس، ضعف م‌یکنی اینو حتماً تو راه بخور، باشه دختر بابا؟

لبخند دلن‌شینی به رویش پاشیدم، فقط بابا محمد درکم م‌یکرد که من در کلاس چقد ضعف می‌کردم که لقمه به آن بزرگی برایم درست کرده بود.

وقتی لقمه سنگک را از دستش گرفتم بوی نان خوش و تازش زیر بی‌نی‌ام پ‌یچید، با نگاه قدردان به چشمان خندان اش زل‌زدم. بابا بود که سرم را در آغوش کشید و روی پیشان یام را* بوسید؛ و چقد من پرانرژی، غرق محبتش شدم و لبخند از ته دلی این بار مهمان صورتش کردم.

- مرسی بابا، شما بهترینی.

دستی زیر مقنع هم کش ید و چتری هایم را با دست زمخت و چروک شده اش درون مقنعه فرستاد.

- منم بهت افتخارم یکنم جان بابا.

و چه چیزی از دار دن یا می خواستم غیر این محبت ناب پدرانه، متوجه سنگین دو نگاه متفاوت شدم اما خودم را به آن راه زدم و سریع روی ماه بابای را بوسیدم و تند خداحافظی کردم از حال باعجله خارج شدم.

شارژ شده بودم، دیگر حتی تندی مامان ریحانه هم در برابر ذهنم کمرنگ شده بود اما دلی ل نم میشد که از سرسنگی نی ام کم کنم!

در بین راه بی آر تی، با لبخند محوی به مسافران راه که در هر ایستگاه کم و زیاد میشدند، خیره خیره با انگیزه شناخت بیشتر افراد روی هر کدام چند لحظه ای زوم میشدم.

به دخترکانی که کیف روی شان با حجم آرایش و میکاپ روی صند لی مینشستند طوری رو بر میگردانند که انگار زندگی ریاط واری را در پش رو دارند، ای نکه صبح به صبح م سیر هم میشگی را تا محل کار یا تحصیل اشان طی م یکنند و انگار چیزی عجی بی در زند گیاشان وجود ندارند، احساس خاصی نسبت به بعضی از مردم که هی چکدام ش بیه دیگری نبودند؛ داشتم.

اینکه بعضی یاز دخترکان، با آن پرس تیژهای خاص زنانه، گاهی با اشاره به مردا*، ش یطنت های میکردند یا هیاهوی که موقع خروج اشان از ایستگاه پدید میآوردند، با سر و صدا با کسی که قصد داخل شدن داشتند بحث لفظی م یکردند گاهی هم به توهین ختم میشد. اثرات زیستی محی طی و کم شدن طاقت مردم نسبت به رفتارها و ناهنجارها؛ آنها ملزم مقابل به مثل م یکردند.

عادت کرده بودم هم در مترو هم در اتوبوس و هم در بی آر تی، ش ن یدن چند کلمه رکیک آبدار از زبان بعضی اشان.

البته چندتای اشان را خوشم م یآمد را گلچین کرده و به لیست فحشهای جدید اضافه میکردم.

برای همین سریع یاد میگرفتم تا موقع لزوم در دعوای از اشان استفاده کنم!

به محض رسیدن به ایستگاه باهنر، از ب یارت ی پیاده م ی شوم و چون دیرم شده، از پیاده رو به سمت دانشگاه با قد مهای تندی مسافت تا طی م یکنم.

همین که روی صند لی چوبی نشستم، استاد گودرزی با آن عینک گرد خاص، با عجله وارد کلاس شد، سلام بلند بچ هها باعث شد کوتاه سری تکان دهد و پشت م یزش با یستد؛ با دقت چیزی را داخل پوشه دم دستش زی ر و رو کند. لبم را م یجوئم با نوک خودکار مش کی ام بازی م یکنم که با ماژیک آبی، روی تخته وایت بزرگ، چیزی را تند تند یادداشت م یکرد.

همگی کنجکاو بودند که دستانش را بهم کوباند تا توجه همه دانشجویها به خود اختصاص دهد.

- بچ هها...

نگاه همه را روی خودش دید، دو سرفه بلند کرد با اشاره دست به تخته؛ پلک محکمی زد.

- بچ هها امروز تدریس جدید نداریم ولی عو ضش، م یخوام بهتون در رابطه پروژه تون با آقای فرامرزی، یک پیشنهاد خوب بدم. ..

یکی از دخترها با لودی وسط حرفش پری د

- چه پیشنهادی استاد؟

استاد عینک گردش را روی تیغه بی نی جابه جا کرد، لبخند مرموزی زد.

- خب. ..

نگاهی به تک تک ما انداخت با لحن وسوسه انگیزی شروع به لپ کلام گفت :

« بچ هها کسانی که بتونن بهترین پروژه رو تحویل استاد فرامرزی بدن و بالاترین نمره رو از ایشون کسب کنن، برای رزومه کاری و تأییدیه از طرف دانشگاه و ما به شرک تهای خوب معرفی میشن و علاوه بر پشتیبانی و سابقه خوب در سابق

تحصیلی تون، یه تجربه خوب هم واسه خودتون محسوب میشه تا بدون سابقه کاری و ضامن، مشکلاتی که در آینده برای همه پیش می‌آید... بتونی دیه شغل مناسب پیدا کنی... بنابراین تموم تلاشتون رو انجام بدین تا بهترین کار دانشگاه یتون رو ارائه بدین...»

تمام مدت حواسم به حرفهای وسوسه‌انگیز استاد گودرزی بود، و بعد از عنوان کردن چند مطلب مهم با جدیت تاکید دوباره ای کرد و سپس با قدمهای محکم از کلاس خارج شد.

به محض رفتن استاد، همهمه‌های کل کلاس را فراگرفت. هرکسی چیزی می‌گفت. همه دانشجویها در فکر فرو رفته بودند که پوریاشمس با بیخ یالی خندید.

- ولش کن بابا یه چیزی گفت کی حال داره این همه...
 سحر مرادی جیغ می‌زد ای کشید.

- گفت شرکت مهم؟! یعنی منظورش معروفه؟ کیارش پوزخندی به او زد.

- لابد توام قراره بهترین نمره رو از استاد بگیری؟ نسترن که خدای افاده بود، پشت چشم می‌نازک کرد:

- نه پ! شما قراره اول بشی!

آرمین سریع پرید وسط بحث و لوده گفت.

- ژان ژان پ من باتوام نسترن ژون!

کیارش ضربه محکمی پشت گردن آرمین کوبید.

- بتمرگ سرجات نخاله!

کیارش رفیق نزدیک ارشیا بود و از طرفی گنده اکیب ارشیا هم بود، چراکه هنرهای رزمی میدانست و هیچکس جرات مخالفت با او را نداشتند. اما نم‌یدانم چرا ارشیا یا مدام با او بحث می‌کرد و توی جمع باهم زورآزمایی می‌کردند!

نسترن و سحر هر دو به قلدری کیارش ایشی گفتند با پوزخند از کلاس خارج شدند. نسترن یک مدت کوتاه، دوست دختر ارشیا بود اما اربط هاشان بادخال ته‌ای کیارش بهم خورد!

اما باز هم زمزمه رابطهاشان در دانشگاه پ یچ یده بود!

با کلافگی کلاسورم را برداشتم بیتفاوت به بحث داغ شده، از کنار دیگر دانشجوها رد شدم. کیارش طبق معلوم تیکه ای برایم پراند.

- او هو گارد گرفته، نزن ما رو...

ذهنم به اندازه کافی شلوغ و درهم بود، بنابراین ب توجه به تمسخرآمیزی آنها خیلی خونسرد از کلاس خارج شدم، آگه میتوانستم پروژه را به تنهایی، به اتمام م ی‌رساندم خیلی بهتر از مشارکت با ارشیاتهرانی متکبر و خودشیفته با آن اکیب مسخره اش م ی‌بود، سر دسته ارازل بیدرد عقده ای!

سر به زیر از کنار راهروی رد م ی‌شدم که یک دفعه دستم به شدت کشیده میشود تا به خود می‌آیم دستی روی دهانم محکم

چفت شده و داخل کلاس خلوت وتار یکی محکم به دیوار کوبیده م ی‌شوم.

چشمانم از وحشت درشت و حدقه زده شد و لرزی خف ی تمام بدنم را احاطه کرد. فردی که پشت سرم، عجیب نفس م یکشید مرا محکم گرفته بود تا مبادا فرار کنم!

ترس از ب ی‌بروی وادارم م ی‌کرد تا با اضطراب تقلا کنم و جیغ داد راه بیندازم... از خود صداهای نامفهومی شبیه "هوم... هوم" در م ی‌آوردم.

- کم وول بخور ساغر مهرجو!

عرق سردی از پشتم سرازیر شد، ضربان قلبم محکم درهم کوبید؛ زبانم از بیم ماجرا به سقف زبانم چسبیده بود.

- بالاخره افتادی تو چنگ آقا شیره!

باش نیدن صدای بم و خاص مردانه اش، آن هم نزدیک به من و هرم نف سهاش* در دست روی پوست صورتتم، قالب تهی کردم با فکری که از مغزم خطورشده، جیغ بلندی کشیدم که اینبار دست دیگرش، پ یچک وار دور کمر و شکمم حلقه شد * با انتهای کف شام محکم به پایش کو بیدم.

- د چرا وح شی شدی لعنتی؟!

قرمز شده بودم از استرس و جی غهای فراوان، گونهایم پراالتهاب گرم شده بودند، سرخ سرخ شده بودم از وحشت و واهمه کارش؛ اما موزیانه خنده کوتاهی کرد، دم گوشم بموار نفسش را زمزمه کنان فوت کرد.

- خی لی خب، دستم ور میدارم ولی جیغ و می غ کنی خودت م یدونی دیگه!

تند و سریع سرم را تکان دادم که آرام دستی که روی دهانم بود را برداشت، اما دست روی شکمم را نه؛ ترسیده با خشم دستش را از دور کمرم پس زدم با خشونت هولش دادم که جاخورده دو قدم تلوخوران عقب عقب رفت.

تا به خود بجنبد با نهایت حرص و خشم البته چشمان اش کی سیلی محکم می بیخ گوشش نواختم!

از صدای بلندی که در کلاس خالی و تاریک اگو شد، کمی درون لرزیده ام خنک شد اما ..

- خی لی وق یحی ارشیا تهرا نی خ یلی ..

اما ارشیا میخکوب شده همانچنان سر جای ش خشک مانده بود و تکان نم یخورد، باغیظ از کنارش رد شدم بانفرت افزودم.

- ب یشرف عوضی!

همین که از آن کلاس کذایی خارج شدم، انگار از بند رهای ی گشتم ولی مثل ترسوها دوان دوان از معرکه فرار کردم،

واقع یتش از چهره مبهوت ارشیا و ریاکشن بعدش واهمه داشتم. از طرفی

هیچپسری جرات نکرده بود حتی دستم را لمس کند آنوقت ارشیا تهرا نی، پسر غریبه ای بی شتر نبود به خود

جرات داده بود تا با آبروی من بازی کند و مرا را تا داخل کلاس کشانده که...

- هعی!

انگار زیرپایم خالی شد از تصور وقایع پی شآمده در خود لرزیدم، اگر مجال داده بودم آنوقت...

محکم سرم را به طرفین تکان دادم، حتی تصورشم هم برایم خطرناک و دردناک بود، ای نکه ارشیا آنقد جسارت کرده که به من آن هم در دانشگاه در کلاس خالی از من - ب تجربه سواستفاده کند و...

- وای وای...!

دست بر دهان سریع از خروجی رد شدم، بی خیال کلاس بعدی با قوا سمت خروجی دویدم، تمام بدنم عین بیدم یلرزید، هنوز گرمی نفس سهاش* "با قدرت نبض می یزد، خب بیثانه هر لحظه با مداومت تمام نشدنی آن صحنه شکنجهوار برایم تکرار و تداعی می شد!

به محض رسیدن داخل حیاط خان همان، سرم را زیر حوضچه کوچک وسط می گیرم، سردی آب و خنکایش باعث میشد افکار وحشتناک و عمل دهشتناک ارشیا، قدری از سوی ذهنم پرواز کند.

کاش می شد لحظات زنده اش را از ذهن سمجوارم به کلی حذف می کردم اما هرم داغ نفسهایش؛ عطر مدهوش کننده اش و آوای بم شده اش خیلی عجیب و رعب آور به کرار برایم تداعی می شد!

وسوسه ام می کرد لعنتی!

- نیومده خود تو خیس آب نکن دختر، سینه پهلو می کنی!

آب، اندکی لای گو شهایم نفوذ می کند و با اخم ظری فی مقنعه ترم را از سر بیرون می کشم که با تعجب، مامان ریحانه را دست به کمر روی دوپله منتهی به حال می بینم.

- چته! جن دیدی؟!

پوزخندی می یزنم، مامان هیچی از درونم نمی دانست و گول این چهره مذحوبانه را می خورد...

تپ شهای قلبم تازه کمی سازگاری داشتند که حین برخاستن دکمه های مانتوم را هم آرام با دستی لرزان باز می کنم.

- بابات و بهاوند نیستن، راحت باش.

راحت باشم؟!

به فکر راحتیم بود؟ به فکر قلب و فکرم نبود. برایش مهم نبود چه خطری از سرم رد کرده بودم؟

نفس تندی کشیدم، با شان ههای خمیده سمت پل هها راه افتادم، قصد وارد شدن سمت هال را داشتم که متوجه پنجره حفا ظدار زیرزمین شدم، پرده سفیدی نصب شده بود!

حسی من را ترغیب میکرد که... با نیشخن دی پا به درون زیرزمین میگذارم و به «نرو تو، زشته» مامان ریحانه هم ایدا توج هی نم یکنم.

دستم روی دستگیره آهنی م یگذارم و با تر دید و دو دلی م یچرخانم.

و با صدای آرامی باز میشود دیگر آن صدای گو شخرا شکن ران م یدادا!

پوزخندی به خو شباوری بهاوند زدم که در را قفل نکرده بود، درست که خانه ما آمده اما ب اید

دوراندیشی م یکرد و درب را چند قفل م یکرد!

همین که پایم روی پاگرد حص یری گذاشتم ب وی تند رنگ و تینر باهم مشام خورد!

چهره ام چین خورده با گرفتن نوک دماغم، کنجکاوانه از بالای سر در به داخل نگاهی انداختم. اما تاریک تاریک بود و چشم چیزی را نم یدید.

کنجکاو با ابروهای قوس شده، کلید بغل در را فشار دادم که... دهانم از حیرت باز ماند.

زیرزمین مگرفته با آن همه وسایل قدیمی، گرد و خاک حالا به یک اتاق جمع وجورت میزت غیر پیدا کرده بود.

دیوارهایش از س یاهی در آمده بودند و به رنگ خوش کرم تبدیل شده بودند، پنجرهها همگی از تمیزی برق م یزدند تازه، دو لامپ زرد و زشت حالا به لوستر کوچک درخشان متغ یر شده بود. در گوشه اتاق پنجاه متری، کمد

کوچکی قرار گرفته بود و در کنارش قفسه کتاب، تخت ی کنفره فتری با فرش ن همتری شکلا تی دس تدوم!

گوشهکنار خالی را هم با موکت گردویی پُر کرده بود، البته چیزی که در وهله اول توج هام را جلب کرد، ک یس

بوک سش بود که گوشه ترین قسمت اتاق با فضای آزاد قرار گرفته بود.

همین!

دیگر هیچ وسایلی نداشت؟!!

لبم را جمع کردم زیر لب غر زدم.

- عی نهو این زنا سلیق ه خرج کرده؟

با تصور سرپایین افتاده و فاصله اش با من، خنده تمسخرآمیزی کنج لبانم نشست.

- بهاوند باید دختر م یشد نه پسر! ولی من بالاخره دستت روم یکنم.

اما به محض یادآوری عمل ناپسند ارشیا، ی ک دفعه چهره ام با خشم درهم شد. تفاوت بارز بین ارشیا و بهاوند عجیب؛ در چند روزه، چ یزی شبیه کشف کره مریخ و زحل بود!

وقتی ن م یتوانستم احساس آنها را درست تشخیص دهم، مثلاً چرا بهاوند این همه سرب هزیر بود و اما ارشیا ب یبندوبا ر و ..

آهی کشیدم عقب گرد کردم ب یحواس چفت. درآهنی را هم بستم.

از پلهها بالا رفتم و ح ین رد شدن از کنار مامان ریحانه مشکوک، زیر لب آهسته سلام کردم که جوابش را با سرکوفت زدن داد.

- خوبه خوبه، کم واسه من قیافه بگ یر بچه!

ب یملاحظه خم شدم و کف شاسپرتم را از پا بیرون کشیدم که حضورش را پشت سرم حس کردم.

- فرداشب خونه بابای شایان اینا دعوت هس تیم و توام. ..

بدون توجه خیلی سرد جواب دادم.

- نیستم.

باز هم غر زد.

- اول بشنو ببین بزرگترت چی م یگه بعد بگو نم یام!

پوزخندی زدم وسری کج کردم تا سریع حرفش را به خوردم دهد که طلبکارانه یک جوری گفت:
نم یتونی ن یای چون این پسره هم بهونه آورده که نمیاد... منم دختر جوون دارم و دلم نم یخواد...

میغه می که؟ تو مجردی و اونم پسر..

بازهم تح قیر و کوچک شمردنم!

حرصی شانه ای بالا فرستادم.

- باشه اونو ببر، من ترجیح م یدم شب خونه باشم و نیمرو کوفت کنم ولی خونه اون شایان موزی نیام!

کف دستش را زیر دندان گرفت.

- زشته دختر... چقد تو ب یملاحظه ای!

ب یحوصله دستی بالا پراندم.

- بهرحال من نم یام... اصرار نکن.

اینبار تشرش به جانم نشست.

- بیخود! یک یتون باید با ما بیاد، ن میشه که پنبه و آت یش کنار هم تک و تنها گذاشت که، اونم دختری که شیطان رو درس میده و پسری که..

پوزخند تلخی زدم: م یترسی مثل قضیه یوسف و زل یخا نقل مردم بشیم؟

سکو تش کشدار شد، پوف کلافه ای کشیدم.

- اولاً نه اون یوسفه و نه من زلیخا که بخوام بهش نظر داشته باشم... ثانیاً آگه خیلی سختتونه من فرداشب م یرم خونه دوستم و...

سریع ود لچرکین مداخله کرد.

- عمرآ، مگه ب یکس وکاری که بری خونه مردم؟ نه... یا با ما م یای مهمونی یا ای نکه...

با ابروی بالا رفته و دست به سینه چشم ریز کردم.

- یا ای نکه؟*

- یا ای نکه با ما میای مهمونی.

ب یحوصله غر زدم.

- اینکه همونه... فکر کردم م یگی بمون خونه!

این بار جدی و بلند گفت: « باز م یگم شیطون و آدمو نباید باهم تنها گذاشت... اومدیم فردا تو با شکم جلو اومده بهمون یگی مامان، من از فلا نی حامل هام!»

آخ از مامان و زبان تلخ اش، آخ از ب یاعتمادی و شکستن غرورم! و ای که چقد سنگین و گران تمام شد همان جمله تا کی دی! ولعنت به تمام قانونهای دستوپاگیری که نفست را بند م یآورد!

و اما چهکسی م یدانست گاهی حرف مزا حدار، در بره نزدیک به واقعیت مبدل گردد، هم یشه مواظب حرفهایمان با شیم ش اید کائنات همان موقع آنها ثبت کند و..

(روز بعد، کتابخانه شهر)

با اخم تلف نم را قطع کردم زیر لب خفه غریدم.

- آخه نخوام بیام، کی رو باید بب ینم من؟

بی حوصله از کتابخانه خارج شدم، از ظهر که وارد کتابخانه بزرگ شهر شده بودم.

یک ریز تحقیق و مطالعه می کردم تا پروژه خودم را تکمیل کنم، اگر هم استاد اعتراض م یکرد، دیگر برایم مهم نبود.

گرفتن نمره من فی حدی رد شدن واحد درسی استادفرامرزى خیلی بهتر از سر و کله زدن با ارشیای مزخرف بود تا مثلا باهم همکاری کنیم!

با انزجار چهره ام جمع کردم.

- ای! اینقد قیافش تُخس ول جبازه که دلم میخواد خفش کنم با اون شلوارای پاره و پورش!

کتاب قطور منابع زیستى را محکم لای دستانم گرفته بودم که از حرصم با کف دست روی کتاب کوبیدم.

- لعنتی چ هطور جرات کرد؟ ش یطونه م یگه برو به حراست و مدیریت بگو تا بندازش بیرون پسره سانسور تتوی!

دوباره آوای بابادلن گذراز گوش یم بلندشد!

هرکسى که از کنارم رد میشد با تعجب و تمسخر نیمنگاهی به سرتاپ ایم میکردند که بیتوجه تلفنم را از کولهام ب بیرون م یکشم.

- بله ؟

- کدوم گوری موندی ؟ عائی نفس تندى کش یدم.

- تو راهم مامان خانم، آگه بزارید!

ملام تگونه غرزد.

- دچقد لفتش م یدی بابا، اصلا با تاکسى مستقیم بیا همو نجا، ماهم الان راه میافتیم... دیر نکن یا...مردم که الاف ما نیستن که.. ساعت هشت شده و تو هنوز ن یومدی!

پوزخندی کنج لبانم نقش بست.

- چشم میام.

- ساغر مستقیم م یایا... گفته باشم نرى خونه که بعدا نگی نگفتما ؟

پوفى کشیدم با سر برگردان برای تاکسى در حال تردد، دست بلند کردم همزمان جواب مامان ریحانه را دادم.

- باشه باشه... باید قطع کنم فعلا...

- ساغر بفهمم که.. ..

بدون ملاحظه با غیظ تلفن را قطع می‌کنم، میدانم کارم به دور از شان و احترام می‌یابد اما واقعا گنجای ش
بیشتری برای بحث نداشتم، پُر بودم از دست همه اشان خصوصا مامان ریحانه با آن نگران یهای همیشگی اش.

همین که تاکسی جلوی پایم ترمز می‌کند سریع می‌پرسم.

- تا چهاره مولوی مس یرتون می‌خوره؟

راننده توپول با آن دستمال گردنی، دستی به آینه مقابلش که پلاک و نیکاد رویش وصل بود، آرام کشید.

- می‌خوره ولی ترا فیکه خانم.

لبم را جمع کردم حین سوار شدن صندلی عقب، رو به راننده گفتم: مشکلی نیست، پس تا چهارراه نگه دارید.

سری به چپ و راست چرخاند و فرمان را هدایت کرد سمت می‌سیر مورد نظر.. ..

کرایه را حساب می‌کنم و بدون اهمیت به بوقهای آزاردهنده همیشگی سمت پلهوایی که برای تردد عابران ساخته شده
بود، راه می‌یافتم، دسته کولهام را روی شانه جابه‌جا می‌کنم. به‌خاطر آن کتاب قطور؛ وزن کول هم سنگین شده بود و
شانه ام را اذیت می‌یکرد.

باد خنکی به صورتم دمید تا زیر موهایم هم فرو رفت، پس کله داغ شدهم کمی خنک شد. پوست گردنم را قلقلک می
داد.

اما دود آگوزها و ماشی نهایی فرسوده خیلی فضای خیابانها را رقتانگیز و اسفبار کرده بود با آن بیلوردهای رنگ
دود گرفته!

به ناچار دس تی زیر ب ی نی ام گرفتم تا دود آزاردهنده و بدبو وارد دماغم نشود، آلرژی داشتم به هرچه دودهای آلاینده که موجب سردرد شدید سرم می شد.

وقتی پا بین پل هها رس یدم، ب متفاوت از تاری کی خ یا با نها، بدون ملاحظه خوف و اتفاق خطرناکش رد میشدم، گاه ی ج یغ گربه یا حتی پارس سگ میآمد اما من ب ی توج ه فقط مسیرم را طی میکردم.

- خانم...؟ خانم...

یک دفعه متعجب سرجایم ایستادم که مردی مقابلم قرار گرفت و شتاب زده چیزی را نشانم داد.

- ب بینین این مال شماست؟ آخه از کیف شما افتاده!

لبم را متفکر جلو فرستادم در آن تاری کی چ یز زیادی دیده نمیشد بنابراین تا م یخواستم شی د م دستش را نگاهی بیندازم یک دفعه چیزی به سرعت و محکم جفت بازوهایم گرفت و به ضرب ی کهو غافلکننده من را به عجله عقب کشیدند، از روی غریزه جیغ بنف شی کشیدم که یک دفعه به شدت داخل خودروی با صورت پرت شدم!

- خف هاش کن.

با صدای کلفت و خشن مردی، درجا نفسم بند آمد با وحشت سرم را بلند کردم.

- شم... شما کی هس تین؟

مرد غولمانندی ی کطور پشت فرمان پرید و باشتاب استارت زد که ناغافل با حرکت ما شین، به عقب پرت شدم و ناله ام هوا رفت.

مرد جثه معمولی با صورتی شکسته و ع جیب، نیشخندزنان حرکاتم را میکاوید!

بزاق دهانم را با ترس بلعیدم.

- چی از جونم م یخواین؟

خنده کریه مرد غو لتهنشن، بندبند وجودم را لرزاند وق تی پشت بند آن خنده کذایی اش، با لحن مشمئزکننده ای گفت:

« اگه لال نشی، مطمئن باش جون تو! »

سنگکوب شده با دهان باز و چشمان حدقه زده از اضطراب و آشوب، با لکنت تپ ه پته کنان پرسیدم.

- ... من باید... بدونم واسه... واسه چی... منو... گرفتین ؟

مرد کناریم با لودگی خندید: هنوز که نگر ف تیمت؟ بزار هروقت مال ما شدی اون وقت بگو گرفتیمت!

گیج و منگ پ یدر پی پلک روی م یفشارم در نهایت به خاطر نهیب عقل و رجوع به احساس وحشت زده ام؛ از ته دل جیغ گو شخراشی می کشم که ته حنجرهام تا اعماق حلقم م یسوزد.

ب یمحبا سیلی محک می روی دهانم کوبیده شد با سر و پیشانی به شدت به دیواره فلزی ون برخورد کردم. از زورگ ی جی و درد پیچیده درون سرم، ناله بلندی سر دادم. دیدم تار شد و نف سهایم مقطع و لرزان... کم کم به دنی ای خاموشی روی آوردم...

با عربده بلندی، لای چشمانم را رخو تآمیز گشودم، منگ منگ بودم. سرم روی گردن و تنم عجیب سنگینی م یکرد.

باگ یجی دست یخ زده ام را روی محلی که درد میگرد، کشیدم که متوجه خون خشک شده ای روی پیشان یام شدم.

لرز بدی کردم و کم کم هوشیاریم برگشت. مضطرب و تر سیده پاهای م را تا زانو جمع کردم که متوجه ملافه روی خودم شدم و تختی که نرم بود!

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و با شک و تردید جفت دستانم را روی تنو بدنم کشیدم. نکند به من دس تدرازی کرده بودند و...

- آه، خدایا شکر.

تا می خواستم نف سآسوده ای رها کنم چنان روی تخت سیخ نشستم که کمر و گردنم با ترقی صدا داد!

دوباره صدای فریاد و عربده رعدآوری به گوشم رسید که تمام تنم را از جا پراند با تصمیم آن ی با فکر خطور کرده، از روی تخت جس تی زدم با شتاب سمت درب خروج ی دویدم.

نف سنف سزنان به در رسیدم با عجله دستگیره در را کشیدم که... آه از ته اعماقم برخاست. بدشنا سی قفل بود! عرق شُره وار از روی پ یشانی و شقیقه ام سرا زیر م یشد. خسته و کلافه از هممهمتر وحشت زده با دلشوره گریبان گیرم، اطراف اتاق را زیر و رو می کردم.

دریغ از راه یک فرار! همه جا حفاظ داشتند و علنا تمام راهها بسته بودند حتی هواکش سرویس بهداشتی داخل اتاق هم آنقد کوچک بود که نم یشد از داخلش رد شد!

- خدایا چ یکارکنم ؟

نگاه درمانده ام را به فضای خالی دوختم که تنها یک تخت دونفره و یک لحاف سبک با گ ل یم ساده داخلش؛ تمامی وسایل بود.

حتی داخل کمد دیوار یهائش هم همه خالی بودند، انگار صاحب اینمکان آنقد عجول بود که حتی به جای زدن پرده از ملافه سفید استفاده کرده بودند.

حتی اگر هم جیغ و داد راه میانداختم راه به جای ن م یُرد چراکه همه اطرافش در آن تاریکی؛ تنها درختان سر به فلک دیده میشد، نمیدانستم کجا هستم اما از هوای صاف وخنک، حدسش سخت نبود که خارج از تهران هستیم!

عاجز نگاه دو دوزده ام را به لامپ مهتابی دوختم که در تاری کی شب با قدرت م یتا بید!

نفس لرزانم را با تفکر فوت کردم که صدای چ لیک باز شدن قفل به گوشم خورد.

مضطرب وسط اتاق ایستاده بودم و ناخنم را تند تند می جوئم که درچوبی با صدای آرامی باز شد؛ سایه ای زودتر از شخص داخل اتاق شد و در نهایت عامل بدبخت یهائیم...

باورم ن م یشد، ناباور با چشمان گشاده و ناخن زیر دندان به قامت بلند با آن ف یس آشفتهاش خیره شدم.

صدایش خ شدار و زنگدار به گوشم رسید.

- ساغر...؟!

محکم و ناباور چشم روی هم فشردم، ابدًا باورم نم یشد که این مرد با آن شلوار زاپدار و پیراهن سرمهای تن اش که کنار چارچوب در مستاصل ایستاده، همان که...

niceroman.ir

kolsoom.ir

- ساغر... خوبی؟

تکان خ فی از لح ن نگران اش خوردم با درماندگی و عجز ناباور نالان کردم.

- ارش یا...؟!

ارشیا با کلاف گی دستی روی صورت برافروخته اش کشید.

- پوف، سکتتم دادی دختر!

ناگهان با بُهت میان برزخ و این نقشه احمقانه با خشم و عصبانیت غریدم.

- توی لعنتی به چه جراتی منو دزدیدی، ها؟!

جیغ از ته حنجره ام، گره کوری بین ابروهای ارش یا تنید.

- صدات، بِبُر...

سپس انگشت اشاره اش را مقابلم از خشم گرفت.

- صدا تو بلندی کردی، نکرد یا؟

سرکش با چموش ی از جایم جهیدم. مانند بیری سمت ارشیا پا تند کرد، م به محض بالا بردن دستم، مچ ظریف ام میان پنجه تنومند ارش یا اس یر شد.

- ولم کن... ولم کن عوضی...

هردو از خشم و حرص نفس نفس می‌زدیم، من بات نی گز گرفته و گداخته با چشمان یاغی و وحشی به چشمان -
خونسرد ارشیا با خیرگی دوئل م یکردم.

نگاه وحشی و خا صتم، اسباب تفریح ارشیا شده بود، خوشنود از کارش که بالاخره م یتوانست دختر سرکش
مقا بلش را در بند خود میان زن جیر آغوشش تنگ بگیرد.

- ولم کن... ولم نکنی جیغ م یکشم...

پوزخندی روی لبان خو شحالت ارش یا نقش بست.

- ج یغ جیغ ک نی به ضرر خودته چون اینجا تا سه کیلومتری اصلا آدمی نیست که بخوای بهت کمک کنه...

قبض روح شده با وحشت فریاد ک شیدم.

- کجایم...؟ لعنت بهت بیاد... تو..

ارشیا* "با خشونت تنم را به دیوار کوباند، رخ به رخ؛ چشم در چشم اش پوزخند واضحی زد.

- من چی؟... چیه، ترسیدی؟ لید یجون، الان عین آهو توی چنگ شیراس یری آره؟

قطره اشک سمج از لای چشمانم سُره کرد از روی قوس گونه* ". نگاه خیره و دنباله دار ارشیا هم، قطرات ریز
را با ولع م یکاوید.

حتما از ای نکه دختر چموش و یاغی م یان بغلش مدام تقلا م یکرد، خود را به در و دیوار میزد، با موفقیت به زانو در آورده، به خود م یبالید. کوبش ب یامان قلبم را به خوبی م یشنید که خیلی تند و بلند به قفس هسینهاش میکوبید حتی هرم نفسهای مقطع و تکه تکهام هم در واقع بازی با آتش بود. *اینکه ساغر بدبخت را وحش یانه با خشونت خاصی میان بازوهای قطورش بچلاند و گوشت تنم را میان دندان بکشد!

- ساغر!...

با ش نیدن صدای ب مشده و خ شدار از خواهش مردانه اش، درجا استوپ کردم، مغزم فرمان فرار میداد، دلشوره هم قوز بالای قوز بود.

* " لرزانم را نالان فشردم.

- ولم کن. ..

ارشیا حریص با خشونت بازوان ظریفم را چسبید و فشار آرامی به دستانم وارد کرد.

- نم یتونم... بفهم که بهت. ..

چشمان اش، نگاه وحشت زد هام را کاوید، * " در نهایت کمر ظریف دختران هام را به زور محاصره کرد، این بار آمرانه صدایم زد.

- ساغر!...

داغان مشت محک می روی شک متیک های ارشیا کوباندم و با ب یچارگی هق زدم.

- خواهش م یکنم ولم کن... تو... تو اراده ک نی واست دخترای رنگاوارنگ ریختن... * "

ارشیا با خشونت * " که جی غام هم پشت بندش بلندشد.

- بدبختم نکن ارشیا... تو رو به هرکی که دوست داری... من...

اینبار * "که خرمنِ خرمای بلندم پیش چشمان سو سوزده اش، افشان و پریشان نمایان شد.

زیرلب « لعنتی » خفه زمزمه کرد و صورتش را مابین چانه و گلوی گندمیام فرو کرد.

بیدوار به خود لرزیدم. لرزشم از چشم ارشیا دور نماند.

ب یهوا غرید: ای نکه تو بکر و نابهستی * " .. عالی!

« نشانههای بکربودن از لرزش خوشایند و شی رین ساغر، او را تا آسمان به پرواز کشانده بود، چیزی که برایش در حد رویا بود... دختری که واقعا دختر بود نه یک مترسک هف ترنگ!

* " آهوی گریزا نشانند با دم ع میقی که پوست ظریف ساغرا به یغم اکشانند؛ زیرلب با ولوم پایی نی و صدای بمشده زمزمه کرد.

- م یخوامت... توام بخواه»

اشکها، جایشان را به سیلاب و سونامی دادند که با هق هق بلندی حی نی که مش تهای محک می روی سینه ستبر مردانه ارشیا م یکوبیدم با غم و ناراحتی نفس نفس زارم یزدم.

«دستت بهم بخوره... خودمو م یکشم ارشیا... به حقا نیت خدا که جونم روم یگیرم. * " ..

باحسادت غری بی تاره ای خرما ئام را چنگ زد، ب یاراده از درد پی چیده در ریشهموهایم از درد جمع شده و نالان کردم.

- ول...

و عربده بلندی که روی صورتم همراه با آب دهان پرتاب شد.

- ببند... حالا دیگه واسه من بلبل زبونی می کنی آره... * " ...؟

آره بلندش، جوشش اش کها را از فرط ترس زودود، خش کشده با سکسکه وچشمان تر نگاهش کردم.

ارشیا خشمگین چشم مباریک کرد و دندان روی هم سایید.

- اول قصدم ترسوندت بود ولی حالام یخوام حالیت کنم چه هجوری میتونم با تنک ثیفم، تمومت رو با همه چیزت؛ تیکه و پاره کنم... بعدش حالیت میشه ارش یا تهران ی کیه و نمیتونی از ترست حتی تو چشاش نگاه کنی...

بدجور عصب یاش کرده بودم، سیستم روانش به ناکجاآباد زده بود انگار، ی کهو مثل وح شیها به سمتم خیز برداشت با یک حرکت محکم به سمت تخت پرتم کرد که با صدای ترسیده ای، جیغ فرابنفشیک شیدم*"...

- ارش... ارش یا؟

از میان دندانهای کلیده شده و ابروهای کور شده اش، بیمحابا عصبی غرید.

- درد!

با بغض و لبان بهم خورده و دندانهای لرزشی بیهوا محکم زیرگ ریه زدم که کلافه توپید.

- دهن تو ببند تا برات نبستم.

به زور و سختی آبدهانم رو قورت دادم با دستان لرزان، مچ هر دوستش رو با التماس گرفتم.

- ازت... ازت خواهش میکنم ارش... ..

همراه خشونت محکم دستانم را پس زد.

- خف هشو ساغر... خف هشو باشه...

دست خودم نبود با نعره بلندش، ای نبار محکمزیرگریه زدم با هق هق و ترس از بیا بروپی ونن گش عاجزانه با جیغ صدایش کردم.

- ارشیا...!؟

عصبی با خشونت بازوهایم را میان پنجههایش گرفت.

- چیه... چیه؟ دلعتی چقد زرم یزنی توی مُردنی!

تمام بدنم از وحشت و هیجان ترس داغ کرده بود،* "حتی عرق سرد نشسته روی بدنم؛ حالم را در حد مرگ دگرگون م یکرد.

- اگ... اگه دس تدرازی کنی بهم...

نف س عمیق و لرزانی کشیدم با عجز واژهها را به مدد طلبیدم.

- به... به عصمتم قسم ...

نگاهش اتوما تی کوار بالا آمد تا عمق چشمانم رخنه کرد: چی م یکن ی؟!

سیبک گلویم درمانده تکان م یخورد.

- قسم م یخورم خود مو میکشم ولی قبلش ی ه نامه م ینوایسم که... تو قاتل م نی، فقط تو!

چند دقیقه فقط نگاهم کرد، با چشمان تر و خیس درمانده به او و فک فشردهاش زل زده بودم که پوزخند بلندی زد با حال غریبیگون هام را لمس کرد.

- چی فکر کردی؟ اونام با یه نامه؛ منوکت بسته میبرن زندان آره...؟!

فک وچانه ام از فکر ننگ و بی عصمت شدنم روی هم فشرده شد و مزگان خ ی سهم روی هم سابیده شد. تما مشده م یدیدم.

- نه! ولی وقتی کار از کار بگذره تو یا منو م یکنشی یا...

ب یتفاوت پلک زد.

- یا؟

بزاقم را به زحمت فرو دادم.

- یا ولم م یکنی که در اون صورت منم یهراست م یرم پ یش پ لیس و...

سرم را بالا م یگیرم با سکوت معناداری به او زل میزنم. تا حجم حرفهایم تاثیر خودش را میگذاشت که اگر کمی فقط ک می از قانون و قضاوت عدالت دیوان قضایی سر در م یآورد، تعرض به عنف حکم اعدام دارد و...

همچنان با چشمان ام یدوار به چهره متفکرش خیره بودم که نگاه م یخسده ام را با زرنگی شکار کرد.

ابروهایم چین خوردند که با نیشخندی؛ داستان اش را روی قفسه سینه ام کوبید و ناخودآگاه روی تشکچه تخت

پرت شدم.

- فکر کردی من بیچ هام؟

تنها با ناامیدی و عبوئت نگاهش م یکنم * " لرزانم ن یمهباز روی هم تکان م یخورد.

* " و سریع با ترس چشم دزدیدم، تمام حجم قلبم؛ چیزی در دهانم میزد.

- خب گوش کن ساغر...

ملحفه زیر دستم رات وی مشتم چلاندم. ارشی ا یکتاز ناقوس صدا یش را درگو شهایم تازاند.

- من فقط یه دوستی میخواستم با م یل خودت... ولی حالا..

لبم را گزیدم که نگاه سرکش و لرزانم روی * " کشیده نشود.

- خودت خواستی وق تی اونطوری غرور موپ یشخودم خرد کردی، کم چیزی نبود اونم م ن ی که تا حالا هیچ دختری...

با غرور زخم خورده اش تاکید کرد.

- هیچ دختری دست رد به سینهام نزده و هر دختریم اومده با م یل خودش اومده پیشم ولی تو...

لعنتی تو مثل باروت با آتیش بازی کردی و منو با اون کارای لعنت یترت اغوا کردی که...

صدای خ شخصی آمد * " که از ترس بر خود لرزیدم، تنها و مایوس تنم را عقب کشیدم تا دس تاش را بردارد اما

انگار بنزین روی گُر رفتن آتش بودم * " که از ترس قالب ت ه ی کردم با سکسکه صدا یش کردم.

- ... ارشیا... من... (به سختی بزاقم را بلع یدم) من... نم یخواستم... تو...

...*"...

- لعنتی... چموش بازی در نیار دختر ...

وقتی دید که به هیچوجه قصد عقب نشینی ندارم، با خشم و حریصانه چانه ام را مین پنهان محکم اسیر کرد.

- رام باش وگرنه بلاپی سرت م یآرم که مرغای آسمون واست تک به تک زار زار کنن...

خمور توی صورتتم نفس زد.

- رام شو. ..

- مگه تو خواب.. ..

امان نداد چنان به من تازاند؛ روح و روانم را به یغما کشاند که مرگ آبی را برای اولین بار تجربه کردم.

قطرات اشک، مایوسانها از چشمانم باز میروند تاختند، ناامید با هر تقلا و دس تکشیدنهایش؛ حالت انزجار و رق

تآوری برایم دست میداد...

..*..

انگار قصد کرده بود تا جانم را بگیرد، حریصانه با هوس نگاه پرحرارتی انداخت... انگار بعد از مدتها به چشمهای رسیده

که اینگونه با عجله با چاشنی خشونت و هول شده مرا بدون رغبت به تقلا میانداخت... .

"*

- ولم کن.... کمک....

جیغ بلندی همراه با هول دادن اشک به عقب، کردم؛ با وحشت چنان از روی تخت جست زدم سمت در ورودی

شتافتم در همان حال فریاد گو شخراشی کشیدم.

- کمک.. ..

عریبه ارشیا از پشت سرم شنیدم.

- ساغر صبرکن... لعنت ی!

ترسیده و ناش یانه به پشت سرم نگاه انداختم که مبادا ارش یا پشت سرم باشد که ناغافل به شدت با کسی برخورد

کردم.

- آبی!

دست بزرگ و په نی مرا محکم میان دس تهایش گرفت و صدای زمخت و ترسناکی دم گو

شم غرید.

- ضعیفه با پای خودش اومد!

قالب ت هی کردم با چشمان اش کی و حدقه زده به رد روی چانه اش زل زدم که لبخند چند شآوری زد*

نرسیده با قل بی که از جا کنده شده بود، با درماندگی از ترس هق زدم.

- دست از سرم برداری ن.

دستاش را بالا بُرد که ناخودآگاه جفت چشمانم را از ترس س یلی دیگه ای بیخ گوشم، محکم روی هم فشردم. وقتی خبری نشد با شک و هراس لای چشمانم را گشودم که دست بالا رفته مرد غول تهشن توسط دست ارشیا مهار شده بود.

نگاه ناباور و میخکوب شده ام روی ارشیای که فکش روی هم فشرده میشد، هشدارگونه به مرد چشم دوخته بود، اما با لحن سرد و یخ ارش یا، تمام تنم از نبض زدن ایستاد.

- گمشو تو اتاق.. ..

داغان و ب یحال با تقلا بازوهایم را از دست مرد رها کردم.

- ولی من ..

یک هو چنان عربده گو شخراشی سمتم کش ید که چیزی ش بیه وزوز گو شهائیم را تا دو دق یقه آزار میداد.

- کری...؟ گمشو... زود

گوشم حسینی
niceroman.ir

با دهان باز و چشمان وق زده، دستان مشمت شده با میل و خواسته ام به جهت مخالف آنها سمت سالن پا تند کردم.

با فکری مغشوش تند تند م ی دوئدم؛ اما با وسواس مغزم هزاران سوال وول م یخورد، اینکه ارشیا چرا همچ ین کاری کرده با من کرده بود، پدرکشتگی داشتیم یا اصلاً به عواقبش هم فکر کرده بود یا فقط...

یک دفعه بازویم به شدت عقب ک شیده شد، چهره برزخی و عص یانگر ارشیا با رگ متورم روی پیشانی و چشمان سرخ اش، در آنی زنگ خطر در گوشم خورده شد.

- من...

فریاد بلندش روی تنم آوار شد.



نظریه ها

چه گه خوردی...؟

تنم از صدایش از جا پ رید و همگام اش کهایم با سرعت روی گون ههایم سرازیر شد، ل بهایم حین لرزیدن روی هم فشرده میشد.

نگاه وحشی اش، ی کباره متعجب و م یرغض ب وجب به وجب تنم را رصد م یکرد. یک هو؛ موهایش را با حرص میان پنجه کشید با تاسف سری به طرفین تکان داد؛ زیر لب خفه غرید.

- لعنتی ای نجوری رف تی پی ش اون عوضی*؟

سردرن م یآوردم، با نگاه مشکوک او به تن و بدنم، با اخ مظریفی با دو دلی به خود نگاهی انداختم.

**

سرم را با ضرب بالا آوردم. چشمانم به نگاه خونگرفته اما پرجذبه اش تلاقی کرد، آه از نهادم برخاست.

بزاق دهانم قورت دادم.

- تو!...

پوفی کشید و محکم سرش را به عقب تکاند، با عجله و گام بلند از کنارم گذشت.

- من...

یکباره مچ دستم را با غیظ و خشم گرفت.

- آی چیکار م یکنی؟

بدون ملاحظه، مرا پا به پای خود م ی کشاند، تند و با گامهای بلند حی نی که تند تند نفس میکشید و صدای ش بیه خرناس حیوانی از خود در م یآورد از سالن بزرگ وترسناکی خارج شدیم، عبوس و بدعقق مرا دنبال خود م یکشاند.

مچ دستم را رها کرد. با سر اشاره کرد داخل ماشین بشینم.

با عجز و حرص جای گز گز دستم را مالش میدادم که قرمز شده بود، سرم پا بین بود که صدای عصبی اش را از فاصله ای شن یدم.

یعنی بودن با من اینقد واست سخته که داشتی دستی خودت رو به کشتن م یدادی؟! -

سکوتتم را چه تع بیر کرد نم یدانم.

ب یتوجه به حال، خم شده از پنجره، روی داشبرد فندک و سیگاری برداشت و فیلتر سیگار را آتش زد و کام ع میق و طولانی از توتون اش گرفت، ف یلتر میان دو انگشت اشاره و میانی نگه داشته بود و با حرص دودش را از بی نی خارج کرد. عمیق و متفکر در فکر فرو رفته بود اما من نگاهم به سوختن فیلتر سیگارم م یبود به پوکهای عمی قاش.

مستاصل نشسته بودم که نیمرخ اش ب هسستم مایل کرد. خیرگی تمام زوایای تنم را یک دور کاوید که از شرم و خشم جفت دستانم را روی بالاتن هام نگه داشتم؛ سرم هم را تا حد پایین تری روی به سینه گرفتم، راست بدون راحت بودن؛ تا مبادا دوباره نگاهم به دو گوی وسوسه‌آورش تلاقی کند.

- ساغر...؟

حرارت صدایش را دوست نداشتم، بم و تن - پایین شده خشدارش را...

اعتنای نکردم که با قدمهای بلند و سن گین؛ کاپوت را دور زد، و جای راننده نشست.

کلافه و درمانده سرم را بالا گرفتم با اخم و دلخوری نگاهش کردم، بیاهمیت باز پوک عم یقی از سیگارم گرفت. یک هو با بدجن سی و مردم آزاری دود سیگارم را روی صورتم پخش کرد.

اخمهایم درهم تنید که باز کارش را تکرار کرد. عصب یام کرد.

- میشه بس ک نی؟! -

معنادار پوزخندی ک طرفه ای زد.

- پس چ یکار کنم؟ تو که نم یخوای با من بخ...

عصبی با صدای زن گذاری بهخاطر جی غهایممتد به او توپیدم.

لعنت بهت بیاد... ب هجای ای نکه من باید الان توی خونم باشه، الان مجبورم ریخت نحس تورو بب ینم.

انگار نه انگار به او تو هین کرده بودم، بدون عجله دوباره سیگار دیگه ای آتش زد *؛ بعد با تفریح دودش را روی صورت گر گرفته ام فوت م یکرد که با خشم؛ دست دراز کردم و فیلتر نیم هسوخته را از لای انگشتانش گرفتم با حرص به سمت چپ پرت کردم.

- وقتی حالم بده، مسخره بازی در ن یار!

پوزخندی به این نزدی کی غیر عمدی زد، آینه را ب یحوصله تنظیم کرد.

- رو تو برم... پوف کلافهای میکشد: سفت بشین تا بیرمت خونت!

روی صندلی خشک شده بودم اما با چرخاندن سویچ، یک دفعه جیغ فرابنفشی کشیدم که اخمهایش درهم گره خورد.

- درد! چه خبره؟

ب یتوجه با طلبکاری دست به سینه روی صندلی با حرص نشستم.

- جناب یادت رفته، من باید طل بکار باشم که میخواستی بهم دس تدرازی کنی نه شما... ضمناً شما یه مانتو به من بدهکاری، میدونی که؟

گوشه لبش بالا رفت، شیشه سمت خودش را باز کرد که باد خن کی داخل فضای خفه اتوم بیل شد.

- م یگی من چ یکار کنم؟ خود منم، همچین با لباس ن یستم که بهت مانتو بدم؟ یه شلوار تنمه که اونم میخوای بهت بدم؟

چشم غرهای برای این همه گستاخ یاش رفتم، با غیظ گفتم.

لازم ن یست، شما سر راه جلوی یه مغازه مانتو نگه دار بقیش ب....

کفری دنده اتوما تیک را فشرده.

- آخه نصف شب کجا بازه، بهم بگو بدونم کجا بازه الان؟!

-
نفسم را به شدت رها کردم.

- اینم تقصیر منه؟ من مگه میدونستم قراره دزدیده شم* "

انگشت اشاره اش را اخمآلود و با صلابت مقابلم گرفت و محکم تکان داد

- گوش کن ب بین چی میگم ساغر مهرجو، من شاید تو رو دزدیده باشم ولی این یه قلم. تو گت من نمیره وقتی ح تی دستم بهت نخورده پس بفهم چی م یگی.

سرم وجیغ درد م یکرد و داخلش مثل بمب ساعتی تیک ت یک م یکرد، با خیالی آشفته و پریشان بهخاطر بابا محمد و مامان ریحانه، با سرگردانی و مستاصل با دو انگشت شصت و سبابه؛ گوشه چشمانم را مالش م یدادم.

- آه خدا... حالا جواب بابا مو چی بدم؟ اگه بفهمه که من...

کلافه وسط حرفم پرید.

- مگه قراره کس یم بفهمه؟

پوزخند تمسخرآمیزی زدم به سمتش متمایل چرخیدم.

- نکنه انتظار داری بهشون دروغ بگم، آره؟!

درمانده و عصبی نفس کشید.

- نه، ولی راستشم قرار نیست بگی، چون اگه یهو قضیه امشب برملا بشه به ضرر توئه.

پرغیظ و تند پرسیدم.

واسه چی؟ مگه من تو رو اغفال کردم که م یگی تقصیر منه؟ جفت

ابروان نیم هپه ناش بالا پرید.

- اغفال م یکردی که بهتر بود، ولی نه...

چیره دل

-
لختی سکوت و سپس با چشمک منظورداری افزود.

- اگه تو، زیونت واک نی و همه چیزو لو بدی اونقدی شاهد و مدرک دارم ثابت کنه که ادعات کذبه محض، حالا فه میدی ؟

ب یحوصله و عبوس دستم را در هوا تکان دادم.

- چاخانه! میگی همه رو لاپوشو نی کنم که جنابعالی ب یگناهی، زرشک!

نیمنگاه سطر حی حواله ام کرد.

- ش بیه چالهمیدو نیا حرف نزن... بهت ن م یاد.

عاصی و ب یحوصله چ بینی به صورت و بی نیام دادم.

- به توجه!

متاسف نچ کوتاهی کرد، تلفن اش را از کنار جیب شلوار ز پداریش بیرون کشید، با و رفتن اش، نیشخند یک وری زد.

- اگه درستش کنم، ب یخیال م یشی ؟

پشت چشم ناز ککنان با دست، یق هام را صاف و مرتب کردم.

- شاید!

خنده کوتاهی کرد.

- بچه پررو!

تر جیح دادم سر به سرش نگذارم تا مبادا از تصمیم اش برگرد و دوباره مرا به آن ساختمان متروک برگرداند.

در سکوت، خودم را با نفوذ سرما، در آغوش گرفتم با پاهای بدون کفش؛ زانوانم درهم چفت گرفتم و چانه ام را روی سر زانوانم قرار دادم تا هم محل دیدز دگ یاش را یک طوری م یگرفتم، هم دلم قدری آرامش و اعصاب آرام بودن میخواست.

سرم را جهت مخالف ارشیا کرده بودم عملا ب یاعتنای م یکردم، چرا که هیچ وقت گمان ن م یکردم ارشیا تهرانی، سردسته مرفهها و ارازل دانشگاه، دست به همچ ین کار زشت و کب یره ای دست بزند!

- ساکتی؟

آهی کشیدم و با دست نم-قطره چ کیده اشکم را پس زدم با صد ای خروسیکی و گرفته زمزمه کردم.

- نگران بابام و...

نگذاشت ادامه دهم، بدون ملاحظه وسط حرفم آمد.

- منکه گفتم حلش میکنم، دیگه چی م یگی؟ ناخواستنه زیانم تلخ شد.

- اعتماد کردن به تو، مثل اعتماد کردن به سرابه.

صدای کوبیدن مش تاش به فرمان راش نیدم و خودم را ب یتفاوت نشان دادم. هیچ کلام دیگری بین ما رد و بدل نشد که یک باره موزیک در فض ایخفان ماشین پخش شد اما یک به یک موزیکها را رد م یکرد تا ای نکه موزیک خار جی گذاشت و...

تمام مد تی که خواننده با سوز و لحن خاصی میخواند، ارشیا هم مسکوت بدون ریاکش ن و حتی خراب پرستیژش به رانندگ یاش ادامه میداد.

هم کنجکاو بودم تا معنی کلماتش را بدانم هم از این همه نگرانی و دلآشوبی دلپیچه گرفته بودم ولی این آرامش ارشیا
برایم خی لی عجیب م یبود.

هرکسی هم جای من بود تاحالاک لی جیغ و ب یداد میکرد و لی من...؟ نم یدانم چرا حسی ترغیبم میکرد به ارشیا

اعتماد کنم. شاید ب هخاطر ای نکه از خواسته اش چشمپوشی م یکرد... .

میتوانست بدون آنکه آب از آب تکان بخورد، کلک هم را بکند و راحت بدون ردی به زندگی اش ادامه دهد.

لبم را گزیدم توی دلم غر زدم.

(انگار تو از خدات بود که)...

یک دفعه وسط دستم را زیر دندان گرفتم با حرص آروار ههایم درون گوشت دست فشردم که لحن کلافه اش به
گوشم رسید.

- این کارا واسه چیه ؟

ب یاعتنا زیرچش می به خونسرد بودنش، ب یتفاوت دستم را کنار زدم.

- خوانندش چی م یخونه؟ منظوردار

پوزخندی زد.

- ترکه، ترکی ن م یدونی؟ لب و لوچهام را کج

کردم.

- نه بابام ترک بود نه مامانم که...

با تاسف نگاهم کرد.

- واقعا! حتی کلاس یادگیریشم نرف تی ؟ شانه

ای لاقید بالا انداختم.

علاقه ای نداشتم ولی خارجیم بدک نیست.

دوباره با تاسف سری تکان داد و لب روی هم فشرد.

- پس برو یاد بگ یر به دردت م یخوره.

ب یحوصله سرم را خاراندم.

- لباس م روچ یکارکنم، حالا؟

پلکی روی هم گذاشت، فرمان را شل گرفت به پشتی صندلی تکیه زد.

- بر سیم درمانگاه، واست م یآره.

متعجب سریع سمتش برگشتم:

- واسه چی درمانگاه؟ دوضریه به ش قیقه اش کوبید.

- واسه اینکه وانمود کنی توی راه تصادف کردی و چندساعتی ب یهوش بودی غ یر این، دخلت اومده...

عصبی با توپ پر تو پیدم.

- واسه چی؟!

آهی کشید، نی مرخاش را چرخاند به نگاه ع ص یانگرم، با اخم عبوسی چشم دوخت.

- چون آدمای سنتی به راحتی ب یرون موندن دختر رویه جنایت م یدونن...

حق به جانب پرافسوس سری تکاندم.

که خب، کم از جنای ت نداشت واسم... فقط تا مرز سخته رفتم و برگشتم...

سکوت سهمگی نی بی نمان به جود آمد، ارشیا سخت در فکر فرو رفته بود و ابداح تی جوابم را نداد.



دست به سینه، ناراحت و مغموم بزاق دهانم را بلعیدم و سرم را به شیشه ت کیه دادم.

اگر مامان ریحانه م یفهمید که امشب چه چیزی بر من گذشت، چه میکرد؟

یا بابا محمد، اگر م یفهمید؟! آن وقت باید ساغر را برای همیشه در گور کفن م یکردم.

ساجر، آبروی یک عمر باشرافت بابا محمد را بدون عمد؛ قی کرده و همه اعتبارش به حیثیت دخترش بند بوده!

کاش خدا مرا دختر ن میآفرید که باعث تهدید آبروی بابای مهربانم شوم!

بابا، تمام زندگی من بود برایش هرکاری م یکردم، فدا کردن جان که دیگر کار شاقی نبود!

آهی کشیدم با پریشانی، دستی میان های بهم ریخته ام فرو کردم و چنگ کشیدم.

یکدفعه نورت یر چراغ برقی به آینه بغل تابید و توانستم خود را دق یق بنگرم!

خدای من!

کاش زمین دهان باز میکرد و تمام یام را یکجا م یبلعید!

کاش همین حالا از روی زمین محو م میشدم!

لبم را با قساوت تمام زیر دندانهایم فشردم.

موهای افشوننده باز، تاپی که تنها پوشش تنم بود و شلواری که تا قوزک پاهایم بالا آمده بود!

متاسف سرم را نامحسوس تکان دادم که لحن ب ی تفاوت ارشیا روی اعصابم خط انداخت.

این قد خودخوری نکن... بچه نیس تیم که... منم تا دلت بخواد دختر دیدم که نخوام بهت...

عصبی با غی ظ توپیدم.

- بله کاملاً مشخصه که چشم و دل سیری بودین که میخواستی * "

یک دفعه اخمهایش چنان درهم تنید که از حرفم پشیمان شدم اما واقعیت ه میشه تلخ است چه بسا خان همان سوز.

سرش را برگرداند با آن سینهجم عسده به خودش اشاره کرد.

- من اگه واقعا قصدم اون بود، الان اینقد راحت جلوم زیو ندرازی نم یکردی خانوم..

«خانوم» را کشیده ه جیوار کشید، طوری که احساس کردم مورد تمسخرش قرار گرفتم.

سرزن شگر و دلچرکین نگاهش کردم.

- تا ابد هم ن م یتونی کاری که میخواستی امشب انجام بدی رو حاشاک نی ول ی بدون خدا جای حق نشسته...

پوکر نگاهم کرد، سری به تاسف تکان داد، دنده را محکم فشرد و فرمان را هدایت کرد که یک دفعه چنان دور برگردان

رفت، با ای نکه کمر بندایم ن ی بسته بودم به سم تش کشیده شدم و ش ق یقه ام به کتفش برخورد که از دردش،

صورتتم جمع شد.

بوی تن عر فکردهاش عجبی نشده با ادکلن تندش و هوای خفقان آور در فضای کوچک اتوم بی ل زیر بین یام پ

یچیدا!

باحرص پلک زدم سپس با خشم دستانم را روی صندل یاش گذاشتم و پنجره را ن یمه گشودم و ت نام را عقب کشیدم

که با لبخند خاصی نگاه شورانگ یزی حواله ام کرد.

حالم از خودم و او بهم میخورد، لعنتی انگار نه انگار که او قصد دست درازی داشت.

- با غیظ رو برگرداندم که غیرمنتظره زی ر تر مز زد، متعجب به اطراف نگاه کردم که جلوی درماندگاه ایستاده بودیم.

- اینجاست ؟

کمر بندش را باز کرد و تلفن اش را برداشت مشغول شمار هگیری شد، همزمان جوابم را کوتاه داد.

- آره.

لب گزیدم، دستانم را در هم چلپیا گره زدم، با نگرانی سرم را مدام چرخاندم که بالاخره چشمان کاو شگرم روی ک یارش میخ ماند.

کیارش ای نجا ؟

وای خدا حتما به بچ ههای دانشکده میگوید که...

- خا کبه سرم آخه چرا کیارش!

ارشیا اخمآلود پوفی کشید.

- پس کی؟ جزک یارش هرکی رو خبر م یکردم فردا برام دست می گرفت... کیار ش امین منه!

پوزخندی به خو شباو ریش زدم که سرش را سمتم گرداند.

- شیش هها دودیه... پیاده نشو منم میر مپیشش، تو لباسای که واست آورده زود م پیوش ی و م یآی که بریم تو پ یش دکتراشنامون...

انگشت اشار هاش را به پیشانی اش کو بید.

- من امشب به خاطر تو، کلی توی هچل افتادم... ازت انتظار دارم کوتاهیای و...

باطلبکاری حرفش را قطع کردم.



سری کوتاه به چپ تکان داد.

- نه، اگه بخوایم منصف باشیم من دارم گندمو درست م یکنم پس هیچ طلبی نم یمونه... یه جورایی دارم لطف هم م یکنم وگرنه به من هی چ دخلی نداشت که تو توی اون خراب شده پیش اون دوتا غولبیا بونی بمونی و...

بانفس نفس و فشار روحی و عص بی با جیغ، دست مشت شده ام را جلوی چشم گرفتم.

- خف هشو... خف هشو... تو... تو...

نیشخندی زد، با آن چشمان سیاه زاغ خیره ام شد - اگه

عادل باشی کاری که گفتم رو م یکنی وگرنه...

با آن چشمان نفری نشده اش، معنادار و پرحرف نگاه آخرش را نثارم کرد از ماشین در سکوت سهمگی نی پیاده شد.

هرم تند شده از خشم خود را به وضوح م یشنیدم، ضربان قلبم تند میزد و دلم پیچ م یخورد. بغض و خشم میان هاگیر وا گ یر دل ب یصاحبم، با درد نی شداری و کلوخ میان گلویم ثابت م یماند.

دستی زیر چشما نم کشیدم و اش کهای سمج را پس زدم، احساس سرکشتگی و خرد شدن م یکردم.

همه چیز برایم رنگ دیگری گرفته بود، رنگ و بوی شکست و حقارت!

درب سمت راننده باز شد و ارشیا سرش را داخل کشید، پاک تی را سمتم گرفت.

- اینا رو بپوش بیا...

سریع ملتمس زمزمه کردم.

- کیارش...؟ جدی پرسید. - خب؟!

بزاقم را به زحمت قورت دادم.

- بفرست بره...

*"سکوت و چشمانت یزین شده اش روی اجزای گرفته و مغموم، سرکی به بیرون کشید و کیارشی که دست به سینه با فاصله اتومبیلی لاش ایستاده بود.

بدون سرش را سمت مایل کرد، افزود.

- حله!

درب ماشینی ناش را بست و نزدیک کیارش رفت.

پاکت را وارونه کردم که تمام محتویاتش بیرون پخش و پلا شد.

مانتوی آجری کوتاه! شال - مشکی ساتن! و در نهایت شلوارلی ساق کوتاه! کف

شپاشن هبلند...

لبم را با حرص گزیدم.

- من چهجوری همچین چیز زافارتی بپوشم؟!

مجبور و حرصی مانتو واری کردم و در نهایت بیمیلتنم کردم. ..

دستگیره در را فشردم با خیالی ناراحت و غمگین با آن کفشهای پاشنهبلند، به سختی از ماشین پیاده شدم.

نگاه ارش یا سریع شکارم کرد، با ابروهای بالا رفته دقیق و موشکافانه اندامم را سانت میگرد!

گر گرفته و ملتهب با آن کفشهای نامناسب، همانجا کنار اتومبیلی لاش بدون تکلیف ایستادم که ب

اقدامهای شمردن نزد یکم شد.

- دمغی باز؟!

معذب از وجود پردردسرش، بدون ای نکه نگاهش کنم، سرد پرسیدم.

- باید برم این درمانگاه؟

تبس مکوتاهی ب ی نمان رخ داد و او بود که نفس بلندی از بی نی کش ید.

- آره برو... دم پذیرش دکتر ماجدی منتظرته... بهت یه داروی آرامشبخش م یده که...

یک باره متوجه نگاه سنگین و وزنداری روی خودم م یشوم. اما منبع نگاه مرموز و دلهره‌آور پشت سرم م یبود. سرم را

سمت عقب مایل م یکن م.

گوشم حسینی
niceroman.ir

- نبود؟

- هی ساغی چته؟!

نگاه منگ و مبھوتم به سمت ارشیا ک شیده شد. پیراهن کا ه یرنگ پوشیده بود که به ت ناش زار بود، و ارشیا آستی نهایش را تا انتها بالا تا کرده بود.

هیچوقت او را مدل شلخته ندیده بودم، وقت ی سکوت و رد نگاهم را گرفت به پیراهن اش کشید، شانه ای بالا انداخت.

- مجبورم امشب قید تیپ بزنم چون نمیتونم لخت با یه شلوار توی خیابون باشم که!

سرم را کج کردم به کفشهای کاش زل زدم.

- چرا خیابون؟

آه سردی کشید.

- منتظر م یمونم خونوادت ب یان... وقتی بری، منم میرم...

با مکث و سکوت، ارش یا با فاصله ک می مقابلم ایستاد که به ناچار سرم را بلند کردم، با حال تی ب یروح و ناخوانا گره شال دور گردنم را که با حرص بسته بودم را با دو انگشت، گره اش شُ لَش کرد. - اونجا حوا سشون بهت هست

ولی برای محک مکاری بگو دو تا دزد جلوت رو گرفت... میخواستن کیف ت رو بگ یرن که تو مقاومت کردی و اون دزدا

با یه چیزی زدن به سرت... توام بعدش چیزی نفهمیدی، باشه؟

یک چیزی درست نبود، اما مس خشده پلکی روی هم گذاشتم که دس تش نزدیک صورتم آمد اما میان راه مشت شد با حرص عقب گرد کرد، پشت به من - هاج و واج شده؛ سریع دور شد.

گیج و سردرگم با دنیا ی از تردید، وارد درمانگاه خصوصی شدم، متوجه پیچ دو نفر شدم اما با فکری آشفته و به مریخته سمت پذیرش رفتم که از پشت سر شخصی اسمم را صدا زد.

- خانم مهرجو؟

تردیدکنان به سختی عقب چرخیدم که مرد جوان با روپوش سفید، لبخند به لب نزد یکم شد.

- کجا این شما؟ حالتون خوبه؟ گیجتر، کوتاه سر جنباندم.

خنده کوچکی با لب فشرد، دس تش را به معنی راهنمایی سمت اتاق با در سوخته ای نشانم داد.

- لطفا بفرمائید؟

بزاق دهانم را نگران فرو دادم، در سکوت و شوکه از اتفاقات ناهضمشده، سمت همان در راه افتادم.

دکتر زودتر به خودش زحمت داد و در را برایم گشود، مودب کنار رفت تا داخل شوم.

چندبار پلک زدم و در نهایت با خستگی و چشمان - ورم کرده داخل شدم. در درجه اول، میز متوسط سفید چوبی با صندلی گردان و کتابخان کوچک توجه ام را جلب کرد... سپس دو کتاب قطور و چند تکه کاغذ با کاپ قهوه!

بدون تعارف روی صندلی بیمار نشستم، دستانم درهم قلاب کردم و سر به زیر ب هفکر فرو رفته بودم.

اصلاً حواسم به دکتر و تبس ماش نبود اما با جمله اش، کمی هوشیار شدم.

- از آقای تهرانی شنیدم شما تصادف کوچکی داشتی و ظاهراً خیلی هم مساعد نیستی... بهتره معاینهتون کنم.

فقط نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد، صندلی یاش را نزدیکم کشاند با آن تج هیزات پزشکی یاش،

دمای بدن، ضربان قلب و فضای دهان و حل قام را معاینه کرد.

اما با دیدن پیشانی ضربیدیدهام، نو چکوتا هی کرد با ابروهای قوس داده، برایم نسخه نوشت.

در تمام مدت فقط نگاهش م یکردم چون گ یج و ح یران بودم، دکترماجدی یک جوان خو شبرخورد و مبادی ادب بود که ارشیا او را م یشناخت؟!

چطور امکان داشت ؟

پسرخو شگذران و ب یدغدغه با اینچین شیخ صی تهایی مراوده داشته باشد ؟

- خان م مهرجو، براتون سُرْم تقوی تی و چند دارو نوشتم، برید بخش تزریقات بانوان، تا مسؤل سُرْمتون رو بزنه...

به زحمت از روی صند لی برخاستم، دکترماج دی همانطور نشسته بود که آرام و زمزمهکنان پرسیدم.

- خانوادم... ؟

مکئی کرد سپس پلک آرامی زد.

- شمارشون بدین خبرشون م یکنیم...

تلخ و محزون آهی کشیدم و شرمگین لب زدم.

- خودکار..

بدون حرف خودکار روان روی میزش را سمتم گرفت که با دستانی لرزان روی تکه کاغذ کوچک، شماره بابامحمد را با ترس و نگرانی نوشتم...

نگاهم به سقف اتاق بود و چکه چکه کردن قطرات داخل آنژیو، ورود مایع سردی داخل رگهایم؛ بوی بدی که از تزریق دو آمپول زرد رنگی داخل سُرْم به مشامم خورده بود.

صورتهم جمع شده از گزگز شدن و سنگی نی بدنم، از طرفی سردی اتاق از طرفی سکوت و کور بودنش، خوف به دل آدم م یانداخت... .

با صدای شیوه و زاری آشنایی، تمام موهای تنم راست شد از وحشت؛ ب یجهت ضربان قلبم مثل طبل به خودم می‌کوبید. در سرم تند تند نبض می‌زد و قفس هسینهام می‌سوخت که در اتاق بیس تمتری با شتاب گشوده شد و چهره گریان و زار مامان ریحانه در چشمانم حک شد.

- ساغر...؟!

مات و مبهوت بدون هیچ ریاضی نگاه دق یق و موشکافانه ای می‌کنم، محکم به گونه برجسته و توپولش چنگ می‌زند.

- خاک عالم توی فرق سر ریحانه، چت شده مامان جان؟!

ب یتاب چشمه زلالم خروشید، مامان که با گلا یه و دلنگران ستم رسید، با آن مهرمادرانه نگاه دلسوزانه ای حواله ام کرد، در نهایت خم شد و تنگ در آغوشم کشید.

نگاهم از پس اشک و دلتنگی روی بابای مهربانم گره خورد، با چشمان دو دوزده و ن مدار وسط اتاق آمد.

صدایم خ شدار و گرفته باز شد.

- بابایی؟

با آن کمر خمیده و دستان چروک، صورتش تشکسته اش را لمس کرد که بغض کرده هق زد.

- بابایی...؟!

دیدم سبک گلویش تند و سنگین تکان خورد، کنار تخ تم ایستاد با سری افکنده به سرم و آنژیوزل زد.

ترسیده ای نبار ملتسم صدایش کردم.

- بابا از دستم ناراحتی؟!

آهی کشید با تاسف و شرمنده گفت:

« ما شرمند هایم بابا...»

ناباور بدون پلک زدن، می‌خاش شدم.

- چی م یگی بابایی!

دستش م یلرزید و با آن صدای مرتعش، زمزمه کرد.

- ما شرمندهایم که منتظر تو نمودیم رفتیم مهمون ی ولی نم یدونس تیم بهت دزد زده و توروم...

متوجه منظورشان نم یشدم، متعجب و کپ کرده به مامان که فی نفینکنان دم گوشم ایستاده بود، زل زدم.

- چه خبره؟ چ یشده؟

مامان ریحانه لبش راگ زید، با گوشه روسری آبین یش را گرفت.

- همش تق صیر منه ساغر... اگه هی بهت زنگ نم یزدم که بیای... الان اینجا نبودی تو ی این وضعیت... .

تا م یخواستم دهان باز کنم تا کتما نها را برملا سازم، در اتاق باز شد و بهاوند نگران کنار دکترماجدی خونسرد، هردو باهم داخل اتاق شدند.

- دکتر حال. دخترم چ هطوره؟ خوبه؟

دکترماجدی جدی سری تکان داد، حی ن. چک کردن وضع یت سلامتیم، جواب مامان را هم جدی داد.

- بله، البته شانس آوردن که زودتر درمانگاه م یان وگرنه معلوم نبود. ..

حرف. دکترماجدی چندپهلوه بود، یع نی امکان داشت از قضیه امشب خبر داشته باشد؟!!

- الهی شکر. ..

با دیدن دستان با لارفته بابامحمد و زمزمه زیرل ب یش، بیشتر از خودم بدم آمد. از ای نکه به راحتی برای اولی نبار دروغ تحویلاشان داده بودم، اینکه خودشان را مقصر حال. من م یدانستند!

آه سردی کشیدم و سرم را به چپ مخال فاشان گرداندم.

بهاوند با آن ت یپ مردانه و تهریش کم، ب هنظرم زمین تا آسمان با ارشیای موذی فرق م یکرد... ارشیا مجابم کرده بود تا به خانواده ام دروغ به این شا خداری بگویم تا مثلا آبرویم را حفظ کند اما همین دروغ لعنتی، زمین ههای ویرانی بهبارم یاورد تا...

با کشیده شدن آنژیو، آخ کوتاهی از بین لبان کوتاهم ب یرون رفت. پرستار توپول با آن چشمان آرایش کرده بدون حرف سمت خروجی رفت.

نگاهم روی نقطه قرمز و کبودی جای سُرُم بود که صدای دکترماجدی را از فاصله شنیدم.

- خانم مهرجو مرخص هستند، میتونید تشریف ببرید.

مامان ریحانه دستی به زخم پیشانی و جای پانسمان زخم کشید، و دلواپس پرسید.

- دکتر مطمئن که بیمارستان نبریم ش تا امشب بستری باشه!؟

تلف ناش را در آورد و همزمان جواب مامان را داد.

- نه لازم نیست، مشکل خاصی نبود فقط ترسیده بودن و یکم آشفته... داروهاش رو سروقت بدین و درکنارش استراحت نیاز دارن.

مامان سریع افزود.

- الهی خیر از جوونیت ببینی دکتر..

بابامحمد هم لبخند کمرنگی زد.

- زحمت کشیدی دکترجان، پیربشی.

دکتر بعد نگاه معناداری رفت، بهاوند نی منگاهی حواله ام کرد و سپس سر به زیر سرش را پایین انداخت.

- محمد آقا پس من برم یه ماشین بگیرم.

بابا خستهسری تکان داد.

- آره برو باباجان که توروامشب انداختم تو زحمت. ..

بهاوند کوتاه وسنگین جواب داد.

- رحمتین محمدآقا.

به محض رفتن بهاوند، بابا دس تی روی سرم کشید با مهر پدرانہ اش، وسط پیشانی ام را * " بوسید که غرق آرامش شدم.

بعد از پوشیدن کف شها، به کمک مامان ریحانه تا دم - خرو جی راه افتادیم، بابا محمد هم مدام حواسش به من بود و همینم عذاب وجدانم را بیشتر م یکرد.

به محض ای نکه بهاوند پیدایش شد، تاک سی زردرن گی هم کنار پایمان ترمز کرد، قبل از سوار شدن ناخودآگاه با چشم دنبال پورشه ارشیا م یگشتم.

مامان ریحانه حین سوارشدن کمی غرزد اما تمام حواسم ناخواسته و بدون میل خودم دنبال ردی از ارشیا بود و ..

دیدمش!

دست به سینه به کاپوت اتوم بی لاش ت کیه زده بود، جدی و پرابهت نگاهم میکرد.

نم یدانم چرا اما تهدلم از نگاه جدی و پرحرفش مور مور شد، حس خوشایندی بود که منتظرمانده بود تا از سلامت یام اط مینان یابد!

شیرین و بس - پر شر و شور!

- ساغر بیا دیگه، چرا ماتت برده؟!

با تشر مامان، علرغم خواستهام، لبخند قدرشناسانه ای حواله ارشیا کردم که سریع با دو انگشت به پیشانی اش زد و زودتر از من، سوار اتوم بیل اش شد.

دلم از وجودش گرم شد! با احساس عجبی بی که برای اولی نبار دچارش شده بودم صندلی عقب نشستم با ت نی-گر گرفته با نفس عمیق لحظه ای چشمانم را روی هم بستم اما...

امان از چشمان نفرین شده ارش یا... مثل زالو که قصد شیره جانم را داشت و شرورانه رها می نم یکرد.

مکتوم حسینی
niceroman.ir

(زمان حال)

ساعد از روی چشمانم ب رمیدارم با بدن کوفتگی در اثر خوابیدن روی فرش بدون تشک، با ید عوارض بندردی را هم به کلکسیون دردهایم اضافه می کردم.

با دهان خشک و بزاق چسبنده، دستی به گردن تیرکشیده ام م یکشم، چهره ام جم ع میشود.

- لعنتی!

به زحمت تن ب یرم قم را بلند م یکنم به دیوار سرد گچی ت کیه م یدهم، چشمانم روی بشقاب پلو و خورشت کرفس خشک میماند.

اینکه یک دهم خاطرات تلخ گذشته را با درد ریکاور یاش کرده بودم، چیزی نبود که بشود نادیدهاش گرفت.

میشد زمانه چهار سال و ش شاه به عقب برمیگشت و دانشگاهم را تغیی ر م یدادم؟

یا حداقل گول ارشیا و محبت مذحوبان هاش را نم یخوردم... ای نکه دل لعنتیم با ب یمنطقی احساساتی شده بود که ارشیا مرد قابل اعتمادیست که....

آهی از سینه محزونم رها کردم.

- آخه کی خبر داشت که پشت حمایتی ار شی ایه خواسته شیطانی خوابیده... کی از فردا روزش خبر داشت که من خبر داشته باشم... اصلا چ میشد که بهش اعتماد کردم... به اون شیطانسانانما؟!

با صدای ت قی که به در اتاق خورد، منگ و ب یحواس گفتم.

- ها؟!

لختی سکوت و سپس لحن غمگین مامان ریحانه به گوشم رسید.

- ساغر مامان؟

ناخواسته ابروهایم بالا پریدند، مامان ریحانه همیشه با توپ پر با من برخورد م یکرد و حالا...؟!

نفس عمی قی کشیدم با سری گیج ی کهو از جا برخاستم که دنیا دنیا ستاره دور سرم چرخ ی د و احساس گ ی جی و دن ی ای که وارونه م میشد، به زحمت خود را به در رساندم و قفل در را ب یحال چرخاندم.

آبدهانم را بلعیدم و تکیه به دیوار به چهره مغموم و گرفته مامان زل زدم.

- چ میشده؟

با خیرگی لبش را گزید، سرش را پا بین انداخت.

- از دست ت بابات ناراحت نباش.

پوزخند تلخ یزدم.

- نیستم.

دست به پشت دست کوبید و آه از ته دل کشید.

- بد سوزوندی.

دست به سینه، پلک فشردم.

- کاش م یُمردم.

ترسیده جیغ ک شید.

- کفر نگو دخترا!

نماشک زیانه کشید و خنده تل خی زدم.

- اگه کفره پس کافر م.

سرش را از نامفهو می کلامم تکان داد.

- بیا صبحون هت رو بخور ...

دستی به دیوار به زحمت خود را کنار چمدان رساندم.

- زحمت نکش مامان، من دارم م یرم.

متعجب و متحیر پا داخل اتاق گذاشت.

- کجا! واسه چی؟!

با حزن و تلخ با کنایه لب زدم.

- هتلی، مسافر خون های چیزی... جایی که بهم به چشم قاتل و جانی نگاه نکنن... ..

چشمگرد کرد. صدای بلندش در اتاق پ یچید.

- کی بهت به چشم... ..

ب یحوصله وسط حرفش پریدم.

- حُرُم تی که سالها بابا سر سفرش به خاطر مهمونش رعایت م یکنه رو دیشب به ع ینه دیدم... .. درسته دخترشم ولی

لااقل جل وی غریبه حُر دم ن م یکردین... .. حالا زم ین به آسمون م یاومد من. ناخلف رو کنار سفره تحمل کنه... .. حتماً

همه باید بفهمن بابام ازم متنفره ؟

چشمان مامان درشت و حدقه زده به صورت دلخور و گرفتار مات ماند.

- ساغر...!؟

نه، ساغر و این لحن م تعجب هیچ به کارم ن میآمد.

ب یملاحظه مانتوی چروک شده پائیز هام را تن کردم، ب یحوصله تر موهایم را با گر همو بستم و شال نیم هکلفتی هم روی موهایم شُل انداختم.

- ساغر مامان... اینکار ا چه معنی داره؟

بدون اینکه جوابش را بدهم سمت هال راه افتادم، از کنار ستون گذشتم به سمت حیاط، توالت گوشه کنار حمام نزد یک شدم..

دستان و صورتیم را با مایع صورتی شستم با وسواس چندبار تکاندم تا آبخافهاش گرفته شود، ب یتوجه به اینکه حوله آبی گوشه آینه دس تشویی قرار دارد!

همی نکه در را گشودم، سوز سرما به مغز جانم رسوخ کرد و دندا نهاییم روی هم فشرده شد.

تند تند طبق عادت از سرما فراری سمت هال قدمتند کردم اما ناخواستهم نگاهم به زیرزمین جایی که بهاوند داخلش ی کزمانی سکونت داشت، با حسرت و ناراحتی کاو یدم.

پرده نداشت و گردِ خاک و مات بودن شیشهها یعنی ای نکه بهاوند مدتهای مدیدیست که در آن زندگی نم یکنند.

پس خانهاش کجاست؟

گوشت لبم را زیر دندانم کشیدم با غم دوباره داخل اتاقم شدم.

مامان ریحانه هنوز با بهت کارهایم را نظاره میکرد.

ب یخیال دن یا و سخ ت یهائیش، فقط چندصبح باق یمانده را عشق است!

کولهام را روی شانه انداختم و چمدان به دست از کنار مامان هاج و واج شده رد شدم که...

- کجا داری م یری تو؟

دندان فشردم، غم داشتم اصلا عقده محبت و حسرت خانواده داشتم.

- گفتم که...

یک دفعه با چشمان اش گالود نف سنف سزنان سمت اتا قاشان پا تند کرد و چ یزهایی را زیر لب
باخودش واگویه م یکرد!

سری به تاسف تکان دادم، حتما به او هم برخوردی که محل به دخترخطاکارش نم یدهد.

جلوی در حال مشغول پوشیدن کف شهایم بودم که با صدای مهربانترین آشنا اما سرد و تلخ میخکوب ماندم.

- آگه میخوای ثابت ک نی دخترمحمد، دختر؛ شایعه پش تسرش ن یست، نرو.

همین!

لرزیده با چشمهای خشکیده به عقب م یچرخم، کنار ستون هال به زحمت با دستی که روی قلبش گذاشته و نفس
مقطع میکشید، سرد و جدی با خیرگی نگاهم م یکرد.

غمگین بغض کردم.

- شما خودتون منو طرد کردین!

سرد شد، ی ختر با نگاه منجمد کنندهاش که دیگه گرما نداشت.. ..

- خودت باعثش بودی، حالام آگه بری دیگه جایی تو خونه من نداری ولی... .

در سکوت و نفس حبس شده به صورت شکسته و چروکیده اش زل زدم، مامان ریحانه هم نگران و منتظر هر دوی
ما را رصد می کرد.

- نباید دیگه دست از پا خطا ک نی... اونم فقط واسه خاطر ای نکه میدونم اون شوهر... استغفرالله...

دستی به لبان ترکزدهاش کشید و سخت پلک فشرد.

- یه کلوم، خود تو ثابت کن..

پلک گشود و با چیرگی روی من و لحن عجی بی اضافه کرد.

- آبروت رو برگردون... ذره ذره ولی برگردون.

خ شگرفته و بغ ضالود زمزمه کردم.

- بابامحمد؟

صامت عقب گرد کرد اما لحظه آخر پشت به من، دوباره گفت:

« یه دفعه ازت غافل شدیم، دیگه نمیخوام تکرار گذشت ه بشیم... اونم با وجود اسمِ خط خورده شناسنام

هت... »

جاخوردم، انتظار ای نحرف را نداشتم، از کجا میدانست طلاق گرفته بودم؟ حتی به

مامان ریحانه هم گفته بودم که طلاق غیابی م یگیرم اما..

نگاه مبهوتم به مامان کیپکرده ام گره خورد و ناخودآگاه بلند با اطم ینان جواب دادم.

- اینبار نا امیدتون ن میکنم...

اهل قول نبودم چو نکه قولدادن آسان بود اما پای حرفش ایستادن، ابداء.

بنابراین مطمئن سریع افزدم.

- قسم م یخورم...

بابامحمد صبر نکرد، سریع وارد اتا قاشان شد اما مامانریحانه با خوشی نزدیکم آمد و مادرانه خرج م کرد.

- قربونت بشم که دیگه مثل قدیم کلهشق نیستی!

سرم با غم روی شانه اش بود که پوزخند سردی کنج لبانم نشست.

مامانریحانه میدانست، شک نداشتم از اینکه پنهایی با ایشیا رابطه داشتم، خبر داشت، دم محضر با آن شکم جلو آمده و چشمان زار و گودرפתهام با تلخی دم گوشم حرفی زد که تا قیامت از یادم نمیرفت.

« تیشه رو بدزدی... ولی ریشه رو دوباره احیاء کن، شاید درختمون (زندگی) دوباره تنور شد»

کوشم حسینی
niceroman.ir

kolis.com

بیمیل از نبود بابامحمد از جلوی سفره عقب کشیدم که مامانریحانه متعجب پرسید.

- وا، اینقد زود سیرش دی؟!

نیمنگاهی به ساعت مچ یام انداختم.

- دیرم شده باید برم.

سریع و کنجکاو مداخله کرد.

- کجا سر صبحی؟!

حین بلند شدن، کوتاه لب زدم.

- دنبال کار...

باز نگران و کنجکاوانه پرسید.

- کار چی؟ میخوای بری سرکار؟

پلکی روی هم گذاشتم و دستی به مانتوی مشکی عوض شد هام انداختم.

- الان همهجاتع طيله، چندجا قرار دارم برم شاید تونستم کاری پیدا کنم ولی شما نگران نشین شاید دیر اومدم...

بال بی جم عشده دست روی هم قرار داد.

- آخه امشب سمیه و شوهرش میان و ..

خسته پوف کلاف های کشیدم.

- باشه آگه تونستم زود میام.

کیف اصل فرانسوی که حاصل سفر کاریم در فرانسه بود را از چمدان برداشتم، با برداشتن اسکان سیوروها برای چنجرکن، دستهکلید و مدارک شناسنایی با مدارک تحصیلی از خانه خارج شدم...

لبخند زنان خط اعتباری را جاسیمکارت تلفنم قرار دادم، خریدن ی کسیمکارت اولویت کارم بود.

فروشنده جوان با آن عینک طبی، تشکر کرده از مغازهاش خارج شدم.

دفترچه کوچکم را برداشتم با کمی گشتن میان شمارهها، شماره زُند همیشگی را گرفتم، بعد از چند بوق؛ لحن همیشه مدعیاش به گوشم رسید.

- چیه اول صبحی از خواب زابرامون کردی؟!

ب یصدا خندیدم و کمی صدایم را از عمد کلفت کردم.

- خانم مختاری از اداره آگاهی تماس گرفتم تا جهت شکایتی که از شما شده و پارت یهای که...

لکنت کنان پریدم میان صدای کلفت شدهام با زار نالید.

- جناب... جناب حتما اشتباه شده.. ..

شیطان درون جلدم باهیجان وول خورد.

- خانم، ما از شما مدرک هم داریم تا ثابت کنه شما یکی از عاملین بدبخت کردن دخترها توی پارت یهاتون هستین!

نف ساش کشدار و تکه تکه به گوشم رسید، فهمیدم که حسا بی کپ کرده و در هنگ کامل به سر میبرد.

- گر خیدی؟! -

جی غبنف شش که خنده به لبم آورد و تلفنم را از گو ش چیم دور کردم.

- م یکشمت عوضی!

خنده بدجنسی سر دادم.

- آی میترا حواست باشه من ایرانمآ... میتونم خفت کنم!

جیغ بعدیاش از سر شوق و غاف لگیر یاش، لبخندم را وسعت داد.

- خره اومدی بالاخره؟

کیفم را روی شانه میزان کردم، عینک دودیام را روی چشمانم زدم.

گوشم حسینی
niceroman.ir

تپه‌ها

- آره و اگه آدر س بدی بیام ی هسر دیدنت ؟

هیجا نکنتزل شده اش با هول بود ناش.

- توروخدا...؟! نه نه تو... تو آدرس بده من جلدی اومدم پیشت... .

گوشه سرم را مستاصل خاراندم.

- خب من الان خ یابون م!

- خ یابون! واسه چی خیابون؟ مگه...

خنده کوتا هی از سر ناچاری کردم.

- نترس بابا، اومدم ب بیرون یکم هوام عوض شه ولی اگه آدرس بدی من میام پیشت، ها ؟ لحن مصمم اش، دلم را گرم

کرد.

- ب یخود خودم میام دنبالت... دیگم تعارف نکن ساغ یجون که بدرقم میزمنت که زوزه سگ بدی!

میترا و دهان ب یچفت و بازش. میترا و خاک ی بودنش با آن ثروت میراث یاش.... میترا و دوس تدختر سابق ار

شیا و رفیق شفیق تنهاییم!

- اوکی پس بیا که خودت خواستی دوساعت برونی که ب یای پیشم شهرک. ..

ب یتفاوت کنار سوپرمارکت درحال نوشیدن آب معدن یام بودم که پرادوی سفیدی جلوی پای م ترمز کرد دو بوق بلند و

نگاه فوق سنگین چند مرد روی خودم!

شیک ب اقدمهای کوتاه سمت پرادو نزدیک شدم که سر میترا با آن ب یقیدی از داخل پنجره ماشی ناش ب یرون آمد.

- خفه ن شی با این آدرس دادنت!

لبم را جلو دادم با چشمتی به موهای فانتری رنگش، لحن لا تمان دی گفتم.

- ای جون، چاکرتیم بابا...

پشت چشم نازک کردناش در حلقم!

- نداشتی ما، سوار شو.

نگاه سنگین همان مردها اینبار متعجب رویمان زوم شد.

دستگیره را فشردم با گرفتن بدنه درب، خود را به زحمت روی صند لی جلو نشاندم.

- بابا مایه دار... ماروهم دریاب.

میترا ب یخ یالتر عینک آفتاب یاش را روی موه ای بازش گذاشت.

- چطوری تو... کی اومدی از اون خرابشده؟!

نیشخندی زدم و پاها یم کف ماشین ثابت نگه داشتم و کمر بندم را بستم، به رانندگی میترا اعتباری نبود، ی کی لنگ خود ارشیای ب ببندوبار!

- خرابشده رو خوب اومدی... تو چکار م یکنی، روبهراهی؟ با سرخوشی روی فرمان ضرب گرفت.

- ای، میگذره دیگه...

مشکوکانه چشم باری ک کردم.

- لابد توی پارتی و غرق شدن توی دود م یگذره، آره؟ خنده ب یخ یالی سرداد.

- نه بابا آدم شدم خره...

خسته پوف کلاف های کشیدم.

- بلوف نزن... جدی خسته نم یثی از این همه تنوع و شمارِ خاطرخواه؟ با عشوه و لوندی تا بی به گردن برنزه اش داد.

- نه جونم، خودت م یثناسیم که... منم ی کیم عینهو اون ار شیای هف تخط!

سری به تاسف تکا ندادم در سکوت به دم و دستگاه اتومی لاش خیره شدم.

خاکی بودن میترا باعث م یشد چشم روی خیل یچیزها ببندم و کارهای غیراخلاق یاش را زیر س یی لی رد کنم.

- هوم، ساغی جون چهخبر؟ چهطور تونستی از دست ارشیا فرار کنی!

پوزخند تلخ ی زدم اما با افسوس گفتم.

- فرار نکردم، فراریش دادم.

شوکه با یک دست فرمان را گرفت با دست دیگر سوت بلندی کشی د!

- ایول! خوشم اومد نه جدی حال کردم پوز اون عوضی رو...

مودیانه و تاکیدی جملهام را کامل کردم.

- زندانه!

با بهت سکوت کرد، انگار باور نداشت آنچه که شنیده بود.

- چی گف تی؟! دوباره بگو...

دست به سینه به سمتش مایل شدم.

- گفتم ارش یا الان زندانه.

از بهت، لخ تی سکوت کرد اما بعدش سیل سوالاتش را در سرم کوب ید.

- جون من؟ یح نی تو انداخت یش زندون... بابا دمت گرم تو دیگه چه کلاشی هستی... نه به اون قیافه مظلومت نه به این همه موذی بودن و...

خنده آرامی سر دادم.

- کار من نبود... ارشیا رو که م یشناسی... م یدونی چقد طماع و عوضیه به پول و شراکتش توی کارخونه انگلیس قانع نبود... همینم دخ لش رو درآورد البته با لو دادن محل خلافتش به پل یس توسط من...

- دروغگو ساغی، راست م یگی واقعا!

با لب و لوجه آویزان، چانهام را جمع کردم.

- من کی بهت دروغ گفتم میترا؟ درسته تو دوس تدختر شوهرم بو دی ولی دلیل نم یشه خالی ببندم!

نی شش را تا انتها گشود.

- وای اصلا بهت نم یاد...

طعنه زده به خودمان اشاره کردم.

- نهکه به ما م یاد هووی هم باشیم!؟ پفی زیر خنده زد، غش غش بدون دغدغه!

- راس تمیگی، ولی خودمونیم ارشیا ه همیشه دست روی بهتری نها میزاره!

با نیشخند و ذوق عج یی افزود.

اولش من بعدش تو...

نگاهم به دستفرمانش بود که ی کباره لای از ما بین دو خودرو کشید، قلبم به طپش آمد و دهانم باز با دستی روی قفسه سینهام از ترس.

- هنوزم پرانرژی میترا!

دوباره بدون غم خندید، کلاً دختر شاد و ب یخ یالی بود، اصلاً هم برای او، مهم نبود که من ب هقول خودش،
پارتنر نامبروانش را ناخواسته کش رفته بودم!

خونسردانه تک های از پیروگی گوشت داخل بشقاب باچنگال و کارد ب ریدم با نهایت آرامش آن را داخل دهانم جوئیدم.

میترا با جا مشیش های دم دستش ور م یرفت و انگار فکرش مشغول بود.

برا یاولین بار او را ساکت و توی فکر م دیدم.

با خیرگی به ریزحرکاتش، جرع های از دلستر توی لیوانم را نوشیدم.

- تو فکری؟!

سرش را بالا آورد و م یخ صورتم بدون مقدمه پرسید.

- حالا که ازش جدا ش دی، میخوای بعدش چیکار کنی؟ پیروگی روی بشقابم را ب یحوصله خُرد م یکردم.

- زندگی...

- اگه ارشی ا بو بیره که ازش طلاق گرفتی او نوقت پدرت رو در م یآره...

مشکوک با تامل به چهره غرق آرایشش چشم دوختم.

- چرا؟!

زیا نی روی لبان رژ خورد هاش کشید.

- سفتههات رو م یگم... نم یزاره اجرا؟!

شوکه شده روی صندلی صافتر نشستم، او از کجا باخبر بود که...

مشکو کتر با دلچرکی ن پرسیدم.

- تو قضیه سفت هها رو از کجا م یوونی؟!

بشقاب خاویارش را پس زد، با حرص و عصبی انگش تهایش را نشانم داد.

- یادت رفته تنم به تن ارشیا خورده؟!

گیج و با استفهام سر تکان دادم که غی ظکرده لب فشرد.

- ارش یا * " یهبار بهم گفت که بهت حقه زده و مجبورت کرده... " * با مکث و نگاه معناداری افزود.

- از او نظرم مطمئن بود ازش متنفری واسه همین تصمیم گرفت کلاً بعد عقدتون ببرت خارج تا عشقت رو فراموش کنی!

بزاق دهانم را صدادار بلعیدم، غمگین زهرخن دی کنجلبانم نشست.

- پس بگو چرا میترا ی که سایه رو با ت یرم یزد یهو شد رفیق همهچی من! هه... نگو دلش واسم سوخت!

با عصبانیت و غضب لبش را گزید.

اولش آره، دلم واست سوخت ولی وق تی باهات بیشتر آشنا شدم فهمیدم زندگی یه روی دیگه داره... شاید اگه

تورو نم دیدم هیچوقت مع نی دوس تداستن رون میفه میدم... از خودگذشتی و ..

عصبی دستی در هوا پراند: ب یخیال!

نفس عمیق از بی نی کشیدم که عطر وسوس هانگیز زنان هاش توی شامهام پیچید!

میترا و شیک با لوندی و خوشگ لی چه به من معمولی!

- چ یشد که ارشیا رو ول کردی؟ چشمک نازی حوالهام کرد.

- از اولم قرارمون ه می ن بود... من هیچوقت دنبال رابطه دائی می نبودم.. ارش یا هم مستثنی نبود اما بهخاطر توام که

شده گاهی م یوامدم دیدنت... ارشیا همون وقتی که * " اعتراف کرد از چشمم افتاد... "

کنجکاوان هبا سری کج، لیوان به دست پرسید م.

- فقط واسه اعترافش؟!

تبس مکوتاهی و سپس مستقیم زل زدن به چشمانِ مشتاقم.

- ما هرچقدر کثیف و آشغال باشیم... ته تهش به خودمون ضرر میزنیم و خلاص! ن هاینکه زندگی دو خانواده رو خراب ک نیم و یه آبم روش... ار شیا میدونست بابات هی چرقمه راضی نم یشه که niceroman دخترت هتغاریش رو به یه پسر ع یاش و کلاش بده... واسه همین اون نقشه رو کشید که با یه تیر دو نشون بزنه که بد مدله هم زد!

اشتهایم کور شده بود، نهصبح چ یز درست و حسابی خورده بودم نه حالا که خوراک اعیان روی می ز پر و پیمان، توی بهترین رستوران تهران قرار داشت. خوشی به من نیامده بود.

- اگه من نبودم تو با ارشیا ازدواج م یکردی، نه؟

میترا سریع با شتاب سری به طرف ین تکان داد.

- هرگز!

منتظر نگاهش کردم تا جمل هاش کامل شود.

سردرگم پلکی باز وبسته کرد، نی منگاهی با تفکر به ساعت گوش یا ش انداخت:

- ما... منظورم امثال من و ار شیا هی چوقت ن میایم با شبیه خودمون ازدواج کنیم... ته تهش با ی کی مثل غر بزدها یا ی کی مثل تو که گذشتمون به سرمون نکوبونه... اینو از منی بشنو که همهجورش رو دیدم...

خسته با دو انگشت سبابه وشصت گوشه لبم را پاک کردم، احساس گرگرفتی و بی عرض هگی تمامم را پر کرده بود.

چیره دل

- ولی ارش یا خیلی دوستت داشت.

پوزخندبلندی به حرف اغراقآمیزش زد.

- آره از دوس تداشتنش بود که منو م یگرفت زیرکتک و مشت لگدا!

غمگین سری به تاسف تکان داد.

- ب سکه خر بود، هم یشه بهس م یگفتم با محبت دلش رو نرم کن ولی قبول نم یکرد... میترسید ازت... از اون

کله داغت که بزنه بهسر تو ولش کنی که ولشم کردی!

بشقاب غذایم را پس زدم و دست به سینه دلخور و شاکی گفتم.

تو بودی ولش ن م یکردی؟!

لاقید شان های بالا انداخت و رک جواب داد.

- نه.

چشمانم تا آخرین حدش درشت شد.

- نه؟! اونوقت چرا؟!

عصبی گوشه لبش بالا رفت با چنگال تک های از سالاد کلماش را برداشت.

- ازش انتقام م یگرفتم.

- چهجوری اونوقت؟!

متفکر و مرموز حین جوئیدن، ابرو بالا وپ اپی ن کرد.

- تموم ثروت و پولش رو بالا م یکشیدم.

- نیشخندی زدم، دان هی زیتون سیاه از توی سالادش کش رفتم و سریع داخل دهانم انداختم.

- پولش بخوره توس سرش... همش حرومه!

چشمغره ای نثارم کرد با حرص تو پید.

- حروم باشه... مگه تموم پولدارای ایران، پولشون رو حلال جمع کردن؟! نه جونم نصفشون لااقل اختلاسی، پولشویی کردن یا حتی مال یتیم خوردن تا تونستن پول روی پول پارو کنن دیگه!

عجب استبدال جال بی!

- سفسته م یکنی؟!

خونسرد گوشهلبش بالا رفت.



- نه جونم، توجی هت میکنم.

کفری و با اخم شان های بالا انداختم.

- ب یخیال، من پول ارشیا رون م یخوام ارزونی خودش.

دوباره کنجکاو با چش مریزشده پرسید.

- یعنی از او نخرا بشدهی که طلاق رو گرفتی، حق و حقوقت رو ندادن؟!

سردرگمابرو درهم گره زدم.

- چرا دادن ولی من مطمئن نبودم حلاله یا حروم... واسه همین همیش رو دادم دست خیرین تا به نیازمندش برسون!

با کف دست روی پیشان یاش کوباند و حرص ی گفت:

« دِ میگم خری... باورت ن م یشه... کوفت خوب میدادی به من دیگه اون همه پول رو» بارضایت

اشاره ای به لباس مارکدار و دک و پزش کردم.

- از سر و روت گشنگی میباره! خب تو که پولداری تازه از جیب ددی جون هم هرماه دلار ازش میگیری، دیگه چی میخوای؟

خسته از بحث، کلافه دستانش روی میز قلاب کرد.

- نم یفهمت!

نگاهی به غذاهای دس تنخورده انداختم.

- بگو جمع کنن و واسمون قهوه بیارن.

سری تکان داد با اشاره میترا خدمه رستوران، میز را به سرعت جمع کردند و در نهایت وقت که تنها شدیم رو به میترا با دو دلی پرسیدم

- رستوران عموت هنوزم به آشپز ن یاز داره ؟



صامت چیزی را سریع تایپ کرد و تلف ناش را کنار گذاشت.

- نه بابا، عمو بعد تحریم دید داره ضرر میده، رستوران رو با تموم وسایلیش فروخت و الانم سهامداریه کارخونه فرش- تازه هم از سود کارخونه یه زمین توی کهریزک خریده!

غمگین سرم را پایین انداختم با سر انگشت روی میز ضربه زدم.

- چیزی میخوای نه؟!

مسکوت سری به نفی تکان دادم، که با ولوم پایین پرسید.

- پول لازمی؟

نفس تندی کشیدم با نگرانی لب زدم.

- دنبال یه کار خوبم.

ابروی بالا انداخت و با اون چشمان عسل لنزی پرناز خندید.

- اینکه غصه نداره تا دلت بخواد آشنای کارخونه و شرکت دارم فقط کافیه یه اشاره کنم اونوقت استخدامی!

پوزخندی به خو شباوریش زدم.

- من تورو میشناسم میترا توام هم ی نظور و....

لختی سکوت و حرف آخر.

خودت م یدونی که من الان دیگه مطلقهام و این توی ایران یعنی چی؟ بنابراین بههیچعنوان نم یخوام جایی پا بزارم که بفهمم توش آدم ناتو و بد کار م یکنه... ترجیح م یدم با سگ اخلاق باشم ولی بهم نظر سو نداشته باشه!

تمام مدت با تعجب نگاهم میکرد و در نهایت با بهت گفت:

« یعنی چی؟ یه نی ن میخوای از آزادی استفاده کنی » شمرده

و ک لیدی منباب جواب افزودم.

- آزادی! منظورت همون روابط آزاده دیگه؟!

پلکی به معنی مثبت زد که پوزخند تلخ و ب یروچی زدم.

- من عاشقی یکی هستم که حتی نگام ن م یکنه... غیر اون، چشمم هیچ مرد دیگهای روح تی نم ببینه... م یدونی که؟!

بامزه با صورتی جاخورده متعجب براندازم کرد.

- تو ز مینی نیستی!

لبخند محوی زدم با غم افزودم.

- نه من فرشت هام!

شیطنت آمیز سری کج کرد.

- شایدم ش یطون!

هر دوزیر خنده زدیم که با آوردن قهوهها، با خنده و عشو چشمک ی زد.

- خی لی دوس تدارم اون طرف رو بب ینم!

دستانم دور فنجان س فید و طلاپی قهو ه حلقه کردم.

- کی، بهاوند رو م یگی؟ جرع های از قهوه اش را نوشید.

- ی سگم.

با تصور چهره مردانه و جذاب بهاوند، لبخندی ملیحی روی صورتم را پوشاند با خیره گی به بخار برخاسته قهوه

زل زدم.

کوشم حسینی

niceroman.ir

- بهاوند تکه... مردی که میشه بهش تکیه زد... دیشب هم اومده بود خونهمون.

هیجان زده دستا نش را روی م یز کو بید.

- واقعاً؟! بعدش چ میشد؟ از دیدنت خوشحال شد؟ باهاشم حرف زدی؟

پوزخندی به خو شباوریش زدم با تاسف و حسرت افزودم.

- حتی نگام نکرد، بدتر از اون زنش بود که...

یکدفعه جیغ نیم هبلندی کشید که نگاه چند نفر سم تمان کشیده شد.

- چی! زن گرفته؟! وای باورم ن م یشه!

گوشه لبم را جوئیدم با چشمان شر مزده به اطرافم، سرم را زیر انداختم و حسرت زده رایحه خو شقهو هام را اشتشمام کردم.

آره، و بدتر از اون زنش که خیلی خوشگل و نازه! ن م یدونی وقتی دیدمش چقد حرص خوردم از ب سکه

توی همه چیز ازم سرتربود!

- بعد از مک ٹی متفکر جواب داد.

- درک م یکنم... ولی باورم نم یشه... حالا باهاس چ یکار م یکنی ؟ ناچار حرف دلم را زدم.

- نم یدونم... شاید فراموش کنم!

- ناباور با دهان نیم هباز هاجوواج پلک زد.

- دروغ م یگی؟!

- دل مرده تک خنده تل خی زدم.

- آره دروغه ولی باید فراموشش کنم چون واسم ممنوعه! یعنی ممنوعش کردن... همین دم صبحی بابا محمد بهم اولت یاتوم داد!

- سکوت کشداری شد که ب یحوصله محتویات فنجانم را جرعه جرعه سر کشیدم که با حرف بعدی میترا، شوکزه ماتم برد.

- ولی من اگه جات بودم، دختره رو از زندگی بهاوند شوت م یکردم و خودم زن بهاوند م یشدم!

- سرم پ این بود، جمع وجور جلوی سفره روی زانو نشسته بودم ولی نگاه سنگین شایان مو ذی که زیرچشمی خیر هام بود، خیلی روی اعصابم خط م یکشید.

- سمیه اصلا حواسش نبود با سارا دختر شیرین دو ساله اش سرگرم بود.

- مامانریحانه مدام قربان صدقه سارا م یرفت، گرچه نوه برای پدر و مادر بزرگ شیرین بود چه بسا بیشتر از خود

- فرزند هم دوست داشتنی بودند.

- اونورا چ یکار م یکردی؟ آرام زیرچشمی به سم یه زل زدم.

- زندگی!

پوزخندی زد، با لحن کینهتوزی حین غذا دادن به سارا گفت:

« خب، همه زندگی میکنن دیگه... منظورم اینه اونجا چهکارا م یکردی، درس ت رو که دوس تداشتی ادامه دادی؟ »

نم کدان را برداشتم آرام روی خورشت ق یمه پاشیدم، بعد با قاشق خورشت را مخلوط کردم.

- آره فوق رو گرفتم.

ابروی بالا انداخت با دستمال لبهای چربی سارا ناز را ت میز و در همان حال دوباره پرسید.

- عجب! حالا ای نجا مدرکت ب هدردم یخوره؟ پوزخندکج و سردی به حرف تحقیرکننده اش زدم.

- مدرکم اونقد معتبره که نخوان ازم ضامن چ یزی واسه شرکت بخوان!

شایان با فضولی قاشق قنشتهاوار مداخله کرد.

- شرکت؟! مگه میخو ای توی اینشرکتا کارک نی؟

سرد و خشک بدون اینکه نگاهش کنم، سرد و کوتاه گفتم.

- بله.

از رو نرفت و با سماجت نظر داد.

- کار خوبی ن م یکنی چون توی شرک تنها به زن تنها و...



نگاه جدی و تهدیدآورم را به چشمان قیری هیزش دوختم.

- بستگی به زنش داره که بخواد چهجوری برخورد کنه تا کسی پاش رو از گل یمش بالاتر نبره!

شایان جاخورد ولی س میه برای دفاع از شوهرش، تلخ و زهرآلودن یش پراند.

- آره خب، چندسال پ یشم خودت با می لخودت خواستی که با اون شوهرت قبل از عقد، رابطه داشته باشی و...

قاشق و چنگال را محکم روی بشقاب پرت کردم با محک مترین لحن ممکن، جدی و پرتحکم اخطار دادم.

- هرچی! هرغلطی هم کرده باشم بازم ب هخودم مربوطه نه شما...

مکشی کردم سپس به چهره سرخ شده س میه با نیشخند اشاره کردم.

- اینم بدون، من غلط اضافه کردم ولی پاش وایستادم و ارشیا هم اومد عقدم کرد... دیگه نم یخوام راج عبهش حرفی

بزنی د چون دیگه مراعات ن میکنم...

نگاه اولتیماتو مم را حواله صورت منفور شایان تلاقی دادم تا حساب کار دس تش بیاید و کم سمیه را پُر کند به جانم

بیندازد.

- ساغرا!

سمیه که با حرص و هشدار دهنده صدایم زد، خونسردانه سرم را سمتش چرخاندم.

- بله؟

مامان ریحانه غمگین صدایمان زد.

- بچ هها خواهش میکنم، آروم باشین... این قضیه گذشته دیگه تموم شده و...

سمیه، سارا بغل شایان انداخت و با حرص نفس زد.

چیره دل

- خب ماما نجون داره پررو بازی در م یاره...

ب یتفاوت لبخندحر صدرآری ب هآنها پاشیدم.

- حرص نخورش یرت خشک میشه.

باز عصبی وی کتاز به سیم آخر زد.

- م یگم بهت احترام منو نگهدار وگر نه...

شایان با اخم و محق دخالت کرد.

- ولش کن سمیه، شام تو بخور بریم که فردا صبح زود باید برم سرکار...

سمیه با اخ مدرهم دست مش تشدهاش را سمتم گرفت.

- آخه حرف دهن شو نم یفهمه ناسلامتی ازش سهسال بزرگترم و...

شایان ای نبار بدون م لاحظه، مقابل سمیه ایستاد با دندانهای روی هم فشرده، صدایش روی سمیه بلند کرد.

- جهنم... ساکت م یشی یا نه؟!

از روی سفره با حرص برخاستم.

- هوی، حق نداری سر سمیه داد بزنی آ..

سر همه سمتم برگشت که با چشمان ریزشده و ل بهای رو هم ساییده، انگشت مقاب ل شایان تکان دادم.

- من و آبجیم اگه باهام دعوا و مرافه م یکنی م بعدش آش تی م یکنیم چون عادتمونه ولی دل یل نم یشه توی صدغریبه

بخوای بین ما رو بهم بزنی.

شایان یک جویری نگاهم کرد که اگه ساغر گذشته بودم، کمی کوتاه میآدم اما نه حالا که زندگی با ارشیای هف تخط؛

ساغر را گرگ بار آورده بود.

- اونجویریم نگام نکن، ازت ن م یت رسم... ما ش اید همو گاز بگ یریم ولی استخون خور نیستیم اینو بفهم آقا شایان!

مامان ریحانه مجدستم را کشید و تشری هم نثارم کرد.

- ب سکن... م یخوای خونواده رو به جون هم بندازی؟!

حیرت زده با چشم گردشده خنده عص بی سر دادم.

- د من این دومات رو نشناسم که برم ب میرم... الانم نگاه نکن ای نجوری ساکت و ایستاده، بره خونه؛ خون دخترت رو توی شیشه م یکنه...

سمیه با حرص و گریه جیغ خف های کشید.

- بسه!

سپس رو به من با چشمغره گفت: ن م یبینی بابا حالش بده و با زور قرص گرفته خوا بیده... به خاطر بابا هم شده، جنگ راه ننداز که ب ه خدا من ی کی دیگه نم یکشم!

شایان با طل بکاری درحالی که پره های سوراخ بین یاش مدام باز و بسته میشد، خوفناک نگاهم میکرد. من هم بدتر با ابروهای محکم پ یوند زده و "*" مثل دوئل کارها ت یز و برنده مقاب لاش ایستاده بودم و توی دلم برای گستاخ بودنش، خط و نشان میکشیدم که بعد از مکثی پوف کلافهای کشید.

- سمیه، لباس سارا بپوش بریم.

مامان ریحانه محکم دست پشت دستش کوباند.

- خا کبهسرم کجا آقاشایان؟ بابا از دست ای ن دختره) ساغر(ناراحت نشو... میدونی که زبونش تلخه عین ن یش مار... باید عادت کرده باشین!

شایان در سکوت سرش را پایین انداخت. اوه اوه آگه مامان ریحانه میفهمید که دامادش به دخترکوچکش نظر داشته، باز هم من را زبان تلخ مینامید!

منی که بارها جلوی شایان ایستادم و زبان به کام گرفتم تا شر درست نکرده باشم تا مثلاً آبروریزی نکنم!

بیتفاوت به بشقاب دس تنخورده ام عقب گرد کردم که صدای مظلومانه مامان ریحانه را دلم را آب کرد.

- تو ببخشش این دختره رو... حالیش نیت چی میگه... باشه مادر؟ باز هم سکوت سنگین شایان، مامان ریحانه باز هم با مبای ادب شروع کرد.

- ازش دلخور نباش اون هنوز بچ هست... شایان جان.

صدای سخ تشده شایان، دلم را به گولههای آتش مبدل کرد.

- بله ریحان هخانم، تموم شد رفت

پوفی کشیدم توی آشپزخانه چپیدم تا شاهد ریخت نحس شایان و طلبکاریش نباشم.

- پسر، محمدآقا فردا صبح وقت دکتر داره... میتونی با خودت یه سر ببری واسه چکاپ و... حتی نگذاشت مامان طفلکم جملهاش را ادامه دهد که با لحن سردی پاسخش را داد.

- نه ریحانه خانم، من فردا جلسه کاری مه می دارم که نمیشه به تعویض انداخت.

حتی عذرخواهی هم نکرد، ادبش حالم را بهم میزد! آنوقت سمی هم از احترام و بزرگتری، کوچک تری حواله هام میکرد.

- باشه مادر، خودم یه کاریش میکنم....

کسل با خم یازه شال مشکی ام روی موهای شلختهام می اندازم، با دست جلوی دهانم با چشمان پف کرده و ظاهر ژو لیده وارد هال میشوم.

رایحه مردانه آشنا!

جاخورده با دستی که روی دهان مسکوت با خمیازه ای که دهانم را باز نگه داشته است!

بهاوند سرد نیمنگاهی حواله ام کرد سپس به ساعت مچی فلزی یایش زل زد.

ببازق دهانم را باه یجان قورت دادم.

- علیک سلام!

طعنهام را گرفت اما ب ی تفاوت در سکوت تنها سری تکان داد.

ب یادب!

بهاوند این همه تغ ییر؟!

ابروی بالا انداختم، با صدای خ شدار و دورگه از خواب پلک زدم.

- شما ای نجا!

- من خبرش کردم مامانجان، بالاخره یه مرد باید باشه تا بابات رو ببره بیمارستان دیگه، نه؟!

دست به سینه به سمتش چرخیدم، پوزخندی به لحن شرمگین و کن ایهور ماما نریحانه زدم.

- مگه سینا مرده؟

لبش را گزید با چشم و ابرو به بهاوند خونسرد، اشاره کرد که لاقید شانهای بالا انداختم.

- از اون دومادمف تخور آبی گرم نشد لاقیل به اون پسر. ب ی معرفتت خبر م یدادی که دیگه مزاحم) با اشاره انگشت به

سمت بهاوند) ایشون نشیم!

اینبار مامان گوشت وسط میان دستانش را گاز گرفت.

- وا زشته ساغرا! ...

سپس رو به بهاوندی که رگگرد ناش برجسته شده است، با لحن آرام و شر مزده ای گفت:

چیره دل

« بهاوند پسر م تو ببخشش که اینقد گوشت تلخه!»

پوزخندی کنج لبان بهاوند نقوش زد که چهرهخواستنی اش را دو برابر جذاب م یکرد.

- ع یی نداره خاله، شما نگران نباش من اخلاقشو خوب م یشناسم!

بال بی کج شده و صورت جدی ولی خونسردانه نگاهش کردم که باز علنا به من ب ی توج هی کرد و دلم را سوزاند.

طاقت نیاورده با اخم ترش کردم.

- لابد با موتور م یخوای ببریش بابام رو؟!

بدون اینکه حتی نیمنگاه خشکی حواله ام کند، رو به مامان مبهوتم با لبخند زل زد

- خ یر، آژانس جلوی در منتظره تا مست قیم بریم بیمارستان و محمدآقا هم راحت باشن!

اوه که اینطور.

بازم مرام بهاوند، نه داماد بابا قبول کرد نه حتی پسرش!

- بهاوند پسر م؟

با صدای بابامحمد که به زحمت به هال رسید، شتابانه سر و گردن روی شانه چرخاندم با هیاهات به پاهای لرزان، رنگ و روی زرد بابا چشم دوختم.

- بابایی؟!

چشمان ب ی فروغ و چروکیده اش ک می ریز شدند

- چیه دختر؟!

انتظار این همه سرسن گینی را نداشتم اما توقع این همه سردی را هم نداشتم!

بغ کرده لب بر چیدم.

- هی چی!

ب يتوجه سرش را گرداند رو به بهاوند با مهربانی گفت: یه کمک م یدی پسرم؟

بهاوند هم با متانت سمت بابا نزدیک شد و دستچروکش را نر متر در دستناش گرفت.

- جانم محمدآقا، چ یزی میخواین؟ بابا آرام سری تکان داد و نرم افزود.

- آره کمک کن بریم پسرم.

دلدم درد گرفت، سوخت. بابای مهربانم اونقد مغرور بود که از درخواست کمک نکند چ ه رسد به تکی هزدن به شانه بهاوند از زور ناتوانی!

با درد پل کهایم را روی هم فشردم، پشت به آنها دوباره با قلبی که از جا کنده شده بود، وارد اتاق شدم با لبان لرزان از روی دیوار سُر خوردم.

آه از ته اعماق قلبم رها کردم با تاسف افسوس و غصه تنها بودن بابا و مامانم را م یخوردم، در صورتی که سینا را داشت ولی انگار اصلا پسری نداشت!

ب یحوصله تلفنم را از روی فرش برداشتم بعد از باز کردن پی نکدش، شماره میترا را بدون در نظر گرفتن ساعت روز، با عجله گرفتم....

با شوق جعبه ش یرینی دانمارکی را روی دست گرفتم با لبخند زنگ در را فشردم.

- کیه؟

از زور هیجان لبم را گزیدم.

- مامان منم...

- چ یشده مامان؟ تو که کلید داری، چرا زنگ خونهرودی؟!

چیره دل

جعبه شیری نی را توی بغل جابه جا کردم.

- م یشه بیای جلوی در؟

صدای خفه مامان آهسته به گوشم رسید.

- نم یشه مامان، بهاوند و بابات منتظرن تا چایشون بیرم!

لب و لوچام را آویزان کردم.

- فقط یه دقیقه، بیاب ب بین چی خریدم.

کلافه و عاصی پو فی کشید.

- از دست تو، اومدم.

آیفون را سر جایش گذاشت که با چشمان مشتاق و شوق زده باک لی در را گشودم و منتظر ماندم تا مامان بیاید.

مامان ریحانه چادری گلگل یسفیدش را روی سرش انداخته با گون‌های گلگون و بینی سرخ‌شده با نفس نفس در اثر سرما سمتم پا تند کرد.

- چ یشده؟ کسی مزاحمت شده یا..

درب را تا انتها باز کردم با هیجان دست مامان را کشیدم.

- بیاب بین...

- او! جنی شدی تو؟ زشته اینکارا چیه، م یکنی؟

بدون اهمیت به مراعات کردن بابت در و همسایه، مامان را مقابل سوپرایزم قرار دادم.

- نگاش کن ببین خوشت م یاد؟

با تعجب و مت حیر البته شوکه یک نگاه به سوپرایزم و سپس نگاه متعجبش را به م نی که با نیش باز نگاهش م یکردم، با جاخوردگی دوخت.

- این دیگه چیه مامان؟!

ابرویم را بالا وپایین کردم.

- قدیم آبهش م یگفتن ماشین الان رو ن م یدونم چی بهش م یگن؟ چندبار با ناباوری پلک زد و سپس متعجب و کنجکاو پرسید.

- مال خودته؟!

جعبه ش یری نی را روی کاپوت بر قزده گذاشتم و با محبت دستم را دور شانہ توپولش انداختم با ذوق به دویست و شیش مش کیام خ یره شدم.

- مال ماست... نه خودم ...

- واقعی! خب پولش رو چجوری جورکردی..؟ نیمنگاه آرام شبخش از سر شان هام مهماناش کردم.

- حاله، نگران نبا شین من دختر محمدآقام و امکان نداره پول حروم وارد زندگی کنم... چندسالی که اونور بودم کار کردم تا یهکمی پ سانداز کنم واسه همچین روزایی!

اشک شوق از گوشه چشمان قهوه ایش ناباورانه چکید.

- راست م یگی ساغر؟!

تک هکلام میترا را گفته بود! خندهام گرفت با بوسیدن گونهبرجسته اش، سرم را به تائید تکان دادم.

- آره، تازشم دیگه لازم نیست ه عی منت اون دوماه بهدردنخور و س ینای ب یرضه رو بک نی، خودمون از بس کارامون برم یایم.

چیره دل
فین فین کنان آه غمگ یینی کشید.

- خدا خ یرت بده مامان جان ولی کاش با پدرت یه مشورت م یکردی شاید راضی نبود.

دلم گرفت اما با مصلحت اندیشی، سرم را مظلومانه کج کردم.

- بهخدا پولم حلاله... نگران نبا شین، ساغر د یگه امکان نداره دوباره خطا کنه!

توی دلم اعتراف کردم «امکان نداره خریت کنم، خطا کجا بود!»

مامانریحانه با پر-روسی زیرچش ماش را پاک کرد، سپس هیجان زده سمت خانه شتافت.

- محمدآقا... محمدآقا...

با گرفتن جعبه دانمارکیها، سمت ح یاط پا تند کردم از م یان سرام یک یخ زده رد شدم با دندانهای روی هم خورده در اثر سرمای زمستان، با عجله وارد هال شدم.

- آخ یش چقد بیرون یخه؟!

چهارجفت چشم متعجب سمتم برگشت ، یک ی کنجکاو و دیگری با نگاه بودار و سنگ ین!

خونسرد ب یآنکه خود را ببازم، لبخند به لب تک ابروی بالا انداختم.

- سلام به همگی.

بابامحمد دست به ستون گرفته به زحمت از روی تش کچه سفید برخاست.

- علیک السلام، مامانت چی م یگه؟ ماشین خریدی؟!

با عرق سردی که از پ یشانی ام شُره کرد، سر جنباندَم .

- آره باباجون.

جدی و محکم باشک پرسید.

- با کدوم پول ؟

دلم نبض زد، زیرچش می بهاوند را پایدَم. بعد با خونسردی پشت به آنها راه افتادم و جعبه را دست مامان سر پا ایستاده کنار آشپزخانه، سپردَم.

- به مامان هم گفتم پولش حلاله و دستمزد کارمه.

مشکوک و بددل گفت:

« چه کاری؟ »

آه سردی کشیدم و عقب چر خیدم رخ به رخ بابا محمد وسط هال با لبخند سری کج کردم.

- کار که عار نیست، پادوی یه رستوران پن جستاره رو انجام دادم تا بشم دستیار آشپزش!

جاخورد، من هم با درد و غم درون لبخندمحزونی نثارش کردم و سوئیچ ماشین را در کف دستانش گذاشتم.

- واسه اینکه منت کس و ناکس رو نکش ین... که سر پیری لاقل یه آهن قراضه شما رو محتاج پسر و دوماد نکنه... م
یدونم میدونم اگه زمی نگیر نم یشدین الان صاحب همهچیز بودین... .

با سر و چشم اشاره ای به خانه قدیم ی و ترکهای دیوار انداختم.

- که الان خونهمون یه جای بزرگتر بدون ترک و ش یرآلات کهنه و خراب بود تا این خونهای که عُمرش رو کرده و گلنگیه!
تازشم یه ماشین هم زیرپاتون بود.

نافذ و موشکافانه البته سنگین به من - محزون چشم دوخته بود که با شرمندگی سرم را پایین انداختم.

چیره دل

- دیشب که شوهرآب جی اونحرفا روزد خیل ی ناراحت شدم... شما همه کاری واسه سمیه کردی، بهتری ن جهزیه رو که ت وی فامیل هم تک بود واسه دخترت خریدی ولی تهش چ میشد؟ دومادت همیشه طلبکاره... انگاری یادم نرفته خودش و خونوادش چهجوری زخم مت م یزدن و...

- کافیه!



دوباره آهی کشیدم با دلی که تند طپش م یزد، ملتمس افزودم.

- چشم، ولی ب هخدا حلاله حتی از شیر مامانم!

قسم میخورم نگاه پردرد بابامحمد لحظ های درخشید اما به سرعت محو شد، هنوز صامت با جدیت سرتاپایم را کاوید. انگار باورش نم میشد دخترِ آخری ش بزرگ شده یا همچین شهامتی خرج کرده بود.

سکه پسر موقری است این شا هپسر!

عجیب بود که بهاوند اصلا مداخله ن م یکرد! از ب

- چند خریدی حالا؟

بزاق دهانم را صدا دار بلعیدم.

- آشنای دوستم، میترا! نمایشگاه ماشین داشت با اون رفتیم ی هسر نمایشگاه که وقتی دیدن واقعا خریدارم و پولم نقده، بهم تخفیف هم دادند ولی قیمت اصلیش حدودشصت و سه می لیون بود!

بابا محمد سنگین سری تکان داد رو به بهاوند با سری گردانده لب زد.

- میری ببینی ماشین - سالمه یا نه؟

لب فشردم تا چیزی نگویم و ناراح تاشان کنم، بهحال بابا و بهاوند هر دو مکان یک بودند و از انواع ماشین و موتورها یش سردرم یآوردند.

بهاوند هم بدون میل و حرف سویچ را از دست بابا محمد گرفت و سمت حیاط راه افتاد، بعد از رفت ناش، با دلخوری رو به بابا گفتم.

- بهم اعتماد ندارین؟

مامان با سینی چای روی فرش نشست و بابا محمد هم دست روی پشتی گذاشت به سختی با چهره جم عسده و نفس زدن روی تش کچهاش نشست.

فرصت را غنم یت شمردم و ف رز سمت بهاوند پاتند کردم. ..

نفس نفس زنان و قورت دادن بزاق دهانم، به درب آهنی تکیه زدم به بهاوندی که کاپوت ماشین را بالا زده و تا کمر خم شده توی اجزای ماش ین، با لبخند محوی چشم دوختم.

- دختره خنگ، این ماشینه که گرفته! انداختن بهش!

بهاوند و فحش!؟

نچ آرامی کردم با ش یطان درون جلدم، روی پنجه پا به آرامی سمتش نزدیک شدم از عمد محکم با کف دست روی کاپوت کوبیدم که پنج متر عقب پرید!

- !ه!

محکم زیر خنده زدم و از ته دل ریسه م یرفتم که با اخ مهایی کورکنندهاش میرغضب سمتم گام بلندی برداشت.

- کرم داری؟! -

نه واقعا بهاوند ادبش را فراموش کرده بود، پوزخندی زدم با تفریح دو قدم تا نزدی کی اش ایستادم.

- آره بدجور!

بدون اینکه خم به ابروی خودش و فاصله نزدیک بی نمان بیاورد، دندان روی هم سایید.

- حالیت م یکنم دختره...

انگشت رو* هیش کشداری بلغور کردم.

- هیش! بهاوندی که من میشناختم اصلا تو خط فحش نبود، چی به سرت اومده عزیزم؟ افسارگریخته با غیظ برای اولین بار به من توپید.

- بهنفعته پا روی دُمم نزاری ویلا بیچارت م یکنم.

خونسرد با لبخند اغواکنندهای با لوندی آرام تابی به گردن دادم.

- ب بیچاره کن، کیه که بدش ب یاد؟!

از وقاحت کلامم، چشم درشت کرد و لب روی هم فشرد، در سکوت سهمگی نش؛ حریصانه اجزای صورتش را رصد م یکردم.

همان چشمو ابروی توسی خاص، بی نی استخوانی و صاف، لبان برجسته و تهریش جذابش!

آخ دلم برایش قی لی و یلی رفت، ناخداگاه دستم را بالا بردم تا تهری ش خواستن یاش را لمس کنم که در میان آسمان و زمین از روی آستین مانتویم، بازویم را در پنجه چنگ زد و با لحن فوق خشن و التیاتو مواری رو به من مبهوت، بدون مقدمه غرید.

- گوش کن ب بین چی میگم... خوش ندارم دور و برم بپلکی یا حتی سایهت توی کیلومتریم دیده بشه... مفهومه یا... .

طپش قلب از این همه نزدی کی ی کباره با ولتاژ بر قگرفتگی سمتم، ناخواسته* تا کمی به خودم مسلط شوم، اما نگاه درنده او رع بانگیز روی* زوم شد!

بهاوند و زوم شدن! ؟

باورم ن م یشد، این بهاوند خشن و ترسناک را نم میشناختم، برای اولین بار از بهاوند و خش ماش احساس هراس و وحشت م یکردم.

به خب طکردن افتاده بودم که با پوزخندک جی سرش را سمتم متمای ل کرد و با ولوم ترسناک ی دم گوشم غرید.

- خودت م یدونی ت هس عاقبت خوشی واست نداره، متوجهی که؟!

سیبک گلویم با فرو رفتن بزاقم تکان نامحسوسی خورد، ب یچاره از عطر تلخ جدیدش و رایحه تن مردانه‌اش،

*"گیج شده چشم روی هم فشردم با صدای خف های پیچ زدم.

- دستمو ول کن!

عصبی متقابلاً با غیظ نفس زد.

- ول کنم؟! هه خودت کرم..

یک دفعه چشم گشودم با جدیت و تحکم تاکیدوار به دستم اشاره کردم.

- گفتم ولم کن!

غضبالود و پراخم دندان قروچهای کرد.

- تو خودت ش یطونی!

تا خواستم ج یغ بنفش ی حواله اش کنم، محکم از عمد هولم داد که چند قدم با بهت و گی ی جی عقب عقب رفتم

اگر به درب برخوردن م یکردم باید من را از روی زمین ی خزده و سرد جمع م یکردند!

بهاوند بدون ملاحظه پشت به من کاپوت ماشین را از حر صاش چنان کوبید که با چسبیدن بازوی دردگرفت هام،

دادم با ج یغ بلند شد.

- هی آقا، زورت به من نم یرسه، چرا سر ماشین خالی م یکنی؟

پوزخند ی کطرفه اش و آدم حساب نکردنم که بدون عذرخواهی از کنارم گذشت. ل جم را در آورد.

تمام وجودم از خشم میلرزید که با قدمهای تند و ل جوار دنبالش راه افتادم بعد شانه اش را از پشت سر محکم کشیدم

و.

- ب بین من باهات کاری ندارم... خودت داری...

همین که برگشت با غیظ شانه اش را از زیر دستم به تندی عقب راند و برزخی انگشت ته دیدم مقابلم گرفت.

- بهت هشدار میدم دیگه تکرار نم‌یکنم، نزدیکم بشی... (با سری بالا رفته، چندبار انگشت مقابلم در هوا تکاند)

آتیشت میزنم خانم... بخوای هوج یبازی درآری... دیگه ساکت نم‌یشینم!

کوشم حسینی
niceroman.ir

kosom

پیروز و مغرورانه به چهره آچمز شده ام، راهش را کشید و بدون اینکه نگاهم کند رفت که رفت!

در هوایت بی قرارم روز و شب سر

ز پایت بر ندارم روز و شب مولانا

(فلش بک)

دوباره و باز دوباره موزیک ترکی را پلی کردم با زیاد کردن صدای گوشی، با دقت به لحن خاص خواننده گوش کردم.

Sen, son bir kez dinle

تو، برای آخرین بار گوش بده.

Adlm adlm bŭyŭr a\$klm

قدم قدم بفرما عشقم

Sen yine duyguyv a\$tlm تو

A\$klm باز هم احساسات رو رد کردی

اسم عشق رو برای adlnl senle ilk

اولین بار

Defa duyduğum

از توش نیدم

Ben من

Gel nadi seni iğihden kopar at هی

بیا تو رو از درونم بکن و بنداز

? Var mı bögüle becerin

اینطور مهارتی رو داری؟

Sensim ecelim تو

هستی

Muzice, dedikleri3

معجزه هست گفتشون.

Ben sana aitim her gece من

Ölsem de هر شب به تو متعلق هستم

söylme ki kimsiye بدم یرم هم به کسی

چیزی نم یگم که

گوشه حسینی
niceroman.ir

چیره دل

"خواننده، سینان آک چ یل"

مدام کلمات معن یشده را با شعر ترکی ترکیب می کردم ولی حسی عجب یی داشتم، ارشیا این همه رمانتیک بودن؟! Kafsooni

ناخداگاه با یادآوری چهره بچ هگونه البته تُخس پسران هاش لبخندع ریضی روی صورتتم نقش بست.

زیرلب با احساس زمزمه کردم.

- ارش یا...!

توی خلسه ش یری نی فرورفته *"، هنوز چنگ زدن موهای سرم توی پنجههایش را باحرارت حس می کردم!

- وای چشمما شو نگاه، چقد شیطون بود؟! Kafsooni

یا وقتی دس تش حلقه شد دور کمرمم!

متعجب با گرگرفتی خندیدم.

- آه خدا الان غش م یکنم!

سرم را روی بالشت، طاقباز گذاشتم با چشمان بسته و لبان زیر دندان به یادآوری لحظات عجیب عُمرم فکر م

یکردم.

یکدفعه گوشی توی دس تهامیم لرزید، متعجب با ابروی بالا رفته، صفحه تلف نم را روشن کردم.

شماره ژند و لی ذخیره نشده!

مسیح را با قل بی تپنده و دستانی لرزان گشودم که...

«خوبی ساغر؟»

با لرزش شیری نی چندبار بزاغ دهانم را بل عیدم و با کنجکاو خفهکنند های سریع تایی پ کردم.

«خوبم، ولی شما؟»

به محض تیک خوردن، آوای بابالن گ دراز در فضای تلفنم اکو شد.

قلبم در دهانم م یزد و استرس عجیب و ملو سی داشتم که با تردید آیکون سبز را فشردم و دم گوشم گذاشتم.

- الو؟

نفس ک شدار و مقطع، جوری که از پشت خط قلب من هم روی هزار رفته بود و مدام خودش را به در و دیوار م

یکوبید.

- خوبی؟

بزاغ دهانم ی کدفعه از یادوار قورت دادم، گر گرفته با نفس حبس شده، پلک روی هم فشردم.

- اوخ، تویی؟!

لختی سکوت، سوال بیمقدمه اش، گوشت به جانم نشست.

- نیومدی دانشکده، جات خالی بود ساغر.

و چقد خاص و زیبا اسمم را هجی م یکرد، هیچ وقت گمان نم یکردم «ساغر» اسم زیبای باشد!

بعد از تبسم با ذوق پنهان شده پرسیدم.

- نتونستم پیام ولی... از اونور چ هخبر؟

بدون اینکه جوابم را بدهد، با ولوم و سوسهکننده دوباره صدایم زد.

چیره دل
- ساغر!...

به سختی بزاق دهانم را قورت دادم و متکای زیر دستم را توی بغل سفت گرفتم.

- هوم...

خنده آرامش که لبخند محوی روی لبانم آورد.

- هوم چیه؟ ای نجور وقتا م یگن جونم!

باه یجان اما لحن کنترل شده ای جوابش را دادم.

- اصولاً من به هی چکس نم یگم جونم! م یگم بله!

- بلهت هم قبوله خانم!

یاخدا، ار شیا قصد جانم را داشت که با احساس پا کدستنخورده ام را به بازی م یگرفت.

به سختی و بلع-کرار بزاق تشریح شده دهانم، با چشمانی که از گوشه اش نم ب بیرون زده بود.

- کاری داشتی؟

نم میتوانستم با او رس می و از افعال جمع استفاده کنم، ار شیا در ذهن من، یک شبه برای همین یک تغییر پررنگ کرده بود.

- نه، فقط خواستم باهام یک می حرف بزنینم...

با ب یچارگی به آینه ق دی اتاقم زل زدم، رنگ گلگون شده صورت و دا غیاش ح تی با گُرفرت گی احشای تنم همخوانی م یکرد.

- خب بزنینم!

وقف های به درازا کشید که زمزمهکنان پچ زدم.

- هستی پشت خط؟!

نف سش را حرصی فوت کرد، معلوم است که سخت با احسا سش میجنگد تا جدی باشد.

- م یتونی ب یای کافه؟!

متعجب از لحن تغ بیر کرده اش، نی منگاه به ساعتی گوشه انداختم با حساب سر انگشتی لب زدم.

- آره ولی واسه چی؟ یک جور جذابی اغوای م کرد!

- بیا خودت م یفهمی، آدر سو واست مسیج میزنم، فعلا.

پلکی زدم با دو دلی جواب دادم.

- باشه، خدافظ.

قطع که کرد، داغ کرده چند دقیقه مبهوت ماندم و در نهایت با حرص محکم روی پیشانی ام کو بیدم.

- کوفت! وا دادی که؟!

ای خدا... حالا چهجوری تو روش نگاه کنم؟

سری به روی شانہ کج کردم که موهای افشون شده ام پخش و پلا شد.

با لرزش گوشی، مثل فنر از جا پریده، تلفن را دو دستی با استرس چنگ زدم و شتابزده پ یامک را گشودم.

« ایستگاه صدر، سمت خیابون....»

ناخواسته لبخند ملیحی زدم زیر لب با خود زمزمه کردم.

- از کجا م یدونست من اونجارو بلد نیستم؟!

با دیدن ساعت، مثل فنر از جا پریدم تا سر وسامانی به لباسم بدهم، میان کمد مانتو و شلوارم، مانتوی آب ینفتی بلندم را با

شلوار مشکی لولهای به همراه شال مشکی با حاشیه پلائی دورش، دم دست گذاشتم با لبی جلو داده، مشغول بافتن

یکطرفهای موهایم شدم، میخواستم از هر جهت در نظرش عالی باشم غافل از ای نکه او قصدش فقط تف ریخ بوده و.

..

میان شلوغی و تجمع مردم، وارد کاب ی نهایی مترو شدم در بخش بانوان ، صامت و مضطرب روی صندلی

نشستم.

درحالی که با انگش تهایم بازی م یکردم به دستفرو شها زل م یزدم که با خروار خروار لوازم گوشی و آرایشی از بین مردم رد میشدند با تعریف و تمجید از لوازم فروش یاشان، آنها را به ناف مشتری میبستند!

عدهای هم گوشی به دست مشغول بازی کردن و گاهاً چت کردن بودند، در بین نگاهم روی پسریچ هاخمو جمع شد، با توپ پر به پر و پای مادرش چسبیده تا برایش ماش ی نبازی کوچک قرمز رنگ را بخرد و مادرش هم بیخ یال درحال برانداز دو دختر گو شدرهم و شیک جلویش بود!

پوفی کشیدم با استرس، تلفن همراهم را چک کردم ک می دلشوره برای دیدار غیرمنتظره ام داشتم اما چه کنم اینقرارها برای اولی ن بار خیلی هیجانانگیز و پراز لحظ ههای دلواپسی بود.

- ایستگاه صدر. ..

با استرس دستی روی شال و موهایم کشیدم و مضطرب همهاشان را داخل شال فرودادم.

نم یدانم چرا در دلم چیزی ش بیه بازار مسگرها، در آن شوران گیز و ترسناک م سگری میکردند، ته دلم از قرار با ارشیای که اصلاً نم یشناختم تنها به واسطه همدانشکده ای بودن، درخواس تش را قبول کرده بودم؛ ابدآ خرسند و راضی نبودم. ولی چه کنم که درد تمام خ سیس ه و ضعفم؛ کنجکاو یم بود با سری داغ!

وقتی از پل ههای برقی بالا م یرفتم، دلشوره و اضطراب آنقد در دلم بلوا کرده بود که به خبط کردن افتاده بودم و عل یرغم خواستهام؛ راهم را به جای مس یر کافه به مقصد کتابخانه تغ یر جهت دادم.

با خودخوری نیمنگاه به ساعت مچ یام میاندازم که نی مساعت از ت ایم قرار گذشته بود، چ یزی ته دلم را قلقلک م یداد که بروم و حرفهای ارشی ا را بشنوم اما باز، باز عق لم نهیب م یزد که اینکا ر از بیخ اشتبا هست!

جدالی که ب بین عقل و احساسم ب هوجود آمده را سرکتا بها خالی می کردم، خود را تن بیه کردم. به جای خودآزاری و فکرخ یال، تصمیم گرفتم تا س هکتاب از امان تدار بردارم.

از میان قفس های کتاب طویل با جوانهای سر به کتاب و آرام، در سکوت رد م یشدم به محض خارج شدن و رسیدن سرخ یابان، آوای بابالنگدراز از لای کیفم برخاست.

ب یحواس با دست گرفتن کتابها زیر بغل و جس تجو به دنبال گوشی، ل بم را زیر دندان له کردم.

- بله، الو؟!

- باباجان، کجایی تو؟ متعجب پلک فرو بستم.

- سلام بابای ی. سر خیابونم دارم م یام... چیزی شده؟

صدای آرام شبخش بابا محمد با خش خش چیزی به گوشم رسید.

- یهسر ب یا مغازه، ی هکم وسیله خریدم...

سریع با عجله حین راه رفتن، پاسخ کوتاه ی دادم.

- چشم چشم اومدم.

- خدافظ باباجان.

- فعلا.

تا که قطع م یکنم با قدم های تند و شتابزده به سمت ب یارتی م بروم...

با نفس نفس و قورت دادن بزاق دهانم، سرکی داخل مغازه کوچک بابامحمد م یکشم.

- بابایی... باباجونم؟! -

هیچ صدایی ن یامد که بال بی کج شده و عطش ب هخاطره یجانم، سمت یخچال کوچک یکدره سفید میروم و با دیدن شیشه دلستر با چشمان برق زده، درب شیشه را باز م یکنم بدون اهمیت محتویاتش را لاجرعه سرم یکشم...

- خوش اومدین!

کم مانده بود خفهشوم، به سختی جلوی خودم را گرفتم تا محتویات داخل دهانم را به روی صورت جذاب مردانهش نافاغل پخش نکنم!

با اخم پشت چشمانزگ کردم.

- یه صدایی یه اهنی... زهرم آب شد!

لبخندکمرنگی زد و با برداشتن آچرفرانسه و تویوب کوچک مخصوص لاستیک، از قفسه روغنی لوازمهای یدکی ماشین به سمت پریشای گوشه جدول پارک شده، صامت و سربه زیر رفت.

از پشت به هیکل ورزشکاری مردانهش چشم دوختم، لباس سراسر زبیدار آبی که استین هایش را تا آرنج بالا داده بود و دس تهایش هم از روغن ماشین، سیاه و زمخت شده بودند.

موهایش بدون ژل و هزار کوفت دیگر، کمی بالا رفته بود اما چندتار موی حال تدارش روی پیشانیاش ریخته بود و حسابی دلربایی م یکرد...! بهاوند ذاتاً جذاب بود.

- به کجازل زدی؟! -

«هینی» از سرترس کشیدم با دستی روی قلبم، بال لب بر چیده سمت عقب برگشتم با اخم پرسیدم.

- بابا قصد داری منورونه اون دنیا کنی شما!

جفت ابروهای پُرش بالا پریدند:

من شکر بخورم که دخترم رو حواله عزرائل کنم.

نیشم خود به خود از هم باز شد با ذوق به دستان چرب یاش که با لنگ (دستمال نخی قرمز) تمیز میکرد، خیره شدم با اشاره ای به خلوت بودن مغازه، سری کج کردم.



مورچه پر نم یزنه چرا؟! -

با تص حیح لب خندکوتا هی رو به من زد.

- پرنده، باباجان پرنده پر ن م یزنه.

ب یتفاوت شان های بالا انداختم.

- مورچه هم بال دارند البته بعض یآشون!

با تکان دادن شان و جمع کردن لب داخل دهانش، سری به چپ و راست تکان داد: از دست تو پدر صلواتی، بیا... بیا برو
یه نگاه به دفتر دستک من بنداز بین حسابا ی خرید و فروش یدیکی ماشین چقد واسم آبخورده!

لنگ ابروی بالا انداختم، متفکر آستی نهایی مانتویم را بالا کشاندم و داخل اتاقک شش متری که یک میز چوبی با
چهارصندلی ساده با حصیری که روی صندلی انداخته بود و همیشه خدا خم بهم ریخته و نامرتب بود، داخل شدم با
تعجب به مرت بی اتاق هن گکرده چشم دوختم.

بابامحمد عادت نداشت دفترکارش را جمع کند لابد کار بهاوند بود! از او که زیرزمین نمور را تبدیل به یک اتاق قابل
سکونت کرده بود، اصلا بعید نبود.

زیرچشمی لبخندزنان به بهاوندی که سخت مشغول عوض کردن تایرلاستیک بود، با خباث چشم دوختم اما با
نزدیک شدن بابامحمد هول و دس تپاچه سریع خود را با دفتر قطور روی م یز سرگرم کردم.

- بابا اون فاکتورا رو هم با دخل تخمی ن بزن، بب ین چیزی م یمونه واسه پسدادن وام یا نه!

ب یحواس سری تکان دادم با خودکار و ماشی ن حساب بزرگ باباممحمد مشغول شدم...

با حرص چنگی جلوی موهایم زدم با اخم به ماشین حساب زل زدم:

چیره دل

- لعنتی چرا کم میاد؟!

- چیزی شده بابا!

با سوال بابامحمد، نفسم را پرشتاب رها کردم.

- بابایی، من تموم سر رسیدا رو با دخل جمع و کسر کردم ولی یه چیز این وسط جور در نم یآد!

دستی روی ل بهایی که پشت سی بیل ک میپش تش دیده میشد، با تفکر کشتی د: عجب، پس حدسم درست بود.
هاج وواج متعجب ابرویم را خاراند.

- چ پرو درست حدس زدی؟!

بدون لبخندزدن و ح تی جواب دادن، تلفن سیاه قدیمی را از گوشه میز برداشت و از روی دفترچه؛ شماره ای را گرفت.

متفکر به چهره جدی بابامحمد زل زدم که بهاوند درحالی که با دستمال آبی، عرق روی پ یشان یاش را خشک م یکرد؛
با سر و صدا داخل مغازه م یشد.

- محمدآقا ب بین این... .

با اشاره بابا، بهاوند متعجب نگاه مبهوتش را به تلفن و سپس به چهره عصبی بابا دوخت.

هوای اتاق گرفته بود، بنابراین بدون توجه به مکالمه جدی بابامحمد از دفترش خارج شدم.

با خستگی دستانم را تا بالا کشاندم تا کش و قوسی به کمرم دهم که...

- محمدآقا دارن با کی بحث م یکنن؟!

زیرچشمی از روی سرشانه به صورتی که رد-روغن و واکس ماش ین رویش دیده میشد، متفکر براندازش کردم.

نم یدونم دخل با فاکتور خریدای بابایی ن میخوره!

متحیر پل کی روی هم کیب کرد و چیزی زیر لب گفت که نش نیدم اما به محض اتمام تلفن بابامحمد، با چندسوال؛

پشت میز نشست و بدون توجه به زحمت من، جدی و مهم یت مشغول حساب و کتاب شد!

من همچنان با کنجکاو کارهایش را رصد میکردم که با مهارت و تند اعداد و ارقام دفتر و ماشین حساب را جم عبندی ک لی م یکرد بعد از نیمساعت با رضایت سرش را بالا آورد: بفرمائید محمدآقا الان مشکل حل شد.

بابا شوکه با چشمهای وق زده طوری سوا لش را پرسید که من هم جاخوردم.

- یعنی چی؟!

بهاوند بدون ای نکه حتی نگاهی به صورت سوال یم بیندازد رو به بابامحمد باخونسردی گفت:

« فاکتورها رو شما با حساب قدیم جمع بست تین ولی الان قیم تها رفته بالا و از اون طرفم، ما هنوز نرخ قدیم رو بابت تع میر ماشی نها از مشتری میگیریم، خب معلومه که هیچچیز جور در نم یاد!»

متعجب لنگ ابروی بالا انداختم، دست به سینه با چشمریزشده براندازش کردم.

- پس واسه همونه که همش کم میارم!

با سوال بابامحمد، اخمآلود پلک روی هم بستم. بهاوند با همه حساب، مهارت و هوش خودش را به بابا ثابت کرده بود.

- اوستا!

پدرم با دیدن مشتری، دستی روی صورت متفکرش، کشید و با گفتن «اله یشکر» از کنارم گذشت، با لبی برچیده و بلاتکلی ف سرم را برگرداندم در سکوت وارد دفتر شدم.

بهاوند با دیدنم، سن گین از روی صندلی ساده برخاست و بدون واکنش مسیر تعمیرگاه کوچک را در پیش گرفت.

با نگاه دنبالش م یکردم بعد با خم شدن روی میز و برداشتن خودکار و دفتر یادداشت، یکبارہ متوجه تلفن ساده ای شدم.

- این دیگه مال کیه!

تلفن را برداشتم در حال برانداز و بررسی یاش بودم که...

- ببخشید؟

وحشت زده از روی غریزه و هول شده گوشی را پشت کمرم پنهان کردم با گشادشدن مردمک چشمانم، سری تکان دادم.

- چیه آقای بهاوند؟

سرگردان با اخم ریزی روی میز را کاوید.

- شما، گوش یم روندی دین؟

همراه کوچه عل یچپ، لبخندپراستری زدم.

- من؟! نه، بیاد بگرد شاید پیداش کردی؟

با همان حفظ اخم و صلابت، صامت روی میز را زیر و رو کرد اما با نیافتن تلف ناش، کلافه پوفی کشید.

- مطمئنم ای نجا گذاشته بودمش!

بزا قدهانم را با زدن تکخند های بلعیدم.

- ا پس همین دور و براست، م یخوای برو سرکارت، من خوب می گردم وقتی پیداش کردم، میارم واست و ..

- بهاوند جان ب یا این لمنت ماشین رویه نگاه بنداز، ببین چرا ق یرق یر میکنه!

بهاوند به ناچار سری تکان داد و درحالی که از جلوی چشمان بر قزدهام با فکری درگیر، رد میشد بلند جواب داد.

- چشم او مدم.

حرف زیر لب یاش را ناخواسته شنیدم.

- مطمئنم روی میز بود!

به محض رفت ناش، نفس حب سشده ام را با آسودگی رها کردم و بابدجنسی خندیدم.

- عزیزم با گوشیت کی کار دارم..

سپس کنجکاوانه و با عجله توی لیست پیامهایش رفتم...

با لبخند محوی تلفن ساده اش را دم دست محکم گرفتم و پشت سر بهاوند ایستادم.

- آقای بهاوند...؟

متعجب سرش را روی شانۀ اش کج کرده و به زحمت بالا گرفت.

- ا شماپی!

با سری مایل شده، مقاب لاش روی پاشن های نشستم و گوشه اش را در کف دست تکان دادم.

- پیداش کردم توی کشوی میز افتاده بود.

جاخورده با گی جی اول به گوشه سپس به منی که خون سرد نظار هگرش بودم، گنگ چشم دوخت:

خوبه پیدا شد، ممنونم.

همین!

دستش را جلو آورد که با دیدن روغن س یاه سوخته، نیشخندک جی به صورت منتظرش پاشیدم از عمد، نزدی کتر به او شدم در نهایت ناباور یش، زیب جی ب لباس کارش را آرام باز کردم گوشی را داخل جیب سمت چپ لباس کارش فرو دادم و با حوصله زیب را هم بستم.

- اینطوری نه روغنی میشه نه میشکنه!

همی نکه سرم را بالا کشاندم با نگاه سنگین و خ یر هاش رو به رو شدم.

اول جاخوردم، یک هو چیز خوشایند و ملو سی از روی سلولهای تنم رد شد که سریع خود را جمع و جور کردم. بدون حرف اضافهای با عجله بلندشدم با خیرگی چشمان نافذش، دس تپاچه عقب کردم با خداحاف ظی هول و مضطرب از تعمیرگاه با حالی قریب خارج شدم. ..

جلوی آینه قدی اتاق به صورت گندم یم چشم دوختم اما چشمان توسی نافذ دست از سرم بر نم یداشتند!

پلکی روی هم با حرص میفشارم که درب یهوا باز م یشود و جیغ بلندم حواله مزاحم ب یعقل هوار میشود.

- مگه طویل هست که سرت رو انداخ تی ع ین الاغ میای تو، نه واقعا ن میفه می؟!!

سمیه چشمغره های نثارم کرد.

- م رگ! درست حرف بزن...

عصبی دستی در هوا تکاندم.

- درست برخورد کن تا درست حرف بزنم الاغ!

پوف کلاف های کشید با اخم براندازم کرد.

- ها چیه! افسار پاره کردی و پاچه م یگیری؟

بی حوصله شال گلب ه ی کوتاهم روی موهای بافتم میاندازم با تنه زدن به شان ه سمیه، از کنارش با غررد م یشوم.

- پاچهگیر شمایی نه من که سگ پیشت کم میاره!

جیغ خف هاش که با خروناس از پشت سرم به گوش م یخورد.

- کوفت، مرگ دستم بهت برسه...

پریدم وسط بلغور کردناش، حرصی پوزخن دی زدم و بلند از عمد داد زدم.

- دستم برسه مالی ن یستی، بابا قهوهای شدی برورد کارت دیگه!

با دیدن بابا و بهاوند البته شایان موذی، از خجالت یک هو زبانم را محکم گزیدم با چهره سرخ شده، دستپاچه گفتم.

- سلام بابایی، سلام شوهرخواهر... او آقای بهاوند شما هم سلام!

بابایی چشم و ابروی به تونیک بنفش تا با لای زانویم و شال کوتاهم انداخت، سریع سر برگرداند.

بهاوند هم سریع سرش را پایین انداخت اما شایان موذی ب یتوجه به گرمی جوابم را داد.

- به به ساغر خانوم آفتاب و مهتاب ندیده! از اینورا؟ خوب با خانوم ما کل کل م یکنی آش یطون! لبخند حرص درآری

نثارش کردم با حس بد و مشمئزکننده ساطع شده از وجود مزاحمی به نام شایان، بدون اینکه برگردم عقب عقب قدم

برداشتم که: خوردی؟

تا م یخواستم جواب دندانشکنی حواله سمیه کنم، یک باره با تنه زدنم به سمت راست، از کنارم عصبی گذشت. با

اخم برای سمیه خط و نشان کشیدم ولی به محض دیدن در اتاقم، سریع داخلش چپیدم با حرص درحالی که دود از

سوراخ دماغم بیرون م یزد، جیغ ب یصدایی کشیدم که تمام فریادم روی جفت دستانم روی دهانم پرتاب م یش د!

- م یکشمت سمیه!

کلاسورم را با بغل زدن کتاب دیفران سیل، آرام سمت کلا سم با استاد گودرزی راه افتادم.

از کنار پلهها که رد م یشدم، ار شیا را کنار اک یش در حال بگو وبخند دیدم! عجیب بود که هیچگاه متوجه چال روی گون هاش نشده بودم!

نامحسوس لبخندی روی لبانم نشست که ار شیا با دیدنم، لبخندش روی صورتش ما سید و حالت صورتش یک باره کاملاً جدی و سخت فشرده شد.

متعجب روی پل هها ایستاده بودم که پشت به من، آرنج دور شانه کیارش انداخت! عملاً آدم حسابم نکرد، چراکه قبلاً او به دنبال من؛ مدام نخ م یداد یا حتی طناب نشانم میداد!

جفت ابرویم بالا پرید، ارشیا و ب یمحلی کردن؟!

اوه!

با تعجب سری نامفهوم تکان دادم با فکری مغشوش سمت کلاس راه افتادم...

کنار ناز نین، دختر آرام و در سخوان کلاس با آن عینک خو شفرم ب یضی شکل؛ نشستم.

- خوبی نازی؟

پلکی زد و با خودکارش روی برگه آچار کلاسورش طرح کشی د: هعی، مرسی.

نیشخندی زدم با گذاشتن کیفم روی دسته صندلی، لب زدم.

- ممنون، منم خوبم، همه خوبن فقط یه نازی داریم که حوصله نداره؟ چیزی نگفت، صامت مشغول کشیدن زلف

طرحش بود.

کنجکاو به شکل و شم ایل ناقص تصویر پسرک چشم دوخته بودم که اکیپ ارشیا با سر و صدا داخل کلاس شدند.

سریع و غ یرارادی سرم را از روی برگه بالا گرفتم به ارشیای خندان دوختم، انگار کب کاش خروس میخواند!

کیارش با دیدن نگاه خیر هام، پوزخند بدی زد که حس سوختگی به من دست داد!

نکند کیارش از ماجرای آن شب باخبر شده که اینطور با پ یروزی نگاهم میکرد؟!

ترسیده با اخم غلی ظی به کیارش خ یره شدم و مدام چشمانم ریزتر و تهدیدکنند هتر باریک میکردم که سقلمهی به پهلویم خورد و تشر زیرل بی نازنی ن دم گوشم طنین انداخت.

- چرا ای نجوری به اون بدبخت زل زدی! بی ن ارشیا داره نگات م یکنه؟

بزاق ترشح شده دهانم را با حرص قورت دادم با تهدید چشمانم را به ارشیا دوختم که متعجب جاخورد!

ناخواسته بدون هی چآوایی، لب تکا ندادم.

« کیارش چشه؟ »

یک لنگ ابرویش خاص بالا برد، مشکوک یک نگاه به کیارش و یک نگاه حرصی به من سراند. سپس با تاسف سری برایم تکاند. بدون ای نکه منتظر واکنش تندم شود، پراخم و شاکی روی رد یف صندلی اول نشست!

نازنین باز دم گوشم پیچ زد.

- چرا به ارشیا و کیارش اونجوری زل زدی!

زیرلب خفه غریدم.

- برای ای نکه اونو عو ضین!

نازنین متعجب لب زد.

- وا؟!

محل به حرف نازنین ندادم!"*

عصبی شده بودم و تمام نکت‌های استاد را تند و اخم‌آلود نت برداری میکردم تا سریع کلاس را ترک کنم، وقتی استاد جمله «خسته نباشید» را روی زبان چرخاند.

به سرعت تمام وسای لهایم را داخل کول هام انداختم و ب‌یاهمیت به چشمان ب‌یرو نزنه نازن ین، اولین نفر بعد استاد از کلاس خارج شدم. پل‌ها را یکی در میان پایین می‌رفتم.

در محوطه پارکینگ ایستادم با خودخوری ناخن به دهان، مدام ساعت را چک می‌کردم... .

با دیدنش کنار ساسان، با حرص و عص‌بی سم تاش نزدیک شدم، ارشیا زودتر متوج هام شد با ب‌یتفاوتی سرجا یش با زدن پوزخندی ایستاد، اما ساسان با ح‌یرت به صور تگرگرفتهام، پلک زد.

- واو خانم مهرجو! چی یزی شده؟

بدون اهمیت به حضور او، رو به ارش یا؛ جدی و مصمم سری جنباندم.

- آقای تهرانی، باهاتون حرف دارم. ..

زیرچشمی به اخ‌مهای درهم ساسان، جدی و کوتاه افزودم.

- البته تنها.

ساسان بدون ای‌نکه به روی خودش ب‌یآورد، قصد عقب رفتن داشت که با جمله تاکیدی ارشیا، من هم مبهوت ماندم.

- من با هیچ‌ک‌سی حرف تنها ندارم ساسان، توام هرچی هست زودتر بگو و شرت رو کم کن!

با دهان نیم‌هباز و چشم حدقه زده، به صورت جدی و شش‌تیغ‌هاش چشم دوختم.

از سکوت بهت‌آورم استفاده کرد، باک جخندی فاصل‌هاش را کم کرد و در سه‌سانت‌ی‌دم گوشم؛ با تحقیر

زمزمه‌کنان گفت: آخه در حد خودم نم‌بینمت مادمازل!

سپس بدون ملاحظه به خرد کردن غرورم، از کنارم با ت کخنده کفر یاوری رد شد و ساسان هم با لب ی کج شده؛ نوچ کنان عبور کرد.

خون خونم را م یخورد، غضبناک با مشت کردن دستانم و غی ظکرده عقب برگشتم که ارش یا را درحال سوارشدن

میان اتومبیل جدیدش یافتم!

در خود شکستم، غرورم، تحقیر و بی اعتنای یاش برایم گران تمام شد.

به محض ای نکه با اتومبیل اش از جلوی چشمانم با تی کافی رد میشد، سه بوق پشت سرهم برایم زد با تمسخر و پوزخند راندا!

به محض رفت ناش، قطره اش کی از سر بغض و تمسخرم گوشه چشمانم را نیش زد ...

« تقا صشو پس م یدی ارشیا... تقاص این کار تو پس م یدی!»

بها یش را م پیرداخت، بهایی خرد کردنم را از او و تکبر لعنت یاش م یگرفتم!

با انزجار و چندش سرم را برگرداندم تا با شایان مارموز رو به رو نشوم، هرچقدر من از این موجود چندش م یشد؛

او بیشتر از قبل احساس غ یرت کاذب نسبت به من میکرد!

آخر کار من، چه دخ لی به تو دارد؟ انگار نه انگار که مامان ریحانه و سمیه کنارم نشست هبودند، راست و ب یشرمانه

جلوی آنها از رفیق مزخرفش حرف میزد!

حالا که سمیه خودش را بدبخت کرده، دل یل بر این نم یشد که من هم همان اشتباه را انجام دهم!

کلافهوار و ب یحوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم تا باور کند؛ تمامی لی به گوش کردن مزخرفهایش ندارم اما انگار

کمر همت بسته تا من را به ریش برادر دوزاریش ببندد!

- از قدیم گفتن ازدواج سنت پیغمبره و منم صلاحیت رو م یخوام ساغر خانم... تو با س میه واسه من هیچفرقی نداری

ناخواسته با معنا پوزخندی زدم.

- من و سمیه مثل زم ین و آسمون هستیم، لطفاً منو با زنت مقایسه نکن!

شایان دهان بازش را با بهت فرو بست و س میه برایم پشت چش مغرهای رفت با طعنه؛ دست نامزدش را گرفت.

- راست م یگه، بالاخره هرچی نباشه توی کل فامیل فقط یه س میه هست دیگه!

پو فکرده تک ابرویی بالا انداختم.

- در اون که شکی نیست البته توی شوهر کردنم.

با چشم برایم خط و نشان کشید که ب یخیال از روی پشتی ترمه برخاستم با سر شایان و مامانریحانه هم سمتم بالا کشیده شد.

- کجا؟!

- کجا؟

بی تفاوت به «کجا» گفتن همزمان آنها، شانهای بالا انداختم با سردردی که منشاءش روز خرابم با ارشیا و حضورغ یرمنتظره شایان، دال بر سردر دیم شد.

درحالی که ش قیقهام را با سر انگشت مالش میدادم، داخل آشپزخانه شدم یک راست سمت کابینت رفتم و از داخل کشویش «مسکن» برداشتم.

- اوف باب ا، اوف!

لیوان را از آبجکان س ف ید برداشتم و از ش یرآب کمی آب گلردار پر کردم بعد به همراه انداختن قرص، آب را هم سر کشیدم.

- روبه راه نیست ین!

حی نی که لیوان را از جلوی لبهایم دور م یکردم، به بهاوندی که کنار چارچوب با دو کیسه خرید ایستاده بودم،
دردمند چشم گرفتم:

- نه.

چیزی نگفت اما ک یسه خریدهها را روی م یزغذاخوری گذاشت و تا م یخواست از آشپزخانه ب یرون برود، یک دفعه با
عجله بی حوصله پرسیدم.

- جای م یخوری...

با مکث کوتاهی اضافه کردم.

- آقای بهاوند؟

لبخندم لی حی روی لبان گوشت یاش نشست که به فیس مردانه و جذابش خیلی م یآمد.

کاش ه میشه لبخند میزد!

- حالا چرا آقای بهاوند؟!

متعجب از لح نارام و خا صاش؛ گوشه ابرویم ناشیانه خاراندم.

- خب، چی بگم؟ بگم بهاوند آقا یا... راست ی شما فامی ل یت چی بود؟

این بار خنده ن یمهبلن دی به رویم زد که برای یک لحظه محو آن خنده نصف و نیمه شدم!

دست به سینه، کمر به سینک ظر فشوی تک یه دادم در مقابل بهاوند ناخودآگاه لبخند مح وی کنج صورتم را نقش

بست.

- نه توروخدا، فامی لی دیگه چرا؟ همون بهاوند صدام بزنین من راح تترم.

لب جم عکرده، متفکرشانه ای بالا انداختم.

- شاید ب قیه راحت نباشن!

دقیقاً منظورم را از بقیه گرفت که با تکان دادن سری، حرفش را مزه کرد.

- هرطور صلاح م بدونین!

کمی سر به سرش گذاشتن به جای بر نم یخورد.

- صلاح در گفتن آقای بهاونده... آقای بهاوندا!

لبخند زنان سری برایم تکان داد و بدون حرف از آشپزخانه خارج شد. به محض رفت ناش برای اینکه شایان را آتش بزنم و یک طور غیرومستقیم حال یاش کنم، با من نمیتواند بازی کند. باید با بهاوندا نر متر برخورد م یکردم!

بنابراین سی نی آرکوپال ی که یک استکان چای خوش رنگی همراه قنداق و پولک داخلش چیده شده بود، را از میان چشمهای تیز شده درحین که سینی سفت بغل گرفته بودم تا تکان نخورد؛ با احتیاط به سمت زیرزمین راه افتادم و بلند صدایش زدم.

- آقای بهاوندا؟

سه پله منتهی به اتاقش را طی کردم که در آهنی سریع تا انتها باز شد و بهاوندا با نفس نفس پشت در تا نصف گردن سرک کشید.

متعجب به سر و صورت خیس عرقاش اشاره کردم.

- این چه وضعیه؟!

معذب درحالی که خودش را جمع م یکرد انگار از دید زدنم به پوشش که تنها رکا بی مش کی بود، خیلی معذب بود!

تا دستانش را نزدیک سینی آورد با دیدن دس تکشهای بوکس، تک ابروی بالا انداختم بیتوجه از کنارش رد شدم.

- آخه تو با این دستات، چهجوری میتونی سینی رو بگی یری؟!

صدایی از او درن یامد که ب ی تفاوت روی فرش خم شدم و سینی را آرام روی قالی گذاشتم که ناغافل نگاهم روی دس

تپاچی بهاوندا افتاد. شتابزده درحال پوشیدن پیراهنی روی رکا بی مش کی اش بود!

- باز که به جنب و جوش افتادی، آقای بهاوندا مطمئنی پسری؟!

نف ساش را پرصدا از ب یبی ب یرون فرستاد، عجب یب و قریب از دهان نفس کشید!

- شک دارین!

از لحن جد یاش، خنده ام گرفت، ب یاهمیت کنار کیس هبوک سش ایستادم.

- آخه روم یگیری عی نهو دخترا؟!]

بدون اینکه جوابم را بدهد، سمت مخلفات ساده عصرانه اش رفت و کنارش با خستگی نشست. استکان را برداشت به دقت نگاهش کرد که منظوردار نیشخندی زدم.

- تم یزه!

در سکوت باجذبه و اقتدار نگاه گذاری کرد که جفت ابروانم را با شیطنت بالا فرستادم، اما تا دستک شهایش را دیدم. چیزی وسوس هام کرد تا ی کبار تجرب هاش کنم.

پس بدون ملاحظه به تعصب بهاوند، دس تکشهایش را توی دستانم فرو دادم که گرم یاش لبخند روی لبانم آورد.

احساس خاصی داشتم با ژست کاملاً جدی گارد گرفته و اول ین ضربه را زدم.

صدای نخراشیده و درد آرامی به دستم وارد شد، نم یدانم چرا یکباره چهره منفور ارشیا جلوی چشمانم تداعی شد.

نفهمیدم چه شد که این بار با غل یظ و خشم؛ محکم به کیسه بوکس ضربه زدم... طوری که به صورت نحس ارشی ام یکوبیدم!

- ساغرخانم چ یکار م یکنی شما!...

غضبناک با بغض و خشم اینبار با دو دست ضریاتم را حملهور م یزدم، از زور خشم و نفرت نفس نفس م یزدم از اون طرف هم صدازد نهای بهاوند را اصلاً ن م یشنیدم!

از صبح که ارشیا با من طوری رفتار کرد که انگار من هم مثل ب قیه دخترای دور و برش آویزان بودم!

من را با آنها ی کی م یدانست. تحق یر و تمسخر به اندازه کافی کفر یام میگرد!

لعنتی!

کف دستانم عرق کرده بود و پشت مفصل ل دستانم هم گزم یکرد، اما این بار درحالی که جمله ارشیا برایم ریکاوری م یشد، نم اشک از گوشه چشمم شیار م یکرد، مشت محکم با صدای «کافیه» بهاوند به کیسه وارد کردم.

«آخه در حد خودم ن میبینمت، مادمازل... آخه در حد خودم ن م یبینمت، مادمازل... مادمازل...»

مادمازل...»

اینبار خون جلوی چشمانم را گرفت تا م یخواستم با لگد به جان ارشیا ب یفتم که جای ارشیا، بهاوند بود که با صورتی متعجب و اخ مآلود جفت دستانم را از روی دس تکش گرفته بود.

- چت شده آخه!

بزاق خش کشده دهانم را با بغض و اشک فرو دادم، با تکان دادن سر و دستانم؛ ناباور عقب کشیدم.

بهاوند هم مبهوت از حرکات غیرارادیم دستانم را آرام رها کرد، کیسه بوکس در گوشه ای درحال تکان خوردن بود، من دقیقاً وسط آتاقش بودم!

دانههای درشت عرق از کنار شقیق هام سُره کرد! با انزجار تونی کم را که به تنم چسبیده بود را بغض مآلود تکان دادم.

- اتفاقی افتاده درسته...؟!!

در نهایت آرامش پرس یده بود، ناباور نگاه اشکآلودم را به چشمان اش دوختم.

- آگه کسی دل تو بشکنه، توچ یکار م یکنی باهاش!

از سوالم جاخورد. چون منگ و گیج مکث کرد، در نهایت مسکوت دستی روی صورت ملتهبش کشید.

- بستگی به شیخ صاهش داره، آگه واسم عزیز باشه که خب شکستههاش خی لی درد داره اما آگه غریبه باشه.. ..

چشم ریز و گوش ت یز کرده بودم که لبخندما تی زد و آهی از سینه رها کرد.

- میسپارمش به عدالت خداوند.

پوزخندی به شعارش زدم .

- خدا که نم یآد واسه یه دل شکستن، او نو بندازه جهنم که!

سری به تا ئید تکان داد: درسته اما جزاشم یا توی این دنیا یا اون دنیا حتماً میده.

ناخواسته لب زدم.

- تو دیدی که جزاشو بده؟!

شوکه لب گزید.



با حرص شالی که روی شان ههایم افتاده بود را دوباره روی موهای خ یسم ب یحوصله انداختم.

- ولی منتظر عدل خدا نم یمونم، خودم کاری میکنم تا تقاص دلی رو که شکستن؛ رو دو برابر پس بدن... من ساغرم و ..

کشوم حسینی
niceroman.ir

حین قدم برداشتن با نوعی خوددرگ یری افزودم.

- مثل هی چکس هم نیستم.

تا م یخواستم از اتا قش خارج شوم، استدال و منطق جالبش را شنیدم.

- ولی جزای او نکی که خداوند از مسب بش میگیره، دردش بیشتر از دردی که تو به مسب باینش میدی!

تبسم کوتا هی کردم، اما با غ یظ از منط قاش، با قد مهای بلند، تند سمت هال راه افتادم.

تا که دمپا یهایم را در آوردم با سمیه مشکوک رخ به رخ شدم!

اخمظریفی به صورت آرایش کرده اش کردم، ب یتفاوت از کنارش رد شدم که صدایش را روی سرم بلند کرد.

- هوی، کوری نم ییی نی دارم رد م یشم؟!

عصبی دندان قروچهای کردم.

- اگه کمتر کوفت ک نی لاغر میشی و عین تانکر همه جا رو نم یگیری!

- ساغر...؟!!

هشدار مامان را بال بی بالا داده، جواب دادم.

آره دیگه، ساغر خفه بشه که به پرستیژ سم یه خانم برنخوره!

مامان ریحانه با تاسف سری تکان داد که شایان درحالی که دس ته‌های خی ساش را با کنار شلوارش خشک م یکرد از آشپزخانه خارج شد!

با انزجار رو برگرداندم بدون حرف سمت اتاقم راه افتادم، باید فکری در مورد ارشیا م یکردم. لعنتی پروژه مشترکمان هم قوز بالای قوز بود!

شماره شب‌نم را م یگیرم، دختر دماغ عروس کی عملی با پوست برنزه و شیک البتّه سرخوش کلاس که با اکیپ ارشیا در ارتباط بود!

به محض زنگ خوری تماس، موزیک پیشوازش به گوشم خورد که لحن شاد و شنگول خواننده، قرو فر همه را تکان م یداد البتّه نه منی که دلم در یاچه‌های از خون بود!

- الو؟

لحن عشوه شب‌نم، لبم را زیر دندان کشید.

- چطوری شب‌نم جون؟ خوبی... سرحالی!

انگار در حال آدامس جوئیدن بود، آخر ساعت هشت شب چه آدامس جوئیدن؟!

- مرسی عسیسم! کاری داشتی خانمم؟

لحظ‌های از لحن حرف زدناش خند هام گرفت که با تعجب پرسید.

- عسیسم؟!

لبم را با ته خنده محکم گزیدم تا مهارش کنم.

- وای ببخشید، آم راستش م یخواستم بیرسم چه خبرا از پروژ هت با اون طلبه؟ انگار که منتظر ه مین جملهام بود تا ریز
و درشت اخبار را کف دستم بگذارد. وای ساغر جون، نم یدونی بلا گرفته چه شیطونیه!؟ نه به اون هیزیاش نه به اون

آبجی آبجی گفت ناش! وای آخر هفته رو بگو که مرادی هم دعوته!

میدونی من به بیژن گفته بودم که طرف بچ هطلبهها نره، ولی گوشش بدهکار نبود م یگفت آگه ی کی از همین ب سیج
مسی جا توی مهمونی باشن، دیگه کسی منکرات و چه بدونم حوضه رو خبر نم یکنه!

بدون توجه به لحن شاک یاش، با تعجب و کنجکاوی ذاتی زیرپوستی از زیر زبا ناش کشیدم.

- مهمونی؟! چه مهمونی؟

نه گذاشت نه برداشت و گفت: گودبای پارتی دادلش بیژنه دیگه...

با ه یجان زیان روی لبم کشیدم.

- اونوقت کیا دعوت هستن؟ متفکر مک ثی کرد و متعجب افزود.

- خب رفقای دانشکده همه میان، البته نازنی گفت بهت خبر میده که بیای...

مردد با شک مداخله کردم.

- نازی بهم چیزی نگفت!

مکث ک شداری روی خط پیش آمد که با حرف بع دیاش به ختم رسید.

- ح قداره نازیجون، تو که باشی ارشی به ک سی نیگا نم یکنه!

با انزجار کلمات راه جی کردم.

- ارشی؟!!

- تمام زاوایای صورتتم جمع شد که خونسرد جواب داد.

اهومی! ارش یجون هم مهمون ویژه بیژ نجونه دیگه... واسه همین نازی چیزی نگفت بهت. نگران نباش خانمم، من

واست کارت دعوت فردا م یارم!

*"با روی خوش قبول کردم و ادایش را در آوردم.

- مرسی عسیسم، جبران میکنم.

متوجه نشد که با خنده لوسی افزود.

- پیشی جون، خبرت میکنم، بای!

با خنده حر صدرآری زمزمه کردم.

- بای!

بعد از ای نکه تلفن را قطع کردم، چند نفس عمیق از نوک بینی کشیدم و با حرص رها کردم.

- پیشی جون؟!

به من گفت «پیشی جون!»

چه ابزار محبتی هم ن صیبیم کرد!

اما با یادآوری قضیه مهما نی آخرفته، لبخند بدجنسانه روی لبانم جاخوش کرد.

« ارشی جون هم که هست، نور الا نور!»

دوباره با لحن زاری شروع به التماس کردم.

- خب مامان، چی میشه منم واسه خودم بیرون باشم و..

ب یحوصله با چاقو سر تر پهای سبزی را گرفت و تشر زد.

بسه گفتم نه یعنی نه!

مصرانه با گرفتن دستانش، مظلومانه سری روی گردن کج کردم.

- واسه چی نه؟ آخه مگه من بیج هم که نگرانم بشین؟ ناسلامتی دیگه بزرگ شدم و دانشگاه میرم!

غرکنان با طعنه افزود.

- هرکی دانشگاه میره که بزرگ نیست، اونجاهم بهجای اینکه عاقلت کنه بدتر تورو. ..

یوف بلندی کشیدم، شاهیهها را روی پارچه پهن شده پرت کردم.

- میگم تبع یض م یزارین، م یگین نه! خب مادر من وقتی س میه تازه دیپلم گرفت شما م یزارشتین اون هرغلط ی دلش

خواست بکنه ولی به من که میرسه همه چیز قانونه و نمیشه و نداریم... بزرگ نشدی و دختر هستی و. ..

مستاصل و عص بی درحالی که میان پیشانی و سرم را مالش میدادم، با غیظ تی ر خلاص را زدم.

- شما با این کارتون، منو عقد های بار آوردین... فردا اگه گند بالا آوردم نگي نگف ت یها!

مامان ریحانه چنان سرش را بالا گرفت و از آن نگاههای خطرناک و تهدیدوار نثارم کرد؛ که جاخوردم.

- گوش کن ساغر واسه بار آخره که م یگم بهت ...

اخمآلود خیره به صورتم مکثی کرد و سپس دستانش را درهم چلاند.

- اگه به تو سخت م یگیرم چون تو از سمیه سرک شتری تازه زیونت تندی و تیزه عین نی شمار... ولی نه سمیه

تو وقتش س یاست ب هخرج م یده. ولی تو نه، دل و زیونت یک یه... واسه همین میگم نه چون تو همش دردرس

درست میکنی، حالا اگه خوشگ لیت رو بزاری کنار... هیچکس ب هخاطر زبون و اخلاق تندت حاضر نمیشه خودش

رو بدبخت کنه بیاد خواستگاریت... درد من اینه که بهت سخت م یگیرم، تو بین دخترای فام یل هم سرترو و پربادتر

هستی اما اخلاق و رفتارت؛ چشم همه رو روی امتیازات میبنده! مثلاً همین درسی که توی دانشگاه میخونی؟

با احم ظریفی سری به نامفهومی تکان دادم که با نفس ع میقی افزود.

- م یدونی خی ل یها مخالف ادامه تحصیل هستن؟! همشون جلوی بابات در اومدن که دختر نباید بیشتر از بیست

سال گ ی خونه باباش باشه، م یفهمی که بابات بهخاطر آرزوهات و علاق هت به درس و دانشگاه، جلوی همشون در اومد... شاید ندونی ولی اگه تک و توک هم خواستگار داری.. واسه همین دانشگاه رفتنت دیگه کسی پا پ یش ن میزاره چون م یترسه که...

عصبی با حرص از روی قالی جستی زدم.

- پس این همه کبرا و صغرا چیدی تا برسی به خواستگار، آره؟! عصبی و کلافه دستانم را تا انتها گشودم.

- بابا من نخوام با اون پسره الدنگ عروسی کنم، کی رو باید بب ینم؟ ها؟ کی رو!

پراخم و شاکی لب گزید.

- صدات رو بیار پ ایین، زشته دختر هو جی بازی در بیاره!

سردرگم و خسته خنده حرص درآری نثارش کردم.

- مامان ی خواهش م یکنم واسه یهبارم که شده به دل دخترت نگاه کن نه توی دهن بقیه که چی تف میکنن و چی نطق!

از کنار جالباسی، چادر عربی سمیه را با غ یظ برداشتم و تند سرم کردم با قد مه‌ای تند از ح یاط خارج شدم. به

محض کو بیدن درب، نفسم را پرشتاب رها کردم.

- لعنت بهت شایان...

آهی کشیدم با حرص سمت پارک کوچک کوچه قدمرو رفتم.

« چرا واسه یک رفتن باید کلی التماس کنم ولی سمیه بدون اجازه هرغل طی م یکرد؟ »

خسته و مغموم از افکارآزاردهنده مسموم، روی نیمکت چوبی نشستم. لرز کردم از سردی نیمکت و ساپورت ن
یمهکلفت البته بلوز ن خی تنم!

چادرعربی را محکم دور خودم پ بچاندم به نقطهدوری متفکرانه و حیران خیره شدم، به واکنشها؛ تفاوتها البته
خودسریهای سمیه و بعدش هم پيله بستنام در چارچوب افکار غلط خانواده، نگرانی بیش از حد مامان و بابا!

با ب یحالی و خستگی آه غمگینی کشیدم و دستان سردم را درهم فشار دادم تا از سوز سرما خلاص و گرم شوند، نوک بی
ن یام یخ زده بود و سرمای آذرماه تا گوشت جانم رخنه کرده بود، بنابراین سریع از پارک خالی از آدم و بچه، برخاستم
بدون اهم یت به چهره سر خندهام سمت خانه تند تند راه افتادم...

تاشب خودخوری کرده با موزیک و کتاب سرگرم بودم تا مبادا داد و غغال مامان ریحانه را در بیاورم.

اگر اجازه نم یدادند، چه میشد؟!

جوابش یک کلام بود.

هیچ، باید راه دیگری پیدا م یکردم!

نیمنگاهی به ساعت مچ یام انداختم که بابامحمد چند دقیقه دیگر به خانه باز م یگشت.

فرصت را غ نیمت شمردم با پوشیدن لباس مناسب، از اتاق خارج شدم، با ندیدن مامان و سمیه در هال مستقیم با
چهرهای خونسرد داخل آشپزخانه شدم که با مامان ریحانه ملاقه به دست رو به رو شدم.

ب یتفاوت با ب یحوصلگی ابروی بالا انداختم.

- پس سمیه کوش؟!

سرسنگین زیرچشمی نگاهم کرد و بعد از گذاشتن ملاقه روی سی نی به طرف میزغذاتوری رفت و بعد از نشستن در همان
حال هم مشغول خرد کردن سیبزمی ن یها بود.

- با نامزدش رفت بیرون.

مغموم پوزخندی زدم، و در سکوت سماور برقی را به برق زدم و از چای خو شعطر ماما ن داخل قوری چینی ریختم، صامت و بدون سر و صدا کنار سماور گذاشتم تا آبجوش ب یاید.

از کنار آبچکان سینی نقره های طرحدار را برداشتم با سه استکان بزرگ مخصوص چایخوره ای قهار به اضافه قندان و پولک البته خرماخشک بابامحمد روی سی نی با سلیقه و مرتب چیدم.

حواسم بود ماما ن ریحانه، زیرچشمی تمام کارهایم را نظاره می کند. اما با ترفند چندساله ام در خانه، بشقاب و قاشق قها را هم روی میز به تعدادمان گذاشتم و نمکدان و فلف لدانی همه را مرتب روی سنگ کابینت قرار دادم.

دوست داشتم کمی مدارا کنم تا آنها خواستهام را قبول کنند!

در همان حال از میان یخچال، سبزی داخل قابلمه ملایمی نی را برداشتم روی سبد مخصوص سبزی خوردن با دستن شسته شده؛ کمی سبزی داخل هرکدام از سبدها ریختم و برای زیبا یاش دو ترب صورتی هم رو یاشان با قارچ کردن وس طاشان تزیی نگونه قرار دادم.

به محض یالله گفتن بابامحمد، مثل پروانه به سمتش آرام و با متانت راه افتادم، ماما ن با چشمان مشکوک نگاهم م یکرد.

- سلام بابایی.

ظرف غذایشان را به دستم داد، با خستگی بعد از در آوردن جورا بهای نخ یاش، کمر صاف کرد و پیشان یام را بو

سید*"

- سلام به روی ماهت... سلامتی بابا؟!!

لبخندم لی حی نثار صورت خست هاش هدیه کردم.

- بله که خوبم، الانم چ ایتون رو میارم باباجونم.

خسته و بعد مکث سری جنباند و با حوصله جواب داد.

- یکم معطل کن تا بهاوند هم حمومش رو کنه و بیاد...

کشیده چشمی زمزمه کردم تا ماما نریحانه سمت بابامحمد راه افتاد، با عجله داخل آشپزخانه شدم تا سفره و زیرسفر
های را دم دست بگذارم، پارچ دوغ و لیوانها را هم روی میز چیدم.

با حوصله نانسنگکها را یک ی کی برش م یزدم داخل سبدنان م یگذاشتم، همینکه کارم تمام شد، صدای «یاالله»
گفتن بهاوند هم مصادف شد با «بیا تو» گفتن مامان ریحانه.

صامت با جدیت استکانها را از چای خو شرنگ پر کردم با وسواس نگاهی به رنگ و لعابش انداختم با نیشخند
برای خودم «دممگرم» فرستادم!

سپس درحالی که گلویم را صاف م یکردم با صورت مل یح اما جدی وارد هال شدم.

بهاوند درحال خوش وبش با مامان ریحانه بود که به محض دیدنم، سربه زیر شد و سن گین و متین روی قالی به
پشتی ترمهدوزیتکیه داد که ابروی برایش بالا فرستادم.

- خستهنباشی آقای بهاوند.

لبخندکمرنگ و محجوبی به رویم پاشید و سرش را برگرداند و کم یتر صافتر نشست!

ب یاهمیت سی نی را مقاب لاشان گذاشتم، بعد صاف وصامت به بالشت دونفره کنار ستون تکیه زدم.

- قبول باشه محمدآقا.

با صدای ماما نریحانه، چشمانم روی صورت آرامشبخش بابا نشست. لبخندعریضی حوالهاش کردم.

- امشب مسجد نرف تی بابایی؟!

حی نی که انگشتر عتی قاش را در انگشت چ پاش فرو م یکرد، آهسته سری بالا فرستاد.

- دیگه دیر شد... هم ینجا خوندم نمازم رو..

آهانی بلغور کردم بعد با چابلوسی اشاره دست به چای و مخلفاتش گفتم.

- بابایی بیا چایت رو بخور، خسته ای و تو این هوای سرد حسا بی میچسبه!

با رضایت و خشنودی از کنارم رد شد.



زحمت ک شیدی باباجان.

لبخند به لب سر و گردن تکان دادم با محبت حرکات بابا را با چشم کاویدم.

اینکه به محض تکیه دادن به ترمه پستی، استکان چای را برداشت، اول قندی داخل استکان چایش چرخاند و سپس همان قند تر را داخل دهانش پرتاب کرد با صدا، محتویات استکان اش را هورت کشید.

همچنان خیره خیره نگاهش م یکردم که ناخودآگاه با سرفه پشت سر هم بھاوند، متعجب گردنم را جنباندم.

- خف هنشی!

- وای پسر، چ یشده مادر؟!

- خوبی باباجان؟!

مدام سرفه م یکرد انگار چای به گلویش زده بود، خنده آرامی سر دادم، قهرمانانه با غرور از جا بلند شدم، در م یان چشمان حدقه زده مامان ریحانه؛ پشت سر بھاوند با نیشخند ایستادم چ. بدون ملاحظه سه ضریه محکم به پشت کمرش جسورانه کوبیدم که یک باره صورت بھاوند چنان قرمز شد که سرفه که هیچ راه نفس اش درجا باز شد! با اشارا دس تش، خونسرده عقب کشیدم و کجخندی تحوی ل همه دادم.

- عجب دست شفادهندهای دارم!

صورت بھاوند برافروخته و سرخ بود اما رگ پ یشان یاش سبزتر از ه م یشه، بدون هیچ حرفی تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد!

گوشه لبم کج بالا رفت بعد جمع کردن بساط چای، سریع بساط شام را روی قالی پهن کردم...

بابای جونم ؟

زیرچشمی حواسم را دادم به بابامحمد که درحال جوئیدن لقم هاش؛ سری به معنی «چیه» تکان داد.
در سکوت حینی که تکهای از خوراک بادمجان لای نان پیچاندم، با لحن آرام و مطمئنی شروع کردم.

- بیج ههای دانشکده آخرفته یه مهمونی میگیرن که منم دعوتم و اگه اجازه بدین، م یخوام به این مهمونی که دوستانم همهشون دعوت هستن، با اجازه هتون برم.

سپس ملتسانه با ذوق چشمان مظلوم سری روی گردن صد و هشتاد درجه مایل میکنم.

- میشه برم؟!

صبورانه حرکتی به دستانش داد. در سکوت ل یوان دوغاش را برداشت و جرع های سرکشید، سپس آرام آرام سرش را بالا آورد.

- پس اون حرفی که میخواستی بهم بزنی، واسش این همه از خودت کار کشیدی همی ن بود؟! اجازه میخواستی؟!

- آره محمدآقا، از دم ظهر هم مخ منو تیل یت کرده این بچه!

بابا به لحن شاکی مامان با ابروی پریده خندید رو به من با چشم با ریک کردن پرسید.

- آره بابا؟

مغموم و صامت لبم را با شرم گزیدم تنها پلک روی هم گذاشتم که یعنی «حق با شماست» جلوی بهاوند از

خجالت و ای نکه دستم برای خانواد هام همیشه رو بود، حرص و جوش خوردم.

سرم پ این بود و دیگر اشتها به خوردن هم نداشتم، تنها فکرم به صورت پیروز و لحن تحقیرآمیز ارشیا درگیر بود.

- از ساعت چند شروع میشه؟

با ذوق سرم را بالا گرفتم رو به بابا با هیجان گفتم.

روی کارت دعوتش نوشته از هشت تا دوازده!

اخمهایش گره ظریفی به خود گرفت، با تبسم و تفکر پلک روی هم فشرد.

- پس ساعت هشت و نیم برو تا ساعت ده، حواست باشه دیر نکتی با بهاوند م پری و خودشم سر ساعت ده م یاد

دنبالت!

متعجب از این همه محتاط بودن، اول نگاه گذارای از ناباوری به چهره متعجب بهاوند سپس به چهره جدی با بامحمد دوختم.

- این همه حساسیت واسه چیه؟! من که طوریم...

محک مترین لحنی که در بیست و خورد های از بابا ندیده بودم، در کمال بهت تازه رویت کردم.

- واسه اینکه اونسری بهخاطر ب یمسئولیتی ما، کم مونده بود تو رو از دست بدیم... جامعه خرابه دخترم، پراز گرگ و شغاله اصلا صلاح نیست یه دختر... اونم تنها هلک هلک راه ب یافته بره مهمونی!

سپس در حالی که روی پای بهاوند، صم میمانه ضربه م یزد.

- تو که باهش بری، من خیالم راحت که تو ی شب بلایی سرش نم یاد.

بهاوند موقعر و سنگی ن سرش را پا بین افکند.

- چشم، ساغر خانم رو صبح یح و سالم میبرم و میارم.

ناچار به آرامی بی م یل لب زد.

- چشم بابایی!

تا اتمام شام هیچ حرفی رد و بدل نشد اما از چهره مامان ریحانه م یخواندم که از تص میم بابامحمد که چاره یافته، بس یار خوشنود است، چراکه هم حوا ساشان به من هست، هم دیگر بهانه تبع یض و تفاوت راع یان نمی کردم روی همه، تا به من بهای بیشتری دهند!



جلوی آینه قدی، روی لباس حریر یا سی که با مهارت دوخته شده بود و آستی نه‌ای گیپور بلند، دور حاشیه بالاتن هاش با تک‌پارچه‌های یاسی، مدلدار برش زده بودند، هیجان زده جلوی آینه چرخ‌ی زدم. مقابل آینه لباس و تنم را برانداز کردم که بلندی لباس مجلسی تا قوزک پایم بود؛ مانت وی پای یزه آبی کاربندی رنگم را روی لباس پوشیدم با انداختن شال ابریش می بلند طر حدار روی سرم، به صورت میکاپ شد هام خیره شدم.

- امشب حال تو جا می‌آرم ارش یاتهرانی ویلا ساغر نیستم.

ب‌یتوجه به پوزخند گوشه لبم، روی صندلی چوبی اتاق نشستم تا کفشهای پاشنه بلندم را میان پاهایم جا دهم.

خدا روشکر امشب سم یه و نامزد مزاحمش نبودند تا سوهان روح و روانم شوند.

وقت را تلف نکردم به سرعت آماده شدم با برداشتن کیف دستی نقره‌ای که از سمیه قرض گرفته بودم... البته با کلی التماس، کنار چارچوب اتاقم، سرکی داخل هال کشیدم در همان حال دکم‌های مانتویم را تندم بیستم تا چشمهای مامان به لباس نیفتد.

نمی‌خواستم بهانه بگ‌یرد، بالاخره آن دو سنتی فکر می‌کردند. من هم جلوی بقیه دوستانم آبرو داشتم!

- ساغر کجایی؟ بهاوند اومد دنبالت، زود باش.

نفس لرزان و استرسی از دم هال کشیدم با شتاب شیشه ادکلن سم یه را هم از لای کشوی کمدش برداشتم با نفس حبس شده، شال را جلوتر کشیدم تا موهای بافتم را پنهان کنم.

به محض دیدنم، اخم ظریفی روی ابروهای مامان ریحانه افتاد.

- دست به ابروهات زدی؟!

کلافه و ب‌یحوصله گ‌یر و پیل ههایش، پوفی کشیدم با نگاه دزدیدن، سری کج کردم.


- مامان جان!

فقط یکم زیر ابرو هام رو تم یز کردم همین، دست نزدم!

دروغ که شاق نبود، وقتی به توصیه گلاره، دوست پای هام و البته هم محل یمان به آرایشگاه منیرخانم رفتیم تا دستی به سر و صورت‌م بکشد!

با اخم چی نی به بین یاش داد و ناراضی گفتم:

- حیف که بابات گفته بهت اعتماد کنیم وگرنه قلم پاتوم یشکستم بخوای از این قرت یبازیا در بیاری!

ب یاراده گوشه لبم راگ زیدم با نیمچ هلبخندی یک باره روی گون هاش را ب یهوا بوسیدم.
- آخه قریونت بشم با یه ابرو برداشتن که ن م یشه قرتی بازی کرد!؟ تازشم یکم به سر و ظاهرم برسم که بد نیست، هست؟! 

دلش نرم شد اما با تشر آرامی خود را عقب کشید دستی به گونه برجسته اش غی ظی مال ید.

- پاشو برو تا علف زیر پای پسر مردم سبز نشده، بعدشم دیگه با اون لبای روغن یت منوت فمالی نکن، بدم میاد!
شط ینت آمیز خند هآرامی سُر دادم .

- چشم چشم دیگه با لبای ژریم، صورت ماه تو تفمالی نم یکنم!

چی نی که نگاه آخر را به آینه ورودی م یدادم، راضی دستم را بالا بردم.

- خداحافظ ...

با وزیدن هوای سرد به صورتم، ناخودآگاه گوشه شال را مقابل بینی و دهانم گرفتم با آن کف شهای پاشن هدار به سختی خود را سمت درب خروجی رساندم.

درحالی که از استرس و طپش قلب، نفس کم میآوردم با خوشحالی درب را گشودم که با دیدن تاکسی زردرنگ و بهاوند گوشی به دست؛ تمام بادم خالی شد.

انتظار نداشتم سوار آژانس شویم!

با حرص جلو بهاوندی که سرش پایین بود، کفری ایستادم.

- سلام!

سرش اتوماتیک وار از انتهای لباس بلندم تا صورتم ک شدار بالا آمد سپس روی صورت جدی و بدون رضایتم که پشت شال مخ فی شده بود، متعجب نگاهش چرخ زد.

- علیک سلام! حالتون خوبه؟

پرغیظ از پشت شال، دهان کجی کردم.

- نه...! فقط هوا سرده و نم یخوام تاک سی رو معطل کنم.

پرصبر و محجوب مک ثی کرد و در نهایی ت سری تکان داد، دس تش را سمت تاک سی دراز کرد.

- بفرمایید بشی نید.

بدون تشکر، آهسته سمت درب عقب رفتم در سکوت دنبال هلباسم را با یک دست گرفتم و مصرانه حی نی که سوارم میشدم، نیمنگاه شاکیهانه انداختم... حواله بهاوندی که سربه زیر با تلف نش ور میرفت.

بعد از سوارشدنم، او هم صامت و مصوت جلو کنار راننده نشست به محض راه افتادن ما شین، بدون اینکه برگردد به من نگاه کند، دس تش را به عقب دراز کرد.

- آدرس کارت رو م یخوام.

شالم را روی شانهام مرتب کردم به آرامی، کارت تزیین شده را از لای کیف در آوردم و صامت به دستش سپردم.

بعد از خواندن آدرس برای راننده، کارت دعوت را دوباره بهم برگرداند.

با لرزش گوش یم، کنجکاوانه قف لث را باز کردم که با پ یام گلاره مواجه شدم.

« ساغر هرچ یشد بهم خبر بده، من امشب از ذوق خوابم نم بیره! » با چند

ایموجی خنده و زیان دراز تنگ پ یام!

ب یحوصله برایش تایپ کردم. « باشه »

دلشوره عجی بی در دلم رخت م یشست و از طرفی هم هیجان اولی نبار را داشتیم، او لین م بهمانی به دور خانوادهم البته طعم خوشایند مجردی، اضطرابی که در دلم بساط بازاری پهن کرده بود را میکاست!

بعد از ی کساعت ونیم به منطقه شما لشهري رسیدیم، راننده مسن در سکوت کنار مجتمع بزرگی توقف کرد با نوک انگشت ساختما ن بزرگ را نشا نمان داد.

- اینم پلاک ۲۰۹ محله مسکونی... .

بهاوند متعجب از شیشه پنجره به ارتفاع ساختمان چشم دوخت.

- حالا کدوم طبقه هست؟! -

هیجان زده با قل بی تپنده سریع زمزمه کردم.

- طبقه سی و ششم.

در سکوت سری تکان داد. سپس نی مرخش را سمت راننده، صاف و تمام رخ گرداند.

- چند دقیقه منتظر باشین، م یام.

- خودم م یتونم برم، شما بگرد من.. .

ب یتفاوت به حرفم، رو به راننده جدی گفت:

- منتظر هست ین ؟

راننده پس کل هاش را متفکرانه خاراند.

- کرای ه... .

بهاوند تراولی روی داشبرد گذاشت بدون این که نگاهم کند، نرم و آهسته زمزمه کرد.

- پیاده شو.

باعجله از عقب ماشی ن پیاده شدم با وسواس دستی به صورت و شالم کشیدم، هم دلخور بودم هم از تعصب زیرپوست یاش خوشم آمد!

بعد از ای نکه باهم از عرض خیابان انبوه اتوم بی لهای لوکس وگرا نقیمت در سکوت رد شدیم، متوجه نگرانی و چهره سخت شده بهاوند شدم.

حتم آ پیش خودش م یگفت « ساغر و چه به این مهمان یها!؟»

ولی سکوت پیشه کرده بود و من هم قصد شکستن سکوت معنادار بی نمان را نداشتم.

به محض رد شدن از جلوی باجه نگهبانی، مرد توپول شکم گند های مقابل ممان هن هنکنان ظاهر شد.

- کجا هی نظوری سرتون رو م یندازین پ ا یینوم یرین؟!

بهاوند با ابهت و اخم گفت:

« دعوت هستیم، منزل گوهرنیا»

نگهبان با شنیدن « گوهرن یا» لبخندی به پهنا ی صورت زد با چابلوسی لح ناش را تغ یر داد.

- بله بله ولی ما مامور و معذوریم، لطفاً کارت رو نشون بنده بدین.

باحرص کارت را مقابلش تکان دادم.

- بفرما اینم کارت که اسم بنده رو هم درج کرده، حالا میتونیم بریم یا نه!؟

با دیدن کارت و مشخصات تند سری تکان داد: چ.

- بله البته بفرمائید، میتونید از آسانسور شماره سه استفاده کنید.

عصبی پوفی کشیدم. زودتر از بهاوند سمت آسانسور راه افتادم، به محض رسیدن دکمه طبقه همکف را فشردم.

دست به سینه درحالی که مدام در و دیوار را رصد میکردم، غرکنان وارد کابین آسانسور شدم.

- خدا کنه دیر نکرده باشم... این چه وضعشه، اه!

بهاوند صامت کلید طبقه موردنظر را فشرد. با چشمهای ریزشده به چهره مرموزش زل زدم، سکو تش و فک سخت شده صورتش، با دیدن ساختمان و خودروها متفکر و درهم ت وی هم رفته بود.

به محض آوای زنی که طبقه مورد نظر را م یداد از آن اتاقک خفقان خارج شدیم. صدای ن یمهلند موزیک از انتهای راهروی با آن موزای کهای برق زده به گوشم کوبشوار رسید.

خدا خدا م یکردم بهاوند ب یخیال شود و برگردد اما زه یخیال باطل، او سمجتر از بابامحمد تا واحد گوهرنیا صامت و ج دی پیش رفت.

- نم یخوای برگردی... !

در جوابم، مصرانه و مصمم شاسی زنگ واحد را محکم فشرد.

از روی غیظ پل کی روی هم فشردم که درب بعد از لحظهای باز شد و چهره بشابش ساسان در چارچوب در با تیپ امروزی نمایان شد.

- بله با کی کار دارین...؟

آب دهانم را سخت قورت دادم. از کنار ستون با ذکر و صلوات کنار کشیدم با لبخند پر استرس و غریبانههای رو به ساسان لبخندهولی پاشیدم.

- شبنم داخله؟!

ساسان با دیدنم، لنگ ابرویش را متعجب بالا انداخت.

- خانم مهرجو؟! شبنم داره با سپهر..

با دیدن چهره جدی بهاوند، ب قیه حرفش را خورد با تعجب و شک پرسید.

- نگفتین جناب، شما؟

سریع با هول و دس تپاچگی بازوی بهاوند را آرام کشیدم.

کسری از ثانیه بهاوند مبهوت و مشکوک با نگاه نافذی به سمتم یکهو برگشت. که ملتمس و مسکوت لب گزیدم از درو غام. اما او جدی و کوبنده با سر اشاره کرد به داخل خانه و مصرانه پرسید.

- اینجا همون مهمون ی بود که م یگفتی..!؟

هاجوواج از اضطراب گرم شده بود و احساس بدی داشتم، به ناچار با تاسف لب زیر دندان گرفتم.

- بله همونجاست.. ..

متعجب با نگاه سنگی ن او، سرم را عقب کشیدم و نفسم را کلافه ب یرون فرستادم.

- ببخشید باید تا کی اینجا منتظر باشیم، من دعوت نشده که نیومدم!

ساسان انگار به خودش آمد که تناش را با منگی و بهت عقب کشی د.

- معذرت م یخوام بفرمائید.

صامت سری تکان دادم، رو به بهاوند با استرس، زبان روی لبان رژخوردهام نرم ک شیدم.

- تو نم یای تو... ؟

نگاه موشکافان هاش را از صورتم کند و به کفشهای بدون جورابم دوخت که با پابندظری فی دور ساق پایم برق م یزد!

- نه، فقط اگه کاری چ یزی داشتی حتماً خبرم کن...

یک دفعه سرش را بالا گرفت با نگرانی دستی پشت گرد ناش کشید.

- من زودتر از ده اینجام، پس نگران نباش.. ..

عجیب بود اما با هم ین جمل هاش، ته دلم از حضور و اطمیناناش گرم شد با لبخندملای می پلک بستم.

- نگران نیستم، پس فعلاً.

نگران پشت به من عقب گرد کرد و زمزمه وار افزود.

- در پناه خدا.

با چشمانم او را که داخل آسانسور میشد، غمگین و ناراحت از درو غم کاویدم که به محض بسته شدن درب آسانسور، با نفس عمیق و تسلی به طپش تند قلبم، لرزان و نگران داخل خانه پرهیاهو شدم و ..

به محض دیدن سالن بزرگی که هرگوشه‌اش برای راحتی مهمانان کاناپه‌های راحتی تعبیه شده بود، و بار کوچکی که گوشه ورودی قرار داشت. مات و مبهوت نگاه می‌چرخاندم. به خدمت‌های آماده پذیرایی، چشمانم را به سختی از آن همه زرق و برق گرفتم به خدمه زن سینی به دست کنار متفکر دادم که خشک و ب‌یروح پرسید.

- لباستون رو عوض میکنید...؟

مضطرب بزاق دهانم را صدادار قورت دادم.

- بله، کجا میتونم لباسم رو عوض کنم... ممکنه نشونم بدین؟ سرد با دست به انتهای راهرو طویلی اشاره کرد.

- اتاق شماره پنج مخصوص تعویض لباس خانمهاست.

سردرگم و متحیر پلک زدم.

- باشه، مرسی.

با پاهای ب‌یرمق و سست سمت اتاق راه افتادم، کاش حداقل یک آشنایی چیزی به پستم میخورد! احساس غریبی و اضافه بودن داشتم!

از میان اتاق‌های که صدای خنده‌های بلند و رعب‌آوری به گوشم می‌رسید، ترسیده و حیران رد شدم با عجله و وا همه دس‌تگ‌یره در اتاق پنج را گشودم و خود را به سرعت داخلش افکندم که صورت سه دختر متعجب سمتم برگشت. لبخند پراستری زدم که بین آنها، نازنین را فوری شناختم.

در آن موقعیت اصلاً به اینکه نازنین از حضورم راضی نبود، فکر نکردم و برعکس ذوقزده از دیدن یک آشنا؛ سریع سمتش رفتم و با پرحرفی و خوشحال‌مقابلش ایستادم.

- وای خوب شد دیدمت، نگران بودم ای نجات‌تنباهی چه غلطی کنم!

نازن ین سرد لبخندماتی نثارم کرد.

- نم یدونستم توام دعوتی!

با دلره خود را به ندانستنمدم!"*

- چی بگم شبنم خودش منو دعوت کردکه منم قبول کردم.

مشکوک با ابروی بالا رفته لب گشود.

- فکر نم یکردم همچ ین مهمون ی بیای آخه. ..

منظورش را م یدانستم، حضور ارش یا و مهما نیهای اعیانی در خور مرفهنشی نها نه کپرنش ینها!

لبخند تلخ و گزند های به کنجکاو ی اش کنج لبم نشست.

- فقط واسه اصرار شبنم اومدم!

بدبین آهانی زمزمه کرد. سپس با دیدن مانتو و شال روی سرم، اشاره کوتاهی به پوش

شم کرد.

- اینطوری م یخوای بیای توی مهمونی...؟!

مستاصل با دیدن لباسهای باز دو دختر دیگر که درحال آرایش کردن جلوی آینه بودند، آهسته مانتویم را از تنم

بیرون کشیدم.

- نه لباس دارم.

کنجکاو به استایل و پوششم خیره شد.

- چه لباس خو شدوختی! از کجا خریدی؟!

نازن ین ن م یدانست مادر گلاره خیاط ماهری است که از قضا تمام طرحهایش روی گلاره انجام م یداد در واقع گلاره

مانکن مادرش م یبود. برای همین کلی لباهای زیبا و به روز در کمدش خاک میخورد!

- کار خ یا طه، نخردیم!

ناراضی و عاصی «آهانی» زمزمه کرد، این بار به شال بلندم پيله کرد.

- لابد با شال هم م یخوای بشینی؟!

لبم را متفکر جمع کردم، باز گلاره فکرش به این قسمت رسیده بود که توصیه کرده بود حتماً موهایم را بافت ماهی کنم و با روبان یاسی نازک باریک، همه را دور سرم به صورت تِل در بیاورم و شال صدفی نازکم را روی موهایم، مدلدار ببندم که مخصوص فشنشوهای حجابی بود. با پیشنهاد او این مدل را با زحمت یاد گرفته بودم.

لبخندا ط مینان بخشی کنج لبانم نشست، بدون اهمیت به اخ مه‌ای نازن ین، مقابل آینه سراسری اتاق ایستادم با یک حرکت شال را از سرم بیرون کشیدم.

نگاه دو دختر با آن صورت غرق آرایش، روی موهای بلند بافتم شوکه گره خورد.

بی توجه گره نازک ربان را بالا کشیدم و چند بافت جلوی موهایم را به زحمت دور سرم به صورت تِل در آوردم و در نها یت شال صدفی را زیر تِل به کمک سنجاق و گیره لای موهایم چفت بستم.

- این دیگه چه مدلشه؟!

با غرور و رضا یت لبخند کوتاهی حواله نازنین کردم.

- این مدل مال فشنشوهاست!

چهره اش بیشتر درهم تنید و فک فشرد که دلشورهوار نفس عمی قی کشیدم از لای کیف دستیام، سرویس ست س فید گوشواره ظریف و گردبند بلند پلاتینی پروانه ای با دستبند نازکش را ب بیرون کشیدم و دور گردن و گوش ه ایم به آرامی انداختم. بعد از چک کردن آرایش صورتم، ادکلن سمیه را روی خودم پاف پا شیدم.

ضرب های به در خورد و سپس صدای ه یجان زده شبنم در فضای گرفته اتاق طنین انداخت.

- وای ساغی جون، اومدی عسیسم؟!

همین که برگشتم با دیدنم نی شش تا انتها شل شد و چشمش درخشید.

- عشقم چقد ناز شدی، وای وای...

چیره دل
نگاه تشکرآمیزی تحویلش کردم.

- مرسی شبنم جون.

نازن ین به سردی از کنارم رد شد رو به شبنم سرد لب زد.

- من رفتم پ یش بجهها.

شبنم سری تکان داد و با ه یجان نزد یکم شد و کیفور دستانم را گرفت با خنده چشم لوچ کرد.

- از حسودی ترکید بچ هم!

بزاق دهانم را تلخ و ب یمزه بلعیدم.

- ب یخیال، چیزه... من...

متعجب به لکنت ی کباره ام، تا بی به گردن ظریفش داد.

- هوم... چیزی لازم داری؟!

پراسترس دم و بازدمی از هوای گرفته اتاق گرفتم.

- اوف! یکم م یت رسم.

چند دقیقه مات نگاهم کرد. سپس با تک خندهای، دستم را به زور کشید و من را به دنبال خود از اتاق خارج کرد.

- بابا خوشگ لخانم ترس نداره.

تا خود سالن ی کریز از زیبایی و خوشپوش یام تعریف م یکرد تا اعتماد به نفسم بالا برود.

از میان زوجهای درحال رقص رد شدیم که با دیدن ارشیا و نسترن در آغوش هم، لحظه ای انگار کسی قلب مرا در

مشت خودش به اس یری گرفت!

ضریان قلبم ب یجهت روی دور تند زدن م یرفت و م یآمد و نگاهم سرگردان و ح یرت زده میان پیست رقص و آغوش

ارشیا!

شب‌نم ب‌یتوجه کنار اک یپ خودش که جم عی از دخترهای متفاوت با هر نوع پوشش و س‌لیقه‌های بود، متکبرانه ایستاد با افتخار مرا نشان آنها داد.

- دوستان عسیسم این م از ساغرجونم که نقل جم عمونه! شیرینه عی ن رولت خامهای!

متعجب از نحوه آشن‌ایش برای دخترها سری تکان دادم که ی کی روسری نازی دور‌گردنش بسته بود، از روی کاناپه برخاست و دوستانه مقابلم دستش را دراز کرد.

- خوش اومدی ساغرجون، این شب‌نم اصلاً بلد نیست کسی رو درست معرفی کنه. . بهرحال من شکیل‌ام البته بهم ش‌کیرا هم می‌گن چون...

دختری با ش‌یطنت از گوشه کاناپه داد کشید: چون عشق خوانندگی داره.

چشم‌گره‌کنان چشم از آن دختر گرفت و رو به دختری که جام سفی دی دستش بود، با خنده دستی تکان داد.

- اینم فرنوش جون، هنرمنده، نقاشی م‌یکنه...

همزمان برای هم سری تکان دادیم، که این بار دستش را مقابل دختر عجبی بی که ت یپ پسرانه داشت، با چشمک بامز های افزود.

- اینم پگاه جونہ که دان مشکی داره وی هجورایی بادیگارد اکی بمونه!

یک لحظه چهره کیارش مقابلم قرار گرفت که با پگاه زوج خوبی میشدند! البته که اکی ب ارشیا بزرگتر از اکیب شبنم بود. اما این گروه گرم و حس صمی م یت بیشتری بی ن شکيلا و ب قیه اعضا احساس میکردم.

شکيلا با لبخند محوی کنار خودش، برایم جا باز کرد که با تکان دادن سر و لبخند به لب به سمت اکی ب روی کانابه جای گرفتم.

پگاه درحالی که با نگاه خیره سمت پیست رقص، جرعه ای از جامش را سرم یکشید، کلفت و دورگه لب باز کرد.

- موندم اینا چی میخوان از اون یه تکیه جا که هی فرمیدن! بیا ب شینین بابا، جای شما کمر من درد گرفت!

فرنوش دست ظریفش را زیر چانه اش قرار داد با لطافت زمزمه کرد.

- چقد شاعرانه! ب بینید زوج بودن چه فنحس تی داره!

متعجب با سردرگمی خندهام گرفته بود که شکيلا پوف حرصی کشید.

- بابا چرا ما ای نجان نشستیم، خب ما هم بریم یه خودی نشون بدیم، ها؟! فرنوش با ناز خندید: ایول، موافقم.

پگاه عصبی اخم درهم کشید.

- ای چندشا، بش ینید سرجاتون بابا، اه!

ب یاراده نیشم شل شد.

من کنار پگاه م یمونم...

شبنم که پوک ع میقی به سیگار لای انگشتش میداد و درحالی که دود سیگار را حلقه حلقه از دهان بیرون میفرستاد.. ریزب ین و متعجب زیرچشمی براندازم کرد.

- فازنده ساغ یجون، ب یا بریم حال داره ها؟! -

متحیرابروی بالا انداختم. درحالی که نگاهم را به نسترن خندان و ارشیا کنارهم سرخوشانه با غم و غیظ دادم، کلافه و سردرگم زمزمه کردم.

- مرسی ولی من پیش پگاه راح تترم!

یک دفعه نافاغل مشت محکمی به بازویم خورد که ب یاراده دستم را روی قلبم از آنی ترس گذاشتم. پشت بندش پگاه با خنده دستش را به معنای لای ک (بالا گرفت).

- به این م یگن رفیق...! از الان میگم کسی رفیقم رو چپ نیگا کنه با من طرفه!

فرنو ش تا بی به گردن برنز هاش که پلاک خاصی دور گردنش برق میزد، با طنازی و عشوه داد و ناز کوار مداخله کرد.

- اوکی ها نی، پس ما بریم...

شبم خونسرد سمت مخالف آنها قدم برداشت در همان حال بلند گفت: من برم یه چ یزی پیدا کنم بلکه حال خوب شد!

فرنو ش و شکایلا که از ما دور شدند، پگاه ب ی تفاوت از بساط روی میز، یک نخ از پاکت سیگار ونستون برداشت و به من هم خونسردانه تعارف کرد که هاجوواج با تکان سر، بدون مکث رد کردم.

حی نی که با فندک اتم یاش، سیگارش را روشن میکرد، با خیرگی به نقطه کوری لب از لب باز کرد.

- معلومه بار اولته!

حیر تزده و متعجب سرم را سمتش برگرداندم.

چطور؟

پوک ع میقی از نخ سیگار ش گرفت بعد با ب یتفاوتی دودش را از دماغ رها کرد.

- آد مشنا سم رفیق!

بدون تفهیم با گردن ی زاویهدار روی شانه به محیط ناآشنا خیره شدم، همه جا روشن بود جز پیست رقص که با هاله ای از قرمز و زرد مدام روی چهره افراد مانورگونه برق میزد.

معلوم بود این مهمانی با تمام نابلد بودنم در پارتنری و مهمانیهای خاص، هیچ شباهتی به پارتنریها نداشت، نه از رقص نور خبری بود نه از بزنی و بکوب، نه جوانهای مست و پاتیل. همه چی زدر شگفتی نرمال بود، هرکسی از بار نوشیدنی سفارش میداد و بعضی خدمه هم سفارش مخصوص جلوی مهمانها میگذاشتند، بساط سیگار و نوشیدنی با بازیهای خاص روی میزهای دایره‌ای.

با دیدن شبنم کنار ارشیا، دلم پیچ و تب خورد و دست و دلم لرزید. یکباره دلشوره عجبی همه تنم را دربرگرفت!

ارشیا چشم ریز کرده و تند تند چیزهای را به شبنم میگفت! متعجب به این همه مبهم و مرموز بودنشان، سردرگم دستی روی پیشانی عرق کرده ام با دستی لرزان و لبهای نیمه باز کشیدم!

- خوبی تو!؟

حیرت زده با حیرانی سری به ن فی تکان دادم که پگاه با آن چشمان میثی جذابش، دستم را میان دستان گرمش گرفت.

- چرا اینقدر سردی رفیق...؟!؟

بزاق دهانم را با برگشتن سر ارشیا به طرفم؛ هاجوواج مردمک گشاد شده چشمانم، به زحمت و تقلا فرو دادم.

با دیدنم، تایی ابروی ت میز شده اش را بالا کشاند، همراه پوزخندی با قدمهای سنگین و مطمئن به طرفم نزدیک شد. وحش ت زده دستان پگاه را چنگ زد که پگاه یک ه خورده لب زد.

وا چته!؟

مردمک چشمانم ب یارادهام روی چشمان مرموز و نافذ ارش یا میخ شده بود، حرارت با قدرت تا پشت گو
شهایم دمید و تنم از ترس آنی و قل بی متلاطم داغ شد.

سرایا دلهره تا وقتی در چند قدمیام با مکث و ابهام ایستاد، با چهره راضی و خونسرد جفت دستانش را مغرورانه لای جیب
شلوار تن گ جی ناش فرو داد.

- بهبه ب بین کی ای نجاست... هوم باید خوش آمد بگم، نه؟!
پگاه نیمنگاهی به صورت زردکردهام انداخت بعد با شک و تردید جا یش بلند شد.

- هی! اینجا چ هخبره... تو اینجا چ یکار م یکنی، ارشیا؟!
ارشیا بدون ای نکه جواب پگاه را بدهد، با پوزخند واض حی به صامت و مسکوت بودن، پرتکبر مغرورانه پرسید.

- م ببینم آداب معاشرت هم بلد نیس تی...! فقط بلدی...
حی نی که نگاهش را با ریکتر م یشد، با منظور طعنهور افزود.

- کلاً خساست رفتاری داری و نم یدونی یه خانم خوب باید یه چ یزهایی رو بلد باشه تا بتونه...
تعصب و خشم، تا عمق وجود م پمپا ژوار جه ید. خوی سرک شم وول خورد و مت حیر در جلد خود واقعی فرو رفتم،
ساغر نترس و سرکش از جا یش با فخر برخاست با لبی کج شده، نگاه سسط حی حوالهاش کرد.

- لازم ن م ببینم با هرک سی معاشرت کنم چون...
پرمنظور با خ یرگی و فاتحانه جمله خودش را به خوردش دادم.

- بعضی از آدما رو در حد خودم نم ببینم جناب!
با لبخند اغوا کننده ای که مدتها تمرین کرده بودم تا در موقع لزوم استفاده کنم را به چهره برافروخته و اخمکرد هاش با ن
یش شل شده پاشیدم.

برق کینه به سرعت از روی چشمانش درخشید، در کسری از ثانیه بازویم میان پنجه تنومند ارشیا با خشم محاصره شد.

- چی بلغور کردی تو!؟

حیرت زده از خشونت کلاماش یکه خوردم، اما خود را از تک و تا نینداختم، با سماجت عین جمله‌اش را بپروا تکرار کردم.

- بعضی‌ها رو در حد خودم نمیبینم!

پگاه متعجب با اخم مداخله کرد.

- چگونه شما دوتا؟!؟

بدون توجه، مثل دوئل کارها به یکدیگر نگاه تهدیدگونه و سرزنشگری مینداختم. چهره ارشیا به کرار سخت و نفوذناپذیر شده بود، طوری که ترس از عواقبش تا عمق جانم رخنه کرد و تنم از وحشت پیچ و تاب خورد.

وقتی نگاه اخم‌آلودم با غیظ کشار شد، فشار پنجه ارشیا روی بازویم، گره کورتتری را بین اخم‌هایم تابیدند که با حرص مشهودی غریدم.

- دستو بکش کنار!

پگاه با نگرانی کنارم ایستاد. متعجب رو به ارشیای جدی باقی‌افه کبود ترسناکش، صلح‌آمیز و با متانت گفت:

ولش کن ارشیا! دستش رو خرد کردی... میشه ب... سکنی ای بابا! ...

فک سخت شده اش به سرعت زاویه پیدا کرد رو به پگاه و با تهدید از لای دندانهای کلیدشدهاش توپید.

- دخالت نکن!

قفسه سین‌هام از واکنش تند و جهب‌هگیرش، تند و ترسیده تکان می‌خوردم. احساس ضعف و بی‌حالی می‌کردم. با حال خراب، به رگ برجسته و سبز شقیقه ارشیا چشم دوختم.

- ارشیا یا مگه نمیبینی حالش بده! دخالت نکنم که سکتش بدی!؟

نگاه چند نفر روی ما سنگین و وزندار کشیده شد، به زحمت جلوی سد ریزش اش کهایم مقاومت میکردم.

ارشیا سر و گردنش سمت پگاه بود و هر دو درحال جر و بحث در آن فضاحت تهدید و ال تیاتوم بودند.

- چه خبره اینجا...؟! -

با صدای ک یارش، محکم با کلافگی پلک روی هم فشردم، با حرص و خشم دلخوری، یک دفعه چنان بازویم را از دست ارشیا بیرون کشیدم که همه اشان میخکو بشده جاخوردند.

با غیظ درحالی که تمام صورتم داغ شده بود و احساس گُرگرفتگی و بیزاری م یکردم رو به ارشیا محکم و کوبنده گفتم.

- یه بار... فقط ی هبار دیگه مزاحمم بشی! یجوری تلاقی م یکنم تا عمر داری فراموش نشه!...

سپس بدون توجه به چهره مات ک یارش و صورت برافروخته ارشیا، با قدمهای تند سمت اتاق پنج با خشم و حرص چند حس متضاد دیگر تند تند قدم برداشتم.

به محض داخل شدن توی اتاق، دلشکسته محکم زیر گریه زدم. با قلبی که بنای ناسازگاری میکرد، تنم را روی کاناپه دونفره اتاق شلخته بازار روی انبوه کیف و کفشها با بیحالی انداختم.

- لعنتی!

با شنیدن صدای پگاه، با شرم دستانم را روی صورتم پنهان کردم. خفه و بی صدا در حیثی که آرن جهایم روی مفصل زانوهایم بود، با تاسف برای خود و رفتار بیج هگانهام که میخواستم مثلاً از ارشیا یا انتقام تحقیر کردنم را بگیرم اما با رفتار زننده و ناپسندش جلوی همه برعکس، من بودم که خرد و باز تحقیر شدم.

خدایا...

- جریان چیه! چرا عی نهو سگ و گربه به جون هم افتادین شما دوتا؟! -

جای بازویم از فشار پنجه مردک گزگز م یکرد، لعنتی حس م یکردم هنوز پنجههایش دور بازویم پی چیده! هنوز جا
یش داغ بود... خسته و مغموم دست از خودآزاری برداشتم. غمگین با سر انگشت جای کبود شده بازویم را ماساژ م
یدادم.



- هی چی!

پگاه از حرص و عصبانیت خندهای کرد.

- هی چی؟! واقعاً فکر کردی من احمقم!

اون وقت اون پسره واسه هیچی داشت استخون دست تو میشکوند؟!!

غیظکرده با کلافهگی و غمگین لب سا بیدم.

- ولش کن، اون روانیه!

دست به سینه جلوی پایم متفکر و عصبی رژه رفت.

- نه بابا! فکر کردم اون سالمه و ما دیوون هایم؟! زودباش بگو چی بی نون هست؟

ک پکرده و متعجب سرم را بالا گرفتم که پوف کلافهای کشید که با اخم و موشکافان هگی دستانش را از هم دراز کرد.

- این بابای که من دیدم ازش به خونت بدجوری تشنه است! چیکار کردی باهاش که مراعات هی چکی رون م یکنه

جلوی اون همه چشم، به تو میتوپه، ها؟!!

غمگین لب برچیده با حزین دل زمزمه کردم.

- بهم پیشنهاد خا کتوسری داد که رد کردم، همین!

نگفتم که قصد بدتری نهایش را هم داشت!

- جان؟!؟

واقعا؟! یعنی ار شیاتهرانی، کسی که vip تموم پارت یها رو داره، بهت پیشنهاد داده و توام ردش کردی... وای مگه میشه همچین چیزی!

بدون ملاحظه به ه یجان و ناباور یاش، غضبناکندان قروچهکنان روی هم غریدم.

- که چی! خربوله و چون خیلی دخترپازه منم باید بهش پادم...؟! نه جونم من اهلش نیستم و اونم قبول نداره... خونم کرده تو شیشه، بسکه همجا آزارم داده با کارا و رفتاراش.. تحملش نیدن نه رو نداره!

سپس رو به سقف با آن نمای زیبای ابراز و جلای باشکوهاش، سردرگم و غمگین با صدای دورگه نالیدم.

- حالا چه گلی تو سرم بریزم؟!

ناراحت و مغموم با افکار آشفته روی کانپه صاف نشستم که یک دفعه پگاه پی زد زیر خنده!

شوکهزده با حدقه ب یرونزده به ریشه رفت ناش چشم دوختم.

- ها چیه! خنده چی داره اینجا؟

با ته مای ههای خنده درحالی که دستش را روی شک ماش فشارم یداد، با تکان دادن سر به طرفین بریده بریده افزود.

- ببخشید... آخه م یدون... باورش یکم سخت ه! وای ارشیا بهت پاداده اون وقت تو... وای خدا!...

دلخور با عصبانیت از جایم برخاستم و مقابلش، غمگین و دلگیر با هالهای از خشم گفتم.

- آره بخند! معلومه هیچکس باورش نمیشه که اون کثافت بهم پیشنهاد داده و اونوقت تو مسخر هم میکنی که..

کف دست پگاه*!" متعجب و ناباور چشم درشت کردم که با نیشخند عریضی سری جنباند.

- یواش عزیزم! دیوار موش داره، موشم گوش... بشنو اول ب بین من چی زرم یزنم بعد ب یاداد بزنم، بابا قصدم

مسخره کردنت نبود! فقط یادیه موضوعی افتادم...

سپس درحالی که دستش را برم یداشت، جفت دستانش را پشت گردنش م یخ کرد*!"،

- بار اوله م یشنوم که شنیدم یکی ارش یا رو نخواستہ! برام ع جیبه حالا تو چرا ردش کردی! اونکه همه چی تمومه... پولدار و یه جنتلمن زبر و زرنگ که هیچ دختری ردش نم یکنه!

از روی م یز شلوغ و درهم میز شیش های اتاق با اخ مه‌ای پیوند خورده، از لای جعبه روی م ی ز دستمال مرطوب ی برداشتم محکم * " رد رژ را تم یز و محو کنم. در همان حین با ب یزاری و نفرت غریدم.

- چون ازش بدم میاد... متنفرم از اون چندش دختر باز.

حضور گرمش را کنارم احساس کردم و پشت بندش، متعجب سوال متفاوت از بح ثمان را شنیدم.

- حالا چرا داری آرایش تو پاک م یکنی...؟!

ناراحت و ب یحوصله باغمگینی لب بر چیدم.

- چون باید برم... دیگه حوصله ای نجا رو ندارم.

یکباره شان هام را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند.

- چی م یگی! به همی ن زودی جا زدی ساغر... بابا طرف تون خاته... برو رو کارش!

دلآشوب دم عمی قی گرفتم که رایحه خنک زنانه‌اش زیر بی نی ام نفوذ کرد.

- جا بزمنم بهتر از اینه که با دُم ش یر بازی کنم... ازش متنفرم، متوج هی ؟ با مکث و نگاه ت یزشده ای، پوزخند زنان

شانه ام را رها کرد.

- فکر م یکردم نتر ستر از این حرفا باشی!

ناباور دستم میان هوا معلق ماند، پگاه چه گفت؟!

تا م یخواست از اتاق خارج شود، از پشت سرش با غرولندی راه افتادم.

- پس م یگی بش ینم و باهاش شاخ به شاخ بشم تا ب بینیم کدوم ی کی. پوز اون یکی رو م یزنه به طاق، آره؟!

یک دفعه میان راه راهروی لوکس و شیک مک ثوار ایستاد و بعد با خنده په نی به سمتم برگشت.

- تو چقد باحالی ساغر! ای خدا اون سره که به طاق م یکوبونه... نه پوز به طاق! دیگه هم نم یخواد مثل بگی، روح اون بدبختی رو که این همه زحمت کشیده تا کنایه درست کنه رو توی گور لرزوندی تو!

خودم هم نفهمیدم اما ب یاراده به آرامی خنده ام گرفت با سر تکان دادن، صادقانه و دوستانه جواب دادم.

- وقتی عصبانی م یشم همه چیز رو قاطی پا طی م یگم... دست خودم نیست.

پگاه دستی به موهای تراشیده کنارگوشش را کشید و متفکر با براندازکردن اطراف افزود.

- ولی خی لی بی شیل های، اصلاً مثل ب قیه نیستی! همینم نگرا نم میکنه!

متعجب و متفکر چندبار پلک زدم تا حرفش را هضم کنم که بشکنی مقابلم صورتم شکاند.

- یه فکر توپ دارم!

صامت و معنادار سری روی شانه مایل کردم.

- چی!

بعد از کاویدن اطراف با ولوم پایین، * "

- بیا حرص این بچه ژینگول رو درآریم، چطوره...؟!

متفکر و مشکوک به موهای پسرانه و مدل خامهایش پلک باز و بسته کردم.


- اونوقت دخل منو نیاره...؟!

ناراضی اخمهایش را درهم کشید.

- غلط کرده، مگه شهر هرته که غلط اضافه ب کنه..!؟

با یادآوری دزدیده شدنم توسط ارش یا و منصرف شدن عجیب وی کهوایش، معنادار چشم و ابرو آمدم.

- لابد دیگه!

یک هو ضربه محکم می به پشت کمرم اصابت کرد و نیشخند رضای تبخیش از لح نام.  niceroman.ir

- ناموساً، حالا که جوابت اوکیه، بیا تا برات بگم چیکار کنی تا طرف تا.. بسوزه!

متاسف خنده تاس فباری تحویلش دادم و پگاه با آن چهره خشن اما ذوقزده مرا روی کاناپه نشاند

- درس اول مغرور باش حتی اگه طرف خردت کرد... فراموش نکن.

دست زیرچانه ام گرفتم با تفریح و خنده سری جنباندم.

- خب؟!!

جدی و پرتحکم ژست مبادی آدابی برایم گرفت.

- درس دوم، خودت رو برتر از اون بدون و از بالا نگاه کن تا بفهمه هیچ پخی نیست و..

نگاه دقیقی به زوایای صورت متفکرمانداخت و نوچ بلندوالای حرص زد.

- فعلاً یه دستی به صورتت بکش و این سیا هیهای زیر چشمت رو پاک کن، خودت رو ترگل و ورگل بکن و بیا تا درس

سوم هم بهت بگم...

صامت و آرام سری تکان دادم که دلگرمکننده بازویم را فشرده و دم گوشم نجوا کرد.

- آروم باش، انگار نه انگار که اونم ای نجا حضور داره... شنگول باش، بخند البته ناز و لوند البته تنگاش هم عشوه بیا،

همچین ارشیاکش!

غیظکرده*" که طعم رژهلوی زیر زبانم مزه داد.

- واسه کی؟! اون دختر باز چند شو م یگی... آه آه، صدسال سیاه!

درحالی که لبخند عری می یزد،*"

- عزیزم! تو فقط لوند و ناز رفتار کن اینا خودش عشوهست جون تو.

لبخند محوی روی لبانم حک شد.

- پس چرا تو عی ن پسر میگردی، وقتی این چیزا رو م یدونی! خودتم دختری باید لوند این چیزا رو رعایت کنی دیگه!

با حرص دستم را کشید از وسط راهرو تا به طرف اک پپ کشاند و با حرص و چشمغره محکم مرا کنار فرروش نشانده با غضب کنارش کیلا، صامت سنگین نشست و برایم از آن فاصله پشت چشم نازک کرد.

- چون از جنس پسر بیزارم و ن م یخوام واسشون دلبری کنم!

فرروش پرناز لب گزید.

- دلت میآدهانی!

شکیلا با انزجار ایشی گفت: حالا انگار پسر ریخته که این واسش ف یگورب یاد... طرف نگاتم نم یکنه!

پگاه خونسرد سیگاری را آتش کرد و با غیظ پوک محکمی به ن خسیگار ش زد.

- من پان م یدم وگرنه زیادن... نمونهاشم هم ین چشم عسلی رو به رویی که سه ساعته م یخ منه!

شکیلا کنجکاو سری چرخاند با دیدن پسر چشم عسلی که خیره به پگاه با جامش ور می رفت، ناباور چشم درشت کرد.

- شانس... خره م یدونی یارو کیه؟!

پگاه، دود سیگارش را از ماب ی ن لبهای حرفهای بیرون حلقهوار فوت کرد.

- آره م یدونم چه حرو مزادهایه!

فرروش متحیر و کنجکاوانه دخالت کرد.

- در مورد کی حرف م یزنین بچ هها؟!

شیکلا چینی به ب ینی عمل یاش داد و زیرلب با ولوم پ ایینی افزود.

- در مورد پارسا کامیاری، پسر کلس یونردا ر معروف تهران، کسی که توی بند وبساط همه چی باید ک لی منت طرف رو

بکشی تا...

پگاه غیظی نشخوار کرد.

- ببند! پروند هس سیاه، تف سربالاست این قزمیت.

فرنو ش کنجکاوانه سرش را برگرداند که با تشر بلند پگاه، همه مان یکهو از جا پراند.

- کم ضایع بازی درآر! صاف بشین سرجات... ندید پدید!

فرنو ش دستی بالا پراند.

- اه! مردهشورت رو ببرن، صدمبار گفتم داد نزن مگه گوش میکنه!

از دور شاهد نزدیک شدن شبنم بودیم، از شبنم دلخور بودم که طرف ارشیا بود. ب یتوجه از روی میز برای خودم سی بی برداشتم درحال پوست کندن خود را با فرنوش ناشیانه سرگرم نشان دادم.

- بچ هها پایهاین بریم سر میز پسرا؟

شکیلا به لحن ک شیده شبنم خندید.

- چی زدی تو! ...

پگاه به سرعت مداخله کرد: بازی چیه؟ شبنم

خونسردانه نگاه عادی نثارم کرد.

- پسرا م یگن پوکر، کیارش م یگه تاس، ارش ی ا هم فعلاً داره خودش رو با نوشیدن یش خفه میکنه...

اولویت با ماست عش قا، خب نظره؟!

فرنو ش با عشوه پلک باز وبسته کرد.

- منکه م یگم پوکر...

پگاهب یاعصاب لب جوئید.

- پوکر احتمال باخت ما زیاده، م یدونی که پسرا چقد عوض یان!

شکیلا متفکر خیره به ساسان پرسى د: بریم حالا، بب ینیم بعدش چی میشه.

پگاه هم حینی که ماهرانه دود سیگارش را هم از بی نی وهم از دهان خارج م یکرد، اشاره ای به من هاج و واج زد که از ج ایم بلند شوم!

فرنو ش به محض برخاستن، با وسواس دس تی به لباس کوتاه اندامیاش کشید.

- من چطورم؟!

پگاه حا لگیروار طعنه زد.

- نترس آرم ین جونت نم پیره!

فرنو ش ادایش را با غ یظ و دهان ک جی در آورد.

- تو عم که برو دعا کن کیارش خربشه بیاد ب گیرت!

پگاه به روی خودش ن یورد، با اشار هاش؛ مط یعانه کنارش قدم برداشتم. بدون ملاحظه کنجکاو پرسیدم.

- ماجرای کیارش چیه...؟!

ب یحوصله نخودی خن دید.

- فرنوش دیوون هست، تو چرا باور م یکنی؟!

از میان سالن با آن همه حتم و حشم رد شدیم و مقابل م یز دایره بزرگی رسیدیم که چهره ای آشنا دانشکده دور

م یز جمع نشسته بودند.

به محض دیدن مرادی با آن پ پراهن دقیقه دیپلماتش، به زور خند هام را فرو دادم تا ضای عبازی در نیورم. آخر

مرادی منکراتی چه به این بازی و جمع مهمانی! ع جی بتر ب یتفاو تبودنش جالب بود.

محسن مرادی، همدانشکده‌های که از سحر یزدی خوشش م‌ی‌آمد اما سحر ه همیشه از او دوری م‌یکرد. کاملاً معلوم بود، سحر از مرادی اصلاً خوشش نم‌ی‌آمد.

سحر به محض دیدن‌مان، از جایش برخاست با همه‌اکیب دخترها، به گرمی و هیاهو دست داد اما به محض دیدن‌م؛ واضح جفت ابروانش را بالا فرستاد اما نازنین ب‌یتفاوت سری برایم تکان داد و خود را با دختر کنار صندل‌ی‌اش مشغول کرد.

از نازنین توقع نداشتم اینهمه سرد برخورد کند، حالا که جای نازنین میدیدم. نسترن با ارشیا آن وسط مس‌طها خوش بود، انگار دوست جدی د ارشیا، باز هم نسترن بود. چه رقیب قدری برای نازنین!

کمی دلم برای نازنین سوخت!

به محض‌جا یگیرشدن، پگاه مچ دستم را کشید و کنار خودش نشاند!

- جرات یا حقیقت؟!

سحر این پیشنهاد را داد اما پسرها هووک‌ش‌یدند و در جواب «چرا» ی مرادی یکصدا گفتند: «خز شده!»

آرمین لوده خنده‌های پراند.

- زوج به زوج دوئل چشمی کنیم...؟ مرادی باجدیت اخم تحویلش داد.

- کراهت داره!

فرنو ش‌ایشی گفت که شکلیا جدی رو به ساسان گفت: اصلاً خود ارش یا چرا نیستش؟!

با ندیدن ارشیا، ذهنم درگیر نبودنش شد، اینکه سرش با چه دختری گرم بود.

ساسان خونسرد جرع‌های از لیواناش را نوش‌ید.

- میاد... .

کیارش نیمنگاه سمتم انداخت اما مخاطبش بچه‌ها بودند.

- پرچ هطوره..؟!!

متعجب به بازیهای عجبی باشان فکر م یکردم که ناله و شکایت دخترها همزمان بلند شد.

- نه!

- شماها جرزنی م یکنین!

- اوف، یه بازی درست پیدا نمیشه؟!!

- منکه م یگم پاشیم همدیگه رو بز نیم بلکه خالی شیم!

- وای چقد خشن، دلت میاد؟!!

در سکوت به بحث بقیه گوش م یدادم که صدایی از ته گلو از پشت سرم، بحث بین نظرها را خاتمه داد.

- قرعه.

سر همه افراد مبهوت به عقب برگشتند جزء من، با احساس بدی از حضور ارش یا درست پشت سرم بیهوا نفس در سینهام حبس شد که نزدی کتر به صندل یام ایستاد که با خودخوری دندان ساییدم و مشت باز وبسته کردم. دست و پنجه نرمکنان از نزدی کی خواستم از جایم بلندشوم که تیر خلاص جمع برخاست.

- خوبه!

ارشیا حین رد شدن، نیمی نگاه معناداری حواله ام کرد اما جواب ساسان را کوتاه و مبهم داد.

- نظرای من همشون خوبه، شک نکن!

شباز رویش نشسته بود، با جذب و ابهت ایستاد به من جدی

سپس مقابلم درست روی صندلی که آرمین بانی

و فک فشرده پوزخند زد.

- پاشو!

متعجب دستهای صندلی را محکم فشردم که آرمین با غرولندی سرش را بالا کشاند و به ارشیای بالای سرش شاکي چشم دوخت.

- من جام خوبه... ناراحتی؟

ارشیاب يتوجه پای هصندل ياش را عقب کشيد که آرمين با چنگ زدن لبه ميز خود را به زحمت نگه داشت.

- اع... چ يکار م يکنی!

ارشیاب تند سری عقب فرستاد و آمرانه افزود.

- برو او نور بتمرگ!

کيارش هم سريع با حرص طرفش را گرفت.

- راست ميگه ديگه؛ آرمين، جا که قطع نيس ت پاشو ديگه!

آرمين بال بهای جمع شده و ناراضی عقب کشيد و در سکوت کنار نازنين، اخ مکرده و صامت نشست که تنها صندلی خالی؛ کنار نازين خالی بود!

ارشیاب خونسرده دسته صندلی را جلو کشيد و سپس سنگين روی چرم صندلی تمام قد لم داد!

- چند تا کاغذ و دوتا خودکار ب يارين.

با اشاره ساسان، خدمه سريع از کنار قفسه کنار راهرو، چندبرگه ت ميز و خودکار به دست ساسان سپرد که او هم منظم برگهها را برش زد و چندتایی را سمت شکیلا سُر داد با خودکار آبی، ب يتفاوت سری تکاند.

- بنويس بدش من.

خود ساسان سری پا بين فرستاد و در هياه وی موزيک مشغول نوشتن شد.

متعجب خود را سمت پگاه که ب يتفاوت درحال خوردن محتويات ل يوانش بود، نزديک دم گوشش زمزمه کردم.

- اينادارن چ يکار م يکنن؟

پگاه ليوان ازل بهای رزخوردهاش عقب کش يد، زيرلب خفه جواب داد.

- ش کیلا اسمای دخترا مینویسه میده دست ساسان و ساسان هم اسامی پسرا بعد باهم عوض میکنن...
با شتاب و هیجان حرفش را قطع م یکنم.

- که چی بشه؟!

گوشه لبش را سخت جوئید.

- مهلتی بدی م یگم، نپر وسط حرفم... آها داشتم میگفتم، شکیلا اسمی پسرا رو بین ماها پخش میکنه، هر دختری فقط میتونه یه کاغذ برداره که اسم هرپسری در اومد خیلی عادی ازش سوال میپرسه، همی ن.
مبهوت با شوک پلک فشردم.

- همین؟! یعنی ه می نکارم پسرا انجام م یدن؟!

در ادامه حرفم، بزاق دهانم را صدادار قورت دادم.

- اسم ما میفته دست اونا و اونام راحت ازمون سوال میکنن، دیگه چی؟!

متفکر و خیره به میز لبش را گزید.

- البته اگه جواب دلخواهشون رو ندی... اونوقت مجبوری به سهتا سوالشون جواب بدی، پس طفره نرو و سوالی که ازت م یشه رو درست جواب بده!

برای اولین بار هم چی ن بازی ش نیده و دیده بودم، خی لی ع جیب بود، یک طوری مثل م چگیری یا همان آتواز شخص مقابل بود که طرف را در مخمصه میانداخت بین دروغ و واقعیت!

همین که ساسان و ش کیلا، برگ هها را باهم تع ویض کردند، ضربان قلبم بنای تند تپیدن برداشتند و مردمک چشمانم درشت و حدقه زده بازتر از معقول به برگههای دست پسرها مدام م یکا وید.

شکیلا به ترتیب از سمت نازنین شروع کرد تا به سمت من رسید، با لبخند کوتاهی به داخل لیوانش که چند کاغذ بیشتر مانده بود، لبخند به لب بل چشم اشاره کرد.

- یهدونه بردار.

نگاه خیره و سنگین ارشیا، موجب شد دست و دلم بلرزد. با دستانی لرزان و صلوات در دل یک کاغذ پیچیده شده را برداشتم. دو دستی آن را کف دستانم محکم گرفتم و تند تند ذکر آیه میخواندم که پگاه با دیدن کاغذش، لبخند پهنی روی صورتش نقوش بست.

با دلهره و آشوب پرسیدم.

- مال تو کیه؟!

زیرچشمی به کیارش، خبیث و مودیانه لب زد.

- کیارشه!

چهره هام درهم شد با حدقه زدگی به ارشیا زل زدم، ته دلم میگفت اسم لای کاغذم «نام ارشیا» است.

فاتح هام را خوانده بودم که پگاه مهلت نداد با کنجکاوی کاغذم را بیهوا چنگ زد و زیر لب با کنجکاوی خواند.

- پوریا شمس!

میخکوب شده روی صندلی، گردنم را صد وهشتاده درجه سمتش زاویه دادم.

- ها؟!

خنده ی کطرفهای ول داد.

- شانس آورد ارشیا وگرنه...

ساسان از جایش برخاست با خودکار به شیشه لیوانش زد که همه متوجه او زل زدیم.

- خب، حالا از سمت محسن شروع میکنیم، محسن جان طرفت کیه داداش؟ محسن مرادی عین کش را روی ب

ینی جا به جا کرد.

- نازنین خانم.

نازنین با استرس روی صندلی صاف نشست.

- من...؟!؟

مرادی نه گذاشت نه برداشت، موزیانه کوتاه پرسید.

- سینگل هستین؟!؟

جاخوردم! این دیگر چه سوالی بود... مرادی هم بله!

نازنین شرمگین لب گ زید.

- بله.

واو گفتن جمع و لبخند معنادار نازنین سمت ارشیا ز یادی توی چشم بود.

بعد نوبت ها جا به جا شد، یکی ی کی از پسر ها م پرسیدند در نوبت بعد از دخترها...

حالا نوبت دخترا بود.

سحر که اول نین نفر ردیف چپ نشسته بود، با شیطنت ابروی بالا پراند.

- آرمین جون، تو به کی کراش داری؟

فرنو ش چهارچشمی به دهان آرمین زل زده بود که آرمین خنده آرامی کرد.

- والا به دخترخال هم، جنیفر لویز!

چهره همه دیدنی جمع شد و فرنوش ناراحت سرش را پایی ن انداخت با کاغذ دم دستش ناش یانه و رفت!

بعد مرادی نوبت ساسان بود که سوال پرسد.

ساسان ب متفاوت به فرنوش چشم دوخت.

- تا حالا چندتا دوست پسر داشتی؟

لبم را با هیجان و طپش گزیدم، عجب سوالهایی!

فرنو ش زیرچش می آرم ین خندان و خیره به او را پایید.

- فقط یه دونه داشتم که اونم اونور آبه!

کسی مسخرهبازی در نیاورد که نوبت شبنم شد. البته با صدای دماغی و لحن عجبی باش رو به ساسان چشمک معناداری پراند.

- آخرین بار با کدوم دختره رل زدی، ع سیسم؟

ماهیچه لبم را زیر دندان گرفتم و با کنجکاو ی به ساسان زل زدم، خونسرد با نوک خودکار روی میز کوبید.

- با یکی که ن م یشناختمش!

مشکوک و ح یران از جمله‌اش، لبم را نزدیک گوش پگاه بردم.

- منظورش کیه؟!

باخنده ریزی ن چکنان زمزمه کرد.

- فیر یزر یا...! منظورمش معلومه دیگه، همونای که توی خ یابون پلاسن!

مات و مبهوت دهانم باز م یماند.

- پناه بر خدا، اینا دیگه کین! شرم ندارن، قباحت داره والا.

پگاه ب یمحبابا پ فی زد زیر خنده که نگاه همه سم تمان کشیده شد، کیارش هم موزیانه پرسید.

- چیز خند هداری هست؟!

خنده روی لبان برجسته پگاه ماسید و چهر هاش جدی و سخت شد.

- نه!

تا کیارش خواست دهان باز کند، پگاه خبیثانه پی شدستی کرد.

- البته شیخ صی بود.

کیارش ناراضی چشم ریز کرد با بالا فرستادن بینی، سرش را متفکر عقب کشاند.

یک دفعه متوجه شدم، کیارش برگه خودش را دست ارشیا داده و کاغذ دم دست ارشیا را برای خود با دغلبازی

گرفت!

کوشم حسینی

niceromania

اینکه تقلب محسوب میشد؟!!

بعد از رد شدن نوبت بچهها، نوبت ک یارش رسید که باخبائت چشم و ابروی برای پگاه آمد.

- تا حالا پسری رو بوس یدی که ازش بدت ب یاد ؟

ناگهان قلبم در دهانم زد! این دیگر آخرش بود. منتظر واکنش تند پگاه بودم اما در کمال ناباوری، پگاه کاملاً ریلکس

خونسرد جواب داد.

- آره.

من و فرنوش وا رفتیم، نیش کیارش بسته شد و کاملاً جدی نافذ و موشکافان ه پگاه برانداز کرد!

ارشیا محکم دستش را روی می گذاشت و رسا گفت: حالا نوبت منه.

پگاه هم سریع و حق به جانب مداخله کرد.

- نه نوبت ساغره! یادت رفته قانون خودت رو... یه نوبت پسر، یه نوبت دختر.

ارشیا با فک فشرده برنده نگاهم کرد.

- بخون پس.

دلآشوب و دلهره بزاق دهانم را نامحسوس فرو دادم.

- آقای پور یا شمس!

پوریا بانیش باز سری تکان داد.

- بله خانم مهرجو. بفرمایید.

از لح ناش خند هام گرفت اما گویم را صاف کردم.

- هدف شما بعد از تمام شدن دوره دکترا چیه؟

همگی چنان زدند زیرخنده که انگار جک تعریف کرده بودم!

آرمین با لودی و خنده پرسید:

- بابا ساغر خانم، این دیگه چه سوالی بود که کردی؟! زیادی پاستور یزهای آ!

متعجب گردن به طرفش چرخاندم.

- چیه خب؟!

ساسان نخودی خندید و دستی به شانۀ بغل یاش کوباند.

- باید م پیرسیدی با کی دوسته، یا به کی کراش داره یا مثل بعضیا میپرسیدی با کی خوا بیدی!

طعنه واض حاش به شبنم خونسرد بود، ب یاخت یار آهی ک شیدم که باز ناخواسته سوتی داده بودم.

اما پوریا ب یتفاوت آرنجاش را روی صند لی انداخت.

- نه اتفاقاً سوال جالبیه، خب من بعد از تموم شدن دانشگاه، واسه یه مدت میرم اونور پ یش پسرداییم!

همگی « اوهو» کشداری تحویلش دادند که ارش یا باز سرفه کوتاهی حواله بقیه کرد و چشمغرهکنان پرید.

- خفه... نوبت منه!

و نگاه بدجنسان هاش روی من سنکو پشده زوم و ت یز بزان شد.

- خب ساغر؟

برای اولین بار بود... که جلوی جمع بچ‌ها مرا با نام صدا کرده بود، احساس خاصی داشتم اما در سکوت باجدیت سری تکان دادم که لبخند جذاب و فری بدهنده‌های به سمتم پراند.

- تو، تاحالا روی پسرای دانشکده‌همون کراش داشتی؟

بُهِت زده تمام تنم یخ بست، ته دلم خالی شد، عرق سردی روی تیرک کمرم نشست.

درحالی که کف دستم را با ناخن خراش می‌دادم، سرد و خشک باصدای مرتعش جواب دادم.

- نه!

ریلکسی کلنگ ابرویش را موزیانه بالا فرستاد.

- نه؟!؟

خونسردتر از قبل با نفس عمیق افزودم.

- نه! چون من برای درس‌خواندن اومدم نه کراش و این حرفا نسبت به جنس مخالف و مذکر!

تا ازشیام یخواست سوال دیگری بپرسد، ی‌ک دفعه خدماهای سمتم آمد و مثل ناجی صدایم زد.

- ببخشید شما ساغر خانم هستین؟ با تعجب سر و گردن چرخاندم.

- آره... چطور مگه؟!؟

خدمه که خانم لاغر و با فرم رسمی بود، آرام سری تکان داد.

- یکی اومده پشت در، گفتن حاضرین؟ گو یا باید برین!

پگاه با تعجب چشم باریک کرد.

- باید بره؟!؟

خدمه با تیکه آخر عقب کشید.

- والا چیزی بود که اون آقا به من گفتن!

چندبار با ب یحواسی پلک زدم در نهایت با عجله از فرنوش و پگاه پرسیدم.

- ساعت چنده؟

فرنو ش ساعت م چ یاش را با لب آویزان نشانم داد.

- خرابه!

پگاه هم حرصی پو فی کشید.

- وایسا برم گو شیم رو نیگا کنم...

ارشیا سریع به موقع مداخله کرد.

- ده و چهل دقیقه!

مردمک چشمانم با ش نیدن اعلام ساعت، در درجا درشت شدند و گوشم سوت کشید، چهل دقیقه دیر کرده بودم!
قول بابا محمد و وای بهاوند!...

لبم را با غیظ گزیدم با هول از روی صندلی برخاستم.

- بچ هها... شرمنده من باید برم.. ..

پگاه هم فرز و سریع از جایش بلند شد.

- چرا اینقد زود، هنوز سرش نباشه نشده که؟!

ساسان هم میزبان بود، متعجب دخالت کرد.

- تازه هنوز کیک گودب ای بیژن رو نخوردی؟ همیشه اینطوری بری.

چشمانم را از غیظ محکم روی هم فشردم.

- ممنون و لی همیشه ب اید برم.

پوریا هم اشاره ای کرد.

- با این عجله آخه؟!

مستاصل بدون جواب دادن، سمت اتاق باهول راه افتادم و بعد از برداشتن کیف و مانتویم، شال بلندم را روی شال نازکم انداختم با همان کف شهای پاشنه بلند که در صد ای موزیک ملایم درحال پخش؛ صدایش اصلاً به گوش نم یخورد. سمت درب خروجی پاتند کردم درحالی که از استرس و دلآشوب نفس نفس م یزدم.

در را با دس تپاچی گشودم که با بهاوند نگران و آشفته رو به رو شدم.

با دیدنم چنان نفس آسوده‌های کشید که از نگران یاش تمام دلم خون شد، من درحال خو شگزارنی بودم و بهاوند ای نجا با دلواپس یاش جدال میکرد.

دو قدم به سمتم با دلهره و نگرانی شتافت.

- خوبی! طوریت شده؟

تام یخواستم جوابش را بدهم، نگاه دو دوزده اش با ناباوری و گی گی روی لباس بلند و مجلس یم گره خورد.

انگار باور نم یکرد، ساغر با آن تیپ ساده خانه و این ساغر با این استایل اعیانی کجا؟!

- این چه وضعیه؟!

- آقا کی باشن؟!

باصدای ارشیا، تنم به وضوح یخ زد و مضطرب فاتحه خودم را خواندم. آخر به او چه ربطی داشت که دخالت م یکرد!

بهاوند هم با دیدن ارشیا، چهره نگرانیش را پشت چهره متعجب اما جدیاش پراند با جذبه و اقتدار صاف ایستاد. اما

چشمانم روی مشت گره خورده کنار پایش خشک ماند.

- شما؟!

بهاوند هم شمشیر را از رو بسته بود که ارشیا یا بیتیوجه به نگاه سنگین بهاوند، دستش را در کمال ناباوری دور کمرم حلقه کرد... که در کسری از ثانیه تا بیهوده بجنبم در کمال حیرت بهاوند زودتر دستبکار شد، مرا با تعصب و خشم سمت خودش کشاند و سری عیشت کمرش پنهان کرد.

- دفعه آخرت باشه به ساغر نزدی ک شدی، آقا!

نفس در سین هام با آشوب محبوس شد. مرده و زنده شده سرم را با شتاب به سمت بهاوند چرخاندم. اما با دیدن چشمان سرخ و چهره برافروختهاش به خبط کردن افتادم.

ارشیا هم مثل قاتلها با فیگور عجیبی که انگار به شکارش نگاه مینگریست با بهاوند هشدارگونه تاخت و تازم میکرد.

برای اولی نبار توی عمرم، به شکر خوردن و چه هکنم چه نکنم افتاده بودم.

کاش امشب تمام شود، ارشیا حالت نرمالی نداشت. وگرنه امکان نداشت تا این حد بی پروا دست دور کمرم بیندازد و مرا به مسلخ مرگ پیش چشمان به خوننشسته بهاوند ببرد!

بهاوند با علم عادی نبودن ارشیا، با تاسف و افسوس سری تکان داد.

- برو بچه، برو با همقدت بازی کن، تو بچهنهنه رو چه به من!

شاید بهاوند چهار، پن جسانی از ارشیا بزرگتر باشد اما وقتی به او گفت «بچهنهنه» در آن وضعیت خنده ام گرفته بود.

- تو چی میگی سیرابی؟!!

ارشیا واقعاً زده بود به سرش، یعنی به حد آخرش زده بود به فاز بیعاری!

بهاوند میگفت «سیرابی!» بهاوند با آن دیسپیلین خاص و جذابش؟! خودش که پشگل بود!

البته که بهاوند خیلی از ارشیا سرتتر و جذابتر بود! مرد باحجب و حیا.

بهاوند حینی که مرا به سمت آسانسور هدایت میکرد رو به ارشیا پرکنایه توپید.

- تو برو ابروهات رو بردار و ما تی کتو بزنی که از ریختن یفتی بچه سوسول!

درمانده و عاجز آرنج بهاوند را ک شیدم.

- بیا بریم اونقد زهرماری خورده حالش عادی نیست!

ارشیا سنگین چندقدم جلوتر آمد، چیزی شبی ه «خروناس» از خود بروز داد و بعد با خشم به طرفم، غضبناک

پرسی د:

- مرت یکه ساغر عشق منه ...

در کمال ناباوری و هاج و واج بهاوند از شنیدن جمله او به طرفش خیز برداشت که ترسیده خود را مای نشان انداختم و بیهواس دست بهاوند را محکم کشیدم: نه ولش کن، اون قاطی کرده نم یفهمه چی زرم یزنه... بیا بریم.

صدای شل و ول ارشیا یک شدار به گوشم رسید: این مرتیکه کیه ساغر؟!

برای ای نکه قائله را ختم به خیر کنم و خودم را مبرا از حرفها و اتهامها رفع و رجوع کنم. البته شرارشیا را از سرم کم کنم، بدون توجه به عاقبت حرفم، تند و ب یفکر تند جواب دادم.

- نامزدمه ..

در سکوت سهم گین زیرچشمی، بهاوند را نگران می‌کوم.

حقیقت آ از سکوت سنگ ینش م یترسیدم، اگر به بابا محمد م یگفت، دیگر بابا محمد به من به هیچ وجه اعتماد نم یکرد!

موزیک ده شصت با صدای سوز خواننده در فضای تاکسی ط نی ن میشد اما نه من دل و دماغ داشتم نه حتی بهاوند!

از واکنش بهاوند خی لی واهمه و هراس داشتم، مدام با گوشه کیف ور میرفتم با ناخن سطح برقدارش را خراش میدادم.

خدایا این چه آشوبی بود؟! چه شب مزخرفی!

چرا باید بهاوند، ار شیا را آن هم امشب در حالت بد و پا تیل رو به رو میشد؟!

- آقا سر کوچهتون نگه میدارم، برم خونم بچهام منتظر مان.

بهاوند بدون چانه زدن گفت: باشه، زحمت کشیدین.

از لای کیف پولش چند اسکناس در آورد و با لای فرمان روی جعبه کوچک دستمال کاغذی گذاشت.

راننده مسن بدون حرف که نگا همان را میکرد. در سکوت با ل بهای چفت شده از تاک سی پیاده شدم.

بهاوند بعد از پیاده شدن، تناش را با سکوت سنگینی جمع کرد. هوای پای یزی بود خیلی هم سوز داشت.

بزاق دهانم را پرتشویش بلعیدم و با دلهره کنارش ایستادم، بدون اینکه نگاهم کند با دست به در خانه اشاره کرد.

- جلو بیفت.

گوشه لپم را جوئیدم و مطیعانه جلوتر از او راه افتادم. در حین چندقدم جلو برداشتن، یک دفعه سرجایم با غم

ایستادم روی پاشنه پا با دلخوری و ترس آنی برگشتم.

- ب بین بهاوند، من ب یتقصیرم، اون یار و خودش مشکل داره و...

بهاوند سخت با ابروه ای درهم، دستش را بالا برد تا سد کلامم شود.

- ازت توضع خواستم؟!

تمام تنم منبسط شده بود. پس اگر توضع یح ن میخواست، چرا سکوت کرده بود و با نگاهش توبیخ میکرد؟!

- نه ولی...

سرد و جدی باز مداخله کرد.

- شما باید به پدرت جواب پس بدی، نه من!

بدون به ملاحظه به من سرگردان و نگران. از کنارم با فاصله رد شد که از پشت غ یرارادی آرن جش را ملتمس و

غمگین گرفتم.

- بهاوند باورکن من ه یچ صنمی با اون پسره ندارم!

تناش را با انزجار عقب کشاند، طوری که دستم از دور آرن جاش رها شد.

کپ کرده دستی پشت گردناش کشید و نفسش را سنگین و تند از بی نی ب یرون فرستاد.

- گوش کن ساغر، من کاری به ای نچیزا ندارم فقط...

مستاصل نگاه توسی جذابش را به چشمان درماندهام دوخت.

- خوش ندارم وقتی محمدآقا، تو رو دستم امانت گذاشت و منم بهش قول دادم صح یح و سالم بپرمت و ب یارمت، یعنی چی؟!

شر مزده با اندوه سرم را کج کردم که غی ظکرده پلک روی هم فشرد با انگشت به شق یقه‌اش چندبار کوبید.

- یعنی ای نکه اگه خدای نکرده امشب اتفاق ی واست م یفتاد... من ب اید جوابگوم بیبدم.. اونم وقتی که تو... میدونی وقت ی سرساعت ده نیومدی چه فکرها به مغزم خطور نکرد که خدای نکرده...

بقیه حرفش را با درد و حزن بل عید با تاسف سری به طرف ین تکان داد.

- امشب که بهخیر گذشت ولی امیدوارم دیگه تکرار نشه!

با ناراحتی و محزون لب زدم.

- تکرار نم یشه بهاوند، قول میدم.

« کاش پای قولدادن آسان بود، کاش...»

آه سردی از سینه پرسوزش خارج کرد.

- باشه، بریم که خیلی دیر شده ...

نگران و صامت پشت سرش راه افتادم، در ذهن مدام خودم را توب یخ م یکردم. حق با بهاوند بود. او بهخاطر من قول داده بود و اگر.. ..

- به به چشممون به جمالتون روشن شد!

زیرلب با حرص خفهای غریدم.

- لعنتی!

اما بهاوند مردانه، کنار پراید شایان ایستاد و خونسرد از کنار پنجره سرکی برای او تکاند. *niceroman*

- علیک سلام آقا شایان! رو به راهی؟!

شایان تیز و موشکافانه از پشت فرمان نگاهم کرد اما خطاب به بهاوند گفت: بله چه جونم! سمیه رو رسوندم، چرا پیاد هاین... کجا بودین؟!

بیتوجه با اخم جدی رو به بهاوند سری مایل کردم.

- من میرم خونه.. ..

حتی نگذاشت بهاوند جوابم را بدهد، باعجله مثل خاکانداز خودش را وسط انداخت.

- کجا ساغر خانم؟! من یه عرضی باهات داشتم.

خسته و کلافه اشاره ای به آسمان تاریک بالای سرمان کردم.

- دیرشده و مامانم نگرانه...

بدون اهمیت به حرفم، از ماشی ناشپ یاده شد و رع بانگی ز به طرفم نزدیک شد. با چشمان وق زده با اخم برو برزل زده بودم که با سر اشاره ای به گوشه خیابان به دور از بهاوند مبهوت، موزیانه اشاره کرد.

- بریم یه دقیقه بیشتر وقت رو نم یگیرم.

متعجب و نگران به بهاوند چشم دوختم که لب سایید و سری به تاسف تکان داد.

به ناچار با فاصله پشت سر شایان راه افتادم.

- بگو چ میشده که نم یتونستی فردا بهم بگی... .

در کمال ناباوری ی کهو سمتم برگشت و با اخمهای درهم مقاب لم، دست به سینه طل بکارانه ایستاد.

- با این شازده کجا رفته بودی؟!

شوکه چندین بار دهان باز و بسته کردم، که انگشت اشاره اش را جلویم با غیظ و ح فجان بی تکان داد.

- اصلاً خوشم نم یاد هی دنبال پسره راه بیف تی و ..

خشمگین دست به کمر عص بی تو پیدم.

- اسم داره! اسمشم بهاونده، بعدشم به توجه، ها؟! تو چکارهای؟! سرپیازی ته پیازی، کدومشی؟!

باچشمهای ریزشده و موشکافانه سرتاپایم را کنکاوش کرد.

- فعلاً شوهرخواهرت ولی در آینده برادرشوهرت.

همراه پوزخند، خنده عصبی سر دادم.

- هه! برادرشوهر؟! اونم کی؟! کسی که بلد ن یست دماغشو بکشه بالا...

بشر ب یادبانه و موذیانه خندید و با چابلو س ی حرفم را قطع کرد.

- خب چه اشکالی داره؟! اونم یه زنی م یخواد که بتونه اونو سر وسامون بده... بده اول زندگی همکارش م یشی ون

میتونه ب یاجازهت آب هم بخوره، پسره عین موم توی مشتته...

غضبآلود و حرصی ناخواسته صدایم بالا رفت.

- من حالا حالاها نم یخوام ازدواج کنم، شیرفهمی یا نه؟! بابا ن م یخوام... افتاد؟!

اخمهایش در هم گره خوردند:

- صدا تو بلند نکن واسم جغله!؟ بعدشم مگه تو از زندگی چی م یخوای؟! داداشم همه چی داره تازه..

...

برزخی پوف بلند و کلافهای کشیدم.

- من چی م یگم تو چی م یگی؟ هعی!

مصرانه بدپيله باز اصرار کرد.

- بزار یه مدت باهام رفت و آمد کن نین او نوقت م یی نی که چقد آپشن و خوبه.

ب یحوصله به چرت و پرت هایش، پشت به او به عقب برگشتم که نگاه عا ص یام با چشمان کنجکاو بهاوند تلاقی کرد.

- ب بین ساغر بخوای نخوای آخرهفته قرارش رو با بابات گذاشتم، ما میآیم خواستگاری و ..

نفهمیدم چ هشد که وسط کوچه با غیظ و حرص بلند و از ته دل ج یغ کشیدم.

- تو خیلی بیجا کردی! اصلاً با اجازه کی... ها؟ با اجازه کی بدون اینکه نظرم رو پرسی همچین غلطی کردی!

چشمان درشت شده شایان و اخ مهایش از شنیدن جملهام، خشم گین به سمتم پا تند کرد و تند بازویم را با خشونت کشید.

- درست صحبت کن تو هنوز...

بهاوند سریع مرا که سرتاپایم روی ویپره م یلر زید از برزخ و آتش کین ه و از خشم مثل اسپند روی آتش بودم، عقب کشاند با تن بلندتر از معقول رو به شایان گفت: چ یکار میکنی آقا شایان!؟ زشته همسایهها م یشنون. میبین...

شایان درحالی که نفس نفس م یزد، ب یادبانه با ب یمنطقی غرید.

- د آخه نم یفهمه داره با کی حرف م یزنه؟! چاک دهندش رو باز م یکنه و زر م یزنه باید ی کی باشه تا...

از پشت سر بهاوند، حرصی فریاد کشیدم.

- چاک دهنم وا بشه... بدترشم م یشنوی تا بفه می نباید توی زندگ ی بقیه دخالت کنی... د لعنتی من نخوام تو واسم شوهر پیدا کردی، کی رو باید ببینم آخه!؟

شایان خنده تمسخرآمیزی با چشم غره حوالهام کرد.

- بدبخت باید از خداتم باشه که داداشم ازت خوشش اومده و م یخوادت... وگرنه با این اخلاق گ هی که تو داری، هیچکس نم یآد تو رو ب گیره ب یچاره!

قفسه سینه ام از خنجرکلماتش در حال ترکیدن بود، بغض و خشم تمام وجودم را سوزاند.

بهاوند هم درحال آرام کردن شایان بود که با فکری در ذهنم جرقه زد، شایان را هم همراه خودم سوزاندم.

- من بم یرمم با اون داداش اُسکلت عروسی نم یکنم، بخوای مجبورم کنی اول از همه پته. تورو میریزم رو آب بعدشم سمیه رو ع لی هت پر م یکنم.

میرغضب دندان روی هم سایید از لای دندانهای چف تشده اش، نعره کشید.

- د لیاقت نداری تو، وگرنه لگد به بختت ن م یزدی کودن!..

بی ملاحظه با دل خن کی عقب گرد کردم. درحالی که تمام تنم منقبض و جم عشده بود، حرصی و خشمگین لگد محکم ی به درب ماش ی نش کو بیدم که سرانگشتای پ ای خودم درد گرفت و فریاد شایان هم با غیظ بلند شد.

- احمق به ماشین چ یکار داری!

برای ای نکه حر صش را بیشتر در بیاورم، زیانم را از دهان ب بیرون آوردم. با سوز سوزی و ادا و اصول دهان

کچی کردم.

- بسوز بسوز تا حالت جا بیاد!

بهاوند با دیدنم، متاسف لبش را گزید و با تاسف سری به طرفین تکان داد. اما ل یچار درشت شایان، اخمهایش را درهم قوس داد.

- دختره عوضی واسه من زیون در میاری، آره؟ آگه آدمت نکنم، شایان ن یستم.

دوباره با لذت از خش مش، درحالی تمام بدنم داغ و مرتعش بود از خشم؛ اما با دهان ک جی، جواب دندان شکنی دادم.

- من که فرشت هام، ولی لابد تو آدم ن یستی که میخوای همه رو آدم کنی!

عربده بلند شایان لبخند رضایت بخ شی روی لبانم آورد.

- حال تو م یگیرم چشمسفید پررو!

درحال رفتن به سمت درب خانه، یک باره متوجه نگاه سنگین و تابداری روی خودم شدم، با تردید سرم را به اطراف چرخاندم که در کمال تعجب هیچ چیز مشکوکی نبود، کوچه خلوت خلوت بود. جزء صدای جرو بحث شایان دیگر هیچ چیز اعصابخردکنی نبود!

لاقیدانه شانیه ای بالا پراندم باک لید یدک در را گشودم و نیمه بازرها کردم که با مامان ریحانه مشکوک، رو به رو شدم.

- ! چرا حیاط و ایستادی؟

دو به شک حین ی که چادرش را روی سر صاف میکرد، سمتم پاتند کرد.

- چ میشده که صدای شایان تا هفت کوچه پ یچیده؟!

پوزخند کجی زدم و دستانم را کنار پهلویم ول انداختم.

- این رو از خودش پرس دیگه... شما که بدون نظر من..

عصبی با دست به کمر ابرو درهم کشاندم: واسم آخرهفته قرار مدار گذاشتین، اینم ازش پرسین چرا داره یقه جرم یده!

متعجب و ناراضی لبش را گزید.

- چی م یگی! درست حرف بزنی ببینم اصلاً چرا اینقد دیر کردی؟! ساغر باز چه دستهگی به آب دادی، تو بچه؟! خاک به سرم کردی باز! ...

ب یحوصله و کفری و عصبی دستی در هوا تکاندم.

- خاک که شما ریختی توی فرق سرم، بازم دوقورت و نی متون باقیه؟! ...

ب یحاجا با چن گی به دستم زد و چشم غرهکنان زیر لب تو پید.

- خوبه خوبه، زبون به دهن بگیر ببینم... حالا بگو چرا اون پسر رو آتیشی کردی باز... چ یکارش کردی!

غروند با ب یحالی و ناتوانی نالیدم.

- ولم کن بابا، برو از خودش ب پرس اه!

ب یاعصاب سمت هال پاتند کردم که سمیه تلفن به دست، تند تند با وضع آشفته درحالی که

چادرسفیدش روی شانهایش افتاده بود، از پلهها جستی زد و با نفس زدن تند گفت: چرا صدای داد شایان میاد،

گوشیشم جواب نمیده...!

مامان ریحانه هم چنگی به صورتش زد. با هم دستپاچه درب را تا انتها گشودند که بهاوند با خستگی سلام آرامی

تحویل آن دو داد.

همین که سمت اتاقش م بیرو، با سوال سمیه روی کف موزا یک خشک م میشود.

- شایان چرا هوار م یکشید؟! ...

بهاوند مستاصل چنگی به موهای بلندش کشید و با درماندگی به منی که بالای تراس کوتاه، متعجب و یک هخورده

ایستاده بودم؛ سنگین و معنادار با غم چشم گرفت به عقب برگشت رو به سمیه، سر به زیر جواب داد.

- والا چی بگم، بهتره از خودشون ب پرسین.

سمیه تا م یخواست باز سوال پیچاش کند، س ربیع پی شدستی کرد و با لحن عاجزی افزود.

- شرمنده من خی لی خستم، شب خوش.

سرش را پایی ن انداخت در سکوت چفت در اتاقش را باز کرد و با شانهای خمیده و خسته در تاریکی داخل شد!

سمیه با غیظ نگاه شاکی حوال هام فرستاد.

- توچی؟! توام خبر نداری چرا شایان... .

بدون ملاحظه وسط حرفش پریدم.

- به من چه... یقه منو میگیری! برو از خودش بپرش!

بدون اهمیت کفری داخل شدم که تنها با لامپ مهتابی روشن، مثل همیشه صدای تلویزیون و اخبار به گوشم خورد. این یعنی امشب بابامحمد تا دیروقت بیدار بوده و تا از آمدن مطمئن نشده، در حال منتظر مانده بود. اما چرا حالا داخل حال نبود؟!

حتم آ در معذورت خواسته شایان قرار گرفته بود. وگرنه بابامحمد آدم صبوری بود.

با صدای زنگ هشدار، غلتی زدم و خم یازه بلندی هم کشیدم که باز صدای گو شخراش زنگ هشدار در گو شهام زوزه ک شید!

- اه لعنتی، م یخوام بخوابم خی سرم!

در یک باره باز شد و لحن مامان ریحانه با تشر به گوشم رسید.

- اوف! پاشو دیگه... اون گوشه بدبخت خود شو کشت!

سرم را محکم زیر لحاف بردم و خ شدار و خوابآلود غر زدم.

- خوابم م یاد.

یک دفعه پتو به شدت کنار رفت که از فرط سرما توی خودم روی تشک جمع شدم.

- پاشو ساغر، پاشو تو مگه امروز کلاس نداری؟!

حوا سپرت با کرخ تی غرولند کردم.

- نه نه، بزار کپ مرگم بزارم اه اصلاً گور بابای درس، من خوابم میاد...

- باشه، پس جواب بابات رو خودت م یدی دیگه!

یکدفعه لای چشمانم را باز کردم و با خست گی پوف بلندی کشیدم. درجا خم یاز هکش روی تشک سیخ نشستم، درجا لی که منگ خواب بودم. دستی به موهای آشفته و شلختمام کشیدم.

- نم یخواد دیگه بلندشدم!

لحن ناراض یاش، چشمان نیم هبازم را درشت کرد.

- نگاه نگاه عین این م یمونای توی تلویزیون نشون میدن آ، عین اونا شدی!

خمیازه ک شرداری پرت کردم و درهمان پشت گردنم را کلافه خاراندم.

- میمون بهتر از خرس قط بی که تا لنگ ظهر میخوابه!

انگشت اشاره اش را به تهدید و اخم سمتم گرفت.

- کم به خواهرت نسبت بده! ناسلامتی ازت چندسالی بزرگتره... عقل نداری تو؟!

دلخور لب برچیدم با منگی، پالتوی دم دست ی روی تاپ و شلوارکم پوشیدم با گرفتن حوله و مسواکم سمت سرویس بهداشتی لیخت لیخت تکنان راه افتادم...

چند نفس عمیق کشیدم و با پشت دست، چندضربه به در کوبیدم، که با صدای استاد فت حی لبخند کمزنگی روی لبانم نشست.

با لبخند درب را آرام باز کردم که خانم فتحی با دیدنم، اخمآلود تک ابروی بالا انداخت.

- مهرجو! باز که دیر اومدی؟!

چهر هام را مظلوم کردم با خاراندن گوشه ابرویم، مستاصل سری روی شانه کج کردم.

- معذرت م یخوام استاد ترافیک بود!

بدبپله و سم جوار سری به چ پو راست تکان داد.

- ش هامت داشته باش و بگو خواب موندم، کلاً از صورتت معلومه هنوز غرق خوابی!

دلگیر و مت حیر ل بهایم آویزان شد.

- اما استاد؟

خانم فت حی سری به تاسف و افسوس تکان داد.

- برو بشین مهرجو ولی تکرار نشه!

مغموم و م طبعانه سری تکان دادم.

- چشم.

تا داخل کلاس شدم با دیدن تعداد کم بچهها، جفت ابروانم بالا پریدند. متحیر و کپ کرده روی اولی ن ردیف نشستم.

اما با تعجب و شوکه دوباره سرم را چرخاندم تا اکیب بچ هها را ببینم اما هیچکدام نبودند!

- مهرجو..؟

باش نیدن صدای استاد، گوشه لبم را با حرص گزیدم و شرمگین گردنم را صاف کرده و روی صندل یم مرتب جابه جا

شدم.

- بله استاد؟

فتحی با آن ت یپ رس می و اندام توپرش، با اخم و جدیت اشاره ای به تخته زد.

- بنویس جا نمونی!

سریع کلاسور و برگ ههایم را روی م یز قرار دادم و با فکری مشغول تندتند درحال ن تپرداری شدم...

باحال ع جی بی و تفکر روی نیمکت محوطه دانشگاه نشستم و شماره تک به تک بچ هها را دوباره گرفتم اما باز صدای اعصابخردکن زن که میگفت «مشترک مورد نظر خاموش است» رو به رو میشدم.

نگران و پریشان با نوک پا به زمین زیرپایم ضربه م یزدم.

عصبی دوباره به نازنی ن و سحر البته نسترن پ یام که نشانه ایمو جی نگران بودنم بود را با امید فرستادم»
لطفاً جواب بدین، کارتون دارم»

یک دفعه نگاهم روی پیامی بود که دیشب به بهاوند فرستاده بودم. با شرم صندوق ارسالم را باز کردم و پیامم را زیرل ب با طپش خواندم.

«ممنونم که چیزی به بقیه نگفتی، جبران م یکنم... بهاوند»

و او پیام را در یافت کرده و خوانده بود اما جوابی برایم نفرستاده بود! خیلی بی احساس و خشکبود! حداقل یک تشکر خالی هم تن گش نفرستاد تا دلم گرم شود!

با زنگ خوردن گوشی دم دستم، دو دستی چسبیدم با نفس زدن سریع جواب دادم.

- الو؟!!

- ساغر، من پشت کوچه دانشکدهام، بیا زود...

با دهان نیم هباز به صفحه تلفنم که بوق آزاد میخورد، منگ و گنگ خیره شدم. چندبار با گیج ی پلک زدم و در نها یت قید کلاس بعدیم را زدم با دس تپاچگی کولهام را روی شانه انداختم.

دوان دوان تا سمت خرو جی و نفس زنان د ویدم، دل توی دلم نبود تا خبری از بچ هها بگیرم. کجا رفته بودند که اثری از هی چکدامشان نبود.

به محض ای نکه پشت کوچه رسیدم، با چراغ زدن اتومبی لی؛ گیج و مبهوت قدم رو کنار اتومبیل جدید لکسو

سش با تردید نزدیک شدم.

هول و نگران با مفصل پشت دستم به شیشه پنجره دودیاش کوب یدم که صدای باز شدن قفل درها به گوشم رسید.

سنکوپ و جاخورده، همچنان ایستاده بودم که شیشه پنجره کمی پ این رفت و چهره گرفته ارشیا مشخص شد.

- چرا وایستادی؟! د سوار شو تا کسی ندیده!

مبهوت و ترسیده بدون فکر، سریع درب را گشودم به سرعت جلو نشستم، تا که درما شین را بستم .
اتومبی لش از جا کنده شد.

چنان با سرعت م یراند که از ترس به چرم صندل یاش وحش تزده چنگ زدم و جیغ بنف شام علنی بلند شد.

- چ یکار م یکنی دیوونه؟!

بدون توجه به جی غام، بامهارت از م یان چند ماشین جلوی به سرعت راند و در کمال ناباوری داخلکارواش شدیم.

گیجشده نگاهی به دم و دستگاه کارواش انداختم که با صدای ب مار شیا، صورتم را سمتش چرخاندم.

- اوضاع سگیه! بچهها رو گرفتن!

میخکو بشده ابروهایم درهم قوس شدند و زیانم تند و تیز چرخید.

- چی؟! کدوم بچ هها؟ میشه درست حرف بزنی؟ اصلاً تو ای نجا چه کار م یکنی؟!

کمر بندایمن یش را با درماندگی باز کرد و با خستگی لای چشمهایش را مالش داد.

- بچ هها! یعنی همه اونای که دیشب توی مهمونی دید یشون، همشون رو گرفتن الانم ت وی منکرات هستن!

سنگکوب شده چندبار دهان باز وبسته کردم اما هیچ سوالی به ذهنم نم ی رسید.
نگاه ناباورم سمت نی مرخ ارشیا بود که ناباور و ح یر ت زده پوزخند یک طرفهای زد.

- و دقیق آزما نی که شما از خونه رفت ین، مامورها همشون ریختن اونجا و همه بچ هها رو ک تبسته گرفتن و بردن اون خرابشده!

یکه خورده باگ یچی و لکنت به خودم اشاره کردم.

- نکنه... نکنه تو فکر میکنی... .

بزاق دهانم را با ترسیده و دردمند فرو دادم.

- کار منه؟!

نیمرخش را به طرفم چرخاند. سر و گرد ناش را به سمتم خم کرد.

- نه، همچ ین فکری من در مورد تو نکردم اما بچ هها... میدونی همشون گفتن که مطمئن کار تو یا...

ب یحس و مردد با لحن تیزشده کلما تش را شکار کردم.

- یا چی؟!

نگاه معنادار و نافذی حوالهام کرد. سپس مشت آرا می نثار فرمان پراند. دندان قروچهکنان پوف کلافهای کشید.

- یا کار اون نامزدته!

متحیر با شوک زیر لب شمرده تکرار کردم.

- نامزدم؟!

تلخ و تمسخرآم یز پوزخندکجی زد.

- همونی که شبیه قیصراست!

کلافه و ب یرمق دستی روی صورت ملتهبم کش یدم، پشت گو شهام داغ و سکوت م یکشی د و انگار زیرپایم خالی شده بود. یک حس خلاء و معلق در هوا احساس م یکردم.

گرفته و ضعفکرده با درد نالیدم.

- آخه بهاوند! خدایا چرا باید اونا رو لو بده؟ چه نفعی واسش داره؟!

ارشیا ماش ین را در سکوت روشن کرد و حین رد شدن از میان ک فهای روی شیشه و سُستشوی مکان یزه ما شین، دستش را محکم مشت کرد با غیظ جلوی صورتش گرفت.

- اینو نم یدونم... ولی چرا باید وق تی شما رف تین یهو همه چ یز بریزه بهم و ..

منظوردار و دلهره‌آور وقفهای بین کلماتش م یانداخت که مرا حری ص و ب یاعصاب م یکرد.

- حرف آخرت رو بزن، چی م یخوای بگی؟!

جدی سرش را برگرداند و نافذ و پرجذبه چشم باری ک کرد.

- اینکه اون نامزدت، از قصد همه ما رو لو داده تا تورو پ یش بچهها خراب کنه و بعدش اونا دیگه باهات معاشرت نکنن!

در کمال ناباوری از حالت شوک یک دفعه محکم پ فی زدم زیر خنده، یک خنده عصبی و خشمگین!

امکان نداشت بهاوند!...

- جک نگو... این نشدن یه!

اما با نگاه خیره و معنادار که بدون پل کزدن باصراحت نگاهم م یکرد، خنده روی لبانم ما س ید.

خیره به رو به رو ک فهای روی شیشه، سرد و ب یروح لب جنباندم.

- امکان نداره کار بهاوند باشه. بهاوند، مرد همچین کارای نیست... ب یرام نیست...

غضبناک و متعصب روی ران پایش مشت کوبید.

- پس بگو کار کیه؟! غیر شما دوتا که اولی نفر از اون مهمون یکوفتی زدین ب یرون، کی م یتونسته به پلیس خبر بده، ها؟! کی با ما دشمنی داشته جزء نامزد عزیز جنابا لی!

شهایم قرار دادم.

مات و متحیر البته گویج سرم را به طرفین تکان دادم و همزمان دستانم را روی گوی

- نمیدونم نمیدونم!

تبسم و سکوت در فضای اتومبیل حاکم می‌شود که پرغیظ با استرس ناخن زیر دندان میجوئیدم و با چشمهای باریک شده، خاطرات شب گذشته را ریکواری می‌کنم.

نگرانی بیاورد، عجله و ترس چشماناش، سکوت سنگین و عجبی باش! آشفتگی و پریشانی اش.. ..

همه اینها نشان میداد که بیاورد.. ..

وای نه، امکان نداشت. بیاوندن می‌توانست همچین کار احمقانه‌ای کرده باشد! غییرممکن.. ..

یک دفعه مشکوک و مچگیرانه به سمت ارشوی سریع چرخیدم باخیرگی بدون کلماتی حرف تنها به او زل زدم که متعجب جاخورد اما خود را از تک و تانینداخت باطل بکاری و حق به جانب پرسید.

- چیه؟! چرا اینجوری نگام می‌کنی؟!

چشمانم را ریزت رکردم با سری کج شده البته مثل شکارچیها باز به نگاه خیرهام ادامه دادم که نفسش را تند و کلافه از دهان فوت کرد.

- دم یگم چته؟! چرا اینطوری بر بر زل زدی به من؟!

دست به سینه سرد و جدی پرسیدم.

- آگه همه رو گرفتن پس چرا تو ب یرون ی؟! تو چرا منکرات نیستی؟!

یکه و شوکه شد، انگار انتظار این سوال را نداشت که بعد از مک ثی قاطعانه جواب داد.

- مگه ندیدی دیشب دنبالت اومدم!

میوهوت چشمانم یک دفعه درشت و از حدقه بیرون زدند.

- چی! دنبالم کردی؟! یعنی تعق بیم کردی!

کلافه و عاجز با انگشت شصت و سبابه دور چشمانش را مدام ماساژ میداد.

- ای خدا عجب گیری کردما... د لعنتی م یخواستم ببینم واقعاً نامزدته یا بلوف زدی، سرکوچهتون که پیاده شدین...

تموم رفتاراتون رو با نامزدا مق ایسه کردم و لی این رو میدونم تو چاخان کر دی و اون یارو نامزدت نیست...

عصبی دست به سینه به طرفش چشمغیرهای رفتم.

- از کجافه میدی اونوقت؟!

لبخندکجی روی صورت خو شفرمش خوش نشست.

- طبی عیه عزیزم، ما مردا همو خوب م یشناسیم و اونقد م یدونم که اون یارو اونقد ماسته که گذاشت با اون مرتیکه

درگ یرب شی... آخ آخ وقتی اون عوضی بهت فحش م یداد اون مرتیکه مثلاً نامزدی نهوب یغیرتا وایستاده نیگا م

یکنه تا مرتیکه هرچی از دهنش در اومد بارت کنه.

مشتش را با غ یظ و خشم بالا گرفت.

- حیف... حیف که ن م یتونستم پیام جلو وگرنه دخل اون عوضی رو آورده بودم، کاری م یکردم صورتش شبیه

آسفالت کف خیابون بشه مرتیکه پ!...

ناگهان بی مقدمه یک هو سمتم چرخید.

- راستی اون مرت یکه کی بود؟! چرا سرت زور میگفت؟!!

کلافه و ناراحت کف دستم را مقابلش بالا و پایین تکان دادم.

- اولاً به تورب طی نداره، دوماً تو چرا همش تو زندگی من سرک م یکشی، مگه خودت خانواده نداری؟!!

سوماً بیا مردونگی کن و دست از سرم بردار بابا، بهخدا خستم کردی!

نگاهش ب بین چشمان و دستی که مقابلش سد کرده بودم، با تردید و شک در نوسان بود.

یک دفعه پفی زد زیرخنده، خنده آرام با ملایمت!

- م یدونی ساغر، تو اصلاً شبیه ملاکام نیس تی... یعنی هی چکدوم از ملاکام رو نداری و نیس تی...

خصمانه و باتحق یرچی نی به ب بین یام دادم.

- میشه بفرما ئین ملاکها تون چیه والامقام؟!!

خونسرد و سرخوشانه لبخند جذابی نثارم کرد.

- خب چرا بهت برم یخوره! باشه حالا از فضولی سکتہ نکن ی، م یگمت...

یک دفعه با تن ظیم آینه روی صندل یاش جابه جا شد.

- خب تو بلوند و چشم رنگی نیست، لوند و اهل قر و فر نیس تی... اندامتم...

با نگاه خیر هس روی تنم، با حس ناخوشایندی، دست به سینه با اخم و معذب از خ یرگی و ب پیروا یاش

با تشر صدایش زد م

- هوی شازده... هیزی کنی حالت رو جا میارما!

خندان و راضی صورتش را چرخاند و خیره به رو به رو و من خیره به نیم رخش، صدای از عمد ب مشده اش آکو شد.

- خب من همیشه اكا زيونهام نامبر وانه، و چيزي كه من هميشه داشتم و دارم هميشه برام فراهم بوده، دخترای خوشگل و همچين ترازاول بودن... از همه مهمتر خودشون م ياومدن دنبالم. و اين من، بودم كه يا قبول ميكردم يا ردشون م يكردم برن نه اونا. ..

يك دفعه گردنش را چرخاند با ولوم پايين، رع بانگيز زمزمه كرد: ولي ن مي دونم چرا گرفتار تو شدم!

با ناباوري نفس حبس شدهام را بريده و با حس گرگرفتي رها كردم.

- من!؟

مطمئن با لبخند كمرن گي سري جنباند.

- آره تو! خب تو با بقي ه خيلي فرق داري. خودت هستي اصلاً تظاهر نم يكني... هميشه نگران خرا بشدن آرايش صورت و ژرلبت يا حت ي ت پيت نيستي، چيزي كه از بقيه دخترا زياد ديد م... اونا يه صورتك جذاب روي خودشون م يداشتن تا خوب ب هنظر ب يان اما وقتي باط نشون رو م ييبي ديگه حالت از هر چي دختر دم دستيه بهم م يخوره!

گرگرفته بزاقم را به زحمت قورت دادم، احساس ع جي بي داشتم. حالم دگرگون و قابل بازگو نبود.


از سكوت به تاورم استفاده كرد و ماهرانه واژهها را كنار هم چيد.

- وقتي براي اولين بار توي دانشكده ديدمت... بنظرم عادي بودي، ت وي كلاس برعكس ب قيه شيطنت نداشتي اما توي كافه و سلف توي چاي يا قهوه دوستات نمك و فلفل م پريختي، ساده بودي ب يشيله پيله، ازت خوشم اومد حتي ي هبار اون پسري رو كه بهتون گ ير داده بود رو به بد غلط كردن انداختي...


خير به صورتم با حال عج يي نيشش تا بناگوش باز شد.

- فکرشم ن م یکردم اینقد نترس باشی که سوسک بندازی توی لباسش! دختر تو خی لی کل هخرا بی اگه میفهمید کار توعه که کارت رو به حراست میگفت و لی شانس آوردی کسی نفهمید!

هیجان زده از تداعی خاطرات، با عجله و هول بدون ای نکه توجه کنم طرف حرفم ارش یاست همان پسری که از او متنفر بودم، با لبخند م لیخ پرسیدم.

- تواز کجا م یدونی؟! من فکر م یکردم هی چکس جز خودم خبر نداره؟! 

لبخند مردانه و جزا بی روی لبانش نقش بست.

- خب آره، ولی من چون چند دفعه کارات رو دیده بودم... مطمئن بودم کار اون پسره رو تلافی میکنی... حالا کاری ن دارم که عین چی پاچه همه رو هم م یگیری آ... ولی چون همه چیزت مثل آب صافه، میشه بهت اعتماد کرد... و چ یزی که خیلی چشمم رو گرفت میدونی چیت بود؟! 

مشکوک دوباره دستانم را روی بدنم محاصره، جدی و اخ مآلود پشت چشمی نازک کردم.

- لابد خواسته خاکبرسیت!

نیشخند پررن گی زد و لبش را با خباثت گزید.

- اوف! ی کیشه اون... ولی چندنفر فرستادم بهت نخ بدن یا چراغ هرچی که فکرش رو بک ن ی منتهی تو یهدنده و سفت م یگفتی نه! خوشم اومد... ک یار ش هم که میگفت این دختره کلاً مشکل داره که با هیچکسی رفیق ن میشه... واسه خاطر خودم پا پیش گذاشتم که سنگ روی یخم کردی!

مغرورانه نیشخندی تحویلش دادم.

- حقت بود!

لبخند به لب فرمان را چرخاند از قسمت مکا نیزه کارواش خارج شد یم، شیشهها همگی از تمیزی برق میزدند که با صاف کردن گلویش، چشم از شیشهها گرفتم.

- نه حقم این بود تا پ یس نهادم قبول کنی و بامن رفیق ب شی...

فرمان را چرخاند و از گوشه چشم منظوردار براندازم کرد: البته اون موش و گرب هبازیات توی دانشکده اعصاب منو خرد کرد!

جلوی مردی با فرم آب ی پزرنگ ایستاد و دو تراول را از لای کیف پول چرم یاش ب یرون کشی د با تکبر و مسکوت سمت مرد پشت باجه کارواش گرفت...

در سکوت جهت مخالف ارشیا، با فکر مشغولی و خیره به عابرین سرم چرخانده بودم. اعترافش شیرین و خاص بود. اما در عجب احساس خوبی نداشتم.

انگار باورش سخت که، غیرممکن به نظر م ی رسید.

با صدای خش خش شی و سپس روشن کردن سیستم و پلی کردن چند موزیک در نهایت...

باش نیدن همان موزیک ترکی، ناخواسته لبخندی روی لبانم نشست که از چشم تیز بین ارشیا دور نماند و شکارش کرد.

- چیه م یخندی؟!

با کوبش آرام دل، لبم را با زبان خ یقس کردم.

- بازم این آهنگ؟!

خونسرد و باجذبه شانۀ ای بالا انداخت.

- موزیکه دیگه تازه مورد علاقمم هست!

مودیانۀ ح ی ن سوال کردن، متفکرانه و حالت دقیق به نی مرخش دستانم را درهم قلاب کردم.

- حالا مع ن یش چیه؟

بالای سر، زیرچشمی حرکاتم را کاوید.

- م یخوای بگی، باید باورکنم که نرفت ی دنبال ترجمه این ترک؟!

بدجنسانه خودم را به نفه میدان زدم.

- آره مگه ب یکارم برم دنبال یه آهنگ اجنبی! که چی بشه؟ متاسف و پرافسوس نوچی پراند.

- ساغری دیگه، نمیشه کاریش کرد!

بدون اهمیت صدای سیستماش را بلند کرد. همراه با خواننده ل بخوانی می کرد که قسمت «بامن ازدواج کن» یک دفعه سرش را سمتم برگرداند و پرطعنه و موشکافانه خیر هام شد.

- اینجا مع نیش مزخرفه..! معنیش میشه بیا ازم خواستگاری کن که...

که ناخودآگاه زبان سرخم ب یاختم بیا لب به اعتراض باز شد.

- نهخ یرم، م یگه بیا بامن ازدواج کن!

با دیدن لبخند پهن و راضی با نیش بازش با ناباوری جفت دستانم رارو دهانم گذشتم" * لعنتی ارشیا

یک دستی زده بود و من خرهم گاف داده بودم.

موزیانه و فاتحانه از بالا نگاهم کرد، بدجور از دست خودم شاکی شدم. غیظ کرده" *

لعنتی ت یز بود! خیلی هم مکار و حقه باز بود که به من یک دستی زده بود تا به جواب دلخواهش برسد!

حرصی صورتم را مخالف او چرخاندم که با رضایت پفی زیر خنده زد و بلغورش را از سر گرفت.

- حالا چرا حرص ت رو سر اون لبای ب یچارهت در میاری؟! گناه دارن، نک...

غیظکرده و عاصی ب یمحابا به او توپیدم.

- به تورب طی نداره جناب...

تمسخرآمیز دستانش را به تسلیم بالا برد: نزن حالا جوج هجون...

نفسم را حرصی از بی نی بیرون فرستادم با نگاه به عرض خیابان، چی نی به ب بین یم دادم.

- داری کجا م یری؟!

ارشیا مسلط درحال که پرستیژ دخترک شی م یگرفت، با دست راست میراند و با دست دیگ ر عین کدودیش را از روی موهای بالا دادهاش برداشت، عین ک را روی چشمانش گذاشت.

- م یریم کافه تا یکم حرف بز نیم ولی تو آگه تو بخوای مستقیم م ی ریم خونه من تا..

جیغ بنفش و بلندی سرش ول کردم.

- من اون دخترای مزخرف دور و برت نیستم... بفهم که بهم نگی باهات ب یام خونت! من...

جابه جا شده روی صندلی با انگشت اشار هام، عصبی و دلخور اما با اعتماد به خودم اشاره کردم.

- من از اون مدل دخترا نیستم، اصلاً از اوناش نیستم که بخوای با من، مثل اون رفتار کنی! من ساغرم، ساغر مهرجو؛ دختری که پسرا واسش پیشیزی ارزش ندارن که حتی بخواد بهشون نگاه کنه! خندان با تفریح یک دفعه انگشت اشار هام را گرفت که انگار بر قسهفاز به تنم وصل کردند، غیرارادی و از روی غریزه، ت نم را شتابزده عقب کشیدم که باز خنده مسخرهای پراند.

مشکوکانه با چشمهای باری ک شده، او را ج دی کاویدم.

- مسخره! چیزی مصرف کردی؟!

مبهوت جاخورد، خنده از روی لبانش ماسید. شوکه سرش را چندبار سمتم برگرداند و بلند گفت:

«من!؟ نه والا!»

لبم را پرغیظ و کلافه گ زیدم.

- پس چرا راه به راه میخندی اونم توی موقعیتی که توش هستی، انگار نه انگار که دوستات توی بازداشت تگاه هستن؟!

گوشه لبش با زاویه فکش بالا پراند. دستش سمت سیستم رفت و صدای موزیک را کم کرد.

- من نگران اون نیستم چون همشون به یه جای ربط دارن، نگرانی من تویی که هم هشون فکر م یکنن تو و اون

نامزدت، بچها رو لو دادین... تازه بیژن گفته میخواد پرای نامزدتم بچینه که...

نگران و یک هخورده، ناخودآگاه با دستم بازویش را ملتمسانه گرفتم با استرس بزاق دهانم را سخت قورت دادم.

- چی م یگی؟! آخه بهاوند ب یچاره امکان نداره...

نگذاشت حرف از دهانم خارج شود، سریع در هوا کلمات را شکارانه بلعید.

- اگه کار اون باشه چی؟! هوم... یه درصد فکرکن اگه کار اون باشه و خواسته تو رو ای نجوری از دوستات دور کنه چی؟!
niceroman.ir

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، غ یرعمدی خندهام گرفت. آرام آرام و تکه تکه م یخندیدم!

بهاوند شاید خشک و رسمی باشد ولی این یک قلم در ذاتش نبود. او اصولاً کار به کار ب ق یه نداشت. سرش ه میشه در کار خودش بود و والاغیر!

از دیدن لبخند و هپروتم عصبی پوزخندی زد. دنده را فشرده و فرمان را به سمت چپ هدایت کرد.

- چیه؟! مثل اینکه بدت نیومده که.. ..

با اعتماد به نفس درحالی که نفس ع میقی میکشیدم. ی کباره رایحه لعنتیاش شامهام رخنه کرد و ناخواسته ابروهایم درهم تابیدند!

- من شرط م بیندم کار بهاوند نیست، برای همینم م یخوام با بیژن حرف بزمنم تا.. ..

کلافه با عجله خود را وسط حرفم انداخت.

- آخه حرف زدن تو با اون، چی رو درست م یکنه؟ اینو بگو؟!
پزنی

متفکر و مت حیر لبی با زبان تر کردم.

- حالا... لطفاً شماره تلفنش رو بده، باهاش حرف بزمنم شاید حل شد.

کف دستم را مقابل چشمان مبهوتش گرفتم که با اخ مه‌ای قوسداده، نگاه چپی تحویلیم داد.

- بالاغ یرت آ باهاش حرف بزنی، منم باید باشم!

صبورانه و بدون تفاوت شان های بالا انداخت.

- مشکلی نیست، شما هم باش!

لختی سکوت و هر منفسهای ک شدار و عمیق ارشیا و خیرگی من به رو به رو، چهره آشفته بهاوند.
لحظه ای از ذهنم بیرون نم یرفت. ای نکه بهاوند، شاید عجب بی به نظر م ی رسید اما یک چیز را خوب میدانستم؛
اینکه پسری مثل بهاوند با آن دیسپیلین خاص که خی لی به ندرت جنس همچنین مردهای پیدا م ی شد، چنین کار
احمقان های انجام دهد.

- کجایی؟!

حوا سپرت سری سمت چهره مشکوک ارشیا یا تمایل کردم

- ها!...

حیران با پوزخند ابروی بالا انداخت.

- حالا نگفتی منظورت از اوناش نیستی، یعنی چی؟ یکم برام شفافش کن.

چهره هام از متوجه شدن منظورش، درجا جمع شد و گیج زل زدم به او که متاسف با کف دست روی فرمان، آرام و
سنگین کوباندم.

- م یگم منظورت چیه وقتی گفتی من از اوناش نیستم! دقیقاً از کدوم مدلاش نیستی؟!

منظورش را حالا متوجه شدم، با اخم و غیظ پرسیدم.

- به چی م یخوای برسی حالا؟

خونسردانه ب تفاوت شان های بالا انداخت و موزیانه دستی زیر بی نیاش کشید.

- شاید به ای نکه، دفعه بعد روی کرا شهام ب ی شتر دقت کنم تا سمت اون مدلاش نرم!

مسخر هامیز حین ادای جمل هاش، با منظور چشمک ریزی هم حوال هام کرد. و از گوشه چشم برایم ادا و اصول آمد!

عجیب حرصم م یداد، خوب م یدانست منظورم به چه بود اما برای اینکه حالش را بگ یرم تا هوس سربه سر گذاشتم را از مغزپوکش ب یرون بکشد. پوزخندک جی به رویش زدم و مست قیم به نیمرخش درجی نی که آنجم را روی لبه صند لی م یگذاشتم، سرم را جلو کشاندم.

- همونای که بهش م یگین داف، پلنگ، ولن گباز یا... .

داغکرده با مکئی صورتم را درهم کردم با انزجار و چندش افزودم.

- همونای که عم لین! با قرص، ژل و کوفت زهرمار خودشون رو عی نهو شبیه ای این... استغفرالله ن ...

استارا م یکنن... فکر کردی نم یدونم نه؟ والامقام تموم دوس تدخترات تقریب آ شبیه همن، چشم رنگی یا با لنز، یا هم واقع ی، گونه و فک پروتزی، مو بلوند یا هایلا تی واسه هر پارٹی هم یه رنگ دیگه!

اوم...

تمسخرآمیز با تفکر اد ای فکر کردن را در آوردم.

- هوم.. معمولاً شما پسرا هم از اونای که لب شتری یا لب میمون ی دارن خیلی خوشتون میآد! نه؟!

اصلاً دقت کردی که اونای که لباشون خی لی گندهان وقتی حرف م یزنن، یهجورین؟!

چشمانش درشت و گرد شده بودند با ناباوری و تعجب مدام سر سمتم میچرخاند و با بُهت و یکه خورده نگاهم م یکرد. به زور جلوی خند هام را گرفته بودم تا مبادا به چهره مبهوتش بخندم!

ملتهب و حرصی دست به سینه دستی به مقنعهام کشیدم.

- یا اگه دقت کرده باشی بعد پا ککردن آرایششون، چقد قیافشون دیدنی م یشه؟! آها پسرای مثل شما، روی اندام خانما هم خیلی دقیق هستن و وجب به وجب ت نشون رو با نگاهشون سانت م...

شچرم صند لی چسبیدم!

مهلت نداد تا حرفم را کامل کنم، چنان زد زیر زد خنده که از ترس به روک

او از تهدل قهقهوار م یخندید. من مات به او و خنده جذابش چشم دوخته بودم، خیلی خندهاش او را جذاب میکرد، ارشیای که همیشه برای همه قیافه م یگرفت و به ندرت لبخند م یزد آن هم در اکیب خودش، حالا بدون دغدغه تا این حد شان ههایش تند تکان م یخورد و از فرط خنده زیاد ر یسه میرفت!

مات و مبهوت در سکوت میخ او بودم که ی ک دفعه دستش را جلو کشید در کمال ناباوریم، لپم را محکم کشید.

همزمان ک شدار و با لحن خاص گفت:

«خیلی شیری م یدونستی؟!»

لبم را کج کردم در حال ی که روی لپم را مالش میدادم تا جای دردش را کم کنم با غیظ سری به نفی تکان دادم.

- نه! چون همه بهم گفتن عین زهر تلخم و زیونم عین نیش مار م یمونه!

لبخند به لب خونسردانه سری تکان داد.

- اونا قلقت رو بلد نیستن، ولی من م یدونم با یه دختر که از قضا داف وپلنگی هم نیست و بهقول خودش لب میمونی هم نیست، چ هجوری رفتار کنم تا عی نهو مار نیشم نزنه!

نمیدانم چرا با آن چشمان جذب هدار و خا صش ع میق نگاهم کرد، عجبی بتر از شنیدن جملهاش، حس خاصی پیدا کرده بودم. چیزی دلم را غلغلک میداد، البته که مورم مورم هم شده بود. عجب یب که هیچکدام از دوستانم اینحرفها را تا حالا به من بازگو نکرده بود. خیلی شیرین و ملموس بود که ارشیاتهرانی، پسری که اکثر دخترهای دانشکده او را دوست داشتند، حالا مستقیم با ترفند خاصی اغوا و ابزارعلاقه م یکرد!

مسخ شده در خلسه فرو رفته بودم که با آوای بابالن گذراز تلفن همراهم، لبخند به لب اشاره ای کرد.

- م یگم خاصی م یگی نه، تموم دخترای این زمونه یا امریکایی م یزارن ... البته ترکی یا حتی بیکلام ولی تو ..

همزمان با جنباندن سرش به طرفین، خنده آرامی ول داد.

- ساغر تو اعجوبهای عزیزم!

عصبی و کفری زیر لب توپیدم.

- من عزیزم کسی نیستم، این صدبار!

در همان حال از لای کولهام، تلفنم را در آوردم ولی با دیدن شماره شبنم، متعجب آیگون سبز را فشردم تا تلفنم را دم گوشم قرار دادم یک باره مورد هجوم ضربات کلما تزنند هاش برخوردارم!

- الو شبنمجان.. ..

- الو، خود تی؟! عجب جواب دادی... اصلاً چهجوری روت شد جواب منو بدی، هان؟! زدی با اون پسره دهن همون رو سرویس کردی... تو خجالت نکشیدی مگه ما...
شوم حسینی
niceroman.ir

حیران و گیج تلفن را جلوی صورتم گرفتم، ناخودآگاه با شوک پرس یدم.

- چرا اینقد توپش پُره؟!
Kosroo

ارشیا نگران و متعجب با اخم چان های پراند.

- کیه؟!
Kosroo

اخمی ب هخاطر کلمات رکیک شبنم با آن لحن بچهگانه و تن دماغ یش، ب بین ابروانم تا بید.

- شبنمه...! چیشده؟! چرا هرچی از دهننت میآد به من نسبت م یده...!

یکهو از پشت خط، جیغ بلند و گو شخراشی اکو شد.

- تو را ضی نبودی بیای واسه چی...
Kosroo

امان ندادم تا مرا مورد اصابت ی کتاز یهائیش قرار بدهند و هرچه دلشان خواست بار من کنند.

- وای وای، چته! چرا همی نظوری م یئری و میدوزی! ترمز کن و بگو گناه من چیه این وسط... ها؟!
Kosroo

باش نیدن فحش رکی کدارش، محکم چشمانم را روی هم فشردم وعاصی و شاکی از بی نی نفس عمی قی کشیدم، سعی کردم به خود مسلط شوم اما..

- حرف دهننت رو بفهم دختره سانسور شده... نزار دهن مو واز کنم هرچی لایقته رو بگم آ!

از خشم م یلرزیدم، تمام مدت دندان روی هم ساییدم یا مشتم را مقابل چشمانم گرفته بودم،

هر لحظه مشتم بیشتر درهم فشرده میشد. انگار شبنم مقابل چشمانم زنده در حال تاختن و جدال بود تا محکم بکوبم توی چشمان وز غیاش!

باش نیدن فحش خی ل ی بدش، دود از گو شهایم بیرون زد. مطمئن بودم که چهر هام برافروخته شده از خشم

مردمک چشمانم در حال حدقه زدن!

- وای خدا... دعاکن... شبنم دعاکن دستم بهت نرسه وگرنه خودم... میشنوی با دستای خودم تیکه تیکه هت م یکنم دختره...

جی غج ی غهای شبنم، اعصابم را متشنج م یکرد. کم مانده بود از غصه حرفهایش که بهمن نسبت داده بود گریهام بگیرد و دق کنم. علناً دستانم که یخ زده و بیدوار پ یچوتاب شده م یلرزیدند. یک دفعه تلف ن از روی گوش چپم، به سرعت کشیده میشود. سر و گردنم هم همزمان با چشمهای جدی او؛ اتومات ی کوار به سمت ار شیا که باتحکم و جذبه برای پشت خ طش؛ خط و نشان میکشید.

- شبنم اون صدا ت ببر، باشه... آره آره م یدونم ولی او نظوری که شما خیال م یکنید نیست، ساغر اصلاً روحشم خبر نداره که...

متعجب بودم که شبنم موذی چه بلغور کرد که ارشیا نف سزنان و رگ سبز شق یقه اش دستش را محکم روی فرمان کوبید و با غیظ نعره ک شید.

- یه خف هشو اینقدم نپر وسط حرفم، د یه بار بهت گفتم که ساغر روحشم خبرنداره... م یفهمی یا نه؟! نم یدانم شبنم به ار شی ا چه گفت که گردن سرخ ارشیا متعجب سمت به طرفم کشیده شد، عصبی ناخنم را زیر دندان بردم و مشغول کندن اطراف ناخ نم شدم!

- شبنم منوقبول داری دیگه؟!!

با این سوال ارش یا، روی صندلی صاف و صامت با دلهره ونگرانی نشستم، گنگ و گیج به اوزل زدم.


لبخند کوتاهی حوال هام کرد اما خطاب به شبنم پشت خط گفت:

«خیل ی خب، حالا که همهتون فکر م یکنین کار ساغره، باید بگم فردا همتون؛ میفهمین؟! همهتون باید توی کافه

ل یلیوم باشین، اوکی؟»

بامکت و تمرکز به حرفهای پشت خط گوش کرد و آمرانه تاکید افزود.

- باشه، فردا صبح راس ساعت یازده کافه باشین همتون، من و ساغرم باهم میایم!

شوکه با اخم نگاه سرزنشگر کنکاوش کردم. چرا از جانب من قول میداد؟! چرا باید به حرفش گوش میکردم؟! 

تماس را قطع کرد با بیتفاوتی سرگوشی را سمتم گرفت: بگ یر.

خشمگین با نفس تند شده، گوشیم را چنگ زدم.

- واسه چی قرار گذاشتی؟! اصلاً به من چه ربطی داره اون.. ..

پرافسوس حین دنده گرفتن، سری به تاسف تکان داد.

- من دارم ازت دفاع میکنم اون وقت تو...

کلافه چنگی به موهای ژلی و مرتبش زد و با انزجار چهره درهم کشید.

- چرا متوجه نیستی ساغر، اونای هستن، ولی تو فقط یه نفری میفه می؟! ... اصلاً میتونی هر روز توی دانشکده

باهاشون دهن به دهن بشی وقتی هرکدومشون بخوان کرم بریزن و...

بغض مثل سنگ و غد به گلویم چنگ زد، خشمگین صدایم بالا رفت.

- منو سنهنه هان؟! آخه به من چه دخلی داره!

هان را همراه جیغ پراندم که دستش را مغموم بالا کشاند، آرام و دلگرم کننده جواب داد.

- م یدونم عزیز... ساغرجان... من بهتر از هرکسی میدونم تو از جریان خبر نداشتی ولی عزیز...

اوف.. ..

نگاه عاجزشد هاش را به چشمان درنده و براقم دوخت.

- من چ یکارکنم؟! عادتمه بگم عزیزم یا... ح تی عزیزدل!

غمگین سی گلویش تکانی خورد، کلافه و درمانده از نی مرخش چشم گرفتم با حرص روی داشبرد کوبیدم.

- نگه دار!...

- ساغر...؟!

پرخاش شگر و ب یحوصله لب گزیدم.

- گفتم نگهدار...

به ناچار پوفی کشید در همان حال راهنما زد و کنار جدول جنب هایپرمارکت توقف کرد.

همین که خواستم از ماشی نش پیاده شوم، ن یمهخیز شده یک دفعه دسته کولهام را محکم گرفت.

- یه دقیقه وایساکارت دارم، ساغر بچ هنشو... بشین یه دقیقه! ساغر؟!

«مردهشور ساغر گفتنش را ببرم که طپش قلبم را بالا م یبرد!» طلبکارانه

روی صند لی صاف و با چهره درهم نشستم.

- چیه! باز چی م یخوای بگی؟!

پیروز و فاتحاته گوشه لبش بالا رفت و لبخندنادری به رویم زد. یک باره از ماشی نش پیاده شد. با انگشت اشاره بامزه و مظلومانه زمزمه کرد.

- من یه دقیقه برم مغازه الان میام، جای نیاری آساغر، باشه؟!

بدون ملاحظه به مظلومیت ساختگ یاش، پوزخندصداداری زدم، حرصی پلک روی هم فشردم.

بعد مکث. همی نکه چشمانم را با غیظ گشودم، یک دفعه نگاهم روی گوشه آیفونش گره خورد.

شیطان درونم وول خورد، نیشخندی زدم با کنجکاوی دست دراز کردم اما میان راه بان هی ب عقم منصرف شدم!

ارشیا به من اعتماد کرده بود وگرنه دلی لی نداشت، ماشین با سوی چ رویش و تلفن گرانقیمتش را بامن تنها بگذارد و برود. نه نه من اهل این ناپره یزیها نبودم.

بعد از چند دقیقه، بالاخره ارشیا با سر و صدا پشت فرمان نشیت با خنده مردانه و صورت بشابش ظرفی را سمتم گرفت به همراه قاشق شیشه‌های کوچک! متعجب و گیج به محتویاتش نگاهی انداختم.

- چیه این!

خونسرد و لبخند به لب بدون حرف، سرپوش ظرف برداشت که با دیدن بستنی، جفت ابروانم بالا پرید.

- وا... بستنی؟!

تبسم و صبورانه اشاره‌های به هوا و آسمان کرد.

- آره فکر کنم گرمته و یه چیزش یرین م یخوای و اینم م یدونم بستنی خیلی دوست داری البته طعم شکلات یش تموم شده شانست! فقط زعفران یش بود.

ناخواسته لبخند محوی کنج لبانم حک شد. چقد نکته بین و ت یز؛ به راحتی مرا از بر بود!

لبخند به لب با رضایت سری تکان دادم با دست دراز کردن، ظرف را گرفتم، با گزیدن لب پایی نام و بلع اولین قاشق ب یاراده لای چشمانم درجا بسته شد.

تمام جان و احشای زبان و گلویم یخ زد. دندانهایم منجمد شده بودند و سرد یاش تا مغز استخوانم رسوخ م یکرد.

چشمانم از طعمش یرین و طعم مطبوع زعفران بسته شد اما بخاطر حجم ی خزدگی، یک دفعه به سرعت بلعیدم.

- وای یخ زدم!

موزیانه با خباثت خندهاش بلندش د.

- حفته! تازه یخچال در آوردم.

با نگاه چ پی ف کام را جمع کردم و چی نی به چشمانم دادم.

- بدجنس! خی لی یخ بود آ.

نم یخواستم ناراحتش کنم که دیگر مایل به خوردن آن بستنی ی خزده نبودم. قطعاً به او بر میخورد!

- باشه، راجع به قضیه بچهها هم نگران نباش، من حلش م یکنم.

مغموم ولی دلچرکین پرسیدم.

- چهجوری؟ مگه میشه؟!

- ساغر منو نگاه کن.

متعجب نگاهم را از ظرف بست نی گرفتم. گنگ و مبهوت به صورت ار شیا دوختم، در ن یی چشمان شفافش چیزی بود که ناخودآگاه از صداقت و جذبه‌اش مجذوب باش میشدم. یک چ یزی مثل اعتماد که مدام تاکید م یکرد.

«ساجر بهم ایمان داشتهباش» وق تی سکوت و صورت گی جم را دید، لبخند دلگرمکنندهای میهمان صورت ک پکردهام کرد.

- من نم یزارم، چیزی ناراحت کنه حتی یه ساعت! بهم اعتماد کن.

هاجوواج با دلهره بزاق دهانم صدادار قورت دادم.

- واسه.. ..

حمای تگر و آمرانه حرفم راقطع م یکنو.

- نپرس، چون جوابش رو خودمم ن م یدونم، فقط اینو م یدونم که دوست ندارم ناراحت بب ینمت...

ساجر باورکن من ن م یزارم آب تو دلت تکون بخوره... قول م یدم!

مکشی که بین جملاتش بهکار م یبرد، بند دلم رعبانگیز م یلرزاند و از آن بدتر، حس ش یرین ی که ته دلم را غلغلک م یداد تا...!

- ارش یا هی چوقت ن م یزاره. کسی واست خط ونشون بکشه، حتی ن میزاره ک سی جرات کنه که واست دردرس درست کنه... حال م روم یفه می؟!،

نه! نه او را میفهمیدم ؛ نه حال دگرگون شده خودم را، در میان آسمانها معلق بودم.

باز صدای بمشد هاش، خ طی روی افکار گز انداخت. تحکم صدا و لحن آمرانه خاصش به مزاقم خوش درخشید. کامم را گوار ای شهد و خنکاش یری نکام م یکرد.

- تا وق تی من هستم، از هی چی نترس.

ناخواسته مستقیم به چشمان پر جذبه میش یاش، آهسته و مس خنده زمزمه م یکنم.

- نم یترسم!

لبخندی که با سخاوت به رویم پاشید. قریبانه و اغواوار نفسم را بند آورد. ح قیقت آرشیا جادوگر بود. خیلی ماهرانه آرامم میگرد و آرامش ع جی بی را با استفاده کلمات جادوکنند هاش به ذهن و افکارم تزریق م یکرد.

«همیشه لبخند بزنی که زیبای دلت ، توی خنده هات جون بگیره...»

خلسهرع بانگیز و قری بی که نفس را در سین هام محبوس کرد از این جمله خاص و زیبایش. گیج و منگ ظرف را دم دست گرفتم با حال خراب و هپروت در د نیای دیگر بدون خدا حافظی از اتومبی لش آرام و ب یصدا خارج شدم.

در سرم انبوهی از چراها بود، ح تی رفتار عجب یب و قریب ارشی ا با آن آنتراک تهای مختص خودش!

(کافی شاپ)

دستانم را متفکر دور فنجان حلقه کردم، از گرمای ساطح شده از فنجان و رایحه خوش قهوه؛ حتی بخار برخاسته از لای فنجان حس خوبی داشتم و با نگاه گذار صورت همه بچ هها را کاویدم.

نگاه خصمانه بچ هها و ژست طل بکار شبنم پشت میز و صورت درهم و افروخته بیژن البته ساسان مسکوت، چیزی نبود که پی شبینی کرده بودم. همهاشان نیامده چنان با توپ پر با چشم مرا تو بیخ و سرزنش م یکردند، گوی ا قاتل و تبهکار بودم!

بزاقم را با درماندگی قورت دادم، سردرد و گزگز پاها ح تی کرختی تنم و کمبری که از صبح خی لی درد میکرد و حالا... با این حجم از مدعی و طل بکار یها، من دستتتها یک تنه با آنها چه حرفی بزدم؟! هرچه بگویم قطعاً مورد آماج تک تک ای نها بودم!

سرگردان و متح یر با خستگی پل کی روی هم انباشتم، دیشب که ار شیا مسیج داده بود که دنبالم میآید، من با حس عجیب این روزهایم، او را از آمدن به دنبالم منع کرده بودم که نت یج هاش این بود؛ یک و تنها به کافه بیایم و حالا به خبط کردن و ندانمندانم ب یفتم!

ساسان حین صاف کردن گلو با جدیت پرسید: خب، ما منتظریم.

سردرگم و ح یران سرم را بالا م یگیرم به او مات و مت حیر نگاه م یکنم.

- منتظر!

عصبانی پوف بلندی میکشد که شبنم با لحن زننده ای عجول مداخله م یکنند.

- واسه چی راپورت مارو دادی... من تورو دوست خودم م یدونستم ولی تو! ...

نبودن ار شیا را خی لی پررنگ در جمع غریبه احساس م یکردم، حقیقت آ حق با ار شیا بود، کاش با او اینهمه تند برخوردن میکردم!

مغموم آه سردی کشیدم با سر انگشت، گوشه ابرویم را خاراندم.

- من، ب هخدا کسی رو خبر نکردم... اصلاً چرا همتون به من مشکوک هستین!؟

کیارش دست به سین ه به صند لی ت کیه و پوزخند صداداری پراند. اما پگاه به او تند و ت یز چشمغره‌های رفت.
سپس با لبخند کمرنگی با آرامش ت ناش را جلوی میز کشاند.

- بچ هها معتقدن که چون تو، اولین باره اوم دی واسه همون بعد از اینکه مهمونی رو ترک کردی، یهو...

دستانم را روی م یز کوباندم با نیم هخیزشدن کلافه و عصبی حرفش را بریدم.

- که چی؟! پس شماها فکر م یکنین از ترسم... آره از ترس لابد زنگ زدم به پل یس تا بیان شمارو بگیرن؟ آخه چی به من م یرسه؟ ها...؟!
niceroman.ir

با سکوت سهمگین بق یه با چشمان ریزشده، همه جمع را تک به تک از نگاه ت ی غشدهام براندم.

- بهم ب گین چر بازد به پلیس خبر بدم؟! منو قانع کنید!

فرنو ش لبش را متفکرانه جمع کرد و سری تکان داد.

- اینم حرفیه!

پوریا حین چرخاندن بطری معد نی آبش ابروی بالا انداخت.

- اینکاره هم نیس تی...! اگه نظر منو بخواین بجهها، کار ساغر نم یتونه باشه!

پوریا شمس نیامده، چه زود پسرخاله شد؟!
چیره دل

جدی و کوبنده روی صندلی جایگیر شدم و برای او پشت چش می نازک کردم.

- مهرجو هستم آقای شمس!

پوریا خنده نیم هونصف های ول داد.

- ب یخیال بابا دیگه از خودمونی!

متحیر پوف کلاف های کشیدم که شبنم و ساسان مشکوکانه و بدبین باهم پرسیدند.

- پس کار کیه!؟

یک دفعه ساسان، اخم آلود رو کرد سمت من و با چشم ریزشده سر و گردن بالا سُراند .

- اون پسره که باهات اومد... چی بود اسمش؟!

برای یک لحظه دستانم از خشم و غضب مشت شدند و چشمانم را هم محکم روی قوس پل کهایمفشردم، لحظات شب گذشته را پ پیش خود ر یکاوری م یکردم.

وقتی توی حیاط کنار حوضچه جلوی بهاوند خسته و تازه رسیده از مکان ی کی را با طل بکاری گرفتم ...

وقتی جدی وی کقاضی پرسیدم « تو بیچ هها رو لو دادی؟! »

مبهوت و قریبانه جاخورد، مردمک چشمانش گرد و درشت شد، ل بهایش هم نیم هباز ماند اما وقتی اصرار و رفتار ل جبارگونه مرا دید، تنها لبخند تلخ و گسی به رویم پا شید با صدای خ شدار و گرفته به آرامی گفت:

« این بازیها، توی گروه خونی من نیست؛ من با بزدلکاری ندارم! »

طعنه و کنای هاش بد سوزاند، هم قلبم را هم غرورم را... با جمل هاش فهماند که کار او نیست و کسی این وسط

موش م یدواند!

از هپروت و سکوت سنگینام، شبنم با اعتماد به نفس پوزخندی زد: چیشد؟! پس راسته کار اون یاروئه؟

یک دفعه چشمانم را با ناباوری گشودم با ت یز بینی به شبنم زل زدم، متعجب جاخورد با اخم و طلبکاری لب

س ایید: چیه؟!

حق به جانب بودنش، کفرم را در م یآورد.

- کی گفته کار اوئه؟

نگاه شبنم ی کهو کدر و ب یروح شد، شوکه همچنان به من خ یره شده بود. من هم برای رسیدن به اصل مطلب و ثابت کردن ب یگناهی خودم و بهاوند؛ مشکوکانه و کینهتوزانه بدون ای نکه خط دوی لام را با او قطع کنم. مستحکم باجدیت و محکوم کننده با او م یتاختم.

آرمین باز هم با لودگی پرید وس طمان و با خنده اشاره کرد.

- ساغر! ای نجوری هر کی رو نگاه کنی والا خودش رو خ یس م یکنه! بابا گر خید بچ ه... بسه جان اون نامزدت!

بدون اهمیت ه مچنان با صلابت با سکوت تلخی روی صند لی قرار گرفتم که متوجه شبنم شدم. او ترسیده شالش را کنار زد و حین باد زدن خودش، س یبک گلویش مدام تکان م یخورد.

لعنتی! شک نداشتم او چیزی را پنهان م یکرد.

ساسان با اخم و تعجب از نگاه خیره من، رد نگاهم را گرفت و به شبنم رسید. در واقع همه بچ هها گیج و کنجکاو سمت شبنم برگشته بودند که علناً وافته بود و دستانش م یلرزید!

مصرانه با دست فنجان را وسط م یز هول دادم و بعد دست به سینه به صندل یام با ریز بین ی تکیه زدم.

- خب تعریف کن.

شبنم باز هم خصمانه گارد گرفت.

- من فقط.. ..

- سلام بچهها، شرمنده خواب موندم!

سنکو پشده با شوک سمت راست چرخیدم که ارشیا خونسردانه صندلی کنارم را عقب ک شید با تکان دادن سر به بقیه. خونسرد و آرام رو به بچهها گفت:

- هوم... همه جمع این... آهاصلح برقراره؟!!

آرمین تلفن به دست چیزی را سریع تایپ کرد.

- نه والا، هممون منتظریم...

کیارش ب یتفاوت ماگ اسپرس واش را جلوی دهنش * "گرفت: فعلاً که اوضاع سگیه!

هنوز به نی مرخ پرجذبه ارشیا چشم دوخته بودم، در دل آرزو کردم که ای کاش ارشیا هم آمده بود و حالا... حضورش

خی لی دلگرم کننده بود، پر از ح س خوب البته ح س حمایت یک پش تگرمی که همه از او حساب م یبردند!

همزمان که متفکر و مصوت سری تکان م یداد، صندل یاش را تند جلو کشاند با اشاره دو انگشت بلندش، پی

شخدمت سریع سم تمیزمان رسید: خوش اومدین، چی میل دارین؟ ارشیا دست ی روی صورت ش شتیغ و

براقش کشید *

- کاپ کیک مغزدار با قهوه ترک.

پی شخدمت سری تکان داد با همان سرعت از میز بزرگ دوازده نفرمان فاصله گرفت.

همه در سکوت کافه پ این، در راس طبقه بالای کافه یشاپ نشسته بودیم، دنج و خلوت!

کیارش پرطعنه چشم در اطراف گرداند.

- حالا ای نجا مامور ن یاد!

عصبی و تند با حساسیت و دلچرکین غریدم.

- نترس اگرم بیاد، من اینجام... اگرهم خبر کرده باشم بازم در نرفتم که... منم باهاتون م یگیرن!

کیارش با گوش هلب بالارفته به سمت متمایل شد.

- نه بابا، فکر کردم ن یستی، خوبه یاد م انداخ تی لیدی!

نفسم را تند از بینی رها کردم تا ل بهایم را تکان دادم، ارشیا سریع بحث را در دست گرفت و مدیریت کرد.

- کافیه، اومدیم تا مشکل رو حل کنیم نه ای نکه بههم بپرین که!

دستانم را روی م یز قلاب کردم با پوزخندی، خطاب به ارشیا بدون اینکه سم تاش برگردم؛ ب یمحبابا و بدون مقدمه با

دلخوری جواب دادم.

- همه باید ازم معذرت خواهی کنن بهخاطر افترای که بهم زده شده!

هممه بچهها با ح قجان بی اغرا قمیزی برخاست.، در بین تنها فرنوش و پگاه عج یب مسکوت بودند اما بقیه با طل بکاری انگشت اتهام و حرص و جوشی مقابلم گارد گرفتند.

- هنوز که ثابت نشده کار تو ب یگناهی!

- خانوم مهرجو، فکر ن میکنین این شم ایین اینکه باید عذرخواهی کنید نه ما؟!

- وای ساغر، تو اول ثابت کن بعد. ..

- این خانم چی م یگه ارش یا؟!

- من بم یرمم ازش معذرت نم یخوام، تازه شک ندارم کار خودشه!

عرق سردی روی ت یرک پشتم رخنه کرد و شق یقهام نبض زد، با غم و حرص خفه توپیدم.

- همیشه بگین از کجا اینقد مطمئن هستین کار منه!

مستقیم و با جسارت یک به یک نگاه گذارای به همهاشان انداختم.

- ها؟! مدرکتون چیه؟ اصلاً شما باید ثابت کنین کار منه وگرنه. ..

کیارش سلطهگرا و حق به جانب مداخله کرد.

- ب بین خانم! حتی اگه ب یگناه هم باشی خودت باید اینو به ما ثابت کنی، مثل پلیسا که کسی رو دستگیر م یکنن، طرف

هرچقدر خنجرش رو پاره کنه و بگه، من ب یگناهم... تا مدرکی برای بیگناه یش نباشه که اون رو آزاد نم یکنن... شما

اول خودت فکر کن ببین حق با ما هستش یا نه! شم اول برادریت رو ثابت کن بعد بیا یقه مارو ب گیر...

دستانش را از هم گشود و خطاب به همه با پرروی افزود: بد م یگم بچهها؟!

همه با هم حرفش را با سرعت تا ئید کردند که مستاصل و عاصی شده نفسم را با شتاب رها کردم.

- همیشه بگین چه هجوری ثابت کنه که ب یگناهه؟!

پوریا دستی روی جلد کتاب دم دس تش کش ید و همزمان این سوال را خونسرد و مدعی از همه پرسید، در واقع مرا نجات داد وگرنه معلوم نبود در برابر این حجم از کینه و نفرت در کلام ک یارش، چه واکنشی نشان م یدادم!

ساسان دست به کمر، رو به پور یا نیشخند پررنگی زد.

- ما چه بدونیم! بره پ یاش شاید پیدا کرد.

بالاخره ارشیا با توجه به واکنش تند همه، مسالم تأمیز با تک سرفهای دخالت کرد. *niceroman.ir*

- من م یگم حالا که گذشته، رفته پی کارش؛ بیاین فراموش ک نیم، دنبال کار بود کی نبود، نباشیم.
ب یخیال بابا، تمومش شد رفت!

شکیلا با قلدوری دست به سینهچی نی به بین یاش داد.

- همی نجور الکی هم نگذشته، بابام خون منو کرد توی شیشه واسه اینکه رو انداخته تا منو با تعهد ول کنن!
شبنم هم با لبی کج شده، جرع های از کافه گلاسهاش را با حرص نوشید.

- منم که چوب خطم پره، دفعه بعد تعهدی در کار نیست مست قیم شلاق!

ساسان هم که گوشه لبش را عص یان و پرخا شگر جوئید.

- منم واسه رفتنم دردسر درست م یشه... بابا نم یخوام سابقه زندان توی پروندم بزارن!

پوریا هم با خنده دستانش را بالا پراند.

- منم که پاکم، چون بار اولمه فقط تعهد دادم پس از طرف من، خ یالت تخت ساغر، من شاکی نیستم.

شبنم ایشی بلغور کرد که نسترن باغ یظ بالاخره تکانی به اندام لاغرمردن یاش داد.

- ولی من نه! اوف... کم مونده بود کارم بیخ پیدا کنه اگه منو م یبردن پزش...
پوریا

با سرفه تصنیعی سحر و شب‌نم با چشمهای وق زده حرفش را ناش‌یانه عوض کرد: بهرحال بدبخت میشدم!

ناخودآگاه از گوشه چشم ارشیا را کاویدم که با پوزخند معناداری به نسترن زل زده بود، ب‌یتوجه چشم در حدقه چرخاندم.

- به من رب طی نداره، شما که بار اولتون نبوده ...

پگاه کوبنده و جدی وسط حرفم پرید.

- تو مقصر نیستی ساغر، به نظرم هرکس بای مراقب خودش باشه تا بعداً یقه بقیه رو نگیره، مثل اون ضرب‌المثله بود که میگفتن مالت رو سفت چسب و همسایه‌ت رو دزد نگیر!

سحر آرمیوهاش را کنار زد و با غیظ دندان سایید.

- اینا چه ربطی به ضرب‌المثل تو داشت! ما چی می‌گیم تو چی می‌گی!

فرنوش هم برای دفاع از پگاه و من، نرم‌تر و آهسته دخالت کرد.

- ب‌یخیال ارزش نداره بهم بپریم که، فعلاً که قضیه ختم به‌خیر شده بهتره دیگه کشش ندیم.

شب‌نم تا می‌خواست دهان باز کند، ارشیا دس‌تتش را بالا برد، آمرانه و قاطع گفت: نظر منم همینه، قضیه رو کشندیم بهتره، کاری که شد ه... با انداختن تقصیر سر هر مدیگه، زمان برن می‌گرده و کسی هم مبرا نم‌یشه! دیگه هم بحثی نیست، تاکید می‌کنم اگه کسی پی قضیه رو بگیره از نظر من؛ اونه که همه رو لو داده! و اونوقت منم که واسش دردرس درست می‌کنم! متوجهید؟

دهان همه درجا بسته شد. نارضایتی البته ح‌رصو جوش از صورت همه هویدا شد. اما هیچکس ابزار و جرات مخالفت نداشت.

همه میدانستند اخلاق ارشیا را برای همین هیچ‌کدام از بچه‌ها پوشیده نبود که دیگر بحث نکردند...

دستم را برای تاکسی بلند بردم که بوق بلندی از پشت سرم، مرا از جا پراند.

عصبی سرم را عقب گرداندم تا ل یچاری بار طرف کنم اما بادیدن اتومبیل لکسوس نو کم دادی ارشیا در شوک مواجه شدم.

- بازم تو؟!

ریلکس با لبخندی کطرفهای برایم چراغ زد. که سرگردان سری به اطراف گرداندم در نهایت با قدمهای آهسته کنار پنجره سمت راننده با اخم و شاکی ایستادم.

- چی م یخوای؟!

شیشه سمتش، اتومات یکوار پ این رفت و چهره متفکرش در پشت نقاب عینک در تیراس نگاهم قرار گرفت.

- کجا م یری، بیا برسونمت.

آه غمگینی کشیدم با درماندگی دستم را سایبان چشمانم کردم.

- چرا همش دنبالم راه میفتی؟! بابا مگه کار و زندگی نداری؟!

لبخند کم رنگی زد و عینک دود یاش را با فیگور دخترکشی روی موه ایش تاب داد.

- دارم، ولی خب... چه عی بی داره توروم برسونم جوج هجون!

عاصی و فغان از پیل هاش با کلافهگی پل کی روی هم باز و بسته کردم.

- نم یفهمم؟! به چی میخوای برسی؟!

خیره و سنگین روی صندلی کطرفه لم داد. رک و صاف با تن اغواکنندهای زمزمه کرد.

- به تو!

پوفی کشیدم و عجزشده نگاهی به دور و برم انداختم.

- نم یخوای ب یخیال شی، نه؟!

او هم مثل خودم، ی کدنده و لجباز گفت: ن میخوای کوتاه بیای، نه؟!
سردرگم با سری کج شده از غم و حزن دردم، دردآلود و متاسف پرسیدم.

- چرا من؟! -

بشایبش و با تفریح با انگشت روی فرمان ضرب گرفت: چرا نه؟! چرا تو نه!

کولهام را روی شانه مرتب و صاف انداختم.

- گیجم نکن، خودتم میدونی من اهلهش نیستم!

کلافه چنگی لای موهای لختش کشید و پنجره سمتش را پ این آورد.

- حالا بیا سوار شو، هم میرسونمت، هم توی راه حرف م یزنیم، باشه؟

درست یا غلط با افکار ضد و نقیض شده پا روی عذاب وجدانم گذاشتم، درب اتومبیلش را باز کردم و مغموم و
حزین دل جلو نشستم.

به سرعت استارت زد و ماشین شتابانه راه افتاد، بعد از صاف کردن لبه مانتو روی شلواری جینم و کولهام روی پاهایم،
نفس عمیقی کشیدم که رایحه تندش با گرمای ساطع شده از او با بوی خاصش، زیر شامهام پ یچید.

دست لرزانم را محکم مشت کردم، عیب بود که کنار او، دست و پاهایم میلرزیدند.

زیرچشمی به ژس تاش زده بودم و او خونسرد در حال رانندگی بود. در تمام مدت انتظار داشتم مثل همیشه حرف بزند
اما انگار تغیر رویه داده بود، تا مقصد لام تا کام حرفی نزد و ه مینم حرصم را در آورده بود.

شاید چون عادت کرده بودم او حرف بزند و من هم گوش کنم!

همین که دنده را ثابت نگه داشت، سرکوچه امان ایستاد. بعد آهسته با تاب سنگین نگاهش به طرفم برگشت با
خیرگی زمزمه کرد.

- رسیدیم!

سری تکان دادم، شرمگین دستی به گونهای ملتبهم کشیدم.

- باشه، مرسی.

همین که خواستم پیاده شوم یک باره رع باور و گ یرا صدایم زد.

- ساغر؟!

چیزی به سرعت از جوارح تنم رد شد، ضریان قلبم ی کهوتند و ب یقرار کوبید. از لف ظش نا شیانه استرس گرفتم اما کنجکاو درحالی که دل ت وی دلم نبود، ب یتاب سری جنباندم.

niceroman.ir

- بله؟!

مرموز و مبهم با زبان، لبهائش را تر کرد: ه یچی، به سلامت.

ب یهوا بادم خالی شد، مغموم و دلخور سری تکان دادم، هول و حرصی از ماشی نش پیاده شدم.

همین که پشت به او کردم یک دفعه با تی کافی چنان با سرعت از پشت سرم رد شد که انگار روح از تنم خارج شد. وحشتناک رانندگی م یکرد!

زیرلب با تاسف نجوا کردم.

- کلهخراب، مغرور و خودشیفته!

بعد از مک ثی شانهای بالا انداختم و از گوشه پ یاده رو سمت خانهمان راه افتادم...

خب یثانه سی مکارت جد یم را داخل گوش یام انداختم و شماره بهاوند سریع ذخیره کردم..

هول و با عجله شعر را تایپ کردم در نهایت برای او فرستادم، با ش یطنت و لبخند به لب، مدام توی اتاق ورجه ورجه م یکردم از خوشی و سربه سر گذاشتن پسر موم ننما.

هر دقیقه تلفنم را بالا میبردم تا مطمئن شوم جوابم را م یده، اما انگار نه انگار.

دلگیر و عصبی سریع یک پیام برا یش نوشتم.

« اگه جواب ندی تا صبح واست پیام م یدما! »

طول و عرض اتاقم را با استرس و خودخوری طی م یکردم با دندان به جان ناخ نهایم افتادم که بعد از ده دقیقه گوشه
دم دستم لرزید.هیجان زده به سرعت صفحه را باز کردم.

«شما؟»

لبم را متفکر گزیدم و تندتند برای او نوشتم.

«یه دوست که تنهاست و بهت فکر م یکنه»

بعد از ارسال نفس آسوده‌های کشیدم که آوای بابالن گذراز از گوشه بیدرنگ برخاست، وحشت زده به شماره بهاوند زل
زدم با اضطراب سریع رو حالت سایلنت گذاشتم.

- عجب غلطی کردم؟

لای گوشت ناختم را با حرص م یکندم و مدام به شماره روی صفحه گوشیم خیره خیره چشم دوختم .
ولکن نبود. عزم کرده بود تا تباهم کند.

یک دفعه تلفن لای دستم لرزید «چرا جواب نمیدی؟! راستش رو بگو، کی تو؟» ترسیده بودم.

شتا بزده با هول والا تایپ کردم.

«نمیتونم جوابت رو بدم، ولی میتونم بهت پیام بدم، حالت خوبه بهاوند؟»

به دقیقه‌های نکشید که سریع فرستادم. «آرگل، خودتی؟»

متعجب باحیرت چندبار پیاپی را برای خودم خواندم.

- آرگل؟! اون دیگه کیه؟!!

بهاوند عجیب مشکوک میزد. ب توجه این بار شعر خواننده‌های که همیشه گوشش م یکردم را برای او نوشتم.

« جهان کو چیکه وق تی که ،

تو قلبت جای من باشه...»

بزار آغوش آرومت

فقط رویای من باشه»

به محض ای نکه پیام را برایش فرستادم. ضربان قلبم خود به خود تند از حد معقول ریتم گرفت، نبض تندی در جداره سینه‌ها با تپش و با یقیناری رها کرد...

حس خاص و قری بی داشتم. مدام چشمهای جدی اما فرار یاش مقابل صورتم تدا می میشد، همان جذبه با چهره مردانه‌هاش!

نگاهم روی ساعت مربعی ساده روی دیوار گره خورد « هشت و نیم شب » دیروقت بود الان بابا محمد از

مسجد می‌آمد باید می‌رفتم در تدارک شام، کم کی به مامان می‌رساندم.

شال را آزاد روی موها می انداختم. گوشی را هم صدایش را قطع کردم و روی سایننت گذاشتم اما توی جیب شلوار راحت یام انداختم با تشویش و دلهره از اتاق با بی تفاوتی خارج شدم. ..

سفره را آهسته پهن کردم اما زیرچشمی می‌بهاوند را براندازم می‌کردم که خیلی در فکر فرو رفته بود اصلاً در باغ نبود! بی‌اهمیت سبزی خوردن و سبذ نان را هم وسط سفره گذاشتم و مغموم و دلشور هوار را هی آشپزخانه شدم.

مامان ریحانه در حال کشیدن شویدپلو بود، بنابراین پیال هماست و نعنا روی سینی را از روی میز برداشتم باز طرف سفره راه یافتم که یکبارہ متوجه شدم، بهاوند تندتند در حال تایپ کردن روی تلفنش بود. قلبم در بیکسی و وحشت به تپش افتاد و ترسیده کم مانده بود سینی از دستم بیفتد!

دستپاچه پیاله ماست را جلو یاشان قرار دادم، بعد خی لی سریع به آشپزخانه باز گشتم.

خدا روشکر مامان سر سفره نشستہ بود، بنابراین با دل آشوب شده، گوشی را برداشتم و صفحهاش را گشودم که...

« جان عزیزت. بگو خودتی؛ آرگل؟ » عصبی و

متعصب گوشه لبم را جوئیدم. - آرگل دیگه

کدوم خریه؟

خشم و حسادت سراسر وجودم را در برگرفت بعد ب یآنکه جوابش را دهم، با دلگیری گوش ی را سرجا پیش چپاندم با برداشتن پارچ آب، به طرف مامان ریحانه و سفره پهن شام راه افتادم!

(زمان حال، خانه پدری ساغر. یک هفته بعد)...

بین خواب و بیداری بودم که آوای آرام شبخش موزیک فرانسوی توی گوشم طنین انداخت، کرخت و رخو تأمیز غلتی زدم و با چشمهای بسته دستم را روی قالی به چهارطرف کشاندم، به محض یافتن گوشی، خمیازه بلندی ول دادم و بدون توجه به طرف پشت خط، دکمه را قطع کردم..

رو به پهلو شدم و لحاف را تا روی سرم کش یدم، غرق جای گرم و نرمم بودم که باز آوای مسرتبخ ش تلف همراهم خفه اکو شد. ب یحوصله نوچی کردم، این بار لای ی کی از چشمانم را گشودم با تعلل حین جواب دادن تلفن، خم یازه ک شرداری کشیدم.

- الو، مگه نم یبینی جواب نم یدم... چه خبره اولصب حی... اوف بابا!

- ای بابا، ساغی گرفتی خوابیدی؟! پاشو ببینم چه خوبم گرفته خوا بیده، اونوقت من ب یچاره یه ساعت تموممُخ پسرخاله رو خوردم تا یه وقت آزاد به رفیق شفیق م بده!

گیج با خوابآلودگی و صدای خ شگرفته لب زدم.

- ها!

یوف کلافه و حرص یاش را به وضوح شنیدم که از دستم کفری شده بود.

- د م یگم پاشو حاضر شو دارم م یام دنبالت... هعی منو نکار یا... بیا م و ب بینم آماده نیس تی پرت میکنم توی مری خآ؟
پاشو خرس قط بی پاشو!

چیزی شبیه «اوکی» زمزمه کردم و ب یحواس تلفن را قطع کردم که باز آوای زنگ تلفن نهمراهم بکوب برخاست.

عصبی و ب یحوصله روی تشکچه صاف نشستم که موهایم درجا دور شانه و صورتم پخش شدند. این بار تماس را برقرار کردم روی اسپیکر گذاشتم که داد میترا مهلت اعتراض را به من نداد.

- یعنی برسّم خففت میکنم ساغر، حالا دیگه گوشی روی من قطع میکنی؟! جای تشکرته؟! ا! من بهخاطر تویه ساعت دارم التماس اون برج زهرمار رو م یکنم تا لااقل سابقهکارت رویه نگاه بندازه اونوقت تو، گوشی روی من قطع م یکنی؟! بابا دس تخوش، عجب روزگاریه... من از خواب پادشاهیم بزنم واسه این دختره خول که یه هفت هست در به در کار هعی م یر ه و م یآد، توی هر خرابشدهای سرک کشیده ولی یه آدم درست پیدا نکرده تا راضی بشه توش کار بکنه اونوقت... ای خدا حقت بود که میذاشتم هنوز و لمعلل باشی... .

مگ و گیج با سرانگشتش قیقهایم را مالش دادم.

-هااا... آها غلط کردم، راضی شدی؟! ببخشی د میترای مهربانم که قدر رفیقم رو ندونستم با ب یادبی گوشی روش قطع کردم... پوزش... اصلاً غلط کردم من که...

امان نداد، حرصی و عاصی نفس زد.

- فعلاً برو آماده شو بریم خدمت پسرخاله تا جفتمون رو توییخ نکرده بعدش به خدمت توام میرسم... فکر کردی به راحتی م یگذرم، نخ یرم تا توی یه رستوران لاکرچی بهم شام ندی، عذرت پذیرا نیست دوست جونم... بای!

در کمال ناباوری این بار او بود که تماس را بدون خداحاف ظی خاتمه داد!

متعجب چندبار پشت هم پلک زدم و در نهایت با نهایت فرزی، تشک و لحاف را جمع کردم گوشه اتاق قرار دادم بعد حوله و مسواک باخ میزدند را برداشتم و راهی حیاط شدم...

دو پاف از شیشه ادکلن محبوب چنل فرانسو یام روی گردن و پشت گو شهائیم زدم با رضایت از آینه دل کندم.

شال کهربا یم را حالت لبنا نی بسته بودم و مانتوی آب یسیر با شلوار جین تنگ هم ضمیمه تیپنیم هرسم یام بود.

دوست داشتم اسپروت میپوشیدم اما از محیط کار و عدم شناخت پسرخاله میترا، تصمیم گرفتم تا میان هرو باشم.

با تک خوردن گوش یام، حاضر و آماده ک یفم را روی سرشانه مرتب ول دادم با خیال آسوده از جلوی هال رد شدم.

.. niceroman.ir

- کجا دخترم؟! -

مامان ریحانه ملاقه به دست از میان چارچوب در آشپزخانه، کندوکاو عمی قش براندازم کرد.

با دلشوره لبم را گزیدم.

- با میترا م یریم دنبال کار .. -

سری تکان داد با چشم اشاره ای به داخل کرد: چ.

- باشه باباتو و بهاوند هم توی حیاطه.

بعد از آن التیماتوم و نگاه جدی ترسناکش، جرات نزدیک شدن به بهاوند را نداشتم. اما حس مرموزی وادارم م یکرد تا حالش را جا بیاورم که مرا دیگر تهدید نکند!

نیشخندزنان با ب یتفاوتی شانه ای بالا انداختم.

- منکه دارم م یرم بیرون، چهفرقی م یکنه بعد یه هفته، آقای فراری پیداش شده و ..

با دست خالی روی گونه اش آرام ضربه زد.

- زشته مامان جان، بهاوند برای بابات مثل پسرشه... اونقد بهش اعتماد داره که بهش ک لید خونه رو هم داده، خودتم

میدونی نگرا نیم واسه جفتتونه... این گناه داره، خدارو خوش ن م یاد بجزو نیش... ..

حزین پوزخندی توی دلم زدم اما تلخ رو به مادرم لب تکاندم.

- ممکنه دیر ب یام، فعلاً .

نگاه نگران و غمگی ناش تا جلوی در ورودی هال، بدرقه راهم کرد. با نفس ع میقی، بو ته ای قهوه ایم را به پا کردم.

- فقط طرف اون رو م یگیره... انگار من دل ندارم!

ب يتوجه به غرغرها یزیرل ب یام، از چندپله تند جست زدم که با دیدن بهاوند و بابامحمد در حال گپ زدن روی تخ تچوبی مشغول نوشیدن چای به پشتی تکیه زده بودند، مقاب لاشان هم قوری چای و پولک هم قرار داشت. از دیدن آنها با لباس کثیف و گلی خشکم زد، بهاوند سرتاپا یش گرد و خاک بود... بابا هم سر و کل هاش خاک گرفته بود. بهاوند اصلاً حواسش به من نبود اما بابامحمد با دیدنم ب یهوا با سرفه خشک و چشمان ب یفروغ اشاره کرد.

- اول صبح جایی م یری؟!

نگاه بهاوند هم سمتم کشیده شد که بزاق دهانم را سخت فرو دادم به زحمت سری جنباندم.

- صبح بخ یر باباجون... اوم بله دارم م یرم... .

- وای ساغی چرا هنوز وایستادی! بدو بریم دیر شده... ..

میترا در را تا انتها باز کرد و داخل شد که با دیدن بابامحمد و بهاوند در جا مبهوت لال شد، متعجب به او که جلوی در تاب یخ باز ح یاط مکث کرده بودم. متعجب با دهان نیمه باز چشم دوختم.

با دیدن سکوت سهم گ ین ما، یک باره صد و هشتاد درجه تغ یر کرد با حالت دس تپاچه های تند تند رو به پدرم گفت: سلام حاجآقا، خو بین؟ من میترا م دوست ساغر جون.

دهان نیمه بازم ب هخاطر استایل بامزه میترا بود. لعنتی با این حجاب نیمه نصفه خیلی فرق کرده بود.

اصلاً با آن میترای داف و لوندی که شرم یسوزاند و عشو ههای مکشمرگ تحویل پسرها میداد... در ناباوری خیلی توف یر داشت!

شال بلند مشکی و مانتوی جلو باز بلند تا ساق پا البته ساپورت مشکی! شاید این استایل حجاب حساب نشود اما از میترای که شال را هم ب هزور گشت ارشاد روی سر م یگذاشت خی لی دور و بعید از شخص یت اروپایی او میبود.

موهای جلوی سرش را مثل همیشه روی پیشانی ولو نبودند و برعکس همیشه این بار با بافت مو مدال تیل زیبای روی موهایش خودنمایی م یکرد!

- علیک سلام دخترجان... خوش اومدی.

بابا محمد عادی احوال و پرس ی م یکرد اما بهاوند تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود.

میتر ا اشارهکنان به طرفم لب گزید و بعد با خنده رو به پدرم ادامه داد: خب ساغر جون هم اومد دیگه ما م یریم... بابا محمد با مهربانی رسمهماننوازی را به جا آورد.

- بفرما یه چای بخور... ساغر که خشکش زده، شما به دل نگ یر و ای نجا راحت باش.. ..

با مکث ک شداری بالاخره سری تکان دادم تا حواسم را جمع کنم که میتر تند و فرزند مودبانه جواب داد.

- ببخشید حاج آقا ولی باشه یه وقت مناسب، من یکم عجله دارم... بازم ببخشید...

بعد با اشاره چشم و لبتهکانی متوج هام کرد: ساغر بریم دیگه... دیر شد بهخدا...

از شتاب و هول بود ناش نفس ع میقی کش یدم. بدون ای نکه به طرف بهاوند نگاهی بیندازم، آرام خطاب به بابا لب زدم.

- من م یرم... خدا حافظ.

در جوابم با صورت ج دی سری تکان داد که متفکر و ذهن مشغولی عقب گرد کردم با قد مهایی تند شده نزدیک میتر رفتم. به محض رسیدنم س ریع از کنار در کنار رفت و با عجله پشت سرم راه افتاد.

- وای وای... داشتم قبض روح م یشدم... این دیگه کی بود... وای...

خیلی شتابزده با حرص دستگیره در ماش ین پرادوی میتر را فشردم از لابهلای دندانهای کلیدشدهام توپیدم.

- همونیه که شده مته روی اعصابم!

هاجوواج و متعجب چشمهایش را گرد کرد.

- کی؟! همون شایان نهنه مرده روم یگی؟! ولی توکه گف تی لاغر مردن یه اینکه هرکولیه واسه خودش!

غمگین سری به تاسف تکان دادم.

- بابا این بهاونده... بهاونده...

یکباره جلوی درب ماشین جیغ خف های از هیجان ک شید و شانهام را با ناباوری گرفت.

- این بود؟!

هول و دستپاچه سریع انگشت جلوی ل بهایم گرفتم.

- هیس! جیغ نکش بابا آبرومون رفت... آره خودشه... که چی؟!

قیافه شوک هشدهاش خی لی خند هدار شده بود خصوصاً با آن ت یپ متفاوتش!

مشکوکانه نوچی کردم با بشکنی مقابل صورتش، مرموز ابرو بالا انداختم.

- چیه؟ نکنه توام خاطرخواش شدی؟!

در کسری از ثانیه چهره اش را با اخم مچاله کرد.

- من! صدسال سیاه... موندم از چی این بدترکیب خوشت اومده وقتی...

عصبی باغیظ روی کاپوت ماشین کو بیدم.

- میترا!

از جا پرید با اخم درهم مثل خودم توپید: چیه؟! خوردی منو!

عصبی و ناراحت پوفی کشیدم و همزمان شق یقه ام را مالش دادم.

- متوجه نیستی روش حساسم که داری جلوی خودم بهش بد و براه میگی؟! بدم م یاد کسیراج عبهش بد بگه... بد

میاد!

با انزجار و چنندش براندازم کرد.

- آه حالم رو بهم نزن، عی نهو این ندید بدیدا چرا رفتار م یکنی؟! حالا خوبه خودت چندسال با یه مرد جذاب بودی و این جوری کشته‌مرده یه پسره ریشوی...

این بار هشدارگونه جل ویش ایستادم.

- میتر!

دهانش را ف یالفور بست با حرص پشت فرمان نشست با چهره‌ها خم‌آلود از گوشه چشم نگاه چپی نثارم کرد.

- بیا بشین دیگه... چ یه بر و برزل زدی بهم، حالا خوبه طرف جیسون استفهام نیستا فقط یه مرد عادیه!

از لفظ بیان و مقایس هاش با بازیگرها لیوودی خندهام گرفت با تاسف سری تکان دادم.

- حقا که فکرت شده کچل و مچلا... فقط موندم چرا یهو ذائقه‌ت غیر کرد، قبلاً که خودتو هلاک پسرای مو بور و

چشم رنگی م یکردی، کمتر از سیک سپک و پسر باپرستیژ واست عار بود حالا چیشده زدی توی کار کچل؟!!

حین استارت زدن و راه افتادن ماشین، پشت چشمی برابم نازک کرد.

- ببند!

نیشخندی زدم و بدو نتوجه به توصی هاش، نگاهی به سمت کوچهمان انداختم و بعد رو به او با ب ی تفاوت شان

های بالا فرستادم:

- حالا چرا این همه ترش م یکنی عزیزم، م نکه چیزی نگفتم.

مشت دستش را برابم بلند کرد با غلدوری نشانم داد.

- م ببندی یا بزمنت با دیوار یکی بشی؟!!

با حالت دفاعی دستانم را مقابل خود گرفتم و با حالت ترس تصن عی بلغور کردم.

- نزن بابا، بچه که زدن نداره... چیه خون خودت رو کثیف م یکنی.

برزخی نوچ غ لیظی زیرلب پراند.

- اعصاب ن م یزاری، هعی م یخوام عص بی نشم، نم یزاری... د آخه موندم از چی این بشر خوشت اومده... نه تیپ داره نه قیافه نه حتی ادب...!! ندیدی پسره حتی جواب سلامم رو نداد... باورکن بهخاطر بابات چ یزی بهش نگفتم وگرنه...



بی حوصله و کلافه بدون ملاحظه دستی در هوا تکان دادم.

- ولش کن، مدلش ه می نجوریه کلاً با دخترا اصلاً ن م یجوشه...

در دل پرکنایه اضافه کردم.

«از مدلهای مثل من و تو اصلاً خوشش نم یآد وگرنه خیلی هم مرد و بامرامیه»

یکباره میترا با هیجان گفت: م یدونی پسرخاله کامران یه کارخونه صنایع غذای کنسرو اینا داره ... یعنی نامبروان هستش آ... اوف که از صبح زیونم مو در آورد تا رضایت بده یه سر بریم کارخونهش.

خسته و پکر روی صند لی جا به جا شدم.

- واسه چی؟ بدقلقه یا مثل بقیه فقط زنای مطلقه....

نگذاشت ادامه دهم، با حرص ع جی بی جواب داد.

- نخ یرم کلاً کامران بعد نازی ضدزن شده!

مبهوت و شوکه تکرار کردم.

- چ یشده؟!

گوشه لبش را گزید با نفرت عج یی افزود: کامران قبلاً توی خارج بوده یعنی از نوجوانی اونجا بزرگ شده، وقتی هم اومد کل دخترای فام یل و دور و برمون واسش دندون تیز کردن ولی خب، کامران اصلاً محل ه یچکس نم یداد تا اینکه نازی گور به گور شده نم یدونم از کجا پیداش شد و قاب کامران روزد بعدشم که ازدواج کردن و...

نفس پرشتابی کشید، تنفرش با چهره خونسردش تناقض عج یی داشت.

- نازی کثافت بود، کامران نم یدونست که نازی چه آشغالیه اما من میدونستم چندباری خواستم بهش بگم ولی اصلاً گوشش بدهکار نبود، خی لی بهش اعتماد داشت منم دیدم آبی ازش گرم نم یشه کلا بی خیالشون شدم تا خود کامران بفهمه که زنش چه عوضیه.. ولی با سکوت، من خراب شدم چون کامران فکر م یکرد کار منه تا زنش رو پیش اون

خراب کنم... بدجوری منو خرد کرد هرچی لایق زن بیعشورش بود بار من کرد.

آه سردی کشید و باصدای لرزشی پ چوار لب زد.

- دلمو شکوند آگه من به اینجا رسیدم همش تقصیر کامرانه که خردم کرد، من اون موقع یه دختر ساده بودم تنها خلافم چندتا اس توی شب به پسر بود ولی بعد حرفای کامران، با خود گفتم چرا حرفاش رو راست در نکنم... من میشم عین نازی...

با صورت مبهوت و هنگ کرده به صدای مرتعش و گرفته اش زل زدم به نیم رخ برافروخته و سر خاش.

- نفهمید که چه داغی زد تو روم، منم با ارشیا توی همون مهمونی که نازی و کامران بودن، دعوت بودم همونجا واسه اینکه حرصم رو خالی کنم جلوی چشمای کامران، با ارشیا رو..

مات و حیرت زده وسط حرقش پریدم.

- میترا...!؟

مشت محکمی روی فرمان کوبید که فرمان کمی کج شد و همزمان به سمت چپ ک شیده شدیم. وحشت زده بازویش را گرفتم.

- چیکار میکنی؟! آرام باش.. باشه خیلی خب... بسه...

هستیریک و روا نپیشانه خنده عصبی سرداد.

- اولین رابطه با ارشیا بود که بعدش جدی شد اونقدر که... خب دیگه کامران واسم مهم نبود چون من یکی رو داشتم...

قلبم بدجور فشرده شد، مشکل همی نجا بود. این که من و میترا هر دو از روی بدبخ تی با ارشیا رو به رو شدیم و... ارشیا بر ای میترا مرهم بود و بر ای من خود زهر! زهری که شیره جانم را زهرآگین م یکرد و تندرست تی و زندگ یام را ذره ذره تباه میکرد... .

توی فضای ماشین، جو بدی حاکم بود. طوری که حتی دلم نم یخواست ح تی سوالی راج عبه کامران از میترا بپرسم و در مورد گذشتهاشان کنکاوش کنم.

جوری پشت سرهم کام به کام از نخ لای انگشتش م یگرفت که میترا سیدم دود وارد حلق و ری هاش شود، میترا را حتماً از پا در آورده و در دود آن لعنتی خفه م یشد!

جفت چشمهایش کاسهای از خون بدون سف یدی بودند. خی لی مقاومت کرده بود تا پ یش من گریه نکن د. متنفر بود از ای نکه جلوی کسی اشک ب ریزد. مدام و همیشه موقع دلداری دادن به من، میگفت «اشک، ماله آدمای ضعیفه» حالا خودش به نقطه آخر رس یده بود که قانونخودش را نقض میکرد.

موزیک راک تندی هم گذاشته بود اما در کمال تعجب آهسته رانندگی م یکرد. امروز میترا ای غرق کینه و خشم به میترا ی ناشناخته برایم تبدیل شده بود.

کسی که مقابل تمام سخت یها و مشکلات قدرتمند جلو هنمای م یکرد. حالا ب هواسطه عشق قدیم یاش در سکوت سهم گینی مذحوبانه فرو رفته بود.

از شهر که خارج شدیم، متفکر و خ یره به رو به رو، متعجب و گیج لب زدم.

- چ یشد چرا از شهر ب یرون اومدیم!؟

کلافه و سردرگم پوفی کشید با صدای خ شداری زمزمه کرد: کارخون هاش ب یرون از شهره، نترس

سرویس رفت و آمد داره... منتهی وق تی دیدیش اصلاً تعجب نکن، یعنی به روی خودت ن یار... اوک ی ؟ بین ی کی

بشدهام را منگ بالا کشیدم.

- واسه چی از دیدن پسرخال باید تعجب کنم؟

باز در جلد شیطان یا ش فرو رفت و لبخندموذ یانه ای زد: خودت م یفهمی!

ناخودآگاه ابروهایم درهم تابیدند.

- راستش رو بگو کلک، باز چه نقش های کشیدی!؟

**

- آگه کامی استخدامت کنه، منم به بهونه تو هر روز میام دیدنش و...

با طعنه پوزخند صدرداری زدم.

- حالا خوبه م یگی ضد زنه! پس چهطوری میخوای...

شیطنت آمیز ابروی هاشورخورد هاش را بالا بُرد.

- حالا... مونده تا منو بشناسی ساغ یجون... هوات رو دارم توام بعدش هوا مو داشته باش.

با سرانگشت از روی درماندگی گوشه شقیق هام را خاراندم.

- درکت نم یکنم ولی آگه کاری از دستم بر بیا د.. حتما زحمات رو جبران م یکنم...

یک دفعه دو انگشت شصت و سبابه اش را مقابل دهانش بُرد و سوت بلندی ک شید.

- دم تگرم... تو منو به کامی برسون، منم بهاوند رو واست جور م یکنم...

لبخند از روی لبانم محو شد. چهر هام رد غم و ناراح تی گرفت. شاید عاشق بهاوند باشم اما اهل خراب کردن زندگی یک دختر دیگر نبودم و نیستم. نسیم گناه داشت، نامر دی در مرام من نبود!

بعد از یک ربع بالاخره جلوی درب بزرگ آهنی ترمز کرد. ه یجان زده آینه را مقابل صورتش تنظیم کرد و رژ کالبا سی روی لبان برجسته اش کشید که با نارضایتی و کلافه گی به دور و برم چشم دوختم. انگار در بیابان بودیم! فقط زمین با یرت و ب یآب با عل فه ای خشک و علف هرز رویده دید ه میشد.

شوکه سرم را چرخاندم که میترا با اشاره دست، رو به نگهبان نیمه مسن خواست که درب را باز کند.

بعد از هماهنگی یها، درب کارخانه اتوما تی کوار کنار رفت و میترا بامهارت سمت پارکینگ کوچک کارخانه راند با شوق و چشمان چراغانی کنار خودرو دیگری پارک کرد.

- بزن بریم...-

با استرس و دلهره دستگیره را فشردم. همزمان که در سکوت سمت سالن راه افتادیم. دل توی دلم نبود از فشار ابهام و این جای ناکجاآباد. چراکه پیدا کردن کار خوب با محیط سالم برایم در اولویت قرار داشت اما پنجاه درصدش بستگی به کارفرما مربوط می بود که چه آدم با چه ویژگی یهای باشد.

اگر مثل قبل یها هیز و بی نزاکت باشند درجا بهانه می آوردم درست مثل این چند روزی که سرگردان میان کارخانه و شرک تها گزم می کردم!

سابقه کار و تضاد مین تحصیل یام، باعث می شد محتاطتر عمل کنم. مطلقه بودن و فشاره ای روانی ناشی از طمع بودن بر ای مردان فرصت طلب مثل بره در میان گله گرگها بود. از قضا هرجای برای کار می یرفتم درجا قبول می کردند، منتهی من با بهانه و بی بهانه رد می کردم.

- تو فکری؟! -

غمگین و پکر آهی کشیدم و صادقانه جواب دادم.

- می ترسم، راستش دوست ندارم کسی بفهمه من مطلق هام!

متعجب و اخ مآلود چشم باریک کرد.

- چرا؟! -

خسته از روزهای تکراری و حزن درونم، شانه ای بالا انداختم.

- مجرد بودم دندان تیز کردن... حالا آگه بفهمن که مثل گرگ تیکه وپاره می کنن...

بیدغدغه با شانه های بالا پریده غش غش خندیدم.

- اعتماد ب هنفس!

تل خخندزنان حی نی که قدم بر م یداشتیم. غمگین و محزون پلکی روی هم بستم.

- دوست ندارم یه بار دیگه طعم تلخ اجبار رو بچشم... خودت م یدونی که وقتی یکی رو نخوای و مجبورت کنه به کاری که دلت نم یخواد، چقد از زن دگیت سیر م یشی و دلت م یخواد که ب میری!

خونسردانه عینک آفتا بیاش را روی روسری بانم کاش گذاشت.

- عزیزم تو سخت م یگیری وگرنه دنیا دو روزه، باید کیف و حال کرد نه اینکه ماتم گرفت که عشقت به موقع نیومد. چهره مردانه بهاوند در پیش چشمانم زنده شد، لبخند جذابش وقت ی پیش من اعتراف کرد که...

- هوی کجا س یر م یک نی؟! بابا هپروتی... بیا، کامی داره از بالا نگات میکنه!

بدون اینکه جوابش را دهم، بدون انگیزه همچنان سر به زیر از م یان کارگران با د م و دستگهشان رد میشدیم. حتی محض کنجکاو ی هم سرم را بالا نم یآوردم تا م حیط را نگاهی بیندازم. به اندازه قرنی خسته و کلافه بودم که دلم میخواست همه اینها فقط کابوس و خواب باشد نه زندگی!

به محض ای نکه از پلههای سنگی با معماری سنتیاش بالا رفتیم، م یترا سلقمه آرامی به پهلویم کوبید: خیلی فنحستی هها... یعنی کشته مرده وط ندوستیاشم! انگار نه انگار یه عُمر خارج بوده... همهچیزش گمپلت سنتیه. ب یحرف نفس ع میقی کشیدم که نگاه منگم به منشیاش افتاد.

پسری با عینک ط بی و پوستی سفید با جو شهای ریز روی پیشانی با پ یراهن چهارخانهای و در نهای ت شلوار لی. تعجب کردم، پ چیچکنان از میترا که در حال بادکردن آدامس و ترکاندناش بود، کنجکاوانه و متعجب سری کج کردم.

- این بابا دانشجوئه؟

زیر چشمی به او نیشخندی زد و همزمان هم لبهایش را غنچه کرد و بامزه گفت: آره ب یب یخیلی بچس ولی کامی

از کارش راضیه!

گیج و سردرگم جاخورده با منگی سری تکان دادم.

- من فکر م یکردم یار و فقط آدمای باسابقه رو قبول م یکنه ولی...

میترا دست از ترکاندن آدامسش برداشت و با چهره موقعر زیرلب تو پید.

- هیش! م یشنوه... لبخند بزن..

سپس ب یتوجه به چهره وامانده من، لبخند کوتاهی رو به پسرک زد که توی دستانش، انبوهی از پرونده ها بود.

- ببخشید با آقای کامران نی کمنش جلسه کاری داشتیم.

پسرک عین کش را روی تیغهی نی جابه جا کرد و بعد از برانداز کرد نمان، ب یتفاوت سری تکان داد:

بله، بفرمائین تا با ایشون هماهنگ کنم.

میترا آرام چانه پراند و تابی هم به گردنش داد. بعد با ش یطنت ستم برگشت با چشمک ریزی لب زد: گوگولیه، نه؟!

چهر هام را جمع کردم با اخمهای قوسداده و اشار هوار ابروهایم را بالا فرستادم که یعنی. «نه»

میترا مشغول حرف زدن با منشی بود و من هم با ب یتفاوتی گذارا نگاهی به اطراف سالن تمیز و سنتی انداختم.

فضای سالن کاملاً سنگکاری به طرز عجیب ی سنتی ش بیه معمار یها اصفهان بود... آجره ای چیده شده و از آن مه

متر تابلوهای هنری از مناظر مختلف شهرهای ایران مثل تخت جم شید، زا ینده رود با تابلو جلو هگر سی و سی پل،

طبیعت بکر شمال و خان ههای خا صاش البته تابلوی دماوند و لالههای قرمز... حتی اثر هنری کوه کنار رود

خروشا نی هم روی دیوارنمای آجری دیده م یشد.

از دیدن آن همه تابلو که برایم درست مثل نمایشگاه بود. حسابی سر شوق آمدم آنقد که حواسم نبود که میترا پشت سرم

حضور دارد و مدام صدایم میزد.

یک دفعه بازویم محکم به عقب کشیده شد و چهره جدی میترا که حرصی با خنده مصنوعی زیرلب گفت: آبرومون

بُردی که تو... بیا بریم تو، کامی ده دقیقه است داره نگات م یکنه... بابا یه دو دقیقه ب یخیال شو.

خونسرد در جواب تمام حر صخورد نهایش، با لبخند ملی حی، چشمهایم را مظلومانه روی هم بستم.

- ببخشید، حواسم پرت شد به خدا...

یک دفعه صدای محکم و جدی، هر دومان را از جا پراند: ب یاین داخل.

گنگ و گیج از کنار گوش میترا به پشت سرش زل زدم که در اتاق مدیریت باز بود اما ک سی که حضور نداشت!

میترا با حرص تشر زد.

- پوف ه مین اول کار ی گند زدی که...

سپس یک باره انگشت اشار هاش را سمتم گرفت: ساغی، نقشه هام رو خراب نکن... بابا یه ذره منم درک کن دیگه. محزون آهی کشیدم و جدی حین قدم برداشتن، مچ دست میترا را همزمان با خود کشیدم.

- تو فقط مثل دخترای خوب رفتاری کنی، پنجاه درصد مشکلات حله...

میترا عص بی با چهره رنگ پریده غرکنان دنبالم آمد.

- بترکی با این پنجاه درصدت، بابا ول کن ساغی شکست.

همین که پشت درب قهوه سوخته نیم هباز رس یدیم، با اعتماد به نفس تصنعی صدایم را صاف کردم.

- م یتونیم داخل بیایم؟

باز صدای سرد و جدی که آمرانه گفت: بیا.

متعجب رو به میترای که اخمهایش درهم بود، با چشم و ابرو به داخل دفتر اشاره کردم.

- چه خشن!

با تاسف و افسوس بر ایتم پوفی کشید. اول خودش با آن کف شهای پاشن هدار داخل شد. بعد من با نفس عمیق سینه ام را بالا گرفتم و کمرم را صاف، با اعتماد به نفس و چهره خونسرد و ب یتفاوت وارد اتاق شدم که همان جلوی درگاه با دیدن دکور و دیزاین اتاق شیک و لاکچریاش خشکم زد.

برق م یزد همهجا... و اتاقش کاملاً تم یز و مرتب به دور از به مریختگی بود.

توی انگلیس که بودم دفتر اکثر مد یرها، شلوغ و م یزر یاس تاشان هم انبوهی از کاغذ و انواع خودکار، جاسیگاری و فندک دیده میشد... خبری از تمیزی و آراستگی نبود.

بادیدن دفتر با این تمـ سرد و البته هنرهای اصیل که پارادوکس ع جیبی باهم داشتند، این باور را ایجاب م یکرد که کامران با شیخ صیتی جال بی وافر جدا بی که ویژگ یهای خاصی هم دار د.

- بشین.

باز همان صدای سرد و کوبنده البته لحن آمرانه اش.

نگاهم را از گلدان کوچک بامبو کنار کتابخان هاش گرفتم که چشمانم با نگاه نافذ و جذبه خاکستری تلاقی کرد. از ب یروح بودن نگاه به خودم لرزیدم.

اولین بار بود که از دیدن شخصی دچار عذاب وجدان م یشدم. با سرفه میترا، ناخودآگاه سرم را با اخم ظریفی پایین انداختم و حین مشت کردن دست ب یهوا آرام نفس حبس شد هام را رها کردم.

ضربان قلبم نبض گرفت اما ب یتوجه با خونسردی گلویم را صاف کردم.

- سلام.

بدون توجه به من رو به میترا سری متمایل کرد.

- او نی که تعریفش رو کردی، همینه؟!

دستم را کنار پایم سخت فشردم توی دل غر زدم. «ب یادب، جلوی خودم بهم توهی ن م یکنه»

میترا لبخند لوندی زد و با طننازی تابی به گردنش داد.

- آره کامی جون، ولی خوب ساغی عاشق تابلو و هرچ یزی که توش رنگ و روغن به کار بره رو خوشش میآد.

متعجب به دروغ شا خدارش چشم دوختم، من عاشق رنگ و روغن بودم؟!

سپس سرش را سمتم متمایل کرد درحالی که برایم با تیزی نگاهش خط و نشان م یکشید، حرصی از لای دندان با لبخند ع

جیبی به لب ادامه داد.

- البته واسه همون هنرشه که دستپختش عالیه مخصوصاً پاستاه ای ایتالیایش... م نکه عاشق پاستای زیتون و س یرشم، خیلی خوشمز هاس.

کامران با حفظ همان نگاه سرد، ب یتفاوت روی صندلی گرداناش نشست. طوری که کمرش صاف و گردنانش بدون خم یدگی قرار گرفته بود.

- هنوز وایستادی!

گیج با قدمهای لرزان و بلع بزاق دهانم طرف میترا راه افتادم با دس تپاچگی روی کاناپه اداری با فاصله کنار میترا نشستم.

کفری با اخم سرم را پ این انداختم و با انگش تهایم بازی م یکردم تا از استرس کم کنم. میترا نگفته بود که کامران دو چشم جدی و یخی دارد.

حتی نگفته بود که هیبت مردان هاش تقریباً دو برابر ب قیه مردها است.، مثل بادیگاردها بود. هیکی و ترسناک!

- مدارک.

میترا سریع پروندهام را از لای کیفم برداشت با لبخند ملی حی روی م یز مدیریتش گذاشت و خودش هم با دلبری ولوندی کنار صندل یاش صاف ایستاد: بفرما کام یجون، البته اینم بگم آ، ساغ ی دختر سخ تکوشیه و تونسسته معدل بالای توی دوران تحصیلش توی انگل یس ب هدست بیاره... البته که... ب یادبانه نطق میترا درجا بُرید: تنهامون بزار!

چنان از حرفش م یخکوب شدم که سرم اتوما تی کوار بالا آمد. توان حرف زدن نداشتم و بدتر نگاهم روی چهره گلگونشده میترا ماند. او هم شوکه به کامران خ یره بود که باز صدای خش ناش به گوشم رسید: نشنیدی چی گفتم؟!

حرصی پل کهایم را محکم روی هم ساییدم و دست مشت شد هام را کنار ران پایم با خشم کوبیدم. در نهایت بدون آنکه جوا بی به او دهم تا سمت درب با غضب و انزجار قدم تند کردم که لحن قاطع عاش درجا م یخکوبم کرد.

- تو کجا؟!

گرگرفته با گنگی و چشمهای حدقه زده روی پاشنه پا چرخیدم.

- با م نید؟!

پوزخند صداداری به صورت بُهت زده ام پاش ید: تر سیدی؟!

دهان باز کردم تا چند لیچار درشت بارش کنم که ب یهوا عربدهاش برخاست: مگه با تو نیستم میترا...

گفتم تنهامون بزار... چرا هنوز تو اتاقی، تو؟!

میترا از ترس پرید و بیاراده دو قدم عقب برداشت. خیره به او دستان لرزش یام را پشت کمرم پنهان کردم.

چرا داد میکشید؟! مگر دعوا داشت. از مردی که خارج درس خوانده و چنین دم و دستگاهی زی ر دستش قرار

داشت خی لی بعید به نظر بود.

کامران ب ی توجه به میترا که با غیظ نگاهش میکرد، دو انگشت بلندش را سمتم گرفت با تحکم تکان داد: بیا جلو. ..

به زحمت آب دهانم را قورت دادم در سکوت آهسته سمت میزش رسیدم و صامت با جدیت نگاهش کردم.

خوشم نیامد کسی سر من یا میترا داد و بیداد کند. حالا هرکس که باشد. آدم بودیم نه برده زرخید.

- یه حرف چندبار م یگن؟!

میترا این بار با قدمهای بلند و کاملاً خشمگین از اتاق خارج شد و طوری در را بهم کوباند که ابروهایم ناخودآگاه بالا

پریدند و چشمهایم از فرط ناراحتی و پرخاش میترا درهم فشرده شد.

- خب... ؟

دستهایم را روی میز قلاب کرده بود. باحالت موشکافانه و نافذ عمیق و پرحرف براندازم میکرد.

اخمی از متوجه نشدن منظورش روی صورتم نقش بست.

- خب! ؟

چشمهایم باری کتر از قبل شدند و تُن صدایش مخوفتر.

- این خب یعی نی بگو واسه چی میخوای ای نجا کاری کنی...

دهانم کمی ک ش آمد تا حرف بزیم که کف دستش را بالا گرفت و در کمال ناباوریام، حرف نزده با حرص لال شدم.

- نپر وسط حرفم بچه!

مبهوت همان جلوی م یزش با فاصله حرفش خشکم زد!

بچه! آن هم من؟!!

بدون ملاحظه با همان لحن بازر س یمانندش افزود: وقتی که پروندت بدون نقضه، شرایط کاری خوبی واست فراهمه... چه دلیلی داره که بخوای ت وی کارخونه فکست نی من مشغول کار بشی؟! چه منفعتی داره برات... ک سی اجیرت کرده؟!!

بعد اتمام حرفش چنان نگاهم کرد که کم مانده بود مشتم روی ص ورت لعنت یاش فرو آید!

انگار که مجرم گرفته بود واقعاً.

ایستاده با تن مرتعش و بلع کرار آب گلویم سخت و برنده نگاهش کردم. ساغر با رو حیه مجرد یاش به ممد زبا ندرارش به کمک خشمم آمدند که بدون ذر های ترس دستانم روی م یزش گذاشتم، رسا و کوبنده رو به پرستیژ لعنتی با صورت لعنت یترش همراه پوزخندی گفتم: فکری کردی کی تو؟! رییس جمهوری یا وزیر چیزی که اجیرشده ک سی باشم، هوم؟! اصلاً منفعت من توی این کارخونه بهقول خودت فکستنی چیه؟! چی م یرسه؟ جز ای نکه خواستم توی محیط خوب و مناسب مشغول به کار شم، جز ای نکه با این پرونده پرو و پیمونم هر جا برم ردم نم یکنن؟ و لی خوب همیشه که نب اید کار فرما تائیدت کنن گاهی هم ماها قبول ن م یکنیم که تن به هر ذل تی ندیم، اگه خواستم بیام ای نجا، فقط بهخاطر تعر یفای میترا بود ولی حالا م ببینم تعریفاش همش باد هواست، با این اوضاع که دیدم شما هم محاله منو استخدام کنی و منم دیگه محاله اینجا کار کنم...

سپس غضبناک و حرصی شمرده تاکیدوار افزودم.

- روز خوش جناب ن ی کمنش!

همی نکه پشت به او کردم و با قد مهایی بلندم پشت درب رسیدم که یک دفعه با شنیدن جملهاش مبهوت استوپ شدم.

- تو استخدامی!

گیج و منگ ز یرلب تکرار کردم.

- منظورش اخراج- یا استخدام؟! -

قدمهای سنگین و لرز هآورش را از پشت سر شنیدم و تنم ناخودآگاه منقبض شدند، او د نی ای از وحشت بود.

حضورش را دقیق آ پشت سرم حس کردم اما از ترس قدرت هیچ حرکتی از خود نداشتم.

سرش را سمت گوشم رساند و رع باور زمزمه کرد: استخدام یع نی قبولت کردم و م یمونی...

خوفکرده بزاق زیادشده دهانم را صدادار بلع یدم.

- نه.

پوزخندش واضح در گوشم اکو شد: جا زدی؟ دندان

قروچهکنان زُک و صادقانه جواب دادم.

- منصرف شدم.

سرش را خونسرد عقب کشید و با جدیت اما تفریح وار یک دور کامل، به دورم چرخید و در نهایت مقابلم، رخ به رخ خام

دستانش را لای جی بشلوارش فرستاد و با دیسپ یلین و متفکر لب زد: بینزاکت بودم، نه؟! -

خونسردانه پوزخندی ک طرفهای زدم.

- دقیق آ و ..

باک می مکث، رسا بدون مقدمه افزودم: واسه همین رفتار اولی هتون، منصرف شدم چون من با رئیسای

بداخلاق میون ه خوبی ندارم. ..

از کنارش با فاصله بارزی رد شدم که حرفش، تمام استبدالم را زیر سوال برد.

- میون هت واسه کاره یا اخلاق من... محی ط کاری باید سالم باشه که هست، رئیس هم بای د

و ظریف هشناس باشه که ...یه چیز دیگه... مردی که به روت م یخنده حتماً مرد خوب نیست... و کسی هم که خُلُقش

تنده، اصولاً مرد بدی نیست!

بدون حرف به سرعت از آن دفتر کذایی خارج شدم و تند تند با قد مه‌ای بلند خود رابه محوطه خلوت پارکینگ باز رساندم...

اخم آلود از نی مرخ می‌ترا چشم گرفتم روی صندلی جا به جا شدم.

- چته دمغی؟! -

کلافه و اندوه گوشه‌لبش کج بالا رفت: بزمن برقصم واست، هوم؟! -

عصبی پوفی کشیدم با غیظ دندان روی هم ساییدم.

- خب به من چه، پسرخال هت خودش گفت برو، تازه چرت و پرت نشخوار کرد، ولش کن.

دلخور و حسرت‌آمیز زمزمه کرد.

- کامی کلاً کاراش زوره، هم زورم یگه هم توقع داره همه ازش اطلاعات کنن... هم می‌فهمش هم نم‌یفهمش!

با سر انگشت شق یقه‌ام را سردرگم ماساژ دادم.

- سرم داره م‌یترکه، این دیگه کی بود؟! ترسناک و غولت‌هشن.

آب بی‌ن‌یاش را با انزجار بالا کشیدم و از جلوی فرمان، چنددستمال کاغذی محکم‌کند و با خشم جلوی بین‌یاش گرفت.

- لعنتی.

متعجب به دستمال‌رنگین و خون‌نیاشاره کردم.

- بازم خون دماغ شدی؟! -

ب‌یحوصله جعبه دستمال‌کاغذی را روی پایم پرت کرد: بکن، خونش بند نم‌یاد...

با کندن چند برگ از دستمال، مغموم و نگران دست روی شان‌هاش گذاشتم.

- خوب نیس تی؟! -

چیزی زیر لب حوال هام کرد که با جدیت بازوی اش را گرفتم.

- بزن بغل، تو حالت خوب نیست بزار من جات م یرونم.

انگار اوضاع روح یاش وخیم بود که بدون مخالفت، ماشین را کنار جدول پارک کرد و سپس سرش را به لبه صندلی رو به بالا نگه داشت: از صندوق آب بردار ... لعن تیخونش بند نم یآد.

گرفته و ناراحت فرزا از ماشین پیاده شدم و پشت صندوق ایستادم. با باز شدن درب عقب، دس تپاچه دبه آب را ب یرون کشیدم و کشان کشان با دو دست، جلوی درب راننده رفتم...

نفس نفس زده درب سمت میترا را باز کردم با چهره جم عسده از گرما و نور مست قیم خور شید، سریع و تند دبه را نگه داشتم.

- بیا دماغت رو بشور و بعدش برو جای من بشین...

رنگ پریده با پوست زرد کرده پوزخند یک طرفهای زد.

- زخم شمشیر که نخوردم یکم خون دماغ شدم.

بی اهم یت سر دبه را گشودم با کمی خم کردن، مقدار کمی آب روی دستان باز شده میترا سرازیر شد...

آفتاب، مستقیم روی سر و صورتم م یتابید و تمام تنم را داغ و غرق عرق کرده بود.

دست دیگرم را سایه بان صورتم کردم تا کمتر نور خور شید به صورتم بتابد، نگران بودم که باز...

- چقد لفتش م یدی ساغی، جمع کن بریم...

بدون اینکه جوابش را دهم، دبه را دوباره سر جالی خودش توی صندوق عقب گذاشتم و سپس فرزو و باعجله پشت فرمان ج ایگیر شدم. ..

به محض استارت زدن، شیشهها را بالا بردم و کولر ماشین را تن ظیم کردم... باد خنکی لای موهای چسبید هام وزید.

پس کله داغ شدهام هم کمی از گرومب گرومبش کم شد.

نفس عمی قی کشیدم با درماندگی پشت دستم را روی پیشان یام گذاشتم، لعنتی عجیب درد میکرد...

از گوشه چشم به میترا زل زدم اما بادیدن س یگار و فندک دم دستش؛ با کلافگی غریدم.

- جان اون کام یت، ت وی این گرما سیگار نکش...

ب یخیال سیگار را روی *گذاشت و فندک ات میاش را هم جلوی نخ لای دستش گرفت و تند و فرزند آتش زد.

- پوف نکش خل و چل... میمیری از دودش! آه!

باز ب یتفاوت کام ع می قی از سیگارش گرفت که خیلی سریع، دکمه پنجره سمتش را فشردم که شیشه تا نصفه پایین

رفت.

سرفهکنان با غیظ دودهای سمتم را با دست پراندم.

- بترکی، نم یشد نکشی؟!

- نوچ نم یشد!

غرزنان دنده را محکم گرفتم و از بیابان خارج شدیم با درد و کلاف هگی که از سر و رویم زبانه میکشید بالاخره روی بزر گراه افتادیم.

- زهرمار، میترا این خون دماغت ب هخاطر سیگار کشیدن تھا...

تحسر و اندوناک با تلخی خندید: نه بابا دکتر شدی؟ من خودم م یدونم چه مرگمه.

عاصی و شاکیه لب زیر دندان گزیدم.

- مرگ همون کامی غولتھشن که یه جو اخلاق نداره و آدم از دادش دو متر م یره بالا... میترا تو مگه مغزخر خوردی که

میخوای م خش رو بزنی؟! بابا طرف کم داره ندی دی چقد ب یادب بود؟! چهجوری میخوای اخلاق گندش رو تحمل

ک نی، بدتر از اون، نگاه مغرورش که با زبون ب یزبونی همش تح قیرت میکنه رو..

کام ع میق و طولانی از سیگارش گرفت و دودش را با سرفه از دهان بیرون فرستاد، طوری که قفسهسین هاش

خس خس م یکرد.

- مهم نیست، هی چکدوم اینا واسم مهم نیست، من دوشش دارم لعنتی، من الاغ دوشش دارم واسه همونه که پته-زنش رو ریختم تا بفهمه اون ز نیکه... لیاقت کامی رو نداره... ولی اون چ یکا رکرد؟! گه زد توی زندگی خودش و من!

ناباور و شوکه با دو دست فرمان را سفت چسبیدم:

- چی میگی تو؟! باز چیزی زدی!

بیتوجه به سوالم، داد بلندی با خشم و غضب کشید.

- من دوشش دارم ولی اون بیعشور من نم یخواد... چون میدونه من میخوامش واسم طاقچه بالا میزاره... دیدی که امروز چهجوری منو از دفترش پرت کرد ب یرون، میفه می؟ من همه اینا رو میبینم ولی باز دلم باهاشه... نم یتونم، نم یشه... آه!

سیگار نصفهاش را حرصی از شیشه ب یرون پرتاب کرد. با غیظ و عاصی شده شال را از روی موهایش گند: بدم می یاد ازش ولی دلم نم یفهمه، وقت ی بهم ب یا احترامی میکنه بهجای اینکه ازش متنفر بشم بدتر ازش خوشم می یاد... کامران واسه من همه چیزه، همه چیز!

به نقطه جوش رسیده بودم، میترا هم که به سیم آخزده بود. اگر باز هم داد و بیداد می کرد حتماً وسط بزرگراه ماشین را نگه میداشتم و جانم را بر میداشتم از آن ماتم و عجز همیشگی و دل کینهایش میگریختم.

اما در کسری از ثانیه، دستش سمت سیستم رفت و صدای موزیک را هم بلند کرد..

قفسهسین هام میسوخت هم از حرص زیاد هم از غم زیاد... دردآور، دیوانگی میترا بود که روی دلم سنگینی می کرد.

بعد از نیم ساعت سکوت و جو بد توی ماشین، چندبار پلک زدم و در نهایت با سردی رو به میترا پرسیدم:

- حالا ناهار چی میخوری؟!

گرفته با زهر و تلخ زمزمه کرد: زهرمار.

خندهام گرفت. حال و روزمان گریه داشت اما از داخل لپم راز زیر دندانهایم کشیدم.

- ایده خوبیه، فقط از کجا باید این زهرمار رو پیدا کنیم که باه مدیگه بخور یمش ؟ خسته و مغموم جفت دستهایش را

لای زانوهایش گرفت و خ شدار نالید.

- ساغی حوصله ندارم، منو برسون خونم... کولرم خاموش کن، سرده.

.. با نفس عمی قی سیستم سرماییشی را خاموش کردم با نهایت دقت و تمرکز سمت سعادت آباد راندم. ..

از تاکسی زردرنگ پیاده شدم با برداشتن نایلون حاوی بستنی خانوادگی، جلوی خان همان قدم برداشتم.

درب خان ه نیم هباز بود. بنابراین بدون هیچ خبری، لای در را محتاط هل دادم و با کنجکای وی سرکی داخل ح یاط کشیدم.

کسی نبود. اما با دیدن دیوار تازه گ چشده؛ لبخندزنان سوت کوتاهی کشیدم: ایول بابا، عجب چیزی شده، بم یری بهاوند که کارت حرف نداره. ..

با صدای خ شخشی از سمت توالت، متعجب سرم را به عقب چرخاندم که در کمال بُهت و سنگکوبی با بهاوند که درحال خشک کردن ساعدهایش با جذب و سکوت خیر هام بود، متعجب و با ابروی کج شده رو به رو شدم.

با تصور شنیدن او، ناخودآگاه محکم لبم را گزیدم.

- هوای خوبیه!

گوشهلبش یک طرفه بالا رفت و بدون ای نکه جوابم را دهد. سمت حوضچ هکوچک خالی راه افتاد .

کنجکاوانه به دنبالش رفتم تا که پشت سرش رسیدم.

با دیدن حوض رن گشده، لبخند په نی روی لب نشاندم.

- اوهو. عجب چیزی شده... دمت گرم مشتی.

باز هم جوابم ب یتوج هی و سکو تش بود، ک می به غرورم برخورداره بود. اما اخلاق جدید و گارد تهاجم یاش، این مسئله را ایجاب م یکرد تا محتاط باشم و زیاد دم پرش نیلکم.

- اومدی دخترم؟

با صدای مامان ریحانه، دستم را روی صورتم سایهبان کردم تا نور به چشمهایم اصابت نکند.

- آره، بابایی کوش؟

مامان، چادرش را محکم گرفت و با دست دیگر سینی م سی را آورد. متعجب به محتویات سینی زل زدم.

- او نا دیگه چیه؟!

آهسته از سه پله پایین آمد و همزمان جوابم را با ملایمت داد: جوجهست... دیگه گفتیم امروز که بهاوندجان لطف

کرده و اومده واسه تعمیرات خونه، لااقل یه جوری زحماتش رو یکم جبران کنیم...

بنده خدا از صبح اومده داره همه کارای خونه رو درست و تعم یر م یکنه...

جفت ابروانم از حیرت و تعجب بالا پریدند. اما بهاوند با ملایمت و نرمی سینی را از مامان گرفت:

کاری نکردم حاج خانم، زحمت رو شما کشی دی با این زانو دردتون.

مامان ریحانه هم مادرانه برایش دعا کرد.

- خ یر از جوون یت ب بین ی پسر م.

با شعف و خوشحالی نگاهشان م یکردم که مامان رو به من اشاره کرد.

- چرا خشکت زده، ب یا کمک برسون به بهاوندجان و منقل رو از انباری بیار..

بهاوند سریع مخالفت کرد: نم یخواد حاج خانم، خودم انجام م یدم.

شان های بالا انداختم و بیاهمیت از کنارشان رد شدم که باز صدای مامان برخاست.

- داری م یری... گوجهها رو بیار، فلفل و سبزی هم بیار روی تخت بچی نیم.

سری تکان دادم و تند از پلهها بالا رفتم، با گندن کف شها، پرده توری هال را کنار زدم با خستگی وارد هال شدم و همزمان هم از فرط گرما، مانتو و شال روی سرم را به سرعت از تن ب بیرون آوردم...

راضی از چهر هام، روسری بلندی روی موهای بافت شد هام انداختم و با زدن عطرش یرینم، سمت آشپزخانه پاتند کردم. با زدن هندزفری به گو شهائیم و زمزمه آهنگ مورد علاقهام راه افتادم.
حین خواندن شعر، سفره و مخلفات را روی میز گذاشتم که ناخودآگاه بلند بلند برای خود تکرار کردم.
جلوی کا بینت، نم کدان و فلف ل را برداشتم که بغض آلود و حسرت زده زمزمه کردم.

- عشق...

با داستان لرزانم لبه سینک ظرفشویی را محکم گرفتم. سرم را به چانهام چسباندم و با غمگی نی زیر لب نجوا کردم.

- ... عشق، فرشته عذابش... حریفه تون م یشه این قلب ب یصاحب ش...

ب یهوا قطره اش کی از لای چشمانم چکید، کوبش قلبم تندتر م یزد. قلبم درد م یکرد... محزونتر و حسرتوار نالا کردم.

- ... ولی بازم دمت گرم، چه زیبا م یکشی عشق!

با سرانگشت زیر چشمهایم را پاک کردم و اما التهاب قریبی صورتم را گرفته بود. غمگین و دلمرده آهی کشیدم و با حرص آب بی ن یام را پس زدم.

- لعنت بهت! لعنتی... .

به محض ای نکه سرم را بالا آوردم با دو چشم نافذ و جد یکه موشکافانه نگاهم میکرد، متح یر و یکهزده رو به رو شدم.

بزاق دهانم را به زحمت فرو دادم.

- چیزی م یخوای ؟

با انگشت به گو شهایش اشاره کرد که گیج دستم را سمت گو شه‌ایم بُردم... ب یحوصله هندزفری را گندم.

- خب ؟

بهاوند جدی با اخم سر به زیر سری به تاسف تکان داد.

- کبریت م یخواستم...

ابروی بالا انداختم و بعد از کنار اجاق گاز، فندک لوله تفنگی بزرگ آشپزخانه را برداشتم با دو چند گام نیم هبلند،
مقابلش ایستادم و بدون ای نکه سرم را بالا بگیرم، فندک را نشانش دادم.

- بفرما. ..

همین که فندک را گرفت از کنارش رو شدم که با صدایش، کنار یخچال سنکوب ایستادم.

- رو به راهی؟!

غمگین و حسرتزده پوزخندی زدم، چیزی نشده بود که فقط دلم ب یقراری م یکرد و بنای ناسازگاری با قلبم راه م
یانداخت.

محل به حرفش ندادم و از آشپزخانه با حا لی منقلب شده و خراب لرزان و حس کرختی و سنگینی خارج شدم تا به
اتاق پدرم بروم...

همی نکه در اتاق را گشودم، بابامحمد را در تلاوت قرآن یافتم. زحل و کتاب قرآن مقابلش باز بود و عینک مطالع
هاش هم روی چشمان کمسویاش گذاشته بود.

محزون پلکی روی هم گذاشتم و مودب کنار چارچوب در روی قالی روی زانو نشستم و در آرامش قری بی به چهره
آرا مبخش بابا زل زدم.

به محض متوج هشدنم، نخ مخم لی را لای صفحه گذاشت و کتاب قرآن را آرام بست.

- بگو.

به زحمت بغض لعن ت یام را فرو دادم.

- داریم ناهارو آماده میکنیم... دیدم نیس تی این شد که...

با خلوص و چهره مانوسشده سری تکان داد و عینکش را از روی ب بینی برداشت: باشه برو منم میآم.

در سکوت لبخند کمزنگی کنج لب نشاندم.

- چشم.

از روی قالی برخاستم و از درگاه گذشتم تا داخل آشپزخانه شوم... س بینی مخلفات که حاوی دیس گوجه فرنگی، سبزی خوردن و دوغ نعنا یخ تگری بود راه افتادم سمت حیاط... .

مامان ریحانه مشغول آبدادن چندگلدان خاکی گ لهایش بود و بهاوند... آخ از بهاوندی که با چهره جذابش و جد یاش مشغول باد زدن زغا لها بود و با پشت دست عرق روی پیشان یاش را پس میزد.

خانمانه و متین س بینی را همان جلوی پله گذاشتم و سمت تخت چوبی که زیر آفتاب قرار داشت، راه افتادم.

با یک حرکت خواستم تخت را بلند کنم که تشر بلند مامانریحانه به گوشم رسید: دختر بلند نک ناش، کمتر درد م یگیره... دست نزن... اوف.. ..

ب یاهمیت به درد کمرم خنده کوتا هی کردم با چهره مچاله از درد، به دروغ گفتم: چ یزی نیست بابا، تخت داغ میشه و ن م یشه روش سفره پهن کرد... هواهم داغه و...

یک دفعه بهاوند طرف دیگر تخت چوبی را گرفت با یک حرکت بلندش کرد و رو بهم آمرانه گفت: بجنب دیگه...

متعجب از همه طل بکاری و برخورد جدیدش، فشاری روی لبه چوب وارد کردم و به مدد بهاوند، گوشه تخت را گرفتم و باهم سمت دیوار قسمت سایه کشاندیم.

من از فرط خستگی و زور، قرمز شده بودم و مدام نفس نفس م یزدم اما بهاوند ب یتفاوت و ب یخیال تخت را بلند م یآورد...

به محض گذاشتن تخت سنگین، روی کف موزایک ح یاط؛ با انزجار و اکراه دستم را روی کمرم گذاشتم و ناخودآگاه زمزمه کردم.

- اوف، کمرم شکست!

باش نیدن جمله بهاوند، با دهان نیم هباز گردنم را طوری بالا بردم که صدای شکستن مفص لاش را شنیدم.

- کوه کندی واسه همونه!

بدون توجه به صورت مبهوتم با پوزخندی از جلوی چشمانم رد شد، سمت منقل رفت بعد با بادبزن پلاستیک ی و انبر زغالها را تکاند.

- وا، دختر چرا چشاتو اونجوری کردی؟!

مامانریحانه هم وقت گیر آورده بود، ب یملاحظه با چشمهای لوچ شده سمت سفره راه افتادم . سردرگم و منگ، مشغول برش زدن نان سنگک را با کارد مخصوص صاش شدم.

بوی خوش جوجه، اشتهایم را برانگیخت. ب یحوصله سری سمت مامان چرخاندم: ساعت چنده؟ لبهائیش را متفکر جلو داد با اخمظری فی ب هخاطر دقت، متفکر زمزمه کرد: شاید دم دم های سه باشه.

شوکه با تاکید تکرار کردم.

- سه؟! مطمئنی؟!

ب یتفاوت سبزی و پارچ دوغ را روی تخت جابه جا کرد.

- گفتم شاید.

صدای رسا و محکم بهاوند به گوشم رسی د: حاج خانم، ساعت روی سه و چهل دقیقه بعدظهره!

هنگ کرده و با گی جی سری تکان دادم با دلواپسی از روی تخت برخاستم و دس تپاچه رو به مامان گفتم: من الان م یآم...

سپس فرزند و هو لشده به طرف آشپزخانه پاتند کردم... چرا باید زمان را فراموش م یکردم؟ تایم دقیق برایم مثل ساعت شنی بود و هر لحظه که به سمت ناتوانی و ضعف میرفتم. ک یفم را از روی جالباسی چنگ زدم و قوطی کپسولها را از لای

کیف بیرون آوردم. تند و با عجله سمت ظرفشویی راه افتادم، از آبچکان لیوانی برداشتم از شیرآب پر کردم و با فرو دادن کپسول و پشت بندش لاجرعه آب گلردار را سر کشیدم.

به نفس نفس افتاده بودم، وقتی کپسول را سخت قورت دادم، ک می از دلهر هام رفع شد اما بی ن یام را ب یحوصله بالا کشیدم.

برای احت یاط، کرم ضدآفتابم را روی تمام پوست صورت و پشت دس تهایم مالیدم... باید کرم با دو درجه بالاتر ب گیرم وگرنه پوست لعن ت یام درجا کبود م یشد.

نفس عمی قی کشیدم با برداشتن چندبشقاب و چنگال با کارد، برای بهانه داشتن آشپزخانه آمدنم تا مامان ریحانه به چیزی شک نکند.

بنابراین بشقابها را روی دستانم گرفتم با زدن لبخند محوی، دوباره سمت حیاط راه افتادم که با دیدن بابامحمد کنار مامانریحانه، هردو فارغ از دنیا درحال حرف زدن بودند و مامان با اشتیاق چ یزی را برای بابا تعریف م یکرد. همان بالای پل ها لبخند به لب ایستادم و با ح سرت و غم به آن عزیزان زندگ یام چشم دوختم.

مامان ریحانه برای هر تعریف کردن، مدام لبخند به روی بابای مهربانم میپاشید. بابا هم با اینکه سرش پایین بود، گا هی در جواب مادرم، سرش را آرام تکان م یداد و با خیساندن حبه قند داخل استکان و بعدش هورتی از چایاش را متفکر مینوشید.

با برگردان کردن مامان به طرفم و متوج هشدنانش، در جلدش یطانم فرو رفتم و بلند با شیطنت ابرو بالا انداختم.

- چی م یگفتین لیلی و مجنون؟

بابا هنوز سر سنگین بود اما مامان با شرم لب گزید: زشته دختر، ا آدم نم یشی تو؟!

سرخوشانه با رضایت غش غش خندیدم.

- نه، من فرشت هام، آدم کجا بود.

با افسوس و تاسف سری برایم تکان داد: حقا که چشمسفیدی، برو... برو سفره رو بنداز. ..

سفره پلاست یکی را متوسط روی قا لیچه تخت پهن کردم همزمان رُک جواب دادم.

- خوب از جواب در میاری آمامان خانوم. ..

حین گذاشتن سبزی خوردن و فلف لها، زیرچشمی بابا را با حسرت کاویدم.

همیشه هوایم را داشت وقتی مامان «چشم سفید» صدایم میزد و تنها بابا بود که طرفم را م یگرفت اما حالا. ..

آه غمگینی کشیدم و بشقابها را با فاصله روی سفره گذاشتم که حضور گرم بهاوند را با فاصله خی لی زیادی احساس

کردم که قابلمه کوچک را کنار دست ماما نریحانه گذاشت: بفرما حا جخانم، بقی هس با شما.

سپس سمت منقل راه افتاد و گوجهها را روی منقل گذاشت.

بابامحمد متین و با احترام صدایش زد: بیا پسر، بیا خستههای بیا یه لقمه بگیر بعد...

بهاوند عرق کرده با صدای خسته اما جدی سری رو به بالا فرستاد: گوجهها رو مغزپخت کنم، میام...

شما بخورین، نو شجان.

ب یتوجه خودم را سمت قابلمه دراز کردم با اشتها و ولع درش را گشودم یکی از استخواندارهایش را برداشتم و مشغول

خوردناش شدم. اما حواسم پی مامان بود که لای سنگگ مقداری سبزیخوردن و فلفل دلم های به همراه جوجه تُرد

شده بدون استخوان گذاشت و از روی تخت زانو به دست برخاست.

با پ یچاندن چادر دور سرش، با همانلقمه به طرف بهاوند رفت. متعجب با یک لنگ ابروی بالا رفته نگاهشان م

یکردم که با اصرار مامان، لقمه محب تآمیزش را گرفت و شر مزده سر به زیر گازی به آن لقمه زد و تشکر محجوبان

های کرد.

ب یهوا دلم گرفت. مامان تا حالا برای من همچین کارهایی نکرده بود. اما برای سمیه انجام داده بود.

بالاخره سمیه نورچش می و عزیزکرده همه بود حتی سینا که سایه مرا با ت یرم یزد.

ناخودآگاه آهی از فراغ سینه کشیدم که نگاه سنگین بابا روی صورتم کش آمد. لبخند تلخ و گسی به لب سُراندم و سرم را

با تُرب سرگرم کردم. ..

با آمدن بهاوند، کنار مامان جم ع و جور نشستم و بابا محترمانه کنار دستش اشاره کرد: بیا اینجا بشین پسر جان.

محبوب و آرام تنها با گفتن «چشم» کنار دست بابا محمد جایگیر شد و با حوله هم مشغول خش ککردن دست و صورتش خود را سرگرم نشان م یداد.

لبا سهایش را عوض کرده بود و دیگه از خاکی و رنگ یشدن لبا سکارش خبری نبود.

تمیز و آراسته مثل هم یشه، کنار سفره چهار زانو نشسته بود

یک باره با دیدن دیوار گچ شده، کنجکاوانه رو به بابا کردم: یع نی ه مین چند ساعت دیوارا رو گچ کشیدین؟

بشقاب حاوی جوجه و گوجه جزغاله شده را مامان به دست بابا محمد داد که بابا هم با رسم مهمان داری، بشقاب را جلوی دست بهاوند قرار داد: صبح زود شروع کردیم تا بهاوند جان شب به کارش برسه.

متعجب با تحسین ابروی بالا انداختم و بشقاب به طرفم دراز شده را دو دستی گرفتم و روی سفره کنار سبد سبزی خوردن گذاشتم با دست ی کی از استخوان تردش را برداشتم و ولع زده و اشتها آور چنان گوشت را گاز گرفتم و سپس توی دهانم مشغول جوئیدن شدم که یادم رفت بابا با اخم و تعجب و مامان با غیظ نگاهم میکند.

با نیشگونی که از پهلویم گرفته شد و ب یاراد «آخ» گفتنم مصادف شد با تشریزیل بی و خفه مامان ریحانه دم گوشم.

- کوفت! چه خبرته مگه از جنگ برگشت ی عی نهو قحط یزدها جوجه رو به دندان کشیدی؟! زشته ساغر یکم ح یا کن.

..

ناخواسته به جای ای نکه ناراحت شوم، نیشم تا بناگوش باز شد و با چشمهای چراغانی سمت صورت مامان مایل شدم.

- م یدونی چقد دلم واسه این؛ یکم حیا کن، زشته دختر گفتنت تنگ شده بود؟! وای خدا خاطراتم رو زنده کردی مامان.

مامان ریحانه با گنگی و آمیخته با تعجب سری تکان داد و زیر لب نجوا کرد: از دست رفتی... غذات رو بخور...

سپس جدی و تاکیدی افزود: عین آدم بخور..

چشم کشیده‌های تحویلش دادم با رضایت لای نان، سبزی و کباب گذاشتم. تا خواستم لقمه را گاز بگیرم با جمله
 ماما نریحانه ماتم بُرد .

- بهاوندجان، کاش خبر میدادی خانمتم م یاومد اینجا، دورهم غذا مون رو م یخوردیم... .

لب و لوچهام با شنیدن « خانمت » آویزان شد و به لقم هام با حرص و غیظ گازی گرفتم، سخت و خشمگین
 محتویات دهانم را جو ئیدمش.

مادرم چرا درک ن م یکرد که به خارجشمانم آلرژی داشتم که مدام ذکر و خ یرش را پ یش من میگفت.

بهاوند هم با متانت بعد از قورت دادن غذایش، گلویش را آهسته صاف کرد: واقعیتش حاجانم، نسیم امروز خی لی
 کار داشت. ..

مادرم اصلاً امان نداد و درجا با کنجکاو ی پرسید: خیره، چه کاری؟!

سرم را با کنجکاو ی و حس قری بی بالا گرفتم که نگاهم به لبخند سنگین و محجوب بهاوند افتاد و حرفی که
 اشتهایم را به کل کور کرد.

- داره جهاز لحاف اینا رو درست م یکنه دیگه خدا بخواد انشاءالله، کم کم راهی خونهمون میشیم.

با اندوه، افسوس و حسرت سرم را تا س ینه پ این انداختم. با غمگی نی و حس قریبم به لقمه سالمم که فقط کمی
 بالا یاش را خورده بودم، گرفته با بغض چنبره زده و ب یصدا محزون زل زدم. تمام گوشت تنم درجا آب شد و غذا در
 دهانم تبدیل به زهری تلخ و گُشنده که خیلی سخت و سفت از گلویم با هزار بغض و مات مزدگی ی پایین م یرفت؛
 مبدل به غذای سمی و زهرآلوده گشت.

دیگر حتی تمایلی تو نشستن کنار جمع دوس تداشتنیام نداشتم، نیمهخ یز شدم که باز حرف بابا، مته روی اعصاب و
 جمله پشت بند مادرم، سوهان روی روح و روانم شد.

- پس خونته آماده شد!؟ آره پسر جان... خ یلی خوبه بعد اون همه وام و ضام نجور کردن تونستی یه خونه واست خودت دست و پا کنی، احسنت پسر، ان شاءالله که حضرت حق خودش ضامن خوشبخت یتون باشه. ..

مادرم هم هیجانزده از ته دل آمین گفت و با شوق ادامه داد: خیلی خوشحالمون کردی پسر، ن سیم دختر خیلی خان میه و زن زندگی... مطمئنم که با هم هچیتیم میسازه و انشاءالله که صاحب اولاد خوب مثل خودتون ب شین.

هرسه نفرشان پشت سرهم دعا کردند و ام ین گفتند اما من توی دلم با ب یتابی و التماس حتی تمنای قریب دلی خدا را ضجه زدم.

« خدایا بزار بم یرم، جونم رو بگ یر... م یمیرم ب هخودت قسم، تموم م یشم شب عروسی بهاوند و زنش، م یمیرم به هرکی که قبولش داری، مرگم روزودتر برسون» ***

(فلش بک به گذشته)

مغموم و گرفته از طرز برخورد دانشجوها، سرافکنده از پل هها با غم و حرص پایین م یرفتم..

حتی دیگر ه مواحدیهایم علنا مرا « آد مفروش» صدا م یزدند.

چرا؟ برای چه؟!

ب یاراده آهی از سینه خارج کردم و ز یرلب غر زدم.

- کاش قلم پام م یشکست و اون مهمونی کنایه نم یرفتم...

به محض پا گذاشتن توی محوطه، نگاه سنگ ین و معنادار چند نفر رویم خیلی وز ندار بود، طوری که سرم را ناخودآگاه بالا کشاندم و نگاه مبهوتی روی اکیب آشنای لعن ت ی گره خورد.

ساسان و کیارش با پوزخند تمسخر آمیزی به سرتاپایم نگاه انداختند. داغ شدم از خشم و حرص ولی پوریا و آرم ین ب یخ یال و فارغ از همه، به رنگ و روی پرید هام لبخند زدند.

ناخواسته پوزخندی روی کنج لبانم خشک ماند و با قد مهایی تند و متاسف از محوطه خارج شدم.

دیگر تحمل موعظه و توبیخ بچ‌ها را نداشتم، چرا هیچکس باورن میکرد که من آدم فروشی نکرده بودم؟ اصلاً چه منفعتی برای من داشت؟!

دسته کیفم را سفت توی انگشتهایم چلاندم که با صدای بوق بلن دی دقیقاً پشت سرم، با اکراه ت نام را کناری کشیدم. آنقدر خشمگین بودم که اگر مزاحمی به پستم می‌خورد بدون شک چند مشت حواله‌اش می‌کردم!

پرش یای س فیدی کنار پ ایم ترمز کرد که ناخودآگاه پشت به ماشین، تمام تنم منقبض شد با دستهای مشت شد هام آماده حمله... اگر ستم می‌آمد بدون معلی تمام خشمم را بر سرش آوار می‌کردم...

- ساغر..

ناباورانه روی پاشنه کفش تند چرخیدم که با دیدن چهره جدی پگاه جاخوردم. ب یاراده دو قدم عقب رفتم و همزمان سرم را تکان دادم.

- توام اومدی بهم بگی من، شمارو لو دادم و بعدشم بگی آدم فروشم، آره؟!

پگاه با حرص سرش را سمت آسمان گرفت که نور خورشید مستقیم روی صورت ب یالایشش تابید و چشمهایش را سریع روی هم بست.

- سوار شو باید یه چیزای رو بهت بگم...

مغموم با چانه‌ای لرزان، سری به طرفین تکان دادم.

- نه، توام می‌خواهی نیش بزنی که..

حرصی محکم با مشت روی بدنه ماشینی کوبیدم.

- نه... نه... فقط اومدم بهت بگم که ارش یا واسه تو دام پهن کرده..

حیرت‌زده چنان جاخوردم. که همانجا کنار ماشینی نش‌خشکم زد. جمله‌اش مثل پتک روی سرم کوبیده شد. چه گفت؟!

نم بدانم چرا دستم یکهو روی قلبم مشت شد و کوبش قلبم تندتر از همیشه م یزد و حت ی صدای نبض تند سرم را در پس کلهام احساس م یکردم...

بگاہ با تاسف سمتم آمد و مقابلم ایستاد، نرم و آهسته افزود: باید بدونی... نتونستم ساکت بمونم که ازت سواستفاده

کنه..

تنم ب یاراده سرد و منجمد شد، اما درونم داغ داغ. دستهایم علنا می لرزید به یک کلمه قاطع، و رفتم.

عاصی پوف کلاف های کشید و در سمت کنار راننده را برایم باز کرد، سپس بازویم را گرفت و دم گوشم "گفت:

- سوارشو، نم یخوام دوستای ارشیا منو ای نجا ببینن.

بدون مخالفت با پایه ای ب یرمق در سکوت جلوی ماشین نشستم، با ناباوری و گی گی کول هام را روی پاهایم گذاشتم و چانه ام را مظلومانه و ملتمس به سینه چسباندم.

او که ب یتفاوت با خیرگی به جلو استارت که زد، با صدای لرزیده و گرفته پرسیدم.

- تو... تو از کجا م بدونی که اونا.

با غیظ فرمان را هدایت کرد و دستی ماشین را فشرد: چند وقت پیش توی دوره می، از زبون ساسان و شبنم شنیدم البته انگار یهوی از دهنشون در رفته بود... ارشیا همون موقع به مهمون التیماتوم داد که نباید قضیه گودبای پارتی رو علم کنیم روی سر تو... خودش پشتت، اونجا بود که از دهن شبنم در رفت که ب ه خاطر شرطشون روی توئه که اینقد هوات رو داره واین...

نفس در سینه پسندسوز و جگرخارشد هام محبوس شد، چ یزی به انفجارم نمانده بود که با حرف بعدیاش

سنگکوب کردم.

- شرطشون اینه که ارشیا، مُخ دختر مغروری که به هیچ پسری تاحالا حتی پا نداده رو تس خیر و رام خودش کنه..

ناخواسته باح یرت و چشمانحده زده از دهانم پرید.

- مگه حیوو نام که رام بشم؟!

در میان همه اضطراب و خشم، لبخند عریضی روی لب نشانند و از گوشه چشم با شیطنت نگاهم کرد:
 نمیدونم والا ساغر، فقط این رو میگویم خیل یها ازت خوششون نم یاد و بدبختانه خیلی هم دشمن داری...
 بگذریم چی میگفتم...

عصبانی درحالی که میلرزیدم با حرص خفهای میغرم.

- اینکه ارش یا روم شرطبندی کرده تا رام خودش بکنه...

آینه را تنظیم کرد با کنکاوش به عقب خودرویش، سرش را به تکیه تکان داد: آره، حالان میدونم اون ارشیا مودی
 چهجوری میخواد ای نکار رو انجام بده ولی از عاقبت کارشون باهات میترسیدم، راستش ساغر توحیقی، بشیلهتر از
 تو ندیدم واسه همین تو بدمخمصهای افتادی...

کم مانده بودم بزمن زی رگریه، دختر قوی با آن زبان تیز و تندم، چرا بایده برای آن ارشیای هفتخط جذاب
 باشد که رویش قمار کند؟! مگر چه یزم تری به آنها فروخته بودم!

با صدای لرزشی و لبهای به مکوبیده، تکه تکه همراه بدن مرتعش بریده میپرسم.

- چرا من؟! چرا بین اون همه دختر خوشگل دورش... ها... دختری که واسش سر و دست میشکنن... واسه چی زوم
 کرده رو من؟!

چرا؟ من که کار به کار کسی ندارم؟!

پکر آهی از بین لبهایش خارج شد: همین که مثل بقیه آویزونش نیستی اونو جریش کردی، اونو بدسوزونده... ارشیا
 اصولاً از دختری س رکش و چموش خوشش میاد و بقول خودش عاشق اینه که تکتک چموشا رو رام کنه...
 وحشت زده بزاق دهانم را به زحمت قورت دادم.

- یعنی چی؟ یعنی میخواد بهم نخ بده!

با اطمینان پوزخند طعنهآمیزی زد: اون نخ نمیده، ولی هکاری با آدم میکنه که دنبالش سگ دو بزنی... همین
 نسترن رو ندیدی؟ لشلش آویزونشه... یا گلاره... اوف زیادم هستن...

ناباور تمام تنم بدتر از بیدم یلرزید از ای نکه در این مدت بازیم داده تا... ناگهان سرم را به طرف پگاه چرخاندم و مبهوت زمزمه کردم.

- سر چی شرط کردن!؟

متعجب با ابروهای بالارفته نگاه عمی قی حوال هام کرد: ای نکه دوس تدخترش بشی و پاتم به خونش باز بشه و... دستم را با ناباوری بالا بردم و کلامش را با نفس تنگی بُریدم.

- در این حد..؟!؟

کنجکاو و متعجب دنده را جا داد.

- چی در این حد؟

بخ به گلویم چنگ و زبانه کشید. حزی نوار و مات مزده صدایم خ شدار اکو شد.

- اینکه منو مثل دخترای دور و برش ب بینه که منو با حقه‌بازی بکشونه خونهاش؟! اینقد رذل و کثیفه؟!؟

فرمان را با یک دست گرفت و نوچ بلندی پراند: نه دیوونه! ب بین اونطوری که من شنیدم توی دانشکده حال خیل ی از پسرا رو گرفتی درسته؟!؟

با سکوت تلخ و محزونی، غمگین و مات مبرده پلک زدم که سری بالا و پایین کرد و زیرلب توپید.

- پس درسته... خ یلی خب پس م یدونی اونا بین خودشون شرط بستن که هرکی بتونه حال تورو بد بگیره، هر کدوم از اونا به کسی که بتونه ای نکار با تو انجام بده، پول گندهای بهش م یدن..! فقط واسه کمکردن روت و قدرت تسلط خودشون رو دخترا!!

ناباورانه دستم را جلوی دهانم گرفتم و ب یصدا با چشمان حدقه زده به رو به روخ یره شدم.

امکان نداشت، یعنی ارشیا این همه رذل بود که بهخاطر پول، آبروی یک دختر را به فنا بدهد و...

فقط بهخاطر یک مشت پول کاغذی که بها یش فقط در دنیا بود نه در آخرت؟! پس مرام و غیرت چه میشد؟!؟

خون جلوی چشمانم را گرفته بود که بلند غریدم.

- بزن کنار..

پگاه متعجب فرمان را دو دستی چسبی د:چت شد؟!

درحالی که اشک شُر هوار از روی گونه ام زیانه میکشید، به تندی دستگیره را م یکشم.

- نم یخوام، بزن کنار... بزن کنار م یگم...

ناگهان کنار جدول توقف کرد تا دستگیره را فشردم. سریع دستم را خواند و قفل مرکزی سمتم را زد.

عاصی و خشمگین، پشت به او دندان قروچه ای کردم:بازش کن...

دستش روی شانهام نشست و لحن تس لیموار و صلح طلبش به گوشم رسید:ازت خواستم به حرفام گوشه کنی، م

نکه هنوز نصفشم نگفتم... هنوز مونده تا ب قیه حرفام رو بشنوی و...

خشمگین با پشت دست، اشک هایم را محکم پس زدم، بدم م یآمد کسی اشکم را؛ ضعفم را بب یند و بعدها به رویم

بیاورد...

- گفتم نم یخوام... اصلاً میدونی چیه؟ هم ین الان... همین الان میرم پیش اون عوضی و حقش رو کف دستش م

یزارم...

سپس با خود خودی و حرص جوش با خط و نشان تاکیدوار انگشت در هوا تاب دادم.

- آره باید همی نکار کنم... میرم و بهش م یگم که از همه کاراش خبر دارم، حالش رو جا میآرم... سر من قمار م یکنه...

جرات داره جلوی خودم بگه آره، اونوقت دندوناش رو توی اون دهن گشادش خرد میکنم... عوضی... پس تصرف..

اون لعنتی...

یک دفعه شانهایم را محکم سمت خودش کشاند و با خش مهایی برزخی با حرص توپی د: دیگه چی؟!

زده به سرت تو... که همونجا کارت رو یه سره کنه؟! چرا اینقد زود جوش میاری تو ساغر؟ بابا ارشیا ورزشکاره و زورشم ازت بیشتره، تو بری و همه چیز رو لو بدی که معلوم نیست بعدش باه ات چ یکار میکنه.. گوش کن ب ب ب من چی م یگم، ارش یا آدمی که هی چکس تاحالا دست رد به سین هاش نزده، اون زمین و زمان بهم میدوزه تا به

خواستهای برسه، حالا توام که بدتر زخم بزنی بهش که تورو با خاک یکسان م یکنه... میفه می یا نه؟! هنوز نفهمیدی تو چه دردسری گیر افتادی؟ یا فکر میکنی همش شوخی و بازیه؟!

لبهایم لرزیدند، چشم مهیام از پشت پرده ضخیم اشک، صورتش تار تار م دیدند.

- پگاه من... من... وای خدا.. نفسم... آی...

کلافه و سردرگم پوفی کشید و از کنار داشبردش، شیشه دلستر را بیرون آورد و مقابلم درش را باز کرد با چهره هاخمالود به دستم داد: فعلاً این رو بخور تا سخته نکردی... منو باش اومدم آگاهت کنم که دور و برت چی م یگذره اونوقت تو مثل بچهها داغ م یکنی و م یخوای کار رو خرابتر از این کنی...

قُلپی از محتویات دلستر را با چنگ زدن و بغض بدخیم بیخ گلویم سرکشیدم بعدش با بیحالی و ناتوانی دستی روی چانه و لبهایم کشیدم.

- اون... کثافت... پس چیکارکنم؟! بش ینم دست رو دست بزارم تا... تا به هدفش برسه؟!

متفکر روی فرمان با دستش ضرب گرفت و همزمان زیرکانه پرسید: میتونی از پ

ساش بریای؟!

گیج و پکر سری از نفهمیدن تکان دادم که پوزخند یک طرف های زد: یعنی مثل خودش، توام ارشیا رو بازی بدی؟!

سخت شوکه شدم، او توقع داشت ارشیای هف تخط را بازی دهم؟ من؟! منی که یک بار هم بازی ساده انجام ندادم و همیشه خداهم در همه چیز شکست م یخورد م! منی که حتی توی خانه خودمان هم، سمیه از من هم یشه پیشی م یگرفت؟!

امکان نداشت....

نم یدانم پگاه از سکوت چه برداشتی کرد و ام یدوارانه به طرفم خم شد، با وسوسه بامزهای اشاره کرد:

تو م یدونى که سرت شرط بندى کرده، همه چیز رو هم کم کم میفه می که چهطوری قصد داره تو رو رام کنه... باهاش راه ب یا و هرکاری خواست انجام بده...

مبهوت با قل بی ب یتاب با چشمهای ب یرو نزده ناباور غریدم.

- چ یکار کنم؟! باهاش راه بیام؟! که بعدش منو توی خونه خالی بکشونه و...

سری به ن فی تکان داد و دستی به چانه خو شفرمش کشی د: اون م یخواد بازیت بده، توام بازیش بده، ولی اگه نظر منو میخوای واسه اینکه تا ابد کارت توی حافظ هاش حک بشه، عاشقش کن..

چنان گردنم را به سم تش چرخاندم که مهره ای گردنم ناجور صدا دادند. این دیگر محال بود.

باش قیقه نبض زده و اخمهای درهم تنیده منگ و گیج پرسیدم.

- چیکار کنم؟!

لاقیدانه شانهای با ب یتفاوتی بالا پراند: عاشقش کن...

حتی نگذاشتم ادامه دهد، محکم و ب یارده زدم زیر خنده، یک خنده عصبی که تا ن اکج آباد را میسوزاند و طعم دهانم را تلخ و گس کرد..

پگاه کلافه و مبهوت ساعد دستم را چنگ زد: انخند! جدی م یگم تو برای اینکه بتونی از شرش خلاص بشی تا بلا و ملای سرت ن یاره. باید عاشق خودت کنی، چون اگه عاشقت بشه دیگه نمیزاره کسی بهت آسیب برسونه... راست م یگم به جون خودم باورکن واسه خودت م یگم، چون بچهها گفتن اگه ارشیا موفق نشه، یکی دیگه کار تو رو...

زهرخندی کنج لبانم نقش بست. مگر من چه کرده بودم؟! یعنی حق انتخاب نداشتم... ج دی بودن یا تکپر بودنم باعث شده بود که لقب مغرور رویم بگذارند و ای نظور با قساوت و ب یرحمی سر منی که از همه فاصله گرفته بودم*،

اشتباه کرده بودم، نبای د به راحتی اجازه م یدادم که احدی راج عبه من و شخصیتم نظر دهد چه رسد شرطبندی

...و

چهره ارشیا با آن صورت دلفری بش جلوی صورتم با نفرت عجب یب ی جان گرفت و زنده شد. لبخند نادری که حس بدی را به وجودم القا میکرد. ناخودآگاه جفت دستانم کنار پایم مشت شدند و سخت با قاطعیت از لای دندانهای چف تشده ام پرسیدم.

- باید چ یکارکنم تا اون شارلان بهم دل ببندد؟!

«بزرگترین اشتباه عمرم را بگ یرم.»

نگاهم به آسمان ستار هباران بود. خسته و مغموم از روز خستهکننده و فاجعه بعدش؛ روی تخت چوبی کنج ح یاط در سکوت نشسته بودم.

دستانم را پشت روی تخت ستون کردم و سرم را تا گردن عقب کش یدم، تمام روز را در هپروت و برهوت افکارم دست و پنجه نرم م یکردم که چرا؟!

مگر من، چه هیزم تری به ارش یای لعنتی فروخته بودم که جزا یام آن قمار و شرط مسخره و کذابی بود.

از وقتی قضیه قمار را شنیده بودم، دیگر ح تی لبخند به لبانم ن یامد. حتی امشب سر سفره شام با وجود طعنه و کنایه ش ایان و سمیه، ح تی حوصله جر و بحث را هم نداشتم چه رسد به نگاه هیز و لعنتی شایان.

راستی چه شد که شایان با سکوت مزخرف امشب من در موقع پرس یدن «خواستگاری ب یایم» من علیرغم تمام چنگ و دندان نشان دادم، با سکوت سهم گین جوابش را دادم...

بابامحمد هم فه میده بود که امشب یک مرگم بود اما مثل همیشه آقایی کرد و گذاشت تا به وقتش خودم همه چیز را در خلوت پدر ودختری به او بگویم...

آهی از ب ین ل بهایم خارج شد، اگر به بابامحمد بگویم که در دانشکده توسط یک عده مرفه ب یدرد و خو شگذران نقل دهها نها شده بودم، چه م یکرد؟!

باز هم مثل ه میشه حق را به من م یداد یا نوع نگاهش نسبت به من تغییر م یکرد؟! دختر عاقل بابا بودم یا دختر احم قی که همه جا دردرس درست م یکرد!

مامان ریحانه را بگو؟!

لابد از رتبه «چشم سفیدی و بی حیا» ترفیع مقام می‌یگرتم به...

از تصور حرف بدی که جایگزین آن تخلصها شود. بدنم یک با ترس آنی باره لرزید. ترسیدم مامان هم مرا قضاوت کند. آخر او فقط شیطنتهایم را دیده و نمی‌دانست، توی دانشکده همیشه سنگین و محتاط رفتار می‌کردم تا مبادا کسی حرف نامربوطی برایم در بیاورد که...

لعنتی همین آسه رفتن و آمدنم حتی سرسنگین یام توجه همه عیاشها را به خود جلب کرده که آنها را طم عکار و حریص کرده بودند.

بارها توی دانشکده یا کلاسها، خیلی از پسرها جلوی راهم سبز شده بودند و پیشنهادهای نامقوله‌ی تحویلیم می‌دادند که جوابش هم سیلی جانانها هم روی بیخ گوشاشان با محبتی بود.

آخر آنها با آن همه دخترهای متنوع دور و برشان چه نیازی به ساغر ساده و صاف بیشیله!

منی که حتی یک لباس مارکدار هم کنج کمدم نداشتم و هر بار برای عروسی فامی‌لی، التماس دختر همسایه را می‌کردم تا یکی از لباسهای طرح مادرش را به امانت به من بدهد...

- انگار هوا از دیروز یکم بهتره، نه؟! -

باش نیدن صدای مردانه بهاوند، ب‌یحوصله با غم قریبیشان‌های بالا انداختم.

- شاید... -

بهاوند با آن دمپای لانگشتیاش، لیخت لیخت کنان به طرف تخت چوبی نزدیک شد و بدون حرف با فاصله گوشه تخت جاخوش کرد.

بعد از مک‌تی، کنجاوو اما محجوبانه سری به سمتم مایل کرد: امروز چه چیزت هست، درست فهمیدم؟! -

پوزخند یک طرف‌های زدم و بدون ای‌نکه نگاهش کنم بدون مقدمه با اندوه پرسیدم.

- پسراوچی‌خی‌لی‌حساب هستن؟

عجیب و بانمک شوکه شد. از جو سنگ ین و سکوت سنگی ناش فهم یدم که حسا بی جاخورد است.

زهرخندی زدم و سپس به نیمرخ جذاب با آن تهریش دوس تداشتنیاش چشم دوختم.

- اصلاً عاشق شدن چ هجوریه!؟ یه پسر یا یه مرد، چهجوری م یفهم ه که عاشق شده، دل باخته به یه دختر و ..

با صاف کردن گلو با لحن قری بی، خ

شدار گفت: من... من یه دخترخاله دارم که اسمش آرگله...

شوکه بعدی برای من بود...

آرگل، همانی که در م سیجهایم مدام اسمش را میآورد و گمان م یکرد که من ناشناس، همان آرگل هستم ولی نم یدانس
ت که آن ناشناس، ساغر دختر محمدآقا هست.

متعجب و متحیر ناخودآگاه با کنجکاوی مداخله کردم.

- خب چه رب طی به عشق مردا داره، من م یخوام که...

بین حرفهایم، با لحن بریده و دو رگهای از بم شروع کرد: آرگل، از وقتی که خودش رو شناخت عاشق یکی شد که اصلاً
بهش فکر نم یکرد چه برسه به اینکه بهیادش خیالبا فی کنه. ..

دستانم را از حالت ستون بیرون کشیدم و حیرت زده صاف نشستم. در همان حال شروع به شکستن مفصل انگش
تهایم کردم تا یک طوری سرگرم شوم. ..

بهاوند به دور دس تنها خیره شده بود و در همان حال هم قریبانه با لحن مردان هاش زمزمه کرد: زیاد توجه م یکرد،
همیشه هوام رو همه جا داشت، چ یزای که دوست داشتم رو همه رو بلد بود از حساسی تهام تا غذای که دوست
دارم و ..

آه سردی کشید که قفسه سینهاش سخت تکان خورد، سرش را با اندوه پایین انداخت با گوشه شصتیش، پرزگر مکن اش
رات میز م یکرد: بهش گفتم من به چشم خواهر قبولت دارم نه بیشتر ولی قبول نم یکرد، پاپ یچم میشد... خیالی
واسم سخت بود نه که بخوام آ، نه ولی رفیقم دلش پی آرگل بود... بدجورم خاطرش رو م یخواست... رفیقم پسرکاری

و اهل زن و زندگی بدجورش یافته اون بود .

نم یدونم کارم درست بود یا اشتباه اما همیشه از جفتشون دوری میکردم تا شرمنده نشم ولی آرگل وابستگی بیش بیشتر
شد، رفیقم هم کم کسی نبود. پسر کدخدای روستا بود و ن م یخواستم کسی از ماجرا باخبر بشه تا خدای نکرده...

خب برای من مهم نبود اما نم یخواستم تا به آرگل سرکوفت بزنن... با ای نکه رفیق م با تموم فامی ل و بزرگ ای روستا رفتن خواستگاری دخترخال هم، آرگل جوابش منفی بود... لجباز و یه دنده به حرف هی چکسم گوش نم یکرد... یه روز خالهم گفت با دخترش حرف بزنم تا از خر شیطون بیاد پابین، م یدونستم اگه پافشاری کنن رو قضیه خواستگاری...

گندش در میآد و آبروریزی میشه که نشه تا آخر جم عش کرد... چند هفته قبلش بعد قبولی توی کنکور... از عمد انتخاب رشتهم رو توی دانشگاه تهران زدم تا از اونجای هجوری خلاص شم و بزنم بیرون... وقتیم حرف خاله غمگی نم رو شنیدم... دیدم مرد گفتن به آرگل نیستم که بعدش اشکش رو در بیارم که اصلاً دلم باهاش نبود که نبود... پس بدون حرفی به کسی بزنم یا بگم.... شبونه فقط با خونوادم خداحاف طی کردم و زدم به طبل ب یعاری و اوادم تهرون...

ناباور با دهان نیم هباز چندبار پلک زدم، حرفهایش را هضم نم یکردم اما ناخواسته با حرص سمتش چرخیدم.

- بهنظر خودت کار خوبی کردی ؟

گرفته و مطمئن لبخند محزون نی زد: درس تترین کار رو انجام دادم، چون مرتضی عاشق آرگله و مطمئنم خوشبختش م یکنه...

حرصی پاهایم را کف سنگ موزایک گذاشتم با طعنه هم دستی در هوا پراندم.

- اما اگه بدبخت بشه، اوندنیا یقه تو رو م یگیره که نگرفت یش و س یاهبخ تش کردیش!

متحیر چنان به سمتم چرخید که شکستن مهرهای گرد ناش را به وضوح ش نیدم.

- چرا!!؟ فکر م یکنی من میتونستم خوشبختش کنم ؟

با سوالش جاخوردم، مُچم را بد گرفته بود؟! من گمان م یکردم که...

مستاصل برای فرار از این مهلکه گیج و گنگ پلک زدم.

- یعنی ن م یتونی یه دختر رو خوشبخت ک نی؟ مگه یه دختر از زندگ یش چی م یخواد؟!

چهره گرفتهاش با حالت فکش چندین درجه زاویه پیدا کرد: یه دختر با هزار آرزو و امید، پا میزازه توی خونه خودش، دلش م یخواد از اول شوهرش باهاش مثل شاهزاده رفتار کنه... براش چیزی کم نزاره، خونه و ماشین حدافلای درخواستشه... لباس و خوراک خوب میخواد نه اینکه نگران نون شب و سقف رو خورش باشه، دختر توی خونه باباش مسئولیت نداشته و چیزی رو دیده که مامان و باباش با جون کندن صاحبش شده... یه زندگی خوب.. یه زن هرگز نم یخواد طلبکار بیاد دم

خونش و خون دل خوردن داشته باشه... غمِ فرداش رو داشته باشه... نگران آینده بچ ههاش باشه و...

ب یحوصله با غیظ و سری داغکرده دخالت کردم.

- شرم یگی؟! بابا اینا زندگی ربا طگونهست نه زندگی که... زندگی با ید پستی و بلندی داشته باشه؟ اصلاً اگه زندگیش همه چیز تموم باشه که خی لی یهجوریه... هر چی اراده کنه اون شوهر بدبختش انجام بده تا خانوم دلش نگیره! ن خیر... به اون میگن بردگی نه زندگی... یه زندگی خوب باید، باید هم زن و هم مردش باهم تلاش کنن، از اول باهم درست کنن مشترک همه چیز رو از صفر بسازن نه اینکه شوهر بدبخت جونش بالا بیاد که خانمش توی پر قو بزرگ شده؟

سپس درحالی که اصلاً روی حرفهایم تسلط نداشتم و ب یاراده از روی ناخودآگاه واژهها را باز دهانم پرت کردم.

- من اگه عاشق بشم، به جیب و پولش نگاه نم یکنم در درجه اول انسانیت و اخلاقش واسم مهمه، بقیش مهم نیست... پول داره یا نه، خونه و ماشین داره یا نه... تازه واسم مهم نیست سوادش ازم کمتره یا بیشتر فقط درکم کنه و انسان باشه!

ناخودآگاه چهره شرور با آن چشمان شرار تبار ارشیا جلوی صورتم تداعی شد که با غیظ زیر لب غریدم.

- شرف داشته باشه، اهل گندکاری و کثافت کاری نباشه... به زور به خواستههاش نرسه، تح قیر نکنه، آزارنده، هو سباز نباشه... قمارباز و دخترباز نباشه...

یکدفعه چشمهایم را با درد و افسوس روی هم گذاشتم، دستانم کنار را نپایم مچاله شدند.

ارشیا، تو لعنتی از کدام گوری پیدات شد و ویرانم کردی؟!!

- تو امشب یه چیزت هست، م یدونم که دلتم پُره... از چی، اون رو نم یدونم!

تلخ تلخ زیر لب با حس خفگی لب زدم.

- حس م یکنم غرورم خرد شده...

متعجب با تُن آهسته‌های پرسید: منظورت حرفای شایانه؟ خب اگه داداشش رو ن م یخوای، فوقش جواب رد م

یدی niceroman.ir

...اینکه این همه ناراحتی نداره، داره؟!

عصبی و با حرص درو نیام، جفت ابروانم را با غیظ بالا پراندم.

- اون شایان رو که پوستش رو م یکنم، بیعشور منو اول واسه دوست معتادش خواستگاری کرد حالا هم واسه داداش زن - مردهاش!

با تاسف و افسوس سری تکان داد بعد دس تهایش را زیر بغ لاش گرفت: دن یای ع جیبه، ی کی مثل شایان ی کی هم مثل محمدآقا که اخلاق و کردارشون دنیای هم از هم فاصله دارن ولی باهم به واسطه پیوند دو خانواده وصلت دارن... ع جیبه...

پوزخندی توی دلم زدم، بابا محمد اگر ذات واقعی شایان را م یشناخت که دخترش را به او هرگز نم یداد!

با نفس عمی قی که از سینهاش رها کرد، سرش را با لبخند کمرنگی به طرفم چرخاند: صبح کلاس داری؟

عصبی لُپم را از داخل گزیدم.

- آره ولی دلم نم یخواد برم...

عجیب بود اما خنده آرامی رها کرد و پاهاش را به کف سنگ م یخکوب چسباند: چرا؟! اونجا با دوستات باشی

که حالت بهتر میشه...

ب يتوجه، از ب يني دم- و بازدم كشداری ك شيدم.

- ولش كن، تو كي كلاس داری؟

متفكر به رو به روز زل زد و خود را آرام تكان داد: واحد كم برداشتم فعلاً، هفته ای سه روز كلاس دارم كه خداروشكر

تايمش مناسب كارمه.. ..

لبخند محوی از سخ تكوشی و تلاشش روی لبانم نفوذ كرد و دوستانه اشاره ای به او كردم.

- سختت نيست؟! هم كار م يكنی هم درس؟ تازه كارتم باز كردن دل و روده ما شينه، خیلی سخته لابد؛ آره؟!!

لبخند از روی صورت جذابش پر كشيد و جایش را محزون گرفت: هماینكه سقف رو سرمه... و ميتونم كار كنم تا خرج دانشگاه و زندگيم رو در بيارم، خودش خي ل يه... ..

سپس لبخند گذارای زد و دستانش را بيشرت زيربغ لهایش فرو بُرد و خودش را مچال هتر كرد، انگار كه سردش بود.

- راستش همش نگران بودم وقتی بيام تهرون، اينجا نتونم كار پيدا كنم و به خبط كردن ب يفتم ولی شكر خدا همه چ يز از قبل مهيا بود، خانواده خوبی كه منو مثل پسرشون ميدونن، بهم خونه دادن كار دادن و... ..

يك باره سكوت ك شداری كرد كه كنجكاو به صورت سرخ شد هاش خيره شدم كه به آهی از فرط سينه رها كرد.

- شاكر خدام، كه هم يشه از اون بالا هوام رو داره... ..

با فرو رفتگی و مغموم زيرلب پچ زدم.

- ميشه از خدات بخوای، هوای منم داشته باشه؟

متعجب لحن آ ميخته با شوک سريع پرسى د: خدام؟! يعنى خدای تو.. ..

پوزخند يك طرف های كنج لبانم ول دادم.

- خدای تو.. ..

« بهاوند، تو نفستم حقه»

چندبار دیده بودم که نمازش ساعت ها طول میکشید و یک بار پنهانی از گوشه در او را زی ر نظر گرفته بودم، متوجه شده بودم سجد هاش طولانی میشد و شانه هایش میلرزید... بعد هم چشمهایی آغشته به زلال نمدارش را تماشا کردم... جز خوبی و متانت، چیزی از این بشر ندیده بودم.

اوایل تما مکارها یش را جانمازآب پهن کردن میدانستم اما با امتحان لعنتی، از کردهام پشیمان شدم.

ناخودآگاه با یادآوری دل پاکش با درد چشم بستم.

- من یکم حالم خوش نیست، نپرس چون جوابی برایش ندارم. ..

ب یحوصله با دمپایهای پلاستیکی از روی تخت جستی زدم، ب یحال و منگ از پل هها راه افتادم که صوت رسا و آرام شبخخشش، نوازش گو شهائم شد: هروقت دلت گرفته بود ب اهاش درد و دل کن، میشنوه شک نکن.

وجودم لرزش از گرما و نبض قری بی کرد. انگار که حتی علاوه نفس حقش، فکرش هم حق بود. منطق و افکارم را ناخودآگاه به سمت خودش م یکشانند.

پشیمان و مغموم از هال تاریک عبور کردم، همی نکه داخل اتاق سادهام شدم با چشم بسته هوای مطبوع اتاق را وارد ریههایم کردم.

هوای خنک اتاقم را دوست داشتم. باعث آرامشم میشد اما ع ج یب بود که رایحه خاص بهاوند تا اتاق هم آمده بود. انگار که خودش هم حضور داشت اما نه... بوی بهاوند اصلاً مثل بقیه نبود. آنها کلی عطر و ادکلن رایحههای خو شبو کننده به خودشان م یزدن اما بهاوند عجیب بوی ت ناش بکر و خاص بود.

چندباری که پیراه ن ش را از روی طناب حیاط جمع م یکردم، توی اتاقش موقع تا کردن پ پیراهن و شلوارش؛ ب یاراده پیراهنش را زیر بی ن یام میگرفتم که ناخودآگاه مست و مسخ م یشدم. با اینکه با کلی پودرماشی نشویی توی ماشین سُسته شده میشدند اما را یحه نابش هنوز با قوت خودش با قی میماند.

زیر پنجره نیم هباز اتاقم که باد با سخاوت از لای پرده م یوزید و پرده را به رقص در م یآورد. ح یران و سردرگم مُتکای روی قالی اتاق پرت کردم با حالتی خلسه وار زیر پنجره طاقباز دراز کشیدم.

چشمهایم باز بود به ستارهای چشمکزن روی فرش آسمان خیره شده بودم که آن صحنه منقلب شده دوباره توی ذه نم با قدرت تدا عی شد.

همان امتحان لعنتی! همانی که قصد کرده بودم تا پته بهاوند جانمازآب را جلوی بابامحمد با رسوایی بریزم اما خودم رسوای خدای بالای سرم شدم.

پلکی از روشمندی زدم، هنوز از بهاوند شرم داشتم اما طوری رفتار میکرد که انگار چیزی نشده بود.

بعد آنکه توی پیام کها «آرگل» خطابم کرد و جواب مسی جها را با قسم و لابه م یداد. تصمیم خطرناکی توی فکرم جرقه زد. بهاوند بعد آن مهمانی کذایی، رفتارش هم با من سرسنگ ین شده بود.

طوری که کفرم را در آورده بود که جری و حرص یم م یکرد از این همه کممحل یاش!

بعد از ای نکه از دانشکده آمده بودم و بهاوند هم اتفاقاً همان روز واحد ریاضی و پتانس یل داشت؛ و اینکه دیرتر از ه همیشه به خانه م یآمد.

بعد از شستن ظرفها، خستگی و خواب را برای مامان بهانه کردم. با عجله و دس تپاچگی البته دلی که ناسازگار شده بود به سمت اتاق راه افتادم.

از شان سم آن شب سمیه هم میهمان خانه شایان دعوت بود و شب دیرتر م یآمد. بنابراین توی اتاقم، تونیک بنفش شی کی توی تن کردم که به پوست گندم یام خیلی م یآمد *

از غیظ م یکاپ لایتی هم روی صورتم انجام دادم چشم هر مردهای را در نگاه اول زنده م یکرد.

خصوصاً که با ریمیل زدن مژهمایم؛ درشتی چشمانم هم گیراتر از ه همیشه میشد. در نهایی ت رژل بکالباسی

که ل بهایم را برجستهتر نشان میداد.

خوشحال بودم که ابداً اهل آرایش نبودم که مرا با آن سر و شکل م دیدید اما وقتی کمی خود را میآراستم، به زیبا می امیدوارم شدم. عزم کرده بودم همهجور بهاوند را اغوا کنم نه برای شهوت یا حتی هوس بلکه رسواکردنانش جلوی بابامحمد و ماما نریحانه که اینقد سنگ این پسر را نم یزند...

امثال بهاوند فقط یک جانماز و تما مکاره ویش از ریا و ح قبازی نشات م یگرفتند.

عطر کش- رفته از سم یه رازیر گردن و پشت گو شهیم با نهایت دس تودلبازی پاشیدم که از بوی مجذوبکنندهاش، من هم گیج و مست را یجهاش م یشدم.

شیطان درونم مدام هلهلهکوبان و جسورانه تشویقم میکرد تا طنازی و عشوه هم بیایم... niceroman.ir

جلوی آینه قدی، دستی روی تونیک کوتاهم کشیدم که به زور تا ران پایم میرسید و ساپورت

مشک یام هم کشیدگی پاهیم را نشان م یداد؛ با خبائت و موز یگر دست به کمر پوزخندی زد: کارت تمومه حا جی قلابی!

بعد از مک ثی از عمد موهای باف تام را باز کردم و ریلکس شان های رویش کشیدم. موجدار و پریشان یاش دل خودم رام یبُ رد

از فکر خراب کردن بهاوند، چند دقیقه وجدانم درد م یکرد و غرم یزد اما شیطان درونم زوزه میکشید که «حقش هست، او پسر دغ لکاری و شارلا نیست در جلد انسان مومن و متین»

با این توصی فها، خود را به زحمت راضی کردم که با صدای باز شدن درب ح یاط؛ دس تپاچه و هول سریع به طرف آشپزخانه چپیدم با استرس و دلآشوب مدام دم و بازدم رها کردم.

از هال دیدی توی آشپزخانه نداشت، اما از پنجره کوچک آشپزخانه میشد همه جا را کاوید؛ بدون آنکه کسی حتی متوجه شود.

درحالی که دستانم عین بیدم یلرزیدند، زیر شعله قابلمه کوچک را روشن کردم و پلوی تازه دم گذاشته خود را هم روی سنگ سینک گذاشتم... دل توی دلم نبود.*

با باز شدن درب هال، نفس در سین هام محبوس شد و دس تپاچهتر درحی نی که عرق روی تیره پشتم نشسته بود. با تمام قوا سعی کردم تا ریلکس و خودنسردهانه رفتار کنم تا شکی نکند که ناخواسته به کاهدون بزنم!

از استرس، قد مهای سنگیناش را هم توی دلم میشمردم و بالاخره صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

- حا جانم؟

بزاق دهانم را تند قورت دادم، هنوز نیامده بود آشپزخانه و از پشت در سوال کرده بود.

- بیا ای نجا... .

سپس خود را مشغول نشان دادم. با دستی لرزان از سماور گازی توی استکان دسته دارش، با قل بی ب یقرار چای خو شرن گی ریختم. با بلع مکدر بزاق دهانم، همی نکه به عقب برگشتم با دیدنش، حیرت زده نفس در سینهام حبس شد.

او هم بدتر از من، شوکه و میخکوب شده کنار چارچوب در خشک زده بود.

روی صورتش جای چند کبودی دیده میشد *

نفهمیدم چرا ی کهو دلم فشرده شد، استرس و دلشور هام به حد زیادی بالا رفت که با دلی آکنده از آشوب و دلهره مقابل صورت مبهوتش با نگرانی نزدیک شدم.

- این چه قیافیه؟! کی این بلا رو سرت آورده؟

اما بهاوند بدون اه م یت نگران یام، باش نیدن صدای لرزش یم؛ چنان تکان محکم می خورد و دو گام بلند به عقب شتافت که حرص و ح یران صدایش زد.

- صبرکن جام یری، پرسیدم کار کیه؟!

همی نکه میخواست از آشپزخانه خارج شود، استکان چای را روی میز کنار دیوار گذاشتم با غیظ مچ دستش را محکم کشیدم.

- بهاوند تو.. ..

- دست به من زن!

بات نی لرزان *"، دستش را از دستم به ضرب در آورد. درحالی که چشمهایش فراری بود تکه تکه درحالی که نگاهش را مدام از صورت و تنم میدزدید و چنان سرش را پایی نتر از سین هاش نگه داشته بود که قید نقشه‌کدای یام را زدم و نگران زمزمه کردم.

- بهاوند؟!

فک و چان هاش فشرده میشد و رگ بیرون زده گردناش هم وحشت و ترس آنی را توی دلم ترزیک کرد. انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت به تن دی جلوی رویم تکان داد: من... من...

- تو چی؟ چیشده که با این وضع اومدی؟ بهاوند..

دوباره دستم را نزدیک دستانش بردم که باشدت خود را عقب کشاند. متعجب، هاج و واج فقط نگاهش کردم.

همین که چنگی مابین موهای آشفته هاش کشید، دل من را هم لرزاند و نفسم را بند آورد.

- بهاوند..

یک باره نفسش را محکم فوت کرد و پشت به من بدون هیچ حرفی به سمت در خروجی با گامهای بلند و سنگین گریخت.

مات و مبهوت کنار چارچوب در خشکم زد، او چرا اینکار را کرد؟!

حتی نی منگاهی هم خرج این همه زیبای نینداخت!

با دلی آشوب شده دستم را بند دیوار کردم تا از پس نی یفتم.

بهاوند! تو...

تو دیگر چه آدمی بودی؟!

با بوی بد یتیز سوختگی سریع با حس و حال خراب، سرم را به سمت اجاق گاز چرخاندم و با آه نهران از عیان محکم روی سرم کوبیدم.

- وای! جزغاله شد..

عصبی پاتند کردم و زیرش را خاموش کردم. در قابلمه را با خشم کنار زدم که آه از نهادم خارج شد. نصف خورشت ته گرفته بود و دیگر قابل خوردن نبود.

لب زیرینم را با غیظ زیر دندانهایم فشردم با تاسف همان جا سر خوردم روی کف آشپزخانه و توی فکر صحنه قبل فرو رفتم. اصرار من و فرار بهاوند...

محکم سرم را تکان دادم تا به افکارم مسلط شوم، در نهایت با برخاستن و برداشتن چادر مجلسی از کمد، ت یز و نگران با آشوب بیرون کشیدم. هرگز گمان ن م یکردم ب هخاطر بهاوند، در خانه خودمان هم چادرپوش شوم.

قلبم بنای با کوبش تن دی ناسازگاری داشت و کمانده بود از سینه لعنت یام بزند بیرون و با گریه و ضجه به دنبال بهاوند برود!

متعجب با حالی زار، سینی ارمنی برداشتم و بشقاب پر از پلوشمالی و پیاله خورشت قیمه با بادمجا نه‌های سرخکرده روی سینی قرار دادم، سالاد شیرازی و لیم وی تازه کنارش البته پارچ دوغ آماده رفتن شدم که ناخواسته نگاهم روی تون یکم گره خورد.

عصبی از دست کارها یم نوچ نوچی کردم و چادرم را از لبه صندلی برداشتم و روی سرم انداختم با برداشتن س ینی، به سختی و مشقت چادر را جمع کردم تا زیر دست و پایم نپ یچد و گند به بار نیآورم.

درب را آهسته باز کردم با پاهای سن گین و سُست خود را پشت در زیرزمین رساندم. سه بار پشت سرهم نف سهای عمی ق کشیدم و به قلب ب یقرارم دلداری دادم که آرام شود و ای نقد خودش را به در و دیوار سین هام نکوبد. زابراه هم کرده بود لعن تی!

بزاق دهانم را مضطرب بلعیدم با استرس با پشت دستم روی درب اتاقش کوبیدم. صدای از داخل نم یآمد و برق اتاق هم خاموش بود.

ترسیده لبم را محکم گ زیدم با پا در را هول دادم که با صدلی قیژی آهسته باز شد.

- بهاوند؟! -

باز هم صدایی از او به گوشم نخورد، با استیصال سینی را روی دستم جا به جا کردم با دست دیگر، کلید روی دیوار را فشردم که نور لامپ مهتابی همه اتاق را روشن کرد.

نبود!

بهاوند نبود!

متعجب پا به داخل اتاقش گذاشتم و روی قالی نیم هخیز شدم و سی نی غذایش را رویش قرار دادم.

همی نکه کمر راست و صاف کردم، گوش یام را از لای جیب کوچک تونیک بیرون آوردم. بعد از روشن کردن صفحه و رفتن توی لیست مخاطب بی نها با شماره خودم شماره اش را سریع گرفتم.

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم...

لعنتی مدام زنگ م یخورد اما جواب ن م یداد، ناامید شده بودم که یک باره صدای دو رگه‌اش به گوشم رسید: چیه؟
با استرس ناخنم را لای دندان بیرون کشیدم تند و مضطرب لب زدم.

- کجا رفتی تو؟!

وقف هاش به درازا کشی دکه متعجب توی گوشی هرم نفسم را تند رها کردم.

- هستی یا قطع کردی؟

از لحن تحک مآمیزش، شوکه شدم.

- چرا زنگ زدی!؟

مستاصل با دو انگشت، تیغه بی نیام را خاراند.

- اومدم اتاقت دیدم نیستی، نگرانتم شدم و...

- نباش، بفرما اتاقت!...

عصبی گوشه لبم را جوئیدم.

- چه مرگته بهاوند؟! چرا یه کاری م یکنی که انگار من قصدی داشتم تا...

با سوالش، سنگکوب شدم. شرمنده و ب یزار از خودم.

- یعنی باورکنم که نیتش رو نداشتی؟!

با م ن من و پریشان نفسم را تند فوت کردم.

- بیا باهم حرف بزنینم...

- نه.

حیر تزده و متعجب پرسیدم.

- نه! چرا اونوقت ؟ با حرفش، گُرگرفته و شرمزده تا بناگوش سرخ شدم.

- خوف دارم ازت. ..

حیران و نادم تبسم روی لبهایم نشست.

- خوف نکن، چادر پو شیدم.

مکث کشداری به وجود آمد که بدون ملاحظه توی گوشی غریدم: ن یا به درک، به جهنم. ..

با حرص تلفن را زود قطع کردم و پاکوبان با چهره برافروخته از اتاقش خارج شدم که همزمان هم قفل در درب آهنی چرخید و درب ی کهو باز شد.

صورت بشابش س میه و نیش بازنده شایان، مرا مجاب کرد تا جل وی پلهها مکث کنم و دست به سینه به آن دو سرخوش خیره شوم.

شایان ب یشرم مدام گونه سمیه را گاز م یگرفت و چرت و پرت پشت سر هم م بیافت.

- ملوسک من... آخه چقد تو خوردنی... بابا میموندی خون همون دیگه؟!

سمیه با خنده عشوه آمد: اه بس کن. . آقا جونم اجازه ن م یده...

شایان نه گذاشت نه برداشت، گستاخانه نظر داد: پس من امشب تو اناقت م یمونم!

چشمم روشن! بابامحمد کجاست تا شازده دامادش را بب یند؟

همین که وسط حیاط رسیدند با دیدنم کنار اتاق بهاوند مقابل پلهها تماشا کردند، هردو جاخوردند و با بُهت پرسیدند.

- تو بیداری؟!

- اینجا چ یکار م یکن ی؟!

بدون توجه، به ساعت گوش یام جدی با طل بکاری اشاره کردم.

- نصفه شبه... هر و کرتون همه محل رو پر کرده...

سمیه با انزجار چی نی به صورتش داد: زاع سیاهمون میزدی فضول خانم؟

شایان هم ش یطنت آم یز سر تا پایم را کاوی د: آره شیطون، داش تی ش یطونی م یکردی، واو چادرش رو نگاه...

میدونی ساغر چادر اصلاً بهت ن م یداد تو با اون اندامت..

با تشر سمیه، درجا لال شد اما دور از چشم سمیه، چشمک ریزی تحویلیم داد که با چهره منجرکننده تمام صورتم را

مچاله شد: سمیه رو رسوندی، حالا هم بفرما خونت...

باز هم سمیه با حرص مداخله کرد: ب هتوجه... ناسلامتی شایان نامزده ها؟!

با جدیت دست به کمر، عصبی شان های بالا انداختم.

- نامزده که باشه، روزا هممش ور دل همید... دیگه شبا رو به احترام بابامحمد یکم مراعات کنید، بنده خدا از صبح تا

شب جون م یکنه واسه ما، اون وقت تو...

سمیه با آن آرایش خ ل یج یاش چنان چشم غرهای به من رفت که ب ق یه حرفم را با اخم فرو خوردم. - دهن تو نبندی، ن م یگن لال دنیا اومدی...

شایان موذی خنده ب پیروایی پا شید: جوش نزن خوشگلم، اون حسودیش میشه که من و تو ور دل همیم و خودش تک و تنهاست...

سپس با ب یچشم روی ی خنده مشمئزکنند های نثارم کرد: خب عزیزم، دوات پ یش منه، چاره دردت اینه با داداش

من..

کوبنده با صدای کنتر لشدهای غریدم: سمیه یه چیزی بهش بگو وگرنه یه چیزی بهش م یگم تا ناکجا آبادش بسوزها!

niceroman.ir

سمیه بدون اهم یت شانهای بالا انداخت: به من چه، خودت اگه م یتونی جوابش رو بدی، بده...

حاشا به غیرتت خواهر بزرگ!

با اندوه و متاسف سری تکان دادم.

- واقعانکه!

همی نکه عقب گرد کردم و جلوی چادرم را عصبی بالا کشیدم و با قدمی به جلوی کباره چادر به شدت از پشت سرم کشیده شد و «هین» س میه با «یا خدا» آشنای نفس حقی که قصد سو کرده بودم. با جو بد و شو کبران گیز و صدایشان درهم آمیخته شد. یکباره سنگ ی نی نگاهی را پشت سرم احساس کردم و دلم عجیب گرفت.

پشت به آنها، از خشم و عصبان یت م یلرزیدم. چندبار دهان باز کردم تا جیغ گو شخراشم را با فریاد بلندی

روی شایان بی چشم و رورها کنم اما لعنت به من که مراعات حال بابامحمد و قلب مامانریحانه را م یکنم *

اگر داد و غال م یکردم تا هفت خانه همسایه چپ و راست هم از قضیه امشب چه رسوای و ب یابروی از این خانه همسای هها باخبر م یشدند.

با وجود اینکه خشمگ ین و غضبناک بودم اما نم یدانم چرا علیرغم تمام افکار لعن ت یام، بهج ایچی غکشیدن؛ از پر

ههای بین ی مدام نفس م یکشیدم تا یک جوری به خودم مسلط شوم و مشتم روی صورت نحس شایان کوبیده

نشود!

- از شما بعیده آقا شایان، ساغر مثل خواهرتونه...

صدای قدمهای سنگین آشنا و سپس خش خش چیزی را به وضوح شنیدم. حتی نمیتوانستم برگردم تا روی شایان بیعشور عربده یا حتی مشت گرهخورده ام را نشان این حرکت بایشرمان ه و گستاخ یاش دهم.

یک دفعه حضور گرم بهاوند را کنارم حس کردم، بدون ای نکه به سم تش مایل شوم. با چشمهای محزون و زلال نشسته و بغض گرفته به او که سرش را پایی ن افکنده بود، با دلگیری زل زدم.

اما بهاوند دستش را با فاصله نزدیکی سرم آورد و یک باره چادر مجلسی روی موهای مو جدارم نرم خوابیدند.

دستان لرزان بهاوند هم با مکثی عقب رفتند و من ب یاراده هرم نفسم را از بین ل بهایم فوت کردم که ناخودآگاه آهسته سرش را بالا گرفت و نگاه محزون و دریا یام را شکار کرد.

تیلوهای مشک یاش با قهوهای آبورد هام سرسختانه تلاقی کرد، توی چشمهایش چیزی بود که کشف نکرده بودم. خیرگی نگاهش، از نی ت ن یمساعت پیشم شرمزده و پیشمانم کرد. چندثانیه نگاه معنادارش؛ گویا با من کلی سخن م یگفت... احساس نادم و پیشمانیام را حزین و خشار هویدا کردم: بهاوند!...

بهاوند مسکوت نگاهش را گرفت و با حرص، سرش را رو به آسمان تاریک چشم کزن بالای سرمان کشاند. و تند نفسش را از سینهای بیرون فرستاد. چند حس قریب بین دلخوری و سرزنش یا شایدم غیرت توی نگاهش موج میزد.

« بهاوند جان، ببخش که امشب میخواستم تو را... نگاهم کن.. التماس م یکنم فقط نگاهم کن و از خط آواره چشمهایم بخوان که شرمند هام... با وجود مردانگی و خوشبختنداریت، من سخت مغلوب شده ام... تو با پاکدامنیت با دل من چه کرده ای؟! »

صورتش همچنان بالا بود اما پلکهایش را که سخت فرو بست، لبهایم با بغض ریش شده بیخ گلوم لرزیدند.

بهاوند جان ببخش مرا، شرمند هام از تو و نفسلعنتم..

- ساغر، آب جی...

بیملاحظه به لحن شرمزده سمیه تند با شتاب، دو طرف چادرم را محکم به جلو کشیدم با قدمهای خشمگین و هول از اتفاق تلخ چند لحظه پیش، هق هق کنان با دلی آکنده از خون و دلخوری به طرف هال پاتند کردم.

با خیرگی و خستگی چشم از آسمان ستار هباران گرفتم و مغموم سرم را روی متکا به پهلو چرخاندم.

اشک گوشه چشمم را زودودم، با حس قری بی دستانم را لای زانوهایم قفل کردم.

- بھاوند او نشب آبرو خرید و نداشت من با شایان پست دهن به دهن بشم...

غمگین پل کی روی هم گذاشتم که از سوز سرما لرزی تنم را احاطه کرد. خسته و کلافه گردنم را بالا گرفتم که نگاهم روی همان چادر مجلسی که پشت در اتاق روی جالباسی آویزان بود، خیره خیره گره خورد.

ب یاراده از جایم برخاستم با قد مهای شُل و کرخت، چادر را از لای گ یره کشیدم و ناخودآگاه با چشمان بسته زیر بی ن یام گرفتم. حس م یکردم عطر دس تهای بھاوند را... کشیده شدن چادر روی سرم و حضور گرمابخشش را که درست کنارم روی همان پله ایستاده با تمامی فاصل های لعنتی دنیا... .

داغ کرده از ه یجان، لبخند محوی زدم * "دل ی دارم به وسعت اقیانوس، به وسعت یه تنه ای و وسعت یه آغوش.

من که ابایی نداشتم، بھاوند بود که مدام از من م یگریخت. از آن شب به بعد، دوباره سرسنگین شد و دیگر حتی جوابم را نم یداد. تنها سلام و ع ل یک خشک و خالی تحویل میداد، مثل جن و بسماالله! با خلوص قریبی، این بار تش کچھام را کف اتاق پهن کردم و چادر را هم مثل شی بارزش دور خودم تنیدم و روی همان تشک ب اب یقراری دراز کش یدم.

حضور آرام شبخیش بھاوند در خان همان، یک نعمت بود. نعمتی که بعدها متوجهاش شدم.

بعد از آن ماجرا پشت دستم را داغ گذاشتم که جلوی شایان موذی تا م یتوانم حجابم را رع ایت کنم.

وقت یها او میهمان خانهمان بود، گشادترین لب سها را م یپوشیدم و شالم را تا جلوی ابروهایم جلو میکشیدم تا مواقع لزوم هم از اتاقم بیرون میآمدم و در تمام مدت حضور منفورم، خود را در اتاقم حبس م یکردم.

مامانریحانه تعجب میکرد اما حرف یا چیزی به زبان ن م یآورد. در بین سمیه هم سرسن گین شده بود و دیگر با من بحث و جدال نم یکرد حتی راجع به قضیه آن شب هم کلامی به زبان نم یآورد. سخت عجیب شده بود. دوری میکرد و من هم لا لمانی گرفته بودم.

اما بهاوند... از بهاوند عزیزتر از جانم که محجوب و متین رفت و آمد میکرد و زما نی که از عمد پیشش م ینشستم تا با او کمی درد و دل کنم اما او، باز در پيله تنه ایش با سکوت لعنت یاش مرا تنها میگذاشت.

دستم را خوانده بود، انگار که من جن بودم او بسمالله. فراری فراری از منی که در پی فرصت بودم تا از او معذرت خواهی کنم.

کلافه از هجوم تل خ چند شب پیش، دمر خوا بیدم و در آن تاری کی به گوشه دیوار خ یره شدم اما چهره دلنشین بهاوند جلوی رویم مدام پررنگ تدا می م یشد، ناخودآگاه جان م یگرفت که دلخور زمزمه کردم.

- چ ی میشد الان پیشم بودی؟!

نفهمیدم چه شد که چشمهای خستهام کم کم سنگین و سنگی نتر شدند و تاریکی م یان دنیای خیالم فراگرفت...

کولهام را روی شان هام انداختم و بدون توجه به نگاه خ یره اک یپ پسرها، با اعتماد به نفس باقد مهیای شمرده از پل ههای سالن دانشکده بالا رفتم. همهمی جلوی تابلو اعلانات برپا بود و طبق معمول بحث سر امتحانات و دروس بود. باز ب یاهمیت فارغ از بقیه به سمت کلاس راه افتادم.

پاشن هکفشم روی کف شمرده نواخته م یشد و اعتماد به نفسم را ب یشتر م یکرد، پشت کلاس در بسته ایستادم و با ک شیدن نفس عمی قی دستگیره را کشیدم و داخل کلاس شدم که با چند نفر دختر از نوع چادری و سنگین مواجه شدم.

- سلام.

لبخند زنان جوابم را دادند و ب یتوجه به کنجاویام، سر همه آن چند نفر روی کاغذی پایین آمدند و زیر لب باهم پیچ پیچ م یکردند.

ابروی بالا انداختم روی ردیف اول جا یگیرشدم و دسته کولهام روی لبه صند لی انداختم. کلاسور و خودنویس با خودکار ب یکم را برداشتم و ب یحوصله روی تکه برگ های خط خطی م یکردم...

کم کم بچهها همگی داخل کلاس شده بودند اما اکیپ ارش یا، نسترن و سحر هم گی با تمسخر و طعنه از کنارم رد شدند که ب تفاوت نگاهم را به تخته سفید میخ کردم اما زخ مزبا نهایی آنها کشنده و فراتر از صبور کردنم بود.

- اوه اوه، جاسو سمون که اومده...

صدای تودماغی یکی از دخترا با لحن حال بهمزنانش به گوشم رس ید.

- قیافه م یگیره نکبت، انگار که ما جاسوسی کردیم... والا ادای تنگارو در میارن و مُخ طرف رو با هزار مظلومنمایی و ادا م یزنن اونوقت طلب هم دارن...

- شما دخترا که همین ابزار رو نداشت ین، چ یکار م یکردین؟ عشوه... هه، مخ ما رو گاز م یگیرن تا.. ..

یک دفعه جو بدی بی ن همه حاکم شد. متعجب گمان کردم استاد داخل کلاس شد که همه لال شده بودند اما با دیدن ارش یا با آن تیپ خا صاش، من هم مبهوت ماندم.

یکباره همه دخت رها باهم گفتند: واوو. ..

نسترن سریع خود را به او که کنار دیوار مکث کرده بود، مشتاقانه با سروصدا رساند.

- وای ارشی جون، چقد شبیه بچ ه مثبتا شدی... بابا برفکت، جیگر شدی...

پسرها ادای عق زدن را درآوردند که کیارش با خنده طعنهآمیزی گفت:

- واسه بعضی آرفته تغییر پوشش داده، بابا میدونیم آره... کم قوپ ی بیا.. .

ارشیا بدون توجه دستی روی موهای مدل خامه‌ایش کشید.

- ببند!

همی نکه نگاهش را روی صورت وارفتم هام افتاد سریع باگی جی چشمانم را روی کلاسورم دادم .

منظورش از این کارها چه بود؟ ارشیای که همیشه خدات یشرت و تیشرت تامبوی کلا هدار میپوشید با شلوار مارک زا

پدار . چرا امروز با این تیپ بچههای مذهبی آمده بود؟

پیراهن س فید جذب تناس که آستی نهایش را تا آرنج تاکرده و شلوارش هم پاره و پوره نبود! پارچ ه مشکی که اتفاقاً

خیلی به هیک ل تنومندش م یآمد.

کیف مردان ه چرماش را دم دستش گرفت با دو گام بلند به سمت ردیف اول نزدیک شد.

یک هو مقابل پسر درسخوانی که همیشه همان جلو کنار صند لی من مینشست، باجدیت خطاب به او گفت: سعیدی؟

سعیدی با آن عینک گرد روی بین یاش، چنان با دلهره صاف ایستاد که خنده همه درجا بلند شد.

ارشیا بیتوجه بشکنی جلوی صورت ماتش زد: مبخوام ای نجا پشت میزت بشینم... .

سعیدی چند ثانیه با طعنه نگاهش کرد: اما من همیشه جلوم یشینم، چشمهام ضعیفه و نم یتونم از عقب صندل یها

همه چیز رو واضح ببینم... .

دلیم برایش سوخت اما ارشیا بدون ملاحظه شان های بالا پراند: مشکل خودته. وسایلاتم جمع کن و هری... .

سعیدی با حرص دهانش را باز کرد: نرم، چیکار میکنی؟

یک دفعه یقه اش اسی ر دستان ارشیا شد و صورتش را با غیظ مقابل چهره برافروخت هاش، ترسناک جلو کشاند: با من

بحث میکنی بشکه؟ یه حرف رو چندبار باید زد تا حالت بشه که... .

حرصی با غیظ از سکوت بقیه و طل بکاری ارشیا با غیظ از روی صندلی بلند شدم و بدون نگاه کردن به چهره برزخی

ارشیا، جدی و مودب رو به سعیدی کردم.

- شما جای من بشین، من میرم عقب... .

- ساغر؟

بدون توجه به ساغرگفتناش، سردرگم کول هام برداشتم با گرفتن دفتر و کلاسورم از کنارشان رد شدم با بیتفاوتی به

جوسنگ ین اتاق، خون سرد ردیف آخر کلاس نشستم.

بعد از گذاشتن وسای لهایم، دستم را زیر چانه مشت کردم با خودکار به جان کاغذها افتادم.

- همیشه دوس تدار آدمو ضایع کنی، نه؟

بدون اهمیت به حضورش، سرم را همچنان پ این انداخته بودم و خود را مشغول خ طخ طی کاغذها نشان میدادم که

یکدفعه کلاسور و کاغذ دم دستم به شدت و ناغافل از دستم کشیده شد.

- چ یکار م یکنی... ببینم؟

همزمان که برخاستم با بلندشدن همه بچه‌های کلاس و ورود استاد؛ آه از نهادم برخاست. نگاه تندی هم حواله ارشیای مو ذی انداختم که صندلی کنار دستم را تصاحب کرده بود.

با لبخند محوی مشغول مطالعه ورق‌های لای کلاسورم شد. با طل بکاری دستم را جلوی دراز کردم.

- بدش زود.

لبخند به لب لاقید شانهای بالا انداخت: جالب شد. نم یدونستم اسب دوست داری؟ پررو پررو

داشت علای قهائم را م یخواند که از سرب یکاری، گوش‌های کاغذ نوشته بودم.

- م یگم بده بهم یالا.

زیرچشمی به اطراف *:"زشته عزیزم. لااقل خواهش کن...

استاد فرامرزی با دیدن جو تک سرفهای کرد که با نگاه ملتمس دوباره ارشیا چشم دوختم.

- لطفاً بدش!

دفترم را جلوی صورتش گرفت و لبخند مو ذیانهای زد: آگه قبول ک نی باهام یه قهوه بخوری، بهت میدمش ویلا؟

کفری با حرص دندان روی هم ساییدم.

- باشه، حالا بدش..

گستاخانه نیشخندی زد و کلاسورم را به طرفم گرفت. وقتی دستم را جلوی تکان دادم تا کلاسورم را بگیرم، خبیثانه ابرو

ی ش را بالا داد.

- مرد و قولش دیگه؟

پوزخند طعنهداری تحویلش دادم.

- مرد!

حین گرفتن سر کلاسورم، برایش پشت چشم نازک کردم که یک باره با صدای سرزن شگر استاد، انگار پتک روی سرم کو بیده بودند.

- مهرجو، فکر نم یکنی... اینجا جای اینکارا ن یست... حرمت داره!

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و با نگاه توبی خگرم سمت ار شیا، گردنم را به طرف ملتمسانه استاد گرداندم.

- شرمنده استاد، مگه چیکار کردم؟!

استاد چند ثانیه با اخم و جدیت نگاهم کرد که شرمگین و با صورت داغ کرده از خشم سرم را پایین انداختم و مسکوت روی صندلی نشستم.

نگاه سنگین و تمسخرآمیزی خیل یها را روی خودمان احساس می کردم که فریاد می یزدند. «کرم از خود درخته!»

محزون و بریده خودکار را لای انگشتم به بازی گرفتم که یک هو سلقمهای توی پهلویم خورد. * "تا نالهام هوا نرود.

این بار چشم غره بدی حواله ش یطنت ار شیا کردم که بانیش باز و ابروهای بالا رفته، شیطانوارانه و پلید نگاهم می کرد.

عصبی با اخم زیر لب خفه غریدم: بیعشور، مرض داری؟!

نیشش را فرو خورد و جدی گلوش را صاف کرد: بدم می آید بهم محل نمیدی!

سری با تاسف و افسوس تکان دادم. کلافه دوباره صورتم را سمت تخته چرخاندم که استاد مشغول بازنویسی درس بود.

با فکر عمیق، تمام نوشتههایش را نت برداری می کردم که این بار با خشونت بازویم را چنگ زد: آه یه دقیقه منو نگاه کن، بعداً هم میتونی جزو هها رو بنویسی... .

حیران و کلافه دستش را با بغ ضچنبر هزده به تندى پس زدم.

- ولم کن اه... چی میخوای از جونم؟ اصلاً تو نگاه کردنی نیستی... .

بهجای ای نکه عصبانی شود و دست از سرم بردارد، کفدرآر و سوهان روح ی کباره با لحن خاصی زمزمه کرد: پس
چیم؟ نکنه خوردن یم؟!

جفت چشمانم را درجا درشت و گرد شدند. چقد ب یحیا و بی شرم بود.

سرم را تند و با عجله به طرفش چرخاندم و غضبناک و پر غیظ لب زدم.

- وق یح! خجالت ن م یکشی؟

تا م یخواست دهانش را باز کند، یک باره صدای داد استاد، من را از جا پراند و از تعجب سرم اتوماتی کوار بالا
رفت.



اینجا رو اشتباه گرف تین شما دوتا... مهرجو و تهرانی برید بیرون... زود ...

از حرص و جوش چشمهایم را محکم بستم و بعد از باز کردنشان با تهدید و توپی خگر نگاه تاسفانگیزی به لبخندمحو ارش یا تکان دادم و سپس سرم را با شر مزدگی با صدای مرتعش به طرف استاد مایل شدم.

- استاد من...

حتی مهلت تو ضیح هم نداد با توپ پُری حرفم را برید و با لحن سرزن شگری توپی د: تو چی مهرجو؟ من از اول کلاس حواسم بهتون بود، اصلاً حواست به درس و تخته نبود. و در دل تهرانی نشستی و ب یخیال درس ت ی کو تاک م یزنین، آره ؟

ب یحبا با شقیق هام پر قدرت نبض م یزد. انگار سطل آبجوش روی سرم ریختهاند. تمام تنم از شنیدن جملهاش منقبض شدند. درحالی که مقاومت میکردم تا اشک پشت سد مژههایم فرو نریزند. تند و با حرص تمام وسای لهایم را با خشم توی کول هام چپاندم بعد با قد مهایی تند از به سرعت کلاس پاکوبانخارج شدم.

حتی به پشت سر هم نگاه نکردم تا نگاه معنادار و سنگین بقیه را بنگرم. عاصی شده و دلی آکنده از غضب و بغض قدم ب رداشتم...

شعله خشم تمام وجودم را احاطه کرده بود. تا به عُمرم از کلاس رانده نشده بودم که به لطف ارشیا جلوی آن همه دانشجو، سکه یک پول شدم، آن هم بهخاطر یک اشتباه و قضاوت ناعادلانه از دید استاد.

قلب ب یتابان هام م یخواست ازسین هام خود را بشکافد و همه جا را رن گین کند.

- صبرکن ..

ب یتوجه به صدای ارشیا، قد مهاییم را تندتر برداشتم و درحالی که سرم را تا انتها پ ایین انداخته بودم، با شتاب وارد محوطه دانشکده شدم که یک باره بازویم توسط پنجهای قدرتمند کشیده شد که ناخودآگاه کنار درخت سرو با ت نی لرزان و کله داغشده از خشم ایستادم.

با نفس بریدگی زمزمه کرد: چته! صبرکن.. ..

سر انگشتان داغش، پوست بازویم را حتی از روی مانتوم یسوزاند. بیاراده خودم را منقبض کرده با غیظ غریدم.

- یه خواهشی ازت دارم!...

رخ به رخ با آنحنای لبهائیش، با لحن ملتمس و مطمئن م یگوید.

- جان تو جون بخواه...

بازویم را تند از پنج هاش ب یرون کشیدم و تلخندزهرآلودی به رویش پا شیدم.

- میشه گورت رو گم ک نی و پاتو از تو کفشم بکشی بیرون!

با لحن حرص درآری یک لنگ ابرویش را متفکر بالا فرستاد.

- فکر خوبیه، ولی مگه پای من اندازه کفش تو هستش؟!

متحیر از سماجتش، پوف کلاف های کشیدم با پشت کردن به او و چشمهای شرورش، جدی و کوبنده ادامه میدهم.

- دفعه بعد مزاحمم ب شی، اینقد آروم برخورد نم یکنم. جدی گفتم و این رو آویزه گوشت کن تهرانی.

قدمی به جلو برداشتم که با حرفش، خنده حرصی سر دادم، از این همه ب یتفاوت یاش!

- نگو کرک و پرم ریخت... بابا من عشق خشنام.. هرچی خش نتر، لذت تر. ..

چنان به طرفش م یچرخم با غضب دستم را برای زدن سیلی بیخ گوشش بالا م یبرم که به سرعت مچ دستم را در هوا میقاپد

و جدی نفسش را صدادار فوت کرد: عادتت اول صبحی گه بزنی ت وی اعصاب آدم، آره؟!

نف سزنان بال بهای چف تشده ابروی بالا انداختم. با تکان محکمی مچ دستم را آزاد کرده و خونسردانه کول

هام روی شان هام مرتب کردم. با نادیدهگرفت ناش بدون هیچ حرفی باعجله قدم تند کردم تا از شر و شرارت

لعنت یاش خلاص شوم.

اما سمجتر از این حرفها بود، غرغرکنان پشت سرم با لج بازی و سرتقی راه افتاد.

هی، باتوام چرا چ یزی نم یگی؟!

بدترین تن بیه ب یمحلی به او بود. پس باز هم سکوت من و لحن حرصی او.

- وقتی باهات حرف میزنم عین گاو سرت رو ننداز د برو. ..

از حرص خوردن لذت م ببردم، با کمال م یل آتش به جانم م یزدم تا تلافی کار امروزش را با مته رفتن روی اعصابش در میآوردم.

- منو نگاه کن، هی ساغر... دختر با توام و... دارم قاطی م یکنم... هی!

صامت و مصرانه گو شام را از کوله ب بیرون کشیدم و بدون اعتنا به صورت کبود شد هاش، هندزفریام را از لای جیب کولهام بیرون کشیدم و توی گو شهام آویزان کردم.

توی لیست موزی کهام رفته و موزیک آمریک ای را که تازه دانلود کرده بودم را با ب یتفاوت ی پلی کردم..

با پخش ریتم تندش، قلب من هم تند نبض میزد و ه یجا نزده سرم را همراه با ریتم تندش تکان میدادم. لبخند کمرن گی روی لبانم م ینشیند... حضورش را که کنارم احساس نم یکنم. خنده ام میگیرد، از ب یاعتنا یام فرار یاش داده بودم.

- بهتر که رفت... والا آش نخورده و دهن سوخته!

نگاهی به ساعت مچ یام میاندام که نی مساعت دیگر با استاد فات حی کلاس داشتم. با حال و هوای متغیرم روی نیمکت چوبی کنار چم نها مینشینم با تاسف گردنم را میچرخانم که ح یرت زده ارشیا را با طل بکاری و غضبناک با فاصل های بارزی از خودم کنار درخ تهای کاج م ببینم.

انگار وقتی که هندزفری توی گوشم میگذاشتم، او سرتقانه همان جا با غدی میخکوب ماند. کیفش را کنار پاهایش روی ز م ین گذاشته بود و پاهایش را هم تا عرض شان باز کرده بود. جفت دستانش را قلاب کرده روی سینه با غیظ و خشم براندازم میگرد.

از چشمهایش شرارت و خط نشان م یبارید، انگار با ب یمحلی و سکوت بد مدل روی م خاش رژه میرفتم!

طبق معمول با ب یقی دی دوباره چشمانم را روی گوش یهمراهم دوختم اما نامحسوس او را زیرنظر گرفته بودم.

نفسش را تند و سنگین فوت کرد. قفسه سین هاش با ریتم خاصی بالا و پایین میشد.

نیمنگاهی به اطراف انداخت و بعد با نیشخند معروفش یک دفعه کیفاش را برداشت و با گامهای بلند به سمتم رع

بانگ یز نزدیک شد.

ضربان قلبم چنان با ریتم تندی بالا رفت که از واکنش موزیان هاش متحیر شدم. هم ی نکه کنارم ایستاد با شتاب سیم توسی هندزفر یام را با سرعت و تند کشید.

- یادت باشه... این رفتارات هی چوقت از تو حافظهم ب یرون ن م یره مادمازل!

لح ناش، یک جور الت یماتوم ی الحن تهدیدی زیرپوست ی که در جملههاش رع باور هویدا م یکرد.

ب یخیال دلهر هام با ب یروایی به چشمهای نافذ و جد یاش چشم دوختم: یادم نره!؟ چ یکا رکنم، الان عزا بگ یرم یا عروسی؟

پوزخند مشمئزکنند های به حرفم زد و سرش را با کج کردن گردنانش مرموزانه جلو کشاند.

- خواهیم دید! اون موقع که عین سگ التماس کردی، امروز رو یاد ت میآرم... فراموش نکن.

سپس بدون توجه به چشمان حدقه زدهام با لبخند مطمئن و معناداری هندزفری را پرت کرد و بعد از زدن پوزخند بدی با سرعت از کنارم راهش را کشید و رفت.

حیرت زده با خوف ع ج یی از لحن مرموز و ال ت یماتو ماش که بعد از رفتن توی دلم سراز یر شد .

وهمآلود از لح ناش وحشت وجودم را پُر کرد. ناباور از رفتار زنده و غیرمعقولاش، از خودم بیزار و متأسف شدم اما چه ف ایده، آب ریخته به ج وی دیگر باز نم یگشت.

ساعت بعد از اتمام واحد درسی و خارج شدن استاد، ب یحوصله کولهام را برداشتم با گرفتن گوش یام، بدون اعتنا به نگاههای سنگین و کنجکاوانه بقیه، سر به زیر از کنار دانشجوها رد م یشدم که ناخواسته صدای نسترن، حواسم را پرت کرد.

چرا ارشی، تلفنش خاموشه؟

آرمین لوده با ب یتفاوتی خندی د: لابد سرش با یکی گرمه...

سحر با غیظ توپی د: توام ته دل نسترن رو خالی کن، بانمک!

زیرچشمی به نسترن گرفته، متعجب زل زدم اما با حرف ک یارش، مبهوت و مت حیر از حرکت ایستادم.

-
- حتماً یکی گه زده تو اعصابش!

این بار نگاه همه روی من سنکو پشده، معنادار با وزن سنگی نی زوم شد. همه اشان چنان به من هاج و واج خیره شده بودند که انگار من جنایت کرده بودم. طلبکاری و مدعی بودن از سر و کوله همهاشان بالا م یرف ت.

بزاق دهانم قورت دادم و دسته کولهام محکم توی دستانم چلاندم.

- چیه! چرا زل زدین به من؟!
-

نسترن اولین نفر به سمتم با غیظ تهدیدکننا ن نزدیکم شد.

- راستش رو بگو ساغر، باهاتش چ یکار کردی که ارشیا نیومده... اونم این کلاسی که درسش تخصصیه!؟

خون در رگهایم پمپاژ شد، هجوم خون زیر پوستم با قدرت دمید.

- من...؟!
-

کیارش با پوزخند طعن هامیزی گفت: نه پسر اقدس، آره تو؟ باز چی بهش گف تی که پسره گذاشته رفته؟!
-

احساس بدی پیدا کرده بودم، دلم برای خودم سوخت. م یان اک یپ مدع یاشان، تک و تنها و بلا تکلیف ایستاده بودم.

- لابد تا تونسته مخ ارشی رو خورده!
-

با دلی زیر و رو شده نگاه حزی نم را بین آنها چرخاندم.

- به من چه ربطی داره، دوست شماهاست از من م پیرسین؟
-

سحر تلخ و زهرا آگین ن یش زد: نه ای نکه تون یستی؟ واسه ما ادا می آی، میگن از آن نترس های و هوی دارهها...

راسته... بب ین با مو شمردگی چهطوری قاب ارشی رو دزدیدی!

حیر تزده از برخورد زنده و زش تاشان چانهام قریبانه م یلرزد، اما مصمم با خنده عصب ی، خود را با دلداریمهار م

یکنم.

- هه! واقعا نکه برای همتون متاسفم.
-

خشمگین و مغموم عقب گرد م یکنم که با جمله کنایه آمیز کیارش، خون جلوی چشمانم را میگیرد.

- واسه خودت متاسف باش که در حد ارشی ان یستی ولی ه همیشه آویزونشی!

تیز بُرنده کلامش، اشک را به چشمهایم سرازیر م یکنند و سد بغض و قلبم با مهارناپذیری سفت و سخت منقبض شد. نفسم از ب یهوای و خفقان بند م یشود. با بغض نشسته بیخ گلیم از اینکه غرورم برای بار دوم لگدمان

میکردند، سرافکنده با آزدگی لب برم یچینم.

پشت به آنها با تاسف سری تکان دادم بعد با شتاب و عجله حتی قلبی که بنای ترکیدن و شکافتن داشت با دس تپاچگی از کلاس گریختم.

تندتند با ب یتوجهی از کنار بقیه رد م یشدم و گاهی هم تنهای به آنها م یزدم که «هوی» آنها را به جان لرزانم م یخریدم. جلوی دیدم ت یر هو تار و آب آورده شده بود. ..

فی نفینکنان از کنار پیاده رو شاکی و محزون قدم برم یداشتم که با بوق بلند و ک شدار پشت هم درجا با شک و تردید قفل م یشوم.

یک حس قری بی م یگفت باز سر و کله پگاه پ یدا شده تا به قول خودش به من آموزش مخ زدن یا همان به دام انداختن ارش یا را ب یآموزد.

اما دیگر نم یخواستم، من اهلش نبودم. کار من هیچ فرقی با قمارکردن ارشیا بر سر عواطف و احساسات که دس تاویزی برای ر و کمکنی و حالگیری نداشت.

او با همه سر ساغر قمار کرده بود تا م خش را بزند اما من با احساس و منطق قمار م یکردم تا « قلب » او را به دست م یآورد م و بعد هم جلوی چشم همه، علی شدن آن شر طبندی لعنتی، خوارشده رهایش م یکردم. این طور هم آبروی ار شیا میرفت و هم هی چکس جرات ن م یکرد تا این کار ب یشرمانه را دوباره تکرار کند.

اما نه، من اهل این قسیم از نامرد یها نبودم. از من بر نم یآمد.

آنقد بحر خیالات خودم غرق بودم که حتی متوجه باز شدن درب اتومبیل نشدم که مالک آن یک مرد است نه پگاه! همان کنار پیاده رو هیروت م یخکوب بودم و چشمهایم غرق اشک و ماتم بود که با برخورد دست داغی و گرفتن انگشتان کشیدهام، چنان از جا پراندم که ناخودآگاه از روی غریزه قدمی به عقب برداشتم.

اما دست راستم با قساوت محاصره دست چپ مردان های قفل بود .

- تو؟! -

بدون اعتنا به دهان باز و گرد چشمان اش کآلودم، تن قف لشدهام را کشان کشان به دنبال خودش تا جلوی اتومب ی لش بُرد و در سکوت درب جلو را باز کرد با جدیت و سر اشاره کرد تا ب شینم.

اما سوارشدن در ماش ین او، خریت محض بود بعد آن التیماتوم لعنتیا ش.

وحشت زده خودم را عقب کشیدم و همزمان دستهای درهم تنید ه شده را محکم تکان دادم.

- من با تو هیچ جان میآ م... دستم رو ول کن ...

حین گ یر و دار و گرفتن بازویم، با دست چپش پنجهای میان موهایم کشید و کف دستش را پشت گردنش نگه داشت.

- لچ نکن، فقط م یخوام باهات حرف بز نم...

شوکه بی ن یام بالا کشیدم و گنگ و گیج سری به طرفین تکان دادم: امکان نداره با تو پیام... تو تعادل نداری و...

با لحن آرام و سنگی نی، لبخند تلخی کنج لب نشانده: ب هنظرت م یتونم توی ماشینم بلایی سرت ب یارم ؟ تردیدکنان با

شک نگاهش م یکنم. آشفستگی و پریشانی از وجناتش میبارید. گویا واقعاً گند زده بودم به حال و روزش!

نگاه تبارش را به بازویم سوق داد و زیر لب بم و گیرا زمزمه کرد: خرابم ساغر... لچ نکن.

ترسیده ب یمعطلی به بازویش چنگ زد: دستمو ول کن. ..

عجبا با لجاجت دوباره دستم را لای دستش پیچاند. حس بدی داشتم از اینکه دستم را لمس کرده بود. آن هم منی که تا حالا هیچ پسری، حتی نوک انگشتم را نگرفته بود و حالا ارش یا با گستاخ یاش، دستم را میان دستان بزرگش محصور کرده بود.

با خیرگی در سکوت باز به دس تهایمان چشم دوخت.

- ول کنم هر جا بری، منم میام.

سپس دس تقفل شد همان را جلوی صورتم گرفت و سه بار با تاکید تکانش داد: متوجهی؟ نفس در سین هام گره خورد و رعشهای از تنم عبور کرد. میان دلدل زدنهار لرزیدم. * "دستی دستی مرا مجاب میکرد و آمرانه روی خواستههاش هم با غلدوری م یایستاد.

غمگین و محزون آهی از سینه فرو دادم.

- دستم رو ول کن تا سوار شم.

صامت و صاف م طبعانه سری تکان داد. همزمان که دستم را رها میکرد، با شتاب درب جلو را برایم باز کرد و کنارم با جدیت و سکوت ایستاد.

خودم را به خدا سپردم تا خودش محافظ من در برابر ارش یای موذی باشد. با گرفتن لبه در با نشستن من، عجله و شتاب بزرده ماشین را دور زد و به سرعت پشت فرمان نشست.

دستان لرزانم روی پاهایم گذاشتم تا جلوی لرزشاشان را بگیرم اما با جدیت به طرفش چرخیدم: کلاس رو چرا پیچوندی؟

از گوشه چشم براندازم کرد و صامت دنده را جا داد که سرگردان پوفی کشیدم.

- دوستات از چشم من میبینن این بجهبازیات رو... اون کیارش ب یعشور...

ناگهان سرد و خشک وسط حرفم پرید: م یدونم توی کلاس چ ی شده! جواب کارک یارش با من... ولی تو...

متعجب باگی جی به ن یمرخ پرجذب هاش زل زدم.

- من چی؟!

جی نی که دنده را فشرده، گردنانش را با طل بکاری ومدعیانه به سمتم چرخاند:

- خودت بگو باهات چیکارکنم؟

هیجا زنده با حیرت تند پرسیدم: منظورت چ یه؟ یعنی چی که...

حین راهنما زدن به پشت سری، پوف سنگی ن وک شداری کشید: الان دوساعته نیمه باروتم، مثل دیووننها

توی خ یابونا دارم ویراژم یدم ولی این مغز لعنت یم هنوز آروم نشده... باید ی هکارکنی تا آروم بشم وگرنه.. ..

از گوشه چشم چپش نگاه معنادار و نافذی حوالهام کرد که تنم از تصورش یخ بست. کوبش ب یقرار قلبم ریتم تندی به خود گرفت و طپ شهایش اکووار نبض زدند.

- چ... چیکارکنم؟! من... من...

حتی نگذاشت واژه از دهانم خارج شود. دوباره با طل بکاری دستم را از روی پاهایم با خشونت خاصی کشید؛ آمرانه و محکم میان لای انگشتانم خودش به جبر انگش تهایش را فرو برد و روی پای خودش سرتقانه گذاشت.

نف سم ف یالفور با دلهره بند شد. تنم در کوره آتش فرو ریخت. قلب لعنت یام هم سر ناسازگاری برداشت و تندتر از معقول تپید.

دلآشوب و با استرس از هیجان و ریاکشن او؛ دریچه حالات خاص او و درگیر احساس و عواطف عجیب خود بودم که یکباره نی مرخش متمایل شد و معنادار با لبخندنادری کاوید. با چش مهایی بیرونزده بریده اشاره کردم.

- تو... تو..

خونسردانه از آتش گرفتن من لاقیدانه شان های انداخت: باید یه درصد از اون ح سی که داشتم رو تجربه کنی...

حالا مونده تا یر به یر بشیم.

نگران بزا قدهان ترش حازیادم را به زحمت قورت دادم.

- این کارات چه معنی میده، ها؟! تو اصلاً چطور جرات کردی که دست منو بگ یری و ..

در آرامش انگشت اشارهاش را مقابل "*" گرفت: هیش! ریلکس باش. ..

ب یاراده با نفس حب سشده ب یهوا غریدم.

- کوفت... درد... مرض و هیس!... بزن کنار... یالا... ماشین رو نگه دار...

فشار انگش تهایش را درون استخوان انگش تهایم بیشتر فشرد که از درد، چهر هام به آنی مچاله شد.

- داری حواسم رو پرت میکنی، ساغر. نزار از دست تو سرم بکوبم به فرمون.. آروم بگ یر...

خشمگین روی صندلی جم عشده بودم اما با حرص مشهودی غراندم:

- بزن کنار... ماشین رو نگه دار...

غد و سرتق نو چی کرد و به راند ناش ادامه داد. ناامید و عاصی شده نفسم را تند از بینی رها کردم و زیرلب با درماندگی نال یدم.

- خدایا منو از دست این دیوونه نجات بده...

- دو دقیقه ساکت باشی، م یرسیم.. آآ کمتر وول بخور دختر..

ب یاعتنا دوباره دستم را تند تکان دادم اما چنان قف لم کرده بود که گویا اسیری گرفته بود.

- اه ولم کن، دستم خردشد. ای.. چته وحشی؟!

زیرچشمی ح ین هدایت فرمان، نیشخند تمسخرآم یزی نثارم کرد.

- م یخوای خردش کنم؟

متعجب با گن گی چندبار پلک زدم تا هضم کنم: چی رو خردش کنی ؟ ب یرحمانه

و پلیدانه با تحکم لب زد: دستتو...

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و تر سیده با بُهت پرسیدم:

- خشونت؟

لبخند محوی روی صورتش پدید آمد و با نرمی شصتیش پشت دستم را لپی فوار نوازش کرد.

- باورکن آگه سرجات نشینی، مجبورم خشونت بکار ببرم.

هاجوواج ب یاراده از دهانم خارج شد: خشن ی؟!!

تک خند هآرامی سرداد و گره دس تهایمان ب بیشتر چلانند.

- دوس تداری! خشن هم میشم آ؟!!

از درد آنی دستم، گره ظریف ی بین ابروهایم قوس دادم.

- بزن کنار، یالا...

یک باره لبخندش به سرعت محو شد و باز در جلد وحش یاش فرو رفت، آمرانه و عص بی تو پید:

میشی نی سرجات یا نه؟

متنفر از زورگو یاش، باغیظ و ب یاعصاب جیغ کشیدم:

- بزن کنار..

پر خا شگرانه و به سرعت راهنما زد و خشمگین کنار جدول توقف کرد. اما تا خواستم دستگیره را باز کنم، شتابان

و چابک قفل مرکزی را زد و ه مزمان با داد غرید: تا به روت م یخندم دُم در میآره.. زبان تند و تیزم را ب هکار

بردم و حین تکان دادن انگشتاشار هام، ب پیروا و برنده جواب دادم.

- دُم روتو در آوردی که نم یفهمی نباید دست دختر مردم رو بگیری و به زور سوار ماشینش کنی تازه بهشم زور بگی...

- چ یبلغور کردی لیدیجون؟

ناغافل انگش تاشار هام را توی هوا محکم گرفت و فشاری روی مفصلاش آورد که چهر هام از درد و آه نهان مچاله

شد.

- ! چیکار م یکنی وحشی؟ ول کن... هی ول نکنی ج یغ م یکشم آ...

ب یتفاوت با تفریح سری کج کرد با چش مه‌ای پرشرارتش حین کاویدنم ابروی بالا پراند.

- ج یغ بکشی؟! تو جی غکش بودی که موقع سوارشدن همو نجا داد وهوارت رو م یکردی، نه الان که لیش ک پیدی

جلو و واسم زوه بک شی!

شهایم دود بیرون میزد.

از فشار حرص و حرف منطق یاش با وجود شرم قرمز شده بودم و از گو

- ب بین تهرا نی اگه...

ب یادبانه با توپ پر وسط حرفم پرید: گوش کن مهرجو، رو اعصابم بری بد باهات تا م یکنم، گفته باشم، بدن گی

ار شیا اخطار نداد!

دندان روی هم ساییدم از خشم و غضب، حین تقلاء و پی چتاب تنم از فشار دس تاش با غضب تشرزدم.

- هه... تهدیدم نکن... مالش نیستی!

با زبان روی لب زیری ناش را تر کرد و جسورانه چشم دوخت.

- آره، من از ه یچکس نم یترسم ولی بقیه بای داز من حساب بیرن...

درکشم شها جفت ابروان پهن دخترانهام را بالا بردم: باید!؟ اونوقت این باید رو تو تع بین م یکنی!

هه... برو بابا.

عجیب لبخند به لب دست دیگرش را جلو آورد و لپم را محکم کشید که باز صورتم از درد آنی روی لپم درهم شد.

ب یحوصله گردنم را عقب کشیدم و حین مالش لپم غریدم.

- مگه بجهم که هی این لامصب رو م یکش ی؟ بعدشم به تو یادت ندادن نباید لپ و...

طلبکارانه و عص بی به دستتف لکرد هامان اشاره کردم.

- دست دختر مردم رو بدون اجازه بگیری، اسکل!

خمر و متفکر با حالت بامزهای سرش را تکان داد: دفعه بعد یادم م یمونه که ازت اجازه بگ یرم...

با ادای جمل هاش، با چشمک ریزی معنادار هم با لحن بمشد های ادغام کرد.

- شاید اجازه داد طعم لبهاشم رو بچشم و...

از حرص ناخ نهاییم را توی گوشت بازویش فرو کردم و حرصی نیشگون محکمی از بازوی قطورش گرفتم.

- ب یادب! پسره سانسور شده بیعشور... .

شلیک خند هاش حین مالش جای نیشگونم، سرخوشانه رو به سقف رفت: خیلی باحالی ساغی!

خوشم م یاد ازت. ..

با انزجار لب و دهانم را کج کردم.

- آه! منکه ازت خوشم نم یاد.

با چشمهای بار یک شده موشکافانه ت ناش را جلو کشاند.

- لیدی از کی خوش میآد اونوقت؟!

ب یتوجه به طپش ب یامان قلبم، پرطعنه و راسخ توضع یح دادم.

- از آدمای که سرشون به تشون ب یآرزه و بشه روشون حساب کرد نه که وقتی باهاشون ی همش وحشت چیزای

بعدش رو داشتهباشی... .

با «هومی» ب یتفاوت دوباره استارت زد و از پارک دوبل خارج شد، در سکوت مشغول راندن شد که کلافه و سردرگم

پرسیدم.

- نم یگی کجا م پیری؟

جدی از گوشه چشم زل زد: خونه من. ..

روح از تنم پرید. بدنم یکهزده روی صند لی قفل شد. عضلات تنم ب یاراده منقبض و جمع شدند.

کف دست عرق کرده ام را به سرعت جلوی صورتم مشت کردم و با چشمان حذقه زده به ن یم رخس زل زدم.

با دیدن صورت وحش تزدهام، محکم پ فی زد زیرخنده. بلند و ب یدغدغه ریسه رفت.

- وای من! قیافشو... نچنچ دخترمنحرف... تا کسی بهت گفت خونه، تو چرا زرد م یکنی؟! حالا اگه غریبه باشه یه چیزی، منکه دیگه خودیم و باهم این حرفا رو نداریم عزیزم... ..

به ارشی ا اخطار داده بودم که با من شوخ یهای مزخرف نکند اما انگار جدی نگرفته بود.

غضبناک مشت گر هخوردهام را با دلخوری و خشم روی بازو یاش کو بیدم، یک بار... « هو ی» گفتن او... دومین بار «دیوونه» فریاد کشید ناش... دفعه سوم هم مشت محکم بالا بردم که ب یهوا با تمام قدرت روی ترمز کوبید. غیرمنتظره و ب یاختیا ر روی ت ناش مثل پر کبوتر پرت شدم.. م اشی ن با برخورد اصطحکاک لاستی کها روی زم ین با صدای بدی یک باره متوقف شد .

ب یاراده توی آغوشش واژگون شدم. از این واکنش آه از نهادم برخاست، وقتی که کمر بند ایمنی را نبسته بودم.. ..

خواستم در آن وضع یت رق تانگیز مشتم را روی شان هاش آوار کنم که یک دفعه قفل دستانمان را باز کرد و در میان فاصلهکمان، مجدستم را چنان پیچاند که ناخودآگاه گردنم رو پ این کج شد...

- آی مامان! دستم رو شکوندی بیعشور... ..

از لابه لای دندانهای کلیدش هاش داد کشید: دختره وحشی، چته! زن جیر پاره کردی؟ زیبون خوش حال یت نیست نه؟!

خواستم با دست دیگرم، دستم را آزاد کنم که سریع متوجه شد و از پشت سر، جفت دستانم را در یک دست محکم گرفت و از کنار لالهگوش نفسش راک شدار فوت کرد.

- حالا مثل آهو افتادی تو دامِ گرگ... هوم! نظرت چیه که اول گازت بگیرم بعد.. ..

غضبآلود نفس زنان تقلای کردم تا دستانم را آزاد کند.

- گمشو اسکل... من مثل اون دوست دخترات نیستم که ای نظوری رامت بشم... آی ولم کن حیوون... ..

کوبش تند قلبش را به خوبی و واضح از پشت سرم م یشنیدم. قلب با ترس مثل گنجشک اسیرشده میان گلو و دهانم م یزد.

یک باره پنج هاش روی گردنم نشست که با وحشت و حدق هزدگی گردنکشی کردم.

- چته! چیکار م یکنی؟

- نشونت م یدم ارشیا کیه...!

ناگهان مقنعه به شدت از روی سرم کشیده شد و به ضرب با انزجار روی صند لی پرتابش کرد.

- عوضی، بیعشور... اسکل... بابا د.. ..

بدون اعتنا به فحشهای زیرلب یام، گیره موه ایم را باشتاب باز کرد که موجی از رجهای پریشانام روی شانیه و کمرم افشو نوار رها شدند... او بدون اهمیت سرش را لای موهایم فرو کرد و دم ع میقی از لابه لای موهایم کشید: آخ ساغی...

- اه.. چیکار م یکنی؟

یکهو به ضرب صاف برگرداند و ب یتوجه به صورت برافروخت هام، نگاه نافذش را روی * با منظور سرش را به طرف جلو کشاند.

قلبم تندتر از حد معقولش م یزد، خوی وح شیام با تصور بعدش هشداروار سوت کشید که با تقلا باز توی آغوش دست و پنجه زد.

- ولم نکنی، با دندونام گازت م یگیرم... .

پوزخند طعنهامیزی نثارم کرد و خیره خیره نگاه تبارش *

- ع یی نداره، هرچی وحش یتر.... *

با خشونت چنگ دیگری * و با دست دیگرش، دست راستم را ماهرانه مهار کرد. باز با جدیت سرش را جلو آورد.

زیر پایم خالی و ریتم کوبش قلبم تندتر شد و قلب او هم « گرومب گرومب » آوا یش زیر گوشم ب یقرارانه اکو

میشد.

* که در یک حرکت با انزجار و حرص صورتم را سمت مخالفش گرداندم *

*" ارشیا هم ساکت و بیحرکت مانده بود.

جاخورده با غ یظ نفسم را با شتاب فوت کردم.

- جم عکن، اه... هعی باتوام؟! این چه اخلاقیه که شما پسرا دارین؟ حریف زبون ن م یشین، میخواین فیز یکی نشون

بدین!

وقتی جوا بی از او نشن یدم، متعجب با خشم درحال تقلا و حال سکت هزده تند تکانش دادم.

- تهرانی؟

باز خواستم صدایش بزنم که*" بیاراده سنکو پشده خشکم م یزند.

چند حس قریب میان آن هیاهوی لعنتی، به طرفم هجوم آورد. حس هیجان، اضطراب، ترس و تنگنا و واهمه از نزدیکی

ارشیا.*"

سردرگم و کلافه مشتم محکم می به شانهام وارد کردم و چ بینی روی صورتم افتاد.

- ای بس کن، من اهلش نیستم... ب سکن دیگه!

باز هم جوابم سکوت بود.

گرگرفته در میان خواستن و نخواستن با حس ع جی بی منقلب شد. حسی که تا حالا نج شیده بودم.

ب یاراده با ترس مشهودی با خوف و ترس قریبی ملتمس گفتم.

- داری اذیتم میکنی، ارش یا...

" جفت دستانم پ یچانده را آزاد کرد و پنج هاش را از گردنم برداشت"

- ارش یا...!

جو سنگی ن با سکوتش برایم غیرقابل باور و هضمش بود. بنابراین با تردید دستم را روی شانهاش گذاشتم و با دودلی

تکانش دادم.

- ارش یا چرا حرف ن م یزنی!

نفس - عمی ق پ یدرپ یاش را احساس م یکردم. حتی ریتم آرام گرفته قلبش را هم به خوبی م یشنیدم اما تعب یر سکوتش را ن میتوانستم معنا و تف س یرکنم. عاجز شده باز تکانش دادم.

- داری منوم یترسونی.



این دومین بار بود که ارش یا مرا با موهای باز دیده بود و حتی مرا در آغو

سرگردان رو به سقف با چشمهای باز، خاطره آن شبی که مرا دزدیده بود جلوی چشمانم زنده شد.

آن شب هم قصد * را داشت اما منصرف شد و حالا .

از این همه عدم تعادلش واهمه داشتم. اگر سکتها م نداد، ب یخیالم نم یشد!

* با ناباوری به صورت غرق آرامشش چشم دوختم.

- حالت خوبه؟!

یک باره لای چش مهایش را به ضرب گشود و نگاه منگم را با لبخند نادر و طمان ینهای غافلگیر کرد:

الان آرومم...

مشکوکانه با حس بدی و اکراه پرسید م: مطمئنی؟! باز نزنه بهسرت!

آرام و نرم س یبک آدمش آهسته پایین رفت.

- الان آروم - آرومم...

یکباره چن گی لای موهای بره مریختهاش کشید و موشکافانه و ناب با حظ نگاهم کرد.

- تو چی داری دختر... چی داری که کنارت آرومم..

دستی روی پیشانی تب کردهام کشیدم و ب ریده بریده لب زدم.

- یعنی چی؟!

شمرده و باجذبه خاصی تاکید کرد: برام مهم نیست که چیکار م یکن یم فقط دوست دارم وقتمو با تو بگذرونم.

دستم را دوباره م یان انگشتاناش اسیر گرفت و خ شدار باصدای ب م و گیرای ز یرلب نجوا زد: هرچقدر قیمتش باشه، م

یخرمش دلتو.

کوشم حسینی

niceroman

ناباورانه به صورت ج دی و نافذش زل زدم. نم یفهممت... .

خنده مردان های سر داد و با دست دیگرش، طره های از موهایم را پشت گوشم فرستاد.

- خون هتون میری؟

گیج و سرگردان گردنم را عقب کشیدم.

- ها؟!!

لبخند نم کین ی به روی مبهوتم پاشید و با شصت چان هام را بالا آورد: میگم میری خون هتون دیگه؟ ب یحواس با اخم نطق کردم.

- واسه چی م یخوای؟

سری روی گردن کج کرد و لبخندش عمق گرفت: خنگول، خب م یخوام برسونمت خونت دیگه...

حیرت زده لب از لب باز کردم.

- جدی م یگی؟!!

باز ش یطن ت در کلامش دمید با شرارت خاصی نگاهم کرد: والا من از خدامه تو، توی بغلم ولو باشی ولی این نزدی

کی... یه و حواسم رو پرت م یکنه...

باش نیدن جمل هاش، ناخودآگاه نگاهم را به فاصلهمان چرخاندم.

خدایا، کاش زم ینت دهان باز م یکرد و مرا یکجا م یبلعید!

وامانده و متحیر شتاب زده از توی آغوشش خودم را ب یرون کشیدم و با ضرب روی صندلی خود را گیج پرت کردم.

- من ... من ...

خونسردانه دستی روی پیراه ناش کشید و چروکاش را مرتب و صاف تکاند.

- خوبه غریبه نیستم و اینطوری فرار م یکنی... ولش کن، اون لچک رو بنداز رو سرت ...

متوجه منظورش نشدم. گنگ باکنجکای به دور و برم نگاهی انداختم.

- چی رو بندازم رو سرت...

لبخند به لب نج کوتاهی کرد و با تاکید افزود.

- مقنعه!... مقنعهت رو بنداز رو سرت. ..

هنگ کرده دستی روی موهایم کشیدم و آه از نهادم بلند شد. باز وا داده بودم. حقیقت که ارش یا تهرا نی مَهرمار داشت و همه دخترها را مجذوب خودش م یکرد، دروغ نبود!

در میان راه در سکوت و شر مزده از حس و حال قریبم در خود فرو رفته بودم که سرکوچهامان رسیدیم، سریع سکوت حاکم شده بی نمان را شکستم.

- همی نجا نگه دار...

با خیرگی رو به صورتم با تعجب و سوالی سرش را به داخل کوچه جنباند.

- چرا؟! در خون هتون که اینجا نیست... .

ب یاعتنا خم شدم تا کولهام را از پشت صند لی بردارم که از عمد روی کمرم کوبید.

- نگفتی واسه چی مثل دزدا میری؟!

کلافه با غیظ دندان قروچهای کردم.

- چون توی محل، ما رو همه میشناس ن و خوشم نم یاد کسی واسم حرف ب یخود در بیاره... بعدشم نقدش کنه واسه بابام...

متفکر گرد ناش را به سمت داخل کوچ ه گرداند.

- اینقد مهمه که کس ی از رابطهمون چیزی نفهمه ؟

حیرت زده با گنگی هول و دس تپاچه روی صندلی نشستم.

- چی داری م یگی؟! من و تو مگه چه رابط های داریم که...

پوزخندی به حرفم زد و پر تمسخر به فاصله کوچه تا ماشی ناش اشاره کرد.

- اگه نداریم پس واسه چی داری دزد کی م یری، صاف بشین تا جل وی در خون ه پیادت کنم...

ملتمس از ته دل عاجزانه نالیدم.

- وای نه، گیرنده بابا، اه... من نم یخوام تو، با این ماشی ن ضای عت بیای توی محله، بسه دیگه!

گره کوری از اخم نافذ و موشکافانه کاوید: پ ای کسی وسطه؟ یا واقعاً بهخاطر آبروی بابا محمدم میگی؟

دهانم تا انتها باز شد، مات و مبهوت سرم را بالا آوردم.

- تو! بابا محمد منو از کجا م یشنا سی؟!

نفوذناپذیر و باجذبه با آن تیللههای مشک یا ش به صورت مبهوتم خیره شد: اگه دختر خوبی باشی، منم قول

میدم اذیتت نکنم..

متوجه منظور دوپهلوا یش نشدم، منظورش چه بود؟

- منظر...

نگداشت آوای کلام از بین دهانم خارج شود، چنان مچ دستم را به طرف خودش کشید که درجا خشکم زد.

- گوش کن ساغر، تو دختر باهوشی هستی و میدونی من ازت چ یمیخوام و اینم م یدونی امتناع از خواسته من چه

عواقبی واست داره، مگه نه؟

بزا قدهانم به سختی میبلعم و صادقانه با جدیت نجوا م یکنم.

- اگه منظورت از عواقب، رفتن پ یش بابامه که خودم همه چی رو امشب بهش م یگم...

خب یثانه در سکوت سن گینی ذره ذره ل بهایش کش آمد و در نهایت خنده بلندی سر داد و در همان حال هم گفت: او کی تو برنده شدی، برو ساغ ی... برو که از ماده گرگ هم بدتری!

باز متوجه منظورش نشدم اما وقت را تلف نکردم و با گرفتن دسته کولهام، به سرعت دستگیره را لمس کردم و با

نگرانی پیاده شدم. ..

دل توی دلم نبود. تمام دست و دلم م یلرزید. حتی از بهاوند هم شرم داشتم. نمیدانم چرا اما گمان میکردم همه شاهد ماجرای امروز بودند.

شاهد گستاخی ارشیا و سکوت لعنتی من. ..

در حال را باز م یکنم با حال بد نشات گرفته از صبح و هپروت تا حالا، بدون اعتنا به بقیه داخل آشپزخانه تا شب م یمانم...

موقع سُستن ظرفها دوبار بشقاب از دستم سُرخورد و با صدای ب دی توی سینک افتاد. مامان ریحانه با تذکر وادارم کرد که در سکوت ظرفها را بشویم نه با مختل کردن آرامش دیگران، که منظورش دقیق آشایان مودی و سمیه در حال نشسته بودند. مدام توی خ و نصیح تم م یکرد که حواسم به کارهایم باشد تا شر به پا نکنم!

ب ی توجه با دس تهای لرزان ی که مدام توی هم چلانده بودم تا از استرس کم کنم، با برداشتن بشقاب میوه و پوشیدن چادر بلندی روی مانتو و دامنام بدون نگاه کردن به طرف شایان و س میه؛ سر به زیر باخ مهایی درهم از حال رد شدم.

- به به بالاخره ساغر خانوم رُخ نشون دادن و...

نایستادم تا بقیه چرن دیاتش را بشنوم، مست قیم و بدون درنگ به طرف زیرزمین راه افتادم.

دستهایم هنوز م یلرزیدند، تنم هم سُست و سنگین بود. حالم را درک نم یکردم. چرا هنوز میلرزیدم؟! چرا افکارم مدام در حاشیه همان لحظات عذاب آور بود! چرا چرا...

- ساغر خانم.

میان راه با شنیدن صدای گیرای بهاوند، درست پشت پلهها منت هی به زیر زمین م یخکوب شدم.
پژمرده و دلآشوب روی پاشنه دمپای به طرفش چرخیدم.

- سلام.

با ای نکه سلام کرده بودم اما چون موقع سر سفره شام نشستن، ب ه خاطر لودگی شایان و مزهپران یهائیش، نشد که با او درست و حسا بی احوال پر سی کنم، غمگین و شرم از او سرم را زیر انداختم.

- نیومدی واست میوه آوردم.

متوجه تا زدن آستی نهائیش روی ساعد خی ساش شدم.

- نماز م یخونی ؟

تبسم روی ل بهائیش نشست. اما ب یتوجه به سوالم، با لحن ش یری ن و گیرای پرسید.

- خوبی شما ؟

ب یاراده لبخند محجو بی زدم و قلبم ک می آرام گرفت.

- مرسی، اگه عجله نداری، میوهت رو بخور بعد برو نمازت رو بخون...

سر به زیر زیرچشمی نگاهش کردم که سرش را بالا گرفت به سقف آسمانرو حانگیز و ستارهای چشمکزنان بالا خیره شد.

- نماز شبه، مشکلی ن یست. میوه رو هم م یخورم...

غمگین و مغموم آهی از سینه خارج کردم.

- واسه منم که دعا م یکنی ؟

لبخند دلن شینی به روی م میزند، و من چه و ق یحانه لبخند پاکش را با لبخند شرور ارشی ا مقایسه میکنم.

- اول برای شما دعا م یکنم بعد برای خودم. ..

نیمچه لبخندم را هم قورت م یدهم با لحن محزونى زمزمه م یکنم.

- بشی نیم؟

نیمنگاهی به سمت پنجره هال م یاندازد و پرافسوس پلک م یبندد.

- بهنظرم بری داخل بهتره...

متعجب گردنم را به عقب م یچرخانم که متوجه تکان خوردن پرده و سایه پش تش م یشوم، زیرلب با حرص م یغرم.

- شایان بیعشوز... .

صبورانه با متانت بشقاب را از دستانم م یگیرد.

- جوش زدن، چیزی رو درست ن م یکنه جز داغون کردن خود شخص، بهتره بری داخل؛ منم برم اتاق تا به کارم برسیم.

با حسرت پلکی روی هم میگذارم و دستم روی پایم مشت م یشور.

- باشه ولی میوهت رو حتماً بخور .

میخندد، نرم و سنجی ن. خدایا این چه آشفت های است که در دلم انداختهای... این حال و روزم چیست؟ چرا دوست دارم کنار بهاوند باشم اما فکرم پ یش ارشیا غوطه میزد!

- چشم بانو، شما بفرمائین، خاله نگران م یشه.

در آن گیر و دار قلبم با سرخوشی ناباور ریتم گرفت، بهاوند به من گفت « بانو» بهاوند امشب روی آن همه استرس و نگرا نی عجیب عواطفم. شهد شیرینی را به جانم ترزیق کرد.

پُر شدم از ح س خوب با خیال آسوده، زیرلب با دل دل کردن زمزمه کردم.

- خوبه که تو هستی بهاوند، خی لی... این حال خوش الانم رو مدیون توام...

شرمگین پلک م یبندد و لبخند محجوبی به لب م ینشانند.

گوشت کنار ناخ نم را با غیظ کندم و به مسی ج فرستاده‌اش با خشم زل زدم.

«جواب نمیدی، نه؟»

بوف حر صدرای کشیدم که دوباره تلفن توی دستم لرزید، با استرس پیام را باز کردم.

«بیا بایرون» یک هزده بدنم قفل شد. چیزی به سرعت از مغزم عبور کرد. او باز آمده بود تا سوهان روح و روانم شود.

گنگ و بهت زده به ساعت گوشی زل زدم، ده و ربع شب بود!

دیوانه شده بود حتماً که این موقع جلوی در خان همان آمده است.

گیج سرم را با سرگردانی به اطراف تکان دادم که آوای بابالن گذراز در گوشم پیچید و رنگ از رخم پرید.

با دستی لرزان، سریع ریجکتش کردم و در نه ایت شتا بزده با دس تپاچیگی دم دست ی آویزجا لباسی، یعنی چادر

سفیدم را روی سرم انداختم و هراسان از اتاق خارج شدم.

ضریان قلبم، مثل گنجشک ترسیده چنان خودش را به جدارهای سینهام م یکوباند که شک داشتم قبل از باز کردن در، از ضعف و ناتوانی بیهوش نشوم.

آخر با این همه گستاخی و بیروایاش سر هردومان را به باد م یداد، خصوصاً برای مراسم شب عید، سینا و

خانواده چهارنفر هاش، از ساری بعد مدتها میآمدند.

بدبخت م یشدم با آن تعصب و رگ جوشی سینا!

تا پشت در آهنی برسم، رن گپریده سکتته را رد کرده بودم. اگر بهاوند بیدار بود، چه؟

با تمام بیمیلی با خشم درب را آهسته و ب یصدا گشودم و سرکی داخل کوچه نیم هتاریک کشیدم.

با دیدن مردی که زیر تیرچراغ برق ایستاده بود. نیم یاز صورتش زیر نور چراغ دیده م یشود و با خونسردی تمام با

گو شیاش ورم یرفت، غیظ کرده و خصمانه نگاهش م یکنم.

تمام را از در کنار زدم که تکی هاش را از تیرچراغ برق گرفت با قد مهایی شُل و اما سنگین به طرفم قدم برداشت.

دو طرف چادرم را جلوتر کشیدم و در را نیم هباز به لبه چفت درب نز دیک کردم با طل بکاری منتظرش دست به سینه ایستادم.

- واسه چی این وقت شب اومدی جلوی در خونهمون؟

سنگین در دو قدم یام مکث کرد با چی نکردن صورتش با صدای دو رگهای نجوا کرد.

- تو چرا جواب هیچکدوم از مسی جآم رو نم یدی؟

صدایش خشک خشک بود، انگار از قعر چاه به زور شنیده م میشد. چه به سرش آمده که اینگونه با حال پریشان و مغشوش مقابلم بایستد!

مشکوک و بددل بادقت براندازش کردم.

- چیزی زدی یا خوردی؟

ب یحال و با سُستی، کف دستش را روی پیشان یاش فشار داد و خشدار و بم نالی د: حالم خوب نیست...

اخمآلود با ابروهای بالا رفته، محتا طوار پرس یدم.

- خب چرا نرفتی دکتر؟

بدون ملاحظه آه سر دی از بین ل بهایش خارج شد: امروز چرا نیومدی دانشگاه؟ متعجب ل

بهایم را یک طرفه بالا بردم.

- خب، امروز ناخوش بودم واسه اون نیومدم...

سست و ب یقرار قدم دیگری به طرفم آمد و با لحن خاصی پرسید: ناخوش! چرا؟ مگه مریض شدی؟!

رایحه تند و گرم الکل زیرب ین یام پی چید و ناخواسته دستم کنار پایم مشت شد. با یک دو طرف چادرم را سفت

گرفتم تا از روی سرم سُر نخورد.

- سرما خوردم ه مین.

با آن چشمان ت بدارش، ع میق و نافذ اجزای صورتتم را کاوید. رنگ او هم پریده و موه ای حال تدارش، آشفته و به مریخته بود.

منی که همیشه جلویش گارد م یگرفتم با تعجب و کنجکاوای سرتاپایش را کاویدم.

با وجود پا تیلیشلوار زا پدارش با ت یشرت جذب خاکستری ت ناش حتی آن جاکت چرم قهوهای اش همه به هیکل نرمالش میآمد، مثل بهاونده یکی و عضل های نبود.

با توجه به هیکل تنومندش ب یاختیاد ناخودآگاه پرسیدم.

- تهرانی توام ورز شکاری؟

عصبی پوف کلاف های کشید و پر غیظ زیرلب گفت: تهرانی درد! من اسم دارم، اسمم ارشیاست... یهبار دیگه بگی تهرانی، خودت م یدونی! درضمن پارکوارم.

با ب یتفاوتی به لبه درب تکیه دادم.

- حالا... واسه چی اومدی اینجا؟

چنگی ماب ی نموهایش کشید و تا پشت گرد ناش امتداد داد، یک طور خاص نگاهم کرد: فردا وقت آزاده؟

با چشمهای بار یک شده، مردد سری جنباندم.

- باز چی تو سرته، چه خوابی دیدی برام، راستشوبگو؟

پوزخندی کطرفهای به سوال و نگران یام پاش ید: نترس ن م یخوام بخورمت، م یخواستم اگه کاری نداری فردا

بریم جایی...

مصلح تأمیز و با است یصال سری بالا فرستادم.

- شرمنده ولی من فردا کلی کار دارم.

دست به لبه دیوار مکث کرد شرداری کرد که از مابین در، سرکی داخل حیا طمان کشیدم و در همان حال تند و ب یحوصله اضافه کردم.

- حالام برو از ای نجا... در ضمن.. ..

سرم را به سمت نیمرخ جدیاش مایل کردم.

- دیگم هیچوقت ای نج اها پیدات نشه، دوست ندارم ال کی پشت سرم حرف در بیاد... .

آهسته و خمور با سستس سری به چ پ و راست تکان داد و با دست هکلیدش لای دستش ورفت.

- پس دفعه بعد، پ ی ش بابامحمدت م یرم... .

لرزیده آه از نهادم برخاست. با غیظ و تی گر گرفته با مشت گرهخوردهام به سمتش خ یز برداشتم. - اسکل به بابام چ یکار داری... .

از زیر مشتم جاخالی داد و در یک حرکت پشت سرم مکث کرد. چنان جاخوردم که با صدای لرزشی زیرلب با خود

ها جوواج زمزمه کردم: ای نکه به زور راه میرفت... چهطوری شد الان؟! .

آرام با مفصل پشت دو انگشتش روی پیشانی ترق کوبی د: خره! من حالم روب هراه نیست، دست وپام که نشکسته.

"*

- خشن وحشی! فردا حاضر باش بریم ب یرون، بهونه درآری و نیای، یه راست پ یش بابات رفتم ...

متوجهی ؟

غیظ کرده سر آرن جم را از پشت به طرف شکمش کوباندم تا فاصله بگیرد و همزمان چادری را تا وسط موهایم، سر

خورده بود را با هول و الا و با عجله بالا کشیدم.

- داری اون روی منو بالا میآری آ!

اخمی از زور درد ب ین ابروها و چینی رو صورتش را مجاله کرد اما سرسختانه از رو نرفت و با حق جانبی آمرانه

توپ د: دوتا طلبت... جواب این وحش یبازیات رو ازت نگیرم، ارشیا نیستم، دختره وحشی... .

نیشخند زنان انگشت اشار هام را مقابلش تکان دادم.

- تهدیدات روم اثر نداره، پاتو فراتر نزار که بد میبی نی تهرا نی...

بعد خونسردانه درن یمهباز خان همان را نشانش دادم.

- اگر م یخوای به بابام حرفی بزنی؛ خودم الان بیدارش کنم تا باهاش حرف بزنی، چگونه؟ دستش را از روی شک ماش برداشت و کمرش را بالا و راست تکان داد. با صاف کردن گلو، بم و خ شدار گفت: فردا حاضر می‌شی و بامن می‌کی به دون م یکنی که دودش فقط تو چشم خودت میره...

سپس بدون اعتنا به چهره غض بآلود و حر صیام، با گامهای بلند به انتهای کوچه راه افتاد.

با غیظ به پشت سرش نگاه می‌کردم که صدای باز شدن درب با همان قیژ باز شد ناش به گوشم رسید و با دستپاچی دستی روی گونه‌های داغشدهام کشیدم با چند نفس عمیق، در تلاش که به خود و افکارم مسلط شوم.

همین که درب را باز کردم و با سری تو افتاده وارد حیاط شدم با دیدن بهاوند کنار حوضچه کوچکمان، لبخند پراسترسی روی لبانم نقش زد.

- کیه پشت در؟

دست و دلم می‌لرزید که مقابل او پی که در حال زمزمه زیر لب یاش می‌بود، مضطرب و وارفته می‌روم.

- تو این وقت شب اینجا...؟!!

آهسته سری تکان می‌دهد و یک باره کف دستانش را روی صورتش می‌یکشد، چشمهایش هم ب یاراده بسته میشود. متعجب با کنجکاوی و استرس به این کارش زل می‌زنم.

- چیکار می‌کنی؟

پرمکث، دستانش را آهسته پایین می‌اندازد که چشمانم روی بُریدگی، ساعد دستش خشک می‌شود.

- ای وای، این چیه؟

لبخند کم‌رنگی روی لبش می‌نشیند و آستی ناش را پ این م یکشد که روی زخمش را می‌پوشاند.

- چیزی نیست...

بزاق دهانم را م یبلعم، نگران و دلواپس تشر آرامی م یزنم.

- چی، چ یروچ یزی ن یست! جاش خیلی بده، اگه دوا و درمونش نک نی جاش چرک م یکنه و بد میشه، ها ؟

محکم پلک روی هم میبند و از روی حوض بلند م یشود.

- چسب زخم زدم، پشت در کی بود ؟

با استیصال و ب یمیل نگاهم را از ساعد پوشاندهاش م یگیرم با ل بهای برجیده جواب م یده.

- همکلاسیم اومده بود اینجا و ه مین الانم رفت!

خداروشکر راستش را گفته بودم، ن م یتوانستم دروغ به خورد بهاوند دهم، هنوز قهار نشده بودم که راست و دروغ را باهم به بقیه انتقال دهم و اعتماداشان را سلب کنم.

بنابراین دلی لی برای ترس وجود نداشت اما میتر سیدم از عاقبت کارم که ارشی ا با آمد ناش، گند به زندگ یم بزند بدون شک... گندی که نشود جمعاش کرد و رسوایی به بار کند.

شاش را طبق عاد تاش نرم فشرده با لحن آرامی گفت:

با دو انگشت شصت و اشاره، دو طرفه چشمان تعارفشون م یکردی.

ب یحوصله از کنارش رد میشوم و پرتعنه م یگویم.

- از اون مدلای نیست که بابا و مامانم خوششون بیاد، پس ب یخیال...

سپس با صدای رساتری اضافه میکنم.

- شب بخ یرح اج یجون.

خنده مردانه و آرامش را از پشت سرم م یشنوم و لبخند کمرنگی روی صورت محزون و غم گ ینم مینشیند.

- شب شماهم متعالی، دخترجان.

لبخند دلن شی ناش از مقابل چشمانم با قدرت حک م یشود و با سماجت برایم زند هنمای میکند.

- به به چههوای خوبیه، مگه ساغر خانم ؟

خنده پشت بندش، نفسم را بند م یآورد. امکان نداشت که این موقع شب، ای نکه او تازه از ب یرون میآمد یا م یرفت ؟

یک باره هاله خنده شیطانی و رع بآور وحشتناکی، هال جلوی در مقابل پرده توری توی گوشم با تُن منجرکنند هاش اکو م یشد که درجا خشکم میزند.

خنده ش یطانی مدام در گوشم اکو م یشود، انگار ک سی در مغز و روانم را مسموم م یکرد که خندهها از توی سرم عق بنشی نی نم یکردند.

حس قری بی که نوید خبر شوم و نحس را م یداد، چیزی که موهایم را روی تنم سیخ م یکرد، نگاه شیطانی و شرارت بار شایان م یبود.

گمان نم یکردم شایان امشب به خان همان آن هم چیزی که تا نصف شب نمانده بود، و با بیتفاوتی همراه سمیه این موقع به خانه بازگردند.

تن خشک شد هام را عقب م یچرخانم اما چادر را محکم تا روی ابروانم جلو م یآورم.

- ببخشید کار دارم، د یرم شده.

صورت سمیه چ یز عج ی بی نشان م یداد، از چشمهایش نفرت و خشم زبان ه میکشید، اما چرا؟ اما شایان با حفظ همان خنده رع بآورش، جفت دستانش را پشت کمرم گذاشت* "و با تف ریخ بشابشی زل م یزند به من هاج و واج و گ ی جی که نوع نگاه س میه را تفس یر م یکردم.

- دیگه باید عادت کنی به شب دیراومدنا، مگه نه آخه خودت کم سرت شلوغ نیست و با...

- اومدین بچ هها؟ چرا وایستادین دم در، بیاین، بیاین تو... سمیه، دست آقا شایان رو بگ ی ر و بیاین تو، هوا سوز داره و ممکنه سرما بخورین... .

حضور مادرم را بعد از آن همه تعارف کنارم حس م یکنم، نگاه مامان به آنهاست و چش مهایی تیز و موشکافانه آنها روی من!

چرا حس م یکنم چیزی سرجا یش درست ن یست؟

حس مرموزی به من تاکید م یکرد آن جفت چشم شیطان و شرور را دس تکم نگیرم و ..

- تو چرا ای نجا خشکت زده؟ بیا برو تو، فردا خواب نمون ی، کلی کار داریم فردا، باید دستی توی خونه بکشیم و...
ماتت برده؟ هی با توام.. ..

بدون اعتنا به خیرگی سمیه و نامزدش، با ت نی گرگرفته از خشم و غیظ؛ با آخرین سرعت خود را به اتاق امنم میرسانم با عجله قفل در را وحش تزده کیب م یکنم با نفس نفس پشت در با دهانی خشک شده و مردمک حدقه زده به پنجره خیره م یشوم.

- خدا... خدایا... ..

یک باره با آوای و لرزش تلفن توی جیبم، چنان از جا م پیرم که ناخودآگاه دست راس تم روی قفسه سین هام درست روی نبض تپنده قلبم م ینشیند، ب یاراده نفس آسوده های از دهانم خارج میشود. اینک شایان ن یامده پشت در اتاق تا دوباره تهدیدم کند.

سریع با غیظ شماره زُند را ریجکت م یکنم و دندان روی هم میسابم. اصلاً تلف نم را هم خاموش میکنم و با خیال راحت امشب را به صبح میرسانم.

- آره، همینه... ..

مصمم تلفن را مقابل صورتم می گیرم ولی قبل از ای نکه دکمه آف را لمس کنم یک باره م سیج از شماره زُند آشنا، با تردید با وقفهای لحظهای مصرانه به نه یب عقلم گوش م یدهم که باز پشت بند پیامک باز نشده، دوباره مسیج دیگری از همان خط به فرستاده م یشود.

چیزی ته دلم را قلقلک میدهد که کنجکاوانه با شتاب واکنشی، صفحه را باز م یکنم و... ..

«راستی، اون پسریه که اونشب باهاش داش تی بحث م یکردی رو سرکوچه دیدم، کنارش یه دختر بود که یکم بهت

شباهت داشت، بماند حالا چرا گوش یت رو جواب ن م یدی؟» با قل بی که توی دهانم میزد، مسیج اول یاش را باعجله

باز م یکنم.

« اوف ساغر، متنفرم از ریجک ت کردنت، قرارمون این نبود ساغی، یادت رفت... نکنه جدی جدی داری دورم م یزنی؟»

کلافه و سرگردان از این همه حقبه جانب یاش، سریع شمار هاش را م یگیرم. بعد از دو بوق کوتاه، محق و مدعی جواب م یدهد: حالا دیگه رو من تز میدی؟ نم یفهمی متنفرم از این اخلاقت؟

ب یملاحظه با غیظ زمزمه میکنم.

- اون پسری رو که دیدی، باهاش حرفم زدی؟

با مکث ک شداری، خونسرد م یگوید: نه، اصلاً نم یشناسمش که، فقط موندم چرا ی هجوری به ماشینم زل زده بودن؟ البته م یدونم ماشینم خفنه، ولی دیگه اونقدم هیزی خوب نیست!

با اضطراب و ه یجان ترس، با هول و دس تپاچگی م پیرسم.

- به تو یه جوری نگاه میکردن؟!

حتی از پشت خط هم میتوانستم صورت متعجب و ل بهای نیم هبازش را تصور کنم.

- من؟! خب م نکه داشتم سوار ماشینم م یشدم، دیدم یه ماشی نی از کنارم رد م یشه که دختری ش بیته ناشی بهم زل زده، کنجاومم کرد وقتی برگشتم دیدم همون یارو اون شبی جلوی در خونتهون توقف کرد... آ اینم بگم که دختره موقعی که پیاده شد هنوز داشت منو دید میزد!

سپس با لحن ه یجا نزدهای میگوید: نگفتی؟ دختره و اون پسره ژینگول کیان؟ جلوی در جلوی

ریشههای قالی، آوار م یشوم و بزاق دهانم را با ب یچاگی فرو م یدهم.

- سمیه خواهرمه و اون پسره هم نامزدشه و ..

بدون معلی با شتاب با لحن متعج بی م پیرد وسط حرفم با بُهت بامزهای میگوید.

- این مردک نامزدشه؟! واقعاً پس چرا اونشب داشت سر تو با اون پسری که اونشب مهمونی، باهاش اومدی سر تو، یقه پاره و پوره م یکردند؟!

کلافه و با تاسف شقیقهام را م یفشارم.

- نم یدونم، فقط م یدونم اون شایان تورو شناخته و...

ناگهان با یادآوری نگاه پرنفرت و انزجار س میه، آه از نهادم ب رم یخیزد.

حتم آ پیش خودشان فکر م یکردند، من و با ارش یا صنمی دارم که او این موقع شب جلوی درمان پرسه میزد با آن ماشی ن ض ایعاش!

- الو کجای رفتی، هی ساغی... یه چیزی...

با غیظ پلک روی هم سخت م یفشارم و نفس عمی قی از بی ن ی میکشم.

- ارش یا، وای ب هحالتی اگه دوباره اتفاق امشب تکرار بشه، باور کن، باور کن این بار کوتاه نم یآم.

خنده ریزش را از پشت خط رها م یکنند: باز که زدی جاده خاکی! چی شده ساغی باز افسار لازم شده؟ سردرگم و متحیر دندان قروچ های میکنم.

- ب یادب، هیچی بهت نم یگم روت بیشتر م یشها؟ کی م یخوای بفهمی که این طور رفتار کردن با یه خانم، اصلاً مناسب ن یست.

گستاخانه و شیطنت در لحنش بیداد م یکنند.

- جونم. رفتار مناسب لازم شدی؟ او کی من هستم فقط زمانش با تو و مکانشم با من.. ..

شتاب زده لای دستم را زیر دندا نهام میگیرم و از حرص گوشت دستم را گاز م یگیرم تا یک طوری جی غم را مهار م یکردم.

امکان نداشت با ارش ی ای ب یخیال، م ی توانستم همانند دوتا آدم متشخص رفتار ک نیم، او مدام بح ثها را به دلخواهش تعب یر میکرد از آن نقطه لعن تی هم برع لیه اعصاب نداشتهم استفاده میکرد.

یک باره داد بلندش را از پشت خط واضح میشنوم.

- الو؟ کج.. ..

با صدای گرفته ای با حرص لب م یزنم: مرض الو، ای لال شی بشر...

عجیب بدون دغدغه میخند د: ای جونم، بازم وحشی خودم شدی، دوست دالم! دوست دالم... nicerom

صورتم را با انزجار و چندش درهم م یکنم.

- ای! چه لفظیه این؟! اه اه، انگار کمال نشی نی با اون شبنم افاد های، روی تو هم تاثر گذاشته... ای... یک باره ادایش را با زیان زاری در م یآورم.

- دوست دالم! انگار بجهست؟!

شللیک خند هاش چنان توی گوشم اکو وار م پیچد که درجا کپ م یکنم با شتاب دستم روی قطع کردن تماس م ینشیند و تلفن را جلوی چانهام با ناباوری و قلب ریتم گرفتھام با شتای م یگیرم.

رنگم به شدت م یپرد و به وضوح نبض کنار شقیقھام رام یشنوم که گرومپ گرومپ م یزند.

با لرزش دوباره گوش ی دم دستم، شتابان صفحھاش رام یگشایم و پیام جدیدش را ز یرل ب میخوانم.

- فردا صبح منتظرم باش وح شی جون.

از خشم و حرص، لب زیرینم را زیر آماج دندانهایم میجوئم تا درس عبرتم شود، اما ن میدانم چرا سیاهی شب با روشنای سحر، در رقابت م یبوندند برای منی که نم یخواستم صبح از راه رسد.

دانههای ریز عرق روی شقیق هام مینشینند درحالی که دسته جاروبرقی را زیر ویتترین گوشه هال، میکشانم تا گرد و ذرات ریز را به وسیله مکش قویاش درون خود میکشید.

به محض اتمام جاروبرقی، ب یحوصله دستی روی روسری که سفت پشت گردنم دقیق آ زیر موهای دماسب یام؛ گره زده بودم را کشیدم.

سر درد عج یی از سر صبح موقعی که از خواب از غرغره‌های ماما نریحانه دمصب حاش به جانم منتقل شده بود، گردن درد و نبض زدن پس کل هام هم ثمره یکهو بیدارشدنم با داد و غال سمیه و مامان بود.

جالب ای نجاست که سمیه بازهم از زیرکار در رفته بود و بهانه تراشی کرد که با شایان قرار دارد و در اتاقش چپاند.

مامان ریحانه هم باز به او آوانس م یداد، اینکه سمیه را بیشتر از من دوست داشت چی ز بعیدی نبود اما کاش کمی مراعات من بیچاره را هم میکرد.

بدنه جاروبرقی و دستهایش را گوشه هال روی موکت م یاندازم تا بعد خنک شد ناش، دستمالی هم روی خاک و گرد جاروبرقی م یکشیدم.

با پارچه نخ و شیشه‌پاکن به جان شیشه و یتین و تلو یزیون السیدیمان م یافتم و با وسواس چنان م یسابم که اثر برقزدگ یاش را م دیدم تا خ یال خودم و مامان را آسوده کنم...

با رضای تمندی به چهار طرف هال با سهقالی ماشی نی دوازدمتری چشم می دوزم. همهچی زازتم یزی برق م یزد. با بوی عرق و تاپ خ یس از عرقم، با انزجار به سمت آشپزخانه م یروم که صدای ترق و تروق وسایل از داخلش به وضوح م یرسید.

سرکی از لای در به داخل م یاندازم که مامان را درحال مرتب کردن بشقاب و لیوانها در کابینت میابم. بعد تبسم: پل کی م یزنم:

- مامان، هال رو تم یز کردم، دیگه چیکار کنم؟

بدون اینکه نگاهی به سمت روانه کند، ب یتوجه غ رکنان لب م یزند: اون ذلیل شده که رفته توی اتاقش، توام یه دستی توی اتاق خودت بزن که سینا و زنش اومد، مشکل جا نداشته باشی م و...

اعترا ضم با حرص و شکایت بلند م یشود.

- مامان...! واسه چی اتاق من؟ خب اتاق س م یه روبده و ..

شتابزده به سمتم با چشمهای گردشده میچرخد و دست به کمر تشریلندی حوالهام م یکنند.

- خبه خبه، انگار یادت رفته که خواهرت نامزد داره و بخوان باهم خلوت کن، اونوقت زشت نیست بهش بگم اتاقت رو واسه داداش سینا و زنش خالی کن که ساغر خانم تو اتاقش راحت بخوابه؟ نم یگه مامان من، ناسلامتی من چند روز دیگه میرم خونه خودم اونوقت فردا و پس فردا خانواده شوهرم سرم سرکوفت نم یزنن که...

باغیظ و کفری دستم را بالا م پیرانم.

- خی لی خب، خی لی خب، مامان سرم رفت ب هخدا... عجب غلطی کردم، باشه اتاقم رو خالی م یکنم اصلاً هرچی اوامر شما باشه مامان، من که همیشه توسر یخور بودم اینم روش..

- ساغر.

ب یاعتنا به حرص کلامش، پاکوبان راهی اتاق شدم تا وسایل شخصیم را داخل کمد میگذاشتم و درش را هم قفل م یک ردم والا از زن سینا بی د نبود که فضولی کند.

در اتاق را ب یحوصله باز کردم و جعبه کارت نی از بالای کمد برداشتم. با حرص هرچه کلک سیون مقاله ومجله روز به اضافه تمام کتابهای درس یام، همه را داخل کارتن چپاندم و پرغیظ همه را زیر میز کوچک مطالع هام قرار دادم. خدا کنه هوس نکنه توی کتابام دنبال فضولی باشه...

زیرلب با خود لب م یزدم بعد با دود لی به سر کارتن زل م یزنم، یعنی چسب کاغذی رویش م یزدم. کار از محک مکاری عی ب نم یکرد.

ب یمیل و ناراضی، پارچه سفیدی روی جعبه ها میاندازم و در نهایت مجسمه سنگین آدمک را رویش میگذارم با حرص گوشه پارچه علامت م یزنم که اگر کسی هوس تلاشی توی جعبه را م یکرد، سریع متوجه میشدم!

به اتاق ن همتریام نگاه دقیقی م یاندازم، کاملاً مرتب و تم یز. اگر وسواسی نم یبودم حتماً الان زانوی غم میگرفتم که اتاقم شلوغ و به مریخته م یبود و من باید تا عصر همه جاییش را تم یزم یکردم.

از کمد کوچک ی کدره، حوله و یک دست لباس تم یز برم یدارم، سپس با باز کردن کش موهایم با حوصله، به سمت حمام کنج ح یاط راه م یافتم...

صورت تم به وسیله آب گرم حمام، مرطوب با طراوت م یشود. تن خستهام قدری سبک م یشود با خیال آسوده، آب اضافه موهایم را با دست میچلانم، ذرات آب با سرعت کف کاشی خی س حمام میریزد. از ته دل از رفع خستگی و سبک شدن تنم زمزمه م یکنم.

- آخ یش.

فرز حوله دستی را دور موهایم میپیچانم و سپس حوله بلند صورت یام را دور تنم م بییچانم و از حمام خارج م یشوم. هجوم هوای سرد به صورت مرطوبم یورش میزند که با به مخوردن دندانهایم، شتاب زده دمپای پلاستیک ی ح یاط را م پیوشم و دوان دوان مسیر حیاط را تا هال طی م یکنم...

توی اتا قم میچیم با نفس نفس زدن، کف پاهایم گز گز م یشد و تمام موهای تنم از فرط سرما سیخ شده بودند.

*" با حس ی خزدگی، تند تند م پیوشم و سپس شلوار ورزشی مش کی و به همراه بلوز یش میام که در حین سادگی، به روز و شیک بودند.

مقابل آینه بار یک قدی میایستم. کرم طراوات دهنده برم یدارم و آهسته روی دست و صورتم م یزنم. بوی معطر و خوش رایحه کرم دلم را گرم م یکنند، بنابراین با افراط مقدار زیادی را زیر فک گردن و اطراف صورتم پخش میکنم...

با صدا درآمدن آیفون، مامان از آشپزخانه بلند داد میزند: یک یتون، آیفون رو جواب بده، دستم بنده... آهای دخترا..

ب یتفاوت از اتاق خارج میشوم که همزمان هم سمیه از اتاقش، تلفن به دست خارج م یشود.

با دیدنم، ب یمحل از کنارم رد م یشود. متعجب پشت سرش راه م یافتم اما نجوای دم گوش یاش را میشنوم که مخاطبش، شایان م یبود.

دسته آیفون ساده سف ید را بر م یدارد و خونسرد میپرسد: کیه ؟

نم یدانم چرا سمیه یک دفعه با تیزی نی به طرفم خیره شد، بعد سنگ ین و آهسته جواب داد: یه لحظه...

دسته آیفون را به طرفم میگیرد با طعنه پوزخند م یزند: ه مکلاسیته...

سپس بدون ای نکه منتظر واکنشم باشد، پشت به من دوباره داخل اتاقش م یشود. با کنجکاوی و تعجب پشت آیفون میایستم .

- بله ؟

- حالا دیگه گوش یت رو خاموش م یکنی که از خواستهام، شونه خالی کنی... وای با دم ش یر بازی کردی تو!

با دهان باز و چشمان بیرون زده از حدقه درحال ریکاوری صدایش چند لحظه منگ مسکوت ماندم.

اما او بدون ملاحظه با غیظ م یگرد: زود م یآی وگرنه...

یکهزده به زحمت بزاق دهانم را م یبلعم با لکنت جواب م یدهم.

- ... تو... اینجا چ یکار م یکنی!؟

طلبکار و مدعی م یتوپید: تا ده دقیقه، شنی دی فقط ده دقیقه دیگه اومدی که هیچ، نیومدی اونوقت من م یآم

پ یشت و ..

ترسیده با صدای لرزش و گرفته من من کنان پاسخ م یدهم.

- نه نه، باش... باشه اومدم... اومدم...

سریع شاسی را سرجا یش م یکوبم، دم دستتیرین پوشش را از پشت جاآویزی بر م یدارم که چادر گلگی مامان بود.

سریع چادر را روی موهای خی س و بازم م یاندازم؛ با هراس و نگرانی از باخبرشدن مامان و بقیه، شتاب زده با عجله و استرس خود را پشت درب آهنی م پیرسانم.

با نفس نفس و ب بین یکبشده قفل در را باز میکنم که از دیدن ارشیا آن هم دقیق آ جلوی در خان همان، درجا سنگکوپ م یکنم و دهانم هاجوواج باز میماند.

رگ برجسته ش قیق هاش، نگاه خون به نشسته و زهرتر کآورش با ژست ترسناکش که به جفت دستانش را به درگاه ت کیه داده بود، چیزی نبود که انتظارش را داشتم. خوفناک و دلهر هآور شده بود.

و سیگاری که در لای انگشت چ پاش خودنم ای م یکرد. حتی رگ ب یرون زده گرد ناش و کبودی صورتش هم دهشتناکش م یکرد.

بدون ملاحظه با دیدنم، پوک ع میقی از سیگار لای انگشتش میگیرد و بعد با خشم، فیلتر سوخته اش را با دوانگشت روی زمین پرت م یکنند... دود لعنت یاش را تند و سریع از بی نی خارج م یکنند: از بازی دادنم خوشت م یاد؟

دلآشوب سبیک گلوی م سخت پایین م یروود، رنگم به وضوح م یپرد.

- چی؟

گره کور اخ مه های تمیزشده اش را بیشتر نزد یک م یکنند و زیر لب با خشم عج یی م یگرد: زهرمار... درد... دختره احمق، مگه قرار نبود دیگه اون ب یصا بو رو من خاموش نکن ی؟! بجهای آره؟ یا ت نت میخاره؟

مردمک لرزانم را با واهمه توی کاسه چشمانم میچرخانم.

- خواهش م یکنم، ارشیا داد و بیداد نکن... زشته ما...

مهلت نم یدهد، خشمگین با حرص زیر لب نفس م یزد: زشت و مرض! همین الان، همی ن الان راه میافتی با من...!

وحش تزده بالکنت و حدقه زدگی م ینالم.

- بس کن! چی داری میگی واسه خودت؟ چرا زور م یگی؟ اصلاً تو...

با خشونت با پشت دستش، محکم به قفسه سینهام م یگوید که با ناباوری و بُهت به عقب پرت میشوم.

- بامن درست صحبت کن ساغر، فهمیدی درست رفتار کن تا درست رفتار کنم احمق، تو که ادعات گوش عالم رو کرده باید بفه می که من وق تی یه حرف دو بار تاک ید کردم یعنی واسهم مهمه اما تو...

لعنتی...

غضبناک نگاه تهدیدوار و تیزی به سمتم م یاندازد که با منگی یکه میخورم. برافروخته با انگشت اشاره به شیشه شفاف ساعت مچ یاش م یگوید: از ده دقیقهها، فقط پنج دقیقه هت مونده... بجنب..

سپس با غیظ به سمت اتومبی لاش که دقیق آرو به روی خان همان پارک کرده بود، با گامه ای بلند و سنگین راه م یافتد.

نفسم به شمارش م یافتد که روی پاشنه کفش مار کدارش به طرفم میچرخد و چهار انگشت بلند دست چپش را نشانم میدهد و با تاکید تکان میدهد یعنی حالا «چهار دقیقه وقت دارم»

لجم م یگیرد با حرص و عصبانیت همچنان دست به سینه به او چشم میدوزم. با دیدن این حرکت اعتراض میزنم، سرش را به سمت آسمان م یگیرد و پی در پی دم و بازدم عمیق م یکشد... قفسه سینهاش تند تکان م یخورد و پرهای بین یاش سخت باز و بسته میشود.

توی مغز سرم انگار ک سی با مشت و لگدم یگوید، سردردم بیشتر میشود و گرهاخمه ایم درهم میتندد.

ارشیا با غیظ و نگاه التیماتو مداری سرش را برایم تکان م یدهد. بعد از چک کردن ساعت مچ یاش، این بار با گامهای بلند و با ابهت نزد یکم م یشود.

یکدنده با حرص با چشمهای باریک شده زل میزنم که دستش را به از کنار صورتم رد میکند و زنگ شاسی را محکم م یفشارد.

- چ یکار م یکنی بیعشور!

ب یاراده با ترس و ه یجان زده بازویش را به طرف خودم م یکشم که با خشونت بازویش را رها میکند: خفه شو، بهت وقت دادم اما تو انگار...

وحش تزده از خوددرگ یرپاش و ب یابروی بعدش ظرفیتم پر م یشود. بدون اهمی ت با همانچادر گلگی روی سرم، آست ین جاکت چر ماش را محکم م یکشم و به سمت کوچه ب نبستی م یکشانم تا با داد و ب یداد کردناش، همسایهها را داخل کوچه نیاورده است.

نفس نف سزنان و قل ب ی فشرده از این حجم بیمه‌ری، دندا نه‌ای چفت شدهام و ش قیق های که تند نبض م یزد با کوبندهت رین لحن ممکن و نُن خفه صدایم؛ وسط کوچه بنبستی آستی ناش را با انزجارها م یکنم.

- واسه چی باهات بیام، ها؟ اصلاً تو چ هطور جرات کردی اومدی در خونه ما؟! اونم تویی*! تویی که بی رگی کورسرسوا یت کل دانشگاه رو پر کرده و...

با دیدن ک پزدگ یاش و خش کشدگ یاش با تاسف و افسوس سری جنباندم و پوزخند طعن‌آمیزی زیرلب م یغرم.

- به خ یال ت نم یدونم چه عیاش و کلاشی هستی؟! حتی یه درصد نفهمیدی که ممکنه من از اون شر طبنندی لعنت یت خبردار بشم اونوقت بعدش چی م یشه؟ نفهم یدی بازی کردن با احساسات یه دختر اونم همکلاس یت ممکنه چه صدم های به روح و روانش بیاره!.. د آخه تو آدمی؟ انسان ی؟ الانم خیلی کودنی که فکر کردی با وجود همه گندکارایت، پاشم باهات بیام ب یرون که ب هقول خودت منو بکشونی توی خونت تا...

- خفه شو!...

نعره رع باورش، برای لحظهای لای چشمهایم را محکم روی هم م بیندد، ب یشک دیوانه شده بود که مراعات ن م یکرد.

یک دفعه جفت بازوانم اسیر پنجههای قدرتمندش م یشود و محکم با خشم جدا یناپذیر تکانم میدهد: کی این خزیلات رو بهت گفته؟ ها؟ کی؟!

گوشه لبم با دردمندی و متاسف بالا م یروود و پرکنایه ن یش م یزنم.

- فکر کردی نم یفهمم که تو چه آشغالی هستی؟! تویی که به اندازه موهای سرت با دخترا بودی و ... ناخواه قلبم مچال هتر میشود و نفس در سین هام محبوس م یشود که قطره اشک سم جی از گوشه چشم چپم با دلخوری و دلگ یری با اندوه فرو م یریزد.

- ب یابرو کردن یه دختری مثل من جزای نکه واسه امثال شما جزء تفریحه واسه ما یعنی ننگ یعنی آخرخط...
آخرخط یه نی مرگ من، م یفهمی...؟!

با دیدن صورت مبهوت و ناباورش درحالی که قفسه‌سینه ام تند بالا و پایین م یشد، با تکان دادن گردنم، چادر از روی موهایم سر م یخورد. ب یاعتنا با دلخوری و شاک یانه یکتازی م یکنم.

- فکر بعدش رو کردی اصلاً؟ ای نکه جواب منو و آبروی ریخته منو، چهجوری م یخواستی بدی؟! اصلاً با کدوم پول م یتونی آبروی یه دختر رو بخری؟ دلشکسته و تغیر چان هام با بغض م یلرزد.

- تموم پولهای دنیا رو هم داشته باشی ولی آه و نفرین یه دختر رو به جون بخری، هیچ وقت رنگ آرامش و خوشبختی رو نم ییی نی ارشیا تهرانی، توی این دنیا بتونی بدون تقاص زندگی ک نی، اون دنیا در برابر عدالت خداوند، روس یاه عالم م یشی... آه و نفرین من تا پل صراط پشت سرت م یامدم...

به خودش م یآید با لحن راسخ و کوبند های، خشمگین کلامم را م یبرد: شرنگو ساغر، کی خواسته آبروی تورو بیره؟ من موندم کی این حرفای صدمن یه غازه رو بهت گفته که منو از چشم تو بندازه، مگه اینکه دستم بهش نرسه. ..

پوزخند صداداری حواله لحن شاک و طل بکاریاش م یزنم.

- اتفاقاً دوستای خودت گفتن که تو، سر من؛ با اون پسرای عوض یتر از خودت شرط بندی کردی که جایزشم پول گندهست... حالا تو بگو، پول ارز شش رو داره که گند بزنی توی زندگی من؟!

غدبدخی می به گلویم چنگ م یزند که با نف ستنگی چان هام و سرم را بالا راندم:

- چرا؟! مگه من چه هیزم تری بهت فروخت هم؟ جزای نکه یه همدانشکدهای ساده بودم، حقی اون سیلی که حقت بوده رو، رو صورتت نزدم که بخوای تلافی ک نی و...

نفسش را تند و آشفته صدادار فوت م یکنند: ساغر، گو شکن...

متاسف حین رد شدن از کنارش، چادرم که روی شان هام افتاده بود را با دلگیری و حزین دل و نگاه مایوس و متاسفم بالا میکشم و روی موهای ترم م یاندازم؛ جدیت رین لحن ممکن را با بغض میگویم: ارشیاتهرانی، دیگه هیچوقت نم یخوام، دیگه ببینمت...

اما لحن قاطع و آمرانه ارش یا در گوشم بم و گیرا طنین م یاندازد:

« دیگه نمیزارم به آرزوت که ندیدنمه، برسی... از این به بعد مجبوری هرثانیه و هر دقیقه منوب بینی!

سینی چای را ب یحوصله مقابل زن سینا م یگیرم، الهام با آن شکمِ قلب هاش بدون اینکه به روی خودش بیاورد، با اکراه لب م یزند.

- بزارش جلوم، منکه ن میتونم خم شم و چای بردارم که.

مسلط به خشمم نفس عمیق م یگیرم و بدون مخالفت استکان چای و نعلبک یاش را کنار دستش میگذارم.

سپس سینی نقرهای را جلوی سینا م یگیرم با صدای خ

شدار میزنم.

- بفرما داداش.

سینا دستی روی تهریش ی کوچ بش م یکشد از بالای عینک گردش، جدی جواب م یدهد.

- دمغی! از وقتی اومدیم توی خودتی!؟ ب یرمق و سنگین لبخند اجمالی م بیاشم. - کمی کسالت دارم، چیزی نیست

ویلا.

سمیه درحالی که با تلفن ور م یرفت ناخودآگاه بعد اتمام جمل هام، پوزخند صداداری م یزند.

بدون اهمیت سینی را جلوی دست بابامحمد و مامان ریحانه که مدام قربان صدقه تک پسرش میرفت، غمگین و حزین م یگذارم.

انگار وجود من اضافه بود، هیچکدام از قربان صدقهها هرگز ب همن گفته نشده بود. یا سهم سمیه بود یاسینا و

بچهاش!

در گوشهترین جمع به دیوار ت کیه م یزنم و نگاهم را به نقطه کوری میدهم. جمله ارش یا در اعماق ذهنم با قدرت تدا عی میشود.

«دیگه نمیزارم به آرزوت که ندیدنمه برسی، از این بعد مجبوری هرثانیه و هر د قیقه منوب بینی»

منظورش از این جمله دو پهلو چیست؟ چرا حس م یکردم که ارشی ا بعد فهمیدن جریان شرطبندی و نقشه لعنت یاش از زبانم، متحیر و نافهم حسابی جاخورده بود؟!

چرا احساس م یکنم دلشورهام رفع نشده ه یچ، بدتر بازار م سگری راه انداخته است تا زهرم را آب کند... این دلشوره و این نوید ناگواری از چه است؟!

با وجود خندهها و صحبت جمع، احساس خلاء و غریبی م یکردم. آخر همه درحال گفت و خندمان میبودند ح تی سمیه بدعنق که چند روز بود که با من به دلایل نامعلومی سرسنگین شده بود.

با صدای زنگ در، مامان خطاب به من م یگوید: برو در رو وا کن ساغر...

غمگین پوزخند تل خی میزنم، نشستن به من حرام م یبود، که حتی سمیه تکانی به هیکل توپرش نم یداد تا در را باز کند.

حین رد شدن متوجه نیش باز س میه وقتی تلفن به دست تند چ یزی را تایپ م یکرد، حزن و تاسف میشوم و بدتر کفری شده با حرص به سمت درب راه م یافتم.

دستی به تونیک سورمهای تا زانویم م یکشم و شال آب ینفت یام را روی شانهِ و قفسه س ینهام مرتب میکنم.

- کیه ؟

همزمان هم درب را باز میکنم که با بهاوند خسته، با تعجب و خشکزدگی مواجه میشوم.

هوا تاریک شده بود و تازه بهاوند را م دیدم.

- تویی؟! چقد دیر کردی.

ب یرمق لبخند خست های به رویم باشید.

- علیک سلام، اگه اجازه بدی میگم...

با اشار هاش که لای درب را گرفته بودم، شتاب زده با هول دستم را کنار پرت کردم که با تشکر آرامی از کنارم رد شد.

همزمان نگاهم روی ک یسههای دم دستانش تلاقی کرد.

- اینا دیگه چیه؟

همه کیسهها را کنار حوضچه کوچک وسط حیاط م یگذارد، جلوی شیرفلزی آب روی پاشنه پا مینشیند و ش یر آب را باز م یکنند.

- یکم میوه واسه مهمونا...

لبخند محوی از این همه آقای یاش روی لبم جاخوش م یکنند.

- ولی سینا و زنش مهمون نیستن، و ظ یفه توام خرید کردن برای این خونه نیست... چرا پولات رو الکی خرج م یکنی؟

طمانینه در آرامش کفش و جورا بهایش را در م یآورد. دو مشت آب پر توی صورت خستههاش میپاشد. صبورانه به قطرات آب که از روی پ یشانی تا روی گونه و در انتها روی تهری شش امتداد پیدا میکند، با لبخند طمان ینهای چشم میدوزم.

دست به سینه با سری کج شده به زمزم هزیرل بیاش دقت م یکردم انگار ذکر م یگفت.

آن شب هم چیزی ز یرلبی م یگفت و بعد دستانش را روی صورتش میکشید!

- دعا م یخونی؟

آستین پ یراهنش را نرم بالا م یدهد و همزمان آب توی مشتش را روی ساعد دستانش با ذکر میپاشد.

- موقع وضو گرفتن، ذکر م یگم.

متعجب با کنجکاو روی لبه حوضچه درست کنار نیمهرخش م ینشینم.

- اونشبم ذکر م یخون دی، نه؟

با کف دست مسح روی سرش را کشید و نرم جوابم را داد.

- اونموقع دعای دیگهای میخوندم.

لبخندزنان به خم شد ناش و مسح پاهای س فیدش زل م یزنم که بعد از اتمام وضو، جورابها را گوله میکند و کف شاش را به پا م یکنم.

- دمغی امروز!

محزون آهی از ب ین لبانم خارج م یشود.

- اینقد تابلوام؟ دوم ین نفری که پرسیدی!

کمرش را که صاف م یکنم، لبخند به لب سری میجنبان د: عادت داری از دیوار راست بری بالا، ولی امشب معلومه پکری!

لبهائیم را جمع م یکنم و دست راستم را ت وی آب حوضچه فرو م یکنم. از سردی آب، تنم لرز م یکنم اما ب یاهمیت م پیرس م.

- الان میخوای نماز بخونی؟

درحال مرتب کردن ت ای آستینهائیش است.

- نه، نمازم رو توی مسجد خوندم، وضوگرفتم همیشه واسه نماز ن یست... .

سپس به طرفم سری میچرخاند و با آرامش خاصی زمزمه م یکنم.

- خوبه آدم همیشه با وضو باشه، هرکاری ک نی خدا پای ثوابت م ینویسه!

ناخودآگاه با سری کج شده لب م یزنم.

- حتی اگه گناه باشه ؟

یک آن جام یخ ورد. بعد از مکث ک شداری، متفکرانه دستی به ت هریشاش م یکشد.

- هیچکس مبرا از گناه نیست ولی خوبه آدم از گناه و وسوس ههای شیطانر جیم دوری کنه. ..

با کنجکوی و حزین لبم را با زبان تر م یکنم.

- حتی اگه چاره های نداشتهباشی که به گناه ب یفتی ؟

نگاه گنگ و گی جاش را به صورتم م یدوزد که هول شده و دستپاچی پلک م ببندم.

- منظورم اینه که اگه کسی بخواد مجبورت کنه که...

پرمعنا با صوت دلنشی نی آیهای را برایم تلاوت میکند.

- وَ لَقَدْ هَمَمْتُ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَدَآءُ أَنْ رَنَا بُرْهَانَ رَبِّهِ كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ وَ الْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخَلَّصِينَ نَ.

مبهوت و دهان نیمهباز، صورت آرام شبخشی را تماشا م یکنم که لای پلکهایش را آهسته باز میکند که با خنده هولزدهای دستانم را بهم میکوبانم.

- وای عالی بود! نم یدونستم قاری و حافظ قرآنی، وای باید م یدونستم این صدای خاصت شبیه قاریهاست آ...

محبوب حین دست کشیدن *"، لبخند شرم گینی م یزند.

- دیگه این طورام نیست که م یگی، ولی ممنون.

با کنجکوی جفت ابروانم را بالا م پیرانم.

- حالا مع ن یش چیه ؟

تبسم ملایمی م یکند. بعد بم و گرفته زیرلب نجوا م یکند.

- و آن زن قصد او کرد و او هم، اگر چشمش بر برهان پروردگارش باز نشده بود؛ قصد او م یکرد، ما این گونه خواستیم بدی و زشتکاری را از او دور ک نیم چون از بندگان خالص ما بود. "سوره یوسف آینه

"۲۴

متعجب و با ح یرت به سرعت از روی لبه حوض بلند م یشوم.

- منظورت یوسفه آره؟!!

لبخندش قوت گرفت و به آرامی سری تکان داد.

- به امتحان حضرت یوسف) ع(اشاره کردن اینجا... .

لبهائیم را متفکر زیر دندان کشیدم.

- باورش خی لی سخته، آخه کی م یتونه جلوی زیبای یه زن افسوس و جذاب مقاومت کنه و...

با جدیت و راسخ جواب میدهد: خی ل یها، مثل حضرت یوسف) ع(رج بعلی خیاط و خی لیهای دیگه که الان

حضور ذهن ندارم.

ملام تگر از سوال ب یخودم، کفری پوف کلاف های کشیدم.

- ولش کن اونا رو... راستی تا تو بیای، منم چایت رو ریختم...

در سکوت سمت اتاقش راه م یافتد، او هم در فکر فرورفته بود.

کیسه خریده ا را از کنار حوض بر م یدارم و از پلهها بالا م یروم. پرده توری را کنار م یزنم و بعد از در آوردن دمپا یها،

از راهروی باریک منتهی به هال میگذرم.

بابا با دیدنم لبخند متعج بی م یزند: اینا رو کی آورده ؟ با

لبخند محوی با افتخار جواب م یدهم.

- بھاوند خرید کرده...

مامان ریحانه سریع لبش را م یگزد.

- اوا چرا اون بند هخدا؟ خب محمدآقا، شما که بهش م یگفتی لازم ن یست تو زحمت بیفته بندهخدا.

- زحم تی نبود حاج خانم... یاالله...

با صدای و اجازه ورود بهاوند، سر همه باشوک بالا آمدند، بهاوند کنار راهرو منتظر اذن ورود ایستاده بود. الهام سریع دست ی روی شالاش که روی شان ههایش سُر خورده بود را هول بالا کشاند تا روی موهایش قرار گیرد.

سمیه هم سریع چادر دم دستیاش را از روی پشتی برداشت و روی سرش انداخت. مامان هم با تعجب چادر دور کمرش را باز کرد و دس تپاچه روی شان ههایش انداخت.

حجاب!

اصلاً به این همه شتاب و نگرانی اه میت ن میدادم اما درک م یکردم از حساسی تهای س ینا باخبر بودم اما من ب یتوجه به چشم و ابرو آمد نهایی سینا، رسا و خونسرد گفتم.

- بیا تو..

صدای بابامحمد به گرمی طنین انداخت و با اشاره به مامان افزود.

- بفرما تو پسر...

بهاوند با سر به زیری چند قدم جلو تر آمد که با هول داخل آشپزخانه چپیدم.

صدای احوال پرس یاش را م یشنیدم و از ادب و متانتش حظ م یکردم. بهاوند جدای از وقار و لحن محترمان هاش، رایحه خاصی از خود ساطع م یکرد.

همیشه به چشم من، بهاوند مثل یک راهنما بود که مرا در مواقع لزوم راهنمایی م یکرد.

مثل چند دقیقه پ یش که در جواب آن سوال احمقان هام، آیهای را تلاف کرد که جواب سوالات را با زیر و رو شدن دلم گرفتم.

صدایش در حین دلن شین بودن، ب سی ملایم و دلنواز بود به عمق جان نفود م یکرد. از خشونت خبری بود نه اجبار. درست برعکس ارش یا.

پسری که امروز ظرفیت م را با لحن قلدوری و زورگویاش به چنان درجهای رساند که ب یمحاب ا همه نقشه‌هاش را

روی دایره نشخوار پاشیدم.

خراب م یکنم با افشای آن همه تاکید پگاه و نفهمیدن ارشیا از آن * " لعنتیاش!

یک باره دستم را روی هم میکوبانم با افسوس پچم یزنم.

- وای اگه پگاه بفهمه که منو لگد بارون م یکنه!

چندبار با حرص پلک میبندم و در نهایت بعد از ریختن چای هل و دارچینی مورد علاقه بهاوند به سمت هال م
یروم.

کنار بابامحمد با سری پایین داده نشسته بود و در آرامش جواب، سوالهای سینا را م یداد.

ب یتوجه به نگاه خیره سمیه و الهام، خم م یشوم و سینی را جلوی پای بهاوند م یگذارم که با دیدنم، جم عتر و
پاهایش را ب یشتر جمع م یکنند.

لبخند کمرنگی به این همه حجب و ح یایش میپاشم.

- نوش جان..

نگاهش روی بشقاب شیرینی ترگره م یخورد و با برداشتن استکان لبهدارش، یکی از شیرین یها را بر میدارد رو به
بابامحمد و سینا تعارف م یکنند.

- بفرمائین.

بابامحمد اشارهای به استکان خودش م یکنند.

- بخور پسر جان، خسته کاری..

سینا هم ب یتفاوت رو به من با اخم اشاره م یکنند.

- برو واسهمون چای ب ریز...

درونم حرص م یخورم اما به آرامی لب م یزنم.

- چشم.

استکانها را دوباره جمع م یکنم که الهام با پرروی م یگوید.

- اومدنی واسه منم از اون شیرینی خام هدار ب یار..

یک ذره مراعات نم یکرد که، حالا درست که حامله بود اما زن هم شکمو و ب یادب، مگر میشد؟ انگار نه انگار ه

مین نی مساعت پیش چهارتا رول خامهای خورده بود و باز هم م یخواست. پسر کوچکتس ینا، ام یرع لی

فریادکشان از توی اتا قم بیرون آمد.

شهایم خارج میشود.

کمرم را که راست م یکنم با دیدن یکی از عروسکهای خرگوش یام، دود از گو

آن عروسک خرگوشی را، زیر کمد پنهان کرده بودم و حالا..

شقیق هام نبض م یزند و سینی به دست تشر میزنم.

- کی گفت بهش دست بزنی وروجک؟

اما امیرع لی، با تخ سی عروسکم را پشت کمرش پنهان کرد.

- نم یخوام مال خودمه...

کفری و حرصی نگاه جدی به سمتش انداختم.

- عمه رو ناراحت نکن!

بهان هگیر ل بهایش را آویزان کرد و ج یغ کش ید.

- بابا؟!!

اما جای سینا، الهام با توپ پر به من تو پید: چیکارش داری بیج همو؟! نگاه تو رو خدا با یه بچه کل کل میکنه...

معطل ن م یکنم و با شتاب به سمت آشپزخانه میروم. لعنتی طوری حرف م یزد انگار که من مقصر هستم!

این ب یا احترام یها همه نشانه رفتار نامناسب مامان ریحانه و سمیه بامن بود که الهام هم جرات میکرد و مدام نیشم میزد وگرنه چرا با سمی ه مودبانه رفتار م یکردن د. چرا به او که از شب تا صبح کنج اتاقش بود و هم یشه گوشه به

دست، کسی به او خرده نم یگرفت؟

چرا از گل نا زکتر به او نم یگفتند، چون نامزد شده و چندروز م یهمان خانه پدرش هست. کسی به او حتی یک اخم هم ن م یکرد.

انصاف نیست، تا بوده؛ چشم و نورچشمی س میه بود و هست!

موقع پهن کردن سفره، مامان که مشغول کشیدن پلوزعفرانی روی دیس بود و س میه هم با تشر سینا از جایش برخاست تا کمی برساند که از همان لحظ هاول مدام برایم پشت چشم نازک نم یکرد که انگار ارث نداشتهاش را از من طلب م یکرد!

نم یفهمیدم چرا بعد عقده با شایان، اخلا قاش بهجای ای نکه پختهتر شود؛ بدتر تندخلق و فتنهانگیز شده بود. زبا ناش هم همیشه خدا به نیش زبان م یشد و مرا هدف آماج زهرآگی ناش م یگرفت.

لعنتی به پیوندهای خونی ای نچینی که خواهر و برادر را از غریبه هم غریب هتر م یکرد، باید لعنت فرستاد.

هیچگاه سمیه برای من قدم خ یر برداشته بود و تا بوده، طل بکاری و حرص کلام و خصمانه نگاهش به من رسیده بود.

- برو او نور، اه!

با صدای سمیه، از گوشه سفره بلند شدم که با حرص ظرف شیش های خورشت آلو و مرغ را وسط سفره گذاشت. کنارم یک باره زیرلب توپی د: کم تو دست و پا باش!

متعجب چشم گرد کردم که باز طعنه تمسخرآمیزی زیرلب حوال هام کرد: بپا شال و موهای واموندت نریزه تو غذا،

گند بزنی!

گیج و عص بی با حرص جواب دادم.

- برو بشین، نخواستی م کمک کنی.

چشم غرهای میروود و حین رد شدن هم تنه بدی به من ایستاده میزند: هه! به تو کمک ن میکنم...

از پرهای بینی نفس عمیق ی م یکشیدم و یک دفعه با دیدن صورت موزیانه الهام، گر میگیرم و با شقیقه نب

ضزده سمت آشپزخانه تند م یروم.

همین که سمیه م یخواست سب دندان را بردارد، مچ دستش را محکم میگیرم.

- میشه بگی این اداها واسه چیه؟ من کاری کردم که خودم خبر ندارم؟

دستش را به شدت آزاد میکند و با لحن بدی ریشخند م یزند: از من میپرسی؟ بهتره بری ب بینی مردم چیا پشت سرت م

یگن... هه خانم معلوم ن یست جای دانشگاه کجا م یره...

عصبی با خشونت جل وی صورتش تو پیدم.

- چی م یگی تو؟! رک بگو من چیکار کردم که داری زرال کی م یزنی.

- ای وای، دخترا چتونه افتادین تو جون هم دیگه..

ب یاعتنا به لحن تشری مامان و رنگ سرخشد هاش، کوبنده به صورت جم عشده و ناراضی س میه چشم میدوزم.

- بگو دیگه!؟ چیکار کردم که از این رو به اون رو شدی و..

کلافه و عصبی سبدنان را روی م یزم یکوبد که غرش خفه مامان را در پی م یگیرد.

- خاکبهرم! دخترا چه مرگتونه شماها؟ ای خدا منو بکش و از دست این دوتا ورپزیده راحت کن!

شقیق هام پررنگ و تندتر از قبب نبض م یزند و دندان قروچهای م یکنم.

- م یگی یا نه؟

با غیظ نگاه تندى به چشمهای درّیدهام میاندازد: خودت بهتر م یدونى، لازم نیست من بگم...

پوزخند ی کطرفهای به حقجان ب یاش میزنم.

- طلا که پاکه چه منتش به خاکه ...

بدت یکه‌های به من م پیراند: تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چ یزها.

دلشکسته و محزون سری به تاسف تکان میدهم.

- من به خودم مطمئنم، شک داری؟ مدرک رو کن!

نیشخند منجرکنند های به رویم م پیاشد: آره خب، یه جوری زیرآبی میری که آتو دست کسی ن م یدی ولی اینو بدون، وقتی که همه چیز برملا شد اونوقته که از شرم سرت رون م یتونی بالا بگیری و اینجور واس هم منم نمم نمیک نی! یادت باشه.

پرغصه با بدقلق و عص بی م یخندم.

- چشم. توی ذهنم حرفت رو ثبت م یکنم آجی بزرگه. ..

سپس بدون هیچ توجه به دهان باز مامان و چشمان مبهوتش، پارچ دوغ نعنای دس تساز خودم را از توی یخچال برم یدارم و با بغض قری بی که ب یخ گلویم لانه کرده است، به سمت هال و سفره طویلاش راه م یافتم.

حرفهای سمیه، حتی از زهر هم تل ختر و ویرانتر م یبود. از طرفی مطمئن شدم که ارش یا را جلوی خان همان دیده که اینطور ب پیروا جلوی رویم همه چیز را دوبلهو میگفت.

در سکوت بدون هیچ حرفی گوشه سفره با فاصله بارزی ب یاراده در فکر فرو رفته رو به روی بهاوند مینشینم.

اما با دیدن بهاوند و اشاره کمرن گش که زیر لب بدون در آوردن آو ای، ب یصدا لب تکاند: خوبی؟ غمگین و گرفته

سری به طرفین تکان م یدهم و خود را با نان و سبزی سرگرم م یکنم...

بعد از آب کشیدن آخ رین بشقاب و قرار دادنش در آبچکان س فید، دستان خی سم را با حوله ضخیم آشپزخانه پاک م یکنم.

پی شبنده طرح قارچی سرخابی را از دور گردنم بیرون م یآورم که مامان داخل آشپزخانه م یشود با دیدن کارهایم، با اخم درهم و طلبکاری م پیرسد: چرا پریدی به خواهرت؟ ب یحوصله با پشت دست روی پیشانی عرق کرده ام را پس م یزنم.

- یه چیزی ب بین ما بود که تموم شد رفت!

ناراضی با توب یخ اشارهای میکند: دیگه تکرار نشه ساغر، سمیه چند روز دیگه میره خونه خودش، یکم مراعات کن ی بدن م یشه... درضمن میوه ها رو هم تمیز بشور و دستمال بکش بعدش بیار پ یش بقیه! خودش سینی حاوی چای معطرش را برم یدارد و دوباره به طرف م یهمانها م یرود.

آن هم چه میهمانی، برادر راه دورم که سالی یکبار به دیدن پدر و مادرش م یآمد و خواهری که چند وقت دیگه راهی خانه بخت م یشد!

این وسط من هم حما لی همه را م یکردم، بشور و بساب و تمیز کردن حتی آشپزی و خرید کردن!

مامان ریحانه گاهی ب هخاطر زانودرد یاش، ن میتوانست مسافت طولانی فروشگاه تا کوچهمان را با خریدهای به دست با آن همه فاصله، رفت و آمد کند.

متاسف نایلکس پرتقال و سی بها را توی تشت متوسط با میوه ها ادغام کردم و توی سینک زی ر شیر آب فلزی گرفتم. حین باز کردن شیر آب؛ یک باره صحنه در آغوش گرفتن ارش یا با قدرت توی ذهنم جان گرفت. قربا نصدقه و توجه و حرفهای محب آمیزش...

هرم نف سهای تندش درست بی خگوشم، نزدیکی و گرمای خوشایندش! حتی چشمان شرور و خبیثان هاش که با لبخند جذابی نگاهم م یکرد.

دل را یک جور ع جی بی قیلی وی لی م یداد، توجهاش که هیچ شخصی ندیده بودم.. عقده محبت خانواده را در آغوش و توجه ارشیا م یدیدم.

حتی بستنی که برایم خریده بود که با حرص همهاشان را داخل سطل زبانه انداخته بودم! یا وقتی که از زبان پگاه شنیدم همه آن کارها، نقشه خود ناچن ساش بود که به قول خودش «م خم را میزد» که شرطبندی را برنده شود.

امروز در کمال ناباوری خودم، چیزی که برای اولین بار م ی شنیدم که از سر خشم و غضب عج یی تمام جانم را در بر م یگرفت. آن هم دروغ و پنها نکار یاش برای پ ی شپرد اهدافش بود.

اما عجی بتر از آن، نفرت قریبم ح ین نق شبازی کردن مقابل ارش یا بود. نفرتی که فقط خود متوجهاش بودم!

حتی ارشیا با آن همه تیز بینی و شکارگردناش نتوانست خط نگاه نفر تانگیزم را بخواند و به خیال خودش خواست من را

ب یرون ببرد تا. ..

- ای وای! دختر حواست کجاست؟ ب بین تموم آشپزخونه رو آب برداشته... ای بابا. ..

با صدای مامان، ب یحواس سرم را به سمتش میچرخانم که با غ یظ شیرآب را م یبند و همزمان زیرلب میتوپد: تو معلومه امشب چه مرگته؟

با کشیدن نفس کلاف های، لای پلکم را دلخور میبندم.

- نم یدونم، الان درستش م یکنم.

تا خواستم تشت را بردارم سریع دستانم را پس زد و پرحرص و دلچرکین افزود: ن م یخواد، یهکار ازت خواستم آ،

نتونستی ع ین آدم انجامش بدی... ولش کن برو...

به نرمی شان هاش را کشیدم کنار و مسلط به احساسات غلیانم نرم گفتم.

- چشم چشم، حواسم رو جمع م یکنم دیگه... بیا برو... باشه مامان؟

میان تردید و اخمهای ناراض یاش، انگشت اشار هاش را مقابلم م یگیرد: حواست رو جمع م یکنی آ، نیام بیینم باز

خراب کاری کردی آ؟

به ظاهر با لبخند سری ع اطاعت امر م یکنم.

- چشم مامان. گفتم حواسم هست دیگه، نگران نباش برو. ..

بعد از این که ب یمیل و ناراضی از آشپزخانه خارج شد. نفسم را با شتاب از سین هام فوت کردم. با تمرکز مشغول شستن

و دستمال کشیدن میوهها روی دیس شدم...

وقتی دیس به دست وارد حال شدم، بهاوند را ایستاده کنار بابامحمد یافتم. متعجب با قد مه‌ای بلند، به طرفش راه افتادم.

- نه محمدآقا، م یرم خستهم یهخورده استراحت کنم و ..

بدون ملاحظه رو به بهاوند سری ملتس ما یل کردم.

- م یری؟ تازه میوه آوردم!

بهاوند با دیدنم، با حی ا و شر مگین سری بالا فرستاد.

- باشه یه وقت دیگه... وقت زیاده.

کفری توی دلم غر زدم «اونم کی؟ تو که به زور باید غذا تو حلقهت چیوند؟!» اما ب

یاراده گوشه لبم را گزیدم.

- باشه پس واست یه بشقاب میوه م یآرم.

باز امتناع کرد که این بار بابامحمد ختم عاٹله را سر آورد.

- حرف نباشه پسر، برو میدونم امروز همه کارا افتاد رو دوش تو. ..

بهاوند ز یرلب محجوبانه و گیرا جواب داد.

- انجام و ظ یفهست!

دیس میوه را کنار بشقابهای چیده شده با چاقوها قرار دادم. س ین اب یتفاوت برای خودش سیب و پرتقالی برداشت و مشغول پوست گرفت ناشان شد.

توی بشقاب، سیب زرد و خو شلعاپی را برداشتم و پوستش را ریز گرفتم توی بشقاب با وسواس قا چش کردم.

بعد از آن، با علاقه وافری و قلب نب ضرده از سرب یقراری پرتقال را با مهارت بدونآنکه پوستش را بگیرم، سر و ته‌اش را با کارد م یگیرم و از اول تا انتهای سرش را با چاقو، شش بار قاچ م یکنم و سپس چاقو را کنار م یگذارم با ک می فشار و زور دستانم، پرتقال را ازهم میشکافم که حالت بامزهای مثل باز شدن غنچه گل ازهم فاصله م یگیرند.

با رضایت سریع از جایم برم یخ یزم و بشقاب به دست قدمی به عقب برم یدارم که لحن تند سینا را از با تعصب م
یشنوم.

- کجا تو؟! -

متعجب و ک پکرده اشاره‌های به بشقاب کف دستم میدهم.

- م یرم میوه بهاوند رو بدم.

سرش را زی رم یاندازد و با تحکم لب م یزند: لازم نکرده تو ببریش!

ناراضی لبم را با حرص میجوئم.

- اما آخه.. ..

بابا سریع با متانت مداخله م یکنند.

- ع یی نداره باباجون، بزار سمیه اون بشقاب رو واسه بهاوند بیره.. ..

عصبی و غی ظکرده با حرص زیر لب م یگویم.

- آخه... ..

سینا با لحن سرد و ج دی میپرد: آخه ماخه نداره، بشین سرجات... سمیه؟ سمیه پرتقال

لای دهانش را سریع قورت داد.

- جونم داداش؟

سینا نگا هچی حوال هام میکند اما خطاب به سمیه اشاره م یکنند.

- اون بشقاب رو از دست ساغر بگ یر و بیر واسه این پسره!

سمیه مطیعانه، بدون چون و چرا از جایش برخاست با چش مه‌ای نفر تبارش، بشقاب را از دستم به تندی گرفت که
دوتا قاچ سیب از رویش پرتاب شد.

- حواست کجاست ؟

پوزخندتمسخرآم یزی میزند ولی با دیدن بشقاب، جفت ابروهای ش را بالا م یگیرد و حین تنهزدن دوبار هاش، زهرآگین پچ میزند.

- تو گوت گیر نکنه، چندتا چندتا... ؟

حزی نآلود آتش م یگیرم، داغ م یکنم و سریع با ناراحتی به سمت اتاق بابا و مامان پاتند میکنم. چون تنها جایی بود که مزاحم نداشتم. ممکن بود امیر علی موذی ت وی اتاق خودم هم مزاحم شود اما به محض وارد شدن قفل درب را م یزنم و پشت در، نفس حب سشدهام را با ترکیدن بغض لعنت یام رها م یکنم...

با زدن ت قی باز طبق معمول تنها بابامحمد به فکر دل شکست هام بود. بدون حرف از پشت در، قفل در را چرخاندم و تن مرا کنارتر به سمت دیوار کشاندم که در با صدای آرامی باز شد و پشت بندش لحن گرم و دلنواز بابا در فضای مسکوت اتاق طنی ن انداخت.

- کجای پدرصلواتی ؟

دلگیر و ناراحت فی نفین کنان با صدای خ

شدار ی زمزمهکردم.

- اینجام بابایی...

کامل داخل اتاق م یشود و درب را هم آرام م یبندد. بالای سرم با آن صورت مهربان و چروک یدهاش لبخند عمی قی م یزند.

- قهر کردی بابا ؟

بزاز دهانم را با کشیدن دوباره آب بی ن یام همزمان فرو م یدهم و چهر هام ب یارادهام چین میبردارد.

- نباشم؟! سینا به چه حقی همش منو جلوی بقیه خرد م یکنه؟ اصلاً واسه چی مامان همش بی نمون فرق م یزاره، نگاه کن بابایی، سینا بهم زور م یگه... سمیه هم از جاش بلند نم یشه که خانم توی دوران عقده! از اونطرفم زن سینا واس هام قیافه میگیره که چی؟ حالا خوبه شکم دومشه نه اولشه که از جاش تکون نم یخوره مبادا بچش طوری بشه! بابایی خست هم... بهخدا خسته شدم ب سکه هیچکس درکم نم یکنه و...

ناراضی و غمگین دس تی روی ت هری شش م یکشد.

- پس من چیم بابا؟ منکه هستم دیگه چرا فکر م یکنی ک سی درک ن میکنه...

پرگلایه و شاکي زیرلب مغموم زمزمه کردم.

- چه فایده بابا، دیدی که سینا جلو روتون بهم چی گفت؟ انگار نه انگار خیلی وقته پیشمون نیستش بازم واسم رگ غ یرت جلو م یده و...

انگشت اشار هاش را جلوی صورتم م یگیرد. دنواز و آهسته چانه بالا میدهد.

- یواش بابا، خدای نکرده بشنون بد م یشه، میدونم همشوم یدونم ولی حق بده به برادرت... از راه دور اومده و م ببینه ی ه پسر از اقوامون که ازقضا مجرد هم هست، زیرزمین این خونه هم زندگی میکنه با وجود یه دختر د مبحث و ی کی دیگشم مجرد، چه حالی میشه؟ خودتم خبر داری که سینا یه مقدار بدب ین هم هست و دیگهبدتر...

- ولی بابایی این دلیل نم یشه.

با تبسم و بردباری دعوت به صبر م یکند.

- آروم باشه؟ این یه مدت رو کوتاه بیا، عیب نداره برادر بزرگترت هرچی بهت گفت فقط بگو چشم و خلاص... سمیه رو ببین؟ چه جوریه همه رو راضی نگه م یداره... یکم سیاست بلد م یشدی واسه خودت خوب بود بابا...
با اخ مهایی درهم تابیده، نفس تند و کلاف های کشیدم.

- من از زیونبازی و چابلوسی بدم م یاد، تازشم از زورگفتن این چیزام متنفرم... اینقد سخته درکش واسه سینا و ب قیه؟

با زدن ضرب های پشت دستم، نرم و ملایم م یخندد.

- حقا که شیریه واسه خودت، هرچی من بگم یا مامانت از این گوش م یره از اون گوش در م یره، نه؟ دست چ پش را که

انگشتر فیروز های درشتی در انگشت حلق هاش بود را ملتمسانه م یگیرم.

- نه بابای، خودت م یدونی من فقط حرف شمارو قبول م یکنم، هرک ی هرچی م یخواد بزار بگه، مهم شمایی فقط شما.

این بار با رضایت ح ی ن لبخند زدن، دستی روی موهایم میکشد.

- باریکلا بابا، حالش دی دختر ی ک ییدونه بابا... به این سمیه نگاه نکن، م نکه باباشم خوب میشناسمش م یدونم خیلی بهت زخ مزبون میزنه و لی بزارش به پ ای نادون یاش! باشه؟ مغموم و محزون آهی از بین ل بهایم ب یرون فرستادم.

- چشم، هرچی شما ب گی باباجون.

(دانشکده، کلاس دیفرانسیل)

متعجب باشوک به کبودی زیر چشم ساسان را م یکاوم که نازنین باب یحوصلگی زیر لب میگوید.
- کار ارش یاست.

با چرخیدن صد و هشتاد درج های گردنم، مبهوت مردمک در کاسه چشمانم گرداندم.

- واسه چی! باهم جر و بحث کردن؟!

کلافه گوشه ابرویش را با سرخودکارش خاراند و ب یمیل سری تکان میدهد.

- کسی چ یزی ن م یدونه فقط خود ساسان گفته که ارشیا زدنتش!

تا خواستم دوباره سوال و جوابش کنم، یک دفعه استاد با دیدنمان، با جدیت لب باز کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

نازنین سریع و مودبانه سری بالا فرستاد.

- خیر استاد، داشتیم درمورد مبحث تانژانت ایکس و فرمولش بحث میکردیم.

استاد فرامری با نگاه چپی، با انگشت به طرف تخته اشاره کرد.

- حواستون به تخته باشه!

لب زیرینم را گزیدم و خودکار به دست، حواسم را شش دانگ تخته و توصی‌های استاد دادم اما این بار تاب سنگین نگاه زومشدهای را به وضوح حس کردم و لی به روی خود نیاوردم که سنگی نی نگاهای ارشیا متوجه شدم.

بعد از اتمام کلاس و مهمه دانشجوها، با حوصله و بدون شتاب مشغول جمع کردن لوازم بودم که با صدای استاد فرامری با بهت سرم را بالا بردم.

- مهرجو بیا ای نجا ببینم!

سر و گردنم را ب یاراده جنباندم که با دیدن قامت ارشیا درست کنار استاد فرامری، یک حس قوی به من گوشزد می‌کرد که بالاخره ارشی ازهرش را ریخت.

هول با دس تپاچگی همه وسایلم را شتاب زده جمع و جور کردم، بعد با قدمهای شمرده با تردید و دودلی کنار می‌آیدم: استاد رسیدم:

- بله استاد؟

از بالای عینک گردش جدی نگاهم کرد:

- پروژت با تهرانی به کجا رسید؟

ناخودآگاه به ارشیا که در سکوت به من زل زده بود. اخم ظری فی نثارش فرستادم و سپس با چهره گرفته رو به

استاد حیران و پتته‌پهکنان افزودم.

- راستش هنوز... چیزه... خوب هنوز..

با تشر جد یاش، دستم را ب یاختیار روی قلب تپند هام گذاشتم و حدقهزده با شوک به استاد چشم دوختم.

- قصد داری هردوتون رو این ترم بندازم، آره؟ خیلی خب مسئله های نیست، این ترم هردوتون، ردین!

با پتک کلماتش قفل میشوم و دهانم ها جوواج باز م یماند. با کنار کشیدن استاد و چهره متاسفبارش گام برم یدارد که ارشیا به دنبال استاد، تند تند با دادن توضیح به دنبا لش میروود.

همان کنار میز کنار تخته، یکهزده به کلاس خالی چشم میدوزم. به راحتی آب خوردن ردم میکرد؟!

فقط ب هخاطر انجا مندادن یک پروژه درس ی؟ منطق استاد سخ تگیرمان این بود؟! انداختن

دانشجوهایش ب یتوجه به خصومت بین آنها!

در حال و هوای گیج و معوج خودم بودم که یک باره بازویم به شدت کشیده شد و بعد با چهره اخمآلود ارش یا مواجه شدم.

- اینوم یخواستی، آره؟ اگه هدفت این بود که بهت تبریک م یگم ...

عصبی و خشمگ ین از تهاج میکهویش با حرص بازویم را از لای پنجهاش م یکشم: ب همین چه! چرا خر منو گرفتی؟!

برافروخته یک هو با غ یظ غرید.

- تززدی احمق! م یفهمی گند زدی! اوف... موندم چرا ای نقد تو یهدندهای آخه؟

ب یاعتنا بازویم را از م یان پنج هاش بیرون کش یدم، حتی اکرا هم میآمد که دستش به مانتوام م یخورد!

بدون هیچ حرفی قصد داشتم از کلاس خارج شوم که این بار از پش تسر کی فم را از روی شان هام محکم م یکشد و تمام وسای لهایم با سر و صدا مقابل من مبهوت کف کلاس پخش و پلا میشوند.

باناباوری و بُهت به کتابها و خودکارهایم چشم میدوزم.

- چ یکار کردی! دیوونه بیعشور.

ب یاهمیت جلوی راهم، غد و مصرانه ایستاد.

- جواب منو بده، چرا لج میکنی؟ بابا ن م یفهمی که باید یه ترم دیگه بیایم ای نجا تا این واحد لعنتی رو پاس ک نیم؟ د آخه احمق! تو اگه لج نکنی که لازم نیست این واحد رو دوباره ترم بعد برداریم، کافیه...

از لجبازی او ظرفیتم پر میشود و با خشم و غیظ دندان قروچ های میکنم

- گمشو، فهمیدی گمشو! اصلاً نم یخوام ریخت نحست رو بب بینم بیعشور... فکر کردی یادم رفته؟ نخ یرجناب... الانم اگه گورت رو گم نکنی به جان خودم، م یرم حراست و ازت به جرم مزاحمت شکایت م یکنم.

پنج های مابین موهای حال تدارش کشید و با غیظ و کلافه البته خشمگین جفت کف دستانش را پشت گردنش میخ گرفت.

- داری بد تا م یکنی ساغر، م یدونی بزمنم به سیم آخر چی م یشه؟

تل خخندک جی به رویش پا شیدم، بدون ملاحظه غرش او با ب یانگیزهای روی زمین خم شدم که وسای لهایم را توی کولهام بیندازم اما با الت یماتو ماش درجا کپ کردم.

«ساغر، یهکاری م یکنم که به پام ب یفتی و التماس کنی... اونوقت او نی که عین سگ، پیشمونه تویی نه من! اینو حتماً یاد ت باشه»

سپس در کمال تعجب و ناباوری از جلوی رویم با قد مههای سنگین و محکم، به سرعت عبور میکنند.

من میمانم و وسایل پخش شد هام کف کلاس؛ جمل های که رعشه بدی را که به تنم شبیخون میزند.

هشدار و تهدیدش عل نی بود، ناخودآگاه دلشوره بدی از این لح ن تهدیدیش سراسر وجودم را میگیرد.

انگار که به کل هشتقی و خطرناک بودن ارش یا با بیم و هراس باور داشتم، حماقت و کله خرابش! حتی عزم راسخ لعنت

یاش از آن شبی که مرا دزدیده بود. پس چرا با دُم شیر بازی کرده بودم؟ لعنت به من و غرور لعنتیام!

نگاهی به دور و بر انداختم که بابامحمد را در حال تعویض تایر دو یست دوش شی یافتم.

ب پدرنگ کی ف اریبشدهام را کنار پهلویم جابه جام یکنم و با قدمهای شمرده پشت سرش میایستم.

- سلام بابایی، خدقوت... خستهکار نبا شی.

بدون اینکه نگاهم کند، با آچرقف لی، آن زیر مشغول بستن پی چهای تایر شد و همزمان با چهره جم عشده از تمرکز کارش؛ ملایم و آهسته جواب داد: علیک سلام باباجان، از این ورا ؟

لبخندپت و متی روی صورتم حک م یشود و با طعنه ش یری نی زمزمه میکنم.

- مرسی منم حالمم خوبه و دعاگوی بابایم.

با خستگی تک خنده آرامی رولب م یراند.

- امان از دست تو، خوبی ؟

متفکر و لب فرو داده ابروی بالا م یاندازم.

- اگه منظورت درس و دانشگاه که بله خوبم با این استادی سخ تگیر و کلھشق! تازشم یک یشون همین دیروز بهم گفت که منو این ترم م یندازه!

متعجب بعد بستن تمام پی چها، با پشت دست؛ عرق روی پیشانی آفتابسوختهاش را خشک م یکنم.

- این ترم م یندازه! اونموقع چرا همچ ین کاری م یکنه؟! مگه چیکار کردی ؟ با چهره مغموم و ل بهای آویزان کمرم را به

سپر دویست و شش تک یه میدهم.

- واسه اینکه نخواستم با یه پسره بیعشور همتمیمی بشم!

همراه مکث صبوران های، آچر را توی جعبه ابزارش جابه جا کرد.

- خب باهاش حرف میزدی، دلای لتو میگف تی شاید قبول م یکرد، ها بابا ؟ پکر آه سردی از سینه بیرون فرستادم.

- استادم از اون سخ تگیراس، قبول نم یکرد که... این ترم ب یفتم د یگه قید دانشگاه میزنم!
خسته و گنگ چنان گردنش را به طرفم چرخاند که صدای مهر ههای گردنش را واضح شنیدم.
ناخواستہ دلم هری پ ایین ریخت.

- چی گف تی؟! دیگه دانشگاهت رو نم یری!

گرفته با ل بیرچیده فقط نگاهش کردم که متاسف و افسوس سری برایم تکان داد.

- تو این همه زحمت کشیدی که وسط راه درس و آیندت رو ول ک نی... بعدش رو خبرداری که باید مثل بقیه ب شینی تو خونه؟

تا خواستم دهانم را باز کنم و دلایلم را بگویم، دستش را مقابلم تکان داد و جدیت و تحکم گفت:

« میخوای ی کی مثل من بشی؟ یه کارگر ساده که یه حقوق بازنشستگی هم نداره تا دلش خوش باشه، فردا بچه و نوه‌اش اومد خونش، شرمنده روی اونا بشه؟ آره؟ تو اینوم یخوای... یه کارگر ساده که تموم امیدش جیر هبندی پول روزان هاش که شاید مشتری ب یاد و دخلش خالی نمونه و اگر مشتری نیاد، شرمنده روی خانواد هاش بشه؟»
گرفته و غمگین با ارتعاش نفس ع میقی کش یدم.

- اما بابا.. ..

ب یخیال تعویض سپر و کارش شد و محکم با تحکم افزود.

- سمیه خودش نخواست که درسش رو ادامه بده و شوهر کرد اما تو که دوس تداری، چرا لگد به آیندت م یزن ی؟
دوست داری بشینی تو خونه و بعدها حسرت این روز رو بخوری که م یتونستم اما نخواستم، آره؟

در سکوت با ناراحتی و مغموم سرم را پایین میاندازم. سردرگم و حیران با نوک کفش به کف آسفالت ضربه م یزدم که لحن متغیر شمرده و آرامش را م یشنوم.

- اگه درست رو نخونی، میخوای بشی نی خونه که بعدش مجبور بشی بین خواستگارات، ی کی رو انتخاب کنی. چیزی که از تو م ببینم با چیزی که الان دچارشی، توفیق داره باباجان.

کلافه و متحیر مردمک در حدقه م یچرخانم.

- نه، مگه دیوونهام... خب راستش ... یکم دو دلم.

با منظور لحن شفافی مقاب لم مکث م یکند.

- دودل؟! خودت م یدونی اگه درس نخونی و خونه باشی، کم کم پ ای خواستگارا باز م یشه و اگر میک یشون رو قبول نک نی، اونا فکر م یکنن که خدای نکرده دخترم ع یی داره که خواستگارش رو رد میکنه!

خسته از این زندگی تکراری و حرف حدیث ها، پوف بلند و صداداری میکشم که با ملایم ت زیرلب نجوا م یکند.

- این پدرت، از صبح تا شب جون م یکنه تا یه لقمه نون حلال در بیاره که بچ ههاش توی آرامش و قناعت بزرگ بشن،

س میه نخواست اما واسه خاطر تو هم که شده، دوبرابر کار کردم تا خرج

دانشگاهت رو در ب یار م که بتونی واسه خودت کسی بشی، افتخار و چشم امید من و مامانت باشی...

تو رو من؛ بهتر از مادرت م یشناسم ساغر، میدونم چقد عاشق درس و پیشرفتت هستی، پس با یه تصمیم

اشتباه؛ به آیندت و زندگی ت لگد نزن، باشه دختر بابا؟

بخ ضدار سری تکان دادم با صدای گرفتهای زیرلب نجوا م یکنم.

- چشم، هرچی شما ب گی بابایی.

لبا سکارش روغ نکار و سیاه بود. بنابراین فقط سرش را جلو آورد و در سکوت آرا میخ شی، پیشان یام با مهرپدرانهش

نرم بوس ید.

لبخند محوی روی لبانم نقش م یبندد که سرش را با افتخار عقب میکشد و با دستمال دم دستش، لای انگشتان

روغنی و قیر یاش را پاک م یکند.

- آفرین باباجان. تو همیشه باب قیه فرق م یکردی، سینا و سمیه به مادرت رفتن اما تو، به خودم رفتی باباجان..

حین ادای کلمات، با غرور و افتخار به خودش اشاره م یکنند که ب یاراده میزنم زیرخنده و با تهمایهها ی خنده، سری به تاکید تکان م یدهم.

- واقعاً؟! آخه به مامان نم یاد اینقدر تعصب ب ی باشه ع ی نهو سینا؟ یا مثل سمیه، ای نقد...

یک دفعه احمالود با دو انگشت اشاره و سبابه اش، حال تی ش بیه بشکن یا ضربه محکم روی دماغ میزند که ناخودآگاه ماتم میبرد و دست بر نوک ب ین ی با بُهت زل م یزنم.

- بابا؟!!

با لحن نمای شی چی نی روی صورتش م یاندازد.

- به روت م یخندم تو چرا سواستفاده م یکنی بچه؟ جلوی خودم داری بد زنم رو م یگی، حاشا به پدرت

مات و متحیر یحین مالش دادن نوک ب ین یام، با چشمهای حدقه زده سری کج م یکنم.

- بابا! زدی؟!!

نیمچه لبخند بانم کی به رویم م یپاشد.

- سزای دختری که جلوی روی باباش، غیبت زنش رو م یگه، همینه!

دلخور با اخم ظریفی لب برچیدم.

- ولی درد داشتا، چهطوری با انگشتات م یزنی آخه!

تا م یخواست دوباره روی بی ن یام امتحان کند، سریع از جا م پیروم و با نگرانی پشت سپر ماشین، با احتیاط م یایستم که با لبخند په نی به ترس غیراراد یام سری تکان میدهد: فقط خواستم نشون بدم، جفت انگشتات رو ای نجوری بیار جلو و بعد محکم ضربه رو بزن!

به حالت انگش تهایش چشم میدوزم، متعجب روی دست چپم امتحان م یکنم که دردی حس نم یکنم. با

اعتراض اشاره م یکنم.

- پس چرا واسه من درد نداشت؟

لبخند به لب با تاسف به آسمان اشاره کرد.

- بیا برو بچه، کم منو به حرف بگ یر، کلی کار دارم و دست تنها باید این همه دم دستگاه رو راه بندازم! ناگهان با سرعت سرم را به اطراف م یگردانم.

- ! پس بیاوند کجا مونده؟

پیچ گوشتی و انبرقفل ی را از لای جعبه سبزش برم یدارد و به سمت خودروی آردی م یروود همزمان خسته لب م یزند.

- سرماخورده، دیروزم اصلاً رو به راه نبود. امروزم ن م یتونست از جاش بلند شه، گفتم امروز رو استراحت کنه و ن یاد.

با کوبش ب یامان قلبم، شتاب زده با نگرانی میپرسم.

- وای مریض شده...! دکتر رفته؟

یکباره مکث م یکنند با برگشتناش به طرفم، پرتبسم و دقت براندازم م یکنند.

- والا دیروز یهسر رفت درمانگاه، ولی خوب نشده؛ چهطور؟ ب یقرار لبم را با نگرانی روی هم م یفشارم.

- هی چی، راستی بابا، پول پیشته هست؟

دستی روی پیشانی کشید و متعجب پلک زد: آره، لازم داری؟ لبم را با

شرم و ب یمیل ی زیر دندان کشیدم.

- تهج ببم خال یشده شرمنده، یکم احتیاج دارم و...

مهلت نم یدهد و با نرمی و ملایمت اشاره‌ای به اتاق کوچک اشان میزند.

- برو توی کشوی اولی یه مقدار هست، هرچقدر لازم داری بردار.

با شرمندگی و دلدلکردن سری تکان دادم.

- مرسی باباجون.

میخندد ب پریا و ب یالایش، پدرانہ و پرمهر.

- برو بچه، برو کم زبون بریز...

با عجلہ بہ سمت اتا قش م یروم، بعد از باز کردن در آہنی، از میان دو صندوق زہوار در رفتہ رد می‌شوم با زحمت ت نام را کنار م یکشم و از پشت میز داغان فکست نی، کشوی اولش را با سختی و کشتیگرفتن باز م یکن د. کشو با صدای گ یر بہ سختی باز م یشود کہ با دیدن اسکان سہای کهنہ و رنگ روی رفتہ، پرافسوس و متاسف ہم ہاشان را زیر و رو م یکنم و بعد از برداشتن یک تراول کهنہ، بقی ہاشان را مرتب لای دفترچہ میگذارم تا حداقل اسکان سہا صاف میشدند.

از کنار میز و صندوقی داغان کہ رد م یشوم، شتابزدہ در را باز م یکنم و بہ طرف بابا پا تند می‌کنم با نفس نفس لب م یزن م.

- بابایی، فقط ہمین رو برداشتم، ب قیہش رو لای دفترچہ شمار ہا گذاشتم ...

با تکان دادن تراول دم دستم، نگاہش را بہ اسکانس دستم داد.

- اینکہ خی لی کمہ، لازم داری بابا چرا کم ورداشتی، برو بردار نگران نباش.. برو زیر آفتاب سوزان با خستگی و ب یتا بی آب ب ین یام را بالا کشیدم.

- ہمین قدر بسہ، فدات بشم بابا، من رفتم.

دستی برایش تکان دادم کہ متقابلاً دستش را بالا برد و با محبت تکانش داد.

- در پناہ خدا دخترم...

لبخندم عمق گرفت و بہ سرعت از گاراژ مکان یکی ب یرون آمدم با شتاب و عجلہ، با پای پیادہ بہ سمت میدان تر ہبار راہ افتادم.

اما یک بارہ با د لی ریششده میان راہ احساس بدی پیدا کردم، گ ویا کسی تع قییم م یکرد اما ہر چہقدر این طرف و آن طرف را با نگاہ کاو شگر کاویدم ہیچ چیزی دم دستم عایدم نشد.

به محض ای نکه جلوی ترهبار رسیدم. بدون اعتنا به ح سهای ضد و نقیض مضمئزکنندهام، فارغ از دنیا؛ از فروشنده نیم هجوان با آن موهای فرفری روی سرش و چشمان ب یتفاوتش، درخواست یک کیلو سبزی آش و سوپ حتی شغلم ول یموترش م یکنم...

کلید را لای قفل درب میچرخانم، کیس ههای دم دستم جابه جا م یکنم و با ه یهات و نگران ی داخل حیاط م نگران و دلگیر زیرلب با خود زمزمه م یکنم.

- چرا دیشب نفهمیدم که مریض شدی آخه؟

قلبم! انگار کسی قلبم را توی مشتت مچاله میکرد. با تقلا خود را ت وی همان مشت به در و دیوارش میزد تا بلکه آزادش کنند.

مغموم و نگران کیسهها را بالای پل هها گذاشتم و خود آهسته بدون اینکه حساس یت سینا و زنش را تحری ک کنم به طرف زیرزمین راه افتادم، بعد از در آوردن کف شهائیم، با جوراب ن خ یام روی پله آخر ایستادم.

دل توی دلم نبود با نگرانی و آشفت هحال در اتاقش را آرام کنار م یزنم. با دیدن جسم مچاله شده روی تخ خواب ی کنفره که لحاف پ یچ کوار که دور همجا یش پ یچانده به سختی با گزیدن ل ب پایی ن یام، آرام آرام به طرفش با بلعیدن پ یدرپی بزاق دهانم، کنار تختش مکث م یکنم.

با تردید و دو دلی دستم را دراز م یکنم اما میان راه ناخودآگاه با تصور واکنش غ یرقاب لپیشی بهاوند و حساس ی تهائیش، ب یمیل منصرف م یشوم بهجایش آهسته صدا یش م یزنم.

- بهاوند؟! -

هیچ واکنشی نشان ن میدهد، پرتدید گوشه لحاف را م یگیرم و نرم به طرف خود م یکشم که با بالا آمدن لحاف سنگین، بهاوند با صورت عرق کرده درحالی به سختی از لای دهان نفس م یکشید، کنار تختش م یخکوبم م یکند.

عرق از روی سر و صورتش شُره م یکرد و آرام میلرزید و به سختی با خس خس سین ه و گلویش، از راه دهان بازش نفس میکشید.

انگار سلطل آب یخ رویام ریختهاند که بدنم ب یاراده قفل م یکنند.

- بم یرم الهی، بهاوندجان...

ناخودآگاه کف دستم را روی پیشان یاش م یگذارم که از داغ یاش، کف دستم میسوزد با شوک و حدقه زدگی به چشمهای تبار و سر خاش چشم میدوزم.

شتابزده با سُس تی و ناتوانی سرش را از زیر دستم کنار م یزند و به زحمت بریده و خس خس با تب میگوید.

- ایند... اینجا... .

سرفهخش کاش نم یگذارد که باقی جمل هاش را ادامه دهد، بدون اعتنا به حساس ی تاش، به ضرب دستانم را به تسلیم بالا میگیرم

- خی ل یخب، آروم باش بهاوند... من اومدم ب بینم حالت خوبه که...

بادرد و صورت مجاله شده پشت سرهم سرفه خشک و بدی م یکن د. اما ب یملاحظه با ضعف سرش را تکان م یدهد.

- خوبم، ممنون ... برو...

نگران و دلخور لحاف را تا بالا گردناش بالا میآورم.

- خبنگرانتم، بزار بب ینم چقد تب داری؟

دوباره خواستم دستم را روی پیشان یاش بگذارم که هول و دستپاچه دستش را مقاب لم با ضعف سد گرفت.

- نه... نم یخواد، خوب میشم...

نفس عمیق و تندی میکشم کنارش با ب یحوصلگی و درماندگی روی تشکچه تخت م ینشینم که فاصل هاش را با علم فاصله، محجوبانه درجا بیشتر م یکنند!

- بهاوند باورکن، من جزام ندارم!

ناتوان و با ب یحالی لحاف را بیشتر دور خود میپ یچاند که حرصی نگاهش م یکنم.

- این کارا رو که م یک نی، دلم م یخوادت اونقد بزمنت که نگوو. ..

قفسهسین هاش به سختی بالا و پایین م یشوند و لای چشمان خمور و ت بدارش، آب موج میزند و حتی بالا کشیدن ب ین یاش هم گواه سرماخوردگی حادثش م یبود.

- دکتر رفتی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و یک دفعه عطسه بلندی کرد که متعجب ن چنچکنان اشارهای به وضع اوضاعش دستی پراندم.

- ناجور خرابی، حالا دارو مارو بهت داده؟

با انگشت اشاره به جایی اشاره م یکند که رد انگشتش را م یگیرم و به قفسه کتابخانه کوچکش میرسم.

با شتاب به طرف قفسه میروم، کیسه داروها را روی فرش رنگ و رو رفته با احتیاط خالی میکنم؛ ولی با دیدن آن همه آمپول با شیشهای کوچک قهوهای و پیلوسیلین، چهرهام را با انزجار و ترس جمع میکنم.

- واسه سرماخوردگی این همه سوزن و سرنگ نم یدن که باید کپسول و شربت بدن نه اینکه...

کلافه و ت بالود صدای غرغرش را م پیچد.

- خودم... (سرفه خشک) گفتم که... فقط اونا رو بدن، از شربت خوشم... نم یاد... ای خدا...

ناگهان باز عطسه بلندی سر داد که پشت بندش دستمال کاغذی را شتابزده جلوی بین یاش گرفت و چشمانش را با ب یچارگی فرو بست.

با دیدنش هم کفری شده بودم و هم خند هام گرفته بود. با تاسف تمام سرنگها و بقیه را لای کیسه فرو دادم، قامتم را صاف کردم.

- من م یرم بالا، توام بخواب...

آنقد ب یحال و بدخی م بود که ب یاعتنا به جمل هام، با لحن خشکی زمزمه کردن م یخواد نگرانم بشی، بفرما شما!

متعجب از این لحن ق ریباش، با علم بدحا لیاش و ب یحوصل گی مشهودش، شان های بالا انداختم و مصرانه گفتم.

- فعلاً که نگرانتم، هروقت خوب شدی اونوقت منم از نگرانی در میآم...

چشم از فرش کهنه ولی تم یزش م یگیرم که با نگاه ع میق و نافذش به صورتم، برای او لین بار دست و پایم را گم م یکنم و دستپاچه با هول از اتاقش خارج م یشوم.

طپش خوشایندی سراسر وجودم را احاطه میکند که در حین استرس ع جیل و قریب درونم، دلنشین و مزه شهد م یداد. حس ع جی بی که دلم م یخواست مدام پیش بهاوند باشم و او با آن نگاه تبادارش فقط نگاهم کند تا من کیف عالم را م یردم!

کیسهها را از بالای پلهها بر م یدارم و با چند نفس عمی قی که به افکار و احساسات غلتیانم مسلط شوم، خونسردانه به کفش برعکس پوشید هام زل زده با لبخند محوی جفت کف شها را درست کنار پادری مرتب م یگذارم و با سکوت داخل هال میشوم...

با وسواس و احتیاط؛ بشقاب سوپ غلیظ جو که با مرغ و هویج ریزشده طبخ کرده بودم را در کنار بشقاب، دو بُرش لیموی تازه هم قرار دادم.

وقتی دم کرده آویشن و لیموعمانی را هم توی سینی کنار بشقاب سوپ جو قرار م یدهم، مامان ریحانه چپ چپ نگاهم میکند.

- فس فس نکن تا سینا نیومده و شر درست نکرده!

پُر بودم از ظهر تا حالا، مامان یک ریز طعنه میزد و مدام هم گلایه میکرد بابت توجه افراط یام به بهاوند که در دید سینا، پسرغریب های بیش نبود.

- مامان! بهاوند مریضه، گناه داره... ناسلامتی فامیل خودتونه و داری به من گیر میدی که چرا واسش سوپ درست

کردم؟

چنان اخمهایش را درهم تنیدد و نگاه تندى حوالهام کرد که متعجب اخمظری فی روی پیشان یام نقش بست.

- خبه خبه، بار آخرته داری سر من، منت فام یلم رو میدی آ... بعدشم به چه زیونی بگم کمتر جلوی داداشت هوای بهاوند داشته باش، مایی نی که؟ خوشش نم یاد که زیاد دور و بر این پسره بچرخ!

پوزخندی کطرفهای میزنم و بیتوجه دست ی روی شال روی موهای م میکشم، جلوتر م یآورم و لب هاش را روی شان هام مرتب میکنم.

- سبزی آش گرفتم، اگه شب رشت هآشی معروفت رو بار بزاری که دیگه میشی مامان نمونه...

پشت بند حرفم، چشمک ریزی نثارش م یکنم که کلافه سری به تاسف و اکراه تکان م یدهد.

- لااقل توی دمکرد هس، نبات بزار که تلخ نخوره، پسره طفلک.

گیج و سردرگم ابروی بالا م یاندازم.

- خب شدی گفتم آ، یادم نبود والا!

سپس از لای کابینت و داخل قفسه، شیشه شاخه نبا تھا را بیرون کشیدم و دو شاخه نبات طلایی برداشتم و توی استکان خالی قرار دادم.

بعد حی نی که از آشپزخانه خارج م یشدم، رو به مامان مضطرب، خونسردانه لب م یزنم.

- حالا سینا و زنت کجا رفتن؟ سرد و جدی چینی روی بین یاش داد. رفته واسه زنت، جگر تازه بخره، از او نورم شاید

برن یه گشتی توی شهر بزنن... توعم دیر نکن، زود بیا.

با حرص به ام یرع لی که در حال با عروسک خرگوش یام بازی م یکرد، چشم غرهای میروم اما در کمال ناباوری، زبانش را تا انتها بیرون م یآورد و دستانش را پشت گو شهایش م یزند و به طرفم زیبا ندرازی م یکنند.

هاجواج با دهان ن یمهباز و اخ مهایی درهم، خصمانه چشمهایم را برایش با خط و نشان گفتم.

- آگه حالت رو نگ یرم، عمهت نیستم! .

گستاخانه به زیبا ن باز یاش ادامه میدهد: برو بابا!

پش تچشمنارککنان و غضبناک از حال رد شدم و با احتیاط طوری که محتویات سوپ روی سینی نریزد، از پلهها پایین رفتم و پشت در اتاق، با چند نفس عمیق و مضطرب دستگ یره در را کشیدم.

- من اوادم.

صدایی نشنیدم، بنابراین بدون مکث در اتاق را باز کردم که بهاوند، به شکم رو لبه تخ تش خم شده در حال سرفه های خشک و خل طشدیدی م یکرد و من هم جان به جان دل و فکرم فرو ریخت.

ترسیده و شوکه سی نی را همان کنار ستون روی فرش رنگ رفته، قرار دادم و به تندی به طرفش با وحشت دویدم.

- وای، چت شده؟! ای ای بهاوند... وای خدا...

تمام صورتش سرخ و خیس از عرق شده بود، ترسیده دستم را پشت کمرش گذاشتم و آرام آرام مشت پشت کمرش کوباندم که از خی سی پ یراهن مشک یاش، استرسی آه از نهادم برخاست.

حالش خی لی بد بود! یک باره یاد ویروس آنفولانزا افتادم. مضطرب و با دلشوره پرسیدم.

- بهاوند، نکنه آنفولانزا گرفتی؟

ب یمحبابا از جایش به سختی بلند شد که دستم بیاراده در هوا معلق ماند و متعجب با گنگی زل زدم. به زحمت روی تختش با سرفه سخ تی نشست. دست به دهان بدون اینکه نگاهم کند، با لحن سرد و خش کی زمزمه کرد: چرا نگران می؟

به وضوح جاخوردم، با شوک بی پلک زدن، ناباورانه لب زدم.

- یعنی چی؟!

چیره دل

بین یاش را با شدت بالا کشید و چهره درهم کشاند.

- یعنی ای نکه من نیاز به ترحم ک سی ندارم، من جمله تو!

مات و متحیر به روی تخ تش وا رفتم.

- وا! هذیون میگی بهاوند؟ من! من بهتو ترحم میکنم، واقعاً دیوون گی محضه...

متعاقب تند م بیرسد: پس چیه؟ این توجهات برای چیه؟ عصبی

دستی جلوی صورتش تکان م یدهم: لابد ترحم؟!

تلخ و گزنده تمسخرآمیز به قلب و احساسم میگویم: هه ترحم!

از سکوت سنگین و معنادارش، گرفته و کفری از روی تخت شتابان ایستادم و از گوشه چشم دلخور و دلگیرنگاهش کردم که با کلافگی و حیرانی نفسش را فوت کرد.

- پس معنی این کارات چیه؟

کجخلق یاش روی اعصابم رژه م یرفت که حرصی دستی روی لحافش م یکشم و روی سینه‌اش مرتب میکنم.

- معنی کدوم کارا؟!

بُهِت زده به ت ناش را بالا کشاند و گردناش پیچاند و با تبسم نفس گرفت.

- چ یکار م یکنی؟

بدون اعتنا، دلخور و با دلگیری مقابل صورت مبهوتش، با انگشت به خودم اشاره کردم.

دارم دلیل کارام رو بهت م یگم، اینکه نگرانتم به خودم مربوطه نه تو ولی اگه خیل کنجکاوی که بدونی، اوکی م

یگم...

سرگردان نفس عمیق را با تقلا و هرجان وارد ریه‌هایم میکنم.

- چون نم یتونم تو رو، توی این وضع ببینم و بهت ب یتفاوت باشم وقتی داری از درد و مریضی، توی خودت م یپ یچی!
درسته حاشا نم یکنم این وسط یه علاقهای هم نسبت به تو دارم ولی دلیلش نیست که بهت ترحم دارم یا...

به سرعت با غیظ و فشار عصبی م یتوپد: همش از سر ترحم و دلسوزیه!

با قل بی زیر و رو شده آه سردم را با شتاب رها میکنم.

- چقد بدب بینی تو، یعنی هرکی خواست بهت توجه کنه بهش م یگی ترحم! واقعاً چرا؟

با چهره سرخ و ملتبهش با دو دوزگی زل زده بود که با حال قریب و ملتسمی دستم را روی شانهاش گذاشتم و محزونتر
با صدای خف های نجوا کردم.

- واست سوپ درست کردم، بخور تا یخ نکرده!

شتابزده دستم را برداشتم و دلگیر عقب گرد کردم که با صدای فو فو گرفته و خ

شدار پر سید.

- ناراحتت کردم؟

پوزخندتلخی م یزنم و ب یتوجه به طرف خروجی راه م یافتم. بغضم میترکید اگر بیشتر م یماندم... وا میدادم و
احساسم را به میگفتم. احساسی که به تازگی در دل و قلبم جوانه زده و حالا شکوفه میداد.

پُتر از حالا هیچ موق عی نبودم، بهاوند ناخواسته دلکم را رنجیده بود. جواب آن همه علاقه و احساسی که

به پایش ریخته بودم را با بدترین جمله تلافی کرد، ترحم!

از این کلمه تا ابد متنفر م یشوم، درب آه نی را که باز م یکنم که یکباره آستین بلوزم خی لی آهسته گرفته میشود و

پشت بندش لحن دلنش ی ناش، آرامش جانم؛ و دلخور یهائیم را از بی نی میدهد.

- تو مرام ما نیست ناراحت کردن کسی که بهمون محبت م یکنه رو ب یتشکر بفرستیمش که بره ...

دلخور بین یام را بالا میکشم که سر به زیر با لحن محجوب و ب مشدهای زمزمه میکند.

- نرو... ساغر... ب هخاطر من.

برای اولین بار حس میکنم عاشق اسمم شدم. برای اولین بار از طرز صدا کردن اسمم، نهایت خوشی در جانم سرزیرم میشود. برای اولین بار از اسمم و لحن رع باور دلنواز مردی خی لی خوشم می آید که به بیم و ترس توی ذهن و عقلم بیاعتنا میشود.

ساغر...!

برای بهاوند، ساغر میشود، بال درم یاورم و با دن یای ناشناخته سراسر از خلسه و خوشی پلک روی هم میبندم و اطاعت میکنم می در جام و نوش برای معشوق.

niceroman.ir

kofsoom.ir

با لبخند محوی به طرفش روی پاشنه پا میچرخم که با نگاه شرمدهاش لبخندم را شکار میکند و متعاقب لبهائیش کمی کش میبندد.

- معذرت میخواهم.

در سکوت پلک آرامی روی هم میگذارم و برخلاف میل خواستهام، به طرف سینی میروم همزمان با صدای لرزان و مرتعش زمزمه میکنم.

- بشین روتختت..

مطیعانه سری تکان میدهد و روی تختش مینشیند که سینی را دو دستی برمیدارم و با چشمهای فراری به خاطر اعترافم به او، به طرف تختش قدم برمیدارم.

- یه سوال؟

روی تختش، سنگین و ملتهب با چشمان ت بدار چهار قد م ینشیند: بفرما بپرس.

دو به شک لبم را متفکر گزیدم.

- کسی بهت حرفی زده که فکر کردی کارای من همش از روی ترحمه؟

جفت ابروانش را خواست بالا بپراند که با سرفه یکهویاش درجا اخمآلود میشدند و با تعلق بریده وزن گدار امتناع کرد:
کسی چیزی نگفته!

نیشخند زنان سی نی را مقابل پاهایش روی تخت قرار دادم.

- آره اونم کی؟ تو! خب بزار حدس بزنم... اه سمیه اونشب چیزی بهت گفته؟

ب یملاحظه درپوشش یشهای روی بشقاب را برداشت و در سکوت عاقلاندرس فیهانهاش با قاشق محتویات
سوپش را هم زد*"

- یا سینا باز رگ غیرت خرک یش باد کرده و بهت حرفی زده، ها؟

قاش پُرشده از سوپ را وارد دهانش کرد و مزه‌اش را با جمع کردن صورتش چشید و متفکر نگاهش روی دو بُر ش
لیمو خشک ماند.

حرصی مقابلش نشستم و دست دراز کردم، دو بُرش ل یمو را با غضب برداشتم ب یتوجه ل یمو را داخل بشقابش
چنان چلاندم که آب لیمو روی دست و صورت بهاوند و من - حرصی، رقی قوار پاشید!

اما بهاوند با آرامی کف دستش را روی ذرات پاشیده ل یمو روی صورتش را پاک م یکند: مهمه واست؟ دست به سینه

با حرص عج یمی زیرلب غریدم

- بفهمم کارک بیوده، حالش رو جا م یآرم!

میخندد، ب یصدا و خ یلی آرام انگار که لبخند میزد.

محو صورت دلنشین و جذابش ب یلبخند زدن با سکوت فقط خ یرهاش م یمانم که بعد از اینکه نگاه براقش روی

چهره‌ام میافتد، خنده‌اش به همان سرعت محو م یشود.

- خی لی جال بی!

گردن کج کردم بدون اینکه به روی خودم بیاورم که در وجد او هستم به سوپش اشاره زدم.

- یخ زدا.. ..

سپس خود یکی از شاخه‌ها را از لای استکان برداشتم و قوری چینی را برداشتم و از دم کرده آویشن و لیمو عمانی توی استکانش ریختم:

- این معجون دم کرده آویشن و لیمو عمانی خشکه، خی لی واسه خلط سینه و تب لرز مفیده، یه دو لیوان بخوری و بعدشم استراحت کنی، سرفهت بهتر میشه و میتونی...

یک باره با سوال وسط کلامم، چنان جام میخورم که حد ندارد.

- واسه هیچکسی ندیدم تا حالا، از این کاراک نی...

سرم که اتوماتی کوار حین ادای کلماتش، بالا میرود. متعاقب با نگاه نافذ و خیره حرکاتم را برانداز میکند.

- اسم این کارات رو چی بزارم؟ نگرانی یا علاقه؟ سرگردان و مبهوت لب از لب باز میکنم.

- مهمه واست؟

باز هم لبخند محو لعن تپاش. قصد ویران کردنم را داشت، امروزی کی طوری میزد انگار که...

- تبت چنده؟

متعجب از سوال غیرمنتظره‌ام، با پلک زدن پی در پی مژه‌های پرپشتش، متفکر چشم باریک می‌کند.

- چطور؟

دستی روی صورت گرفتارم می‌کشم.

- یه سوالی ازم میپرسی که خودم جوابی واسشون ندارم ولی... .

مصرانه خیره‌ام بود که آهسته پچ زدم.

- هروقت حال امروزم رو فهمیدی به منم بگو، شاید درما نی پیدا شد واسش!

سپس از روی تختش بلندم یشوم که سر و چشمهایش به دنبال کشیده میشود. ب یعارف اشارهای به استکان سبز رنگش میکنم.

- حتما بخور، زحمت کشیدم واسش، حرومش نکن.

صدای آرامش را با با خش و دورگه از پشت سرم یشنوم.

- به روی چشم بانو.

لبخندم به وسعت جهان عمقم یگیرد، ب یریا و بدون ذرهای شیطنت، فقط از روی عشق و دوست داشتن به پسری که در یک کلام خلاصه م یشد.

«عشق»

نخواستم اما عطرت روی پیراهن اطلس یام مانده است.

با ورودم به آشپزخانه، مامان را هول و دستپاچه کنار سینک م یبینم و متعجب کنارش م یروم.

- چ یشده مامان؟

بزاق دهانش را سخت میبلعد: ه مین الان سینا بهم خبر داد، الهام دردش گرفته و مجبور شده ببرش بیمارستان.

متفکر و با تعجب گوشه ابرویم را م یخارانم.

- مگه وقتش بود؟

مضطرب و آشفته دست پشت دست م یکوباند: نم یدونم وای اگه طوریش بشه، جواب اون مامانش رو چی بدیم؟ وای... وای...

با تاسف حین برداشتن استکان از آبچکان، دلگرم کننده جواب میدهم.

- غلط کرده، به ما چه که دخترش با این شکمش و یار جگر م یکنه و اونقد ب یتحمله که صبر نکرده تا سینا بره واسش کبا بشدش رو بگ یره و بیاره...

لیوان را زیرش یرآب نگه داشتم و شیر را باز کردم که آب با فشار ب یرون جهید و اد- رو لباسم دقیق آ روی شکمم را خ یس کرد.

- آه، لعنتی!

مامان ب یتوجه دور خودش با کلاف گی و سرگردانی چرخید: تلفن کجاست؟ تلفن بیار...
حیرت زده با منگی گردنم را عقب کشاندم.

- یادت نم یاد بعد اینکه با سینا حرف زدی، کجا گذاشت یش؟

یک باره چنان مرا پس زد که کمرم به لبه سینگ برخورد کرد و اخ مهامیم از فرط درد، جمع شد اما مامان ریحانه با پریشانی و آشفتگی دور و برش را بررسی کرد: نیست، کجا گذاشتم؟ ای خدا... نیست که نیست؟

با صورت مجاله شده، نگاهم را با حرص به دور آشپزخانه چرخانم که تلفن ب یسیم سادهمان را روی درب قابلمه روی اجاق گاز در کمال بُهت زدگی یافتم!

- مامان!...

عصبی و سردرگران با حرص به طرفم چرخید: ها!؟ چیه؟ تو چی م یگی؟ تاسفآلود و ب یحوصله پوفی کشیدم با حرص به تلفن اشاره کردم.

- اونهاش، اونجا روی در قابلمه هست!

نمادین و هول با دس تپاچگی دستی روی گونهایش کوبید.

- ای وای، خدا مرگم بده، تلفن سوخت... سوخت... ..

دوان دوان به طرفش خیز برداشت، ناتوان با رساندن کف دستم روی محل ضربدیدگی، و لمس محل درد" * ،

احتمال دادم که جایش قرمز شده باشد! سینک فلزی با لبه تیزش، زخم نکرده باشد قطعاً کبود کرده بود.

- الو محمد، محمد... الو... صدا قطع و وصل میشه... ای خدا...

سنگکوب کرده به مامان که با آشفتگی دستش را تند تکان م‌یداد و زیرلب چیزهای نامفهومی میگفت، گیج و گنگ

چشم میدوزم.

کشم حسینی

- به بابا چرا زنگ م‌یزی؟!

قدم رو کف آشپزخانه بلند بلند با حرص و دلچرکین م‌یگرد: پس چیکار کنم؟ به کی زنگ بزوم؟ ناسلامتی عروسش رفته بیمارستان اونوقت اون... اصلاً نم‌یفهمم چرا دارم واسه تو اینا رو میگم، تو که هیچ‌یت حال‌یت نیست!

عصبی با نبض زدنش قیقهام، تند و نگران م‌یگویم.

- خب زنگ بزنی آژانس بیاد، بابام امروز خیلی کار داره، تو رو خدا نگرانش نکن... چه کاریه بابام ب‌یاد؟ وقتی هی چکاری از دستش برنم‌یاد، اون الهام شکمو باید خودش همت کنه بزاد نه ای نکه بابامو زابراه کنی... .

چنان چشم غره به من رفت که در جلال شدم، مامان ب‌یتوجه به موقعیت بابا، به محض شنیدن « الو » گفتن بابا، فین فین کنان و اشک و لابه پشت خط زار م‌یزند: محمد! کجایی؟ سینا رفته بیمارستان... .

زیرلب با بهت ناباور زمزمه کردم.

- یاخدا، بابامو سخته داد که!

سریع با نگرانی مقابل مامان که حین ادای جمله‌اش با حالت عجیبی روی قفس هسینه‌اش میکوبد:

من چه بدونم کدوم بیمارستانه؟ محمد دختره اگه بلاپی سرش ب‌یاد، خانوادش از چشم ما میبینن آ... زودی

خودت رو برسون... باشه باشه منم الان راه میافتم...

تا خواستم تلفن را بگ‌یرم، یک باره با حرص تلفن را توی سین‌هام کوب‌ید با غیظ زیرلب گفت: برو اونور، اه... .

سپس ب‌یملاحظه چهره‌کپ کرد هام از آشپزخانه تند با هول و والا خارج شد که کف‌ری بلند داد کشیدم:

مامان، بابام چی گفت ؟

صدای اعتراض آمیزش با غضب مادران های به گوشم رسید: اوف ساغر الان وقت گیر آوردی توی این هیری و ویری ؟

در کمال ناباوری، فرزند پریشان چادر مشک یاش را روی سرش انداخت و با گرفتن کیف مشکی، شتابزده به طرف خروجی راه افتاد: بشین خونه، جایی نری آ... اگر کاری چیزی بود خبرت کنیم، شاید لباس مباس نوزاد لازم شد... ساغر به خدا بشنوم رفتی باز پیش این پسره، خونت رو حلال میکنم آ...

- مامان من.. ..

بدون اعتنا در کمال بُهت، از جلوی چشمانم وقزدهام از در حال عبور کرد و در را محکم پشت سرش کوباند.

تک و تنها م یان چارچوب در، با اندوه و نگرانی چند حس مختلف ایستاده بودم. مامان ل یلا هر وقت آشفته م میشد، ب یخیال اوضاع و وضعیت ب ق یه افراد، کار شتابزده و عجل هایش را م یکرد مثل تماس یکهویاش با آن لعاب تملقگویانه اش که ب یشک زهر بابایم را ریخت.

کتاب به دست مدام چشمانم روی تلفن کش یده میشد، با ای نکه از دلشوره و نگرانی در حال جا ندادن میبودم اما برای آرامش ذه نم، به تلقین م یکردم « همه چیز خوبه، همه چیز رو به راهه، آرام باش، آرام باش ساغر»

خدا م یدانست چقد جلوی خودم را م یگرفتم تا به ز یرزم ین نروم و بهاوند طفلک را زابراه کنم.

مانده بودم چرا امروز برای این خانه و خانواده، روز نحسی بود. انگار کسی چشممان زده بود. سردرد بدی هم بعد آن طور رفتن مامان و خبررسانی دلهره آورش به بابامحمد، بیشتر حالم را گرفته و مغمومتر م یکرد.

نم یدانم چرا از دم ظهر که مامان رفته بود، ه یچ خبری تا حال که س یاهی شب همه را فرا گرفته بود؛ به خانه نرسیده.

سمیه هم نیامده بود و در خانه تک و تنها با کل ی استرس و فکرهای بد و مضطرب، کتاب به دست طول و عرض حال را متر م یکردم. از زور استرس و نگرانی د لپیچه گرفته بودم و یکپایم توالت و یک پایم در حال م یبود از آن طرف هم

حالت تهوع امانم را بریده بود و با یک حساب سرانگشتی متوجه شده بودم که زودتر از موعد به * " نزدیک بودم. کمردرد و درد زیر شکم هم دال بر ب یحالی و ضعف لعنت یام دامن زده بود.

بعد از خوردن مسکن، ناخودآگاه چشمان ملتهبم به ساعت مرب عی به روی دیوار گ چی تلاق م یکنند.

نزدیک ده و ربع شب بود و تاکنون دریغ ی ک خبر از آنها... با حال بد و پیشان یعر قکرده به زحمت خود را به م یزکنار تلفن م یرسانم و روی تک صندلی چوبی کنار میزتلفن با گزیدن لبم، آرام و محتاط مینشینم. کوشم حسینی

با استیصال تلفن را بر میدارم و با تردید شماره همراه سینا را تند م یگیرم. بوق اول... بوق سوم ... بوق هفتم..

- یا خدا!

متعجب بعد از بوقهای مکرر اما عدم جواب دادن سینا، دلهر هام ب یشر ورن گام زردتر از قبل م یشود و این بار شماره بابامحمد را م یگیرم و ..

«مشترک مورد نظر خاموش م یباشد»

بدنم با شنیدن این جمله منفور، کف هال قفل میشوند. قلب ب ینوایم خودش را با سر و تقلاع جی بی به دیوارش م یکوبید و چیزی مثل رعد و برق توی سرم گرومب گرومب م یکرد. چیزی به پساتادن و ب یحالشدنم نمانده است اما این بار با ترس و دلهره قریب و حسهای بد توی دلم، شماره س میه را ب یدرنگ م یگیرم، با استرس دست و پاهای م را ب یاراده تند تند تکان میدادم و شقیق هام بدتر از همیشه نبض م یزد.

بعد از پنج بوق مکرر، بالاخره تماس برقرار م یشود و به جای شنیدن صدای سمیه، صدای منحوس شایان از پشت

خط میشنوم: چیه؟

دمکرده با سری داغ ت وی دلم جیغ م یکشم «بیادب و احمق اسکل»...

اما برخلاف تمنای درونم، خیلی جدی و خشک م یپرسم.

- چرا بابام و سینا گو شیشون رو جواب نم یدن؟

مکث ک شداری میکنند که از پشت خط صدای ضجهزدن مامان ریحانه را میشنوم و ناخواسته قلبم فروم
پریزد و نفس به قرارداد ثانی های جانفشانی م میکند که رنگم به شدت م پیرد و مردمک چشمانم گرد و بازتر ب یرون م
یززند.

- ال... الوو... اونطرف... چه خبره، چرا مامانم داره...

نف سمنقطع و ب یهوای نم یگذارده که جملهام را کامل ادا کنم که بیاعتنا به لکنت و ترس آن یام ب
یرحمانه بلغور م میکند.

- بابات...! بدبخت ش دین.

قلبم!

قلبم به جای طپیدن و نممک طپش زدن، ج ای میان دهان و حلقومم با توده بد خیم کلوخ یکهوای اش پاره پاره نبض م
یزند. تمام تنم سر و جل وی چشمانم سیاهی م یروده که ب یاراده تلفن از روی گوشم شُل م یشود و ناتوان و پرضعف
جسمم روی قالی آوار م یشود...

با چشمان ناباور و ت ه ی به نقطه کوری زل م یزنم. بابایم!

بابایم...

یک دفعه درب هال با شتاب باز م یشود و قامت بهاوند با آن صورت ملتهب و عرق کرده در میان راهروی باریک
هال در نظرم جان م یگیرد که وحش تزده با گام بلند بلند صدایم م یزند.

- ساغر!...

چنان به طرفم پا تند میکند با حال و روز خرابش، که از گوشه چشمانم اشک شُرا م میکند. با چشمان تبار و سر
خاشجروی پایم روی زانو م ینشیند و با نگرانی و آشوب آهسته صدایم میزند: ساغر... منو نگاه کن... صداموم

یشنوی...یه چیزی بگو... خوبی؟!!

در جواب تمام نگران یهائش، دهانم را مثل ماهی بسته و باز م یکنم اما هیچ آوای جز هوا بیرون نم یآمد. ناتوانتر با ب یحالی سرم را تکان آرا می م یدهم و باران خدا در ن ینی چشمانم ن منم میبارد و رعد و صاعقه در جانم میاندازد.

قب ضروح شده با نگرانی و پریشانی دستش را مقابلم تکان م یدهد.

- جان زهرا، یه چیزی بگو... چیشده که به این روز افتادی... گوش یت کوش... خدایا... یا زهرا...

قفل کرده زیر لب از ته خنجر هام، مرتعش درحالی که باران شدت بار از چشمان ملتهبم م یچکد، گنگ و گیج با صدای حزن هق میزنم.

- ب... بابام...

امان نم یدهد و وحشت زده با چشمان گرد شده، شتاب زده جلوی پایم زانو م یزند و بدون مقدمه میپرسد.

- یا با بالحوایج عمو چی؟! واسه محمد آقا چه اتفاقی افتاده؟!

تمام اک سیژن موجود در هال را به مدد م یگیرم برای ذرهای نفس، دم و بازدم پارتعاشی اما رایحه مردانه آشنای بهاوند زیر شام هام را پُر م یکند و دلم پریشا نتر م یشود.

- بابام... بدبخت..

قطر ههای ریز و درشت اشک از روی گون هام میلغزند، غلتا نوار تا روی لبهای نیم هباز و چانهام امتداد مییابند... شوریش دلم را م یزند اما جان به لب به پاچه شلوارش چنگ م یزنم و بریده بریده هق میزنم: بیمارستان... بابا..

در کسری از ثانیه وحشت زده به طرف تلفن واژگونشده روی قالی هجوم م یرد و ح ین شماره گرفتن، با عجله و دستپاچی به طرف آشپزخانه میدود.

مضطرب و خش کمانده توی دلم شیبه م یکشم.

«آگه اتفاقی واسه بابا یم بیفته، باعث و بان یش رو حلال ن م یکنم حتی آگه اون، مامان ریحانه باشه»

لیوان به دست از آشپزخانه با کلافگی و درماندگی به طرفم پاتند م یکند. درمانده و دلواپس مقابلم دوباره روی زانوها
یش مینشینند و آشوبدل و بانگرانی صدایم م یزند: ساغر؟

لای پلک چشمم را با ضعف و درد م بیندم. هیچ چیزن م یخواستم اگر بلایی سر بابامحمدم م یآمد.
هیچ کس را ن م یخواستم.

با آن صدای زنگدار و خ شدارش ملتسانه زیرلب م یگوید: یکم ازش بخور، تو ای نظوری باشی که نم یتونم برم
دنبال محمدآقا...

ب یاعتنا به سختی کف دستم را روی قالی ستون میکنم و با فشار روی دستانم کمی ت نام را بالا میکشم،
صدای دورگه و خ شدار داغان مینالم.

- بابام... بابامو م یخوام... بابام.. ..

عاجز شده دستی روی صورتش با کلافگی م یکشد: یکم از این آب قنده بخور تا بتو نیم بری م پیش محمدآقا.. ..

بدون امتناع بال جباری سری به طرفین تکان میدهم.

- نه، بریم حالم خوبه... بریم بابام... بابام.. ..

کلافه و حیران نف سش را صدادار فوت م یکند.

- خواهش م یکنم یه کم فقط یهکم بخور... جان بهاوند، باشه؟

جان بهاوند! جان خودش را قسم داده بود تا فقط کمی از آن آب قند دم دستش را بنوشم!؟ یعنی برایش اینقدر مهم بود
حالم، این که برای اولین بار جبهه نم یگرفت و برعکس به مدد میشتافت. این همه تواضع و ملایمت را به چه تعبیر
کنم ای خدا؟ دلکم... دلکم با ب یقراری و ندیدههای اینچینی مقابل خواسته او سرتعظیم فرو م یآورد و با چشمان
اشکی و تودهای، صامت و مطیعانه لیوان دم دستش را با دستان لرزان و سرد م یگیرم و سه نفس، به جرعهای

خنکای آب و شهد شیری ناش با جان و تن برای او ب ی مخالفت محتویات را تا آخر م بنوشم...

به محض گرفتن لیوان، شتاب زده از کنارم بر میخیزد و به طرف اتاقها قدم تند م یکنند. گ یج و سردرگم خود را عقب میکشم و با ضعف به پشتی ترم هدوزی تا بدون تعلل از روی قالی به کمک بند کردن دستانم به دیوار از جا بلند م یشوم به زحمت تنم را به دیوار تکیه م یزنم.

سرم بیشتر از ه میشه درد م یکرد، غمباد لعن تی ماب ین گلویم پر قدرت با درد زبانه م یکشید.

جفت پاهایم ب یحس و کرخت به سختی، وزنم را تحمل م یکردند. هرآن احتمال سقوط دوباره ام را به چشم میدیدم. مشت گره خوردهام روی ریتم نبض ب یقرارم، با کرختی م ینشیند. آرام و قرار ندارم. مرزی با ب یهوشی و گی جی ندارم به زحمت روی پاهایم م یایستم.

آرام ن م یشود، آرام ن م یشوم. لعنتی تا به چشم نم دیدم که نتوانم در شرایط حاد و وخیم آرام شوم. یک باره مانند بلند قهوهایم جلوی رویم گرفته میشود و پشت بندش صدای زنگی و گرفته بهاوند مهنواز طنین م یاندازد.

- تا بپوشی، منم زنگ بزنم تا کسی بیاد... .

آب قند کمی انرژی م یده که با مکث و جان به لب شده مانورا از دستش میگیرم.

در سکوت سهم گینی که حواس بهاوند سر جایش نبود و ناخواسته مانتوی سمیه را برایم آورده بود. جای اعتراض و تعلل نداشت. ب یحوصله با اضطراب سمت اتاقش رفتم و مانتوی سمیه را کنار جالباس یاش گذاشتم.

حساسیت سمیه روی مانتوهایش را فقط برای من بود. بنابراین از کنار اتاق خودم، دمستی مانورا از کمد ب یرون کشیدم و همانجا با چشمان سوز ش و غرق اشک با بغض عج یی پوشیدم...

هرچه به راهرو نزدی کتر م یشدیم، صدای ضجه و هقهقههای همراهان بخش اتاق عمل، مته روی اعصابم م یشد و دست و پایم را عجیب م یلرزاند. خوف قریب نبودن بابای مهربانم، دلم را آتش میزد.

قدمی به جلوتر برم یدارم که بوی الکل و بتادین حتی موادشوینده با قدرت زیر بی ن یام رسوخ میکند، به دلهره ام دامان میزند که با درماندگی و صورت مچاله با هزار هراس و وا همه تندتر قدم برم یدارم.

- آروم باش ساغر، داری خودت رو نابودی میکنی!

بدون اعتنا فقط به طرف اتاق بیست و شش قدمتند م یکنم. دل در دلم ناقوس مرگ و عزرا ایل شیهه میکشیدند.
مغزم از کار م یافتد وقتی با تصور ش، رعشه خفناکی از جانم م یگذرد.

پرستار بخش بدون اینکه خبری از بابا محمدم دهد، تنها گفته بود در اتاق بیست و شش برویم.

بهاوند پشت سرم با احتیاط مراقبم بود تا دوباره کلهپا نشوم. دم بیمارستان از زور استرس، سکن دری بدی خوردم و همان جلوی محوطه درکمال ناباوری خود با صورت روی کف آسفالت آوار شدم...

در همان اول چان هام خراشیده شد، سر آرن جهایم هم شدید میسوخت، مهم نبود. مهم نبود که هالهای از کبودی و زخم روی چان هام حک بسته و جایش شدید دُق دُق م یکرد.

با دیدن شماره اتاق، سیبک گلویم سخت پ ایین م یروود. دو قدم آخر را تندتر برم یدارم که از پشت سر، بازویم س یر پنجهای میشود: تورو به خدا آروم باش.

ب یملاحظه به طپش تندشده قلبم، بازویم را آرام رها م یکنم که زودتر از من به طرف اتاق پاتند م یکنند و با مفصل پشت انگشتانش، دو ضربه روی در م ینوازد و نگران و دلشورهوار در سکوت دستگیره در را باز م یکنند.

صدای فین فی نکردن و بالا کشیدن بی نی، گو شهای کیب شدهام را در ثانی تیز م یکنند. با قدمهای شُل و سست با هزار دلی که از جان کنده شده؛ خود را با زور سرپا نگهداشتن و ممدد گرفتن از بهاوند، از کنار چارچوب از لای چارچوب در رد م یشویم اما...

پاهای گچشده که به وسیله طناب پلاست یکی آویزان به میله فلزی وصل م یبود. روی گونه و پیشانی چروکید هاش هم کبود و جای خراشی که روی سطح ساییده شده به وضوح روشنایی روز؛ جانم را به یغما م یبرد.

سنکو پشده ب یاراده لبان و چانهام همزمان میلرزند.

- بابا!...

دور گرد ناش هم گردنبنده بی مخصوص بسته بودند. به سختی با چهره مچال هشده به من اشاره زد:

بیا ای نجا... .

میان بُهت و ناباوری با قلب تپنده تند بی ن یام به شدت بالا م یکشم!

- خودتی بابایی؟! -

خفقان و سکوت لعنتی تنها مامان ریحانه فینفی نکنان م یگوید: چرا اینجوری م یکنی؟ خدارو صد هزار مرتبه شکر که بابات الان صبح یح و سالمه، جای ای نکه آبغوره بگیری ب یا پیشش که از وقتی بههوش اومده، همش تورو صدا م یزنه!

پاهایم م یلرزند. چشمانم پُر و خالی م یشوند. چانه و لبانم منقبض و مرتعش م یشوند اما... اما با آه غمگینی حین نزدیک شدن به تختی که بابا رویش دراز کشیده؛ با افسوس و تاسف حتی حیرانی هق میزنم.

- بابایی... من... من... ..

کلمات را گم م یکنم، اما ذهنم فریاد م یزند که اگر اتفاقی برایت م یافتاد بابا، من ب یشک دق میگردم. تو تنها بابا مهربانم نیستی، امید و حمایت و دریای رحمت منی در این عالم ب یوفا و سنگدلها... دلت دری او خودت کوه عشقی برایم.

زبانم را تند گاز م یگیرم و زیر لب با حزن و غمقوری بی با بغض چنبره زده درون قلب و گلویم خود را روی سینه بابا م یاندازم و پیشانی و صورت غرق خی سام ترسیده م ینالم.

- خیل... خیلی خوشحالم... شما حالتون خوبه بابایی، من... من... ..

بغض و غمباد حتی اشک امان نم یدهد و با دردمندی بغضم م یترکد و اش کهایم سیلوار روی گونهام میغلتنند، طوری که پیراهن بابا را هم خیس م یکنند.

دستش را نرم روی شانهام میگذارد و با آرامش همیشگی جوابم را میدهد.

- گریه نکن دختر بابا، دیدی که به خیر گذشت. خدارو شکر با ای نکه از مرگ و فرشته مرگ ترسی ندارم اما بیشتر از همه؛ نگران تو بودم ساغر، تنها نگرانی من، توی اون وضع تصادف وحشتناک... فقط تو بودی دختر بابا. ..

صدای اعتراف ضامیز مامان با خش بلند م یشود.

- دستت درد نکنه محمدآقا، پس ما چی؟ یح نی من و سمیه س ینا اصلا نگرانی نداش تیم که...

بابامحمد چشمانش را به طرف چپش که ما مان روی صند لی نشسته بود، رنجور و ب یرمق به زحمت گفت: ما برای این دختر کم گذاشتیم، ریحانه قبول کن ساغر به خاطر کمبودای توی خونه، اینقد وابسته منه که باش نیدن یه خبر،

این بلا سرش اومده...

اشاره مستقی ماش به چانه کوفته و خراشید هام بود که بدون اعتنا دست گرم راستش را دو دستی با بغض ریشه شده گرفتم.

- من... من.. خی لی دوستون دارم بابای... این حرف رو نزنین... کمبودی ندارم... من فقط عاشق بابامم... باشه.. ..

مغموم و دلگ یر زمزمه میکند: ب یهوش که بودم فقط صورت مظلوم تو میاومد جلوم... همش التماس میکردی و صدام م یزدی... آه نمیدونم چه سریه؟!

یک دفعه درب اتاق با صدای بدی کوبیده م یشود.

- چند دفعه گفتم اینج ا جاش نیست و ..

صدای حرصی و خش مآلود سینا با دیدن من و بهاوند در اتاق، بهت زده قطع م یشود و بعد از مکثی با دلچرکین و بد بی نی به بهاوند زل م یزند که بابامحمد با نگرانی م پیرسد: چ یشده؟

از پشت سر سینا، شایان و سمیه با چهره گرفته و اخمآلود وارد اتاق میشوند. آنها با دیدن ما به وضوح جا م یخورند و سمیه با اخم و شک اشاره م میکند: چونه و صورتت چ یشده؟!

تا م یخواهم جواب بدهم، یکباره سینا بدون اعتنا به حضور ب قیه و بابامحمد، بدون مقدمه رو به بهاوند با لحن ناخوشایند و بدی م یگوید.

- تو ای نجا چ یکار م یکنی؟

بهاوند گیج و گنگ نگاهی به ما م یاندازد و شر مزده با سر به زیری لب م یزند.

- شنیدم اتفاتی واسه محمدآقا افتاده و ..

سینا مشکوک و خصمانه با لحن بدی مداخله کرد.

- از کی شنیدی ؟

با سکوت بهاوند و جو سنگین اتاق، ب یحوصله با ضعف و حال خراب جواب دادم.

- من گفتم که مگه طوری شده؟

این بار نگاه برزخی سینا مرا هدف گرفت: تو؟! تو خی لی ب یجا کردی، مگه بیکس و کاری که...
به وضوح از خشم و توهیناش رعشهای از بدنم میگذرد. تاب توهین و ب یادبی را نم یآورم.

- داداش، حدت رو بدون لطف آ...

- چ شسفید! مگه تو بیپدر و مادری که با این پسره.. ..

با چشمهای به خون به نشسته دستش را که بالا میبرد، ناگهان صدای رسا و لحن توبی خگر مامان ریحانه در فضا تن
شزا، پرتحکم و حرصی پخش می شود: کافیه دیگه! خجالت بکشین... ناسلامتی باباتون تصادف کرده و افتاده
روی تخت مری ضخونه، اونوقت شما دوتا باهم دعوا می کنین؟

ب پیروا و جسورانه درحالی که دوباره چشمه اشکم عوطه می یلغزند. به سینا که رگ سبزگردنش برجسته و تندتند نفس
میکشید با دلگیری و دلخوری زل می یزنم که شایان مودی از پشت سر، شانه سینا را به عقب می کشد: ولش کن سینا...
سینا با غیظت ناش را از دست شایان عقب میراند با نگاه تهدیدکننده و پرانزجاری به سمت من و بهاوند، شتاب زده
با دست مشت شده از اتاق خارج می شود.

در جو حاکم شده در فضا، وسط اتاق با ناراحتی متاسف جلو رفتم که درب با خوردن چند ضربه محکم، بدون
تعلل باز میشود و مرد با ریش انبوه و فرم نظامی داخل اتاق می شود...

ناباور و سرگردان سرم را توی دستانم میگیرم. متاسف و گنگ به کف راهروی بیمارستان چشم میدوزم.

سوجو کردن از بابا و علت باز گذاشتن درب گاراژ می بود.

افسرآگاهی هنوز داخل اتاق درحال پر

بابا محمد تاکید م یکرد که ب یحواس و ناخواستہ درب را باز گذاشته بود و حالا تمام ماشی نهایی تعمیری داخل گاراژ در یک غفلت به طوری مرموزی به سرقت رفته بودند.

- شنیدم افسره فردا ت وی کلانتری بابات رو واسه بازپرسی احظار کرده، الان چه حالی داری؟

با صدای منفور شایان، بدون ای نکه به روی خودم بیاورم. ب یتوجه به ساعت بالای راهرو زل زدم که وسط راهرو بالای سقف به وسیله نگهدارندهای ثابت ایستاده بود. دوزاده و نیم شب! دق یق آ بعد آن همه استرس و تنش لعنتی، نفس آسود هام با شنیدن خبرناگوارتر درجا توی سین هام محبوس گشت.

امروز را به عنوان نحستین روز در تاریخ زندگی خانواد همان ثبت میکنم. دو خبر تکانهنده عجیب برای بابای مهربانم و البته پدر شدن دوباره س ینا.

- آ راستی س میه امشب میخواد پ یش ز نداداشت بمونه ولی من نه اجازه م یدم نه خوشم میآد...
اصلاً به من رب طی نداره مشکل خودتونه، زن نگرفتم که مراقبت از این و اون کنه... خودشم قبول حال درستی نداره.

حال بهمزن تر از شایان در دنیا وجود نداشت. با حس انزجار و منزجرکنندهای از روی صندلی بلند شدم و به سردی جواب دادم.

- زنت رو ببر، مامانم پ یش عروسش م یمونه...

امان نم یدهد با زدن پوزخندی، پشت سرم بلند م یشود: لابد توام میخوای از بابات مواظبت ک نی، آره؟ آخه تو به این ضعیفی که نم یتونی بابات رو...

باش قیقه نب ضزده تیز و تند به طرفش چرخ یدم.

- به توجه، ها؟ به توجه؟ تورو سن هنه، سر پیازی یا تهش که نظر م یدی، برورد کارت.

اخمهایش را درهم قفل م یکند و با طعنه لب م یزند.

- چیه! با از ما بهترون حال م یکنی با ما چخه؟

زیر شکمم تیر م یکشد و دردم بیشتر به آنی در کمرم م پیچد. دمای بدنم بالا م یروود که بزاق دهانم سخت قورت م یدهم.

- منظورت چیه؟

منظوردار به بهاوند ن یسخند بدی م یزند که گره اخمهایم کورتر م یتابیدند.

- مرگ! داری حالم رو بهم م یزنی، گمشو برو دیگه آه.

گر گرفته با حال خراز عقب گرد م یکنم که نیشکلامش را زهرجانم فرو م یکند.

- نه تو قدیسهای نه من اون ش یطونی که تو فکر م یکنی، کوتاه بیا..

عصبی با حرص نفسم را با شدت رها م یکنم و دست به کمر لبم را زیر دندان م یگیرم.

- کی چی بشه؟ چی میخوای؟! رک بگو.

مشتاقانه با شتا بخود را کنارم م یرساند و ام یدوارانه زیر لب بلغور میکند.

- داداشم خیلی م یخوادت و حاضره هرشرطی بزاری رو بدون چون و چرا قبول کنه..

تمام خشمم فروکش کرد. پوکر و اپل سیون ی نگاهاش کردم:

- داداشت، زن شو طلاق داده این یک، دوم من شوهرکن ن یستم اما یه روزی یه زمانی خواستم ازدواج کنم، حتماً باک

سی که دوسش دارم، ای نکار رو م یکنم نه با داداش مطلقه تو.

غیظکرده اخ مهایش را با نارضای تی بالا پراند.

- یعنی واست مهم ن یست، داداشم پولداره و میتونه هرچ یزی رو که اراده کنی واست بگ یره؟

پوزخندی کطرفهای به حرف کلیش هایش زدم. دیوانه بود دیگه، پشت در اتاق با تفکر و اکراه مکث کردم که در

آهسته باز شد و افسر با آن ری شبلندش، نی منگاهی حواله من کنجکاو و مبهوت کرد و با سردی از کنارم رد شد.

عبوس و بدعق چی نی روی صورتتم افتاد اما با عجله داخل اتاق ساده شدم که با دیدن رنگ پریده مامان ریحانه و رنگ زردشده بابامحمد، ناخواه دلشوره به دلم چنگ زد و با نگرانی به طرفش دویدم.

- چ یشده بابا؟! این پ لیسه چی م یگفت ؟

مامانریحانه با چن گی روی گونهایش واگویه کوبید.

- تموم ماشینا رو دزدیدن، ماموره م یگفت اگه صاحبای ماشینا بخوان، میتونن از بابات شکایت کنن و بندازنش زندان... ای خدا این چه مصیبتیه!

دلهره و مضطرب آه از نهادم برخاست، شوکه با خوف و چشمان گردشده لب زدم.

- ... حالا چی میشه؟

بابامحمد پرتبسم ب یقدمه گفتم: یه پراید و دوتا زانت یا و یه دوپست شیش رو که صاحباشون رو میشناسم، آدمای منصف و مومنی هستن اما صاحب تویوتا راو رو نمیشناسم، بعیدم م یدونم راه بیاد.

نف سام را رو به سقف تند و کلافه رها کردم.

- یاخدا...

مامان ریحانه با صدای لرزشی و بریده با زمزمه پرسید.

- نمیشه که الکی الکی خدای نکرده بپرنت زندون که، میشه محمد؟ بابامحمد با افسوس و تاسف اندوهناک سری تکان داد.

- اون بندگان خدا، ما شیناشون رو برای تع میر آوردن گارژ، او نوقت من با غفلتم گذاشتم اون امانتیا رو بدزدن!

با کورس امیدی روی تخ تاش مایل شدم و امیدوار لب زدم.

- اگه درخواست شکایت و رسیدگی به دزدی کنیم، چی؛ باز نمیشه؟ ناامید و مایوس سرش را پایین انداخت.

- نم یدونم باباجان، الان فکرم قد نم یده.

نگران و پریشان سری به طرفین تکان دادم و در دل خدا را با تمام وجود به مدد طلبیدم. دل‌اشوب و دلهره دستی روی صورت د مکرده و پرالتهاهم کشیدم. تیرک شیدن کمر و زیر شکمم، حالم را بدتر م یکرد اما نم یتوانستم بهفکر ماهیانه لعنتی باشم که اد امشب خرم را چس بیده بود.

- مامان امشب م یمونی ؟

با ورود شایان و جمله بدون مقدمهای سمیه، ناخودآگاه یاد جمله صریح و رک شایان افتادم با اخم درهمی رو به مامان، سرد و معنادار گردن چرخاندم:

- مامان، شما امشب پ یش زن سین ا بمون، من پیش بابا هستم.

در اتاق دوباره باز م یشود، سینا با غیظ و بهاوند با چهره گرفته و تودار داخل م یآیند. صورت بهاوند با وجود حجب و حیا ی همیشگی، نگاهش فراری و شرمگین به کف موازیک دو دو م یزد!

- ب یخود تون م یخواد اینجا بمونی... .

بدون اهمیت به لحن تاکیدی سینا، با غدی و یکدندگی رو به بابامحمد لب زدم.

- ولی من امشب پی ش بابام م یمونم...

سینا نفس حرصی و صداداری از سینه کشید.

- خی لی کی به دو م یکنی آ، درّ یده شدی، دُم در آوردی؟!

مامان ریحانه نگران و حقبه جانب باز مداخله میکند.

- بچ هها بسه دیگه، چتونه عین سگ و گربه افتادین به هم؟ خبه باباتون اینجاست و شماها اصلاً مراعات ن م یکنین!

بابامحمد با ناراحتی و دلخوری مشهودی پلک م یبندد.

- نم یخوام ک سی همراهم بمونه، همهتون برین خونه ... یالا...

بهاوند ای نبار با صدای بم و خش - آرامی گفت: محمدآقا، اگه اجازه بدین امشب پیشتون میمونم.

نگران و ناراضی به طرفش وا رفتم.

ولی تو خودت مری ضی و ..

سینا خشم گین به طرفم خیز برداشت و با غ یظ کلامم را برید.

- ساغر دهننت رو نبندی، دندونات رو توش خرد کردم آ؟

دلکم ع جیب گرفت و دست به کمر به طرف سینا، دلخور با دلگیری از روی تخت جستی زدم.

- بیا بزن! آگه خی لی دلت ازم پُره، بیا بزن، هنوز از راه نرسیده واسه من شاخه و شونه م یکشه که...

شرق .

صورتتم در بُهت همه به طرف راستم م یچرخد! مات و مبهوت دستم روی گونه داغشدهام میگذارم، جای سیل یاش
دُق دُق میکرد. سی لی که در حین درد داشتن و ضرب شصت سنگ ی ناش؛ ب یرحمانه و بدون در نظرگرفتن غرورم
جلوی همه روی صورتتم کوبیده شد. غرورم ترک برداشت و دلکم با غدی جیغ ک شید و درد با پ یچتاب اندوهواری
در جانم رخنه کرد.

دردمندتر از آن نگاه نفر تبار سمیه که بعد از آن سیلی هنوز هم مرا با ت یر نگاهش نشانه میگیرد و نگاه شر مزده
مردی که جوانه عشقاش را در سینه دل با مهنوازی و حجب و ح یا یاش پرورش میدادم.

- این چه غلطی بود، کردی پسر... تا من وقت ی زندهام، هی چکسی حق نداره تو روی دخترم بزنه!

تُن توب ی خگر بابامحمد، هجوم اشک را به کاسه چشمانم م یغلطانند. ریزشغوط هوار دانههای ریز اشک روی قوس
گون هو چانهام، دردم م یگیرد از ظلم سینا که حکم نداده قصاص م یکرد. قاضی نشده حکم صادر م یکرد.

بدون اعتنا شتاب زده با دزدیدن چشمانم و سری تو داده، با دل خونین و جگر آت شزده به سرعت از اتاق خارج
م یشوم که پشت بندش، صدای حیران و دلگ یر مامان بلند میشود: ساغر... ؟

بدون تعلل با هول و دلی شکسته سریع از راهروی ب بیمارستان بغ ضألود و دلشکسته خارج میشوم.

اشکها سیل آسا روی صورتتم جاری م یشدند اما ب یاهمیت فقط میدویدم...

ساغر!...

بازهم ب یاعتنا بی ن یام را بالا کشیدم و به طرف آنطرف خ یابان راه افتادم که از پشت به شدت کشیده شدم که صدای جیغ ممتد بوق و پشت بندش فحش رک یکی که راننده نثار ما کرد اما در کمال ناباوری با بهاوند غض بآلود و نف سنفس زده مواجه شدم.

- چقد سریع!... اوف از پا در آوردی منو که!

خوفناک از صورت برز خیاش، مغموم با ناراحتی با حال بدی زمزمه کردم.

- تنهام بزار..

ب یمحابا م یخندد، از همان خند ههای آرا مبخشی که تهدلت را گرم و گیر م ینوازد.

- تنهات بزارم که این وقت شب، گ یر یه مشت از خدا ب یخبر بیف تی، این تو مرام منه؟

شقیق هام تند نبض م یزند و جای س یلی با درد آکند های یادآوری م یکرد که امشب، برای اول ین بار در طول عمرم از برادر بزرگترم به ناحق خوردم.

- بانو، نگام ن م یکنی؟!

چه گیرا... چه بم... چه لحن قریب و ملتسمانهای... بهاوند امشب یک چیزت هست... دیوانه شدی؟ دیوانه شدم؟!

اما در جواب ندای قلب و احساسم لبخندتل خی م یزنم. حالم قریب است که شرمگ ین با غرور ترک برداشته همچنان مصرانه نگاهم از او فراری م یشوند.

- خواهش م یکنم، حوصله ندارم..

قطع آ دیوانه شده که صبورانه به راح تی جواب میدهد.

- چشم بانو... شما فقط بیا سوار اون تاکس ی بشو، منم زیب دهنم رو تا اطلاع ثانوی بستم.

دیوانهام میکند، شک ندارم... او امشب بهاوند همیشگی نیست خدایا؟ اما لبم را با

شرم و رنجوردل م یگزم.

منظورم این نبود!

با مکث قری بی، بم و گ یرا با ولوم شیرینی زمزمه میکند.

- چرا نگاهت رو م یدزدی؟! از من بدت م یاد؟

دلکم خون م یشود. ساقه ترد احساسم کمر خمیده‌هاش را با شرمندگی تاب م یکند... ساقه دردش میآید، احساسش از سیرت محبوب معشوق، شرم م یکند. ساقه جوانه‌هاش را م یخواهد به شکوفا برساند اما دس تهای نامریی ساقه را لگدمال میکند. انگار خنجری به تیزی شمش یر بُرند هی قصد شکافتن دلم را دارد که با هر کلا ماش؛ وجودم را آتش م یزند... خدایا امشب تمام شود، دیگر گنجای ش این همه درد و حقارت ندارم.

- نه فقط... من... من...

میخواهم صادقانه درد و دل کنم که از آن شب مهرت به دلم افتاده... ناخواسته ب ینهایت دوستت دارم، که دیوانه‌ها شدم... که از حجب مردانه‌ها خوشم آمده... لعن تی م یخواهم... اما نگاه سنگین و نافذش را از پشت سر، روی خود تاب نم یآورم و زیرلب با حسرت آه غمزده‌های میکشم.

- م یخوام برم خونه..

تبسم و سکوت تردیدواری م یکند و بعد با فاصله کنار م یایستد.

- سوار اون تاکسی زرده شو، مستقیم م بیرتت خونه..

از خلسه احساس و قلب ب یامانم ناگهان گ یج و متعجب به طرفش م یچرخم. دیوانه شدیم خدایا...

اعتراف نکرده با چشمان وقزده اشاره م یکنم.

- مگه تو نم یایی؟!

اما به جای جواب، نگاه تودارش به گونه‌ام سنگین و میخکوب م‌یشود. ناخودآگاه دستم را روی محل درد و گزگز شده م‌یگذارم و شرمگین با حزن میپرسم.



- بد شده؟

گلشوم حسینی
niceroman.ir

niceroman.ir

گلشوم حسینی

قرببانه م یفهمدد، منظورم به رد دستب بزبگ روی گونهام است که نفسش را با کلافگی از سینه فراخاش ب یرون م یفرستد.

- دست بلند کردن رو یه دختر آخر ب یرگیه نه مردونگی!

ب یاراده آه غمگین از لبهائیم خارج م یشود.

- مهم نیست، تو..

چشم در حدقه چرخاندم و با نوک زبان، لبم را تر کردم.

- نم یآی؟ م یخوای بمونی ای نجا واقعا؟!

با تاسف سری جنبانم و نگاه دزدیدم.

- نه، سینا م یمونه، امشب میرم گاراژ...

دلم هوری میریزد و مبهوت با لبهای نیمه باز پلک م بیندم.

- سینا ازت خواسته که بری او نجا؟

سرش را پایی ن م یاندازد با نوک کفش، به کف آسفالت ضربه م یزند.

- چیزی نگفت. خودم این طوری راح تترم.

گرگرفته و نفس تندشده حرصی دست مش تشدهام را به پایم م یکوبم.

- به اون ربطی نداره که، حرف حسابش چیه اصلاً...

شدار لب میزند. به جای تمام حرص و جوش خوردنهای من، پکر با صدای خ

- حق دارن..

با عجله بدون مقدمه میگوید.

- آدرس خونه رو به راننده دادم، برو ب هسلامت...

همی نکه عقب گرد م یکند ناخودآگاه با تمام احساس دختران هام صدایش م یزنم.

- ب هاوند!...

ب یمکث ایستاد و بدون اینکه حرفی بزند، همی نکه برنم یگردد، از اعتراف قلبم منصرف شدم و با دلیاکنده اندوه و

غم زمزمه کردم.

کوشم حسینی
niceroman.ir

- مواظب خودت باش...

غمزده با درد قریبان های از جنس ظریف و نادیده در دلم اضافه میکنم.

« بهاوندجان، تون یمه جان منی، مراقب ن یمهجانم باش»

ماتمزمده رو به بابامحمد بدون اینکه توجهی به سینا و بقیه کنم، سرگردان و گنگ لب زدم.

- الان این حرف یعنی چی؟

مامان بالشت زیر سر بابا را بالاتر کشید و بابامحمد متاسف با حزن نف سش را رها کرد.

- وقتی پای پلیس و مامور وسط اومده، صاب ای ماشینا هم فهمیدن... برای رس یدگی و پیدا شدن ماشیناشون رفتن کلانتری، از او نورم و کیل ی کیشون هم افتاده دنبال کارای ماش ین و بیم هاش! چیزی که ازش م یترسیدم داره سرم م یاد... صاحب اون تویوتا ازم شکایت کرده و منو مقصر این دزدی میدونه! وکیل همون یارو صاحب ماشینه هم پیگیری کرده که بیم ه ماشینا جز پرایده همشون دورهشون تموم شده ی ا پرداخت نشده و..

گیجتر از قبل هراسیده و خوفناک م بیرسم.

- خب... خب نم یشه کاری کرد؟

این بار سینا با غیظ جلو آمد، مقابل بابامحمد با مکث تردیدواری گفت:ممکنه کار به جای برسه که بخوان، شمارو

بیرن...

بقیه حرفش با ناله ف یف مامان درجا قطع میشود. حالمان، حال روز عزاست.

مامان مویه میکشید و زیرلب ناله و نفرین میکند:

- خدا از باعث و بان ی ش نگذره... خدا از زمین برش داره به حق فاطمه زهرا...

با افسوس و شقیق های نبض زده، نگاهم روی صورت زردکرده بابامحمد گره خورد. مردمک چشمانش با تردید و ترس قری بی به روی پای گ چشدهاش چرخ زد و با یا س به گوشهای خیره ماند.

نالها و ضجههای مامان ریحانه، مته روی اعصابم م یبود؛ بنابراین در سکوت وحشتناک اتاق بیمارستان، از اتاق خارج شدم و همزمان با فکری مشوش و گی جتر از همیشه راهی راهرو آخرشدم.

امروز هم حوصله درس و دانشگاه را نداشتم و ترجیح دادم صبح زود بیمارستان بیایم که با دیدن دو افسر با جدیت و لحن سردشان ناامیدانه وا رفتم.

بابا با آن پای گچگرفتهاش نم یتوانست به کلانتری برای بازپرسی افسرو ظ یفه برود و ب هجایش آنها برای ش نیدن تمام اتفاقها و تن ظیم شکایت و رس یدگی به علل ترفند دزدی؛ داخل اتاق بابامحمد شدند و..

مامان ریحانه که با چشمهای ور مکرده و با همان گودی زیرچشمهایش و تکید هگی صورتش؛ روی صندلی آوار شد و سین ا هم با گر هکوری از اخم دست به سینه ایستاد ه بود.

کاش م یتوانستم ریموتی بردارم و زمان را به عقب م بیردم تا این مخمصبه از زندگی یمان دور م یشد اما چه کنم که از در و دیوار برا یمان کلوخوار مشکلات م یریخت.

- اینجا نشس تی ؟

هین خف های از روی ترس زیرلب پراندم با دو دوزدگی به بهاوند سرتاپا مش کی زل زدم.

- یا خدا، ک سی مُرده؟

اشار هام به لباس یک دست مش ک یاش بود که ناراحت سری با غم تکان داد.

- متاسفانه دم اذان از شهرستان باهام تماس گرفتن که عموم شب تو دریا غرق شده و تموم کرده. ازم خواستن خودم رو برسونم شهرستان..

آه از نهادم برخاست و با مغزی گوم گوم نفسم را تند فوت کردم.

- کلک سیون بدبخت یمون داره بیشتر م یشه! چی شده آخه؟ این چه وض عیه که توش گیر کردیم، خدا؟ نگران با

صدای که استرس و دلهره موج م یزد: نکنه بازم اتفاقی افتاده؟!

دلمرده و پرتشویش بین یام را محکم بالا ک شیدم.

- صبح افسر اومده، بابام توی بد ماجرای گ یر افتاده، اگه نتونه ثابت کنه که باز گذاشتن در گاراژ عمدی نبوده و همش

از روی حوا سپرتی بوده، مجرم شناخته م یشه؛ این روی کی از افسرا وقتی مامانم ازش سوال کرد، جواب داد... الان

هممون موندیم چه گِ لی تو سرمون بگ یریم؟

مقابلم با فکر ع میقی رو به سقف درحالی که جفت دستانش را پشت گردنش م ی خگذاشته بود، به سقف سفید

و ساده ب بیمارستان مغشو شوار خیره شد.

مغموم با فکری آشفته و دل ب یقرار پر سیدم.

- من از این چیزا سر در نم یآرم اما سینا یهو از زیونش در رفت که ممکنه بابام رو بازداشت کنن، چون خیانت در امانت

کرده و..

نفس سن گی ناش را کلافه و باصدا ب یرون دم ید.

- به نظرم قبل هرکاری، پیش یه و کیل چ یزی بریم بهتره...

روی صندلی جابه جا شدم، مایوس و با تردید لب زدم.

- ولی ما کسی رو نم یشناسیم که؟ از کجا م یتونیم یه نفر رو پیدا ک نیم، تازه پول هم م یخوان که دراین شرایط بحرانی بابایی و هزین ههای بیمارستان...

لبم را با شرمندگی و افسوس زیر دندان م یگیرم که تلف ناش را از جیب شلوارش بیرون م یکشد و تند تند شمارهای میگیرد.

- یکی از دوستانم توی دانشکدهمون، حقوق میخونه بزار ازش بپرسم...

بقیه حرفش با «الو» گفتن پسری، فیا فور قطع م یشود و با خود شرویی م ییرسد.

- سلام سعید جان، خوبی داداش؟

صدای پسر آهسته م یشود و بهاوند با زدن لبخند اطمینانبخشی از مقابلم دور م یشود.

حیران تنها و سرگردان روی صندلی استی لی راهرو نشسته بودم و پایشانی جوشیده از افکار منفی و چهچهکنمها؛ کف هر دوستم را بندش کردم.

- ای خدا ...

ناخواسته پاهایم را تند تند تکان م یدادم و ناخنم را زیر دندانهایم میگیرم. با تمام حرص و جوش ناخ نهایم را م یجوئیدم. با ای نکه از جوئیدن گوشت کنار ناخن و ح تی خود ناخن خشک و شکند هام به شدت بیزار م بیبوم اما در آن موقعیت هیچ چیز حالیم ن م یشد جز دردسری که برای بابامحدم درست شده بود.

کاش حداقل تصادف نکرده بود و خود بابا محمد پیگ یر آن دزدی و گمشدن خودروها م بیبود. از سینا هیچ آبی گرم ن م یشد با تولد فرزند دخترش.

الهام دخترش را مثل تمام زنهایی حامله، فرزندش را دنیا آورد اما بهجایش، مامانریحانهنم با استرس و هول والا پدرم را از پشت خط چنان ترساند که پدر ب یچارهام حتی یادش رفت که درب گاراژ بسته یا نبسته بود که خودش را با

هول به بیمارستان رساند البته با آن تصادف د لهر هآورش!

سوار موتورس یکت ساده بهاوند شده بود و حالا موتورس یکت بهاوند هم قاطی اوراق یهای انبارشده در پارک ینگ شهر خواب یده بود.

- باید برم. ..

سرم اتوما تی کوار بالا میروود و رو به بهاوند که با اخ مظریفی به نوک پایش زل م یزد، گیج و متح یر گردن کج م یکنم.

- کجا؟! کجا باید بری ؟

کلافه و سرگردان پنج های لای موهایش میکشد و گوشه شقیق هاش را م یخاران د: سعید م یگه باید حضوری همه چیزو بشنوه تا درست راهنمای کنه انگار یکم پی چیده شده، چون همچین چ یزی بار اوله که..

شتابان بدون تردید با کورس امیدی از جا ج هیدم.

- منم م یام.

گرهکور اخ مهایش از هم با تعجب باز م یشوند.

- کجا؟! تو کجا م یای؟

از نگرانی دل تو د لم نبود و مصرانه افزودم.

- هرجا... مهم اینه منم باید باشم که بشنوم این دوستت چی م یخواد بگه...

با سرگردانی و سردرگ می پلک روی هم م یفشارد: ساغر، لطفاً، من دارم واسه محمد آقا و حل مشک ل میرم... هر چیزی هم بشه که بهت م یگم، باشه؟ لجوجانه بدون مکث ابروی بالا م یاندازم.

- امکان نداره، منم باهات م یام تازه چندتا سوال دارم که باید پرسم...

با تبسم مک ثی م یکند که با امید و متقاعدوار قدمی به طرفش نزد یک م یشوم.

- گوش کن بهاوند، او نی که افتاده گوشه تخت ب بیمارستان، بابای منه که از قضا خی لی هم دوسشدارم، به هیچ عنوان هم راضی نیستم خدای نکرده اتفاقی واسش ب یافته که بعداً شرمنده خودم بشم و

....

ب یتابانه آه محزونی کشیدم.

- خواهش م یکنم درک کن، من واسه خاطر بابام، هرکاری م یکنم...



Kofsoom.ir

روی می ز چوبی با آن تم- خا صاش، بدون اینکه محو آن همه کلکسیون تابل وهای هنری و تم- آرا مبخش با نواختن موزیک لایت ب یکلامی، در سکوت کنار صندلی بهاوند پشت میز روی صندلی شی کش با غم نشسته بودم.

سعید بعد از ش نیدن ماجرا، تک سرف های میکند که نگاهم روی فی س مردانه و تهریش بور و عسلی چشمهایش کشیده میشود البته اگر یقه دیپلماتش را فاکتور م یگرفتم که توی ذوق م یزد با آن همه جذابیت!

- با این اوصاف، مشکل یکم پ یچیده شده...

خطاب به من با جدیت م پیرسد: شما م یگی، پدرت ناخواسته و بدون هیچ عمدی درب گاراژ رو باز گذاشته، اونم فقط به خاطر یه تماس از طرف مادرتون، که شما شاهدی؛ مادرتون؛ پدرتون رو پشت خط ترسونده تا خودش رو سریع به بیمارستان برسونه؛ فقط برای اینکه زنداداشتون داشتن وضع حمل م یکردن، درسته؟

نفسم را با شتاب با بستن پلک رها م یکنم و در جواب سوالش کاملاً توضیح م یدهم.

- بابام خیلی خانواده دوسته و همیشه هم هوای همونو توی هرشرایطی داشته، بدون شک اینم در نظر ب گیرین که بابام توی اون شرایط چه حالی پیدا کرده وقتی مامانم گفته اگه بلاپی سر دختره ب یاد ما چه غلطی ک نیم؟

منم نم یخوام کسی رو مقصر جلوه بدم اما پدرم از صبح خست هبوده وقتی دم ظهر پیشش رفتم، نانداشت ولی

مجبور بود چون چندتا ما شین رو باید تع میر م یکرد...

سعید گردناش را به طرف بهاوند که خیره فنجان کنار دستش بود، با سوال ب یمقدمهاش چرخاند:

بب ینمتو او نجا نبودی که شهادت بدی؟

بهاوند در سکوت بدون هیچ حرفی، سرش را به چپ و راست جنباند که سعید متعجب با اخم درهمی پرسید: یعنی هی چک سی نم یتونه گواهی بده که کار محمدآقا عم دی نبوده؟ سرگردان و گنگ با گ ی جی رو به میز نیم هخیز شدم.

- حالا شهادت و شاهد واسه چیه؟ اگه نباشه خیلی بد میشه، هوم؟

اخمالود نگاه نافدی به طرفم انداخت: متاسفانه بله و اگر نتونن با ادله اثبات کنن، اونوقت جرمش خیانت در امانت و مسئولیتش ضما نینه مگر اینکه ثابت کنه ب یگناه و اگه بتونه با ادله اثبات کنه نه دعوا، اونوقت همه چ یز فرق م یکنه.

گیجتر و با تشویش و بُهت ب یمحاب اسری تکان دادم.

- چران م یفهمم شما چی م یگین؟ توروخدا یه جوری حرف بزنین که منم متوجه بشم!

بهاوند ای نبار با صدای خ شداری مداخله کرد.

- منظورش اینه محمدآقا باید ثابت کنه که کارش عمدی نبود که خدای نکرده، در رو وا گذاشته تا دزدا بیان و اون ماشینا رو سرقت بیرن.

درجا از روی صند لی برمیک یزم و صدایم ناخودآگاه با بُهت و خشم بالا م یروود.

- چی م یگی؟! هیچ میفه می داری پشت کی این حرفا رو م یزن ی؟ بابامهها... بهاوند اون بابامه، بابام...

قلبم بنای ناسازگاری میگذارد با سر و وحشت خودش را به همه جا م یکوبید تا از س ینهام خودش را نجات دهد.

چه میشنیدم خدایا...بابایم... بابای محمد م... آه... این چه بخت و اقبالی بود برای پدر عزیزم؟!

سعید با تعجب لحن آمیخته با شک نگاهمان کرد: حالا آروم باش خانم، بعدشم شاید ک سی باشه بتونه گواهی بده که...

هستیریک شتابزده با هول و دستاچی به خودم اشاره کردم.

- من، من خودم شهادت م یدم، آره م نمیدونم که بابام ب یگناه و...

سعید باگ یچی به بهاوند زل زد: اوضاعش داغونه؟! نه؟

بهاوند با تاسف و نگرانی از روی صندلی برخاست و بازویم را آرام گرفت تا روی صندلی یام بنشینم... در سکوت سنگینی لیوان آب را جلویم گرفت و صامت با اندوه نگاهم کرد.

- ساغر، خودت رو نباز؛ هنوز چیزی معلوم نیست... باید دنبال راه چاره باشیم.

نماشک توی چشمانم شُره م یکنند با بغض ق ریی زمزمه م یکنم.

- آگه... آگه بخوان از بابام شکایت کن، چی؟ اونوقت... او نوقت...

سعید باز مثل سوهان روح با لحن سرد و خشک وکی لها مداخله کرد.

- آگه بتونه اثبات کنه با ادله اثبات دعوا نه...

اما آگه نتونه که مسئوله...

یک باره با جدیت و کتبی شروع کرد به نطق کردن و با هر کلم هاش، خون در رگهایم منجمد و جانم را به مرز سکت هدادن میرساند و در آخر رنگم به شدت م یپرد و استوپ م یشوم.

- و مجازاتش هم باید رجوع کنیم به کیفری و آبی نو دادرسی کیفری قانون مجازات اسلام ی با تبصره و مادههای کیفری... طبق ماده شصدهفتاد و چهار (ماده ۷۴۷)

هرگاه اموال منقول یا غیرمنقول، یا نوشت های از قبیل سفته چک و قبض و نظایر آن به عنوان امانت یا اجاره و رهن یا برای وکالت یا رکاری یا اجرت یا ب یاجرت به کسی داده و یا سپرده شود، بنابراین بوده است که اشیاء مذکور مسترد شود یا به مصرف معینی برسد و شخصی که آن اش یاء نزد او بوده، آنها را به ضرر مالکین و یا متصرفین آنها استعمال یا تصاحب یا تلف یا مفقود نماید به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم خواهد شد!

ب یحبا با رعش های از تنم رد م یشود. وحش تزده استوپ میکنم. گ یج و منگ با د نیای از حیرت و ناباوری فقط به دهان سعید زل م یزنم که تکان م یخورد و تو ضیحات بیشتری راجع به پروند م یداد.

به یقین با حر فهایش، حُکم جلاد بالا سرم بود که برایم موئظه م یخواند، جلادی که با نوی د خبر زدن گردنام؛ خواستار قصاص قبل از حُکم بود و زجرخوانی م یکرد!

حُک می که در انظار عموم؛ خیانت در امانت بود حالا هرچقدر هم باب ای عزیزم؛ ب یگناه و ب یتقصیر میبود...

«باید رضایت بگ یرم، حتی به قیمت بهای جانم!»

تندتند با ف کی منقبض شده و فکری سردرگم و گیج به طرف خیابان قدم برم یداشتم. حتی به صدازدنیهای بهاوند هم اهمیتی نم یدادم.

بابای مهربانم... بابای خوبم...

یکهو بهاوند، نفس نفس زنان مقابلم م یایستد و با بند کردن دستان به کمر و خم شد ناش رو به شکم؛ راهم را سد م یکنند.

- ص ... صبرکن... چ هخبرته... اوف. ..

حین بریده بریده ه جی کردن کلمات، با چهره جم عسده و رگ سبز پیشان یاش عاجزانه نگاهم میکرد. با استفهام و ترس غ یرارادی زیرلب تکرار کردم.

- آگ... آگه بخوان بابام رو... بابای منو... من... من...

کلافه و باافسوس نفسش را فوت کرد.

- خدا بزرگه، بابات ب یگناه شک نکن. ..

عین بید لرزیدم و بغض چنبره زده بی خگلویم با ناله صدایم را بالا بردم.

- آخه چهجوری، بهاوند؟ چهجوری؟ با دست رو دست گذاشتن؟ باز با نوک کفش به ج لوی پایش ضربه زد: دعاکن، خدا مهربونه...

قلبم ت یرم یکشد و چشمه باران از پشت سد میشکافد و قطرات ریزاشک از گوشه چشمانم میچکد.

- بابام، اگه اونا بخوان بندازنش زندان... وای من دق م یکنم... بابام دق میکنه... خانواد همون ازهم میپاشه... ای خدا... این نفرین چی بود افتاد توی زندگ یمون؟ بابام کجا این نحسیه؟!

بهاوند با چند سرفه خشک و خل طآورش، متاسف و درمانده پلک بست: بی ا بریم بیمارستان... نمون تو خیابون... بین هوا هم خوب نیست.

نفهمیدم چه شد که با عجز و نا میدی بازوی ش را محکم چنگ زدم.

- بابام رو بخوان بندازن زندان، اگه... اگه خدای نکرده... نتونیم ثابت کنی مکه بابام.. ..

با ترس نگاهم را از چشمهای غمگین و مردمک لرزان نش گرفتم به گره دستی که دور بازویش بود، منگ و گیج سُر دادم.

- بابام، این همه سال با آبرو زندگی کرد، صورتش رو با سی لی سرخ نگهداشت تا کس ی حرف بد پشت سرش نزنه، حالا اگه... اگه توی تعمیرگاه و محل بپ یچه که بابام... یا خدا... ای وای....

با بهت روی زمین م ینشینم و سرم را عاصی و عص بی میان دستانم پنهان م یکنم. حالا تصورش هم، مو را به تن س یخ م یکرد وقتی بابای یک عمر حلال و حرام را جدا و برای رضای خدا و خلش همیشه حلال کار م یکرد و ی کبار هم پول حرام وارد زندگ یاش نکرده بود، حالا به جُرم ناکرده به او اتهام خیانت در امانت بدهند و چنین با آبروی مرد متعقد و مومن بازی بشود!

وقتی از تاکس ی پیاده شدیم، همزمان با چهره گرفته و ناامید به طرف ورودی بیمارستان راه افتادم.

بهاوند تمام مدتی که با سکوت سهم گی ناش همراه بود، دلم را ریش م یکرد. خون چک هچکه از درونم سرازیر م یشد با تصور آینده پ یش رو، که به تباهی نزدیک م یشد... روزنه امید و یاس به کل از روی خانواده ما م یبارید... شرمساری و سراف کندی.

یکباره تنه محکمی به شان هام میخورد که پشت بندش با لحن ناباور سینا در آن درگ پیری افکار مواجه می شوم.

- ساغر!...

از ضعف و ترس آنی رنگم به شدت م پیرد و بزاق دهانم خشک خشک م یشود. وقتی با چشمان خشمگین و خو نگرفته سینا زل م یزنم که با شک و ناباوری نگاهش میان من و بهاوند دی که پشت سرم ایستاده، با هزار حرف و خط ناخوانا در نگاهش بی نمان در نوسان می گشت.

- تو، با این پسره.. ..

دیگر محال بود کار نکردهام را توجیه کنم. بنابراین با ناامیدی کنارش زدم و با قد مهایی ناهماهنگ و سُست خود را به زحمت تا آسانسور رساندم... گنجایش بحث و جدال نداشتم.

ب یتعلم با ضعف دکمه همکف را فشردم. دنیا دور سرم م یچرخید، ستاره باران و دور چشم مهایی سیاهی م یرفت. خسته تر از امروز، به هی چعنوان چنین روز نفری نشدهای نداشتم.

صدای عربده سینا را تکانم داد و تنم با از عربده بلندش درخود مچاله شد.

- عوضی مگه خودت ناموس نداری که...

هاجوواج با چشمان وق زده گردنم را چرخانم. با تجمع چند نفر بی ن سینا و بهاوند پوزخند تلخی زدم.

- به جای ای نکه به فکر بابا باشه، الکی غ یرت خرج م یکنه!

ب یانگیزه و ب یفروغ داخل آسانسور شدم. از دست سینا به شدت ناراحت و دلخور بودم. آن از سیلی ناح قاش، این هم داد و بیداد کردن امروزش. این بشر ح تی یک دهم رفتار بابا محمد به ارث نبرده بود تا با منطق و ملایمت رفتار کند.

وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم، ب یتکف با دنیای تردید قدم برداشتم. باید با بابامحمد حرف حرف میزد. شاید در
تع میرگاہ شاهدهی، کسی پیدا میشد تا بابا را نجات دهد.

با سری درحال ترکیدن و شقیق های نبض زده پشت در اتاق مکث کردم که با ش نیدن صدای مردی ناتوان گوش
تیز به در تکیه زد.

- شرمند هام، بنده مسئولم که کارای موکلم رو انجام بدم، از دست من کاری ساخته نیست مگرای نکه از آقای تهرانی
برائون سه روز مهلت ب گیرم تا بهبودی حال آقای مهرجو...

شتاب زده با هول و نفس حبس شده در اتاق را سریع هل دادم. با نف سهای بریده و رنگ ی پریده به مردکت و
شلوار پوش ی که وسط اتاق مقابل بابامحمد ایستاده با پرونده دم دستش ورم یرفت با حدقه زدگی قدمی به جلو
برداشت.

- اینج... ای نجا چه خبره؟

مرد ناشناس، عینک قاب مشک یاش را روی بین ی تنظیم کرد: شما با ید، دخترشون با شین، درسته؟

مامان ریحانه در اتاق حضور نداشت. بابامحمد تک و تنها در اتاق با رنگ و روی زرد کرده و لبان ترک خورده نگاهم
یکرد که لرزان و مرتعش با زبان، لبم را تر کردم.

- آره، دخترشونم، شما؟

لبخند کمرن گی به رویم پاشی د: بنده ح قشناس هستم؛ وکیل آقای تهرانی...

به وضوح بدنم قفل میشوند و مردمک چشمانم بازتر و از کاسه چشمانم حدق ه زده بیرون میزند.
ناباور زیرلب تکرار م یکنم.

- تهرانی؟!

با مک ثی سری تکان میدهد و بعد به آرامی رو به بابامحمد م یگوید: متاسفانه آقای تهرانی از جریان سرقت خودروشون،
خ یلی عصبانی شدن و به بندهام دستور اکید دادند که پیگیر باشم تا سارقین رو به پیدا کنم. بهرحال تا اون موقع شما،
آقای مهرجو باید مسئول و جوابگو باشید.

سپس بعد از اتمام سخنران یاش درحالی که ک یفجر ماش را دم دستش جابه جا م یکرد، از کنارم سرد و ب یروح رد شد. ثانی ههاک ش پیدا کردند که با تلنگر تکان شانههای خفیف بابا، ناباور و درگیر با چندین حس نف سزنان عقب گرد کردم به دنبال و کیل دویدم.

همین که داخل آسانسور شد، شتاب زده با دستپاچگی دستم را بند در اتومات یک آسانسور چپاندم و با حلق خشک و نفس نمانده ب یدرنگ واگویه کردم

- باید... باید باهاتون حرف بزنم...

- خانوم چ یکار م یکن ی؟

ب یتوجه به پرستار مرد جوان پشت سرح قشناس، رو به و کیل با گردن کج شده با هول و ملتمس دوباره لب زدم.

- خواهش م یکنم.

خونسرد کمی کنار م یروود و در آرامش، دکمه را مجدد م یزند و با سری بالا داده، آهسته میپرس د: در خدمتم، اما در چه مورد؟

با دس تپاچگی به بدنه کابین ت کیه دادم و بزاق دهان خشکید هام را با استرس بلعیدم.

- م یتونم بپرسم، آقای تهرانی؛ اسم کوچی کشون چیه و ...

نگاه غیرطبیعی پرستار و متعجب ح قشناس روی من بدجور سنگی ن ی میکرد، ترسیده با تر دید مردمک چشم در حدقه می چرخانم.

- دانشجو چی؟ احیاناً دانشجوی ترم آخر نیستن؟ متعجب یک لنگ ابرویش را بالا فرستاد.

- آقای ارشیا تهرانی، دانشجوی ارشد و سها مدار... ولی شما از کجا خبردارین؟

دنیا یک لحظه برایم متوقف میشود. ها جواج و گنگ بدون پلک زدن، بدون بلع بزاق دهان، ب یحس و مات به آینه خیره شدم. ارش یا...؟! ارشیا تهرانی... او اینجا چ یکار میگرد؟ کجا این بلا و مصیبت قرار دارد؟

- واو غش کرد!

پرستار با شگفتی به حرفهایمان گوش م یداد که «واو» گفت ناش؛ بیاراده اخمهایم درهم میروند اما با دهان نیم هباز که با شنیدن «ار شیا تهرانی» تا انتها بازتر م یشوند با سنگکوب شدن و چشمان بیرونزده به صورت حقشناس چشم م یدوزم. اما فکر آشفتهام به سمت ارشیا ک شیده میشد.

یعنی... یعنی ک سی قصد داشت که بابامحدم را به زندان ب یاندازد؛ ارش یا بود هما نی که.. ..

قفل کرده با ذه نی پریشان و به مریخته بدون مقدمه پرسید م: الان کجاست؟! الان ارشیا تهرانی کجاست؟ باید ب بینم ش.

پرستار ب یتوجه با حالت ب یمارگونه، نگاه دقی قی براندازم کرد که با حرص سری به تندی برایش بالا فرستادم که پوزخند ب دی حوالهام کرد اما ح قشناس با تعجب آمیخته با شک و کنجکاوی نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- برای چی م پیرسین؟

عرق کرده و با انزجار بیتوجه به سوالش، با هول و قلبی تپنده سریع لب باز کردم.

- ارش یا ازت خواسته که بابام رو بندازی زندان، آره اون خواسته؟!!

گره ظری فی میان ابروهایش م یتابد با جدی ت لب م یزند: تقریباً! اما شما جواب منو ندادین؟ آقای تهرانی رواز کجا م یشناسین؟

حیرت زده و سرگردان دستی میان صورت ملتهبم م یکشم.

- همدانشکدهایم! توی دانشگاه...

به وضوح جا م یخورد: نم یدونستم...!

دوباره زیرلب با خود نجوا م یکند: عج یبه!

پوزخندتلخی م یزنم و با دلی آکنده از خون مجدداً م پیرسم.

- الان دارین پیشش میرین؟

با مک ٹی، مرد و با تردید لب روی هم فشرد: بله، توی کافه قرار گذاشتیم...

بدون مقدمه کلامش را قطع م یکنم.

- همیشه آدرس کافه رو بهم بدین و بزارین من اول باهاش حرف بزئم...

با حفظ اخ مهائش، متفکر و با تردید نگاهم میکند.

- برای رضایت گرفتن، میخوانم...

با درماندگی و عجز پلک م بیندم.

- آره باید باهاش حرف بزئم.

متعجب و متفکر گوشه لبش را م یجوئد.

- گمونم این فکر خوب ی نباشه، الان آقای تهرانی خی لی به مریخته هستند، احساس م یکنن که سرشون کلاه رفته که ماشین محبوبشون رو سپردن دست پدرتون و ..

ب پدرنگ با جرقه در ذهنم، لیزیرینم را محکم گزیدم و ح قبه جانب گفتم.

- خواهش م یکنم، من باید بدونم ارش یا واسه چی باید ماشین به اون گرونی رو بیاره توی گاراژ بابای من که... وسط کلامم، دستی به چانه ش شتیغهاش م یکشد.

- ظاهرن توی اداره کلانتری هم ثبت شده که لنت ماشین خراب شده و اولین تع میرگاه ی که میبینم هم، خب تعمیرگاه پدرتون بوده و...

لبهائیم مثل ماه ی که برای ذره های هوا و دانستن آن ماجرا باز و بسته میشد تا بلکه ب بیشتر بدانم با باز شدن در آسانسور و خارج شدن؛ با نزدی ک شدن سینا استوپ م یکنم که حقشناس به طرفم میچرخ د:ن م یآین؟ سبیک گلویم با ترس آنی سخت تکان م یخورد، ب یاراده با نگرانی نگاهی به اطراف م یگردانم.

نبود...!

پس بھاوند کجاست ؟ -

خانم محترم، با شمام؟

با سوال مجدد ح قشناس، عرق سردی روی پیشان یام نفوذ کرد. س ینا هنوز متوج هام نشده بود ...

بنابراین ب یآنکه اجازه دهم سینا مرا گیر بیندازد با حرکت شتاب زد های پشت ستون کنار صندل یها خود را پنهان کردم.

با چشمان کنکاو شگرم حواسم به ح قشناس بود که با اخ مدرهمی با تاسف و گا مهایی بلند به طرف خروجی راه افتاد.

نباید اجازه دهم، تعصب سینا؛ همه چ یز را خراب کند. اگر م یفهمی د که بیچار هام میگرد.

با رفتن سینا، به سرعت و نفسی در سینه محبوس شده به طرف خروجی پا تند کردم. نباید اجازه میدادم، یک

اشتباه غ یرعمدی؛ با زندگی و آبروی پدرم بازی و به یغما بکشاند.

ارشیا از بابا محمد شکایت کرده بود، آن هم فقط بهخاطر یک ماشین حالا هرچقدر گران!

باید با ارش یا حرف م یزدم، وگرنه کار خودش را میکرد و بابای مهربانم را... باید راض یاش میکردم... .

در سکوت قریبی، امروز برای بار دوم بود که در کافه ناآشنا مقابل مرد غریب های قرار گرفتم. برای فهمیدن.

برای نجات بابا و راهحلی.

مردی که در حین غریبهبودن، گاهی پایش را حد ازخودش درازتر میکرد و با احساسات بکر یک دختر ناجوانمردانه بازی م یکرد.

با جدیت با چهره عبوس و اخ مآلوداش خ یره شدم درست عین خودش. از خیرگی او احساس ضعف و انزجار

سراغم م یآمد اما در سبب تلاش برآمدم تا مسل ط شوم. با این مرد نباید تندی کرد؛ باید از در مدارا راه م یآمدم که

ناخواسته کار به شکایت و ب یچارگی بابا برسد. گره این کلایف به دست این مرد غریبه اما آشنا باز م یشد و چه بد، وای

به بد!

- نم یخوای حرف بزنی؟

بزاقت دهانم را سخت بلعیدم. نم ی‌توانستم ب‌یفکر دهان باز کنم، ارش یا؛ همانی که روی من و آبرویم قماره کرده بود، حالا مقاب‌لش با سری تو داده و ملت‌مس نشستم تا رضایت بدهد و ب‌یخیال بشود.

ب‌یحوصله با سرانگشتان‌ش روی م‌یز چوبی ضرب م‌یگیرد، استرس‌م تشدید می‌شود. در کنار ارشیا همیشه انرژی منفی و حال بدی به سراغم م‌ی‌آمد و برعکس چندساعت قبل که با بهاوند؛ در کافه دیگ‌ری‌بودم تنها دلشوره عذاب‌م میداد و حالا... از ترس و وحشت ح‌تی نگ‌رانی توان شکستن روزه سکوت را نداشتم. قلب‌م آرام گرفته انگار که نگرفته، مدام میزد و م‌یکوبید.

- وقت منو تلف نکن ساغر، زودتر حرفت رو بزن که کار دارم باید برم.

به تندی گردن‌م را بالا می‌گیرم و لبه میز را چنگ می‌زنم و بدون مقدمه با مردمک لرزانم زمزمه م‌یکنم.

- اومدم ازت بخوام بهمون وقت بدی.

اخمی مابین ابروان‌ت م‌ی‌زشد هاش چین م‌ی‌خورد.

- اونوقت م‌یتونم بپرسم، برای چی وقت بدم؛ اونم تو؟!

تحقیر در کلامش موج میزد؛ ب‌یتوجه با لحن ملت‌مسانه‌های دهان باز کردم.

- ارش یا گوش کن بی...

- هه! ارشیا... جالب شد، قبلاً تهرانی بودم و حالا شدم ارش یا...؟! به‌نظرت یکم عجیب نیست؟!

گرگرفته لب‌م را با حرص گزیدم، لعنتی رسماً مسخرهام می‌کرد. با سکوت معناداری پوزخند کجی‌م‌نثارم کرد.

- هیچ دلیلی نداره به کسی وقت بدم، طبق شکایت و دادخواست ارائه‌شده‌ام به دادگستری؛ من از شخص محمد مهرجو که بابای تو باشه؛ به‌خاطر خیانت در اموال غ‌یر؛ شکایت کردم و هم‌ین فرداست که باید برنش هلفدونی!

رنگ‌م به شدت م‌ی‌پرد، دهانم خشک مانده مثل ماهی به دور از آب مانده در حال جان دادن سخت تقلام‌یکرد.

ناباور با یکه زدگی نگاهش م‌یکنم: نم‌یتونی!

حق به جانب پوزخند بدی می‌زند: نم‌یتونم؟!

خدایا امیدوارم از این امتحان دشوار، سربلند بیرون بیایم و مشروط نشوم.

با نفس عمیق با کلمات می‌خواهم توجی هاش کنم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که دیر یا زود به ماشینت می‌رسی ولی اون که الان شرایطش خوب نیست؛ بابای منه...

تازهم تصادف کرده و یه پاشم توی گچه؛ انصافت کجا رفته وق تی یه آدم بی‌یگناه رو بی‌جهت بندازی زندان؛
واست ماشین میشه یا پول؟

گره اخمهایش کورتتر از قبل درهم تابیدند با غضب براندازم به طرف میز خم شد.

- پول واسم ذره‌های اهمیت نداره ولی از ای‌نکه یکی منو خر فرض کنه، این منو آتی ش می‌زنه... و بابای تو فکر کرده با هالو طرفه که بدون هیچ سند و مدرکی ثابت کنه؛ توی سرقت ماشینم مشارکت نداشته و همش یه تصادفه... مگه اونقد هالو باشم این خزبلات رو باور کنم.

انگار از پرتگاهی با شدت رو به پ‌این هولم میدهند که زیرپایم خالی خالی می‌شود. احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم در برابر ایشیا. اصلاً چه‌طور جرات می‌کرد جلوی روی من؛ از زندان رفتن باب‌ایم نطق کند؟

اطمینان‌ناگیز و دست به‌سینه یک‌تایی ابرویش را بالا می‌برد: دی‌دی حرفی واسه زدن نداری و فقط اومدی که وقت منو تلف کنی... یه چیز دیگه، میدونی قیمت ماشینم چقدره؟!

خشمگین با کوبیدن روی میز از کوره در می‌روم.

- این ما انسانها هستیم که به آهن ارزش میدیم تا بشه یه ماشین، نه ماشینا که مارو مثل خودشون؛ خشک و بی‌احساس بکنن...

با نگاه سنگین چند مشتری، در مقابل چهره کبودشده ایشیا با غیظ و نفرت دست در هوا پراندم.

- حالا اگه انسانیت یادت رفته، برو... برو پی همون ماشینا رو بگیر تا بیشتر از این به فنا نرفتی...

بدون ملاحظه روی پاشنه کفش چرخیدم با شتاب از پله‌های کافه پایین می‌دویدم. جمل هاش مثل پتک روی سرم

کوبیده میشد وقتی مرا تا حد جنون رساند.

قبول نم‌یکنند؟ بی‌جهنم؛ پاش بیفتد بهترین و کیل شهر را برای بابامحمد می‌گرفتم تا بی‌یگناهایش را ثابت کند.

با بغض و دلی ریش شده به سمت پ یاده رو قدم م بیرداشتم که یک باره به شدت از پشت کشیده شدم و پشت بندش؛ عطرتلخ و سوزوند هاش حتی هرم تند نف سهایی که شلا قوار روی صورتم کوبیده م یشدند.

- زر تو زدی ولی وایس ا جوابتم بگ یر لیدی!

یکدفعه مماس صورت مبهوتم، از لای به لای دندانهای چف تشدهاش با تنفر انزجاری غرید.

- دیگه خودت رو هم بکشی، دیگه عمراً قبول کنم... یعنی یه درصد احتمال داشت که راضی شم، چنددقیقه پیش با ای ن زیون درازت؛ همون ی ه درصدم پروندی! برو... برو که عین سگ از چشم افتادی!

سپس محکم هولم داد که دستانم برای گرفتن شئ نامرئی، به اطراف چنگ م یزند. وقتی با پشت محکم روی آسفالت برخورد م یکنم. دست روی دهان باز مانده و چشمان گردشده ام ح ت ی شُره کردن اشک لجوجی که ب یارادهام راه یافتند و ار شی ای که رفته بود. ... جوری که اصلاً از اول نیامده و آن جمله دهشتناک را برایم با تنفر ع جی بی هج ی نکرده بود.

نف سزنان با دهان و حلقوم خش کشده، به دور و برم چشم م یدوزم. هاجوواج و با استیصال و ناامیدی!
حالا چ یکار میگردم؟! حالا باید چ یکار م یگردم با این اتفاق و حوادث لعن ت یاش.

تاریک تاریک بود. جزء صدای جیر کجیر ک چیزی از پشت پنجره اتاق نم یشنیدم. حتی سکوت وهمبرانگ یز اتاق مامان و بابا هم با هرم تنفس تک هتک هام شکسته نم یشد.

عرق، بلوز و تمام تنم را خیس کرده بود. از وحشت با چشمانو قزدهام لحاف را چنگ زدم و تا بالای گردنم کشیدم.

- خدایا این چه کابوسی بود که دیدم؟

هنوز قفس هسینهام تندتند تکان م یخورد، خسته و پریشان از این کابوس شبانه، دستی روی پیشانی عرق کردهام کشیدم.

دهان و حلقم خشک بود و به شدت عطش داشتم اما جرات ب یرون رفتن از اتاق را نداشتم.

یکباره متوجه تش کچه کوچک کنار دستم شدم، که امیرع لی در آرامش رویش خوابیده بود. دلم برای امیرع لی تخ س هم میسوخت. س ینا و الهام، او را به دست س میه سپرده بودند اما سمیه از سرش باز کرد و به نامزدباز یاش میرسید.

وقتی در این وضع آشفته بابا، با بخیالی به دنبال کارهای خودش می‌رفت؛ بیش از بیش از سمی ه نامید می‌شدم.

سینا که مدام بیمارستان بین الهام و بابا رفت و آمد می‌کرد و امیرعلی هم در نبودمان، پیش طیبه خانم همسایه

بود.

کوشم حسینی
niceroman.ir

هیئات با رنگی پریده دستم را به اطرافم می‌کشم. گوشه‌های همراهم را بالای سر، زیر متکا پیدا می‌کنم. شتابزده با دلی آکنده از ترس و دلواپسی صفح‌هاش را روشن می‌کنم.

پنج و ده دقیقه صبح بود! احساس بدی داشتم اما دست و پایم را در غل و زن جیرگه زده بودند.

- خدایا؟

یک باره صدای خوش اذان را از مناره می‌شنوم. سرم را با کرختی به طرف پنجره می‌چرخانم... پرده ضخیمی همه را عاری از نور می‌پوشاند اما صوت خوش و گرم اذان همه جا می‌پیچد.

بدون مکث با حال مشوش از روی تشک در سکوت بر می‌خیزم و با قدمهای کوتاه به طرف در می‌روم.

نیمنگاهی به طرف امیرعلی می‌اندازم و کلبه را با احتیاط در مغزی به آرامی هدایت می‌کنم که در بیدار باز می‌شود.

فشار مثانه و پیچ و تاب باعث می‌شود که با استرس سرگی داخل باریکه راهرو و هال می‌اندازم. از ترس دزد یا ماندن شایان، شایان، شایان در اتاق را قفل می‌کردم.

روی پنجه‌ها به طرف درب هال می‌روم، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود وقتی از کنار هال رد می‌شوم.

هال توسط چراغ‌حیات که بالای درب نصب شده بود کمی روشن‌تر از اتاق مشترک بابا و مامان بود.

لرزی از بدنم رد می‌شود که بابتوجه در هال را باز می‌کنم وقتی با هول و سرعت دمپایه‌ها را پا می‌کنم و دوان دوان خود را به توالی انتهای حیاط می‌رسانم، جانم از ترس به لب می‌رسد. خوف عجیبی از نبودن بابا و تنها ماندن در این خانه را داشتم.

همی نکه از توالت خارج میشوم با دیدن زیرزمین غمعالم در دلم رسوخ میکند. بهاوند عزیزم، امشب هم نیامده بود وقتی بابا محمد در ب بیمارستان و سینا هم در خانه نبود؛ تر جیح م یداد که باز هم مثل شب گذشته در تعم یرگاه در آن بازارشام بماند تا حرمتی شکسته نشود.

نم یدانم سینا چهها به بهاوندم گفته بود اما شرم و غرور بهاوند، در نبود یک مرد در خانهمان؛ اجازه نداد که پا در خانه خودش بگذارد.

دلم بیشتر برای بهاوند میسوخت، وقتی عصر گوشه لبش را کبود و زخمآلود دیدم. حتم داشتم مشمت سینا زیر لب او را به حال در آورده بود اما بیشتر جاخوردم با وجودی که میدانستم بهاوند ورزشکار بود اما از خود دفاعی نکرد!

مسخ و ب یاراده، قدمهایم به طرف زیرزمین میروید. ب یصدا با حزن و حسرت درب را آرام هول میدهم. در، باصدای ویژی آهسته باز م یشود و بعد از در آوردن دمپا یها؛ پابرهنه با حس وافر ی وارد اتاق م یشوم.

حریصانه و غمگین نفس عمی قی م یکشم که رایحه خاص و بکر بهاوند زی رشام هام میپیچد. ناخودآگاه کلید اتاقش را فشار م یدهم، سکوت...

تنها جزء لاینفک این اتاق بدون صاحب بش شده بود. تنها امید و پناهم امشب سر بر بالی ن جای دیگر گذاشته بود.

قلبم تندتر از حد معقول میکوبید، تنها در این خانه با وجود بازیگوشی امیرعلی، حس م یکردم تکهای از جانم را از من بُریده بودند. این حس در حین ش یرین بودن؛ نگرانکننده بود.

وقتی بهاوند..

- آه خدا...

گردنم را به اطراف م یچرخانم که نگاهم روی سجادهاش خشک م یمانند. سجادهاش، روی میز چوبی کنار قفسه کتابخانه کوچکش خودنمایی م یکرد.

درب یراههای از برزخ و بهشت، به طرف سجاده قدمهای سنگینی بر میدارم.

بزا قدهانم را صدادار قورت م یدهم و سجاده را با دست ی خزدهام میگیرم و با حس قریب ی روی سینهم فشار م یدهم.

عجیب است. اما آرامش خاصی در سراسر وجودم تزریق می‌شود، محتاطانه روی قالی روی زانو مینشینم و سجاد هاش را با احترام خاصی باز میکنم.

با دیدن مَهرگرد کوچک با تسبیح خاکی که اسامی عربی امامان نوشته شده بود، حتی شیشه عطر کوچکی که مایع درون زرد شفاف بود را با کنجکاو بر می‌دارم و با دقت و ریزی بی‌واسطه می‌بینم.

گنگ و گیج جلوی بی‌نیام می‌گیرم. رایحه خاصی زیر شامام می‌پیچد. گرم و ملایم، بار اولی است که استشمام می‌کردم.

با کنجکاو در شیشه‌های را باز می‌کنم و مقداری را روی کف دستم می‌پاشم، این بار با ولع زیر پرده‌های بین‌یام می‌گیرم.

- وای من، اینکه بوی عطریاس و محمدی می‌دهد؟ مگه همیشه! بوی دو گل باهم؟!

متعجب با چشم‌های گرد شده به شیشه خیره می‌شوم که با سر و صدای از داخل حیات می‌آید.

دستپاچه با هول‌خیلی سریع و شتاب زده سجاد را جمع می‌کنم و ب‌یتوجه بالای قفسه می‌گذارم و با دستپاچی پشت درزیرزمین با وحشت‌نگاهی به حیات می‌اندازم. از دیدن شایان در حیاطمان؛ آن‌هم با بیژامه و رکابی درجا خشکم می‌یزند.

وحش‌تزده دستم را مقابل دهانم گرفتم تا مبادا صدایم را بشنود. آخر او ای نجا در خان همان این وقت صبح چه می‌کرد؟!

سینا کجا بود که کلاهش را قاضی می‌کرد و رگ غیرت خرک‌یاش گر می‌گرفت... توهین و افترا نثار می‌کرد، در حالی که برخلاف خواسته و رسم خانوادهمان؛ داماد کیلویاش شب را صبح کرده بود؟!

عصبی و پراخ چشم‌میدوزم که شایان غرق‌خواب با خمیازه‌کش‌داری درحالی‌که شان‌هاش را می‌خاراند داخل توالت می‌شود.

وقت را تلف نمی‌کنم و هراسان کلید برق را خاموش می‌کنم و جلوی پادری، با برداشتن دمپایه‌ایم؛ پابره‌نه دوان دوان از پله‌ها بالا می‌روم و تا به اتاق بابا می‌روم، چند سگته را ناقص رد می‌کنم.

با دستانی لرزان دو بار پشت سرهم، کلید را لای در چرخاندم و با نفس نفس و قلبی آکنده از وحشت و سین های تند بالا و پ این م ی شد... نگران و ترس قلبی استوپ کردم .

عضلات پاهایم م یگیرد؛ تحلی لرفته و سُس تشده جلوی در سُرم یخورم با غم قریبی پاهایم را جمع میکنم.

ب یتوجه به تیرک شیدن سر و تر شکردن معدهام، سرم را ماتم زده روی زانوهایم م یفشارم.

- بابا کجایی؟ مامان کاش امشب اینجا بودی.

اشک از گوشه چشمانم با دردمندی و ترس نشات گرفته از این اتفاقات ا خیر، روی قوس گونهام سُره میکند... تاب و تحمل این همه زور و م صیب ت را نداشتم.

با آفتاب زدن و روش نشدن هوا، بالاخره از جلوی در برخاستم. خدا میدانست مرده و زنده شدم تا هوا روشن شود با وجود شایانی که اصلاً حس امن یت کنارش نداشتم.

علاوه برآن با علم. اتاق دم صبح و کابوس لعنتیام به این بهانه زودتر پ یش بابامحمد باید میرفتم حتی اگر قرار بر خواهش باشد، ترجیح م یدادم شب را پ یش بابامحمد باشم تا در خان های که جانم را به لب م یرساند.

سریع با شتاب مانتو و شلوار ساده د مدستیام را با عجله تن م یکنم با سرکردن مقنع هام و گرفتن کولهام حتی جزو ههای درس ی؛ مقابل آینه قدی میایستم که از دیدن امیرع لی با آن صورت مظلومش؛ اخم آلود و متفکر مک ثی م یکنم.

- با امیرع لی چ یکارکنم؟

گرفتار بعد از سر زدن به بابامحمد، دانشگاه هم داشتم!

اگر غیب تهامیم بیشتر بشود که به کل این ترم را اخراج م یشدم! خدا یا.

در تصمیمی آنی، امیرع لی را بیدار م یکنم که مدام غرم یزد: ولم کن... خوابم م یآد...

ب یاهمیت با تعوی ضکردن لب ا سرحات یاش با لباس ب یرونی، بعد از توالیت بردن و سُستن دست و

صورتش؛ حاضر و آماده لقمه تهبندی نان و پ نیر با گردو برا یش م یگیرم و هردو با هم راه میافتیم...

- اوف، کجا موندی؟

ب یحوصله در محوطه بیمارستان منتظر سینا ماندم. با ضربه زدن مشتم کنار پا، مدام نگاهم را به اطراف

چرخاندم اما دریغ از یک نفر..

دم صبح خلوتتر از همیشه بود، کنار چم نها روی نیمکت چوبی تعبیه شده به همراه امیرعلی ب غکرده نشستم.

- بریم تو دیگه...؟

ب یملاحظه زیر لب غرولند کردم.

- عمه، نگهبانا اجازه ن میدن بریم مامانت رو بی نی!

تا نگاهم به طرف ورودی و درب شیش های اتوماتیک بیمارستان افتاد. از دیدن مامانریحانه و صورت سرخ با چشمان
گودافتادهاش؛ دست و پایم میلرزند با شتاب از روی صندلی مقابل در شیشه های خیز برم یدارم و به طرف او میدوم.

- مامان...! چرا تو اوام دی پس سینا کجا مونده؟

آب بی نیاش را محکم بالا می کشد که اشک چشمهاش به سرعت می جوشد.

- ساغر بابا... بدبخت شدیم...

قلبم از ریتم می یافتد و پاهایم روی کف آسفالت قفل می کنند. ب یپلک زدن با شوک به زحمت لبانم را تکان می دهم.

- بابام...؟!!

چنان می یزند زیرگریه و چنگ روی صورتش می کشد که ناخودآگاه دستم روی قلب تیرکش یدهام میگذارم و با

تقلا و استفهام می پرسم.

- بابام...

مامان ریحانه واگویه با عجز و لحن سوزناکی محکم روی گونهاش میگوید.

- خاک به سرم بابات رو...

رنگ پس داده و ب یحال تنم با ناتوانی تحلی ل میروود و یک هزده داغان مینالم: بابام؟!

نگران و وحش تزده زی ر بازویم را م یگیرد: مامان جان... وای خدا... ساغر... نترس... چیزی نشده ...

بب بین بابات حالش خوبه... نگران نباش، اوف چیزی نشده... دیشب یکم حالش بد شده... قلبش...

قلبش درد..

باش نیدن این حرف، ناگهان با ه یجان و قل ب ی متلاطم به طرف طبقه بابا م یدویدم. دیگر چ یزی نم یشنیدم چون با شتاب و قدمهای تند شده به طرف بخش راه افتادم. باید بابایم را م یدیدم تا از سلامتیش مطمئن میشدم...

با قل بی که میان دهان و سرم م یکوبید، در اتاق را با دستپاچگی باز میکنم و با استرس و بیم چندین حس متضاد داخل م یشوم.

نف سهای عمیق وتکان خوردن منظم قفسه سینهاش؛ کنار چارچوب در نفس آسود های رها میکنم. از ته دل خدا را شکر م یگویم با چشمهای اشکآلود و ل بهای خونی از آماج گزیدن مدام ن یش دندانهایم، پاورچین به طرف بابامحمد نزد یک م یشوم.

بالای سرش، با حالت قری بی و دلتنگی مکث میکنم، گرد روزگار روی صورت و سپیدی موه ایش جا نشانی م یکرد.

بیشتر موهای اطراف شقیق هاش خاکستری شده بود، چین و چروک دور چشم مها و ماب ین پیشانی اش واضح خودنمایی م یکرد.

دستانی که زمخت و ناخ نهایی که زیرشان خونمردگی دیده م یشد حتی چان های که زیرش خط عمیق ی را نشان م یداد، همه و همه نشانهای از خودگذشتگی بابا یم برای در آوردن پول حلال بود و حالا..

ناخودآگاه دستم رد. خط عمیق را زیر چان هاش را نوازش م یکنند، همانی که یک بار موقع عو ضکردن جک ما

شینی، با سه لانگاری شاگرد تاز هکارش، موتور را باز م یکنند و تیز یاش از بالا روی چانه بابا کوبیده م یشود و ف کاش را م یشکافد.

پل کهایم از تصورش محکم روی هم فشرده شد، چه بر سر بابایم آمده بود. خدا م یدانند اما ناخ نهایی سیاه با خونهای خشکیده زیر ناخ نش؛ و زخم عمیق چانه اش گواه حکایت تلخ بابا بود.

- توام شدی لنگ مامانت و بساط آبغوره باز کردی که؟

لای چشمانم را با شنیدن صدای گرفته بابا محمد، با ناباوری و شتاب باز م یکنم. چشمهای خسته و سرخاش ح تی کبودی زیر چشمهایش حکای ت ب یخواب یاش را م یداد.

- خوبی بابایی؟

دستم را از روی چانه اش در آرامش م یگیرد *". پشت دستم داغ میشود. هقهق کنان در سکوت قریبانهی سرم را رنجور و غمگین روی سین هاش م یگذارم.

- بابا، شما رو به خدا، زودتر خوب شو... خونه بدون تو عین قفسه میمونه به خدا. ..

کف دستش روی مقنعهام مینشیند و در سکوت غمزدهای، اجازه میدهد آنقدر نمم ببارم که دلم مثل خودش آرام شود.

- بهتر شدی بابا؟

آرام گرفته فی نفی نکان سرم را بلند م یکنم.

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود ...

تلخ م یخندد، با درد اما به نرمی درحالی که از حزن و غم فقط خیره صورت تاکید هاش م یبودم.

- دختر بابا لوس شده؟ تو که بدتر از مامان تی... دلم خوش بود تو از همهشون عاق لتری، نگاه کن... بس کن... من خوبم بابا. ..

ترسیده و دماغ کف دستش را محکم با دو دست م یگیرم.

- قول بده... قول بده زودتر خوب بشی... باشه؟

حین لبخند محو نگاہی به صورت غرق خیسیم میاندازد: دعاکن بابا، بعدشم دکترا گفته فردا مرخص میشم...

در آهسته باز م یثود و سینا با چهره غرق خواب و چشمان سرخ داخلاق م یثود که ب یاعتنا به طرف بابا م یچرخم. یکبارہ بابامحمد با کنجکاو ی م یپرسد: عروس کی مرخص میشه ؟

نگاہ سنگین سینا را روی خودم حس م یکنم اما ب یثفاوت سرم را روی دست بابا م یگذارم که صدای دورگه از خواب سینا را از پشت سرم یثنوم.

- دکترا بیاد معاینه کنه و برگه ترا یص بنویسه، همین دم دمای ظہر مرخص میشه...

بابا زیرلب با شکر و حمد خدا دہان باز م یکند.

- انشاء اللہ... الحمد للہ.

- ساغر، تو چطوری؟

پشت به او با دلگیری و با ب یثفاوتی جواب دادم.

- خوبم، امیر علی توی حیاطه پیش مامان...

قدمی به جلو م یگذارم و لحن متعجبش به گوشم م یرسد: واسه چی امیر علی پشت سر خودت راه انداختی؟

خیره به نیم رخ بابا، دلخور و گرفته شان های بالا انداختم.

- چون سمیه توی خونہ مواظبش نیست و بچہ رو ہمیشہ پیش زن همسایہ م بیبرہ، منم دانشگاه دارم و نم یتونم مواظبش باشم...

یکدفعہ چند ضریبہ به در م یخورد کہ سینا به طرف در م یروود.

- بفرمائید؟

با کنجکاو ی نگاہ م یکنم کہ با وارد شدن دو مامور فر میپوشیده با پروندہ دم دستشان، قالب تھی میکنم با ترس آنی

کنار تخت بابا، ناباور روی پاهای ناتوانم درجا م یایستم.

- آقای محمد مهرجو؟

نگاه سوسوزده سینا روی بابا محمد م یچرخد و بابا با گی جی و گن گی میپرس د: من هستم جناب سروان، اتفاقی افتاده ؟

مرد هیک لی با آن فرم سبز و دو ستاره روی شانهایش با جدیت جلو میآید و کوبنده با تحکم میگوید.

- متأسفانه شما باید همراه ما تشریف بیارین...

پتک روی سرم آوار م یشود ولی سینا مهلت نم یدهد با غیظ مداخله میکند: شما مطمئن درست اومدین؟ پدر من با این وض عاش مگه میتونه همراه شما بیاد؟!

افسر دیگر عاق لاندیس فیانه نگاهش کرد.

- باید همراهمون ب یاد، اگر نتونه از ویلچر استفاده میکنیم!

هاج و واج سبک گلویم با ترس تکان م یخورد.

- خواهش م یکنم آقا، بابام حالش اصلاً خوب نیست که باهاتون بیاد...بزارین یه وقت دیگه.

بدون توجه به حرفم، رو به بابای مبهوتم با جدیترین لحن خش کی اشاره م یکنند.

- م یتونن باهامون بیاین یا نه؟

نگاه منگ و زار زده سینا روی بابا م یچرخد و گردن من هم به نیم رخ کپکرده بابا مایل میشود که با تبسم پلک م یزند: چشم همراهتون میام.

به سرعت همزمان با سینا مداخله م یکنم.

- نه بابایی...

- بابا!...

متعجبی کباره به تازده به طرف افسر نزدیک م یشوم.

- به چه دلیلی م یخواین، بابام رو ببرین، ها؟ به چه جُرمی؟ نگاه خشک و نافذش را به سمتم میاندازد.

- از شون شکایت کردن، شاکی خصوصی دارن آقای مهرجو!

وحش تزده بزاق دهانم را سخت قورت دادم.

- کیه؟ شاکی کیه؟

افسر بدون اعتنا به همکاری اشاره م یکنند.

- ب بین آگه ن م یتونه براش ویلچر بیارین، باید زودتر بریم.

یکباره سینا از کوره در میرو د: ما باید بدو نیم شاکی خصوصی کیه ی انه؟ اون کیه که از پدرم شکایت کرده؟

صورت افسر سرد و خشک شد با لحن جدی گفت: صدات رو بیار پ این آقا!

با چشما نوق زده سینا و باز ماندن دهانم، افسر اخ مآلود زیر لب جواب داد.

- ضمناً شاکی پدرتون، یکی از همون صاحبای خودروهاست که وکی لشون سخت پیگ یر هستند ...
حالا هم توی کار مامورین دولت دخالت نکنی د و برید کنار...

با برخاستن بابا محمد و گرفتن زیر بغ لاش توسط سینا، مامور افسر کلانتری؛ با حفظ وظیفه و شرایط وخیم بابا محمد، ویلچر را برای بابا آوردند و در مقابل چشمان مات و مبهوت در کمال ناباوری از اتاق خارج م میشوند.

بابا محمد با حزن، مدام نگاهش را م یدزدید اما من متوجه نم آآورده چشمان ب یفرو غاش م یشوم و آه از نهادم برم یخیزد.

حرف مامورها در مغزم پر قدرت مدام تکرار م یشد، شک نداشتم که ارشیا بالاخره زهرش را ریخته بود.

بدون اتلاف وقت، با نهایت سرعت با عزم راسخ و قل بی که بنای بغض و ناسازگاری داشت، با گرفتن درستی به مقصد دانشگاه راه افتادم...

درونم داغ و پرحرارت درحالی که ب یرون یام سرد و منجمد بودند، با آن حجم استرس و دلشوره دمای تنم منبسط و منقبض شدند.

به اطراف محوطه فض ای سبز دانشکده چشم میچرخانم. ارشیا هم یشه با اکی پیش در محوطه سبز سربه سر تاز هواردهای تر ماول میکند.

با دیدن کت چرم آشن ای که حروف اولش اول اسم خودشبا طرح لاتینی و حاشیه خالصش میبود. از فاصله دور متوجه ارشیا شدم. پشت به من رو به اکی پیش مشغول خندیدن و مسخره بازی بودند.

برای قوت اراده و تحمیل این وقایع لعنتی زیر لب اسم خدا را به زبان آوردم و به طرفش با گامهای مصمم و بلع تندتند بزاقدهانم، پشت سرش بدون تردید مکث کردم.

- آقای تهرانی؟

کیارش با دیدنم یک لنگ ابرویش را بالا برد و چانه اش را تکان داد: به! ببین کی اینجاست؟
سر و گردن ارشیا به طرفم متمایل شد که از دیدنم چنان اخمهایش را درهم کشاند که تهدلم زیر و رو شد.

- چی میخوای؟

ناخنهایم را محکم کف دستم فشردم و همزمان به زحمت کلمات را ادا کردم.

- میخوام باهات حرف بزنم.

با خیرگی دوستانش با شرم و معذب دربی نشان افزودم.

- البته تنها. لطفاً؟

کیف و وسای لاش را از روی نیمکت کنار دست پوریا برم یدارد و با گرفتن تلفن و سوئی چاش؛ از جمع اکی پاش سرد و خشک فاصله م یگیر د: ب یا...

پشت سرش با دلهره و آشوب قدم م یبرداشتم که یکباره درست وسط محوطه ورود و خروج دانشجویان ایستاد و به طرفم عقب برگشت که از دیدن او یکه خوردم.

چهره فوق سرد و خشک با آن اخ مه‌ای پیوندخورد هاش، بد دلم را ریش ریش م یکرد و خوف را توی دلم میانداخت.

- م یشنوم ؟

تردیدکنان، پرعجز و با درماندگی نگاهی به چشمهای سرد و ب یرح ماش م یاندازم.

- خب اومدم واسه رض ایت...

- نه.

ناباور و هنگ با بُهت پرسید م: نه! یعنی راه ی نداره که رضایت بدی... آخه ارش یا تو... ؟

در کمال ناباوری، نگاه سخت و منجمدکنند هاش را به من درمانده و عاجزشده با نفرت و انزجار پرتاب کرد.

- از جلوی چشمام گمشو دهاتی!

چیزی در وجودم شکست، صدای شکست هشدن غرورم را زیر پایم را شنیدم. قطره اشکی از جلوی چشمانم

سریز م یشود. اما نم یتوانستم ب یخ یال شوم، پای پدرم وسط بود... بابای مهربانم در بند کینه و نفرت این

شخص له م یشد.

- خواهش م یکنم ارش یا... بب ین هرکاری بگی میکنم... توروخدا ب یا رضایت بده.

سنگینی نگاه چند دانشجو را روی خودم حس می کردم که ارشیا ب یتوجه سرد با ب یتفاوتی از کنارم رد یشود که شتاب

زده ب یاراده مچ دستش را ملتمسانه م یگیرم.

- آگه التماس کنم چ ی؟ آگه... آگه...

موزیانه م یخندد: هه! التماس.

امیدوارانه بدون توجه به غرورم، نی منگاهی به بچ‌ها میاندازم و با کورس امید زمزمه م یکنم: جلوی همه بچه‌ها...
جلوی تموم اینا جلوت زانو م یزنم و التماس م یکنم... فقط تو رضایت بده...

تیللهای بدون انعطاف و ی خزدهاش روی م چ دستم تلاحی میکند و در حرکت آنی؛ به شدت

مجدستش را از میان دست لرزانم ب یرون م یکشد و تل ختر از همیشه میگرد: لایق التماس هم نیستی.

گمشو آویزون، هری!

متحیر ماتم م یبرد و با چشمان حدقه‌زده به پوزخند طعن ه‌آمیزش چشم میدوزم که صدای منفور کپارش را از پشت سرم با ریشخند م یشنوم: قدیسه‌خانم و التماس، جالبه! داری التماس میکنی باهات رفیق بشه؟

از آن طرف نسترن با غرور از بازوی ارشیا آویزان میشود.

- نه بابا، بدبخت آب ندیده وگرنه شناگر ماهری! مگه نه سحر؟

- آره نسترن نجون، اینا فقط ادا در م ی‌آرن وگرنه آس آ سان!

با پوزخند فاتحانه ارش یا و رفت ناش، وسط آن جمع کوتاه فکر تک و تنها دیگر صدای نحس و پراز انزجار ب قیه ران م یشنیدم فقط با درد و دلی شکسته سرم را پایی ن میاندازم و به طرف خروجی با سرازیر شدن اش کهایم میدویدم.

سر درگیر بیان ماتم زده ستون هال تکیه داده بودم، سینا با غیظ به پشتی ترم هدوزی شده تکیه زده بود، طوری که یک پایش جمع و پای دیگرش را ستون کرده بود و دستش هم روی زان ویش قرار داشت.

الهام و نوزاده دو روز هاش در اتاقم استراحت میکردند، حتی س میه هم با این اوضاع درهم جرات جی کزدن نداشت چه برسد ب یرون رفتن باش ایانی که این روزها مدام به سینا متلک م پیراند.

عجی بتر از همه، سکوت سهم‌گین سینا بود که برخلاف خُل قتنش؛ یقه شایان ران م یگرفت و تنها با دادن جواب دندان‌شکن، توی دهان شایان میزد.

- مامان چ یکار م یکنی؟

با سوال سمیه، مامان ریحانه درحالی که پرزه ای فرش را با سرانگشتانش جمع کرده بود را توی مشت پُرشد هاش پنهان کرد و با غم قری بی زیرلب آه کشان گفت: ه یچی مادر... هی چی.

نگاه غمگینم به ردس فیدی روی تارهای سیاه مامان گره خورد، به چین و چروکی که یک شبه بر سرش آمده بود؛ حتی گودافتادگی و س یاهی چشمانش گواه شکست هشدناش بود. بوی عزا و ماتم همه خانه را فرا گرفته بود و همه در یک خلاء و ناامیدی سرم یکردیم.

سینا ب یملاحظه پوف صداداری کشید.

- حالا چه کار کنیم؟ یارورضایت بده نیست و..

با سوال غیرمنتظره س میه، نگاهها به طرفش سنگین شد.

- خب به جای ای نکه با وکی لش حرف بزنین؛ چرا مستقیم با خود طرف صحبت نم یکنید داداش؟ شاید طرف کوتاه اومد ...

بعد با لحنی مثل تیری در تار ی کی رها کردن، امیدوار افزود.

- وقتی ماشین به اون گرونی زیرپاشه و وک یل هم تموم کاراش روم یکنه، پس نباید لنگ دو هزار دو قرون باشه، هوم داداش؟ به جای اینکه با واسطه‌هاش طرف بشین، با خود طرف بدون وساطت ک سی حرفاتون رو بهش بگ ین، شاید نرم شد و کوتاه اومد، چی م یگین؟

نگاهش ب ین مامان ریحانه و س ینا در گردش بود اما دل من برای لحظهای استوپ کرد. محال بود. محال بود که ارشیا رضایت بدهد و تلافی نکند.

اگر سینا با ارش یا رو به رو شود و به احتمال ق وی، متوجه همه چیز میشد و آنوقت..

ناخودآگاه با ناخن به مچم چنگ انداختم، سینا نباید ارش یا را م دیدید، نباید... مغموم ب یتوجه به کدورت و دلگ یریم از سیل یاش، تک سرف های کردم.

- داداش؟

زاویه نگاه گرفته و پکر سینا رویم مایل شد: چه یه؟ پرتدید و

دلشور هوار بزاقدهانم را سخت فرو دادم. - بهتره دنبال

راهح لهای دیگه هم باشیم، مثل جور کردن پول. اون

ماشین... .

یکهو سمیه با لحن تمسخرآمیزی، محرک اعصابم میشود.

- با کدوم پول؟ هه! تو که همش سرت توی کتابه و ن م یدونی بابامون با چه جو نکلندی خرج دانشگاه تو رو در م یآورد؟
ن م یدیدی واسه جنابعالی تا نصف شب م یموند تعمیرگاه و پنچرگیری و رنگ با روغن عوض م یکرد؟ تو که باید بدونی با ای ن گرونی و تحریم کوفت ی؛ چقد نر خها بالا رفته و... حالا برحسب مثال بخوایم پولش رو با وام و قرض از این و اون جور کنیم، چقد؟ ده تومن ...

بیس تومن... پنجاه تومن ...

یکباره دستانش را تا انتها گشود و با چشمهای گرد و جدی با حرص افزود.

- نه اینکه چهارصد می لیون تومن... م یفهمی چهارصد می لیون تومن یعنی چی...؟ یع نی آگه شانس بیاریم و خونه رو به قیمت خیلی خوب بفروشیم ته تهاش م یتونیم سیصد جور کنیم، ب قیهش چی؟ حالا پول تویوتا را و فور رو صاحبش قبول کنه با کمی این ور و اون ور بتونیم تا سرسال ه مش رو باهم پرداخت کنیم، جواب بقیه صاحب ما شینا رو چی م یدیم؟ ها؟

سرم سنگین و شق یقهام تند نبض زد، ای ن گفتهها، حرفهای سمیه نبود، شک نداشتم که شایان باز مداخله کرده بود و مغز سمیه را شُستشو داده بود تا همه مارا گیج کند.

اما سینا اخ مآلود با بد بینی و جدیت پرسید.

- تو از کجا م یدونی قیمت اون ماشین، چهارصد میلیونه؟ سمیه خونسرد و ریلکس شان های بالا انداخت.

- توی اینترنت سرچ کردم دیگه، بعدشم چهارصد رو زُند گفتم ولی شما چندمیل یونی هم روش اضافه حساب کن، چون ق یمت واقعی او نمایشینا رو فقط تعرفه خرید و صاحبش م یدونه...

مامانریحانه آرام و نا امید با نارضایتی کلام سمیه را قطع کرد.

- وقتی سند خونه باشه آره میشه ولی وقتی که سند خونه رو باباتون برای گرفتن وام؛ گرو بانگذاشته تا بتونه چیزی ه تو رو تهیه کنه که ماشالله توام دست روی گرون ترین جنسای توی بازار گذاشتی و بابای طفل کتم مجبور بود تا واست بخره... هی م یشد با صاحبای اون ماشینا حرف زد و وقت گرفت تا خرد خرد پولشون رو م یدادیم... اما الان نه سندی هست نه پولی!

رنگ و نگاه س میه تغ بیر کرد، ک سی که مدعی بود حالا خودش بدهکار شده بود. برای اولی نبار از حس حمایت ماما نریحانه قدری خوشحال شدم اما زیاد دوام نداشت، چون با نبودن سند خان همان، نم یتوانستیم وام را ت هیه کنیم! سینا ای نبار مشتم محکمی روی زانویش کوباند.

- این دیگه چه مصیبتی؟ ای گه ببارن توش!

مامانریحانه باز آه ک شید و با پرک روسر یاش، زیرچشمان ترش را با دستی لرزان پاک کرد.

- همش تق صیر من بود... خدا لعنتم کنه، اگه من هول نم یشدم و به باباتون زنگ ن م یزدم الان هیچ کدوم این اتفاقا پیش نم یامد... ای خدا...

گلولهای از بغض با سنگ بیخ گلویم راه نفسم را بند کرد. با چش مهایی آبآورده با زانو به طرفش نزدیک شدم و نرم در آغوشش گرفتم. به محض بغل کردنم؛ بغ ضاش ترکید و نالهوار ه قهقاش را رها کرد.

شان هاش در آغوشم تکان میخورد و قطره اشک از کنار بین یام تا روی هلال لبهیم سرزی رمیشود و طعم دهانم را شور و گس م یکنند.

- خدا لعنتشون کنه..

فحش رک ی کی که سینا زیرلب راند را وق تی ش ن یدم، قلبم مچاله شد و دستم را دور شان ه مامانریحانه محک متر پ یچاندم.

چشمهایم از صبح م یسوخت، آن از غروری که جلوی تمام بچ هها در دانشگاه جریح هدار شد و این هم سنگ بزرگی به نام «نداری» به پس تمان خورده و سر همه مارا با ب یچارگی به طاق کوبانده بود. تاحالا این همه از نداری و ب یپولی بدم نیامده بود. وقتی همیشه قناع تکردن بابامحمد را میدیدم باتمام ندار یها... آخر بابامحمد که کاری جزء مکا نی کی ن م یدانست که کنارش م یتوانست یک زندگی مرفه را م یچشید. راضی م یبود و همیشه شکر خدا م یگفت در تمام غم و شادی حتی بدبخت یها...

ماتم و غبار ناامیدی در خانه و چهره هم همان هویدا میبود.

از سوی دیگر نبودن بابامحمد، بیشتر از ه م یشه به چشم میخورد حتی سفر های که دیگر رنگ دورهمبودن و مزه خانواده را نم یداد و برعکس خانواده ای عزادار را میداد!

سینا که از صبح تا حالا که هوا تاریک تاریک میشد، جزء همان صبحانه سره می چیزی از گلوش پایین ن م یرفت و مامانریحانه هم مدام توی خودش بغ م یکرد و لام تا کام با کسی هم حرف نم یزد.

سمیه هم که با این آشفته باز، مدام در اتاقش م یچپید. در بین الهام با گریه و زاری نوزادش؛ ب هخاطر راح تنبودن گاهی غُرغُر م یکرد که با تشر سینا، معترض لب و لوجه آویزان تو اتاق برم یگشت.

مامانریحانه برخلاف همیشه که صدای قُلُقُل خورش و آبگوشتش با بوی دلپذیرش، هفت محله را برم یداشت و بخار و قُل خوردن آب سماور و چای همیشه تازه د ماش زیا نزد بابا و همس ایبهایمان بود حالا در گوشهای با ناامیدی کز م یکرد و مدام آه و افسوس م یکشید.

نه عطر دلانگیز خورش تنها خبری بود و نه از گرم همیشگی خانه!

همه چیز روی دور کن دی و سکوت پ یش م یرفت، ح تی سرد شدن خان های بدون صاحب سر...

صاحب سری که با وجود تصادف شدیدش، علیرغم دخالت سرگرد جوادی دایره رسیدگی؛ باز هم از شکایتش کوتاه نیامده بود.

البته با وجود توصیه سرگرد جوادی مب نی ب هاینکه با گذاشتن سند به ارزش پانصدمیل یونتومان؛ وثیقه‌های برای آزادی موقت بابامحمد ت هیه کنیم که بابا حداقل تا وقت رای دادگاه در بازداشتگاه نباشد.

آه از نهاد هم همان برخاست و صورت ناراضی و گرفته سینا، بیا نگر این همه گرفتاری م یبو د.

حتی در باور هیچ کدا ممان نم یگنجید این همه بداقبالی یک شبه برای خانواده خوشبخ تمان پیش بیاید. در سکوت کنار مامان ریحانه، دماغ و ب یحوصله نشسته بودم که با صدا در آمدن آیفون خانه؛ مامان باب یحالی گردن چرخاند.

- برو بین کیه.

بدون حرف، از جایم با تردید بلندشدم و به طرف آیفون راه افتادم، با گرفتنشاسی گوشی، زیرلب پرسیدم.

- کیه؟

صدایش را که شنیدم ناخودآگاه ضربان قلبم روی دور تند ریتم گرفت.

- بهاوندم..

منگ و مبهوت مردمک بازتر و صدایم م یلرزد.

- بب... ب یا تو..

سپس در حی نی که با دستپاچگی گوش ی در را رویش گذاشتم. هاج و واج دنبال شال همه هال را گشتم اما با سوال مامان، درجا کپ کردم.

- ج نی شدی؟ چته!

هیجا نزده با بهت بزاق دهانم را قورت دادم.

- بهاونده... وای مامان شالم کو؟

دستی روی زانویش گذاشت و پکرو ب غکرده لب فشرد.

- توی اتاق دیگه...

سریع با هول به طرف اتاق مشترک بابا و مامان قدم تند کردم و بعد از باز گذاشتن نیمه در، شال ارغوان یام را از روی جالباسی برداشتم و روی موهای باف تشد هام انداختم. عجیب اما استرس داشتم و تنم هم میلرزید.

چندمرتبه نفس عمی ق ی کشیدم تا به خود مسلط شوم.

نم یدانم چرا بعد از برخورد ناشایسته سینا، دیگر با بهاوند چگونه رو به رو شوم؟ بهاوندی که نگاهشبه من؛ نگاه بد نبود و برعکس از حضور بهاوند احساس ام نیت م یکردم.

نم یدانم چرا سینا مقابل بهاوند واکنش تند و جهبهگیری نشان م یداد اما توقع نداشتم که با بهاوند تندی کند. انتظارم م یرفت که یقه شایان را میگرفت که وق تب یوقت در خان همان رفت و آمد نم یکرد.

لبه شالم را روی شانۀ انداختم و با صورت گُرگرفته به طرف هال راه افتادم اما با ندید ناش؛ متعجب رو به مامان ریحانه پرسیدم.

- نیومده تو؟

دستش را روی زانو گذاشت و دست دیگرش را روی قالی ستون کرد» ،یاعلی» گویان از جایش برخاست با لیخت قدم برداشتن راه افتاد که کنارش مکث کردم .

- چرا ای نجوری راه م یری؟

با چهره جم عشده چان هاش را بالا پراند.

- پام خواب رفته ...

نگران شان ههایش را گرفتم و دستش را بند ستون کردم.

- همی نجا باش تا ب یام...

سپس به طرف راهروی باری ک منته ی به در خروجی هال راه افتادم، در را آرام باز کردم و پرده را هم با تعجب کنار زدم که بهاوند را مستاصل وسط حیاط یافتم.

- بهاوند؟

باش نیدن صدایم، سر و نگاهش را به طرفم دوخت که غمگین دمپا یه‌ایم را پوشیدم و دلگ‌یر از سه پله موزایکی پایین رفتم.

- چرا نیومدی تو؟

همزمان با سر به داخل حال اشاره کردم که با تبسم زمزمه کرد.

- اومدم ساکم رو بردارم و برم..

مات و مبهوت با دهان نیم‌هباز ب‌یپلک زدن به صورت گرفت‌هاش چشم دوختم. *niceroman.ir*

- بری؟! کجا... کجا م‌یخواهی بری؟

سبیک آدمش سخت پایین رفت و سربه‌زیر جواب داد.

- خانواده عموم از صبح صدمبار زنگ زدن که با ید هرچه زودتر برم شهرستان... نم‌یدونم چیشده اما...

حزین آه سردی حین خاراندن گوشه ابروی ش کشید

- دلم راضی نیست که توی این شرایط، تنهاتون بزارم..

غمزده و بغ ضالود و چشمان آ‌آآورده، تاسف و حزن در صورتم هویدا میشود.

- پس چرا م‌یری؟ وقتی... وقتی که بهت نیاز داریم؟

نگاهش معطوف باران‌ی چشمانم م‌یشود با دیدنم، با مک‌ثی؛ گردنش را بالا م‌یگیرد و به آسمان شب غمگین چشم میدوزد.

- مجبورم به همون خدا... مثل اینکه پسرای عموم به جون هم افتادن که باید به عنوان پسر عموی بزرگتر؛ بی‌نشون رو ب‌گیرم... از او نورم مادرم خیلی دلتن‌گی م‌یکرد و...

با سکوت‌ی کبارهاش، بغ ضم تشدید میشود و دلخور چانهام را م‌یلرزاند.

- آگه میخوای بری، باشه برو..

با دلی پُروت هی شده عقب گرد م یکنم که با لحن خ شدار و گرفت‌های صدایم میزند.

- ساغربانو..؟

با سوختن قلبم، شُره کردن اشک هم از کاسه باران زده چشمانم همزمان میشود با صدای خ شدار که سرد و ب یرحمانه میگویم.

- برو...

پشت به او به طرف ورودی هال راه افتادم که لحن شرمنده اما قاطعش را می‌شنوم.

- به خواست خودم ن میرم اما مجبورم به سفره دو روز هست ولی شماره سعید رو برات ت وی اتاقم میزارم، استادش و کی ل دنیا دیده ای، خواست ین یه سر بر ین پیشش...

با مکث و تبسم نرمی اضافه میکند.

- نگران هزین هشتم نباش ین، فقط زودتر بر ین پ پیشش، حال محمداقا زیاد خوب نیست با ای ن شرایط باید استراحت کنن نه اینکه...

عصبی و دلخور پشت به او می‌گرم: برو، یه فکری م یکنیم... تو به پسر عموات برس.

بعد از تبسم، دوباره آه غمگینی کشید.

- م یرم، ولی راضی ن یستم کاری چیزی بود، خبرم نک نی... حتماً خبرم کن... سعی م یکنم زودتر کارا رو جم عوجور کنم که بتونم پیام... حداحافظ...

دیگر منتظر نماندم. با بغض زبانه کشیده در گلویم به طرف هال پا تند کردم، تمام وجودم با رفت ناش ب یرحمانه م یسوخت.

پرده را کنار زدم و با عجله به طرف اتاق رفتم که با لحن نگران و ترسیده مامانریحانه، خشک و مسلم ایستادم.

- وای خدا، این چه وضعیه؟ کی بود؟ لبه‌ایم م‌یلرزند و چشمانم فراری است.



- بهاوند بود... مامان داره م یره شهرستان..

- شهرستان! واسه چی؟

لبخندم زهر و تلخ است مثل وجودم، مثل قلبم... مثل ساقه تردی که خم شده است.

- عموش مُرده و باید بره...

نور مهتابی هال روی صورتش م یتابد اما متوجه م یشوم که رنگش به آنی تغ بیر م یکند.

- یا فاطمه زهرا... کی مُرده؟

با رعشه خ فی فی تند و کلافه نفسم را فوت کردم.

- همون ش بی که بابا تصادف کرد و توی بیمارستان بستری کردیم... .

با ناتوانی محکم پشت دستش میکوبد.

- ای خدا... این چه نف رینه...؟

دستم را بند دیوار گ چ ی هال ستون میکنم.

- داره ساک م بینده واسه رفتن...

سپس در مقابل چشمان مبهوت مامان ریحانه به طرف اتاق گریختم.

دلم میترکید ب یشک امشب...

به محض چ پیدن در اتاق، تلفنم را با غیظ از روی تاقچه اتاق برم یدارم. با روشن شدن صفحهاش، پیامی از شماره رند پگاه به چشم میخورد.

ب یاختر با تردید بازش م یکنم.

«ساغر، باید هرچه زودتر ببینمت، خی لی واجبه»

سردرگم وح یرانپل کی روی هم گذاشتم و گوشه لبم را محکم گزیدم که ب یاراده انگشتم شمارهاش را لمس کرد و بوق اول... به بوق ممتد پنج م که رسید، صدای دختران هاش توی گوشم پ یچید.

ساغر باید ببینمت... .

شال نخ ی سیاهم را ب یحوصله مرتب م یکنم و به طرف پارک راه افتادم. ***

با چشمهای سوزشی و سری درحال انفجار بالاخره از کنار محوطه سبز و بازی کودکان عبور کردم با گردن چرخاندن به اطراف؛ متوجه پگاه که روی نیمکت چوبی پارک نشسته بود و مدام تلفنش را تکان تکان م یداد؛ با بیتفاوتی شدم.

از دیشب که گفته بود باید مرا بب یند، چیزی خوره جانم شده بود. ای نکه پگاه بعد از افشای قمار ارش یا؛ دیگر چه کاری بامن داشت ؟

افکار ضد و نقیضم را پس زدم با گا مهایی سنگین از زیر سایه درختان صنوبر و کاچ رد شدم تا کنارش ایستادم.

- باز چ یشده؟

با دیدنم عینک دودیاش را روی موهای فرشدهاش گذاشت. بهت زده مقابلم ایستاد با تعجب مشهودی نگاهم کرد.

- این چه وضعیه واسه خودت درست کردی، دختر خوب ؟

پوزخند تلخی زدم در سکوت ب یتوجه روی ن یمکت نشستم و آنجم را روی لبه نیمکت قرار دادم که ب یصبرانه با کنجکاوی پرسید.

- نگفتی؟ چ هخبره... صبر کن ب بینم نکنه بازم ارشیا... .

با چشمهای ریزشده و مچگیرانه خ یر هام شد.

- آره؟ ساغی وا دادی؟

پوزخند صداداری به لح نخو شباورش زدم.

وا دادم!

متفکر به رو به رو با تلخ و ناامیدی سری جنباندم.

- هنوز ن ه...

هیجا زنده با شوک ب یمحابا لب زد: هنوز... یعنی م یخوای بگی که قصد داری اینکارو بک نی؟

سرم درد م یکرد با بد نی ملتهب بعد از دعوای که سرشب سینا و شایان باهم انجام داده بودند و نهایت جیغ و ضجه مامان ریحانه، ختم وقائله دعو شد.

شایا نی که ب یتوجه به تعصب سینا، شبانه ب یخبر از همه کلید انداخته بود و داخل هال شده بود .

مامانریحانه و من ح تی الهام؛ در وض عیت همیشگی در خانه که راحت بودیم و شایانی که حتی یک یاالله هم نگفته بود و داخل هال آمد و... بمب راه انداخت.

آخر چه ک سی در خانه خودش؛ روسری و شال روی سرش م یانداخت که ما باید م یانداختیم! تنها مرد خانه، س ینا بود که جزء محارم حساب م یشد.

حالا اگر ماما نریحانه جای مادر شایان هم میبود، من و الهام خط قرمز س ینا بودیم که با آن یکهویی آمدن شایان، بلوای به پا شده و چکی که س ینا بیخ گوش شایان نواخت. هین سمیه و مامانریحانه را در برداشت حتی من و الهام با عربده بلند س ینا سری ع داخل اتاق گریختیم تا از ترک شهای سینا در امان بمانیم اما باز هم مثل همیشه ترک شها به سمت دیوار کوتا هتر از همه، که من بودم با ناجوانمردی روانه شد.

با بشکنی که مقابل صورتم خورد، مغموم و با پی چیدگی از هپروت در آمد م.

- ساغی! نکنه جدی جدی عاش قش شدی؟! آره کلک؟!!

اخم ظریفی ب هخاطر نفهمیدن منظورش روی صورتم حاکم شد.

- چی م یگی، تو؟!

جفت ابروان تم یز و رنگشدهاش را متفکر بالا پراند.

جون پگاه، باهاش ریختی رو هم؟ الان کل دانشگاه و همه بچهها... در مورد شما دوتا حرف م یزنن، اینکه رفتی پ یش ارش یا و داشتی التماسش میکردی...! نکنه باهاش خوابیدی و الانم پش یمونی که..

آنقد ظریفتم پُر بود که تل ختلخ وسط کلامش، ب یحبابا شاکیانه پریدم.

- رابطه من با ارش یا تهرانی جای تعجب نداره، ولی ای نکه همهتون بسیج شدین تا همه چیز رو بفهمین، جای تعجب داره... یعنی ای نقد مهمه این موضوع لعنتی؟ که بهخاطرش این همه خو شگذرون *تا یه عیاش ب یهمه چیز؛ دست بزاره روی مه مترین دارای یه دختر؟ آره؟ اینه تفریح پولدارا؟ حالم از همهتون بهم م یخوره... همهتون جزء پول، به چ یز دیگهای هم فکر م یکن ین اصلا؟!

هاگیرواگ یر اوضاع با دیدن چشمهای جنگی پگاه هرلحظه گرد و درش تتر م یشدند. انگار انتظار این همه حجم از تلخی را از من نداشت... ب یاراده با تاسف و اخم به خودم اشاره کردم.

- منو م ببینی؟ سه شبه نتونستم چشم رو هم بزارم... سه شبه لب به غذا نزدم چون خون همون شده عزاخونه، چهار روزه ح یرون و سرگردون دارم دنبال یه راهحل م یگردم اما نیست... نیست که نیست... داداشم به هرکسی م یشناخته رو انداخته و ل ی دریغ یه آدم دلسوز... همه ناله م یکنن همه از نداری و ب یپولی دس تتنگی (به اینجاشون) بغ ضدار به گلویم اشاره کردم (رسیده، هیچکس نا نداره... توی این دوره و زمونه که برادر خون برادر رو واسه یه تیکه زم ین م یریزه، نامردی و کلاهدرداری این و اون اصلاً بعید نیست... اون از کسی که همه باورم شده بود و گذاشت رفت، اینم از تو که ن یومده با دیدن اوضاع ب یریختم، سراغ ارشیا و همبسترشدن باهاش روازم م یگیر ی... به کجا داریم م یرسیم؟ ما...

واقعاً به کجا داریم م یریم؟

مات و مبهوت با دهان باز چندبار پلک زد و در نهایت با تاسف سری تکان داد.

- انگار زیاد وفق مراد ن یستی؟

- آه سردی از سینه پرسوز و گدار خارج کردم.

- اینا یه قسمت کوچیک دردم بود.. ..

نفسش را تند فوت م یکنده و کنارم روی ن یمکت با کنجکاوی م ینشینده.

چ یشده مگه؟ اتفاق ی افتاده؟!!

ب یملاحظه با دردمندی سرم را مابین دستانم چنگ میزنم.

- خستهام... خانوادمون از هم میپاشه؛ اگه بابام نیاد پیشمون...

- یعنی چی ساغی؟ مگه بابات کجا رفته؟

با سوالش، مکثی م یکنم خدایا، پگاه داشت دستم میانداخت آن هم در این اوضاع نابهسامان؟ گیج و کلافه گردنم

را به طرفش مایل کردم.

- یعنی تو نم یدونی؟ پگاه... نکنه داری سرب هسرم م یزاری؟!!

چشمان گردشدهاش را تا انتها درشت کرد.

- خُل شدی؟ چی زدی تو... فازت چیه ساغی؟

متحیر و با کنجکاوی هنوز نگاهم م یکرد که بیحوصله از جایم بر م یخیزم و او هم متقابلاً از جایش بلند م یشود با

تیزی ن ی حرکاتم را شکار م یکنده.

- کجا داری م یری؟

پکرو ب یرمق شقیق هام نبض م یزند.

- یکم قدم م یزنم بعد میرم... .

ب يتعارف همراهم م يشود و در سكوت کنار هم پارک را دور م يزن يم، پگاه سكرت و عجب يب کنارم قدم برم يداشت،
انگار كار و زندگي برايش ب يمعنا بود...

نگاهم به دور دس تنها ميدهم اما فكرم پ يش بابامحمد م يبود، دلم پيش بهاوند... مغز و ذهنم قصد متلاشي شدن دارد
وق تي با سردرد بدی، خسته وسط راه م يايستم.



- نم يتونم...

پگاه با غیظ و سردرگم مداخله میکند.

- چی رون م یتونی؟ د مغزمو پوکوندی با این تز دادنات!

ب یاهمیت دستی روی پیشان یام گرفتم، لعن تی درد م یکرد!

- ب بین ساغی ب هنظرم ت...

با آوای تلفن همراهم، دماغ تلف نم را از لای جیب کوچک کیف دس تیام ب یرون کشیدم. با دیدن شماره؛ ب
یتفاوت تماس را وصل کردم.

- بله داداش؟

صدای بوق ماشی نی به گوشم خورد و پشت بندش، صدای خسته و گرفته سین ا.

- م یدونی این پسره کجاست؟

در کسری از ثانیه، شمارش قلبم روی هزار ریتم میگیرد.

- م... منظورت کدوم پسره؟ نامزد سمیه رو میگی؟ پوف کلاف هاش را همراه با غیظ کلامش م یشنوم.

- نه خنگول! منظورم این پسره... پوف اسمش بهاوند بود گمونم... اونو م یگم... نمیدونی کجا مونده... توی تعمیرگاه
نیست؟

دستم روی قلب تپند هام مشت م یشود و حیرت زده زمزمه م یکنم.

- رفت... دیشب بلیط داشت و رفتش..

تعجب و بهت در لح نش بیداد م یکرد وق تی توپید.

- رفت! کجا... توی ای ن وضعیت... من بهش گفته بودم شبا این گاراژ لعنتی نگهبا نی بده شاید سرنخ ی چیزی پیدا م
یکردیم... اونوقت گذاشته رفته مردیکه پ... ..

از شنیدن فحش رک یکش که به بهاوند نسبت داده، تا پشت گوشم داغ میشود.

- داداش! عموش مُرده و مجبور شده که بره وگرنه...

گوشم از نعر هاش سوت میکشد.

- گه خورده... گه خورده مرت یکه... ب یشرف اونقد مردش نبود صبرکنه تا پلیسا واسه تح قیق بیان اینجا بعدش گورش رو گم کنه... ببین بابای ما دلش به ک یا خوشه ...

در گیجگاه و نوی سرم، انگار مواد منفجره به کار برده بودند، مدام ت یکتاک م یکرد و تندتر از همیشه در سرم صدای دهشتناکی م پی چید.

- داداش! الان شما چرا اینقد عصبانی هستی ؟ مشکلات نبودن بهاونده؟

با جوابش، رسماً خشکم میزند و ها جواج نگاهم رنگ م یبازد.

- نه! مشکل شماهاید... شماهای که شدین آینه دق! بابا خودش تو اون بازداشتگاه کوف تی کم حالش خراب نیست که فکر شماهارو م یکنه تا یه از خدا ب یخبری یهو تیر یپ گندهبودن بهش دست بده و بیاد بابای مارو شتک کنه... اونوقت من ب یغیرت باید اونقدی التماس کنم تا قاضی پرونده بابا، زودتر پرونده رو رس یدگی کنه... الانم با مامورها واسه تحقیقات بیا یم تعمیرگاه و هی چچیزی دستمون نگیره... با ای نکه شکایت مکایت رو کردیم تا زودتر دزدای اصلی پیدا بشه ولی با فرار این پسره ...

همه چیز عین روز روشنه، که دزدی کار خود ناجن سشه!

پرضعف جلوی چشمانم ستارهباران م یشود و همه چیز را س یاه و تار میبینم. فشارم درجا میافتد.

خدایا چه م یشنوم. سرقت ما شی نها امکان ندارد کار بهاوند باشد، این بُهتو نها به بهاوندم نم یچسبید.

درحال فروپاشی و آوار روی زم ین بودم که پگاه ماهرانه شان هام را گرفت. تلفنم را توی ج یش فرو داد و دستش را از ز یر بازویم رد کرد و آرنج مرا هم روی دوش خودش انداخت با کمکش روی اولین نیمکت نشس تیم...

به محض جا یگیر شدن، با صدای دو رگ های اشار های به تلفنم کردم که با تعجب پرسید.

- کیه؟ پوف ولش کن...

مغموم و سست با تنی لرزان و لبهای مرتعش ب یحوصله کف دستم را تکان دادم.

- بده لطفاً ...

متاسف سری تکان داد و گوش بهمراهم را به طرفم با غیظ گرفت: آخر سکتہ م یکنی آ...

دلدادل میکردم، نه برای این همه حجم از طلبکاری سینا، بلکه برای انگشت اتهامی که بهاوند را نشانه گرفته بود.

بهاوند قسم آخر من بود. روی او قسم م یخوردم تا ابد که هرگز نم یتوانست آن دزد یها کار بهاوند باش د...

تماس قطع شده که با دستانی لرزان، شماره سینا را گرفتم... بوق دوم نرسید با تندی پاسخ داد.

- چیه؟

تحلی لرفته با گرفتگی و خ شدار برید هبریده لب زدم.

- از... کجا م یدونی... که... کار... بهاونده؟ غیظ کرده با خشم غرید.

- اینقد تپ هیته نکن، درست حرف بزن، ببینم چی م یگی؟

به هر جا نکلندی بود با مسلط به لکن تم و بزاقدهانم را به زحمت قورت دادم.

- از کجا م یدونی کار بهاونده؟

با مک ٹی، تیر شک و اتهام زهرآگی ناش را رها کرد.

- از او نجای که بهت نظر داشته و شایان عوضی چندبارمُچ تو و اونو باهم گرفته... یهبار م که باهم رفته بودین پارٹی

بچ هپولدارا... غیر اینه که از وقتی پاش توی خونه باز شده، تو دزدکی م یری بیرون و عاشق سین هچاکتم شبونه م یاد

جلوی در خونهمون، صدای ضب ط شدهی تو وقتی داشت ی واسه یه غریبه مو سموس م یکردی! اینا جزء ای

نکه تورو؛ او نپسره ب یشرف به اینجا کشونده که ت وی خونه بابا، پشت سرش حرف در بیان، حالا که گندش در

اومده که کار اونو... الان فرار کرده... به وقتش حساب توی خیر هسر و یاغی رو هم میرسم با اون پسره شارلاتان ب

یوجود.

اینبار مرا از مرتف عترین قلهای به پایین پرت کرده بودند. آخر این حجم از کین هتوزی شایان؛ برایم قابل قبول نبود حتی مسجل هم نبود... خدای ا...!

هاجواج با سکوت سهمگین و شوکاؤرم، یکباره با غیظ بلند غرید.

- دارم م یرم از اون پسره نم کبهحروم شکایت کنم... حالا که صاحب اون ماشین لعنتی نم یخواد منوب بینه، منم تموم تقصیرا رو گردن این پسره م یندازم تا بابا زودتر از اون خرابشده بیرون بیاد... شیرفهمی... م نبعدم اسمش توی خونه نشنوم...

میخواهم جواب قان عکنندهای تحویلش دهم، یکدفعه با صدای بوقاشغال درجا کپ م یکنم.

سنگکوب شده با ذهن پریشان و دلواپس سرم را به چپ و راست تکان م یدهم... امکان نداشت. این حجم از بدبخ تی و بدشانسی امکان نداشت.

«بهاوند قسم آخر منه... من هرگز قسمم رونم یشکنم ح تی به تهدید آبروی خودم» .

- وا! چراگریه م یکنی؟

سرانگشتان گرم پگاه، صورتی خزده غرقاشکم را لمس م یکند اما من هنوز در شوک به حرفهای سینا فکر م یکردم.

دلکم خودش را با سرسختی به در و دیوار سینهام میکوبید اما با تصمیم شتابزده و آنی، بدون فکر به عاقبت رو پگاه، م چدستش را ملتمسانه میگیرم.

- تو م یدونی خونه ارشیا کجاست؟

هاجواج با بُهت زل زده: زده به سرت؟! واسه چی م یخوای؟

لرزیده و جان به لب بیاعتنا خواهش چاش نی حرفم م یکنم.

- تورو به هرکسی که میپرستی، م یدونی آدرس خونه ارشیا رو... با ید...

بازویش را چنگ زدم و با ب یتابی هق زدم: خواهش م یکنم.

- چ یشده... چرا اینطوری م یکنی ؟

سخت شده و ب یقرار بزاقدهانم را سخت فرو دادم.

- باید بب ینمش... هم ین الان... باید...

شوکه به چشمهای مصمم و ملتئم سم چشم دوخت که نالیدم.

- باید باهاش حرف بزئم پگاه... خواهش م یکنم ازت. ..

بعداز چند دقیقه خیره شدن و تبسم، بالاخره دستم را گرفت و به طرف خروجی پارک راه افتادیم.

- بریم، م بیرمت پیشش...

جلوی مجتمع بزرگی توقف کرد با چشم و ابرو به آن همه تجملات و لوک

سبودن پوفی کش ید.

- واحد ارشیا طبقه بیست و چهارمه سا غی، فقط مطمئ نی من همراهتم نیام... ؟ ب یحس و حال سری جنبناندم.

- نه...

با تردید م یپرسید: مطمئنی ؟

حین پیاده شدن از اتومبی لش؛ آهسته لب زدم.

- ممنون.

نگران سری تکان م یدهد که از مقابل چشمهای موشکافان هاش با ناامیدی به طرف ورودی مجتمع قدم برم یدارم.

دو طرف ورودی به واسه ستون بزرگی و پل ههای عریضی، که باید از کنارشان رد و بالا م یرفتم و به طرف آسانسور

راه م یافتم...

ب یروح شاسی واحدش را فشردم. موزیک لای تی از داخل واحدش ش نیده م یشد اما دلمرده و غمگینتر از آن بودم که کنجکاو ی کنم.

در گرانی تی سنگی به آرامی باز م یشود و پش تبندش از دیدن نسترن آن هم با وضع بدی پشت در، چهر هام با غیظ مجاله می شود درست مثل قلب واماندهام.

- اینجا اومدی واسه چی؟! -

تمام کائنات را به مدد خواستم تا بتوانم سخت و محکم رفتار کنم که نشکنم مقابل زنی که هنرش فقط رفع نیاز این و آن بود!

جدی و سرد جواب م یده م.

- با ارشیا کار داشتم. ..

پوزخند تح قیرآ میزش حین برانداز کردن به طرفم پا شید.

- رفته دوش بگیره...

با انزجار و سردی نگاهش م یکنم.

- پس هم ی نجا منتظرش م یمونم تا وقتی که ببینمش!

ب ی تفاوت شان های بالا انداخت و طر های از موی فردارش را توی انگشتش پیچاند.

- خسته هست. حال نداره که باهات حرف بزنه... الانم باید استراحت کنه... برو مزاحم نشو...

همی نکه قصد بستن در را م یکنند با حرص؛ در را محکم هول م یده م با خشم و انزجار کنارش م یزنم. - بزن کنار بابا... وقتی میگم کار دارم یعنی کار دارم.

جیغ بلندش را از پشت سر م یشنوم.

- عوضی آشغال، چطور جرات کردی منو بزنی، ها؟

ب یحوصله و بدون دعوت تا وسط سالن راه میافتم همه جای خانه رد لبها و به مریختگی بیداد میکرد. لعنتی حتی عکسهای نامناسب روی دیوارهای سالن... پارکت با آن حجم شلوغی پوست تخمه، آشغالهای خوراکی حتی شیشوهای سبز و خاص نوشیدنی هم شلختگی را فریاد میزد.

پوزخندی کطرفهای کنج لبانم حک شد، ارشیا به معنای تمام یک عیاش و خوشگذران تمام عیار بود!

- اینجا چه غلطی میکنی؟

باش نیدن صدای منحوس مردان هاش از پشت سر، با اکراره روی پاشنه پام یچرخم اما...

اما با دیدن تنها پوش تناش که تنها حوله سفیدی دور کمرش بسته بود و بس، یک هزده میخکوب ماندم.

- نخوری بیچاره!

با جمله نسترن، غیظ زده از شرم و خشم پلک روی هم فشردم. گردنم را سمت مخالف ارشیا میگردانم که نگاهم روی نسترن با حالت مودیانهای ابروم یانداخت، عصبی و تهدیدوار تلاحق میکند. با خیرگی ارشیا بیتیوجه با غیظ نگاهم سمت نسترن مایل و خطاب به ارشیا لب باز میکنم.

- اومدم باهات حرف بزنم...

از پشت سرم متوجه حضور و دو قدم به طرفم را متوجه میشوم.

- حالا چرا رو میگیری، سرت رو برگردون و نگاه کن؟

لعنتی در دل میپرانم و با تسلط به خود، بزاق دهانم را سخت فرو میدهم.

- آگه مزاحمم، یه ساعت بعد میام.

نسترن با طبل بکاری مداخله میکند: گفتم مزاحمی خودت اومدی تو...

خشمگین دندان فروچهای میکنم.

- پس من میروم...

با شتاب و هول به طرف خروجی پاتند م یکنم که مچدستم به شدت به عقب ک شیده م بشود و ب یاراده دست دیگرم ناغافل روی روی شانہ ع ریان ارش یا م یافتند.

- کجا! بودی حالا... نیومده داری میری؟ مگه میزارم ب یی؟

گر گرفته با چشم نو قزده و با ت نی اسیر شده میان بازوان قطورش؛ ناباورانه خشکم م یزند که لبخند مغرورانهای تحویلیم میدهد.

- چیه! دیدی بغلی چه حالی داره؟

آتش به جانم م یزند که با خشم به عقب تقلا میکنم.

- ول مکن... اه فقط اومدم باهات حرف بزنم...

صدای حیرت زده نسترن هم به گوشم رسید: ارشی! ای نچه کاریه... ولش کن اون آکنه املو...

غیظ کرده محکم به شانہ پهن ارشیا کوفتم.

- راست م یگه ولم کن تا با ه مین ناخنام چشای این دختره... روز کاسه درب یارم...

نسترن پوزخند بدی زد: اوه اوه چه غلطا... گندهتر از..

به سیم آخر رسیدم. عصیانگر مهلت ندادم. تاب و یحتمل تو هین و ب یادبیاش را نداشتم. خسته و آنقد پُر پُر بودم که خشم سریزشد های به طرفش خ یز برداشتم و موهای فردارش را با حرص کشیدم.

- ی... آی... آی ولم کن وحشی... ارش یا... ارشیا... کم... کمک..

اما ارشیا با نی شبازدست به سینه در حال تماشا کردن جدال ما بود. وقتی خونسردی ارشیا را دیدم با تاسف و ب یحوصله با توجه وقت کم و اتلاف وقت، بازوی نسترن را کشیدم و در یکی از اتاقها را گشودم و عصبی به داخل پرتش کردم و ک لید را از پشت درب یرون ک شیده و با سرعت در را قفل کردم.

- این تو م یمونی تا برم...

سپس درحالی که عرق روی پیشان یام را خشک م یکردم، خسته از کزیدو ر عبور م یکنم. با جگر خونشده و سوز
نفروکردن به قلبم، خ شدار با تهمانده انرژیم، به طرف خروجی بلند و رسا با صدای مرتعش و کله داغ م یگویم.

- قبوله... آره قبوله... فقط رضایت بده... رضایت بده تا بابام بیاد بیرون... من تسلیمم... هرچی تو بخوای، هرچی
تو بگی... فقط رضایت بده... بابام گناهداره... نباید اونتو بمونه... مریضه... منو جاش آزار بده، اذیت کن، اصلاً بزن،
له کن ولی با بابام کاری نداشته باش.

ارشیا ه مچنان دست به سینه با تفریح و سرگرمی این حجم درماندگی و عجزم را تماشا م یکرد که مقابلش با اکراخ و
انزجار و ب ی میل کنج راهرو م یایستم.

- حتی اون * " رو که روم انجام دادی رو هم قبوله... نقش بازی م یکنم جلوی همهدوستات... اصلاً جلوی همه دنیا زل
بازی م یکنم مثل یه عاشق دلباخته طوری که هیچکس شک نکنه... ولی تو فقط رضایت بده. ..

بابام گناه داره، ناحقه بمونه اونتو... ناحقه اینطوری یه عمر حلا لخور ی و جُون کندن با انگ دزدی زدن بهش... ته
نامرد یه... بهخدا ناحقه... بابام رو آزادکن، من هستم... هرکاری م یکنم.. دیگه مهم نیست فقط بزار بره.

با خونسردی هرم نفسش راک شدار توی صورت جدی اما سرخ و گرگرفتهام با تفریح فوت م یکند.

- اوکی... و کیلم رو م یسپرم بره رضایت بده ولی قبلش...

مکث معناداری م یکند که با بد بینی چینی روی بین یام م یاندازم.

- دیگه چی؟

یک دور با وقاحت دور چرخید و بعد مقابلم لبخند مرموزان های زد: با ید چندتا سفته رو امضاء کنی.

جاخورده با چشمان گرد و درش تشده، مبهوت و ناباور زمزمه کردم.

- سفته!...

با رضایت سری رو به بالا پایین تکان داد و بم افزود.

- آره بی بی... باید ازت مطمئن بشم که سرم روش یره نم یمالی... ..

چند ثانیه با بُهت فقط نگاهش کردم، ارش یا بیشک خود ش یطان بود. شیطانی که همه جوره قصد ویران کردن و تبا هی داشت!

با سکوت من، خونسردانه طرهای از موهایم را از گوشه شال مش ک یام ب یرون کشید با سرانگشتانش متفکرانه

لمس کرد.

کوشم حین
niceroman.ir

niceroman.ir
**

- انتظار نداری با این دمدمزاجیت ب یگذار به آب بزخم؟ کرخت و قبض روح بزاق دهانم را سخت بلع یدم.

- منکه قبول کردم دی ...

- جای ن م یخوابم که زیرم آب بره... بهتره قبول کنی تا باباتم با یه اشاره من؛ الان آزاد بشه...

متفکر با اخم جدی و چشمهای ریزشده سرم را منجر از دس تش، به سرعت عقب کشاندم که دستاش در هوا معلق ماند اما ب یاعتنا با غ یظ اشاره کردم.

- نه صبرکن... بابای من ب یگناه و فقط ب هخاطر شکایت تو رفته اونتو... همین روزاست که سار قها پیدا بشن و او نوقت ماشینتم پیدا م یشه و تموم..

دستش را جلوی چشمانم مشت کرد و پوزخند صداداری زد.

- خو شخیال! بعدشم برفرض مثال اگه ما شینمم پیدا کنن، چ یزی جزء آهنش دستم رون میگیره...

کسی که کارش دزدی ماشیناست... خیلی س ریع دم و دستگاه ماشینارو باهم در م یآره... صبر ن م یکنه که پلیسا برسه

سروقتش!

موشکافانه با بدب بینی قدمی به جلو برداشتم.

و

- تو از کجا اینارو م یدونى ؟

تک خنده بلندى سر داد با انگشت به خودش با افتخار خباثت اشاره کرد.

- من، مرد هم هجور خلافیم... پس ط بیعیه که بدونم.

با استفهام و گن گى دستى روى صورت نادم و پیشمان م کشیدم توى دل اعتراف کردم.

«اومدنم از اولش حماقت محض بود، حماقت!»

ب یحرف تا دیر نشده با عقل سر جای ش آمده عقب گرد م یکنم و به طرف خروجى م پروم که صدای بلند و
جدیاش را از پشت سر با جدیت و کوبنده م یشنوم.

- از این در، برى ب پرون ساغر؛ پشت گوشت رو دیدى، رضایت منم به خواب ب بینى...

صدای قدمهای محک ماش را شنیدم که هر لحظه دورتر از من فاصله میگرفت.

سرگردان و متحیر با درماندگی گوشه شقیق هام را فشردم، با التیما تومش؛ مگر جرات ب پرون رفتن داشتم!

صدای داد و بیداد نسترن از اتاق هم ن م یآمد. بهتر، حوصله جى غجى غهای او را نداشتم.

مستاصل و باعجز نگاهم را با سرگردانی به اطراف چرخاندم. کم مانده بود اش کهایم طغیان کنند.

آمدنم حماقت بود و ماندم اشتباه محض! اما باید کلاف این سر را از یک جایی شروع م یکردم تا سر از سناریوی لعن تی
درب یاورم.

صدای چیزی به گوشم رسید، مثل م یکسر...

ب یاراده با تردید به طرف منبع صدا راه افتادم، کریدور کوچک را رد کردم که ارشیا را پشت کانترا در حال م یکس
کردن چیزهای یافتم.

بدون اینکه نگاهم کند با خونسردی گفت: میخوری توام ؟

نگاهم به داخل میکس ر بود، چیزی شبیه معجون در حال همزدن بودند.

و

یک لحظه در دستگاه میکس را باز کرد و بعد از بازکردن درب پاکت شیر، شیر را هم داخلش ریخت، بعد از آن مقدار عسل هم با مواد رنگین ادغام کرد و دوباره ریلکس دکمه دستگاه را زد...

در سکوت یک لنگ پا ایستاده بودم که از قفسه شیشه‌های کانتر، دو لیوان پایه بلند بیرون کشید و داخلش را از همان معجون دس تساز پُر کرد و لیوان شیش‌های را به طرفم روی میز هل داد: نم‌گگیر نم‌یشی، بفرما...
و با زدن نیشخندی ل‌یوان خودش را سرم‌یکشد که ناخودآگاه نگاهم روی اندامش تلاقی میکند.

لاغر اما عضلانی بود، بهاوند پُرت‌تر و مردانه‌تر بود تا این لاغر مُردنی!

با تاسف لای چشم‌هایم را محکم بستم. حماقت... نفسم را با غ‌یظ رها کردم، با خود کلنجار رفتم. چه معنی داشت که بهاوند پاک و مهربان را با این ارش‌یای عوضی مقایسه می‌کردم؟ بهاوند پا کسرشت و متین کجا... این عیاش هو سباز کجا!

آن هم پسری که دست هر چی هوسباز است را از پشت بسته با این تب‌لعت یاش!

شنیده بودم دخترها بر ای او فقط برای تفریح او بودند و بعد از مدت‌ی که دلش را م‌یزد؛ عذرشان را می‌خواست حتی عُمر رابط‌هایش به سه ماه هم نکشیده و هم هاشان سر یک ماه با ی‌کی دیگر تعویض م‌یشدند!

نگاه سنگی‌نش را روی خودم م‌بینم با اخم نگاهم را از هیکلش م‌یگیرم با غیظ به صورت بازیگوشش م‌یده‌م که باش یطنت جفت ابروانش را بالا فرستاد.

- پسندیدی؟

پوزخندی کطرفهای نثار حرفش زدم و با پرروی جواب دادم.

- بهتر از تو رو دیدم و چشمم سیره!

انگار توقع این جمله را نداشت، چون گره‌ی مابین اخ‌م‌هایش تنید با اینحال با طعنه پرسید.

- پس الکی م‌یگن قدیسه! توام آره! کیه حالا طرف؟ لاقیدانه به خودم اشاره کردم.

- منو سننه ؟

سپس درحالی که با اخم به طرف کانتر قدم برمیداشتم خیره خیره موشکافانه به کانترت کیه زدم و با خونسردی لیوان معجون را دم دست گرفتم و لیوان را با وسواس چرخاندم..

- نترس توش قرص نریختم.

بیتوجه زیر بی نیام گرفتم و با بستن چشم مهیام؛ شامهام رات یز کردم اما به ریس کاشن م یارزید. بنابراین با اخم و دلچرکین لیوان را روی م یز کانتر گذاشتم که ب یمحابا غرید.

- اونقد خرن یستم که توی لیوانت چیزی بریزم!

جسورانه پوزخندی زدم.

- م یدونم وگرنه ای نجان یومدم... اینم میدونم عادت داری دخترارو با میل خودشون بکشونی خونت... ولی من با این چیزای که تو، م یخوری اصلاً خوشبین نیستم.

صورتش کبود و برافروخته شد اما بعد از مکثی؛ تک خندهای زد و لیوان مرا با کنایه برداشت و با خیرگی لیوان را واری کرد.

- بابا قدیسه!

یکباره همه محتویات لیوان را لاجرعه سرکشید و بعد با صدای بلندی روی کانتر کوباند. یکهزده هاجوواج به او خیره شدم که بدون اعتنا به طرفم خم شد با لحن مودیانهای زمزمه کرد.

- با این ترات، کارات رو روی ب قیهشون سنگی نترم یکنی قدیسه! ولی بدون ارشیا؛ آدمی نیست که باز یچه یه بی ب یفیس بشه، گرفتی نه؟

ب یاراده تن منقب ضشدهام را عقب بردم و آهی از ما بین ل بهایم خارج شد.

- رضایت م یدی یا نه؟

با سرگرمی روی صندلی سهپایه بلند نشست. دست به سینه ل بهایش را جمع کرد.

- فکر خوبیه ولی چرا ب اید رضایت بدم؟

لبه پیشخوان کانتر را چنگ زدم با حرص و بغض توپیدم.

- چون بابام ب یگناهه...

محکم م یزند زیر خنده و با تحقیر و تمسخر ادا میگوید.

- ب یگناه! هه... ای... ای..

یکدفعه با حالت عجبی جدی م یثود و مرموز زیر لب زمزمه م یکنند: هی چکس ب یگناه ن یست، همه گناهکارند...

همه!

ترسیده دندان ساییدم و ناخودآگاه مشت م را روی کانتر کوباندم.

- خودت رو مسخره کن، بهت م یگم ب یگناهه یعنی ب یگناهه و توداری با آبروی بابام بازی میکنی! م یفهمی یا نه؟

لبخند مرموزش روی لبش ماسید با لحن عجبی زیر لب گفت: کاری نکن بخوام با آبروی توام بازی کنم...

میدونی بازی کردن با دخترا چقد برام لذتبخشه و جالبه!

دلم هوری پایین م یریزد و رنگم به شدت م یپرد با بدنی قفل شده بزاز دهانم را با ترس بلعیدم که باز خندهاش بلند

شد با لبخند جا ننداری سری تکان داد و از پشت کانتر بدون حرف به طرف راهروی باریک راه افتاد...

با اخمهای درهم و ب میمل روی صندلی سهپایه نشستم و سرم را مابین دستانم با درماندگی گرفتم.

«رضایت ن میده، حالا چیکار کنم؟»

بهاوند که به احتمال یقین تا حالا به شهرستان رسیده بود، پس چرا یک خبر از خودش ن میداد؟

نه تماس گرفته یا نه چیزی... احساس عجبی بی داشتم. اینکه بهاوند در این لحظه حساس؛ چرا باید ما را تنها م

یگذاشت؟

نم یدانم چقدر در فکر و هپروت س یر م یکردم که با کو بیده شدن برگهای مقابلم؛ صدای بمشده را از فاصله نزد
یک درست پشت سرم شنیدم: اینا رو امضاء کن.. ..

روح از تنم پر م یکشد، دستهایم عرق م یکنند و چانه صدایم م یلرزد.

- ای... این چیه؟

*"را از روی شال نخ؛ روی گوشم م یگذارد با ولوم پ ایینی رع بآور زمزمه م یکنند.

- سند آزادی بابات...
niceroman.ir

گیج و گنگ گردنم را به طرفش گرداندم که مماس صورت موزی و نگاه ناخوانایاش شدم.

- همون سفتههای که گفتم؟

در سکوت معناداری، پرجذبه و نافذ با جدیت نگاهم کرد که نفسم را لرزان در س ینهام حبس کردم.

- نم یشه امضاء نکنم؟

عجی بترین لبخند ممکن را نثارم م یزند. خودت چی فکر م یکنی؟

معذب و مشکوک به این رفتارش، س یبک گلویم سخت تکان خورد و دستانم علناً لرزیدند مثل مردمک چشمانم.

- راه دیگهای وجود نداره؟

لح نم سوالی بود، نه خبری که باز با همان لبخند اعصابخردک نش با خیرگی اجزای صورتم را کاوید.

- امضاء کن.. ..

معذب از این همه نزدیکی؛ خودم را جلوتر به پیشخوان کشیدم و خودکار آبی را لای انگشتانم گرفتم؛ با تردید و دودلی

سطر اول برگه را خواندم.. ..

خود را به خدا سپردم و در دل با خواندن ذکر؛ با دستی لرزان زی ر برگه را امضاء کردم و.. ..

- خوبه، بابات فردا آزاد میشه.

و

چشمانم را با درد روی هم بستم که یک باره بازوها یش را دور شانهام حلقه شدند، مرا به قفسه سینهایش تکیه داد" * .

ب یاعتنا با لجاجت شالم را کنار زد" * .

- امشب میآی اینجا...

سنگکوب م یکنم با شوک با صدای مرتعش لب زدم.

- چرا... چرا؟

با ب یتفاوتی کش موهایم را باز م یکند و دوباره صورتش زیر حجم پُر موهایم فرو م یکند، تباروخ شدار با بم نجوا م یکنند.

- تو از حالا به بعد مال منی قدیسه خانم... فقط مال من...

سنگکوب شده با قل بی تپنده دوبار بزاق دهانم برای هزارمین بار فرو دادم.

- اما... اما این قرار ما نبود... قرار نبود که.. ..

به شدت مرا به طرف خودش م یچرخاند، هاجواج حالا رخ به رخاش با دیدن صلابت و اقتدار صور تاش؛ قالب تهی میکنم.

- نکنه... نکنه از اول همش نقشه بود؟ فاتحانه پوزخند صداداری زد.

- من هیچ حرفی نزدم، هیچ قراری هم باهات نداشتم جزء ای نکه با امضاء کردنت؛ رضایت میدم و باباتم...

غیظ کرده با حرص و خشم محکم هُلش م یدهم.

- یعنی چی... این حرفا یعنی چی؟

برافروخته با اخم و جذبه انگشت مقابلم تکان میدهد.

بارِ آخرته که پ سم زدی وگرنه اون روی خودمو نشونت م یدم...

ب یحوصله خشم گین از روی صندلی برخاستم و با گرفتن شالم از کف پارکت، با قد مه‌ای مصمم به طرف در قدم تند کردم اما این بار با غ یظ سد راهم شد و تمام قد مقابلم ایستاد.

- دارم بهت اخطار م یدم ساغر، چموش بازی درآری منم زیر قولم م یزنم و بابات.. ..

با حرص و لحن عا ص ی نگاه تند و تیزی حوال هاش کردم.

- ازت شکایت م یکنم ارش یا تهرانی، فه میدی؟ مغرورانه با قاطع یت سر بالا انداخت. *niceroman*

- اوکی، شکایت کن منم سفته‌ها رو م یزارم اجراء ای نجوری توام میری پیش بابات، هلفدونی!

ب یجنگ و جدال رنگ میبازم با ناباوری و شوکه دو قدم عقب م یروم که فاتحانه دست به سینه نگاهم میکند.

- به نفعته حر فگوشکن با شی و نزاری اون روی منم بالا ب یاد ب یی... در ضمن.. ..

کوبنده و شمرده نزدیکم آمد و در دو سانت یا م با تفکر مکث کرد، اما سرش را به طرف گوشم کشاند و رع باور زمه کرد:

- امشبم م یآی خونهم، فهمیدی؟

(زمان حال و یک ماه بعد... کارخانه کامران نی کمنش)

با خستگی پشت گردنم را ماساژ م یدهم و همزمان دکمه اینتر را میزنم و در ل پتاب را میبندم.

از پشت م یز که بلند میشوم همزمان نگاه ی به ساعت ساده روی دیوار چشم میدوزم.

شش و ربع!

بهمن ماه زمستان م بیود و آسمان زودتر از همه فصلها روتاریک ی فروم یرفت.

بال بهای آویزان تلفنم را از روی م یز برم یدارم و با برداشتن ک یغم از پایین میز؛ به طرف در راه میافتم.

پاشن ه کفشم سمفونی دلنشینی برایم پدید میآورد. درست مثل هر روز از شنیدن پاشنه بلندم که حین قد

م برداشتمم اگو میشود با اقتدار از سالن سکوت و کور هم رد میشوم.

سماعی همان پسر جو شجوشی یا بهقول م یتر «گوگولی» امروز زودتر از همیشه رفته بود.

دمغ و ب یحوصله چشم از میز من شی گرفتم و به طرف خروجی قدم برداشتم که از شنیدن باز شدن دری؛ همزمان

که استوپ کردم. ناخودآگاه تنم منقبض شدند که صدای نیمهکلفت کامران را از پشت سرم شنیدم.

- صبرکن. ..

متعجب با شگفتی به عقب م یچرخم، کمتر پیش م یآمد... کامران تا این وقت در کارخان هاش باشد، این یعنی؛ امروز

برخلاف همیشه کل روز را سخت کار م یکرد.

از جدیت و ح تی جذب هاش همه کارگراها و ح تی من هم باخبر بودیم. وقتی یک روز قبل م یان دو کارگر دعوی لفظی به

وجود آمد و کامران هردو را بدون چون و چرا درجا عذرشان را خواست.

حتی مجال توضی حدادن یا حتی دفا عیه را هم، از احدی را قبول نکرد که نکرد.

حرف، حرف خودش بود و تمام! این خصوص یاتش مرا یاد ار شیام یانداخت، غدبودن و تخس یاش که البته میترا

هلاکش بود!

بازی زمانه نشانم داده بود نباید با چ نین شخصی تهایی؛ مطلقاً بحث یا هرگونه تن شی را بهجود آورم.

بنابراین با لبخند کمرنگی به طرف عقب چرخ یدم و مودبانه سری تکان دادم.

- بفرمائین جناب نی کمنش؟ امری با بنده دارین؟ خونسردانه با پرستیژ سری به داخل اشاره میکند. بیا تو. ..

کمی جام یخورم، دستم کنار پایم مشتم م یشود. باتوجه به سکوت و کور بودن کارخانه، کمی دو دل میشوم. کامران ران

م یشناختم اما ب یاراده از او خوف م یکردم.

- با داخل رفت ناش؛ تردید کنان با تعلل پشت سرش وارد دفترش می‌شوم که باب متفاوتی روی لبه میزش می‌نشیند و دست به سینه تماشا می‌کند.

مسلط به خود گلویم را صاف می‌کنم.

- خب... گمونم کاری داشتن؟

جمله‌ام خبری بود و کامران به محض شنیدن حرفم؛ جدی یک تاپی ابرویش را بالا کشاند.

- امروز حقوق رو واریز کردن که شما؛ حقوق رو نگرفت، چرا؟

متعجب با شوک توی ذهن کمی حساب و کتاب می‌کنم در نهایت آرام روی پیشانی‌ام می‌کوبم.

- ای وای! یادم نبود...

مشکوک و بددل چشمهایش ریز می‌کند.

- اکثر موق‌عها هم تا دیروقت کارخون‌های! چرا؟ مسلط با علم توضیح دادن لبم را متفکر جمع می‌کنم.

- خب کارای نظارت مواد غذایی ای با جمع‌بندی کلی حتی چک کردن مواد اولیه، کمی زمان بره و برای همین صبح‌ها

کار نظارت رو انجام می‌دم و عصرها هم کارای ثبت رسی دگ یها توی دفتر...

با دیسپلین مختص خودش می‌پرسد.

- پس احدى چه یکارست؟

دلسوز و خون‌سردانه شانهای بالا می‌اندازم.

- درسته ایشان دست راست شما هستن اما اونقدی دلسوز نیستن که کار رو درست انجام بدن...

موشکافانه نیمه خیزشده براندازم م یکنند: چ یزی ازش دیدی که م یگی؟

دستی روی صورت گُرفتهام میکشم باز ناخواسته همه چیز را لو میدهم... آخر سر، با این دهان لقی؛ سرم را به باد م یدهم!

- من چیزی ن م یدونم!

دروغ که کار شاغی نبود وقتی شاخه و برگ هم با لعاب دروغین بعدش در پ یاش داشت!

کشورم حسینی
niceroman.ir

kofsoom.com

- این حرفت رو واسه خودم چه تعب یر کنم؟ پراسترس دسته ک یفم را در دستم میچلانم.

- والا نم یدونم... اگه امر دیگهای ندارین، بنده مرخص شم؟

دستانش را روی زانویش م یکوبد، از روی لبه میزش برم یخیزد و همزمان با برداشتن ک یف چرم یاش؛ پاکتی از روی میز برم یدارد با صلابت نزد یکم میآید و پاکت سفید را به طرفم م یگیرد.

- اینم حقوق ولی از دفعه دیگه شماره حساب میدی به حسا بداری تا مستقیم واریزکن ن نه اینکه بیارند واسه من!

متوجه طعنه کلامش میشوم با خونسردی پاکت را گرفته و داخل کیفم م یاندازم.

- وقت نکردم برم حساب باز کنم وگرنه حتماً مزاحم شما نم یشدن!

با نگاه خیر هاش؛ لپم را از داخل محکم م یگزم. باز گاف م یدهم.

انگار باید هربار که ای ن بشر ترسناک را م یدیدم جلوییش باید مدام ضایع م یشدم!

با خاموش شدن چراغ دفتر، ناخودآگاه روی پاشنه پا چرخیدم.

- اچقد تاریک شد!

صدای قدمهای سنگ یناش که از من دور میشد، رع باور و بسی دلهر هآور بود. جوری قدم برم یداشت که

انگار در حکومت نظامی قرار داریم و او ارشد همه در محل فرمانده یاش بود!

سخته و کلافه پوفی کشیدم با نگرانی از در شیشه‌های خارج شدم و او را در حال ایستاده وسط دمودستگاه کارخان
هاش از بالای پل هها یافتم.

روزن های از روشنای ب هواسطه برق دکل - کارخانه؛ به نیمرخش تابید و چهر هاش را بازتر کرد.

کله تاس و ه یکل غو لمانندش را دلهره آور بود اما همیشه خدا شش ت یغ م یکرد و اتوکشیده بود، اگر اخلاق فوقنظام
یاش را فاکتور م یگرفتم در واقع خی لی هم خو شپوش و لول بود .

استایل ورزشکاری و نامبروان یا حتی دی سیپ لین متخصص کامران نی کمنش!

با زدن پوزخندی، سری برای خود تکان م یدهم.

- اخلاق و مخلاق نداره چه فایده!

ب یاعتنا به او از کنارش رد می شوم و همزمان سوئی چم را از جیب کوچک کیفم بیرون م یکشم که صدایش را از
پشت سر میشنوم.

- م یرسونمت!

خندهام م یگیرد، این ابهت و جنتلمن یاش میترا را م یکشت. به عقب که برم یگردم با خونسردی ابرو بالا م یاندازم.

- متشکرم اما ما شین هست...

نیمنگاهی به ساع تم چیاش م یاندازد و بدون حرف سری برای خود تکان م یدهد به راه میافتد...

به طرف محوطه باز یا همان فضای اندک سبز کارخانه م یرویم. جلوتر از من با قدمهای محکم و باصلابت گاههای بلند
برم یداشت و من؛ با تعجب به طول گاهها و قدمهای کوچک خودم توجه میکنم اما با صدا در آمدن دزدگیر؛ گردنم را
بالا م یگیرم که کامران ریلکس دستگ یره فولوکس تیگوان مشک یاش را لمس م یکنند.

جناب رئیس فعلاً تا شنبه، خداحافظ !

با خنده این جمله را میگویم که سرش را به طرفم مایل م یکنند. ش یطن تأمیز با نیش باز دزدگ یر ماشین را زده و
با پرس تیژ خانمان های پشت فرمان مینشینم.

در سکوت ک می نگاهم میکند و در نهایت پشت زل می نشیند. دو چراغ بزرگ اتومبیل لوکسش را که روشن می کند با باز شدن اتوماتیک درب بزرگ کارخانه، لبخند پهنی میزند.

- ایول تکنولوژی!

نگهبان هم نبود با خونسردی به طرف خروجی ماشین را هدایت میکند. ک می منتظر میمانم تا به کل خارج شود و بعد با خ ریت محضی؛ تی کاف ممتدی میکشم و با سرعت از درب خارج می شوم از مقابل پنجره های دودی اتومبیلش با رضای ت و ش یطنت آم یز عبور میکنم و برای خود غ شغش میخندم.

- کپ کرده بدبخت!

خو شخیال چنان می رانم که گویا حرف های هستم. یکباره با صدای جیغ لاستی کهها و قرار گرفتن اتومبیلیش؛ دقیق آکنار سمت پنجره خود؛ متعجب با کنجکاوی گردنم را به طرف اتومبیلیش میچرخانم که پنجره شاگرد کنار راننده پ این می رود و کامران با پوزخند و خونسردانه نگاهم میکند.

ب یاراده احمه ایم درهم میتندد که خط نگاهش را به رو به روم میدهد و اینبار چنان گاز میدهد و از کنار ماشین میشتابد که با دهان باز و چشمان وقزده به رد تا یرها و غبار به جا مانده چشم میدوزم.

ب یاختر با دو دوزدگی زل میزند. به کامران نم یآمد اهل تلافی و اینکارها باشد!

ترسیده دستی روی عرق پیشان یام میکشم.

- خی لی شبیه ارشیاست!

میترسیدم، اعتراف می کنم از کامران چه بسا بیشتر از ارشیا می ترسیدم!

قدرت با شخصی ته ای ارشیا و کامران تداخل ایجاد می کند. نباید با آنها سرشاخ شوم.

مشتی محکم می روی فرمان میکوبم.

لعنت بهت... اوف...

چفت درب خانهمان را باز م یکنم. تا انتها در حیات را م یگشایم و دوباره سوار ما شین م یشوم...

داخل حیات ترمز م یکنم.

- گندت بزنی ه عی!

به محض چفت کردن درب، گوشه ابرویم را میخارانم با خستگی از محوطه حیات رد م یشوم به محض طی کردن پل هها؛ جلوی پادری، خم شده و کف شهایم را در میآورم.

- چقد دیر اومدی مامان؟

از در آوردن کف شها که فارغ م یشوم، قامت راست م یکنم و دستی روی سین هام میگذارم.

- بله که آمدهام؟ رخ نما که من درویش ب یش نیستم!

گره روسریاش را شل میکند و لبخند محوی میزند: مزه نریز شیطون...

بشابهش و شاد دستانش را محکم م یگیرم.

- سلام عزیزدل محمد جان... چای محمد پسندتون رو سماوره دیگه؟ لبخند به لب چشمهایش چین م یخورد.

- از دست تو... بیا تا لباسات رو عوض ک نی، منم چایت رو م یریزم...

گونهایش را صدادار ماچ بلندی م یکنم.

- آفرین آفرین، خوشمان آمد... شما فقط به من برس که هلاکم.

سپس به تندی و عجله به طرف هال م یروم و همزمان هم صدایم را بلند م یکنم.

- شام چی داریم مامی، من گشتمهها؟ به طرف آشپزخانه م یروم.

شام کوکوسبزیه

- با رضایت به طرف اتاقم راه می‌یافتم، بعد از باز کردن در متوجه تخ تیکنفره یا سی رنگ در اتاقم میشوم که با کنجکاوی و شوق تخت و لحاف یاس یاش را لمس میکنم.

به وجد آمده با هیجان جیغ خ فی فی کشیدم.

- وای...!

سپس با همان مانتو، سر و صورت ه یجا زده با بوی عرق و خست گی به طرف آشپزخانه میدوم.

- ماما...؟ وای این تخت واسه منه؟!

به محض وارد شدن در آشپزخانه، ماما نریحانه را پشت م یزغذاخوری کوچک م ییابم که با دیدنم؛ لبخند کمرنگی میهمان صورتم م یکنند.

- خورش اومد ازش؟ بابات برات گرفته...

از خوشحالی دستانم را پشت دهانم م یگیرم و باز ج یغ خف های میزنم.

- بابام خریده... واقعا؟!

سرش را پایی ن م یاندازد؛ مشغول خرد کردن گوجهفرنگی و خیارشور فلهای میشود.

- این چندوقته همش از بدن درد و گردن درد ناله م یکردی، باباتم ش نیده و رفته واست یه تخ تطبی واست خریده... تا راحت بخوابی..

از اینکه برایم تخ تطبی خریده بودند، خوشحال نبودم از ای نکه به من اهمیت م یدادند برای راح تبودنم و اینکه با این کارشان؛ موافق بودنم در این خانه هستند برایم دنیا دنیا ارزش داشت.

این توجه خودش به اندازه ب یکرانی ارزش داشت.

با ذوق م یرم و گونهاش را *م یبوسم که خندهاش بلند م یشود.

- برو از بابات تشکر کن نه من، دختری نقدم تُفمالیم نکن.

هیجا زده بالا و پایین م یرم که تشر مهربانش نثارم م یکنند.

!! دختر، زشته این چه وضعشه؟ نیگاه کن توروخدا، خرس گنده شده باز دست از بچه‌باز یاش برن م یداره...

ب یاعتنا با ذوق به طرف اتاق بابا و مامان میدوم، هم ین که پشت در اتاق م یایستم، مکث م یکنم و در جلد خانمانه و متی ن قرار م یگیرم با نواختن دو ضربه به در، و صدای گرم بابامحمد؛ در را آهسته باز م یکنم و سرکی داخل م یکشم.

- اجازه هست بیام؟

روی سجاده‌هاش درحال تلاوت قرآن روی زحل؛ پشت به من، سری تکان م یدهد که یعنی «بیا» تک سرف های میکنم و شمردن قدم برم یدارم.

کنارش که م ینشینم متوجه سکوت معنادارش میشوم و با لبخند م ل یحی لب م یزنم.

- بابت تخ خواب ممنونم بابا. ..

تنها به تکان دادن سر اکتفاء م یکنند که با رض ایت خم م یشوم و دست چروکید هاش را م یگیرم.

- واسم ارزش داره که پدر و مادرم ب هفکرم هستن... این کارتون، خی لی با ارزشه واسم بابا. ..

خمکه میشوم حی نی که *"، همزمان دست دیگرش روی موهای بافتم قرار م یگیرد.

- زنده باشی. ..

لبخندم عمق م یگیرد، چشمهایم چراغانی و درخشان م یشود که عقب م یکشم و به صورت آرام شبخیش چشم میدوزم.

- دوستون دارم باباجون.

صبورانه با تبسم پلک میبندد.

- برو بین مادرت، کاری نداره؟

بخض میکنم اما با تکان دادن سر، لب فشردم.

از روی قالی برم یخ یزم و در سکوت سهمگین بابامحمد؛ از اتاقش خارج میشوم.

حق دارند که به این زودیها، از خطای بزرگم چشم پوشی نکنند. آخر یک عمر زندگی با عزت و آبرو را یک شبه آتش زدم و رسوایی به بار آوردم اما کاش این را هم میدانستند که من از روی جهل و شتاب هراسیده لعنتی؛ این خطا را انجام داده بودم!

در اتاقم، با خیرگی به تخت که راس پنجره مربعی قرار داشت، لبها سهامیم را با بلوز گلبهی و دامن سفید بلندی عوض کردم.

در انگلیس، در آن هوای همیشه سردش؛ مجبور بودم همیشه شلوار ضخیم بپوشیدم و حالا دامن، برایم در این هوای بهمنماه خروج کردن عقده ته ماندهام از پوشیدناشان م یبود.

عطری معطرم را زیر گردنم میپاشم و با گرفتن پاکت س فید؛ به طرف آشپزخانه گام برم یدارم. سکوت و کور بودن خانه را دوست ندارم. خان های یک زما نی صدای جیغ من و داد سمیه بلند میشد که با تشر و جیغ مامان ریحانه؛ در کمال نارضایتی ختم به خیر م یشد.

آهی م یکشم، کاش برمینگشتم به همان سالهای شیرین خان هپدیری با تمام دغدغههای ریز و درشتش.

روزی نیست که با یادآوری آن روزها، حسرت همانند توده بدخیم در کنج گلویم ماه گرد نشود.

روزی نیست خود را بارها و بارها ملامت و لعنت نفرستم به یک خطای نابخشود نی... .

اگر خانوادهام یک عمر حلال و حرام ن م یکردند، شاید بخشش راحت تر م یبود اما برای خانواده ما؛ عزت و شرف با اعتبار حتی بیشتر از هر چیزی حائز اهم یت م یبود.

نجی ببودن و شریف بودن خانوادهام، زبانزد خاص و عام بود و حالا.. .

چیه همش آه م یکشی؟

با صدای ماما نریحانه، ناش یانه به دور و برم نگاهی م یاندازم.

- ها؟

- حالت خوبه؟ چرا ع ینهو گیج آ دور و برت رو نگاه م یکنی؟

چه زمان داخل آشپزخانه شدهام که حواسم نبود؟ این حواسپرتی و مرورکردن خاطرات دیگر چه سری بود خدایا؟

با درماندگی شقیق هام را فشار م یده م که استکان بزرگ لب هدار را با پ یاله گز و قندان مقابلم میگیرد.

- ناخوشی، چیه؟

سردرگم و ب یقرار پلک روی هم ساییدم.

- خوبم..

سپس برای عوض کردن جو و بحث، لبخند مصلحتی روی صورت م میپاشم.

- چه عجب! از اون مزاحمای همیشگی خبری نیست؟ دلگیر و تبس موار نگاهم میکند.

- م یدونی که خواهرت بارداره و نم یتونه همش ب یاد اینجا؟ پوزخند تلخ ی کنج لبم حک م یشود.

- چهخبره؟ م یداشتن بعد شناخت همدیگه، پای یه نفر رو دیگه باز میکردن! الان بچه آوردن با رو حیه که سمیه داره، بعید م یدونم شوهرش تاب ب یاره ها!

مامانریحانه با نرمی سرش را پایی ن م یاندازد.

پس چ یکار م یکرد؟ کم اون مادرشوهرش جز جیگر بچ هم نکرد تا واسش نو هبیارن... کم که نیست قریب به چهار

ساله که ب یثمر بودن، خب حرف در م یآوردن برای آج یت..

- بهجهنم! ولشون کن... راستی...

پاکت را از کنار جیب مخفی بلوزم بیرون می‌کشم و روی میز، مقابل دستان مامان قرار می‌دهم.

- این مال شماست..

پشت من متعجب با کنجکاو نگاهش می‌کند: چیه این؟ از داخل

بشقاب گزی برم بیدارم و گاز کوچکی میزنم.

- خب بازش کن و داخلش رو ببین..

با شک و تردید بی‌مناهی حواله‌ها می‌کند و در نهایت در پاکت را آهسته باز می‌کند با در آوردن تراولها؛ مات و

مبهوت خیره‌ها می‌شوند: اینا..

لبخند اطمینان بخشی با ضمیمه لحن آرام لب از لب باز می‌کنم.

- اینا حقوق این ماهه... گفتم که کارم خوبه، ولی نمیدونم چقدره اینا..

متعجب ناگهانی به پولها می‌اندازد: یعنی چی، نمیدونی؟ خونسرد

شانهای بالا می‌اندازم.

- چون موقع قرار داد با رئیس کارخونه، حواسم نبود در مورد حقوقش حرف بزنم... در ثانی، اضافهکاریها هم حساب

میکنن اون... حالا شما حساب کن ببین چقدره؟

تردیدکنان لب زیر دندان می‌گیرد: مگه براتون نیست؟ چرا دادیش به من؟ استکان را

مقابل بهایم گرفته و هورتی بصدایم می‌زند. شرایحه می‌کشم.

- خب مامانم، فعلاً لازم ندارم باشه شما چیزای که لازم داری رو باهاش بگیرین، من لازم نمیشه.

با مک ٹی، دستی روی اسکان سها میکشد.

- باید با بابا مشورت کنم، شاید راضی نباشه...

غم عالم در دلم سریز میشود با تل خی و دلخوری م پیرسم.

- فکر م یکنین حرومه؟

مصلحت آمیز لبش را سریع م یگذد.

- نه... این چه حرفیه... فقط گفتم شاید بابات راضی نشه که...

میخندم، از همان خندههای که پشتاش هزار غم و حزن در خود هویدا میکند.

- مامان...! این پول؛ حلاله... چون از صبح تا عصر زحمت م یکشم، عرق م یریزم، با چندتا کارگر سر و کله میزنم...

جواب کارفرما رو م یدم تا بتونم حقوق حلال بگیرم نه اینکه...

- ساغر؟! چته مامان...

دلخور و دلگ یر صندلی را که عقب م یکشم، صدای بابامحمد را از پشت سر م یشنوم.

- بشین... .

مبهوت با گردن چرخیده به طرف درگاه زل م یزنم که بابامحمد، لن گگنان با زحمت خود را به طرف صندلی م یرساند و در سکوت صندلی را عقب میکشد به گرفتن لبه میز؛ به زحمت پشت میز مینشیند.

- اونا چیه خانم؟

مامان با گزیدن گوشه لبش؛ با تردید پاکت را بالا م یگیرد.

- حقوق این ماهه ساغره...

چشمهای پدر با جدیت و اقتدار رویم سنگ ین م یشود.

- اونوقت چرا دست شماسه، خانم؟

مامان ریحانه محتوا طگونه جواب م یدهد: ساغر م یخواد ما از این پول استفاده کنیم...

امان نم یدهد با تحکم و ندیده گرفت نام میپرسد: او نوقت چرا؟ اینبار خودم با

خلوص نیت و نرم با چاش نی دلخوری پاسخ م یدهم.

- چون منم دارم توی اینخونه زندگی م یکنم... و اینکه لازم نیست نگران حلالبودنش باشین، قائممقا متون که اومدن کارخونه و ری یس بنده رو هم تایید کردن، فکر نم یکنم این همه سخ تگرفتن درست باشه، نه مامان؟

مامان ریحانه با چشم و ابرو اخم م یکنه اما بابا با خونسردی لبخند میزند.

- حلال! خوبه... پس هنوز یادت نرفته.. ..

کفری م یشوم اما با مبادی ادب لب میزنم.

- بابا م یدونم گناهکارم، میدونم به والله م یدونم... ولی چ هکار کنم؟ چهکارکنم که دیگه زمان به عقب برن م یگرده تا جلوی خ یلی از اتفاقات بد رو م یگرفتم... تا جلوی شما و بقیه روسیاه نشم... تا دیدتون به من، دیگه سنگین نشه.. بهخدا من تقاص اشتباهم رو پس دادم...

تند تند نف سهای عم یقی از پرهای بی نی م یکشم.

- اگه هنوزم بهم شک دارین، پس لزومی نداره که تحملم کن ین، من از اینجا م یرم... .

باز از روی صندلی بلند میشوم که این بار خنده پردرد بابا را از پشت سر واگویهوار و درددل میشنوم.

- آفرین! واقعاً دس تمریزاد... تو که تحمل این چیزا رو نداری، پس چرا برگشتی؟ چرا وق تی میدونستی من و مادرت؛ ده برابر این تو هین ا رو از در و همسایه فامیل و غریبه م یشنیدم... چه توقعی داری وقتی که پشت پا زدی به تموم

اعتمادم به خودت... میدونی چه آرزوها واست نداشتم؟ میخواستم به اون بالاها برسی، رشد کنی و واسه خودت

کسی بش ی... اما چیشد؟ دختری که بیشتر از هممکس بهش اعتماد داشتم از خونه یه پسره غریبه سر در آورد...

بغض م یکنم و اشک، از دو طرف چشمانم به سرعت م یچکنند. حر فهایش؛ عین واقع یت تلخ و کوبنده ب سی زهرآگین میبود.

سرم را با عجز در گر یبانم فرو م یکنم که محقتر ادامه میدهد.

- چه فرقی م یکنه وق تی با همون یارو...

آهی م یکشد تلخ و ح زندار با نگاه حزین و دلخور ادامه میدهد.

- چی برات کم گذاشتم، بگو... چی کم گذاشتیم که تو... آخر عُمری منو سکه یه پول کردی؟

تحلی لرفته لبه م یز را چنگ م یزنم تا مقاومت کنم تا راز قریبی را که در دلم جولان م یداد را افشاء نکنم.

میترسیدم از خودم و شکستن ت همانده غرور جریح هدار شده بابامحمد... اینکه کینه و نفرت یک پسر میخواست آبروی تو و دخترت رای کجا بَدرد اما دخترت قریبا نی شد تا صدم های به آبروی به بقیه نرسد.

مامان با دیدن حال و روزمان، پادر میا نی م یکنند.

- محمدآقا کافیه... ساغر خست هکاره... هنوزم چایشم نخورده بچ هم...

بابامحمد با غم مشهودی میگوید.

- بچ هت رو حالی کن، حالی کن که همه چیز فرق کرده... دیگه هیچچیز مثل سابق ن م یشه.

سپس در کمال ب یرح میهای عالم از مقابل چشمان اش کبارم با سختی بلند م یشود و لن گکنان از آشپزخانه خارج م یشود...

من میمانم و دلی که شکسته، دلی که چ ین یبند شده اما بند یندش، با خون و آه بهم وصل شده بودند...

گرامت دادن، جان م یخواست نه بخشش.

ب یحوصله غر م یزنم.

- میترا واسه چی، منو برداشتی آوردی ای نجا، اونم روز تع طیلی که با ید استراحت کنم؟ میترا با خونسردی آدامس لای دهانش را باد میکند.

- عزیزم، بده آوردمت گردش و دور دور؟ بابا نپوکیدی با این همه کار و... کار؟ طعنه وار سری به تاسف تکان دادم.

- منکه مثل تو، دوست ای خریول ندارم که خرجم کنن، همون باید خودم خرج درب یارم دیگه!

از گوشه چشم؛ موذی چشم ریزم میکند.

- متلک نداشتی ما... بعدشم کی گفته؟ من خ یلی وقته ت کپریم و با کسی هم مراوده ندارم...

حین کشیدن روی موز ایک پاساژ، نیشم خود به خود باز م یشود.

- بهخاطر کامی جونه؟

مچ دستم را میکشد و دوان دوان تا بوت یک مانتوهای زمستانه م یرویم و همزمان با هیجان تند میگوید.

- بیا... اینا کارشون اصل جنسه، همشون از اونور آب آوردن... بابا بینم م یتونم مانتو بخرم یا نه؟ پوف کلاف های

میکشم و نگاهم را به زرق و برق بوت یک با آن همه مانکن با پوششهای شیک امروز یاش م یدهم.

- بابا اینا که مانتو نیستن، بیشتر به یهمتر نیست که... باز م یخوای گیرم نکرات بیف تی؟ سرخوشن چبلند بالای

میکند.

- اونسریم که گرفتن منو، واسه حجابم نبود که واسه اون پارتی بود و...

کلامش را با حرص و توبیخ م یرم.

- نگفتم نرو اونجاها؟ تو آدم نم یشی میترا، نه؟ بابا خ یرسرت تحص یلکرد های، نباید یکم با بچ همچهها فرق داشته

باشی؟ چرا عی نهو دخترای ندیده رفتار م یکنی؟!

پوزخند مشهودی م یزند و همزمان داخل بوت یک م یشویم.

- بمونم خونهم از تنهایی دق کنم؟ یا که برم پیش مامان و بابای که حتی حوصل هم ندارن و همش فکر خودشون

هستن؟

ب یاراده غمگین و مسکوت لب فشردم که ب یتفاوت به طرف فروشنده که مرد جوانی بود، باعشوه و طنازی قدم برداشت.

متاسف زیرلب زمزمه کردم.

- درست نم یشه!

میتر با عشوه مشخصات مانتوی درخواست یاش را م یده که فروشنده شروع م یکنده به تلمقگویی و برد ناش به طرف رگ الهای وسط بو تیک..

- کارامون مختص خانمای خو شسلیقه و مشک لپسندده، مطمئنم با این سلیقه پُس تمدن نتون، مانتوهای زیبای انتخاب میکنین بانو.

پرانزجار و تهو عآور با بیحوصلگی با چهره جمعشده از فروشنده چشم میگیرم و به طرف پانجوها نزدیک م یشم. باف تهای با تم زمستانی و زیبا... شوم یزهای زیبا و راحتی.

اتیکت قیمتش را که میبینم، دود از سرم بلند میشود.

- هفتصد و پنجاه هزار تومن واسه یه پانجو زمستونی؟ خیلیه بابا..

ناراضی با اخم به طرف فروشنده م یچرخم تا اعتراضم را به گوشش میرساندم اما با ندیدناشان، پوف بلند و صداداری میکشم با غیظ و افسوس؛ ک یغم را روی شان ه میاندام و عصبی از بوتیک خارج میشوم.

- اه اه یه ذره شعور نداره که...

ب یتوجه با غرغرای زیرل بی به طرف پارک ینگ راه م یرفتم که یک باره صدای ظری فی صدایم میزند.

- ساغر خانم؟

ب یحوصل هتر به راهم میدهم که اینبار صدا نزدی کتر به گوشم م یرسد و به ناچار با گی ج ی مکث میکنم.

چیره دل

- اِ ساغر خانم، شمایی؟! آدرسته.

با گنگی اما حرصی به طرف چپ م یگردم که آه از نهادم بر م یخیزد، لعنتی انتظار هرکسی را داشتم اِلا خار چشمانم!
اما نسیم متواضعانه میخندد.

- سلام... اولش فکر کردم اشتباه دیدمت اما وقتی دقیق شدم، دیدم ای دل غافل تو که ساغر خودمونی!

niceroman.ir

در ذه نم پوزخند م یزنم.

«هه! چه زودم دخترخاله میشه خار چشم!» اما برخلاف

می لدرون یام، لبخند کمزنگی م یزنم.

- شرمنده نشناختم، فکر ن م یکردم اینجا بب ینمت...

ب یدغدغه و ملیح م یخندد که کفرم را در م یآورد.

- عزیزم، با بهاوند اومدیم یکم خرید کنیم...

با گرد نکشی جفت ابروانم را با کنجکاوای بالا میبرم.

- پس چرا همراهت ن یت ؟

به سمتی چشم م یدوزد که رد نگاهش را م یگیرم و بهاوند را مقابل هایپرمارکتی م ییابم.

- رفته آب بگ یره...

با نارضایت ی سری تکان میدهم.

- آها، خوش بگذره...

خواستم به طرف خروجی پارکینگ قدم بردارم که دستی به بازویم ک شید و با صدای مل یح روی اعصابم که ویراژ م یرفت.

چیره دل

- ممکنه امروز رو درخ ریدهام بهم نظر بدی؟ خواهش م یکنم.

موشکافانه چشم بار یک م یکنم که لبخند م لی حاش کمرنگ تکرار میشود.

- راستش آب جی ندارم و متاسفانه هم مامانم کلی کار داشته، داداشامم که نمیتونن توی خریدای خانما نظر بدن...

بهاوند هم زیاد سر درن م یآره، اینکه توام خیلی خو شسلیقهای از طرز پوشت مشخصه... میشه امروز آگه کار نداری، همراه من باشی؟

دهان باز م یکنم تا سفت و سخت بگویم «نه» که صدای بهاوند؛ بند دلم را میلرزاند.

- مشکلی پیش اومده. نسیم؟

سرم را با حرص پایین میاندازم که نسیم با چابلوسی م یگوید.

- ب بین ساغرجون هم اینجاست... بهاوند خی لی خوشحالم که ساغرو دیدم والا ب هخدا مونده بودم با این سخ

تگیرای تو؛ امروز رو چ هجوری خرید کنیم که خدا؛ ساغرو فرستاد، نه عزیزم؟ مخاطب «عزیزم» م ن بودم که گوشه لبم را بالا بردم.

- نم یدونم!

و غرولند در دل اضافه کردم.

«خدا منو نفرستاده که، میترا شد عزار ئیل جونم تا منو بکشونه اینج ا تا ریخت نحس تو رو بب ینم!» بهاوند با

دیدنم، پوزخند محوی م یزند.

- تو ای نجا چ یکار م یکنی؟

حر صدرآر از عمد لبخند شیطن تأمیزی م یزنم.

- قرار داشتیم که کنسل شد!

گرهی ما بین ابروهای پُرش م یتابد که از روی شان به پارکینگ چشم میدوزم

چیره دل

- متاسفانه دیرم شده و...

- وای ساغی، کدوم گوری رفتی تو... ورپریده یه دقیقه صبر م یکردی...

با افسوس و اکراه به جی غهای کشدار پرعشوه میترا سری تکان دادم.

- وای، همینو کم داشتم فقط!

نسیم متعجب لبخند میزند.

- مثل ای نکه قرارتون سرجاشه و کنسلم نشده؟

سرم را که بلند م یکنم یک باره نگاهم به ابروهای چنان درهم گره خورده بهاوند و میخ رد تیللهای توس یاش م
یشود که به شلوار زا پدارم و کوتاهی مانتو تا رانم م یرسم.

خندهام م یگیرد اما با تک سرفهای خطاب به نسیم اشاره م یکن م.

- بهرحال خوشحال شدم از دیدنت...

بعد در ذهنم غر م یزنم.

«آره ارواح عمت!»

نسیم دهان باز م یکنند که میترا مثل آو یزانه ا از بازویم م یگیرد با نفس نفس به ن سیم و بهاوند با شیطنت زل م یزند.

- ای... ب یم... معرفت... چرا صبر... نکردی تا بیام... .

ب یاهمیت به حضور ب قیه، ب یملاحظه و تند میتویم.

- رفتی مانتو بخری یا با طرف لاس بزنی؟

لب پایی ن یاش را م یگزد با چشم و ابرو به بهاوند اشاره م یکنند.

- معرفی نم یکنی ساغی جون؟

چیره دل

با غیظ و اشاره با ابرو پشت چشم نازک م یکنم.

- آقای بهاوند ش کیبا و...-

با مک ٹی و ناراضی دست به طرفش م یگیرم و لبخند تصنعی ادامه میدهم.

- و همس رشون، نسیم خانم هستن.

میترا ب یملاحظه به ن سیم منگ و گیج، بشابش بشکنی بلندی م یزند.

- اپ تو همونی که اون روز خونه ساغی داشتی سیمان و گچ قاطی میکردی، بهاوندخان بزرگ، درست م یگم... واو

مشتاق دیدار بودیم جناب بهاوند خان!

متاسف نیشگونی محکمی از پهلویش گرفتم که «اوخ» گفتناش مصادف شد با خنده آرام نسیم و جمله‌های که چهره‌ها را درهم کرد.

- عزیزم، چقد دوست بانم کی داری ساغرجون، خیلی باحالان!

نیشخندی م یزنم که میترا با چش‌مهای هیزمانندش اندام ن سیم را قورت م یدهد.

- باحالی از خودتونه، شما چقد ناز تشریف داری گلم؟

متاسف از گوشه چشم به بهاوند زل م یزنم که کلافه و درمانده با نوک کفش به زمین م یکوبد.

هنوز این عادتش را ترک نکرده بود؟ یح نی بدجور ب یحوصله و کلافه بود.

با علم اخلاق او، گلویم را صاف م یکنم.

- ما دیگه میریم...

اما میترا با اعتراض ضاحک مهلت نم یدهد.

- کجا؟ من هنوز خریدام مونده!

نسیم هم با تعجب خیره‌ام م یشود.

چیره دل

- حالا چرا اینقد عجله؟ یکم بمو نین خیلی زوده که...

میترام در حمایت از نسیم افزود.

- راست م یگه دیگه، تازه امروزم که ب یکاری... بری خونه که چی؟ لااقل اینجا بان سیم جون و آقاشون کمال استفاده

میپریم!

کنایه واضح میترام، حالم را بد م یکرد که با حرص برایش خط و نشان میکشم.

- تو باز قاشق نشسته شدی؟

دلگیر و ایش گویان بازویم را رها م یکنند و این بار به نسیم م یچسبند.

- واو، چادرت تو حلقم! چقد گوگولیه؟ چقد نانا زی عزیزم.

متاسف و با افسوس رو به نسیم م یگویم.

- شرمند هام میترام با فرهنگ اونور بزرگ شده و هنوز خیلی چیزا رونم یدونه!

ب یتوجه با ذوق و ه یجان م یپرسد.

- عزیزم! یعنی اونجا دنیا اومدی؟

میترام دست از کنکاوش نسیم برم یدارد با لاق یدی شانهای بالام یاندازد.

- آره ولی اومدیم این ور و بعد چندسالم دوباره رفتیم زادگاهم انگلیس تا تحصیلم رو اونجا تموم کنم...

نسیم با ه یجان و شگفتی نگاهم م یکنند.

- پس شما دوتا، توی کالج همه دیگه رو دیدین؟ باهم دوست شدین، باید خیلی جالب باشه؟ گرفته و تلخ م یشوم.

- نه، از طریق یه دوست مشترک آشنا شدیم!

میترام با اخم پلک م یزند و سلقمهای به آرن جم میکوبد.

- ب یخیال بابا...

چیره دل

ب یملاحظه با نگاهی به پایین انداخته رو به بهاوند با جدیت لب میزنم.

- آگه به این دوتا باشه تا شب حرف م یزنن، خریداتون چیه ؟

لحظ های سکوت حاکم میشود که با صدای مردانه اش؛ ناخودآگاه نگاهم بالا کشیده م میشود.

- چند دست لباس واسه نسیم خانم...

نامحسوس حسود یام میشود اما با زدن نقاب، پوکر گردن به طرف نسیم م یچرخانم.

- چه لباسای مد نظرته؟

نسیم شرمگین دستانش را درهم م پیچان د.

- راحتی واسه خونه و بیرون...

باک می فکر کردن با حساب دخل و خرج بهاوند، محتاطانه م پیرس م.



- اینجا رو کی معرفی کرده؟ نسیم خودت اومدی اینجا؟ گنگ و

متعجب پلک میزند.

- نه والا، دخترخال هام همیشه م یاد از اینجا خرید م یکنه و به منم پیشنهاد پیام ای نجا...

دست به سینه با اخم ظریفی به نیش باز میترا چشم میدوزم.

- اینجا چ یز به درد بخوری پیدا ن م یکنی، حالا میل خودته ولی من با دیدن لبها سها و مانتوهاشون؛ بهت م یگم بهتره بریم جای دیگه، اینجا همه لبها سهاشون از اون وره و طبعاً با فرهنگ این ور همخوانی نداره. ..

سپس به پوشش تنگ و کوتاه میترا اشاره م یکنم.

- م ببینی که، میترا هم همیشه از اینجا خرید میکنه...

نگاه نسیم به مانتوی مشکی کوتاه میترا که به زور تا بالای * "میرس ید، تلاقی م یکنه به شلوار جین ساق کوتاه و کفش پاشنه دار حتی شال صد فی که آزادانه روی موه ای فرشدهاش قرار داشت.

میترا با نگاه خیره نسیم، فیگور مانک نها را به خود گرفت باش یطن ت خندید.

- م بیسنیدی؟

نسیم با ابروی بالا رفته، نگاه گی جی سمت م یاندازد.

- پس من کجا باید برم خرید کنم؟

در تمام مدت بهاوند سکر ت باقی مانده بود که لحن آرامش را از پشت سر شنیدم.

- طوری نشده همون بازار خودمون م بریم...

نسیم گرفته لب برم یچیند.

آخه او نجا جن سهاش زیاد خوب نیست! منم که جای بلد ن یستم، توام که اهل خرید ن یستی... حالا من چیکار کنم ؟

برای اولین بار، دلم بر ای نسیم سوخت که با جدیت مداخله کردم.

- نگران نباش، من یه جای خوبی رو م یشناسم که بی ن یاش خوشت م یاد! میترا پراکراه پو فی ک شید.

- لابد بازار شلوغ حومه شهر رو م یگی، نه؟ تند چشم غره‌های به او میروم.

- نه، خارج از تهرانه ولی م یارزه!

بهاوند هم نف سش را تند رها م یکنند.

- حالا نم یشه از همی نجا بخری تو؟

خطاب از نامزدش م ییرسد که با ش یطنت مقابلش م یایستم.

- تو صیه م یکنم اول خودت بری توی بو تی کهاشون بعد خانمت خرید کنه...

با جدیت و گره کوری با اکراه از کنارم رد م یشود و به طرف بو تی کهای پاساژ راه م یافتند.

دست به سینه به پشت سرش زل م یزنم که نسیم با کنجکاوای م ییرسد.

- مگه اینجا چشه؟

ب یمقدمه و رک پاسخ میدهم.

اینجا مخصوص لباسای خواب و مجل سیه و مانتوها و پالتوهاشونم قیم تشون بالای م یلیونه... این میترا منوب هزور آورده تا فقط حرص پول هنگفت این چندت یکه پارچه رو بخورم که انگار قیمت خون باباشونه!

نسیم تازه متوجه موضوع م بشود با ناراح تی سری تکان م یدهد.

- راست م یگی آ، اصلاً حواسم نبود که دخترخالهام وضع باباش خوبه که میتونه از ای نجا خرید کنه...

نیشخند کمرنگی م یزنم و با طعنه م یگویم.

- بدت نیاد اما دخترخالهت از قصد این کار رو کرده... شک ندارم خودشم از اینجا تا حالا خرید نکرده وگرنه پیشنهاد ای نجا رو نم یداد...

نرم و گرفته زمزمه م یکند: ن م یدونم والا.

عصبی با غی ظ دستی در هوا پراندم.

- کسی که ای نجا اومده، اونقد خر نیست که نفهمه واسه خریدهای تازه عروسا ای نجا همه چی تموم نیست و برعکس فقط واسه خالهزن کهاست!

میترا ب یتوجه م یتوپد.

- هوی! خالهزنک منظورت منم دیگه؟ پرطعنه چشم ریز م یکنم.

- غیر اینه؟ تو هربار م یآی اینجا فقط لباس خواب م یخری!

لبش را با بازیگوشی میگذرد.

- اوا راست م یگه ساغی، نسیم که توی دوران نامزدیه...

سپس رو به نسیم با نیش باز م یگوید.

- پس بیا بریم چند دست لباس نازگوگولی خواب واست بگ بریم، بی ا...

با حساسیت و حسادت عجب یی به تندی م یتویم.

- بس کن میترا... الان وقتش نیست!

میترا با دهان باز نگاهم میکند که نفس ع م یقی م یکشم و آرمترزیرلب م یگویم.

- خواهش م یکنم یکم درک کن، ن سیم تو دوران نامزدیه... بزار ازدواج کنه بعد بیا براش از اون مدلای گوگولیت
واسش انتخاب کن، اوکی؟

نسیم هم متعجب و صل حجویانه سری تکان میدهد.

- راست م یگه ساغر جون، تازه بهاوند هم باهامه و خجالت م یکشم برم جلو چشمش از اون لباسا بردارم... باشه یه
وقت دیگه میترا جون که دخترونه بیایم اینجا؟

میترا هنوز هم در سکوت معناداری نگاهم م یکرد که بهاوند را از پشت سرش م ببینم، کاملاً کلافه و بهم ریخته به طر
فمان میآمد.

نسیم زودتر واکنش نشان م یدهد.

- چ یشد عزیزم؟

بهاوند سرش را رو به سقف میگیرد و دست ی پشت گردنش م یکشد.

- مناسب ن یست...

ریلکس با جدیت مداخله میکنم.

- خب پس... بیا بین بریم اونجای که مد نظرمه، باشه؟

نسیم با چش مه‌ای گریه‌مانندش به بهاوند زل میزند که خود به خود یکتایی ابرویم بالا می‌رود. به طرف میترا نزدیک میشوم و همزمان سر چانه تکان میده‌م.

- دلخوری ازم ؟

با اخم کمرنگ پوزخند تلخی م‌یزند.

- خوشم ن‌م‌یاد کسی بهم امر و نهی کنه. ..

غمگین و گرفته آه سردی میکشم.

- منم همی‌نطور، ولی نم‌یدونی بعضی وقتا چه‌جوری مثل بچ‌ها میشی... ..

زمنم‌هکنان دم‌گوشش اضافه میکنم.

- توکه نسیم ن‌م‌یشناسی، منم زیاد ن‌م‌یشناسمش ولی م‌یدونم مثل دخترای دور و برمون نیست که آزاد و ب‌یقیدبنده... اگه دقت کنی، م‌یبینی که خنده و طرز رفتارش؛ چقد آکبند و مودبه! تازشم ما تازه دیدیمش؛ درست نیست همون اول کاری اونو پای هرچ یزی ب‌یاریم که... درست نم‌یگم؟ بازویم را م‌یگیرد و ک‌می فاصله م‌یگیرم به آرامی نجوا م‌یکند.

- من واسه اینم گفتم که تو با این یارو خلوت کنی و تا قبل رس‌می‌شدن رابط‌هشون، مُخش رو بزنی!

سردرگم پوف کلاف‌های میکشم و خفه زیرل ب‌تشر م‌یزنم.

- چند دفعه بگم؟ اهل کثاف‌تکاری نیستم... بعدش من دیگه یه زن مطلق هم نه دختر ترگل و ورگ ل... بهاوند حقه‌ش با یه دختر خوب مثل خودش ازدواج کنه... من عاشقشم قبول اما راضی به خراب‌کردن زندگی دو نفر نیستم...
ن‌یستم...

ب‌یمنطق با سماجت می‌پرسد.

- پس دلت چی؟ ی‌ن‌می‌خوای بگی گور باب‌ای دل و به درک که با یکی دیگه عروسی م‌یکنه؟ آره ساغی؟

ترش م‌یکنم، تلخ م‌یشوم.

- آره، اگه قرار بود زندگیشون رو تباه کنم؛ پس چه فرقی با ارشیا دارم، هوم؟ ارشیا م بدونست من بهاوند رو م یخوام اونم خیلی زیاد... ولی ت هاش این شد که اخلاقش صد و هشتاد درجه بدتر بشه؛ کینه‌های بشه؛ بد دل و شکاک بشه؛ تازه دست به زن پیدا کنه...

نفسم را با تلخی فوت میکنم.

- همیشه فکر میکرد که بهش خیانت م یکنم، همیشه میگفت که منو با..

- بچه‌ها بریم؟

با صدای ن‌سیم، سریع سرم را جهت مخالفش برم یگردانم با غم خطاب به میترا گرفتم، زیر لب زمزمه میکند.

- هیچکس درکم نکرد، ولی تو که دیدی... تو درکم کن...

با زدن نقاب و لبخند کمرنگی به طرف نسیم میچرخم و همزمان از کنارش تند م یگذرم.

- وسیله دارین؟

نسیم لبخند به لب ن‌چی م یکنه.

- نه با تاکسی اومدیم، البته م یخواست با اون موتور گندبکش بیاد که نداشتم...

کنارم قدم برم یدارد که متعجب پلک م ببندم.

- موتور خوبه که... نکنه از موتور م‌ترسی؟ خنده نخودی سرم ی‌دهد.

- یکم، آخه چادرم سرمه و میترسم گ‌یر کنه..

سری به تفهیم تکان میدهم و از کنار بهاوند رد م یشویم، از گوشه چشم رسا و محکم م یگویم.

- ولی من عشق موتورم مخصوصاً که سرعتش بالا هم باشه!

میترا هم از پشت سرم واگویه م یکنه.

- جون چه شبایی که باهم اونور موتور سور ای نکرديم، نه؟ نسيم کنجکاوانه گردنش را به عقب مایل کرده و میپرسد.

- شما دوتا؟ منظورم اينه باهم سوار م یشدین؟ کدو متون میروندش؟ میترا ب پروا غ شغش میخندد.

- خب معلومه هر دو مون... آخه جفتمون باهم گواهینامه رانندگی موتور و ماشین رو گرفت یم تا لنگ مرد جماعت نمو

نیم!

نسیم با شوق تک خندهای میخندد.

- واقعاً...! وای باید خی لی باحاله باشه...

با دیدن دویست وشش؛ دزدگ یرش را م یزنم و کیف مشکی ست بو تم را در لای دستم میگیرم.

- از این ور لطفاً...

عقب برم یگردم که با دیدن بهاوند درست همانجای که اول ایستاده؛ متعجب نسیم را صدا میزنم.

- چران م یآد؟

لب زیری ناش را با شرم میگذد.

- نم یدونم... صبرکن برم باهاش حرف بزئم...

ب یاعتنا راه م یافتم و همزمان به خودرو اشاره میکنم.

- برین سوار شین، منم برم این آقاروب یارم...

با نوک شصت، بهاوند را نشان م یدهم و با جدیت به طرفش قدم برمیدارم... همی نکه نزدیکش میشوم با اخم ظریفی

سری بالا م پیرانم.

- چران م یآی؟

نفسش را تند و عمیق بیرون م یدمد.

- مزاحم ن م یشم؛ آدرس بده خودم م یرم...

ب یتوجه با غ یظ گوشه کاپشن مش کی مردان هاش را م یگیرم.

- چرا؟ چون منم هستم یا که جلو زنت، راحت نیستی؟ یا م یترسی از بودن با من؟ غضبناک نگاهش را به

دستم و گوشه کاپشنش زل م یزند.

- ول کن!

ب یتفاوت رهایش م یکنم و دست به سین ه پوزخندزنان منتظرش مکث م یکنم که قدمی جلوتر م یآید.

- درضمن خوش ندارم این دختره جلف با زخم بگو و بخند راه بندازه...

خونسردانه سرم را بالا میگیرم تا مستقیم نگاهش کنم.

- منو سنهنه؟

باغیظ و گره کوری از اخم دندان قروچهای میکند.

- بهتره عاقل باشی و بچگانه رفتار نکنی.. چون ظریف ت گذشته رو ندارم...

سپس از مقابل چشمانم وقزدهام رد م یشود و امانت یر خلاص را هم میزند.

- تو برای من، فقط دختر محمدآقایی و بس...

یعنی عشق قاش را کتمان میکند، علاقه دو طرفه بی نمان را حاشا م یکنند حتی ریشه در آمده و جوانه زدن شکوفهها را هم به یغمای فراموشی م یسپارد...

پرغیظ با فکری به مریخته، پشت سرش راه میافتم که ب یاعتنا همان کنارن سیمجانش مکث م یکنند.

متوجه میشوم سعی در تغ یر نظر خار چشمم دارد که بیخ یال این خرید شود. ب یمحابا با خوشرویی مداخله میکنم.

- نسی مجان بریم دیگه، چرا وایستادین؟

نسیم با دود لی نگاه ی به ماشین و سپس به بهاوند م یاندازد.

- خب چه ایرادی داره که با ساغر اینا بریم؟ مسیر یکیه و..

دست به سینه ریلک س میپرسم.

- باز ساز مخالف زدی آقای بهاوند؟

سرش اتوماتی کوار بالا میآید و نگاهم رنگ شیطنت م یگیرد که نفسش را صدادار فوت میکند.

- مزاح متون نم یشیم با تاکسی پشت سرتون میآیم...

نیشخند محوی م یزنم اما خطاب به نسیم زمزمه م یکنم.

- نسیم تو با ما راحت نیستی؟ نسیم ها جواج لب میزند.

- نه کی گفته؟!

باش یطنت اضافه م یکنم.

- نامزد گراندرتون گفتن، خانمم معذبه و ماهم تنها م یایم و...

سپس گوشه لبم را از عمد م یگزم و به طرف بهاوند چشم و ابرو م یایم.

- حالا اگه دوست دارین هوای دونفره نامزدبازی و تنهای گردش کنین، ما ب خیل ن یستیم ب هخدا... درک میکنم

بالاخره هر چی باشه شما تازه بهم رسی دین و...

نسیم با چهره گلگون و سرخ شده دستش را روی صورت گرگرفتهاش میگذارد و شرمزده لب م یزند.

- وای...! توروخدا دیگه این حرفا رو نزن... ما باهاتون م یایم...

سپس گردن را به طرف بهاوند اخ مآلود؛ متمایل م یکنند: مگه نه بهاوندجان؟ دستم

مشت میشود اما هنوز لبخندم را حفظ م یکنم. لعنت به فاصلهها...

- چی بگم؟

با خونسردی دستگیره اتومبیل طرف راننده را باز م یکنم.

- هی چی نگو، بیا پشت فرمون بشین.

جدی با اخم گوشه لبش کج بالا م یروود.

- آدرس نم یدونم بهتره خودتون بشی نین... .

شان های بالا میاندازم که نسیم با لبخندمک شنمایش درب عقب را باز میکند با گردن کج شده رو به بهاوند زمزمه م یکنند: بریم باهاشون... باشه؟

دلم میخواست از این لح ناش عق بزمن! در طول تمام عمرم هرگز اینگونه ملوس و نُریازی در نیاورده بودم که این نسیم مارموز انجام م یداد... بهاوند و عشوه خرکی نسی مجا ناش! واه خدایا.

از آنهایی بود که با پنبه سر م یبُرد و همیشه هم با مظلومنمایی به هدفش میرسید!

بهاوند تس لیموار گوشه بین یاش را م یخاراند.

- خی ل یخب!

به سرعت پشت فرمان مینشینم با حرص نامحسوسی فرمان را محکم م یگیرم و دندان روی هم میسابم.

لعنتی! چرا از س یاست زنانه نسیم خوشم نم یآمد... چرا حس حالت تهوع به من دست م یداد؟ چرا این خار چشم ای نقد خوب بلد بود مرد مرا رام کند؟

«خدایا به من صبر عاجل عنایت کن از دست این بشر»

میترا که تا آن موقع مشغول مکالمه با تلفن بود با سوار شدن همه، از زیر سایه درخت کنار جدول به طرفمان تندتند م

یدود و چیزهایی هم دم گوش یاش بلغور م یکنند که ب یملاحظه استارت را م یزنم و از پارک ب یرون م یآیم...

- هوپی..! صبرکن منم بیا م...

نگه میدارم که با نفسنفس در سمت شاگرد را باز م یکنند و باعجله روی صند لی جا یگیر میشود.

- چته مگه گاو وحشی دنبالت کرده؟

چشم غرهای میروم که با ن یش باز به تمسخر میخندد: چشاشو سگ داره...! نکن اونطوری زهرم آب شد!

نسیم از پشت پ فی زی ر خنده م یخندد.

- وای چه باحال!

تل ختر از آنم که لبخند بزخم بنابراین در سکوت دستم سمت سیستم میروم و موزیک آرامی روی در فضای اتومبیل اکوم
یشود که بعد از رد کردن چند ترک؛ موزی کی را که همیشه گوش م یدادم؛ با غم و حزن م یگذارم...

- یکی مثل من که هوا خواهته یکی مثل تو، سرده تو رابط ه

دستانم را دور فرمان محک متر حلقه م یکنم با اخم به رو به روزل م یزنم و به دقت شعر را گوش میدهم...
حالم، حال روزهای زهراگین و ت یرتاریک است... از هما نهایی که سردیاش تا گوشت استخوان هم نفود میکند تا از پا در
بیاوردت!

- یکی مثل تو زودی میبره

یکی مثل من غصهت میخوره یکی

مثل تو که ازم م یگیره یکی مثل

من حالتو میخوره...

ب یاراده با گرفتگی دستم را از دور فرمان رها میکنم و نامحسوس روی قلب تپند هام میگذارم، تندتر از معقولش م یزد!
کاش دیگر نزد... کاش دیگ را اینطوری بلوا به پا نکنند. کاش ای نقد ضایع نتپد.

کاش!

- ازم دل نکن ب یتو من میبرم ازم دل نکن من زمین میخورم نزار بد ب یارم تو
راهه ت و ازم دل نکن م یدونم حالتو...

لبانم را روی هم چفت میکنم اما چان هام میلرزد، غصهام میگیرد از خاطرات تلخ گذشته... از هرچی عشق و عاشقی که
ت هاش مغلوب به شکست میشدند... فقط از آن همه عشق و دلدادگی، خاطرهای سوزناک و حسرتآور میماند.
خاطر هسازي با مردی که دوسش داشتی و هنوز هم داری، م ثل دست و پا زدم در باتلاق برای نجات است اما راهی
نداری جزء تسلیم شدن به همان خاطرهای کم اما شیرین گذشتها.

- دلم آرزوی تورو م بیره

بب بین ساع تها ب یتو بد میگدره به

جز تو از هرچیه دل میبرم ب یاراده

از آینه به چهره گرفته و سخ تشده

بهاوند چشم م یدوزم و غمگین و

حزی نآلود لبخندتل خی میزنم.

« بهت قول م یدم... قسم میخورم »

هرچقدر به او خیره شدم، ی کبار هم سرش را بالا نیاورد تا صداقت چشمانم را خط به خط معنا کند...

محزون نگاهم را به جلوی ماشین جلویی م یدهم، کوبش ضریان قلبم؛ با ب یقراری در سین هام میکوبید.

انگار باورش ن م یشد کسی که با فاصله یک صندلی؛ پشت سرم آن طور سربه زیر نشسته بود؛ بهاوند جانم باشد؛ قسم

آخرم...

در سکوت و جو سنگین حاکم شده در داخل اتومبیل؛ با صدا در آمدن آوای تلفن همراه؛ ب یا اختیار رو به میترا با ب
یحا لی اشاره م یکنم: ب بین کیه؟

میترا با کنجکاوی تلفنم را از جیب کیم ب بیرون میکشد اما با روشن کردن صفحه هاش؛ مات و متحیر لب م یزند.

- کامرانه!...

نیشخند تلخی به همه تعجبش م یزنم.

- خب جواب بده...

مبهوتر با گنگی م پیرسد: ناراحت نمیشه؟ آخه به تو زنگ زده!

ب یحوصله پوف کلاف های میکشم.

- م ببینی که پشت فرمونم، پرسیده ه مین رو بگو...

هول و دستپاچه دستی به شالم م یکشد که انگار که کامران مارا از پشت تلفن تماشا میکند!

بعد از صاف کردن گلویش؛ با ناز جواب م یدهد: سلام کامی جون.

سری به تاسف تکان میدهم، اما ب ی تفاوت به رو به روز م یزنم که صدای میترا را باهیجان خاصی میشنوم.

- جون من! جشن چی؟ منم باشم؟

نمیدانم کامران به او چه میگویی که لب و لوجه اش آویزان م یشود.

- خوبی همیشه منم با ساغی ب یام تو اون مهمونی...؟ حرصی با انزجار تشر آرمی بهش م یزنم.

- اه میترا حالم بد کردی! این چه لفظیه!

پکر انگشت مقابل بی نیاش م یگیرد که یعنی «خفه» ب ی ملاحظه از عمد بلند م یگویم.

- من هیچ گوری ن م یرم!

میترا با حرص نیشگونی از بازویم م یگیرد که برزخی برایش خط میکشم اما با نیش باز چشمکی حوالهام م یکنند.

- ساغی م یگه حتماً میآد کام یجون...

عصبا نی و غ یظ کرده دندانقروچهای میکنم.

- بچه بازی در نیار، تو خودت تنها م یری.

اشاره م یکنده که باز سکوت کنم. اما ی کدفعه نگاهم در آینه تلاقی م یکنده و در کمال ناباوری؛ صورت سخ تشده با رگ سبز برجسته ش قیقهاش را میبینم. متعجب در حال کنکاوش کردن او هستم که میترا از موقعیت استفاده میکنده، به طرفم خم میشود و گوشه را کنار گوشم م یگیرد.

- چران م یخوای بیای؟

با چشم غره به طرف میترا، با صاف کردن گل ویم بزاق دهانم را سخت فروم یده.

- علیک سلام آقای ن یکمنش... عرضم به خدمتتون با میترا تشریف ببرین بهتره، من اهل مهمونی این چیزا نیستم!

با مکث بدون مقدمه میگوید: مشک لی داره با کارمند خودم برای منافع کارخون هم با ایشون برم؟ میترا که کارمندم نیست... شما هم قراره ب هعنوان ناظر و معاون همراه باشین! این یه مهمونی خاصه برای روسای کارخونههای تولید...

لب پایینم را زیر دندان میگیرم با شرمندگی جواب م یده.

- آهان از اون لحاظ، شرمنده سوتفاهم شد...

غیظکرده به نیش باز میترا با اخم زل زدم.

- فکر کردم از این مهمونیهای خصوصیه... بله درست م یفرمائین... همراهتون به اون مهمونی خاص میآم...

از عمد «خاص» را زیر لب م یگویم تا شیطان درونم دست از سرم بردارد. چزانندن بهاوند بر ای ب ی محل یاش بهترین موقعیت م یبود.

نفس عمیقش را از پشت گوشه ی حس م یکنم و ع جیب ناخودآگاه مور مور م یشود!

- خوبه، پس شنبه راس ساعت نه حاضر جلوی دفترم باشین... فقط رسمی نباشین؛ متوجهاین؟ با فک منقبض شده

پلک روی هم م یگذارم

قطع که م یکنند، میترا با رضایت روی صندل یاش لم م یدهد.

- خوشبخت، کام یجون شخصاً دعوت کرده...

میدانستم همه حرفها را ب ه خاطر حضور بهاوند م یگوید. بنابراین بیتوجه گردن و سرم را صاف میکنم با خشک شدن کمرم؛ روی صندلی جابه جا م یشوم اما وزن تاب سنگین و جذب هدارش را از پشت سر حس م یکنم و ب یاراده لبخند مودی روی لبانم نقش م بیندد. تا حالت را جا نم یآوردم، ساغر نبودم.

niceroman.ir

روی زانو روی گلیم تخت سفر هخانه م ینشینم و استکان کمریاریک چای با لبه طلایی را جلوی پایم میگذارم... زیرچشم می نسیم و بهاوند را م یکاوم.

نسیم لبخند به لب در حال مکالمه با تلفن بود و بهاوند با ب یتفاوت ی به استکان چای یاش چشم میدوزد.

هیچ چیز آنها شبیه تازه نامزدها نبود، با اینکه نسیم مدام با خو شروی بهاوند را داخل بوت ی کها و فروشگا ههای لباس م یکشاندد.

من با تعجب و حیرت نگاهشان م یکردم باز جای شکرش باقی بود که میترا با تماس پدرش؛ مجبور شد به خانه باز گردد وگرنه چنان مسخره بازی در م یآورد و ریسه م یرفت که صدایم در م یآمد ب یشک... آخر این روی بهاوند را ندیده بودم. مدام از لبها سها ایراد میگرفت و یک عی بی، چیزی رو یاشان میگذاشت که فقط شاخ روی سرت سبزم یشد!

با رفتن میترا، انگار راه نفس بهاوند هم گویا باز م یشود که گره کور اخمهایش از هم گسسته میشود و در انتخاب ن سیم؛ نظرخواه یاش تنها به گفتن «خوبه یا بدک نیست» اکتفاء م یکرد..

خسته آهی م یکشم با صاف کردن گلویم؛ رو به بهاوند دمغ م بیرسم: خسته شدی؟ پوزخند
محوی م یزند و بدون ای نکه نگاهم کند، سرد و کوتاه پاسخ میدهد.

- نه...

لب و لوچهام با نارضا یی آویزان م یشودوز یرلب زمزمه م یکنم.

- بد اخلاق!

خونسردانه قندی * " و استکان چا یاش را توی پنجه م یفشارد.

- نه مثل تو خوبه که با همه سر و سر داره. ..

سردرگم جفت ابروانم با ح یرت بالا م یروند.

- جانم! چه سروسری دارم، با کی؟

هورت صداداری از محتویات استکانش م یکشد و به دور دس تنها خیره م یشود اما سنگین م یگوید.

- خودت بهتر م یدونی.

اخمی ب هخاطر متوج هنشدن منظورش روی پ یشان یام مینشیند که نسیم بعد از اتمام مکالمه اش؛ با خستگی

نفسش را فوت م یکنند: اوف! دخترخال هام بود راستی سلام رسوند. ..

ب یتفاوت استکانم را لمس و سرم را بالا م یگیرم.

- علیک سلام، فقط این دخترخال هت فیش موبایلش چقد م یاد که پشت گوش ی یه ریز حرف م یزنه؟ نرم و م لیح ب

یدغدغه میخندد: شوق عروسیم رو داره طفلک... از بچگی هم باهم بزرگ ش دیم و اینه که دوست داره از همه چیز

خبردار بشه...

متعجب و کپ کرده لب از لب باز م یکنم: وا...! خب میآورد یش باخودتون، بهتر نبود؟ نسیم زیر چش

می لب میگزد: آخه راستش؛ بهاوند اخلاق زینب رو دوست نداره و. ..

مات و متحیر نگاه گذارای حواله بهاوند و ن س یم میاندازم و بعد چشم گرد میکنم.

- زینب دخترخال هت؟! چرا؟

نسیم با انداختن شانه، استکان لب هدارش را جلوی دهانش میگرداند* "و ب یصدا جرعه م ینوشد.

که با تعجب و کنجکاو ی رو به بهاوند گردن متمایل م یکنم.

- چه اخلاقیه که تو داری؟! دختر مردم چ هکار به کار تو داره آخه ؟

دست بهاوند روی پا یش مشت م یشود و صدای ترق و تروق مشتش را م یشنوم که ن سیم با نگرانی مداخله میکند.

- حق داره ساغر جون، آخه زینب یکمی فضوله و خبر م یآره و م بیره... یکیم کنجکاو و بدت ن یاد آ...

عین میترا م یمونه!

تعجب بم کمکم رفع م یشود و ح ین ناباوری طرح لبخند روی لبم جاخوش م یکنم با تصور کارد و پن یری بهاوند با میترا یا جهبه نفوذناپذیرش مقابل اکثر دخترها ح تی زینب با آن همه فضول بود ناش؛ یکباره چنان ریسه م یروم از خنده که نگاه چند مرد کنار تخت بغ ل یها به طرفم سنگین و کشار میشود... بهاوند با اخم و جذبه به صورتم خ یره، نسیم متحیر با لبخند متعجبی به صورتم چشم میدوزند...

از فرط خنده، اشک از گوشه چشمانم زیانه م یکشد که بهاوند پرتاسف و سرزن شآمیز سری برایم تکان میدهد.

- مجبوری این طوری بخندی که بعدش اشکت در بیاد ؟

نیشخند م یزنم: آخه جال بی تو... رو همه عی ب میداری، بعد خود تو نگاه نم یکنی.. با با هرکس رو تو گور خودش م

یندازن دیگه... قرار نیست همه مثل من فرشته باشن که!

پوزخندی کنج لب مردانه اش حک م یشود: فرشته؟!

با جدیت و معنادار به نیمرخ بهاوند زل م یزنم که نسیم هم خندهکنان دخالت م یکنم.

- شما دوتا درست مثل خواهر و برادرا باهم کل کل م یکنین، امروز اخلاق دیگه بهاوند رو مقابلت؛ ساغر جون م یدیدم آ

شوقم میاومد اصلاً آدم کیف م یکرد با دیدن شما دوتا...

خندهام کم محو و در نهایت روی ل بهایم میماسد. چه زود خنده به کام زهر و طعم دهانم را گس م یکنند اما
بهاوند قصد ویران یام را دارد که بدون مکث با خونسردی اضافه م یکنند.

- درسته، خدایش هم برادر خوبی هستم.

دلم میخواهد فریاد میکشیدم، بلند بلند ج یغ م یزدم اصلاً چندمشت حواله صورت مردان هاش پیاده میکردم که:
«لغنتی، من خواهر تو نیستم... هیچوقت هم خواهرت نم یشوم. چون هیچ خواهری عاشق برادرش نم یشود که مردش
را شبهای ب یکسی توی تخ تش با یک بغل خواستی و آغوش گرم تصور کند که او را توی آغوشش گرفته... و آنقد
بچلوندش که صدای شکستن استخوانشون را هم بشنود. یک بغل تنهای و یک شب رویای با تو بودن فقط در خواب که
سهم دلم میشود.»

آنقدر پکر و دمغ م یشوم که حتی خندهای نسیم هم ته میکشد با تعجب بآمیخته با منتظر بود ناش از تأید من؛ نرم و
نگران میپرسد: چ یشد ساغرجون؟

خار در چشمانم؛ تو در همه حال فقط خار هستی که چشم دیدنت را من ی کی عمراً ندارم. خاری هستی که تا عمق
چشمان و قلبم نفوذ کرده و ریشه عشق مردم را خشکانده... خار چشم، تو عشق مرا ربودی و با سن گدلی به من شیدام
یگوی که «خواهر عشقم باشم» جای دنیا معشوق م یتواند برادرت باشد یا معشوقه خواهرت... کجای دن یا... محال
است.

ب یاعتنا نگاهم را به قالی تخت م یدوزم، اما گوشه لبم تلخ و حزین بالا م یرود.

- اگه استراحت کردین، بریم؟

نگاه بهاوند سخت و سنگین روی صورتم زاوی هدار م یشود، ب یاعتنا بزاق دهانم را گرفته م یبلعم و دسته کیفم را
لای ناخنهایم میفشارم که نسیم باز نطق م یکنند: زوده که، تازه م یخواستیم سفارش نهار رو بدیم... .

پکر و ب یانگیزه نگاهی به ساعت مچ یام م یاندازم.

- الان ساعت چهار و ربع عصره، اگه گرسن هتونه که منتظر م یمونم... شما راحت باشین... .

آهسته خممیشوم تا بو تهامیم را بردارم که دست بزرگی زودتر کفشهایم را از روی زمین بر مینماید.

- جای ن م پیری، غذات رو م یخوری بعد م پیری...

نگاهم همزمان با ادای جمله‌اش؛ از دستان و بازوهای قطورش تا به صورت گندمی با تهریش خواستن یاش
ک شدار کشیده میشود که سبک آدمش تکان م یخورد.

- الانم میرم سفارش میدم...

سپس بعد جفت کردن بو تهامیم؛ نیم تن هاش که روی لبه تخت نشسته بود را با گرفتن زانویش از جای بلند م
یشود. باز نسیم با خنده مداخله میکند: مگه تو حریفش بشی بهاوند، معلومه ساغر جون دختر کل هشقیه!

ب یاراده پوزخند کمرنگی م یزنم که باز سوهان روح دهان باز م یکنم.

- آها راستی، واسه من کوبیده سفارش ندیها... اعتباری به گوش تشون نیست... جوجه بهتره.. ..

بهاوند در سکوت سری تکان م یدهد و رو به منی که سرم را تا گردن فرو کرده و با ناخنها به جان پارچه شلوارم م
یافتم؛ سرد ولی کوتاه م پیرسد: توچی م یخوری؟

دلم میخواد بر سرش جیغ م یکشیدم که «زه‌مار» اما زهی خ یال باطل با ب یرمقی لب میزنم.

- فرقی نم یکنه...

بعد کشیدن نفس ع م یقی از تخت دور م یشود و من برای ای نکه با خار چشمانم همکلام نشوم، تلفنم را در م یآورم و
شماره میترا را م یگیرم که بعد از شنیدن «مشترک مورد نظر در دسترس نم یباشد» با تعجب دوباره شمار هاش را م یگیرم اما
وقتی گوشی را جواب ن م یدهد، ترس در وجودم رخنه م یکنم.
میترا ابدأ عادت نداشت که گوش یاش از دسترس خارج کند، تماس پدرش هم مشکوک بود. با ذهن پریشان و فکر آشفته
دستم روی شماره رند دیگری مکث کرد و بعد با علم وقوع اتفاقی آیکون تماس را فشرد...

بعد از سه بوق مکرر، صدای خاص دوبلور یاش از پشت خط م یشنوم.

- بله؟

ب ملاحظه تند تند با پوشیدن بو تها و دور شدن از نسیم، دلواپس و دلهره پاسخ م یدهم.

- سلام آقای کامران... راستش میترا گوش یش رو جواب نم یده، نگرانشم!
مکث کنان سرد و ج دی میپرسد.

- چرا با من تماس گرف تی؟ کلافه لبم را با غیظ م یگزم. - چون شما
پسرخال هاش هستی ن... در ضمن بابای میترا بهش زنگ زد و اونم با رنگ
و روی زرد رفته منتهی الان گوش یش جواب نم یده، نگرانشم... میترا
مریضه نباید ت وی تنش و م حیط آشوب باشه، از اونطرفم خونه باباش
رو بلد نیستم که برم د یدنش!

ب یحوصل هگی و پوف کلافه‌اش، در سرم رژه میرود.

- حالا از من چه کاری برم یاد؟ با مکث و ب یمقدمه میگویم.

- برین خونه بابای میترا... مطمئنم اتفاقی واسه میترا افتاده...

ب یتعلل با منظور م پیرسد: صبرکن... چرا فکر کردی من، م یرم خونه خال هم؟ ب یحبابا با
نگرانی بلغور م یکنم:

- بهخاطر حس انسا ندوستی و از طرفیم میترا دخترخاله‌تونه... جدا از انسان یت؛ باهاش فامیل هستین... غیراینه؟

خشک خشک م یگوید: اوکی، م یرم...

کنار درخت کاج مکث میکنم با لمس بر گهایش، لبخندک مجانی میزنم.

- لطف م یکنین آقای کامران خان... خدانگهدار...

ب یجوایم ب یادبانه تلفن را قطع م یکنند که با حرص به بوق گو
شخراش گوش م یکنم اما باغیظ زیرلب زمزمه
م یکنم.

- طالع اخلاق سگتم!

همین که بر م یگردد متوجه توجه نسیم روی خودم م یشوم. با نفس عمی قی دوباره تخت چوبی خ یره میشوم که با بهاوند که جهت مخال فم نشست و سرش را پایین میاندازد... کمی شوکه و مشکوک میشوم. این همه فاصله برای چیست؟!

نچ کوتاهی م یکنم و به طرفاشان آهسته راه میافتم که همزمان پیشخدمت هم با سین ی غذاها سر میرسد. با فکر و خ یال به مریخته روی لبه تخت م ینشینم که نسیم با لبخند ملی حش م یگوید.
- ساغر جون، راحت ب شین... اینطوری سخته...
niceroman.ir

اشاره مستقی ماش به کفش و طرز نشستم بود که ب یحوصله زیب بوتم را کشیدم و کنار پا یه در آوردم همانجا به حالش رها کردم.
اما با په نشدن سفره و دیدن دیزی با آن سبزی تازه و پ یاز حتی ترشی هفت ب یجار؛ متعجب سرم را بالا م یآورم ولی بهاوند با خونسردی مشغول همزدن دوغ داخل پارچ نعنای و ریحا ناش میبود.
با اعتراض نسیم، منگ و متح یر به طرفش م ایل م یشوم.
- بهاوند خیلی بدی، خب واسه خودتون دیزی سفارش دادین؛ واسه منم سفارش م یدادی دیگه...

اصلاً به قیافه مهربان و ملیح حتی پوشش؛ این طرز برخورد از شان و شوکت نسیم به دور بود که بچ هگانه اعتراض م یکرد اما بهاوند همیشه دلسوز و مسؤل ی تپذیر؛ ظرف دیز یاش را به طرفش گرفت و نرم دلجو یانه زمزمه میکند.
- دیدم جوجه دوست داری... ولش کن بیا ظرف تو عوض کنیم... .

کفرم در م یآید. گندش را در آورده بودند. چقد ناز و نازکشی نچسب و تهو عآوری... عق با ید بزنم از دست این دو نفر... اما صدای خارچشمانم باز مته روی اعصابم م یشود: نه دیگه، میدونم این غذا رو دوست داری...

ب یملاحظه با غیظ آب دیزی را درون کاسه گ لی با آن لعاب آبی خاص خالی م یکنم و سپس با حرص؛ نانها را درون کاسه ت یلیت م یکنم. با ت کسرفه بهاوند زیرچش می نی م نگاهی حواله بهاوند و خارچشمانم م یاندازم که با دیدن لقمه جوجه با سبزی گرفتن نسیم و بُردن همان لقمه به طرف دهان بهاوند؛ رسماً خشکم میزند. این دیگه که بود؟! ای خدا رسماً م یخواهند آن روی سگم بالا بیاید از ای ن همه چند شبازیاشان!

زیر لب با غیظ و حرص زمزمه م یکنم.

«یا خدا، م یخواد جلوی این همه چشم؛ تو دهن بهاوند اون لقمه رو بزاره؟»

حالا این بار علاوه بر گره تنیده بی ناخمه‌ایم؛ دندانهایم را هم روی هم میساییدم که بهاوند با توجه به محیط و نگاه بقیه؛ سر و سنگین امتناع میکند: بدش خودم م یخورم...

عجبا ن سیم لوس م یشود، کفرم که هیچ به کل آتشم م یزند وقتی با عشوه و ناز خاصی لب م یگذرد: نه عزیزم، لقمه محبته و بایدم از دست من بخوریش...

فکم سخت و منقبض میشود که بهاوند کلافه گازی به لقمه جلوی دهانش م یزند بعد با چشم و ابرو به اطراف اشاره م یکن د که نسیم با خباثت از همان طرف لقمه نی مخورده را با خنده ریزی؛ گاز م یزند و با اشتها و ولع لقمه محب تاشان را م یخورد!

حالم بد-بد م یشود، از آن بدهایی که با هی چ چیزی خوب نم یشود؛ از آن بدهایی که پش تاش انزجار؛ خشم؛ حرص؛ حسرت؛ غم حتی حسادت درو ناش هویدا م یکنند... حسود م یشوم به خاطر نزدی کی خار در چشمانم با عشق قدیم یام... اینکه ب پیروا با ناز زنانه؛ دل و قلب عشقم را مسخ خودش م یکنند... مست و مدهو شاش م یکنند... ب یابا و ب پیروا میشوند... حسرت و حسادت قریبانه درونم غوط هور میشوند... ای نچنین عشقم را اغوا و مجذوب خودش م یکنند.

از همان هایی که هرگز آن را نچشیده بودم و نه حتی در طول عمر زندگی یام دیده بودم... از آنهای که حتی فرصت نکرده بودم با او شریک و تجربه کنم... که حتی به همان لقمه هم حسود یام میشود...

کفری شده در حد انفجار داخل شدن توی اتاقم، در را قفل م یکنم و به سرعت متکا را بر میدارم و از ته اعماق قلبم ج یغ م یکشم... جی غهایم پشت متکا خفه و نامفهومی اگو م یشود اما ب یاعتنا با صورتی دا غشده فقط میخوامم از این حجم آت شفشانی درونم رها شوم. پر از خشم و کینه حسرت و حسادت در درونم م یخوامم با خودم بجنگم. جنگ با خودم در برابرک ینه خودم.

داغ و پرشور از حسد و کینه حتی حسرت، دلم میخواد خار در چشمانم را تکه تکه اصلاً نابود ش کنم. آخر دخترک ماسکنمای ظاهری؛ تو را به بهاوند من؟!

خدایا... خدایا چرا آن صحنه لعن تی از جلوی چشمانم کنار نم یروود ؟

کلافه و خشمگین متکا را روی تخت محکم پرت م یکنم و با حرص مانتویم را م یکنم.

- دختره عو ضی معلوم نیست، از این همه دورو بودنش؛ چه م یخواد... مطمئنم... مطمئنم همه کاراش از عمده...
وگرنه چرا باید طوری رفتار کنه که دل آدم هم براش بسوزه و هم حر صش ب یاد...
وای وای... مامان ساده من!

پوزخند صداداری م یکنم و حین طول و عرض قدم زنان کف اتاق؛ دستم را مقابل صورتم میگیرم و صورت گرگرفت
هام باد میزنم.

- !! چه جوری همه رو خام م یکنه... نگاه مامانم هم باورش شده، اون دختر باشرم و باحیایه...!
اه اه... آگه میدونستم قراره بهاوند با این آکنه وصلت کنه، زودتر از اون انگلیس کوفتی اومدم نه که حالا، فکر و ذکر
بهاوند شده اون دختره... آی چندش... آی مودی... تو از اون آکن ههای بدترکی بی!

گر گرفته قفس هسینهام از خشم بالا و پایین میشود و ب یاراده دندانقروچهای م یکنم.

- از قصد گفته که من و بهاوند شبیه خواهر و برادرایم... تا یه جوری بهم ثابت کنه که فکر نامزدش رو از سرم بیرون
کنم... اصلاً اون خبر داره؟ از عشق من به نامزدش چیزی میدونه؟ نکنه..

جرق های در ذهن صاعقه میزند با شرارت و صورت داغ و سرخ شده از حرص؛ وسط اتاق با سماجت میایستم.

- شاید ن سیم ندونه که من و بهاوند..

با ندای ش یط انی لبم را خب یثانه می گزم.

- باید بفهمم... آگه چیزی ندونه، اونوقت نس یم رو واسه همیشه از زندگی بهاوند پرش م یدم... اون دختره مودی ل

یاقت بهاوند منو نداره..

با این فکر، دستانم را در هوا و یک هوا از شادی بالا می‌پریم.

- یوهوو... من هرجوری شده، به‌آوندو مال خودم می‌کنم... با دیدن مال من باشه... فقط من...



حاضر و آماده دستی روی مقعنه توسی و مانتوی آب‌ینفتی جلو باز می‌کشم و راضی از میکاپ و تیپ اسپروتم؛
جلوی دفتر کامران مکث می‌کنم با زدن دو ضربه به در؛ تُن مسخاش را می‌شنوم:

- بیا تو..

*" و در را آهسته باز می‌کنم، بعد از برافراشته کردن گردن و سرم؛ خرمانخرمان در سکوت و اکوی کفش پاشن
هدارم به طرفش راه می‌یافتم.

صندلی گردناش رو به نمای پنجره بیرونی بود و من فقط کله تاس و ب‌یمویاش را می‌دیدم که عجیب برق می‌یزد.
جدی از عمد سرفه می‌کنم.

- ... معذرت می‌بخوام جناب ری‌یس؟ بدون اینکه به طرفم برگردد، ب‌یاعتنا زمزمه کرد: بگو..

کف‌ری گلویم را با غیظ صاف می‌کنم.

- گمونم امروز به مهمونی دعوت بودیم...

بالاخره صندلی‌اش را می‌چرخاند و به محض کاووش و رویت کردنم؛ لنگ ابرویش را تمسخرآمیز بالا می‌برد.

- خوبه.. پس بلدی به خودت برسی..

معذب از خیرگی، متعجب با گنگی دو طرف مانتویم را بهم نزدیک می‌کنم.

- متوجه منظورتون نشدم... یعنی چی؟

آرن جهایش را روی میز میگذارد و دستانش را درهم قلاب کرده و ف یگور زیر چان هاش نگه میدارد.

- ارش یا کجاست؟

در کسری از ثانیه خشکم میزند، برق از سرم میبرد با ناباوری و بُهت خیر هاش م یشوم که پوزخند طعن‌آمیزی نثارم م یکنند.

- شوکه شدی؟! خوبه چون نشون میده میشناس یش اون حرو مزاده رو...

ناباورانه دستم را بند لبه کاناپه م یکنم برای پسن یفتن... اما کامران ب یملاحظه به تندی و خشم دهان باز م یکنند.

- اون عوضی عامل بدبخت شدن میترا و مریضی الانشه...

دلواپس و پر تشویش بزاق دهانم را سخت فرو م یدهم.

- ... میترا چی گفته...

مهلت نم یدهد این بار چنان از جای صند لی بلند م یشود که صندلی با صدای م هی بی به عقب واژگون میشود... تا به خودم میآیم؛ جفت بازوان نحیفم اس یر دست سخت و فولاد یاش میشود و کلمات؛ با غیظ و شمرده دم * " گوشم هجی م یشوند.

- اینکه تو، زن اون بیشر فی... ای نکه با وجود توی احمق؛ میترا هم وارد زندگ یتون شده و اون بی حیا * "

نفسم به شمارش م یافتم، از خشمش قالب تهی م یکنم... بُهت زده رنگ م بیازم... کامران یک دستی زده بود؟

هرگز گمان ن م یکردم که ارشیا... .

با تکان دادن شانهِ و بازوان اسیر شده م یان پنج هاش؛ بُهت زده نگاهم را به برزخ چشمانش با ترس بدی سُر م یدهم.

- چی شده مگه!

پر خا شگرانه پوزخند صداداری به صورت ها جوامم م یزند.

- داری حاشا م یکنی دخترجون؟ میترا چرا سرطان گرفته... ها... چرا لعنتی؟

از عربد هاش، محکم لای چشمانم را روی هم کیب م یکنم و ناباورانه در ذه نم، معنی جمل هاش را تحلی ل م یکنم اما با م یخکو بشدگی زیرلب با صدای مرتعشی تکرار میکنم.

- س... سرطان...! میترا سرطان داره!...

با غیظ و غضبناک هلم میدهد که بازوان هم همزمان آزاد م یشود اما او دیگر آرام نبود با خشم پنج های روی کله تاس و ب یمویاش م یکشد از گوشه چشماش با ت یزب پنی و غض بآلود م یگرد.

- میترا چرا باید توی این سن کم، سرطان بگ یره... چرا؟

آنقد سنگکوب شده و مغلوب ترک شهای چشماش هستم که دهانم با ناباوری هنوز باز مانده و در ذهنم بلوا م یشود.

- اون خون دماغ آ... یعنی... من... من... من...

حیران و سرگردان سرم را بالا م یآورم به چهره به مریخته و رگ *"گردنش چشم م یدوزم.

- فکر م یکردم که مریضیش ساد هست ،یه خون دماغ معمولیه... .

به محض اتمام حرفم، خشمگین به طرفم گام برم یدارد و در نهایت با خشونت ب یرحمانهای رو صورت متحیرم م یتوپد.

- تو و اون شوهر ب یشرفت، مسبب بدبختی میترا و آوارگی الانش هستین... توی که ذاتت خرابه و.. خشکم م یزند، چه م یگفت؟!

چه یرحمانه کلاهدش را قاضی م یکرد!

خون به مغزم نم یرسد در آنی تعجب جایش را با خشم تعویض م یکند که هستیریک با عصبانیت جیغ م یکشم.

- غلط کردی...! من هیچ رب طی به میترا و اون مرت یکه ندارم... توام اونقد دوشش داری، بهتره یقه اون ارشیا رو بگیری نه منو...

یکدفعه در حین ناباوری باز به شان هام میکوبد و ناغافل هلم م یدهد که با باز کردن دستانم؛ مانع افتادنم روی زمین م یشوم اما با شنیدن نعر هاش از فاصله نزدیک که بدون ملاحظه غرش میکند.

- ببند دهن تو دختره عوضی... تو عی ن گفتار میمونی... برای چی گذاشتی میترا، طرف اون شوهر عوضیت* "بیاد... چرا

گذاشتی؟

لبم را با ترس و وحشت زیر دندانهایم م یگیرم و با فویبای لعن تی دست در گریبانم، دستانم را روی گو شهایم میگذارم و از ته دل رعشهانگیز و ترسیده داد م یکشم.

- سر... من داد نزن... داد نزن... نزن لعنتی... .

رعشه دردناکی از بدنم رد م یشود و روی ز م ین از درد خم م یشوم با دلچرک شده هست ی ریکوار بلند فریاد م یکشم.

- من هیچ کاری نکردم... من... من گول خوردم... ارشیا... اون... قرار بود با... میترا ازدواج کنه... همه چیز... نقشه بود... ارشیا... بهم... هوس... بهم نارو زد... کیارش... اون... کثافت...

لحن ناباورش میان گنگی و سرگروم پگرومپشد هام به سختی میشنوم.

- منظورت چیه؟ یع نی به تو...

یکباره محکم روی دهانم م یکوبم و عرق شرم از روی تیرک پشتم سریز م یکنند... اما دیر شده بود، شنیده... سوزوناک هقهق قریبان هام را رها میکنم... با جگرخونشدهای ضجهوار سر و صورتم را میان دستانم با شرم پنهان میکنم و برای قریب یام زار م یزنم... تنم داغ داغ م یشود... رعشهوار از تصور آن بلای آن شب لعنتی... خسته و ح یران روی زانو میافتم سوزونا کتر ناله م یکنم.

- خدا... خدا... منو بیر... جونم رو بگیر... به خودت قسم... طاقت ندارم... به خودت قسم دیگه بُردیم... .

در کسری از ثانیه یک باره شانهایم با قدرت دستان تنومندی رو به بالا کشیده م ی شود و در ضد و نقیض رفتارش، اخ مآلود ولی نگران نگ هم میدارد.

- باشه... آرام باش... خیلی خب... ساغر...

دست و پاهایم تحل یل رفته می لرزند... اش کههایم طغیان م یکنند و از اعماق دل زخ مخورد هام سر باز میکنند... سی لوار م ی شوند. واژهها تکرار بیکران دریای از خستگی و موجهای سونام ی هستند.

- داد زن... داد زن ...

کلافه باز لحن نگران با تُن آرامش در گوشم طنین م یاندازد.

- باشه... ای بابا... تو که وضعت بدتره! ..

غرور جر یهدار شد هام را با دلخوری پس م یزنم.

- میترا... همه چیزو... بهت نگفته... چون ...

گر گرفته نگاهم را با شرمندگی م یدزدم.

- عذاب وجدان داره...

کلافه و درمانده با خشم نفسش را صدادار رها م یکنند.

- نم یدونم چ یبگم... باباش د یروز فه میده... خونشون ویول هنهاست الان...

در جو فضای گرفته دفتر، صامت و متغیر مرا روی کاناپه م ینشانند و سپس خودش به طرف پنجره سراسری سنگین قدم برم یدارد و بعد از باز کردن درز پنجره؛ پرعجز داغان ادامه میدهد.

- سرطان میترا چیزی نیست که راحت بگذرم ازش... مخصوصاً مامان و باباش که گناه کمکاریشون رو سر همدیگه انداختن! دیگه بدتر... از اون طرفم شک من به اون مرتیکه رفت که... تو گذشته یه خبرای بود ب ی نشون... ولی خب

یه مدت غ یبش زد و بعداً فهمیدم رفته اونور... میترا هم یه پاش رو کرد توی یه کفش که باید بره او نور... بعد رفتناش... همون موقعها هم متوجه شدم بهخاطر اون مرت یکه رفته تا پیشش باشه.. ..

گلوو حلقومم خش کشده از درد ج ی غهای کشیدهام م یسوزد، دردمند سکسک هام م یآید... قطرات اشک ب یصدا از گوشه چشمانم سُره م یکنند... پاهایم کمجان با ب یرمغی خواب م یروند... گز و کرخت ب ینهایت خست هام. همچنان در سکوت محض دفترش؛ روی کانابه گیج و غمگین نشسته بودم که حتی توان برخاستن هم نداشتم. قفسهسین هام حالا من ظم تکان م یخورد و هرم نف سهایم یکدست دم و بازدم م یشد... فقط... فقط حال روح یام هنوز خراب است...

فکر م به مریخت هاست. ذهنم پریشان و مغشوش است.

درد دارم، روحم درد دارد... ترس از وقوع اتفاق گذشته... حتی آن شب نحس و منفور هرگز از ذهن و ناخودآگاهم حذف نخواهند شد...

دلم میخواهد کمی حرف م یزدم تا قدری دلم سبک شود... حجم قلب سخت و سنگین میشود. تندتر طپش م یکنند... کوبش تندش، اضطرابم را تشدید م یکنند...

خدایا نکند در حال احظار هستم؟

- چ یشد که با ارشیا آشنا شدی... یا بهتره بگم، چیشد بین میترا و ارشیا قرار گرفتی؟ سرم پ این است، بزاقت دهانم را سخت فرو میدهم توی ذهنم نالان میکنم.

«من هیچ وقت فکرشم نم یکردم ارشیا بخواد با کسی ازدواج کنه، آخه اون با خیل یها بود... نمونهاش نسترن!»

اما زیان به کام م یگیرم و ترجیح م یده، همچنان مسکوت باشم... دلم نم یخواهد غده عفونت و چرکین گذشته را با تیزی سخنانم همه را از داخل پوست ضخیم و ملتهبش بشکافم، بلکه این عفونت چرکین راهش باز شود و زخم ناسور

دل خوب شود.. چرا که شکافتن این غده متعفن که بوی گندش همه جا را برداشته؛ باعث یک درد طاقت فرسای دیگر روی دردهایم سنگینی م یکرد..؟

سری به طرفین تکان میدهم... نه من آدم برملا کردن آن شب منحوس نیستم... ابداً نمیتوانستم جلوی غریب های از آن شب و اتفاقات بعدش حرف بزنم... اتفاقاتی که سرنوشتم را به یغما کشاند و پرده حرمت را شکافت... زندگی دختری را دید و...

حتی دوستی را به دشمنی بدل کرد و فاجعه بار آورد..

- هی چی نم یگی؟

بین یام را با دلگیری بالا میکشتم... من آدم گفتن نیستم... ساغر را دوباره در گور پر از آتش برزخی نم یاندازم...

سخت و سن گین از جا یم بلند میشوم، سرم گیج م یروود... جلوی چشمانم هم تیره و تار میبیند اما سرسختانه با سماجت خود را نگه میدارم...

- صبرکن... کجا م یری با این حالت؟

صامت خود را نگه میدارم تا به هیچ مردی تکیه نکنم که بعدش سواستفاده نکنند... مردهای دور و برم سواستفاده ها کرده بودند... ذات واقع یاشان را در تنگنا و سخت یها نشان م یدادند.

شایان مودی... ارشیای شارلاتان... حتی کیارش لعنتی...!

تنها یک نفر در بین آن همه، مرد و مردانه پایم ایستاد؛ بهاوندم...

آخ اگر بهاوندم آن فداکاری را نم یکرد؛ من بازهم جایگاهی در خانه پدری داشتم؟ هنوز دختر بابا محمد و مامان

ریحانه بودم؟ جوابش یک «نه» محکم و قاطع است..

بهاوندجان، تو برایم آخر قسم و پناهی...!

ای غفلت بیدرد!

چه هنگامه کوریست؟ او

در برو من..

در غم دیدار بگیریم؟

"بیدلهلوی"

سرم را از زیر لحاف بیرون نم یکشم، تنم زیر آماج طغیان امروز درد دارد... روحم آزرده و دلم شکسته است...

صحن‌های صبح مثل فیلم از چشمانم تدا می‌شوند، یورش خشمگین کامران و خبر تل خاش!

میترای سرطان گرفته!

چرا متوجه نشدم که دوست عزیزم به آن توده لعنتی گرفتار شده؟

مگر نه اینکه میترای چندبار در لحظات حساس و مرگ تدریجی به دادم رسید؟ حتی جلوی معشوقه محبوبش با

جدیت ایستاد؟

که حتی اگر باز هم به جانم بیفتد و مرا باک یسه بوکس اشتباه بگردد وای به حالش..

نفسم را با درد بیرون میفرستم.

- وگرنه خودش می‌یره اداره پلیس و از شک ایت می‌کنه، حتی شاهد می‌یشه!

خنده دار است!

میتر که چشم دیدنم را هم نداشت، حالا مهربانتر از دایه برایم شده بود. که جلوی ار شیای پر خا شگر؛ سینه سپر م
یکرد؟ تحکم و جدیت خرجش میکرد.

آن زمان، میتر را فرشته مهربانی دیدم که آمده از من بُریده و غرق در ناامیدی دفاع کند... حمایت کند... از کشور

نفری نشده نجاتم دهد... اما نشد... زورش به قدر تهای کوفتی دنیا نچر خید...

به سرنوشت تلخ خودش و سرطان لعنت یاش نچر بید... .

با غیظ به پهلو م یچرخم، سرم گولهای از باروت را درونش مدام تکان تکان م یداد و مصرانه با خود حمل م یکرد... .

باید این زندگی را خاتمه دهم... من؛ مرد جنگیدن با ن سیم نیستم... حتی مرد در افتادن با سرنوشت هم نیستم... وگرنه
حالا به جای تکرار آن خاطرات شوم و تلخ؛ در کنار بهاوند عزیزتر از جانم؛ در آش یانه خودمان کنار هم خوش و خرم
بودیم... شاید هم بجهای هم از سر و کولمان بالا م یرفت، جیغ من و خنده بهاوند از خرابکاری بچ همان در فضای
دلنشین خانهمان بلند میشد...

راستی بهاوند دختر دوست داشت یا پسر؟ نم

یدانم... باید در این فرصت از او بپرسم!...

باش قیقه نبض زده و فکرهای آشفته؛ سرم را روی متکا سخت م یفشارم.

- خستم و لی خوابم نم یاد...

یکباره قهق ههای دهشتناکی در مغز سرم م ی پیچد، تنم از ترس منقبض و موهای تنم درجا سیخ میشوند... .

قهقههای دلهر هآورش مثل همان شلاق لعنت یاش دردآور روی تنم کوبیده م یشوند...

دستانم را ب یاراده روی سرم با وحشت م یگذارم تا از ضربات جنونآمیزش به سر و صورتم جلوگیری کنم... .

اما نم یشود... او ب یرحمانه تاز یان هاش را روی پیکرم آوار م یکنند... جی غهای از ته دلم در گوشم زنگ میخورند...

التما سهایم... هقهقه‌های سوزوناکم... نال ههایم حتی درد فقدان دوری از وطن و خانواده و در نهایت به‌اوندم...

قهقه از سر مست یاش؛ رعشه دهشتناکی را از جانم رد م یکنند... اینکه باز ز یادهروی کرده و تاوانش را هم از من ب ینوا میستانند...*

میترسم و ناخودآگاه دستانم را لای زانوهایم قرار م یدهم...

اما او عق لش پریده، توی حال خودش نیست... سفیدی چشم مهایش قرمز و ترسناک شده بودند...

قدمهایش؛ رعب و وحشت را به تنم ترزیق میکردند ای نکه...

ب یتوجه به التما سهایم دستانم را با خشونت میبندد.

از جسم ن حیف و ضرب دیدهام با آن کوفتگی حتی جای کشیدگی شلاق لعنت یاش...*"... خوی حیوان یاش غلتان م میشوند... لذت بردن از رنج و عذاب؛ روح و جسم یک زن درمانده و تنها... غرش و عربدهاش حتی ناسزاه ای رکی کاش... و باز هم مشمت و لگدهای که تن نیم هجانم را با سخاوت تمام تا حد مرگ نوازش م یکنند... نواز شهایش همه از سر خشم نبودند بلکه بوی بغض؛ حسرت؛ نفرت؛ انزجار؛ غ یرت؛ حسادت میداد...

ارشیا تو حال خودش نبود... اما خون در رگ غیرت ش به جوش آمد که با هر مشمت و لگدش؛

اشکهایش از چشمان سرخ و خمارش سراز یر م یشد...

دلخور و با دلگ یری ح ین یغما کشاندن، با خشم عربده م یکشد.

«کثافت عوضی؛ مگه من چی کم داشتم که منو به رفیقم فروخ تی... چرا لعنتی... چرا بهم خیانت کردی؟ اونم با

رفیق خودم»

درمانده و از قعره چاه داغان مینالم.

«... ارشیا... اشتباه میکنی... من... من... بهت خیانت نکردم»

اعتنای به صداقت جمله و لحن پرعجزم نم یکنند باز و باز جنو ناش هویدا میکند...*" ناراحت و مغموم با نف

سند س دیوانهوار مدام م یگوید.

« من احمق، تو رو م یخواستم... اونقد که حتی به ای نکه روزی بهم خیانت ک نی؛ هم هی چوقت فکر نکردم... ساغر... تو، منو جلوی همه نابود کردی... خیانت کردی... خیانت»

نعره بلند «خ یانت» گفتناش هنوز در گوشم پر قدرت اکو م یشود... ارشیا... تو خودت اول ین خیانت را در ح قم انجام دادی... با خراب کردن آرامش خانواد هام... با دَریدن حرمت و حیثیت یک دختر در تنگنا تا تباهی کشاندن...*

با آوای زنگ تلف نهمراهم؛ با کرختی به پهلو میچرخم و منگ لای یک چشمم را باز م یکنم و با دست دراز کردن و جستجو کردن؛ بدنه گوشی را از روی میز کوچک برم یدارم و بدون ای نکه نگاهی به مخاطب تماس بیندازم؛ تماس را وصل م یکنم و روی گوش چپم م یگذارم با صدای دورگه خواب میگویم.

- بله؟

هیچ صدایی ن م یآید؛ خمیازهای کوتاهی م یکشم.

- هرکی هستی بنال دیگه!

- مزاحم شدم مثل ای نکه؟

در کسری از ثانیه برق از سرم م یگذرد؛ پتورا محکم پرت م یکنم و روی تخت سیخ نیم هخیزم یشوم با فرو دادن بزاق تلخ دهانم؛ هاج واج م بیرسم.

- شم ایین؟! چیزه... من..

با مک ٹی؛ با همان صدای خاصش؛ تو گوی پاسخ م یدهد.

- چرا نیومدی سرکارت خانم؟ سه روزه ب یخبر مرخصی رد کردی که من خبر ندارم؟ دستم را بالا م یگیرم و حیرت زده با ه

یجان ترسی خود را تندتند باد میکنم.

- خب... من دیگه نم یخوام ب یام... .

مهلت نم یدهد یکدفعه با توپ پر صدایش را پس سرش م یاندازد.

- یعنی چی این حرفت؟! گوش کن خانم کوچولو... مثلاً اینکه قوانین کاری رو فراموش کردی... پس بزار یادت بندازم که شما قرارداد بس تی و طبق همونم باید تا یک سال تموم ب یبھونه برام کار کنی!

شیرفهم ی ؟

حیران و کفری از سلطه و امرن ه یاش دندانقروچهای میکنم.

- اون مالی وقتی بود که شما؛ رم نکرده بودی که بخوای توی دفترت؛ منو سکنه بدی که روز بعدش از فویبای لعنت یم مر یض و راهی دکتر بشم!

متحیر زمزمه م یکنند: دکتر رفتی؟!

لحاف را توی مشت میفشارم و نفسم را با شتاب فوت م یکنم.

- آقای نی کمنش؛ استرس و م حی طتن شزا واسم سمه... من نمیتونم با مح ی طها همکاری کنم جناب... حالا هرکاری دوست داری، انجام ب دی، انجام بده... من دیگه نمیتونم کارخونه ب یام.

- گوش کن ب بین چی میگم...

امان نم یدهم با غیظ و خشم تماس را قطع میکنم؛ با سردرد آنی و شقیقه نبض زده کلافه باسرانگشت دو طرف پ یشان یام را ماساژ م یدهم...

- بسه... دیگه نم یخوام دوباره آرام شبخش و هزار کوفت دیگه واسه آرومی خودم مشت مشت قرص بخورم!

با صدای دوباره زنگ؛ بیحوصله تلفن را درجا خاموش م یکنم و از روی تخت بلند م یشوم با خستگی وسط اتاق؛ حین گرومب گرومب و سردرد لعنتی دستانم را بالا م یگیرم و کش قوسی به تنم میدهم... لباس خوابم را درم یآورم و جلوی کمد چوبی؛ بعد از گذاشتنش لای چوب لباسی؛ و برداشتن یک دست لباس خانگی... بعد از پوشیدن بلوز بنفش و شلوار سفید راحت ی از اتاقم ب یرون میروم...

دم صبح بین یام با استشمام عطر زمان مجر دی؛ با کنجکاوی به طرف آشپزخانه م یروم که با دیدن مامانریحانه کنار سماور گازی؛ خ شدار و دورگه خواب میپرسم.

- عدسی درست کردی؟

عین ک تهاستکان یاش را از روی چشمانش پ ایین م یآورد که نگاهم روی شیشه کدر ع ینکش مات میماند.

مامانم عینک م یزند؟ یعنی آنقد چشم مهایش ب یفروغ و کمسو شده است؟ مبهوت

دستانم را بند درت کیه م یزنم. niceroma

- مامان! عینک م یزن ی؟

نگاهش را م یدزد و استکانها را کنار سماور میگذارد.

- یه چندوقتی م یشه... چای میخوری؟

بغض م یکنم. دلکم م یگیرد، غمگین آهم را با حزن بیرون م یدههم.

- بابامحمد کجاست؟

با سر و صدا نعلب ک یها را روی هم مرتب م یکنند.

- رفته نون بگ یره، م یاد...

آنقد محزون و حالم گرفته میشود که در سکوت به طرف حیاط آب و جارو شده ح تی بوی تازه نم حاصل از خیسی؛ که

مامانریحانه زانو درد و کمردرد را با سُستن حیاط به این بزرگی به جان میخرد.

سرخورده به طرف توالت گوشه حیاط راه م یافتم...

ب یحوصله و مغموم دستانم را زیرش یرآب کنار حوضچه کوچ کمان میشویم و بعد از پاش یدن آب خنک روی صورتم با

سوز و خنکای هوای اسفندماه که خبری از برف زمستان نم یداد تنها سوزش برای ما م یبود...

توی حال و هوای قری بی به سر م بیردم که ناگهان نگاهم روی زیرزمین تلاقی م یکنند.

دلگیر و با دلتنگی قامت راست م یکنم و با قدمهای سنگین خود را به زیرزمین م یرسانم.

با تردید درش راهل میدهم که با صدای قیژخف ی فی باز م یشود. ت یزی بوی نا و کهن هگی ب ین یام را میآزرد... .

اینکه بهاوندجانم خی لی وقت بود که پا یش را اینجا نگذاشته بود. بیاعتنا به گرد و غبار چهار طرف زیرز مین خالی از وسایل؛ با یک جور حسرت قری بی آرام آرام قدم بر میدارم... .

صدای ضرب ههای کوب یدن مشتش به کیسهبوکس؛ در گوشم اکووار میپ یچد... هرم نف سه ای تک
هتکهام تنها سمفون ی موجود فضای خفه و گرفته زیرز مین م یبود.

با دیدن ریخته شدن کچ و سیمان دیوار که با لایهای سبز و قهو های بدرنگی جلوه نم و رطوبت زیرز مین را نشان
م یداد... بوی نا آزدتر از ب وی تعفن خفه زیرز می ن نبود ...

جای جا یش را بهاوند با لبخندمحبوبش به من حسرتزده لبخند میزند... گردن روی شانهاش کچ میکند با لبخند و
تیللهای مشک یاش؛ مهرنوازانه نگاهم میکنند...

خداایا... عطرش، لبخندش؛ چشمهایش؛ تمام خاطراتش... همه و همه مرا مسخ خودش میکند... هالهای از شبم
در کاسه چشمانم غوطهور م یشود، ناکام از این جدایی و فراغ دور یاش؛ قلبم با سوز میتپد... ندارمش خداایا... داغ به
دلم گذاشته است.

کاش هرگز عاش قاش نم یشدم یا که زمان د یگری چشم به دنیا باز میگردم تا با او رخ به رخ نم یشدم!

کاش آن شب، مهرشبه دلم نم یانداخت... همان ش بی که چادرم را مردانه ب یآنکه نگاهم کند؛ روی سرم انداخت
تا چش مهایی دریده شایان؛ تنم را سانت نزند..

کاش آن شب، قلم پا یم میشکست یا حداقل ش یطان درونم را سرکوب میگردم... چرا آخر...؟ چرا...

بغض زبانه م یکشد ب یخ گلویم؛ غمگی نتر با تاسف برای خودم سر تکان م یدهم.

- لیاقتش رو نداشتم... هنوزم ندارم...

نم یدانم چقد در هپروت و رویا در حال جدال با گذشتهام م یبودم که باش نیدن زنگ حیاط؛ سرگردان و متحیر بات نی منقلب شده، اشک زیر چشمانم را با سرانگشت زود و با هول پس م یزنم و به سرعت از زیر زمین خارج م یشوم...

دوان دوان با نف سنفس خود را به در م یرسانم و ب یآنکه از فرد پشت در سوال کنم؛ در را یک باره باز میکنم که...

نگاه مغموم و پرحسرت روی کامران با آن یکمن اخم و جذب هاش با آن دستهگل لیلیو م گره م یخورد...

بابامحمد دوان سنگک را در دست جابه جا میکند.

- بفرمائید داخل... منزل خودته پسر.. ..

بزاق دهانم را خشک فروم یدهم و از کنار در کنار م یروم و با استرس شال سُرخورده روی سرم را جلوتر م یکشم

که بابامحمد با اخم به لباسم اشاره م یکنند که تنها با گیچی سری تکان م یدهم... حیران و گی جتر به کامرانی که با آن کت و شلوار رس م یاش که وسط حیا طمان با استایل جدیاش ایستاده و گل به دست از فاصله نمای ب یرونی خان همان را کنکاوش میکند... سنکو پشده چشم میدوزم.

بابامحمد رسم میهماننوازی را به جا م یآورد.

- پسرم بریم داخل... اینجا هوا سرده.. ..

ب یمخالفت از پل هها بالا میروند، بعد از در آوردن کفش ورن یاش؛ به پدرم تعارف م یکنند که با پاک کردن عرق

روی پیشانیام؛ بزاق دهانم را با سختی قورت م یدهم و پشت سرشان راه م یافتم...

حالت جد یاش با دستهگل دم دستش مغایرت دارد... انگار ب یمیل با جبر به خانهمان آمده است ...

کامران نیکمنش با آن دیسیپلین مختص مد یری تاش؛ چگونه م یخواست روی قالی چهار زانو بنشیند؟ خند هدار

بود واقعاً!

خندهام م یگیرد؛ یک خنده تلخ و ب یاراده.

- کامران بخواد چار زانو روی فرش جلوی بابام چهارقد بشینه! فکرش روکن... کامران جدی و اینجا اومدناش... حتماً خی

لی زورش اومده از اینکارم!

دمپایها را سریع از پا درم یآورم و وارد حال میشوم. صدای تعارف کردن ماما نریحانه را میشنوم و پشت بندش؛ دسته گلی که در دستان ماما نریحانه دیده م میشود.

- خی لی قد مرزجه کرد ین و تشریف آوردین پسر... بفرمائی ین تورو خدا ...

با ای نکه استرس عج ی بی از آمدن کامران در دلم برپا شده بود اما س عی م یکردم که به افکار پریشانم؛ مسلط شوم و قضاوت عجولان های نکنم.

تر جیج م یدهم اول روی بلوزم و کمتر شدن حساسیت بابامحمد؛ شومیزی روی بلوزم م پوشیدم که حداقل وقت م یگذشت...

بعد مرتب کردن شال روی سرم؛ از اتاقم خارج میشوم و با سر تو داده بیحرف وارد آشپزخانهمیشوم که با مامان ریحانه چشم در چشم میشوم.

- مامان!..

نگران انگشت مقابل ب ین یاش م یگیرد.

- هیس!

سپس در کمال تعجب و شوکه؛ بازویم را م یگیرد و مرا گوش هترین جای آشپزخانه م یکشانند.

- چ یکار کردی که صابکارت اومده اینجا؟ کلافه نفسم را آه مانند بیرون م یدهم.

- بهجون خودم اگه بدونم...

گرهاخم ظری فی میان پ یشانی بلندش و چروک دورل بهایش نفود میکند.

- قیاف هس به خواستگارا میخوره... ندیدی ک توشلوارش رو. ..

پفی م یزنم زیر خنده که نیشگون محک می از بازویم م یگیرد: کوفت! چهخوششم میاد ورپر یده!

و لبخند؛ روی لبانم م یماسد و چهرهام مچال همیشود.

- مامان!..

کفری با چشم غره زیر لب م یتوپد.

- کوفت... زشته دختر هر و کر کنه... بشنوه میدونی بده؟ دست به سینه چی نی به بین یام م یدهم.

- این اروپای زادهست... اونقد دیده و باهاشونم رابط..

با غیظ وسط کلامم میآید و نیشگونی از بازویم میگیرد.

- ای ب یچشم و رو... خجالت ن م یکشی جلوی مامانت داری این حر فارو م یزنی؟ قباحت داره والا.

فاتح با شیطنت ابرو بالا میاندازم.

- دارم صفات خواستگار محترم رو واستون توضیح م یدم... بده؟ با ب یمیلی و نارضای تی چهره اش را برم یگرداند.

- لازم نکرد ه... من اگه شانس داشتم، یه آدم درست در این خونه رو م یزد و شوهر تو م یشد... آه خدا... این چه

پیشون ینوشتی بود که ن صیب این دختر شد...هی خدا.

ناراحت و دلخور پوف کلافهای میکشم و مغموم به طرف سماور در حال قُ لُقُل خوردن نزدیک م یشوم و با وسواس خا صی؛ بیتوجه به استکانهای لبهباریک؛ از کاب ینت سه استکان کریستالی شش ضلعی دستهدار با شفافیت ب یرون م یکشم و بعد از پاک کردن گرد احتمال یاشان؛ با احتیاط قوری را از روی سماور برم یدارم و چ ای را آرام م یریزم طوری که رویش کف نیندازد...

با برداشتن سی نی نقرهای به طرف در آشپزخانه راه میافتم و با مکث؛ گلویم را صاف م یکنم و در جلد خونسرد یام فرو م یروم اگرچه که درونم بلوای ولوله م یکرد.

بابامحمد آهسته حرف میزد، از کار و بار ح تی مسائل مربوط به من را هم از کامران صامت م پیرسید که او با تواضع کوتاه جواب میدهد.

سینی را مقابل بابامحمد میگیرم که نعلبکی را همراه استکانش برم یدارد، بدون قندان...

لبخند کمزنگی م یزنم و به طرف چ پاش نزد یکتر م یشوم که کامران را خونسردانه تکی هزده به ترمه پشتی م ییابم.

از معذب نبودنش تعجب م یکنم اما او ریلکس استکانش را بدون نعلب کی برم یدارد، طعنه‌آمیز ب م و گیرا زمزمه م یکند.

- بهت ن م یاد کدبانو باشی!

« اوه بیعشور! »

فحش را در دلم به او و گستاخ یاش م یده‌م اما با زدن لبخند، ب یاعتنا کوتاه م یگویم.

- شرمنده ما ای نجا قهوه نداریم.

یک لنگ ابرویش را کج بالا م یفرستاد که خم میشوم و بشقاب گز و پولک را همراه قنداق مقابلش کنار دستش م یگذارم و سپس بشقاب دیگر گز و پولک بازاری را جلوی دست بابا محمد قرار م یده‌م.

- چیزی دیگه نم یخوای بابا؟

هورت ب یصدای از محتویات چایاش را م یکشد و سری به ن فی تکان می‌دهد که استکان آخری را مقابل دست ماما نریحانه م یگذارم و خود؛ صامت و کنجکاوانه کنار پهلویش م ینشینم از بالای شانه مامان، با ه یجان به کامران با تعجب چشم میدوزم.

لحظ‌های از فکر م یگذرد که « نکند کامران ج دی آمده خواستگاری و من خبر ندارم؟! » بعد با غ

یظ لُپم را از داخل م یگزم و غرولند میکنم.

« آخه کسی تاحالا با دست‌هگل این وقت صبح نیومده خون همون! »

بعد مغموم و گرفته با سرانگشت پرزهای قالی را لمس م یکنم و در دل داغان مینالم.

«هیچکس تاحالا گل نخریده.. حتی ارش یای که به اندازه‌های موهای سرش با دخترا گشته... توی مخزنی واسه

دختر هم قهاره حتی زحمت یه شاخه گل رو بهش نداده!...»

ب یاراده آهی ازل بهای نیمهبازم خارج م یکنم و پرزهای قالی را در مشت جمع م یکنم.

« چی م یشد الان بهاوند اینجا بود؟ »

بعد در اوج حسرت و دمغبودنم؛ ناخودآگاه پلک روی م یفشارم.

«نه، اگه بیاد که کامران رو م ببینه اونقد بد میشه! خیل ی بد... او نوقت شانس بهدست آوردن دلش» ...

ب یرغب ت از افکار منف یام، چینی روی صورتتم میافتد و ادامه میدهم که ...

«آخه زیادی رو این چ یزا حساسه!»

- ساغر...؟ بابا با تو بودن جناب مهندس!

تکان مختصری از واسطه شنیدن صدای بابامحمد؛ م یخورم با گن گ ی و گی جی گردنم را به طرفشان کج میکنم.

- چی گفت ین باباجون؟

با اخم لب روی هم ک یب م یکنند که مامانریحانه *؛ "زیرلب با حرص زیرلب تشر م یزند.

- مهندس پرسیدن، واسه چی نم یری کارخونه... مشکلی داری یا نه؟ دختر مثل خُل و مُ لآ نگاه نکن... اِ صاف بشین بب ینم...

عل یرغم میل درون یام؛ گلویم را صاف م یکنم و محترمانه لب از لب باز م یکنم.

- به جناب نی کمنش هم گفتم باباجون... یه مدت مریض بودم و...

امان نم یدهد با لحن جدی و کوبنده مداخله میکند.

- سه روز مرخ صی بدون اجازه بنده، داشتی توی خونه استراحت میکردی... بهتره نیست ت بهونه رو بزاری کنار و برگردی سرکارت؟

هاجوواج ناخ نهایم را لای کف دست راستم محکم فشار م یدهم.

- آقای نی کمنش؟

اعتنای نم یکنند با اخم ظریفی رو به بابامحمد مودبانه ادامه میدهد.

- متاسفم آقای مهرجو... اما دخترتون دل به کارن م یدن و ناچار شدم پیام پیش شما... بهشون بگین که کار و مسائل کاری رو اصلاً نباید با چیزه ای دیگه قاطی کرد... بچه‌بازی که نیست... اگه دخترتون قصد ادامه همکاری با بنده و کارخونه رو دارن که بسمالله اگه نه که...

با صدای زنگ آیفون کنار راهرو؛ حرف در دهانش م یماند که با حرص و نفس حبس شده با غیظ از جایم بلند م یشوم و با عجله از هال خارج م یشوم...

niceroman.ir

تند با قد مهاجر صی حیاط را طی م یکنم و همزمان غرولند م یکنم.

- خجالت ن م یکشه... اومده خونهمون واسه من تعیین تکلیف م یکنه... انگار که رئیس کل چیزیه...
مردک از دماغ افتاده..

درب را با خشونت باز میکنم که در کمال ناباوری چشمانم روی چهره خندان نسیم و صورت خنثی و ب یتفاوت بهاوند گره میخورد... دستش را به طرفم دراز م یکنند.

- سلام ساغر جون... خوبی عزیزم؟

- سلام شما... چه یزه...

مات و مبهوت حین فشردن دستش؛ پل کی روی هم میگذارم و با تنی منجمد شده و نفس به شمار شافتادهام از کنار در فاصله م یگیرم که نسیم با زدن لبخندی؛ دستم را میگیرد.

- بیا ب بینم...

شوکه و ب یاراده کنارشان راه میافتم، نسیم بيمحبا حرفهایش را ردیف م یکنند.

- نم یدونی چقد مامانم و بقیه از سلیق هت خوششون اومده... نبودی ساغر جون... خالهام مدام از لباس مجل س یم؛ همونی که تو انتخابش کردی، چقد تعریف کرد... اونقد که باک لی غرور بهشون گفتم که سلیقه دختر محمد آقاست... مامانم که دلش م یخواد تورو ب بین ه منتهی تو همش یا س رکاری، یا وقت نداری واسه همین اومدیم آخر ه مین

تورو دعوت ک نیم... هم واسه اینکه تازه از اونور آب اومدی... هم واسه اینکه مامانم اینا کنجکاوان که دختر محمدآقا رو ببین و ..

هاج واج مقابل در ورودی هال؛ تعارف م یکنم که نسیم حین داخل شدن؛ همچنان با ه یجان بلغور میکند.

- آره دیگه ساغرجون، مامانم فقط تورو ندیده، وگرنه سمیه و س ینا رو دو باری دیده توی خونتهون و...

پاهایش که قفل م یکنند، به تابع آن؛ من هم پشت سرش مکث م یکنم که مامان ریحانه با خوشحالی از جایش بلند م یشود.

- وای ب بین کی اومده... خیلی خوش اومدی دخترم... بیا ای نجا... .

به دیوار ت کیه م یدهم و با غم به نی مرخ بهاوندی که مشغول احوالپرسی با بابامحمد است؛ نهایت استفاده را م یرم و با حسرت به قامت ورزشکاری و چهره مردان هاش چشم م یدوزم...

با نزدیک شدن بهاوند به طرف کامران؛ کامران هم با خونسردی از روی قالی بلند م یشود و هر دو؛ همزمان باهم دست به طرف ی کدیگر دراز میکنند.

- سلام... خوشحال شدم از دیدنتون جناب.

کامران محترمانه سری جنباند.

- منم همی نظور...

با تعارف بابامحمد؛ نی منگاهی به ساعت روی دیوار م یاندازم که ده و نیم نشان م یدهد.

مغمومتر راهی آشپزخانه میشوم و با ریختن چایمعطر ماما نریحانه؛ بشقابی دیگر از گز و پولک باق یمانده ته جعبه را هم برای بهاوند و خار درچشمانم روی بشقاب میریزم... با برداشتن سینی دیگر؛ دوباره به طرف میهما نها راه م یافتم و در سکوت سنگین و جوجدی؛ استکان چایها را مقابل بهاوند و نسیم م یگذارم و خود؛ با دلگیری عقب م یروم و در گوشه

کنار مامانلیلا م ینشینم اما ناخودآگاه چشمانم روی دستهلگ کامران که روی م یز ش یشهای کنار گلدان مصنوعی قرار دارد؛ با بُهت و ناباوری تلاقی م یکنند.

وقتی گردنم را م یچرخانم چشمانم با نگاه پر شیطنت و خندان نسیم تاب م یخورد او با ه یجان بدون در آوردن هیچ

آوای؛ لب م یتکاند.

- مبارکه!

آشفته و پریشان به طرف بهاوند سر م یجنبانم که موشکافانه و باجذبه به کامران خیره بوده و با اقتدار حرکاتش را م یکاود.

« یعنی بهاوندم باورش شده که کامران...»

یک « نه» در دلم م یغرم اما...

با جرقه آنی؛ با صدای ظریفی کامران را مخاطب قرار م یدهم.

- آقا کامران...

نگاه همه به طرفم کشدار م یچرخند که با زدن لبخند محجوبی؛ با ش یطنت و گزیدن لبم؛ گیرا میگویم.

- من مشکلی ندارم، اگه باباجون اجازه م یدن؛ منم موافقم...

نسیم درجا با هیجان زیرلب طوری که به گوشم برسد؛ شوق زده لب زد.

- مبارکه... عزیزم مبارکه...

در دلم به حرفش؛ پوزخند پررنگی م یزنم اما در ذهن به این فکر میکنم که « نسیم یا خی لی سادهست یا خی لی کلاش و حقه باز! »

بابامحمد با صدای آرامی مداخله م یکنند.

- والا پسرم، این دختر چند روزه مریض شده بود تا همین دیشب؛ مامانش بالاسرش تبش رو م یآورد پایین... هر وقت

حالش خوب بشه، من مشکلی ندارم. ..

کامران با تواضع لبخند نادری م یزند.

- بله متوج هام آقای مهرجو، بسیار خوب دیگه مزاح متون نم یشم و رفع زحمت م یکنم...

بابامحمد آرام و مهما ننواز م پیرسد.

- خب م یموندی یه چیزی م یخوردی بعد... اینطوری که درست ن یست... .

کامران همزمان حین برخاستن؛ نی منگاهی هم بهطرفم م یاندازد و متواضعانه سری برای همه میجنباند.

- ممنو نم ولی باید برگردم کارخونه، مشغل ههام زیاده، باشه یه وقت دیگه...

از شنیدن جمل هاش چشم درشت م یکنم که دستش را روی شانه پدرم م یگذارد.

- خواهش م یکنم شما بشینین... مهمون هم دارین... من راه رو بلدم...

بعد از زدن لبخند کمرنگی؛ یقه کتش را صاف میکند و به طرفم راه میافتد کاملاً محسوس با چشمهایش اشاره ر یزی هم میکند که با تعجب پشت سرش راه میافتم.

- خوش اومدین پسرم...

مامانریحانه تا کنار درهال پشت سرمان م یآید که گردن از بالای شانه دراز م یکنم.

- من آقای مهندس رو راهنمایی م یکنم، مامان تو پیش مهمونا برو...

چشمغره‌های میروود و سپس لبخند زنان دوباره م یگوید.

- بازم ب یاین ای نجا... خوشحال م یشیم پسرم.

کامران ایستاده کف شش را به پا م یکنند و با دو انگشت؛ پشت کفش را جابه جا م یکنند.

- چشم حا جخانم مزاحم میشم.

از تا فرو کردن کف شها که فارغ م یشود، سرش را بالا م یگیرد و به طرف مان متمایل م یشود. -
خدانگهدار. ..

مامانریحانه گوشه چادرش را جلو م یکشد.

- خ یرپ یش در پناه خدا...

ب یحوصله دمپا یهیم را م یپوشم و پشت سر کامران راه م یافتم، همزمان کنجکاوانه م یپرسم.

- دلیل اومدنتون ای نجا فقط همین بود؟!

از گوشه چشم با اپلس یونی نگاهم م یکنند.

- پس چی فکر کردی ؟ دست به سینه *"

- گفتم اومدین که شک ایتم رو پیش بابام کن ین!

جدی چینی روی چشمان تیزی ناش نقش میبندد.

- نه تو بجهای و نه من از اهل شکایت بردن اینچیزا پ یش بزرگتر بقیه هستم... دلیل دیگه هم تلفن جواب

ندادنت بود و اینکه باید یه تذکر ج دی به خودت م یدادم...

دست به سینه دماغ و با کنایه م یگویم.

- که گربه رو دم حجله خفه کنم ؟ لبخند محوی روی لبانش حک م یشود.

- بامزه بود... ولی از اول هم روند کار توی کارخونه رو برات گفتم و تو؛ سر یه حدس سه روزه حتی جواب میترا رو

ندادی... اونم فکر کرده اخراجت کردم... صبح اومد کارخونه، دید نیستی و سر من خراب شد!

علن آ خندهام م یگیرد.

- فقط میترا م یتونه از پس شما بر ب یاد...

حین قدم زدن توی ح یاط تم یز و باصفایمان. ب یتوجه نی منگاهی به ساعت مچ یاش م یاندازد.

- بهش سر بزن، نگرانته... نیومده اینجا چون باید سوتفاهم رو رفع م یکردم... بعدن اینجا میاومد...

حق به جانب با طعنه دهان باز م یکنم.

- لابد چیزای به میترا و من گفتین که م یتر سیدین پ یش جفتمون خراب بش ین، آره ؟ پوزخند صداداری م یزند:

اصلاً مسئله ترس نبود...

ب یمحبا با مقابل صورتم با مکث جدی و نافذ زل میزند.

- مسئله سلامتی میتراست... داغونه و تازگ ینها همش قاطی م یکنه...

با قدمی به جلو ناراحت و نگران پلک م بیندم.

- حتماً خی لی بهش سخت گذشته که فه میده سرطان داره ...

درمانده با عجز آهی از ته دل میکشم.

- خدا واسه هیچکس نخواد...

نگاهم را به طرف صورت کامران زاویه م یدهم که در عجب؛ موشکافانه و گیرا خ یر هام میبود. با تعجب آم یخته

با شوک م یرسم.

- چیزی شده؟*" و با جدیترین لحن ممکن لب م یزند.

- از فردا سرکارت حاضر میشی... این سه روزهم بهخاطر مریضی چشمپوشی م یکنم ولی دیگه تکرار نشه...

سپس در مقابل چش مه‌ای گردشدهام چفت درب را باز م یکنم و بعد از گذاشتن عین کدودیش، با دو گام بلند خود را

به اتومبیلش م یرسانم و بعد زدن دزدگیر؛ سرش را به طرفم م یچرخاند.

- راستی م یدونم که تو؛ اون تله رو سر ارش یا پهن کردی و باعث شدی اون الان به خونت تشنه باشه... بهرحال گفتم که

بدونی!

جا که م یخورم، فاتحانه با تکبر نگاه آخرش را به طرفم م یاندازد و درحین ناباوریم؛ پشت فرمان مینشیند و با خیرگی
ی به طرفم؛ استارت م یزند...

خفناک و با دلهره جفت دستانم مشت م یشود.

- لعنتی ازم آتو داره... اما چطوری فهمیده؟!

پلک چشم راستم تیک میپرد و تهدلم از این التیماتوم خامو شاش؛ وحش تزده منقبض میشود. اگر کامران م

یدانست پس یعنی...؟

دهانم را با بهت باز م یکنم و دست راستم روی دهانم مینشیند. مبهوت با چش مهای حدقه زده به رد تیره های اتومبی
لاش خیره م یشوم.

کاش م یتوانستم یقه اش را ب گیرم و از او م ییرسیدم.

«توی لعنتی از کجا م یدونی، آخه؟»

شکم به میترا م یرفت اما حتی او هم ن م یدانست که من برای خلاصی از ظلم ارشیا؛ برای او پاپوش بزرگی درست کرده
بودم!

تحلی لرفته باک لی افکار پریشان در ذهنم که با خودم کلنجار م یرفتم، درب را کیب م یکنم و به طرف هال لرزان قدم
برم یدارم...

به محض ورودم لحن خنده نسیم را م یشنوم که با دیدنم، نیش تا انتها باز م یکنند.

- کلک! ما فکر م یکردیم طرف خواستگاره.. نگو واسه عیادت تو اومده بود... بهبه عجب دستهلگ قشنگی هم گرفتن
جناب مهندس، مگه نه بهاوند؟

بهاوند با ب یحوصلگی و تغ یر زبان م یراند.

- ای، همچین!

با ندیدن بابامحمد؛ فرصت را غنیمت م ی شمارم و با زدن پوزخند محوی از عمد م یگویم.

- اتفاقاً مهندس برای هیچکس گل نخریده! اما خب... ب هقول خودشون؛ من با ب قیه فرق دارم!

نسیم درجا کپ م یکنند و مامان ریحانه با تاسف لبش را زی ر دندان میگیرد اما... اما ریاکشن بهاوند با ش نیدن جمل هام جالب است... چنان گرد ناش را بالا م یآورد که لبخند عمق م یگیرد با تلمق و چزاندناو ادامه میدهم.

- راستی مامان جون، ازم قول گرفتن که وا سشون یه شب؛ فسنجون پرمغز درست ک نیم... البته که چند وقت دیگه عید هم هست که چه بهتر..

فک بهاوند سخت و فشرده میشوند که بر ای سوزاندناش؛ با آب و لعاب نطق م یکنم.

- واسه شب عید دعو تشون کردم... ایشون هم فوری قبول کرد، مثل اینکه از اینجا) اشاره مستقیم به خانه و هال نحوه پذیرایی(خیلی خوشش اومده...

نسیم گیج با تعجب میخندد: چه باحال، مگه نباید خوشش بیاد؟ به ستون

گج هال ایستاده تکیه م یدهم.

- نم یدونم... چون مهندس تمام عمرش رو اونور زندگی کرده... با این سبک خونه و زندگی ی هم رو شاید توی فیل مآ دیده... نه اینکه خودشون مثل اروپای یها زندگی میکنن، واسه اونو..

در کمال تعجب بهاوند با طعنه مداخله م یکنند.

- مهم نیست که چطور زندگی کردن و کجا... مهم فرهنگ و منش اخلاقیه... همه چیز در ظاهر خلاصه نم یشه...

نیشخند پررنگی م یزنم و با ب پیروایی مست ق یم میپرسم.

- اونوقت تو چی خلاصه م یشه؟

کلافه دستی روی صورت ملتهبش م یکشد.

- چیزهای مهمتری که باید با چشم ب صیرت دید نه چشم ظاهر.

جفت ابروانم را با تعجب بالا م یکشم که نسیم باز از بازوی بهاوند آویزان م یشود.

- آخ قربونت بشم... تو چقد جمل ههات مفهومیه گم!

تمسخرآمیز * "

و ادای عقی زدن را در میآورم که ماما نریحان ه چشمغره توپی بهم میرود اما نسیم پ فی میزند زیرخنده و ناز
حین خندیدن میگوید.

- عزیزم... انشاءالله توام یه شوهر خوب ن صیبت م یشه اونوقت م ببینم که یه دقیقه هم شوهرت رو ولش ن م یکنی!

پوزخندی به این حرفش م یزنم.

- هیچ وقت آویزون هیچ مردی نشدم و ن میشم...

خیره به بهاوند طعن هامیزتر و بامعنا ادامه م یدهم.

- حتی اگه اون مرد؛ عشق و مرد همهچی تموم باشه..

نسیم باز نخود آش میشود: واو چه بامزه!

حیران و سردرگم با حرص و قد مهای پرشتاب به طرف اتاقم قدم بر میدارم... و خدا م یدانست چهطور جلوی

خودم را مقابل خار درچشمانم میگرفتم تا خف هاش ن میکردم...

باید به دیدن میترا م یرفتم، حتماً به من بیشتر از همیشه احتیاج دارد... طفلکی میترا... حقش نبود و نیست حتی اگر

دختر خوبی هم نبود!

(دوساعت بعد، خانه ویلایی پدر میترا)

متعجب از دکوراسیون شیک اتاقش چشم برمیدارم و به میترای رنگ و روی پریده م یدهم.

- اینجا خوبی؛ بهت میرسن یا خونه خودت خوبه؟ پوزخند درد آلودی به جملهام م یزند.

- خو بیش اینه که دیگه نگران غذا نیستم و سرساعت غذای گرم آمادهست اما این چ یزا دلم رو خوش نم یکنه...

رنگ پریده و مرتعش آه سردی میکشد.

- دیگه هیچ چیز دلم رو گرم نم یکنه... هیچ چیز...

غمگین و ناراحت ب یاراده زمزمه میکنم.

- حتی کامران...؟

میخندد، بغ ضوار و حزن آلود با درد سوزناک دلش.

- اونکه منو نم یخواد...

ب یاختر به طرفش نزدیک میشوم که با خو شخواب تخت لاکچریاش ت کیه م یزند. در وجب به وجب صورت اجزای صورتش؛ ناامیدی و یاس هویدا است.

نچ کوتاهی به بازندگ یاش م یزنم و امیدوارانه لب از لب باز م یکنم.

- میترا...! تو از نظر من؛ قویترین و بهترین دختری هستی که دیدم توی اوج بدبخ تیام یهو پیداش شد و دست منو گرفت

...

نگاهم را جدی و محک متر به صورت مغموم و دمغاش م ینشانم.

- کمکم کردی و راه چاه نشونم دادی... یادت رفته چهجوری از منی که به کل خودمو باخته بودم؛ یه ساغر دیگه ساختی؟

ساغری که جلوی ارشیا و امثال ارشیا زانو نزنه و التماس نکنه؟

درمانده و با چشمان گود افتاده با صورت ب یروح چان هاش م یلرزد.

- این فرق م یکنه ساغی... این سرطانه، شوخی هم نداره با هی چکس...

چانه و ل بهایم متعاقب م یلرزند، غصهدارم اما با تحکم و کوبنده با امیدواری زمزمه م یکنم.

- درمون کن... بجنگ میترا... باهاش مبارزه کن، تو م ی تونی... تو حتی با همه دخترای عالم فرق میکنی... ذاتت خرابه اما دل مهربونی داری، طاقت درد ک شیدن بق یه رو نداری... یادته میترا...؟ تو نبودی که م یگفتی؛ ه یچ چیز تو دن یا الا خودت نباید ارزش داشته باشه؟ جزء خودت به کسی دل نبند؟ جزء خودت التماس ه یچکس رو نکن؟ جزء خودت

به فکر هی چکس نباش... حالا چ یشده میترا؟ چرا خودت رو باخ تی دختر؟ تو میتراپی! میتراپی که ارشیا با اون همه ظلمش جلوت نم یتونست نقاب بزنه و فریبت بده... همون ی که همه اون کبودیهای روی تنم رو انکار م یکرد اما سفت و سخت تهدیدش کردی؟ حتی او نباری که روی پام س یخ داغ گذاشت، تو با دیدنش از اون رو به اون روش دی حتی با فهمیدن مسبب اص لی سقط شدن بچهم... ق ید ارشیا رو زدی؟ یادته میترا؟

دستانش را با مظلومی باز م یکنند، مظلومانهتر از همه وقت به آغوش خواهران هاش فرو میروم...

هر دو با کولهباری از رنجها و مشق تنها دست و پنجه نرم م یکردیم، هرکس یک جور... میترا هم جور... بدتر با مایوسی!

شدار میزنم م یکنند.

آرامتر که م یشویم با صدای تودماغی، خ

- کجا بودی این چند روز؟ ح تی کارخون هم نبودی...

شان های بالا میاندازم و گرفته با ب یحوصلگی میگویم.

- حوصلهش رو نداشتم... دلم به کارن م یرفت..

موشکافانه براندازم م یکنند با آن چش مهای دریایاش اما ب یفروغ و مایوس.

- واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

نم یخواهم در مورد کامران و باخبر یاش از ارشیا را به میترا بازگو کنم، بنابراین بحث را به حاشیه میبرم.

- بهاوند داره ازدواج میکنه...

در کسری از ثانیه با اخم ظریفی، متاسف سری به طرفین تکان م یکنند.

- واسه اون سه روز غمبرک زدی! گفتم چ میشده حالا... چه عی بی داره ازدواج کنه البته که اونا عقد کردن منتهی هنوز خونه خودشون نرفتن و آگه هم باهم رابط های داشته باشن کاملاً ط بیع یه!

چشم در حدقه میچرخانم:

- منحرف! فقط فکرت به اونجا کشید؟ ب یحوصله لب کج م یکنند:

- اتفاقاً قسمت اصل ل یش همی نجاست.. اینکه بهاوند، نسیم جونش رو م یخواد که دارن قید دوران شیرین نامزدی رو م یزنن تا باهم برن زیر یه سقف و ماهعسل ب گیرن! ولی خودمونیم آ، نسیم کم شیطون نیست!

با حرص و خصمانه لب م یجوئم.

- یهجوریه... همش حس م یکنم از عمد یهکارای م یکنه تا منو پ یش بهاوند کو چیک جلوه بده ...

متحیر و کلافهتر پو فی میکشم.

- نم یدونم ولی اصلاً بهش خو شین نیستم...

میترا با ب یتفاوتی جواب میدهد.

- از حسادته!

جا م یخورم، با بُهت بر پ رزل م یزنم که با خونسردی با آن ل بهای بیروح و چشمان گودرفتهاش نگاهم میکند.

- حسادت با زنها کاری میکنه تا خوب یهای طرف مقابلت رو نبی ن ی... حسادت به نسیم؛ باعث شده تو بهش

مشکوک باشی؛ حس کنی یه جور یه... اما به اینم توجه کن که تو؛ چشمت دنبال شوهرشه!

تمسخرآمیز نیشخند احمقان های میزنم.

- فیلسوف شدی میترا؟ تو که از این حرفا ن م یزدی و م یگفتی نسیم رو از میدون به درکن... تو همیشه نم یگفتی بهم

که نسیم رو از زندگی بهاوند بندازم ب یرون؟ داغان و ب غکرده سرش را بالا و پایین م یفرستد.

- الان همین رو م یگم... حداقل داغ دوس تداشتن- کامران رو باخودم تو گور نم بیردم!

غمگین و مغموم پلک روی هم میفشارم که میترا دوباره نطق م یکنند.

- آگه من بهخاطر این که گُفر کامران رو درن میآورم تا با ارشیا بریزم رو هم... آگه لجبازی نم یکردم که برم او نور تا به مثلاً عشقم برسم و ب هجاش کنار کامران و گرفتار یهانش با زن دور و حقه‌بازش میرسیدم، شاید الان کامران رو داشتم نه ای نکه هرشب و هر روزت وی این دخمه؛ صدای شاکی پدر و مادرم رو ب هخاطرب یتوجهی جفتشون مجبور باشم که بشنوم..

دستانش را از هم باز میکند و ب یامید و اَمال و آرزو ادامه میدهد.

- م یبینی الان اوضاع منو... میی نی از همه جا روند ه شدم... حتی بابا و مامانم دیگه حوصله منو ندارن... فقط ب هخاطر اینکه بچ هشونم دارن منو تحمل م یکنن...

ب یاراده زیرلب با اندوه و سوز لب م یزنم.

- آمدی جانم به قربانت حالا چرا..

محزونتر با سوز عج ی بی ادامه میدهد.

- حالا که از پا افتادم، حالا چرا؟

آهی م یکشد و سوی چشمهایش کدر و ب یفروغ م یشود.

- منکه نتونستم بهش برسم، لااقل تو؛ بهاوند رو ب هدست ب یار...

لبخند کمرن گی به صورت ها جواجم م یزند.

« واسه خاطر خودش؛ با خودش تقابل کن... بجنگ... اونو توی بازی دلش؛ مغلوب دلش کن، شکستش بده

ساغر» .

دستی روی لباس صورتی خاص کشیدم، بلن دیاش تا زانو بود و همراه میترا از یکی حرا جیهای پاریس خریده بودم. خیلی خو شدوخت به تن هر زنی م ینشست. بنابراین برای میهما نی امشب تر جیح دادم این مدل ساده اما بسیارش یک را بیوش م.

کنارش ست زیورآلات پلاتینی را هم در گوشواره و گردنم م یاندازم با تک دستبند ظریفش؛ راضی از میکاپ لایت و امروز یام؛ شیشه ادکلن هلند یام را زیر گردن و پشت گو شهایم پاف م یزنم حتی زیر نبض م چهایم هم از آن رایحه گرم و ش یرین میپاشم.

میخواهم امشب به چشم بهاوند بیایم؛ هرچند بارها چشم دزدیده و سرش را پا بین م یانداخت... اما حرفهای میترا؛ مثل ضبط توی سرم اکو م یشد... اینکه برای به دست آوردن دل شکسته بهاوند؛ پا روی خط قرمزهایش میگذاشتم...!

حاضر و آماده به پیراهن صورتی که آستی ناش تا ساعدم م بیود و روی طرح ش ی کش هم چهار خط باریک قسمت بالاتنهاش دیده م یشد، که جفت کت فهایم به واسطه اسفنج ریز زیر پارچه؛ صاف و یکدست قرار م یگرفت؛ روی پ پیراهنم، مانتوی سفید و مشکی شطرنجی بلند زمستانه تا زانویم را میپوشم و با انداختن شال مرواریدی سفیدم؛ آن را حالت لبنانی گوشه سرم با سنجاق م ببندم و با گرفتن کیف دستی س فید؛ از اتاق ب یرون م یروم...

مامانریحانه حاضر و آماده با دیدنم راضی از جایش بلند م یشود و چادر قوار هایش را هم برم یدارد.

- ماشاالله... ماشاالله ناز شدی دخترم...

نگاهی به روسریاش که گره سادهای زده میاندازم و دست جلو م بیروم با دقت گرهاش را باز م یکنم و روسریاش را صاف و مرتب جلوی صورت گردش م یآورم، در انتها از داخل کی فدستیام؛ یک سنجاق صورتی ریز که برای شالم زاپاس گذاشت هام را با خونسردی کناره روسری مشک یاش م یزنم؛ با رضایت لبخند کم رنگی م یزنم.

- حالا بهتر شد.. ..

با سرانگشت سنجاق و گره ریز صورت یاش را لمس م یکنم.

- اچقد خوب بس تی! مونده بودم چادرم روب گیرم یا روسریم رو نگه دارم ...

با چهره باز سری تکان میدهم.

- چون چادر م پیوشی یکم سخته ولی ای نظوری لااقل حواست از ن یفتادن روسریت جمع - خوبه...
ناگهان متوجه نبودن بابامحمد م یشوم با کنجکاوی گردنم را به اطراف م یچرخانم.

- بابا کوش؟ نیومده؟

"*
رفته ح یاط... م یخواست بره ش یرینی بخره اما من نداشتم... ماش ین که هست دیگه چرا اینقد خودش رو اذیت کنه...
niceroman.ir

مطمئن سری به طرف ین تکان م یده.

- کار خوبی کردی، بری م...

بعد از چک کردن لامپها و گازهای آشپزخانه به طرفم که درحال پوشیدن نیم هبو تهام میبودم؛ با خنده نزدیک م یشود.

- خب مجبوری از این بنددارا بگیری... خب از این زیب و م ی پها میگرفتی واست راحت تر که...

بند آخر بوت تو س یام را میبندم و با خستگی کمر صاف م یکنم که با دیدن بابامحمد کنار حوضچه نیم هیخزده ایستاده و درحال تماشای آسمان کمستاره م یبود؛ لبخند غمگینی م یزنم و به طرفش قدم برم یدارم.

- بابا؟

مسکوت به طرفم برم یگرد که لبخند م لی حی ضمیمه صورتم م یکنم.

- بریم؟

ب یحرف با کشیدن نفس عمی قی به طرف درب آهنی راه م یافتد که با نزدیک شدن مامان ریحانه؛ نگران م پیرسم.

- بابا حالش خوبه؟ چرا حس م یکنم ناراحتته؟ دو طرف چادرش را با یک دست م یگیرد.

- والا چی بگم، دلش پُره... سینا سر ن م یزنه همش بهونه م یاره، س میه هم خیلی نم یآد... دلش بعد اون تصادف کوفتی به بچ ههاش خوش بود ولی حالا..

نگران و دلخور آه سر دی میکشد.

- نم یدونیم چرا عاقب تمون شده این...!

مغموم با سری تود افتاده سوئیچ را از لای ک یغم بیرون م یکشم و بعد از بستن درب آه نی؛ دزدگ یر را میزنم و همزمان از مامان میپرسم.

کوشم حسینی

niceroman.ir

- فقط ش یری نی م یخواین؟ دیگه چیزی لازم ن یست ؟ دستگیره درب عقب را میکشد.

kofsdm.ir



کوشم حسینی

والا بابات م یگه یه چشمروشنی چیزی هم بگیریم اما من م یگم بزار هروقت بچ هها رفتن خونه خودشون؛ او نوقت...

کمی ناراحت م یشوم اما به روی خود نم یآورم و با نشستن پشت فرمان؛ سوئیچ را داخل جاسوئی چی فروم یکنم که بابامحمد کنارم روی صند لی شاگرد مینشیند.

لبخندبه لب استارت میزنم و با آرامش م یرانم...

جلوی فروشگاه ش یری نی پزی توقف م یکنم رو به بابا و مامان سری کج میکنم.

- دیگه چیزی نم یخواین؟ مامانریحانه متعجب میپرسد.

- تو م یخوای بخری؟

با اطمینان و لبخند دستگیره را فشار م یده‌م.

- پس من رفتم...

بابامحمد نرم صدایم میزند.

- ساغر؟

با تعجب و گ یچی سرم را به طرفش متمایل میکنم که کیف پولش را به طرفم م یگیرد.

- هرچی لازم بود ب گیر...

دلگیر نگاهم حزنالود میشود.

- پول هست بابا... بزار باشه..

کمی در سکوت نگاهم می کند که با گرفتگی و پکر از ماشین پ یاده میشوم و همزمان کی ف دستپام را هم برم یدارم بعد از کشیدن سه نفس عمیق از راه دهان، مصرانه با قدمهای نیم هبلند داخل فروشگاه پر زرق و برق باک لی یخچالهای اتوماتیک مخصوص فروشگاه م یشوم...

با دست گرفتن جعبه شیرینی و بسته بندی شیکشکلات؛ درب عقب را باز می‌کنم.

- ماما ب یزحمت اینا رو بگیر... .

دوباره داخل ماشین جایگیر می‌شوم که اعتراض ماما بلند می‌شود.

- چرا ای نقد ولجرجی کردی تو؟ همون شیری نی بس بود.

ب ی تفاوت با خونسردی استارت می‌زنم.

- ولخر جی کجا بود؟ دوتا چیزه دیگه... گفتم گل بخریم یه جوریه... مخصوصاً گفتم خوناوشونم مستبدن!

مامان ریحانه حاج و واج می‌رسد.

- اینی که گفتی یعنی چی؟

لبخندگذاری روی صورتم حک می‌شود.

- یعنی غیرتی و سنتی!

نگفتم زورگو، چون ب ی شک به بابا محمد برم یخورد!

تا به خانه پدرن سیم می‌رسیم، نیمساعتی طول میکشد اما با دیدن محله و کوچهاشان؛ یک تاپی ابرویم با تعجب بالا می‌رود.

- ماما اینا وض عشون چهطوریه؟

بابا محمد درب طرف خودش را باز می‌کند اما ماما تند می‌گوید.

وض عشون خوبه، سهتا پسرش هوای باباشون رو دارن وگرنه باباشون خیلی وقته بازنشسته شده...

متعجب از مرفه بودن خانواده نسیم؛ با کلی سوال و کنجکاوی همزمان قف لفرمان را می‌بینم. کفری از ماشین پیاده می‌شوم و دزدگیر را هم می‌زنم به ماما ریحانه و بابا محمد ملحق می‌شوم.

که بعد فشردن شاسی زنگ؛ کیف دست یام را بیحوصله لای انگش تهامیم میگیرم و چشمانم را با کلافگی در حدقه م یچرخانم که بالاخره درب بدون هیچ حرفی باز میشود!

معذب از این همه جو سنگین، ب یحوصله پاهایم را کنار هم جفت میکنم و روی مبل سلطنتی جابه جا میشوم، اما مامان ریحانه با خو شروپی با مادر نسیم حرف م یزد و بابامحمد هم همراه پدر نسیم؛ مشغول نگاه کردن اخبار م یبوندند.

خسته از نبودن بهاوند و حرفهای نامربوط برادران نسیم؛ تلف نم را در م یآورم و اینترنتم را روشن میکنم و به میترا پیام میفرستم.

«اومدم خون هشون، ولی حوصل م سررفته... اونم نیومده!»

استیکر آویزان م یفرستم، سپس با ب یخیالی دایرکتتم را چک م میکنم اما با لرزش گوشی دم دستم؛ پیام میترا را در ذهن م یخوانم.

«میآد بابا، شاید رفته خرید چ یزی واسه اونا... بهجاش برو حیاط جایی تا هوات عوض بشه گلم» پشت بندش

است یکر چشمک برایم م یفرستد که لبهایم را جلو م یدهم و تند تایپ م میکنم.

«خون هشون آپارتمانیه، حیاط ندارن یه بالکن دارن که داداش بزرگه رفته بساط کباب پهن کنه!» خیلی سریع

برایم تایپ میکند.

«خب خره برو کار داداشه، شاید قسمتت اون شد و از ب یشوهری خلاص شدی!»

بعد اتمام جمل هاش، چند استیکر نیش باز سند کرده بود که کفری نفسم را ب یرون فرستادم و نتم را خاموش کردم.

هوای گرفته اینجا را دوست نداشتم، معذبتر از همیشه در ای نجا نشسته بودم، جایکه غریب هها و خانواده همسر بهاوند هم حضور داشتند.

کلافه از جایم بلند م میشوم که نگاه نسیم به طرفم کشیده م میشود.

چیره دل

- جانم ساغر جون، چیزی لازم داری؟ کلافهتر خود را باد م یزنم.

- یک مگرمه...

لبخند دلن شینی به روی م میپاشد.

- باشه بیا بریم اتاق من...

با موافقت سری تکان دادم که چادر مجلس یاش پررز قاش را دور شانهاش پ یچاند و به طرفم قدم برداشت.

- راستی دوست دارم نظرت رو در مورد تابلوها بگی...

با کنجکاوی کنارش راه میافتم.

- چه تابلوی؟

از کنار کریدور باریک رد میشویم که بعد از چند درِ ی کشکل و شما یل پیا پی؛ جلوی انتهای در مکث میکند و بعد؛ دستگ یر ه را فشار م یدهد و آهسته در را باز م یکنند. کلید لامپ را که م یزند؛ اتاق در روشنای کم نور و خاص ی فرو م یروود.

فضای اتاقش؛ یک جور دلگیر و خفه م یبود. تاریک و محو!

با دیدن تعجبم؛ لبخند کمرنگی م یزند و دستش را پشت کمر م یگذارد به داخل هدایت م یکنند.

- نور زیاد اذیتم م یکنه...

متعجبتر با قلب تند شده از دلهره داخل فضای گرفته اتاقش م یشوم. ب یاراده چرخه داخل اتا قش میزنم و بزاق دهانم را به زحمت فرو م یدهم.

برعکس تو من از تاریکی خوف دارم... یهجوریه اینجا... .

لبخند عری ضی به رویم میپاشد و تعارف م یکنند.

- بشین؟

دمغ و پکر ز یرلب زمزمه میکنم.

- همی نجوری خوبه...

سپس نگاه ب یقارم را در چهارطرف اتاق م یچرخانم. کمد دیواری مشکی دو در با آینه کندهکاری شده روی درب کمد!

گلیم نهمتری کف اتاق؛ میز لوازم آرایشی با صندلی بدون پایه س تاش با تخ خواب یکنفره کرم یرنگ ح تی پرده پ لیسهای و زیرپرد هایش هم کرم بودند. اتاقش؛ فاقد هر نوع نور و رن گهای روشن بودند، کدر و ب یروح!

ش گفت: *niceroman.ir* متعجب خواستم دهان باز کنم که زودتر با صاف کردن گوی

« میدونم چی م یخو ای بگی ولی الان وقتش نیست تا جوابت رو بدم... راستی بیا تابلو هام رو یه نگاه بنداز... ببینم

نظر تو چیه؟»

زیر تخ تش خم م یشود و مشغول جس توجوم یشود. مشخص است که م یخواهد یک جوری مرا سرگرم کند تا

سوالهایم را فراموش کنم، اما چرا؟

- اینهاش..

با صدای ه یجا زندهاش؛ مغموم و سرگردان نگاهم را به تابلوهای ش سُر م یدهم که با دیدنشان؛ درجا خشکم م یزند.

متعجب روی گلیم روی زانوم ینشینم و حیرت زده م پپرسم.

- کار خودته؟

لبخند محوی م یزند و دستی به تخته شاسی تابلوی دخترکی که روی تاب نشسته و موه ای بلندش در نوازش باد در

هوا هنرنمای م یکنند، با خیرگی به غروب خورشید همچنان زل م یزند.

حیرت زده ب یاراده لب از لب باز م یکنم.

- این محشره... خیلی قشنگه... من تاحالا همچین چیزی ندیده بودم...

لبخند طمانینه م یزند: یه زمانی تموم ذوقم کشیدن همچین چیزه ای بود...

چیره دل

- گنگ و متحیر گردنم را بالا می‌کشم.

- واقعاً... پس چرا دیگه نم‌یکشی؟

تبسم روی لب‌هایش مینشیند که متعجب و سوالی چشم‌باریک می‌کنم.

- علت خاصی داره؟

مغموم چندبار لب‌هایش را روی هم می‌سابد.

- راستی گرمته... مانتو تو در ب‌یار... راحت باش...

چینی از این همه محتاط‌بودن و دودل‌یاش با نارضایتی روی صورتش جاخوش می‌کند.

- مشکوک‌ی ولی هرطور راحتی...

دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم و با حرص و بیمیل در می‌آورم که نگاهش؛ روی پیراهنم با کنج‌کاو‌ی خیره‌م‌یمانند.

- چقد نازه..

مانتو را کامل از تنم در می‌آورم و روی آرن‌جم می‌اندازم.

- مرسی!

می‌فهمد که حوصله ندارم که با برخاست‌ناش؛ صامت به طرف پشت میز لوازم‌آرایش‌یاش می‌رود و در سکوت‌البته

تعجب و حیرتم؛ تابلوی دیگری را از پشت میز بیرون می‌کشد.

راستی این برای توعه...

ب‌یحوصله می‌خواهم بهان‌ه‌بیاورم که با دیدن نقاشی خودم؛ شوکه‌استوپ می‌کنم.

از ریاکش نم‌خنده کوتاهی می‌کند و تابلوی خالقان‌ه و هنر‌بک‌رش را به طرفم می‌گیرد.

- بگ‌یرش بب‌ین تونستم شبیه خودت بکشم یا نه؟

با ناباوری و تحلی لرفته با دو دس تهامیم؛ دو طرف تابلورا با احت یاط خاصی م یگیرم. نگاهم وجب به وجب با حیرت روی چشمهای قهوه‌ای؛ مژه‌ها حتی ابروهای نیم هپهن؛ بی نی فوقانی ول بهای نیم هبرجست هام و در نه ایت صورت کشیده و چانه زاویهدار!

این شاهکار بود تای ک تابلوی هنری! هیچکس تا حالا هم چین کار باارزشی برایم انجام نداده بود و حالا؛ حالا خاردر چشمانم ب یآنکه بخواهد تمام معادلات زنان هام را بهم ریخته بود.

آخر این کارها؛ از همه کس بعید بود... اما نسیم!

چرا این همه خاص و مرموز م یبود حتی خنده‌هایش گاهی حس قری بی به آدم م یدادا!

- اولی نبار وقتی عکست رو توی آلبوم خاله ریحانه دیدم، تعجب کردم که چرا بعضی از فامیلاتون پشت سرت این حرفا رو م یزدند... تا وقتی که برای اولین بار از نزدیک دیدمت... غرور و سردی از چشمات داد م یزد... اما در کنار اونا؛ یه چیزی توی وجودت بود که ناخواسته روت زوم میشدم... در مورد کنجکاو م میشدم که چرا این همه غم و حسرت تو صورت وجود داره ...

جام یخورم، ب یاراده نگاهم روی صورت محزوناش خشک م یشود...

توقع این همه رگگویی و صراحت کلام را ابداً از او را نم یکردم اما نسیم ب یاهمیت به تابلو خیره میبود و با ولوم پا بی نی افزود:

- یه چیزای در موردت شنیده بودم اما باورن میکردم تا ای نکه از نزدیک دیدمت، ن م یدونستم چرا اینقد سرد با من برخورد میکردی... یه بار که سرکار بودی از خاله ریحانه شنیدم که شوهرت چقد اذیت کرده و توام با زندون رفت ناش؛ سریع ازش جدا شدی و اومدی ایران...

سرم را پایین م یاندازم، نه از ناراحتی بلکه از شرم؛ شرم ای نکه نسیم هیچچیزی در مورد علاقه من به بهاوندن م یدانست و من...

ب یاختیار آهی از ته اعماق دلم م یکشم که دستش روی شان هام مینشیند.

- نم یدونم چی بهت بگم تا دردت تس کین بشه اما روی من ب هعنوان یه خواهر کوچی کتر حساب کن... من هرکاری از دستم بر ب یاد برای خوشحالی تو انجام م یدم ساغ ر...

قلبم یک طور قری بی میتپد، بغض ریشه دوانید در راس گلویم... گلوله سنگینی که قصد پ این رفتن ندارد... سرم پ این است اما او؛ د لگرم کننده ادامه میدهد.

- من خواهر ندارم ساغر... ولی خدا م یدونست از وق تی دیدمت، مهرت به دلم افتاد... همیشه هم به بهاوند گفتم که ساغر امکان نداره؛ اون دختری باشه که پشتش حرف نامربوط م یزدند!

این تابلو هم نشونه این حسمه به تو... م یخوام منو خواهر خودت بدونی عزیزم... مثل خواهر نه ها... خود خواهرت بدونی..

صامت صام تم، در واقع هیچ واژه‌های به ذهنم خطور نم یکنند تا جوابش را دهم که با سکوت ک شدارم؛ لبخندش پیری نی م یزند و گون ه راستم از برخورد مهرخواهران هاش داغ م یشود!

ب یاراده دستم روی گونهام مینشیند و مح تی ر و خش کشده نگاهش میکنم. اما ته دلم یک طور عج یی ولوله م یشود.

سمیه هرگز ای نظور صادقانه بامن حرف نزده بود و از همه مه متر؛ هیچگاه باهم رویوسی نکرده بودیم!

رفتار امشب ن سیم؛ مرا به شک م یاندازد. نکند با سمیه و سینا نات نی میبودم که از بچگی با من سر ستیز م یداشتند. تا بوده؛ تفاوت آشکار و جنگ و جدال بی نمان میبود.

سرگردوم و کلافه چندبار پلک روی هم م یفشارم که در اتاقش با صد ای قیژی باز م یشود و... و صدای خاص عشق قدی م یام را با نف سنفس م یشنوم.

نسیم...

دستپاچه م یشوم اما نسیم مسلط با لحن آرامی م یگوید.

- جانم عزیزم... طوری شده؟

پشت به بهاوند به کاغذ دیواری چشم میدوزم که سایه سنگین نگاه مردانه‌اش را روی خودم؛ با جان و دل حس م یکنم.

- نی مساعته توی بالکن دارم زغال باد م یزنم، نیومدی نگران شدم که نکنه باز قلبت.. ..

جام یخورم به سرعت و غیرارادی به طرفاشان میچرخم که نسیم با گزیدن ل بش؛ با چشم و ابرو به بهاوند اشاره م

یکند.

- نه عزیزم، حالمون خوبه... تو برو، منم الان میآم... ..

ب یحواس سری به طرفین تکان م یدهد و قصد رفتن دارد که ناخودآگاه با دیدنم؛ ی کهوگرهاخمه‌اش

چنان درهم می‌رود با غیظ و تعصب رو به ن سیم لب میزند.

- بهش یه چادر بده، اینطوری جلو داداشات نیاد!

سنگکوب م یکنم از این حرفش؛ اما نسیم خنده‌اش را پشت ل بهای چف تشده‌اش مهار م یکند.

- چشم عزیزم... برو غ یرتی من... برو...

کلافه نفسش را تند فوت م یکند و از اتاق به سرعت خارج م یشود که مبهوت به خودم اشاره م یکنم.

- منظورش من بودم؟ مگه من چمه؟

با خنده و شوخی شان‌های بالا م یاندازد.

- چه میدونم... البته دخترخاله من که م یاد اینجا، بهاوند ع ی نهو دخترا م یره ب یرون... یعنی باید بب ینی، جن و

بسمالله ان باهم!

ب یاراده با اخم و حساسیت م ییرسم.

- حتما دخترخاله‌ت کاری کرده؟

متفکر ل بهایش را روی هم کیب می‌کند.

- چی بگم والا... مرض داره، خوشش م یاد سرب هسره بهاوند بزاره!

- ناخودآگاه دستم مشت میشود و در دل م یغرم.

«مگه اینکه دخترخال هت رون بینم!»

ب یحرف در کمدش را باز م یکنند و بعد از زیر و رو کردن داخلش؛ یک چادر خو شرنگ و نگار فیروزهای در م یآورد
و مقابلم م یگیرد.

niceroman.ir

- بیا عزیزم ..

اول خواستم امتناع کنم اما بعد با تصور اتفاق چندسال قبل و واکنش بهاوند؛ ترجیح دادم بدون مخالفت کردن
چادر مجلسی را بپوشم.

بنابراین خم م یشوم و تابلویم را کنار دیوار م یگذارم با قامت ایستادنم؛ نسیم با محبت چادرش را روی سرم م
یاندازد.

- وای من... چقدم بهت م یآد...

گرفته پوزخند تلخی میزنم.

- قبلاً م یپوشید م اما الان نه...

عجیب است که سوال نم یکنند و برعکس با لبخندی که جزء لاینفک صورتش م یبود؛ در را برایم باز میکند.

- پس بیا بریم پیش بقیه...

خرمان و خانمانه با حس خاصی که به واسطه چادر و احترام به ای ن پوشش حجابی، با حالی متفاوت از همیشه پیش مامان ریحانه رفتم که با دیدنم؛ چشمهایش درخشید و با رضایت چیزی زیر لب خواند و به طرفم فوت کرد!

گوشه لبم که بالا می‌رود، مامان نسیم که زن تپل و خونگرمی می‌بود البته با آن دستان گوش‌تآلودش که انگوهایش مدام شره‌شره می‌کردند؛ دستش را به معنای نشستن تکان می‌دهد.

- بیا ای نجا بشین عزیزم...

ناخودآگاه با حس و آفری چشم می‌چرخانم تا به‌آوند را پیدا کنم که او را هم کنار بابا محمد می‌ابم اما... اما با دیدن خیر گیاش به صورتم؛ ب‌یاراده گونهایم از شرم عجب یی رنگ می‌بازد و عجباً گلگون میشوند... داغ می‌شوم با حس قریب توام شیرین و خوشایندی در درون قلبم نفوذ می‌کند با قدرت عجب یی در هورم نه‌ایم دَوران رسوخ می‌کند. کنار مامان ریحانه جا یگیر می‌شوم؛ روزبه برادر بزرگ؛ نسیم همراه با همسرش؛ نوشین که دختر تپل و خندا نی می‌بود به طرف به‌آوند می‌رود و آهسته پشت کمرش می‌کوبد.

- داماد، بیا ب‌بینم بلدی جوج بزنی!

اتوماتیک گردنم را بالا گرفته و متعجب و موشکافانه چشم‌باریک می‌کنم، که نسیم با خنده مداخله می‌کند.

- خان داداش؛ به‌آوند تازه از راه رسیده، خست هست بزار چایش رو بخوره بعد..

نوشین با طعنه و خنده آرامی می‌گوید.

- خدانشانسه بده، ببین آب جیت چ هجوری هوای نامزدش رو داره!

برادر وس‌طی نسیم که هیکل ورزشکاری داشت و از هم‌هاشان هیکل لیت‌بود؛ اسمش هم ن‌ریمان بود با کنایه لب می‌زند.

- عوضش تو یاد بگ‌یر!

نوشین حین پشت چشم نازک کردن «واه» زیر لب می‌پیراند و با ب‌یتفاوتی به طرف جمع ما می‌آید که نریمان س‌یب سرخی از سبد میوه برم‌یدارد، حین گاز زدن؛ رسا ادامه می‌دهد.

- ندیم کجا موندہ؟

روزبه شان های بالا م یاندازد که مامان نسیم مداخله میکند: بچ هم رفته تست تمری نی بزنه، میآد حالا..

یک لنگ ابرویم را بالا میاندازم که در کمال بُهتَم؛ مورد خطاب نریمان قرار م یگیرم.

- ساغرخانم، ش ندیم کارخونه مشغول به کار هستین، درستہ؟

نگاهم را بین نگاههای خیره و سوالی م یچرخانم و بعد با صاف کردن گلویم؛ جدی اما متین جواب میدهم.

- بلہ، تو کارخونه صنایع غذایی نی کمنش مشغول به کارم..

خونسردانه به لبه مبل تکیه م یزند.

- شنیده بودم خ یلی سخ تگیرہ... البتہ توی دنیای بورس هم شناخته شدہست!

نامحسوس یکه م یخورم. ن م یدانستم کامران اهل سرمایہگذاری در اوراق بورس هم م یبود. پس حد سش

سخت نبود کہ ارشیا را م یشناخت!

تر جیح دادم سکوت کنم، چون هیچ جوابی برایش نداشتم کہ روزبه حین ایستادن؛ کمرش را قلنچ کرد.

- آشنا ماشنا داشتی شما؟

از این سوال و جوابکردنها بیزار بودم، چرا متوجه نم یشدند کہ این سوالها جزء مسائل شخصی میبود؟

ناگریز با رس می سری جنباندم.

- بلہ، دخترخال ہشون دوست صمی می بندہست.

با تبسم سری تکان م یدهد کہ کلافہ تلفنم را از کیف در م یآورم تا یک طوری خود را سرگرم نشان دهم کہ دیگر

سوال و جوابم نکنند!

با سرفہ مصلح تی پدر نسیم، و پشت بندش جملہای کہ ویرانم م یکنند. عجب جلوی چشمانم را تار و فشارم را پایین م

یفرستاد.

- محمدآقای گل... راستش بچ هها تصمیم گرفتن دوازده روز دیگه یه مهمونی جم عوجور بگ یرن و برن سرخونه زندگ یشون.

حالم جانیا مده و دستانم می لرزند، چان هام سخت فشرده م یشود که بابا محمد با متانت سری تکان میدهد.

- مبارکه... به سلامتی و خوشی... .

سپس رو به بهاوندی که سرش پ این م یبود، خوشحال گردن م یچرخاند.

- مبارکه پسر، خوشحالم کردی...

تشکر آرام بهاوند؛ جانم را تحل یل م یبرد. سر به زیر با بغض سختی دو طرف چادر؛ در انگش تهام چلانده میشوند.

- آره محمدآقا، از او نجای که واسه بهاوند اومدین خواستگاری، گفت یم امشب دعوتون کنیم تا

حرفهای آخر رو بزنی م... خانواده خود بهاوند؛ ریش و قی چی رو سپردن دست شما؛ هم چون راه خیلی دوره و هم به

شما اعتماد دارن، ماهم به عنوان بزرگتر این پسر؛ دست این دوتا جوون بزاریم تو دست هم و راهی خونهبخ تشون

کنیم... .

دیگر هیچ چیز نم یشنوم، لال لال و مسکوت با قل بی از جا در آمده و قبض روح شده به نقشونگار گلهای قالی چشم

م یدوزم... نفس کشیدن برایم حکم ثانی های پیدا میکند، گر م یگیرد و به ناچار خفه م یشوم از بغض چنبره زده ته

گلویم.

همی نکه از آپارتمان مجردی ارشیا خارج شدم، با خشم و صورت برافروخته ح تی گره اخ مه های درهم چلانده به طرف

خ یابان قدم برم یداشتم.

در سرم، فکرهای زیادی به علاوه سوال پررنگ ب یجوایی ل هله میگرد!

« چرا من؟! »

اما با تمام تفسیرها و تلاوتهای افکارم؛ باز هم نتوانستم علت این جمله را هضم کنم.

« شب م یای خونهم »

کاش م یوانستم یک سیلی یا حداقل یک مشت روی صورت لعنتیاش م یکوباندم تا متوجه شود؛ من خریداری نیستم!

همی نکه از عرض خیابان باگی جی رد م یشوم؛ یک هو بوق بلندی زده میشود که گنگ و بیحواس از جا م پیرم و به اتوم بی ل سفید لوکس؛ دستی با ب یحوصلگی تکان م یدهم و ب یاعتنا رد م یشوم که اینبار تک بوق م یزند.

درجا با منگی روی آسفالت پیاده رو م یایستم که شیشه سمت راننده پایین م یرود و ک س ی را م ببینم که هیچگاه انتظار دیدنش را در مقاب لم ن میدیدم.

پوزخند معروفش را با دیدن آشفنگ یام میزند و آرنجش را روی ش یشه تکیه م یدهد.

- شنیدم بدجور ز مینت زده...

دندان روی هم میسابم و ب یملاحظه راهم را میکشم که از پشت سرم تقریب ا م یگرد.

- اومدم که کمکت کنم ساغر...

ب یاهمیت به حضورش؛ کیفم را روی شانه مرتب م یکنم و دستانم را در هم قفل م یکنم به راهم ادامه میدهم که اینبار اتومبی لش جلوی پایم روی ترمز م یزند و درب راننده با عجله و تندی باز میشود او با ت یشرت مشکی که بازوهای عضل هایش را به نمایش م یگذاشت؛ با چهره جمع شده به طرفم جدی گام بلند بر م یدارد.

- وقتی اومدم یع نی قصدم کمک به توعه!

با انرژی منفی و نوع برخوردش، همیشه یک حس بدی نسبت به حضورش دارم و با احتیاط دو قدم عقب م یروم و با ترس نگاهی به اطراف میکنم که باز نطقش باز م یشود.

- گفتم که... اومدم کمکت کنم...

خوفناک و با دلهره دست و پاهایم م یلرزد.

- نم یخوام... کمکت رو نم یخوام...

در دو قدم یام مکث میکند و با خونسردی دستانش را درون جیب شلوار جی ن آب یاش فرو میکند.

- مطمئن نی؟

موشکافانه چشم ریز میکنم که ته گلویش را با سرانگشت م یخاران د.

- من چیزای از ارش یا میدونم که بهت کمک میکنه تا از دستش خلاص بشی.

ناباورانه ب پیلک زدن، بزاق دهانم را حین بلع و حدقهزدگی م یبلم.

- واقعاً... یعنی باید باور کنم؟

خونسرد و ب متفاوت شانهای بالا م یاندازد: میتونی باور نک نی و خواسته ارشیا رو قبول ک نی اما...

مکث معناداری م یکنم که با تشویش و هیجان آنی با کورس امیدی زمزمه م یکنم.

- اما چی؟

نگاهش! نگاهش مثل شمشیر برنده وت یز به چشمانم ش بیخون م یزند. نفرت ع جی بی از س وی چشمانش ساطع م یشود که ابدأ دوست نداشتم و دلآشوب و بلوارا به من القاء م یکنم.

- من بهت کمک م یکنم تا دستش رو کنی، وگرنه باید تا آخر عمرت کنیزیش رو بکنی!

میان دوراهی بدی گی ر میکنم، با گی و استیصال م پیرسم.

- چهجوری م یخوای بهم کمک کنی؟

دستانش را ستون سپر اتومی لاش م یکنم با لبخند ک جی وی کطرفهای جواب میدهد.

- اونش بستگی به باهوشی تو داره... من برگ آس تو رو م یکنم اما باید تو از پ ساش بر بیای، تنها..

رعشهای از ح س مرموز و دهشتناکی از تنم رد میشود، جان م یکنم، سر و پریشان تا لب از لب باز میکنم.

- اون چیه... چیه کیار سخان، رفیق ش رفیق ارشیا رو تا اینجا کشونده که بهم کمک کنه و به رفیقش خیانت کنه.

ب یمعطلی س یبک آدمش سخت تکان م یخورد.

- رفیق اون نیستم... توام اگه نم یخوای، مشکلی نیست من م یرم... توام برو به ک نیزیت برس!

عقب گرد م یکنده که به هول و والا میافتم با دلی تپنده از ترس و هیجان کاذب به طرفش قدم برم یدارم.

- م یخوام مطمئن شم؟

ب یحرف م یایستد که به طرفش م یروم با چشمهای دو دوزده مقابل صورت سخ تشدهاش با دلآشوبی مکث م

یکنم. ceroman.ir

- م یخوام بدونم اون مدرکت چیه که ای نقد بهش امیدواری؟ دست به کمر گوشه لبش را تند م یجوئید.

- بهت م یگم اما در عو ضش توام باید برام یه کاری انجام بدی ساغر!

برق از سرم م یپرد و شوکه با دهان نیم هباز صامت نگاهش م یکنم که کلافه نفسش را تند رو به آسمان فوت م

یکند...

- کمکت م یکنم ولی توام، باید به من کمک میکنی!

از سکوت تدیدآورم استفاده م یکنده؛ با لحن خاصی پراط مینان ادامه میدهد.

- اینطوری هردومون میتونیم دخل-ار شیا رو باهم در بیاریم!

...در سکوت فضای خفه اتومبی لاش؛ با دقت و تمرکز به حرفهایش گوش م یکنم و دقیق-نکته به نکتههاش را به

حافظ هام میسپرم.

وقتی حرفهایش به اتمام م یرسد؛ با جدیت رین لحن ممکن م ییرسد: متوجه شدی، باید چیکار کنی؟

دلشورهوار و سردرگم با نوک زبان؛ روی لبانم را تر م یکنم.

- آره، بعد ای نکه ارشیا خوابیدش؛ باید برم سراغ گاوصندوق توی اتاق کارش!

اما رمزش چیه؟ و ای نکه این برکه آست رب ط ی به اون گا و صندوق داره؟ ممکنه بتونم برای همیشه از شر ارشیا خلاص بشم، واقعاً؟!

خونسردانه به طرفم متمایل م ی شود و آرنجش را روی لبه صندل یام م یگذارد.

- بستگی به تو و ذکاوتت داره... اینکه بتونی یا نه... همش به خودت بستگی داره!

خیره به رو به رو چشم میدوزم اما سوال نهایی را مصمم روی لب میرانم.

- کدورت و کینه تو با ارشیا سر چیه؟ توی ای ن وضعیت؛ نکنه ارش یا به خاطر کمک بهت؛ بهم آسیب برسونه؟
باک جخندی گوشه لبش بالا م ی رود.

- جواب سوال اول یت به خودم مربوطه... و جواب سوال دومت؛ اینم بستگی به خودت داره... چیزی که هر دو م ی دونیم؛ اینکه تو باید امشب؛ هر جور شده به اتاقتش نفوذ کنی و اون مدارک رو به دستم برسونی؛ تا توام از این وضع خلاص بشی... .

پلک آرامی با سرگردانی و حیرت روی هم میگذارم و با ضعف و بیحالی دستگیره در را ننگه میدارم اما... در تصمیم آنی به طرفش م ی چرخم و با تردید و شک م ی پرسم.

- آگه... آگه موفق نشم؛ اونوقت چی م ی شه؟

چهره اش ب یان عطف و سخت م ی شود، ترسناک و جدی لب باز م ی کند.

- بهتره موفق بشی، چون... اونی که با هیچ احدی شوخی نداره؛ منم...

با چشمان سخت و جذبه دارش ب ی پروا با تیرگی براندازم کرد.

- ارش یا... وقتی ازت خسته بشه، اونوقت به راحتی تو رو تحویل من م ی ده و...

نگاهش ت یر هتر و ترسناکتر میخ چشمان وحش تردهام میدوزد.

- کاری م یکنم شب و روز، مرگ تو آرزو کنی... .

بزا قدهانم را سخت قورت م یدهم و تحلیل رفته بیهیج حرف اضافهای از اتومی لاش پیاده میشوم و جنب پیاده رو با ناباوری م یایستم که به سرعت گزش را م یگیرد و از جلوی چشمان مبھوتم شتابان با جیغ تاینر لاستی کھایش کمکم محو میشود...

من میمانم و دوراه ی بدی...

از طرف ارشیا و سفتههای امضاء شده با شبِ مرگم...

طرف دیگر؛ کیارش و شرط احمقان هاش برای آزادی و تهدید فو قترسناکش!

هاجوواج به زحمت پاهای کمجانم را حرکت میدهم و قدمهای سست برم یدارم. زیرلب داغان مینالم.

- باید چ یکارکنم؟ آگه قبول نکنم، کیارش ب یچار ه میکنه... آگه قبول کنم، باید به خونه ارش یا برم...

پوف خسته با کلاف هگی میکشم که با دیدن داروخانه سرنبش، جرق های در ذهنم خطور م یکنند.

با تردید به شلوغی داخل داروخانه چشم میدوزم! دستم ب یاراده مشت م یشود.

- حماقته اما این تنها راه ممکنه!

به سرعت خود را به داروخانه م یرسانم و با دو دلی درب شیش های را باز م یکنم؛ با قلب ی از جا در آمده داخل م یشوم که رایجهای مطبوعی از انواع و اقسام موادبهداش ت ی و دارویی شام هام را پر میکند. کلافه چشم میچرخان م و در نهایت به طرف دختر جوان عینک زده که با لبخند درحال توز یح دادن به پیرزن اخمآلوی م یبود؛ با فرو دادن بزاق دهانم نزدیک م یشوم که با رفتن پ یرزن؛ گلویم را صاف میکنم تا جلوی لرزش صدایم را م یگرفتم.

- ببخشید من یه بسته قرص م یخواستم.

با ب یحوصلگی ب یآنکه نگاهم کند، سرد پر سید.

- چه قرصی؟

مضطرب بزاق دهانم را دوباره قورت م یدهم.

- قرص خواب با دوز بالا، آگه ممکنه.

متعجب گرد ناش را بالا میآورد و با دیدنم؛ اخم ظری فی روی ابروان نازک رن گشدهاش مینشانند.

- نسخه دارین؟

آه از نهادم برم یخیزد اما خود را ن م یبازم به دروغ جواب م یدهم.

- داشتم توی خونه جا موند...! بابام هرشب قرص خواب م یخوره، اگه ممکنه قرص رو بدین، من فردا نسخه رو م یآورم... *

- نم یشه خانم... باید نسخه داشته باشین... .

کلافه و ح یران با حرص پوف بلندی م یکشم.

- راهی نداره، آخه خونهمون خیلی دوره، و منم الان از بیرون م یآم نه خونه!

ب یاعتنا زیرلب سرد تکرار م یکنم.

- قانونه... باید نسخه داشته باشین... .

چشم در حدقه میچرخانم و در نهایت؛ دست از پا درازتر به طرف خروجی قدم برم یدارم...

فکرم خراب و در مغز سرم انگار بمب ساعت کار گذاشته بودند؛ هیچ راهی وجود نداشت تا بتوانم خود را نجات دهم...

اگر بابا محمد تصادف نکرده بود، مطمئن بودم به کمکم م یآمد مثل همیشه... اما حالا هم قضیه آن سرقت لعنتی؛ و هم تصادف کذایی!

ویلان با آشفتگی به راه میافتم که آوای تلفن همراهم از لای کی ف به گوشم م یرسد.

ب یحوصله تلفن را بر میدارم تا قط عش کنم که با دیدن شماره پگاه؛ با ب یعلاقگی و سرگردانی آیکون سبز را فشار م

یدهم.

- چیه پگاه؟

با لحن ع جیب و کنجکاوانه میپرسد.

- چ میشد؟ رفتی پیش ارش یا... چی گفت؟ خسته گوشه شقیقه نب زردهام را مالش م یدهم.

- هی چی... ب یخیال... .

ناراضی با دلخوری م یگوید.

- اوکی نم یگی زورت نم یکنم... الان کجای، صدای ماشین م یاد؟ مغموم و ب یانگیزه نفسم را عمیق فوت م یکنم.

- داروخونه بودم... الانم توی خیابون...

با مکث؛ بدون مقدمه زمزمه م یکند.

- داروخونه واسه چی؟ پرتبسم با پکری نفس میزنم.

- قرص م یخواستم که بهم ندادن!

مبهوت با کنجکاوی آم یخته با تعجب دوباره صدایم م یزند.

- ساغر! قرص چی... بگو شاید من داشتم؟

کنار عابرپ یاده با حرص و خشم گوشه لبم بالا میرود.

- قرص خواب یا آرامشبخش چیزی که بشه یه فیل رو خوابوند..

در کسری از ثانیه ج یغ بلندش در گوشم م یپ یچد.

- م یخوای خودکشی کنی ساغر؟ وای وای... یعنی اینقد ضع یفی تو...

دستم را سایبان صورتم میکنم و با پوزخند دردآلودی جوای میدهم.

- خودک شی نکنم که دستی دستی منو م یکشن اون ارش یای عوضی وکیارش کثافت!

صدایش در اوج ناباوری تحلیل م یروود.

- کیارش... !

ب یاهمیت و ب یحواس هومی م یکنم.

- آره، تازه تهدید م کرده اگه به خواستهای عمل نکنم، بلاپی سرم م یآره که...

ادامه نمیدهیم؛ به اندازه تارهای سرم؛ امروز از ارشیا و ک یارش کلاش کشیده بودم که با حرف بعدی پگاه؛ بُهت زده

وسط پ یاده روم یایستم.

گفتم حسینی

niceroman.ir

- چی گف تی؟

غیظ کرده از پشت خط تکرار م یکنم.

- گفتم هرچی قرص و کوفت زهرمار بخوای بهت م یدم ولی باید بهم توضیح بدی؛ کیارش ازت چی خواسته!

نباید ب یگذار به آب م یزدم، بنابراین محتاطانه لب م یزنم.



نیکرومان

پشت تلفن نم یشه بهت بگم... بیا کافه همیشگی؛ راستی قرص خواب با دوز بالا هم یادت نره برام بیاری...

مصرانه پاسخ م یدهد.

- اوکی، یه ساعت دیگه توی کافه م بیینمت...

تلفن که قطع م یکنم؛ با خیرگی به رو به رو؛ دوباره یک بار نقش هام را در ذهن مرور م یکنم...

امشب یا پیروز م یشدم واز دست ارش یا برای همیشه خلاص م یشوم یا ای نکه...

تم از تصور بعدش با رعشه خف یفی م یلرزد... نباید به چیزهای بدی فکر م یکردم... باید تمامش می کردم حتی

به ق یم ت جانم..

ساعت ن هشب، آپارتمان مسکونی ارش ی ا

با استرس زیرلب م یگویم.

- به نظرت م یشه؟

پگاه با اخ مه‌های درهم و عص بی روی فرمان ضرب گرفت: من تو فکر مامانتم که یهجوری منو نیگاه می کرد که انگار یه

قات لو نگاه م یکنه!

در میان استرس و آشوب، تلخ خندیدم.

- مدلشه... تیپ پسر ونهت باعث شد یکم نسبت بهت بدب ین بشه وگرنه مهربونه.

پگاه مشکوک از بالای شیشه پنجره اتومبیلش؛ به پنجره روشن ارشیا زل م یزند.

- ولی من نگرانم ساغ ی... کم چیزی نیست... میخوای کلک ارشیا رو بک نی... اونم کی...؟! ارشیا تهرا نی... کسی که

کیارش کل هشق رو مجبور می کرده تا کاراش رو انجام بده!

دلهره و کلاف هتر چشم در حدقه چرخاند.

ولی باورم نم یشه این ارش یا ای نقد مارمولک باشه.. یعنی با پنبه سر م بیره، جوری که هیچکس بهش شک نکنه!

ب یمیل دستی روی مانتوی خو شپوش قرمزم میکشم.

- بهنظرت این همه آرایش و ت یپ واسه گولزدن ارشیا کافیه ؟

بال بهای برجیده چی نی به ب ین یاش م یدهد: خدایش نه... من سل یقه اون مارمولک رو میشناسم کمتر از لباس شب اونم باز باز؛ راضی نم یشه ولی خب یهجوری خرش کن..

قلبم درون سین هام مدام خودش را م یکوبید، چنان که کوبش تند و ب یرحمانه قلبم از ترس و هیجان به وضوح م یشنیدم.

رنگم پریده و بزاق دهانم خشک خشک م یشود، حتی زبانم از فرط دلشوره به سقف دهانم میچسبید!

- من... من نم یدونم ب اید چیکار کنم...

پگاه از گوشه چشم اخم میکند: یکم عشوه و قمبره برو واسش، بق یش حله!

خفناک و دلآشوب بزاق دهانم را با عطش قورت م یدهم.

- برام دعا کن... من رفتم...

با گرفتن کیف دست یام، دستگیره را فشار م یدارم که اسمم را آهسته صدا م یزند.

- ساغی ؟

سردرگم و نگران گردنم را به طرفش مایل م یکنم.

- هوم ؟

دو دوزده بال بهای کیب شده، دست دراز میکند و از لای داشبرد؛ رژلب کالباسی در م یآورد و با گرفتن چان هام؛ آهسته رژلب را روی لبان لرزانم نرم م یمالد.

درسته همش نقش هست ولی باید حواسش رو پرت کنی... وقتی نزدیکت شد، شوکری که بهت دادم روزی شکمش م یگیری... چند دقیقه ب یحال میشه اگه قرص آاثر نکرد!

پلک راستم با تصور کارخطرناک امش بم؛ م یپرد و مغموم ناله م یکنم.

- م یشه توام باهام بی ای پگاه... من واقعاً م یترسم... آخه چرا من ب اید سپریلای بقیه بشم؟ دست روی شان هام میگذارد با لحن قاطعی لب م یزند.

- یادت نره، ک یارش این و ازت خواسته تا در برابرش توام بتو نی برای همیشه از دست اون مر تیکه راحت بشی...

در دلم بلوا شده با اس تیصال و مضطرب نفس کلافهای میکشم که تند غرولند م یکنند.

- فرصت نداشتیم وگرنه دوتا فنون دفاع بهت یاد م یدادم تا اگه کار بیخ پیدا کرد، بزنی ارشیا رو شتک کنی!

سراسیمه با چنگ زدن گلویم با ب یهوای نفس میزنم.

- نگوو... من همی نجوری توی دلم رخت م یشورن او نوقت تو...

ب یتوجه از روی خم م یشود و دستگیره را باز میکند.

- برو... برو ببینم چ یکار م یکنی ساغی... فقط اگه یهوقت چاره نداشتی، بزنی شکمش تمومه کارش!

با استیصال و تردید از ماشین پیاده م یشوم و با بلع مداومت بزاق دهانم؛ آهسته با دلی آکنده از دلشوره و تردید به

طرف واحد مجردی ارش یا با ارتعاش و رعشه قدم برم یدارم...

دست و پاهایم م یلرز د و با مشقت فراوان خود را پشت دریش م یرسانم و با استرس زیر لب با گفتن ذکر برای دفع شر؛ ک لی د زنگ واحدش را فشار میدهم.

در به آنی بدون هیچ سوالی باز م یشود که با تردید صدایش م یزنم.

ارش یا؟

- صدای بشابش و سرحالاش را از فاصله دوری میشنوم.

- بیا... ای نجام... .

آهسته و با چشمان دو دوزده از ترس؛ بیم؛ نگرانی و وا همه از عاقبتم به طرف سالن قدم برم یدارم. نوای موزیک لایت و آرامشبخشی در سالن نواخته میشود که با لحن خاص و ب مشدهای صدایم میزند.

- بیا تو بی بی...-

متعجب با دهان نیم هباز به سالن مرتب و ت م یز که به واسطه شم عهای قلبی شکل دور تا دور سالن را روشن م یکرد. نور اتاق؛ خفه و گرفته با رایحه گرم و مس خکنندهای زیر شام هام میپ یچد... مات و مبهوت چشم م یدوزم.

همین که وسط سالن درست مقابل قلب بزرگ از گ لهای سرخ تکان میخورم، یک هو دستان مردانههای دور کمرم حلقه میشود و؛ نفس در سینه * " اما لحن ب م و گیرایش را دم گوشم حین ادای کلمات، عمیق نفس میکشد.

- به اندازه کافی رمان ت یک شده، مگه نه؟ معذب و ترسیده با ترس زمزمه م یکنم.

- آره..* ". از روی شال موهام را بوسی د

- خاطرت عزیزه بی بی... .

طپش قلبم از این همه نزدی کی و با عطرح ج ین شده ت ناش؛ روی هزار ولت و ریت ماش به سرعت پمپاژ م یشود که با دست چ پاش؛ شالم را از روی سرم برم یدارد و نفس؛ قرارداد ثانی های با اغوا حکم م یکنند.

- چرا م یلرزی؟

به شنیدن حرفش؛ ب یاراده به دستان و تنی که در آغوشش چنان میلرزد و اراد های برای منع اینلرزش ندارد؛ با مکث درحالی که دندانهایم روی هم برخورد م یکردند؛ صادقانه و گیج کوتاه میگویم.

- نم یدونم!

تو گلو مردانه و را ضی میخندد.

- اینا نشونه بکر بودن!

چشم درشت و لب پ اینم زیر دندان م یگیرم که از شان ههایم میگیرد و با رضایت روی کاناپه مینشانند. همین که چشمانم روی جام نیم ه پُرش گره م یخورد. فکر آنی به سرعت در سرم میزند.

- ارش یا ؟

مقابلم با چشمان نافذ و گیرا با لحن ع جی بی نجوا م یکنند: جونم؟

سیبک گلویم با استرس تکان م یخورد و لبخند هول و دس تپاچهای به رویش م یپاشم.

- م یشه واسم یه لیوان آب خنک بیاری، یکم گرممه!

با لبخند نادر و ش یطن تأمیزی چشمک خاصی م یزند.

- چشم گلم... مانتوت رو درب یار... .

به محض رفت ناش؛ با دستانی لرزان و یخ زده با ترس و شتاب زده سه عدد قرص خواب را حاضر به سرعت داخل جام

نوشیدن یاش م یاندازم و به سرعت با قاشقی که همراهم میبود؛ مشغول همزدن میشوم؛ و بعد دستپاچه با هول

مشغول در آوردن مانتویم م یشوم که از عمد؛ پوشید هترین بلوز تن کرده بودم. با صدای قدمهای رع باورش؛ هول

کرده خود را با در و دیوار سالن سرگرم نشان میدهم که لیوان کریستالی آب را مقابلم م یگیر د: بفرما ب یی.

با زدن لبخند کمرنگی؛ انگشتهایم دور لیوان حلقه م یشوند و با عطش و گرما، جرعههای از محتویات لیوان را م ینوشم.

سردی آب؛ دندانهایم را یخ زده تا مغز دندانم نفوذ م یکنند و بدتر؛ بدنم میلرزد که ن چکوتاهی م یکنند و با لحن آرام و

نرمی لیوان را از دستم میگیرد: ساغی... بین من ارشیام... ترس ندارم که...

خدایا داشتیم خراب م یکردم! بنابراین با غوغ ای درون قلبم؛ با چشم و ابرو به جامش اشاره میکنم.

- داشتی از اینا م یخوردی؟

خونسردانه انگش تهایش از کنار گوشم درون خرمن موهایم فرو م یروود و همزمان نواز شوار زمزمه میکند:

منتظرت بودم... حوصل هم سرفرت" *...
کونستم حسینی

- این شمع آکار خودته؟ بهت ن م یاوود رمانت یک با شی!

همزمان با برداشتن جام؛ بلند و سرخوشانه میخندد: تو منو هنوز نشناختی ب یی... از من؛ هرکاری بر میآد...

زیر لب حین نوشیدن محتویات جا ماش؛ تاک یدوار تکرار م یکنند.

- هرکاری!

جملههاش مرموز و مشکوک به نظر م یرسید اما برای ای نکه تمام محتویات درون جا ماش را مینوشید؛ با طنازی و کرشمه م پیرسم: مثلاً چ هرکاری؟

خمور و خیره آروغ ب دی میزند: مثلاً اومدنت به خونهم ...

منظوردار و خماری نگاه عمیقی به صورت کپ کردهام میاندازد: اتفاق نبود و به خواسته منه...

رنگم به شدت م یپرد که انگشت کشیده اشار هاش از روی شقیق هام لمس م یکنند *"... . طوری که شصتتش

رنگ رژ را م یگیرد *"

- ب یی... خیلی منو عذاب دادی...

وحش تزده با رنگ پریده بزاز دهانم را صدادار بلعیدم.

- ارش" *...
پهلو

- هیش!

خمور و با چشمان ملتهب لبخندنادری م یزن د: نم یخوام امشبو خراب کنم... امشب؛ برام یه شب خاصه. ..

پراسترس ناخ نهایم را درون کف دستم فشار میدهم.

«چرا قرصها اثر نم یکنه!»

با سکوت ک شداری که ناشی از ترس و وحشت م یبود، سرش کمکم نزدیک صورتم م یآورد که برق از سرم م یجهد. چشمها نو قزدهام از دیدن پلکهای بستهایش گر دتر میشوند.

- چ یکار م یکنی؟

یک دفعه پنج هاش پشت گردنم م ینشیند که قالب ت هی م یکنم و نفسم به شمارش م یافند.

همی نکه قصدش را میفهمم؛ به سرعت صورتم سمت مخالفش کج میکنم * "خنده عص

ب یاش را دم گوشم رها م یکند.

- بازم که چمو شی! بابا راه بیا... حوصله ندارم سگ توله!

با غیظ و نگران با تمام زور دختران هام هلش میدهم که سُست و شل با پشت روی کاناپه میافتد و همزمان به سرعت با فکری که کارن م یکرد؛ شوکر پگاه را از کیف در میآورم. اما با غرش غل یظی * "ارشیای؛ روی کف قالی ب یهوش م یشود!

نف سنف سزنان با پیشانی عرق کرده، ترسیده شوکر را دو دستی م یگیرم و بالای سر ارشیا با نگرانی خم م یشوم.

- ارش یا...؟

برای اطمینان از بیهو شی کاملش؛ با نوک کفشم روی قفس هسینهاش م یزنم که با دیدن ب یحرکت ماندناش؛

نفس آسودهای میکشم و با شتاب تند تند به طرف اتاقها حرکت م یکنم.

سه درب شمایل و ی کشکل مشکی را باز م یکنم که دوتای اولی؛ اتاق خواب و مهمان بودند اما اتاق آخر؛ با دیدن

کتابخانه و میز بزرگ که رویش لپتاب و جعب ههای کوچک دیده میشد؛ با علم اتاق کارش؛ هیجا نزده از فرط نگرانی

و ترس؛ همه جای اتاق را با کلافگی و درماندگی واری میکنم...

جلوی کتابخانه مکث میکنم و با تلفن؛ شماره کیارش را هولزده میگیرم.

- بردار... بردار..

به محض شنیدن حرفش؛ دود از سرم خارج میشود.

- تموم شد؟

عصبی دندان قروچه‌های میکنم.

- اون لامصب کدوم گوریه؟ نیست که هیچ جا؟ بعد از مکث؛ متعجب میپرسد.

- الان توی اتاق کارش ی؟

کلافه و عصبی تمام کتابهایش را از نظر م یگذرانم.

- آره، ولی هرچی م یگردم... نیست لعنتی...

آه از نهادم برخاست وقتی با تفکر گفت: حتماً جای دیگهست!

شقیق هام نبض م یزند و با تصور پیدا کردن گاوصندوق؛ در کشویی پایین کمدش را باز م یکنم که با دیدن گاوصندوق متوسط توسی و آبی؛ نفس آسوده و راح تی میکشم.

- پیدا کردم!

با سرعت و تند از پشت خط م یگوید.

- بجنب رمزش بزن..

حیران به لمس گاوصندوق متعجب با شک میپرسم.

-

رمزش چیه ؟

پشت خط پوف کلافهای میکشد: بزن تار یخ تولدش!

مشت جلو صورتم، با اخم و حرصی ادامه میدهم.

- من از کجا بدونم تار یخ تولدش چیه...؟ مگه من علم غیب دارم!

بعد از سکوت؛ جدی زمزمه م میکند.

- بزن... هزار و سیصد و شصت و نه!

به محض زدن کدو رمز؛ خطا م یدهد که کلافهتر م یغرم: باز نشد لعنتی!

صدای عصب یاش را تندمیشنو م: ای بابا..

چندبار پشت هم پلک میزنم که اعصاب متشنج غم م یزنم.

- نم یشه... باز نم یشه!

- ایندفعه رمز رو به م یلادی بزن ...

یکبار به شنیدن جمله بعداش؛ ب یمخالفت رمز را وارد م میکنم که در کمال تعجب؛ در گاو صندوق با صدای تیک

آرامی باز میشود: باز شد؟!

با دهان باز و چشمهای مبهوت، با تکیه به در کمد بزاز دهانم را به سرعت قورت م یدهم.

- آره!

اما با انداختن نور داخل گاو صندوق؛ با دیدن آن همه اوراق و پوشه و اسکناس بست هبندی دلار؛ برق گرفته میپرسم.

- ارش یا چ یکارست مگه؟

پوزخند کیارش را به وضوح م پیچد.

- یه زد و بند کار... ک سی که توی این سن تونسته کلی پول به ج ی ب بزنه و به چپشم نیست؛ آه چند نفر پشت سرشه!

حیرت زده و مبهوت خشکم م یزند که با نگرانی م پیرسد: چ یشد تونستی پوشه سبزرنگ رو پیدا کنی؟ ب یآنکه به ب قیه دلارها و یا اوراق و ب قیهاشان دست بزنم یا کنجکاو ی کنم؛ تنها با برداشتن پوشه سبز و دیدن نام کیارش با دس تخطار شیا؛ بدون فکر ای نکه ممکنه است سفتههایم داخل همان گاوصندوق باشد؛ به سرعت از اتاق کار خارج م یشوم.

- الو ساغر، من تو راهم... الان میآم اونجا. ..

- نیا... من؛ دارم م یآم...

اما باش نیدن بو قهای آزاد؛ بات نی منقبض شده با دستان ی خزده و پوشه به دست؛ هول شماره پگاه را میگیرم که تند و ب یمحبا پاسخ م یدهد: وای ساغی... دیگه داشتم قبض روح م یشدم!

متفکر و گنگ گوشه پ یشان یام رام یخارانم.

- پوش هها رو پیدا کردم و...

- خوبه من پشتِ درم...

متحیر متعجب پلک میزنم و به طرف خروجی م یدوم.

- واقعاً ای نجابی... .

سریع و تند جواب م یدهد.

- آره... درو باز کن...

به سرعت دوان دوان از کریدور رد م یشوم بعد از مکثی با دلهره و نگرانی در را باز م یکنم.

وای اگه کسی م یدیدت چی؟

پگاه ب یحرف پوشه را از دستم میگیرد.

- حواسم بود... ب یا بریم...

نگران و مضطرب سری تکان م یدهم.

- وایسا مانتوم رو بردارم... بریم... .

با سوال پگاه؛ از ب یفکریام کفری م یشوم.

- سفتههای خودت رو چی؟ اوناروم برداش تی؟

تحلیل رفته سری به ن فی تکان م یدهم و با حرص به سرعت به عقب به طرف اتاق دوباره باز میگردم. با دیدن در باز گاو صندوق؛ به طرفش م یدوم و بعد از جس توجه کردن تمام او را قها و برگهها؛ بالاخره سفت ههایم را م بیابم؛ همین که عقب گرد م یکنم...

در کمال ناباوری و بُهت؛ ار شیا را با چهره سخت و نفوذناپذیر در کنار درگاه م ببینم!

شوکه پلک روی هم میبندم و بعد با شک و تردید دوباره باز م یکنم که عرق بر روی ت یره پشتم رسوخ میکند و از ترس و وحشت آنی رنگ م بیازم؛ زیر پایم خالی و دلم هوری پایین م یریزد که طعنها میز پوزخند م یزند.

- دزد کوچولو! مثل موش افتادی تو تله!

سنکوپ م یکنم، توان سرپا ایستادن ندارم و در حال احظار مرگ؛ به گره کور اخ مهی پیوند ابروها یش با ناتوانی و ضعف با رعشه دردناک تنم چشم میدوزم.

چهر هاش از کبودی و برافروختگی به صورت ک ریه هر موجود زشت و بدکردار دهان کجی م یکند.

دهان که باز م یکند؛ از عربد هاش؛ لای چشمهایم را از فرط ترس روی هم فشار م یدهم.

- تو گه خوردی به مدارکای من دست زدی عوضی...

چنان باگهای بلند و تند ب هطرفم خیز بر م یدارد که ناگهان تمام سفتهها از دستم سُر میخورند اما سیلی محکم می که روی صورتم نواخته م یشود؛ با ناباوری و حیرت صورتم را به طرف چپ م ایل میکند.

شوکه و گیج هجوم خ یسی و گرمی خون را از کنار پی ن یام حس م یکنم اما با خشمگی ن به موهایم چنگ میزند و توی صورتم بلند نعره م یکشد.

- توی کثافت خائن، داشتی به من خیانت میکردی... آره.. ..

سنکوپ و میخکوب شده ب یپلک زدن به رگمتورم شق یقههاش چشم میدوزم اما با کش یدگی ریشه موهایم؛ داغان ناله میکنم که دم گوشم عا صی و غضبناک داد م یکشد.

- بنال خائن... بنال... بگو تا همی نجا چالت نکردم!

عرق؛ از روی ش قیقه و پیشان یام سرازیر م یشود حتی پشت " * ازعرق دیادم م یسوزد. مرگم حتمی است. چشمان ترسناک و ن ه یبگزش را به صورت زردکرد هام میدوزد.

- پس حرف ن م یزنی، نه؟ سرش را با پرخاش به طرفین به تندی تکان میدهد.

- اوکی، خودت خواستی...

تا م یخواهم حرفش را هضم کنم؛ یکدفعه بلوزم توی تنم به شدت دَریده میشود که وحشت زده برق از سرم م یپرد.

- چ... چی... چ یکار... میکنی... ؟

آنقدر ترسیده و وحش تزده میبودم که ناخواسته تمام کلمات را بریده و با تهپته بازگوم یکردم اما ب یاعتنا؛ برزخی و غضبآلود عصیانگرم یشود.

ن... نه نمی... زارم... ار... ارش یا...

دستان لرزان و ی خزدهام را مقابل بالاتنهام نگه میدارم که خون؛ جلوی چشمهایش رام یگیرد با دیدن تقلاهایم؛ با دیدن حفاظت کردن از حی ئیتم...

- خ یانت کردی عوضی آشغال... اونم به من... جزای خیانتکار مرگه... فقط مرگ.. ..

نف سم به شمارش م یافتد، حس م یکنم زیرپاهایم خالی م یشود که به امید دستم را!"*

ب یاراده چشمان وقزده و دو دوزد هام به طرف ار شیای که دهشتناک نفس نفس م یزد و شبیه دیوها قرمز و سرخ شده و پرهای بین یاش مدام باز و بسته م یشدند...

- هه! دنبال این م یگردی؟

با دیدن شوکر، گرهی از ب یفکری روی ابروانم چین م یخورد اما ارش یا سر شوکر را به طرفم میگیرد که رن گم به آنی به گچ و ب یرو حی مبدل م یشود.

خشون تآلود و م یرغضب نفس م یزند: بگو... بگو... زود باش... کی بهت نخ داده...

یک طور عج یی ه یستیری کوار جملههایش را هجی م یکرد، غ یرنرمال و جنو نامیز!

بزاق دهانم از یادشدهام را به زحمت قورت م یدهم و دستان لرزانم را تسلی موار جلویش تاب میدادم.

- نمی... ن م یفهمم چی می... گی...

چنان با کف دستش؛ به قفسه سینهام م یکوبد که ب یاراده و غیرمنتظره با پشت روی زم ین پرتاب میشوم و ج ی غام از فرط وحشت در اتاق رعبآور اکو م یشود...

خنده ع جیب و مرموزانهاش؛ مورا روی تنم سیخ م یکنند. یک جور عج یی قهقهه م یزند و پشت بندش چنان قاه قاه م یخندد که به دیوانه بودنش اطمینان پیدا م یکنم.

- موش مفلوک بدبخت!

با استیصال و نگرانی دستم را روی کف اتاق ستون میکنم که دوباره از موهایم میگیرد و چنان از عمد ریشه موهایم را م یکشد که جی غهای دردآلودم به سوزناکی تا عرش خدا م یرسد اما با نزدیک آمدن سرش؛ ناخودآگاه از روی غریزه محکم ماب ین وسط پایش م یکوبم و ارشیا؛ عربده زنان چنان به عقب پرتم م یکنند که با احاطهکردن دستانم؛ جفت آن جهایم به ضرب روی سطح زمین کشیده میشود و از

فرط درد چهره‌ام ب یحال مچاله م یشود و؛ ارشیا نفس نف سزنان بد و ب یراگویان درحالی که القاب رکی کی نثارم م یکرد؛ محل ضربه رام یچسبد که با تمام ک مجان یام با چشمان سو سو زده با بیم حمل هاش؛ روی پنجه‌پا بلند م یشوم و در یک حرکت به طرف خروجی چنان م یدوم که که انگار قاتل آدمکشی به دنبالم افتاده تا جانم را

قبضه کند.

فریاد رع باورش را از پشت سر م یشنوم: ه... هیچ... گوری... نم یتونی فرار کنی دختره عوضی... [

وقتی با جان به لب رسیده؛ پشت در خروجی میرسم، امیدوارانه با سرعت دستگیر هاش را فشار میدهم که...

niceroman.ir

در عجب و بُهت قفل است!

آه از نهادم که نه؛ حکم مرگم را پیش پیش تلاوت م یکنم.

خنده ترسناکش از پشت سر م یشنوم و تنم درجا رو به موت م یشود و سنکوپ م یکنم که چیزی به کمرم خیس از عرق
قام اصابت م یکنند و من؛ شوک الکتریکی شوکر را با منگی و گویجی حس می‌کنم...

- دیگه تو چنگم افتادی خائن!

با خشک شدن عروق رگهایم و منقبض شدن و گُرگرفتی حتی سُست شدن تنم ب یهوا با پشت کف راهروی سرد و ی
خزده پارکت آوار م یشوم...

سرزیرشدن قطره اشکم با خنده شیطانی و رعباور ارشی ا درهم ادغام م یشود و * "او روی تنی که خشک و سنگ
شده و توان هیچ حرکتی از خود ندارد..."

چانه‌ام را در مشت سخت فشرد با تنفر و انزجار بدی م یگرد.

- بلایی سرت م یآرم تا دیگه بازی با من؛ برات درس عبرت بشه بی بی!

با صدای جیغ بلندی به سرعت لای پل کهایم را با حدقه زدگی باز می‌کنم و نف سنف سزنان با تن و بدن خی
س از عرق روی تخت نیم هخیز م ینشینم.

درب اتاق به سرعت یکهو باز م یثود و صدای مامانریحانه؛ از لابهلابههای فهقههای شیطانی اکو شده دم گوشم؛ با نگرانی م یثنوم.

- یا امام قریب... چت شده دختر؟!

لامپ اتاق که روشن میثود، نور چشمم را میزند که با شتاب ساعدم را روی صورتم پنهان میکنم و قفسهسین هام از فرط وحشت کابوس تکراری؛ چنان بالا و پایین م یثد که مامان ریحانه ترسیده مادرانه در آغوشم م یکشد.

- چ یثده مامان؟ چرا عین گنجشک م یلرزی قریونت برم؟

زیانم از کابوس لعنتی، به سقف دهانم چسبیده که با عطش و به زحمت م یان آغوشش مظلومانه حق میزنم.

- بهخدا من دختر بدی نبودم مامان... به اون خدایی که بابام جلوش پنجوعده به عبادتش؛ نماز میخونه قسم... من هیچوقت نم یخواستم آبروی شما و بابامو ببرم... به ولای علی؛ به همونی که سفره صلوات انداختی واسش؛ من... من ب یگناه بودم...

سرم را روی سین همامن از آرامشش با هقهق میگذارم.

- من... دختر بدی نیستم... خدا شاهده... خدا...

دستش پشت کمرم نواز شوارم ینشیند و صدای خ شدار و خف هاش م یلرزد.

- م یدونم مامان... میدونم... دخترم عین گلبرگ پاکه... م یدونم قریون قری ب یت بشم... چی کشیدی تو آخه... چی به سرت اومده دخترم... ای خدا... ای خدا...

بغض ماهگرد و گلوله بیخ گلویم م یثود؛ سخت و ب یانعطاف قصد پایین رفتن ندارد و چشمهایم؛ با درد م یسوزند. دردآلود با ارتعاش داغان مینالم.

- تهدیدم کرد... اغفالم کرد... زند گیمو نابود کرد... مامان... بهخدا... من دختر بدی نبودم. ..

با آزدگی روی پایش مشت م یزند.

- الهی خدا به زمین گرمش بزنه... ال هی خیر از جوونی و عاقبتش نبینه... خدایا بچ همو سوزوند، عاقش میکنم...
من مادر اون بپدر و مادر رو نفرین میکنم... خدا جزاشو بده به حق پندتن...

دست و پاهایم هه مچنان میلرزید که لیوان آبی مقابلم گرفته میشود؛ پشت بندش، صدای گرفته بابامحمد را میشنوم.

- بگیر... بخورش بابا...

قلبم جای مین گلو و دهانم میزند، میخواهم لیوان را در دست بگیرم اما آنقدر ناتوان و لرزش دستانم مشهود است که بابامحمد با ملاحظه بانگرا نی لیوان را جلوی لبهای مثل بیدم میگیرد.

- بخور بابا..

بزاق دهانم را سخت میبلعم و مطیع با عطش جرعه جرعه با نفس رها کردن داخل لیوان؛ محتویات لیوان را مینوشم و همزمان اشکهایم از تیرکشیدن قلبشکستهم؛ دانه به دانه روی قوس گونهام شیره میکنم.

نفس برایم با مرگ آنی فرقی ندارد، دمی میآید و بازدمی میرفت...

لرزش تنم کم میشود که با عاجزانترین لحن قریبی ممکن رو به بابامحمد باگردن کج شده دو رگه زمزمه میکنم.

- به خداوندی که قبولش دارین قسم؛ من بیگناهم...

اشکم سیلوار و سراسیمه از گوشه چشمانم سرازیر میشوند.

- بابایی، ساغراهل هرچی بود؛ اهل بیا بروی واسه شما نبود... واسه خودشم نبود... من... من...

دستش روی موهای پیشان و چسبیده به صورت دمکرده و خیس از عرقم مکث میکند.

- خواب بد دیدی بابا؟

مظلومانه و ملتسمانه هق میزنم و خود را با دلتنگی و شیدای درون آغوش بابامحمد پرت میکنم...

بعد از سالها؛ امنیت به جانم تزریق میشود. تشنه محبت و غرق تمنا برای دستان بابامحمد؛ پرعجز و بقرار دستانم

را دور کمرش سفت سفت میبندم.

- ساغر...؟

شبخش بابا؛ رویای بیش نباشد.

نم یخواهم رهایش کنم، میترسیدم... آغوش پرمهر و آرام

ملتمسانه از عطر گرم سایه سرش نفس م یکشم.

- بابایی من عاشقتم... خیلی دوس تون دارم... خطا کردم، ببخشید... معذرت م یخوام... بابایی...
غلط کردم.

مامانریحانه هم پاب هیایم اشک م یریخت و زیرلب باخود حرف م یزد... بابامحمد نگران و دلواپس شان هام را
میگیرد.

- بریم دکتر؟ نکنه جای ت درد م یکنه؟

خندهیغ ضآلودم میان اشک و آه حزن ادغام میشود.

- نه... نه من خوبم... الان عالی عالییم... فقط شما باشین؛ تو و مامان باشین، من خوبم... ترکم نکن ین... ب هخدا
میمیرم...

به آینه مقاب لم چشممیدوزم، زیرچشمانم ورم و گودافتاده نشان میداد.

اما برایم مهم نبود؛ ب یحس و حال تنها رژلب ماتی روی لبان ب یروحم کشیدم تا بلکه از این چهره پرانزجارم رها
شوم.

لای پلکهایم را روی هم میبندم و سرم را به صندلی چرم ت کیه م یدهم از ته اعماق ب یحسی؛ دعا میکنم بهاوند را
امروز میدیدم...

چشمانم روی عدد هفت و نیم دیجیتالی منعکس م یشود؛ سرم به دَوران م یافتد. کاش حداقل چیز شیرینی به همراه
خود داشتم. تمام استخوانها و مفص لهایم درد میکرد.

احساس خستگی و کلافگی م یکنم که بالاخره بعد یک ساعت زل زدن به درخانه مجردی بهاوند؛ او را که بند ساکش دور
شانهاش انداخته و با دو دست موتور سیکل تش را درحال در آوردن از درب خان ه آپارتمانی م یبود. با خ یرگی و دلتنگی
قری بی میکاویدم.

ب یاراده برایش دو بوق کوتاه م یزنم که گردنش را با چهره جم عشد هاش به طرف منبع صدا میچرخاند که با دیدن ماشین و منی که پشت فرمان؛ با ش یفتگی کنکاوش م یکردم. اخمهایش مبهوت از هم باز م یشود که دستگیره درب را فشار م یده م و با حال نزار و ب یرمق پیاده میشوم...

مقابلش که م یرسم، شوکه سرتاپایم را رصد میکند.

- اتفاقی افتاده؟

پوزخند تلخی م یزنم و آینه موتورش را به طرفم میگیرم.

- علیک سلام... منم خوبم.

با استفهام و گی گی نگاهم میکند که آه سردی *"

- اومدم باهات حرف بزنم...

همچنان نگاهش به مانتو وشلوار حتی شال مشک یام در نوسان است، دماغ نف

- تو ماشین منتظرتم...

عقب گرد م یکنم که بالاخره صدای دلنش ی ناش را م یشنوم، من تازه متوجه میشوم که چقد محتاج آوای مردانه اش هستم... محتاج درد و دل با او، محتاج گذشته های که با او خوش بودم...

ای خدا...

- واسه محمدآقا اتفاقی افتاده؟ چرا سیاه پوشیدی!

میدانستم امروز هم هجا تعطیل است اما او سرسختانه برای امرارمعاش و پ سانداز کردن سخت کار میکرد... سخت و مسئولیت پذیر برای زندگی ایده آل زحمت م یکشید.

او خبر نداشت، من عزای دلم را گرفته بودم. همین سحرگاه وقتی مثل بید در آغوش بابا محمد لرزیدم، عشق بهاوند را در سینهام چال کردم... گناه که نداشت؛ باید آرام ش زندگی یاش محفوظ م یماند کنار نسیم؛ دختری که از خانمی هیچ چیز کم نداشت و آرزوی هر پسری برای زندگی مشترک م یبود.

- چ یشده؟

بدون مکث سوئیچ را به طرفش م یگیرم و پکر زمزمه م یکنم.

- بشین، حوصله رانندگی ندارم..

مردد و با تردید به سوئیچ سپس به چهره مفلوکم چشم میدوزد که پوزخند طعن‌آمیزی میزنم.

- چیه؟ م یترسی ازم؟

فکش سخت م یشود و کف دستش را به طرفم میگیرد که با دو انگشت سوئیچ را روی کف دستش م یاندازم و خود؛ کفری و ب یحوصله به طرف درب شاگرد میروم.

دستگیره را فشردم و بیحرف روی صندلی ج ایگیر شدم؛ ب یحالتر بیتوجه به حساسیت بهاوند؛ پاهایم را توی زانو جمع کردم و به رو به رو با نهایت زل زدم.

کمی با تشویش نگاهم میکند ولی زیرلب با صلوات فرستادن؛ بر تردیدش غالب م یشود و استارت میزند.

مغموم درحال پس و پیش افکار و جمل ههایم تر جیح م یدهیم کمی از بهاوند را کنار خود داشته باشم.

جرم که نبود، عاشقش بودم و..

طعم دهانم تلخ م یشود؛ و هستم.

یارب به کمند عشق پا بستم کن از

دامن غیر خود تهی دستم کن نظام

ی

تلاش مذحوبان هام برای تسلی قلبی که کنار دُردانهای دلکم از وجود پرمهرش نفس م یکشیدم، آخر نهایت عاشقی م یبود برایم...

- نم یخوای حرف بزنی؟

با سوالش؛ ملتسمانه لبهایم میلرزد.

- اومدم که حرف بزنی...

دنده را فشار م یدهد و فرمان را با احتیاط میچسبد.

- خوب؟

بزاق دهانم را سخت فرو م یدهم، زیر دلم تیر میکشد؛ بالا رفتن دم ای بدنم را حس م یکنم... تنم سیرم میشود؛ از دیشب آن قرصهای لعنتی را نخورده بودم و حالا... خدایا م یخواهم آخرین حرفهایم را به او بگویم، رحم کن به مددی.

نامحسوس با دست زیر شکم را محکم م یچسبم.

- اومدم پیشت اعتراف کنم!

پر طعنه یک لنگ ابرویش اتوماتی کواری بالا میرود.

- نکنه م سیحی شدی که فکر کردی من پدر مسیح یهام... اومدی پیشم اعتراف کنی؟! جالبه!

از این فاصله آزاردهنده بی نمان دلخور هستم، از اینکه حرفهایم برایش شوخی قلمداد م یشد... از اینکه دیگر در چشمناش؛ هرگز ساغر گذشته نم یشدم... از اینکه تصویرم در پیش رویاش یک زن هوسباز و خودخواه عریان آن روز شوم م یبود؛ پرنفرت بیزار بودم..

وچقد بد از آن شب که از دختر اید هال به منفورترین زن عالم برای ش مبدل شدم؛ پرانزجارم.... آنقد که عقام م یآمد از خودم و اشتباه محضم فراری بودم.

سرگردان و شر مزده پلک روی هم م یگذارم.

- بریم یه جای باز، م یشه؟

با سکوت معناداری؛ دو انگشت سبابه و شصتیش دور ل بهایش را لمس م یکنند و متفکر میپرسد.

- شدنش که م یشه ولی چ یشه که اینهمه به مریختهای؟

نم یدانست!؟

نم یدانست قسم آخر من، از دیشب که خبر ازدواجش را شنیدم؛ چقد بهم ریخته شدم که برخلاف نگرانی مامانریحانه؛ تا خود صبح شکنجه روحی و عاطفی شدم... تا خود سحرگاه کابوس بود و کابوس. زجر و عذاب این همه یک طرف، خبر ازدواج او با خار چشمانم طرف دیگر.

که حتی م یترسیدم، پلک روی هم کیب کنم و آن شب نحس و خراب روی چشمانم بختک شود و ترسنا کترین اتفاق شوم زندگ یام را دوباره و دوباره تجربه کنم. ..

و صد لعنت به خوی حیوانی مردی که شرارت و کین هاش، او را تا ذلت و تباہ ی دخترک ب یگناه، چشمهایش را کور کرد و تازیان هوار تنها دارای یک دختر را با قساوت و خودخواهی مطلق به تاراج کشاند...

یک جبر تل خآور و کشنده برای دختری که ت ناش به یغما رفت و ..

زهر - سمی و مهلک در رج به رج زندگ یاش نفوذ م یکنند و کرک س - بیرحم برای تن - نیم هجانش سایه میاندازد برای د زیدن تمام هست یاش...

کشیدگی تاوان غبار شده در سینهایش به واسطه عیا نشدن حی ث یت برباد رفت ه دخترک...

روی تخت چوبی کنار فواره سنتی وسط مح یط دلباز سفر هخانه؛ سرش را پایین م یاندازد و با نوک کفش طبق عادت دیر ینهایش؛ به کف زمین م یکوبد.

کفرش مشغول است که با کشیدن آه حسرتباری از اعماق قلبم؛**

- وقتی رف تی شهرستان، چندباری باهات تماس گرفتم ولی گوش ی ت خاموش بود... نگران بودم، نگران بابام و .. محزون و با تنگدلی وافری نگاهش م یکنم.

- نگران تو...

با بالا آمدن سرش؛ تل خخند زهرآلودی م بیاشم و دستانم را زیر مانت وی مشک یام فرو م یکنم؛ در سوز سرما؛ چرا یادم رفته بود که در آخرین وداع با زمستان ب یرحم هست یم؟**
- غافل از ای نکه باید نگران خودم باشم که یه زالو برای چشیدن خونم؛ نابرابرانه ک مین کرده...
عرق روی ت یره پشتم نفوذ م یکند.

- م... من گول خوردم... فریب رفیق ارشیا رو خوردم... اونا... منو انداختن تو هجل!

مردمک چشمانم بازتر و گردتر م یشود اما در حدقهام سرگردان و ن ه ییزده م یچرخند.

- از سادهگیم استفاده کرد تا مدارک مه می که ارش یا علی هش جمع کرده بود روی هجوری از چنگش در بیاره که... آهام؛ اینبار دردناک و دردآلود رها کردم.

- اونش بی که رفت هبودم تا مدارک رو از خونه ارشیا بردارم تا خودمو از دست هممشون خلاص کنم اما تموم معامل ههام نقشهبرآب شد وقتی فهمیدم ارش یا خیلی زرن گتر از اونیه که بشه سرش رو ش یره مالوندا!

سوز سردی از جناح چپ به سمتم وزید که ب یشتر در خود فرو رفتم و پاهایم را توی زانو جمع کردم.

- توی تله افتادم، بعد اینکه پگاه ترسید و تنهام گذاشت؛ اون کلاش اونقد عصبانی شد که سفیدی چشماش به خون نشسته بود وقتی بهم حمله کرد و...

رعشه دردناکی از تنم رد میشود و قریبان هتر خود را بغل م یکنم. ملتمسانه سرم را روی زانوهایم میگذارم و خ شدار و دورگه ادامه میدهم.

- بعدش تهدیداش شروع شد، ای نکه باهام راه نیای؛ تو و باباتو باهم میاندازم زندان... سفتههای که دستش داشتتم اونقد رقمش زیاد بود که تا آخر عمرم توی حبس بیوسم و صدامم در نیاد...

نه اینکه از زندان رفتن بترسم آ، نه ب هخدا... اون مریض بود، یه اختلال روانی که طاقت شنیدن «نه» رو نداره. ..
بعدها فه م یدم پارانوئید داره ... ی هجورای دست خودش نیست ...

با سوالش؛ ب یحبابا با همان حالت قریبانه به او خیره م یشوم.

- چرا اینا رو به من م یگی؟

بزاق دهانم را تلخ فرو میدهم و توی دلم اعتراف م یکنم.

«چقد گوش تلخ ش دی جان به فدایت» اما

با زمزمه آرامم پاسخ میدهم.

- اومدم بار غذا بوجدانم رو کم کنم... و همی نظور آخرین حرفهامو...

زیر لب پ چیچوار اضافه میکنم.

« آخرین پناه و عشق من»

موشکافانه با ریزی نی براندازم م یکنم.

- انگار خوب نیست ی؟

لبانم آنحنای تلخ و زهرآگین کش م یآیند.

- خوبم. ..

پی شخدمت که با سی نی صبحانه نزدی کمان میشوند، ب یاعتنا به حضورش با تنگدلی و بیتابانه تک به تک

اجزای صورت مردانه اش را با ولع م یکاوم...

چشمهای کشیده توسی و با ابروان پهن مردانه، بینی استخوانی و * که با فیس بیضی صورتش همخوانی داشت

حتی تهریش دلربایش هم خیلی به چهره اش م یآمد...

با لبخند تلخ؛ نگاهم روی تی پش چرخ م یخورد. چاکت قهوهای سوخته که پیراهن چهارخانهای کارامی؛ حتی

شلوار کتاناش ب ینهایت به استایل امروزیاش م یآمد...

برعکس اعتقادات سفت و سختش؛ امروزی و شیک تیپ م یزد. سهسال قبل؛ استایل امروزش را نداشت... در کمال شگفتی فرق کرده بود... اخلاقش؛ پوشش؛ طرز حرف زدنش حتی تعصب عجی باش!

- بخور...

باش نیدن صدایش؛ متوجه م یشوم زیادی ر ویش زوم م یبوم که از خیرگ یام کلافه شده؛ و خدا میداند پیش خودش چه فکرها راجع به هم ین خیرگی غیرعمدی قلمداد نم یکرد...

لب پایینم را با شر مزدگی زی ر دندان م یگیرم، ناخواسته جلوه بدی را بدیع کردهام!

خدایا...

دستم فقط استکان کمرباریک با لبه طلایی دورش؛ حلقه م یشود و از فرط سرما؛ داغ- داغ بدون قند هورت م یکشم که زبانم؛ از داغیاش ع جیب میسوزد و آخم را پشت * خفه م یکنم... چهرهام از فرط سوزش؛ درهم م یشود و از گوشه جیب مانت وام دستمال کاغذی را برمیدارم *

احساس دس توپاچفتگی م یکنم... بهاوند خیلی عوض شده؛ دیگر اوران م یشناختم... کنارش راحت نبودم و حالا؛ برعکس معذب و ناراضی م یبوم.

- چران م یخوری؟

سیبک گلویم با بغض قری بی تکان آنی م یخورد: میل ندارم..

واقع آ میل نداشتم به هیچ چیز.. میل فقط به حرف زدن میبود... برای اتمام پایا ندادن این نگاه سخت و نامهربانش... برای همان بهاوندی که جانم را برایش م یدادم و...

باش نیدن آوای تلف نم؛ مسکوت نگاهی به تلفنم م یاندازم که اسم « نی کمنش» چشمک میزد...

ب یاراده بات یزبی نی بهاوند؛ با زدن پوزخندی، تلفن را وصل م یکنم.

- الو؟

صدای گرفته و ب ماش پش تخط م بیچد: سلام خانم، بیدار بودی؟ مغموم
و گرفته پلکی روی هم میگذارم.

- بله... طوری شده؟

با مکث؛ آهسته زمزمه میکند.

- میترا حالش دیشب بد شد، بردیم بیمارستان... میخواد تو رو ب بینه!

قلبم برای یک لحظه از طپش م یافتد، خشک و ناباور زیر لب م پیرسم.

- میترا الان بیمارستانه؟!

چندانیه با جدیت با همان صدای خ شدار میگوید: چ یزی نیست... یکم حالش بد شده... الانم بستریه،

نگران نشو..

دستم روی قفسه سین هام میگذارم و به زحمت بدون آه و ناله دوباره م پیرسم.

- کدوم بیمارستان؟

نگران بدون مقدمه اضافه میکند: حالت خوبه تو! ای بابا تو که بیشتر از میترا رفتار م یکنی... چیزی نیست.. خون

های؟

با شک و تردید پرسید که ب یمحابا با دلهره لب زدم.

- نه ب یرونم...

تردید و حساسیت آمرانه میگوید: معلومه که حال و روزت خوب نیست، بعدشم بعدظهر ملاقاته؛ الان فقط افراد

درجه یک رو میزارن بیان دیدنش!

تحلی لرفته و منگ لب از لب باز م یکنم.

- پس من عصر م یام.. فقط آدر سش رو بهم مسیج کن...

قاطع و محکم افزود: اوکی، فعلاً...

بعد از اتمام تماس؛ ناخودآگاه نگاهم روی سفره و مخلفاتش تلا فی میکند. بهاوند هم لب به چیزی نزده و تنها استکان چ ایش نصفه م یبود!

لبخن دم حزن و تلخ کش م یرود.

- خب کجا بودیم؟

مردمک ت یر هاش روی صورتم پرجذبه م ینشیند که ب یاراده سوالی سری تکان م یده‌م.

- چیزی شده؟

یوفی م یکشد و دوباره گردنش را پ این م یاندازد.

این حالت قریبانه و ب یگناهش مرا عذاب م یداد. اینکه هنوز نگاهش رنگ شک و بد دل ی را در خودشان حمل م یکرد.

نفسی از هوای تازه و مطبوع دم صبح م یکشم و برای چند ثانیه با دیدن درختان ب بیرگ و خشک میدهم.

- نم یدونم بابام و بقیه ه چهجوری ماجرا رو فه میدن، اما دیگه فایدهای نداشت... زندگی من نابود شده بود، از اون بدتر؛ بچه بیگناهی بود که داشت برای خودش رشد م یکرد...

زیرچشمی متوجه مش تشدن دست و سخت شدن ف کاش م یشوم و نو شدار و بعد از مرگ؛ چه فایدهای دارد که میخواهم بهاوند را در مرگ خود شریک سازم؟

- وقتی بابامحمد به جرم اغفال و آزار اذیت اونو انداخت زندان، وک یش اومد سراغم...

محزون و ب یرمق پلک روی هم فشار م یده‌م و ناخ نه‌ایم را روی گوشت پایم فرو م یکنم.

- گفت که ارش یا بهش اختیار تام داد ه... اگه بابام شکایتش رو پس نگیره، در عوض سفته‌های منو م یزاره اجرا ولی...

متاسف و پرافسوس نگاهم را از او دزدیدم.

- آگه بابام از خیر شکایت این چ یزا بگذره... اون موافقت م یکنه که باهام ازدواج کنه... بالاخره پای غلطی که کرده، م یمونه.

تند و عصبی نف سش را رها م یکند و با حرص پنج های لای موهای حال تدارش م یکند که ب یاراده تک

خنده عصبی و تلخی م یکنم.

- ولی من از کجا باید میدونستم، اون ب یشرف خوابای بدتری برام دیده... بابام و مامانم از حرف خل قائله میترسیدن... ناچار شدن بعد حرفای شایان ب هفکر آبروشون باشن... به فکر دختر بیگنا هشون که ناخواسته توی تله یه هوسباز افتاد و عصمتش لک هدار شد، نبودند... اونا حتی از اون بچه ب یگناه توی شکم هم ترسیدن... اینکه دخترشون ب یعقد؛ با شناسنامه سفید؛ مدام باید جلو روشون باشن... و نذاره یه آب خوش از گلوشون پ این بره...

با سرانگشت روی گ لیم رنگ و رفته روی تخت چوبی طرح ترسیم م یکنم با همان سری چسبانده روی زانوهایم.

- نم یدونم تو چی شنیدی ازم... وقتی بعد دو ماه قهر از اون شب لعنتی که پیدام کردین از

شهرستانتون اومدی، من دیگه با مرده فرق نداشتم... حتی نخواستی صدای منو بشنوی چه برسه به اینکه باهم حرف بزنی... توی خونه زندونی شدم علنا.. دیگه هیچکس بهم اعتماد نداشت، دیگه نگاه همه بهم تغ بیر کرده بود... حتی زبون خ یلیا جلوم درازتر از قبل شده بود... چاره های نداشتم... هیچکس به فکرم نبود... هیچکس درد یه دختر ب یگناه رون م یفه مید... صدای شکسته شدن قلبش رو نشنید... آه مظلومانش رو نشنیدن... تکون خوردن عرش خدارو هم حس نکردن... کمرم زیر بار این ناحق شکست؛ وق تی اونا بدون نظرگرفتن از من، بدون چون و چراهام منو به عقدش در آوردن... مجبورم کردن تا برای حفظ آبرو؛ سکوت کنم... چون آگه بابا رضای ت نم یداد؛ حکم تعرض و اغفال؛ تو قانون اینجا حبس و شلاق بود؛ بعدشم اعدام... حالا آگه منو م یکشت که حکمش قتل نفس و بدون شک هم اعدام م یشد! کاش همون شب م یمردم تا مجبورن م یشدم که باهاش بمونم...

پوزخند تلخی گوشه لبم حک م یشود.

- بالاخره باید تاوان خبطم رو م یدادم دیگه، نه؟

به طرفش نی منگاهی میاندازم که متفکر با اخمهای درهم کشانده با رنگ و روی پریده به زمین خیره میبود.

- اگرم قبول ن م یکردم، با اعدام ارشیا؛ هیچ یزی تغیر نم یکرد... نگاهها؛ همون نگاه بد به یه زن فاسد بود...
خودشون قاضی شدن و خودشونم حکم دادند... بعد رضایت بابا و آزادی ارشیا؛ اون مجبورم کرد که باهاش برم او
نور... به همون سرعت با همون عجله... تا تقاص همه روز از من بگیره... از جنین دو ماهام!

دستم را روی پایم مشت م یکنم و با اضطراب قریب ی دندان روی هم میسبم.

- خی لی روزای بدی بود... شب و روزم عین جهنم بود... عین جهنم!

سرم پ این م یبود اما متوجه انداختن گت مردانهای روی شانهایم میشوم... لبخند محو و حز نآلودی به لب
م ینشانم و بهاوند؛ روی دو زانو به عقب م یرودم سرش را پای ن م یاندازد.

با حس قریبی بی ن یام را به لبه جاکتش م یمالم... رایحه و بوی مسرتبخش و آرام
شبخخش؛ شیفت
هوار هلاکم م یکنند.

چشمهایم ناخودآگاه بسته میشود و تصور میکنم که در آغوش مردانهایم لم داده و سرم روی سینه پهن و فولاد یاش
گذاشتهام.

رایحه اش را مدهو شآور با قدرت نفس م یکشم... باید برای مبادا ذخ یر هاش کنم... بهاوندم؛
میخواست داماد شود...

داماد من نه؛ داماد زن دیگری... چه این دردنا کتر، شاهد دامادی عشقم باشم.

آخ خدا... چه میشد که دنیا این همه خساست ن م یداشت و من با خیال راحت م یتوانستم بهاوندم را در آغوش بگ
یرم... مگر از عزت و جلالت کم میشد ای خدا؟

چرا باید سرنوش تم علاوه بر تبا ه یام؛ او را برای همیشه از دست میدادم؟

که چه؟

که قلب دو نفر از این فاصل هها، به تنگ بیاین د و ذر هذره زندگی را مردگی کنند؟ که حتی

به وجودش هم خنثی و ب یحس شود؟

تا حتی اگر زخ می روی جگرش زدند؛ او ب هخاطر ب یح سی فقط نفس بکشد و بگوید " شکر ت که نفسی میآید و م
یرود؟ "

من؛ ساغر... بند هات؛ میخوام خودخواه شوم... به اندازه لحظ های؛ پا روی خ طقرم زهائش بگذارم!

دنیا که به آخر ن م یرسد؛ میرسد ؟

جگرم م یسوزند، خار در اعماق قلبم فرو م یرود وقتی با شنیدن صدای گرفتھاش؛ متوجه میشوم تا چه حد م
یخواهمش و نم یتوانم او را برای خودم داشته باشم؛ حت ی برای یک روز! یک آغوش و یا... .

- چیزی نخوردی؟ م یخوای یه چیز بگم برات بیارن؟ لبهائیم دردناک و بغ ضآلود روی هم

میلعزند.

- نه... خوبه...

نگاهش عمیق روی صورت گرگرفتهام و لرزش چانهام تلاق م یکند.

بغض دارم؛ م یخوام برای اولین و آخرین بار فقط برای ی کبارم که شده؛ بهاوندم؛ مرا در آغوش خودش ب گیر
د... دستانش را دورم حلقه کند و...

آه غمگینی از دهانم*"خارج م یشود و نگاه معنادارم از چشمان موشکافانهاش م یدزدم و با گیجی به پاهای خواب رفته
بدون جورابم خشک م یشود.

حتی یک جوراب پارازین ساده هم به پا ندارم، تازه متوجه سردی قوزک پاهایم م یشوم.

پاهایم را با کرختی ک می درازم یکنم و ب یتعارف دستانم را درون آستین جاک تش فرو م یکنم و جلوی چشمهای
محزوناش؛ جاکت را م پیوشم.

خندهدار م یشوم، زیا دی برایم بزرگ و گشاد میبود!

الحق که به استخوانبندیاش نم یآمد؛ این همه هیکی بودن!

خسته و پکر ب یاراده زیرلب م پیرسم.

- چند کیلویی؟

متعجب از طرز سوالم؛ تک خند های رها م یکنم.

- از دست تو، د یروز که وزن کردم روی هفتاد و شش بودم...

متعاقب لبخند م لی حی به لب م ینشانم.

- اوه! من همش پنجاه و دو کیلوام!

متاسف سری به طرف ین تکان م یدهد.

- نم یدونم چرا شما خانما، همش دوست دارین لاغر مرد نی باشین!

در حین غم و طپش قلبم؛ دل دل زده خنده کوتاهی م یکنم.

- لاغرمرد نی نیست، باربی...

پرافسوس پلک م یزند و بعد از مکث منظوداری؛ محتاطگونه م پیرسد.

- ازش طلاق گرفتی؟

نفس در سین هام حبس میشود، بالا رفتن کوبش قلبم را به عینه م یشنوم.

- تقریباً دو ماه و خوردهای، چطور؟

با تبسم؛ کف دستش را پشت گردنش م یکشانند و پوس تش را چنگ میزند.

- اونشب، نسیم گفت که ازش جدا شدی!

مایوس ک جخندی م یزنم.

- مامانم بهش گفته، چیز تاز های نیست...

گوشم حسینی
niceroman.ir

چیره دل

تم را جلوی لبه تخت میکشانم تا بو تهام را به پا کنم که سی نی را کنار م یزند و او هم متعاقب مشغول پوشیدن کفشهایش م یشود.

نم یدانم از آب شدن یخاش خوشحال شوم یا از ای نکه هنوز با من احساس قریبگی م یکنند؛ کفری شوم ...

وقتی مدام سکوت م یکرد و به زور از زباناش حرف بیرون م یآمد؛ مته روی اعصاب م یبود.

من این فاصله و سکوت معنادارش را نم یخواستم.

من که نزدیک بوت هخشکشد های کنار درخت سیبی ایستادم؛ بهاوند بعد حسا بکردن صبحانه نخورد همان؛ به طرفم قدم برداشت که با دلتنگی و شیدایی او را وافر از حساس ی تاش قورت م یدادم.

به محض از ای نکه نزدیکم م یشود؛ در کنارم شانه به شانه روی سنگفرش م ینهادیم.

دلم این جو سنگین ب ینمان را ن م یخواست؛ بنابراین با ب یاحساس ی زمزمه کردم.

- حالا خون هتون کجاست ؟

متوجه منظورم م یشود و با صاف کردن گلویش لب م یزند.

- نزدیک خونه پدری نسیم...

غبار غیظ غم و بغض حتی حسرت در دلم م یجهد اما به زحمت جل وی زبانم را م یگیرم. حق دارد که تابع همسرش باش ... همه که مثل من نبودند تا هرچه شوهری کندهاش بگوید؛ چشم تحویلش دهد...

بهاوند یک مرد اید هال بود برایم که خیلی زود قبل از آنکه آن شب نحس فرا رسد؛ او را از دست دادم... داغ این

جدایی؛ تا ابد عذاب ابدیت دارد برای م...

همین که دزدگ یر را م یزند، با کرختی و ب یحوصلگی روی صند لی کنار راننده جا یگیر م یشوم. بهاوند باز هم مسئولیت راندن را به عهده میگیرد. بعد از استارت زدن؛ در سکوت دستم روی سیستم پخش م ینشیند و با غم چاشنی

حسرت؛ موزیک سوزناکی که برای حال و هوایم مناسب میبود. سرم را به شیشه ماشین تک یه میزنم و دستانم را ماتمزده

زیر بغل م یگیر م ناخودآگاه غرق موزیک م یشوم:

«خداحاف ظی کن که تنها بشم... برام بسه که تو قلب تو جابشم... دیگه بسه این بغض تکراری و...
بگو قبل از رفتن دوستم داری تو ...»

از گوشه چشم به او چشم میدوزم، سرسختانه به رو به رو خیره م یبود و متفکرانه فرمان را میگیرد!

س به قلبت خ یانت بکن... تومال من نیستی آخر م یری...
[niceroman.ir]

خودت راه برو دیگه راحت بکن... کس ن ی

دیگه پس بهونه چرا میگیری؟»

نامیدو یاس زهرخندی میزنم و زیر لب خفه مینالم.

- بهونه مال منه..

طبق عاد تم؛ پاهایم را روی صندلی جمع م یکنم و دستانم از زیر بغل به دور زانوهایم م پیچانم و چانهام را روی

مفصل زانویم...

حال الانم؛ حال مرگ تدری جی م یبود...

خداحاف ظی واسه ما بهتره... دلت آخر این با زیو مییره... برو فکر نکن حال من بد شه... دیگه وقتشه گریه عادت

بشه...

" خداحاف ظی کن، مرحوم مرت ضی پاشایی عزیز "

زیرچشمانم پول کدار میشود، پول کهای براق و ریز شفاف... صورتم را مخالف او به طرف پنجره میگردانم تا

شاهد ریختن اشکهایم نباشد.

نم یخواهم عشق را از او گدایی کنم... نم یخواهم او را به جبر کنار خودم راضی کنم...

نم یخواهم او را پریشان و سرگردان کنم، نم یخواهم ولگرد افکار زهرآلودم شود... نم یخواهم...

نه انصاف نبود و نیست؛ ت یرم را بدون رحم درست مثل ارش یا درون قلب بهاوند فرو کنم و او را به اجبار لعنتی

بکشانم...

بهاوند خاص و پراقتدار است نه مثل من؛ مغلوب جبر م ی شود نه آدم قبول کردن است.

پشیمانم که از اول وارد جنگی شدم که تهاش بازنده اصلی؛ فقط من هستم.

تقابل با عشق؛ تقابل با احساسم؛ و بالاخره تقابل در برابر خواستتم. ..

کاش م یتوانستم جل وی این هلاگوش و آشوب را م یگرفتم.

جلوی عزم راسخ لعنت یام در مقابل وداع با مردی که مهرش سالهاست در نبض دلم م یزند را تنها ب ه واسطه تکرار گذشته؛ مرتکب شوم.

عاصی شده با ذهن مسموم و افکار تشوی شوادم، زیر چشمانم را ب یحوصله پاک م یکنم و آب بی ن یام را با حرص بالا م یکشم که جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد مقاب لم گرفته م ی شود.

- لازم ن یست خودخوری کنی...

فهمیده بود، فهمیده بود که در تمام مدت در فضای گرفته بی نمان؛ در سکوت و جو سن گین زار زار اشک م یریختم!

*"و ب یحرف چند برگ از جعبه دستمال بر م یدارم و زیر چشمانم م یکشم و در نهایت زیر بی نیام میگیرم..."

دوباره توی خودم چمباتمه م یزنم و به رو به رو چشم میدوزم اما متوجه م ی شوم از گوشه چشم؛ موشکافانه براندازم م یکنند.

درد مفصل پاهایم و خستگی بی شازحدم؛ کم کم نشان میدهد که ضعف بر من غالب م ی شود.

کاش کسپول قر صهایم را با خود م یآوردم. خوابرفتن پاهایم را حس م یکنم و م یترسم که تا به خانه م یرسیدیم؛ از فرط هیجان و نگرانی رو قبله شوم!

وقتی نزدیک محل همان میشود؛ گرد ناش را به طرفم م یچرخاند تا حر فی بزند که با دید نم؛ گره کوری بین ابروانش م یتابند.

-حالت خوبه؟ چرا رنگت اینقد پریده‌ست؟ شُل و ب

یحال نجوا م یکنم.

- من خوبم.. .. نگران نشو...

نچکوتاهی م یکند و کنار گوشه جدول هایپر محله؛ ترمز و نگه م یدارد؛ سپس تمام رخ به طرفم برم یگردد.

- این خوبه یع نی چی؟! فقط با مُرده فرقی نداری، وگرنه.. ..

ب یاراده با حرص ع جی بی عاصی م یشوم.

- تمومش کن، گفتم که خوبم...

پوف بلندی م یکشد دوباره به جلوخ یره م یشود؛ با نیمرخ اخ مآلود و جدی لب م یزند.

- تو یه چیزت هست... نکنه.. ..

یک دفعه در کمال سردرگمی چنان به طرفم میچرخد که شکست هشدن مهرهای گرد ناش واضح میشنوم.

- نکنه چ یزی مصرف کردی؟

جفت چشمانم اتومات یکوار گرد م یشوند.

- مصرف! منظورته ش یشه و حشیش کراک این چیزاست؟ رنگ صورتش به آنی سرخ و حالتش درهم میشود.

- اسماشم که م یدونی! چی م یزنی؟

در آن شرایط اسفبارم؛ به سیم آخر م یرسم و متاسف خنده عص بی میکنم.

- هرچی دلت بخواد، شیشه م یکشم تازه تر یاکي هم هستم... میخوای بهت نشونت بدم؟ دندان قروچهای میکند و

خشمگین یک طور خاصی نامم را م یگرد.

- ساغر!

قلبم... برای یک لحظه ایست قلبی م یکنند. ب یاراده رنگ نگاهم عوض م یشود. در پسِ عمق نگاهم؛ ب یقراری و خواستناش ماهرانه موج میزند.

- جانم؟

جا م یخورد! انگار توقع این کلمه غیراراد یام را نداشت که چنان گره کورکننده اخ مهایش را در هم میتندد و با حرص و کلافگی کف دستش را روی صورتش م یکشد که با صدای خ شدار و از دل چاه زمزمه م یکنم.

- هنوز نفه میدی اسمو که صدا م یزنی، من دیوونه م یشم؟

فکاش مصرانه روی هم چفت م یشود و چشمهای براق و تیز با تن دی به طرفم م یچرخد که لبخند تلخی و زهرآلودی ح ین ادای جملهام میپاشم.

- چشم...! از این به بعد، من هم لال میشم.. هم کور م یشم... اصلاً میخوای ب میرم؛ چطوره...؟ سری م یجنبانم و تل ختر اضافه م یکنم.

- کار دله دیگه، راضی نیست ناراحتت کنم...

- این خزیلات چیه؟ هذیون میگی؟

رگ سبز ش قیقهاش برجسته میشود که پاها یم را روی کف ما شین میگذارم و پوزخندک ج ی برای خودم م یزنم.

- لابد! دیوونه شدم با ید برم دیوونه خونه.

آشکارا حرص م یزند.

- تواز من چی م یخوای، ها؟

محزون با دلی ریتم گرفتن آوای قلبم؛ از خنجره داغان مینالم.

- خودتو.. ..

سنگوپ م یکنند. در کسری از ثانیه گره اخمهایش با شوک از هم باز میشوند و به طرفم م یخکوب زوم میمان د.

تعلل را جایز ندانستم و ب یاراده با تی داغ شده * "به طرفش متمایل م بشوم و از جا خوردگیاش نهایت استفاده م
بیرم * " و عقب رفتن ی کباره صورتش؛ نگاه مبهوت و ناباوران هاش به صورت نزدیک آمد هام و چشمهای غرق

خواستن؛ بیهت زده رسماً رنگ م بیازد.

تحلیل رفته با عشق و ب یقراری..

- بھاوند!...

توقع داشتم دعوتم را اجابت کند اما وقتی شتابان با شوک دستگیره را فشرد و در کمال ناباور یام؛ چنان از جا ج هید و
پیاده شد و گریخت که گویا از اول داخل نبود. تنه ا رایحه عطرش در جو سهمگین شامهام را نوازش کرد.

لبه ای کمکم کش پ یدا میکنند و در نهایت قهقه هیستیر کوار از زور درد و غم ب یاراده میزنم. یک خنده تلخ و شوکه

آور از این حرکت عجب باش... بھاوند تو چه م یکنی با دل من؟ ای خدا...

عشق یعنی مشکلی اسان کن ی دردی

از در مانده ای درمان کنی.

در میان این همه غوغا و ش ر

عشق یعنی کاهش رنج بش ر عشق

یعنی گل به جای خار با ش پل به جای

این همه دیوار با ش عشق یعنی

تشنه ای خود نیز آگ ر واگذاری اب را ،

بر تشنه تر عشق یعنی دشت گل کاری

شد ه در کویری چشمه ای جاری شد

ه عشق یعنی ترش را شیرین کن ی

عشق یعنی نیش را نوشین کن ی هر

کجا عشق اید و ساکن شو د هر چه نا

ممکن بود ، ممکن شود

"مولانا"

ب یح ستر از قبل؛ از گذر ح یاط رد م یشوم با دلخون و دم غشده کفشهایم را در م یآورم با ضعف و سرگیجه درب
حال را باز م یکنم.

- من اومدم...

همی نکه پایم را داخل حال میگذارم، با دیدن بساط وسط حال؛ جفت ابروانم ت یز بالا م یروند.

- اینا چیه ؟

مامانریحانه درحالی که سبزی معطر داخل دبه روی خ یارها م یپیچاند، ب یدرنگ جواب م یده.

- دارم خیارشور درست میکنم، چند وقت دیگه که عروسی بهاونده؛ سالاد و سبزی تازه ن یست توی این هوای چله
زمستون؛ باید یه چیزی باشه که بزارم جلوشون یا نه؟

پوزخند تلخی ح ین جنباندن سرم؛ م یزنم.

- خوشبخت مامان، دغدغته اینه...

متعجب گردنش را بالا میکشد.

- چ یشده؟

تیزی بوی س یر و فلفل به همراه سرکه زیر شامهام میپیچد و چهره در هم میکنم:

- هی چی، حالا چرا ترشی لپته درست نم یکنی، اونکه بهتره ؟ لبخند خستهای به رویم میپاش د:

- اتفاقاً اونویه هفته پ یش درست کردم الانم این دبه رو م ییی نی... واسه کل مهمونا بسه...

نگاهم به دبه بزرگ تا سر پُرسده خ یار وا ماند، مامانریحانه همهچیزش به اندازه بود و حالا... آخر دبه بزرگ!

بات یر کشیدن مفصل پاهایم، نفس عمیقی میکشم و به طرف اتاقم میروم اما به محض بستن در اتاق؛ با عجله قوطی کپسول را از لای کتو برمیدارم و یکی از کپسولها را با انداختن داخل دهان، لرزان و دستپاچه همزمان به طرف

آشپزخانه میروم...

شیرآب را باز میکنم و از بالای آبچکان استکانی برمیدارم زیرش یرآب ننگه میدارم.

لیوان را روی سینک میگذارم و نفس عمیقی از رایحه خوش غذا میکشم.

با صدای قار و قور شکمم؛ ب یرمق به طرف قابلمه روی اجاق گاز نزدیک می شوم که با برداشتن درب قابلمه؛ کوفتههای درشت سرخ درحال قُل قُل شدن م بیوندند.

اشتهای کور شد هام باز میشود و عمیق بوی عطرد لانگیز غذا را وارد بین یام میکنم.

**

لبخند؛ کم روی لبهایم کش میروند و گونهایم از فرط حجب و حیای مردانهاش؛ داغ و سرخ میشود.

با گردن کج شده و لبخند محو به رو به روزل میزنم، بهاوند با آن لبخند محجوبش؛ با چشمهای عمیق و راسخ نگاهم میکند.

خندهدار است، بهاوند امروز از ماشین و از دست من فرار کرده تا مبادا خطایی مرتکب شود... و تمام ایمان چندینسال هاش به فنا برود!

ایمان! بهاوند مرد متعهد، مقابل ع صیان من؛ حیاء پیشه می کرد... دوبار... دوبار مقابل منی که کم خواهان نداشتم؛ دست رد به عشق پاکم میزند و دقیقاً چیزی که همیشه به آن مطمئن بودم؛ اینکه هیچ مردی جلوی یک زن نمیتواند مقاوم باشد و بالاخره تسلیم نفس می شود اما...

یک جای کار می یلنگد، مگر او مرد نبود؟ مگر دارای نیاز نبود؟ پس این

همه پرهیز و دوری برای چه بود؟ مرا نم یخواست!

شک خوره جانم م یشود، اگر با من ای نظوری برخوردار م یکنند؛ با نس یم چطور رفتار م یکرد... اصلاً بهاوند شبیه هی چکسی که تاحالا دیده بودم؛ ابدأ نبو د... مثلاً مردهای زیادی؛ برای خودشان علاوه بر همسر؛ یک زن پنهانی داشتند... یا حداقل با یک غریبه تیک م یزدند!

چیزی که میترا همیشه ه از آن متنفر م یبود. شریک شدن شریک زندگی با ی ک زن دیگر... .

وقتی برای اولین بار، همراه ارشیا به خانه مسکونی آمدند؛ از دیدنم چنان جاخورد که همان دم در؛ قشقی به پا کرد. مثل محقها داد و بیداد راه انداخت که.

«منو به یه یکی دیگه ترجیح دادی؟»

نم یدانستم از چه حرف م یزد تا ای نکه ارشیا یا در کمال خونسردی عجب یی تعریف م یکرد.

«قرار بود باهم ازدواج کنیم!»

و آنجا بود که حالم از او و طرز فکرش بهم خورد. پرنزجار به او چشم دوختم.

«فکر کردم با نسرین ی؟»

و او با وقاحت با خنده گفت «اونو د مدستیان»

غیظکرده با تاسف فقط برایش سر تکان دادم و به اتاقش یروان ی طبقه بالا راه افتادم. صدای جی غجیغ میترا روی اعصابم بود... چنان طلبکارانه حرف م یزد و حنجره پاره میگرد که انگار «من شوهرش» را اغفال کرده بودم!

کمکم با گذشت زمان با دیدن رفتارهای بیما رگونه ارشیا، او هم مثل من از ارشیا یا ب یزار شد و ترجیح داد راهش را جدا کند... که بعدش... جهنم واقعی با دیوب یرحم پشت جهنم؛ هربار که صدایم به اعتراض بلند م یشد.

تهاش به شکنج هشدن ختم می شد... شکنج ههایش هم بوی مرگ و خون م یدادند...

همانطور زننده، هما نظور با کشتن روحم آرام م یگرفت!

دستهگل سفید را توی دستانم نگه میدارم و مغموم به طرف بخش راه م یافتم.

از دور؛ قامت استوار کامران را به مریخته که روی صند لی نشسته بود و دستانش را هم دور پیشان یاش گرفته بود. از پریشان یاش متعجب شدم؛ کامران و آشفتگی!

به قدمهایم شتاب م یدهم و با نگرانی به طرفش م یروم.

خستگی و درماندگی از سر و رویش م یبارید، انگار که از صبح هما نجا سرگردان م یبود.

- آقا کامران؟ باش نیدن صدایم؛ منگ با سنگی نی سرش را بالا میگیرد.

- اومدی...؟!

نگران با دلواپ سی م ییرسم.

- میترا خوبه؟ شما چرا این جورین؟

متاسف سری به بالا تکاند و نفس را سنگین رها کرد.

- حالش خیلی بده... دکترش گفته باید هرچه سری عترشی م یدرمان یش رو شروع کنه. ..

پوزخند زنان دستانش را روی پاها یش م یگذارد و با افسوس از جا بلند میشود.

- توی این وضع یت؛ باباشم گیر داده، باید میترا رو ببریم امریکا واسه درمان... نم یفهمه که الان حال میترا خوب

نیست... خوب نیست و ن م یتونه یه سفر سنگین رو تحمل کنه...

در حین ادای جملهاش؛ برای اولین بار کوه اقتدار و استوار مقابل چشمانم؛ از وض عیت وخیم کسی به تنگ آمده؛ که

حتی ب هخاطر او تا این حد به مریخته و نگران است.

ب یاراده زمزمه میکنم.

- دوستش داری؟

گو شهایش تیز است، باش نیدن حرفم؛ با مکثی سری م یجنابند.

- قبلاً فکر م یکردم برام اهمیت نداره اما. ..

ادامه نمیدهد و بهجا یش؛ جفت دستانش را پشت گردنش م یگذارد و با لحن قریبی نجوا میکند.

- طوریش بشه، خودمو نم یبخشم...

احساس گناه م یکرد، همان احساس گناهی که من هم اوایل برای بهاوند م یکردم اما بهاوند مرا نم یخواست وگرنه
پسم ن م یزد...

- ساغرخانم... با شما م ؟

ناغافل از هیروت بیرون میآیم. منگ و سوال ی؛ تکان کوتاهی به سرم میدهم.

- بله ؟

کلافه نگاهش را به اتاق مورد نظر م یدهد.

- برو دیدنش؛ خی لی سراغ تو ازم گرفته..

مطیعانه به طرف اتاق نزدیک شدم و با زدن دو ضربه؛ با کشیدن سه نفس عمیق؛ در را آهسته باز کردم.

- سلام...

مادر میترا با دیدنم، دستمال را جلوی بین یاش م یگیرد و ب یروح از روی صند لی بلند م یشود.

- خوش اومدی...

محزون دستهگل را به طرفش م یگیرم.

- متاسفم...

رنگ پریده و با چشمان تودار تنها به تکان دادن سر اکتفاء نمود و دسته گل را از دستان یخزدهام گرفت.

فضای گرفته و خفقان اتاق؛ مرا یاد غسالخان هها م یانداخت... هما نقد بوی مرگ در همه فضای گرفته میپ

یچید؛ هما نقد هم ناامیدی و یا س با زبان ب یزبانی فریاد میکشید.

مادرمیترا که آنطور خود را باخته بود که نتوانستم زبان در دهان بچرخانم برای دلداری دادن!

- بیا ای نجا چرا وایستادی؟

با صدای خ شدارش؛ غمگین به طرفش نزدیک م یشوم.

- چ یشده یه دفعه؟ تو که پریروز خوب بودی؟ لبان کبود و ب یحالتش، تلخ کش پیدا م یکنند.

- خوبه م یگی پریروز... والا عزای یل هم کارش دقیقه به دقیقهست چه برسه جون آدم یزاد.

آن همه دم و دستگاه وصل شده زیر پ یراهن منفور بیمارستان؛ حت ی آنژیوکت و سُرُم لای رگش هم حالم را بد م یکرد...

در سکوت با تنی ی خزده روی صند لی م ینشینم و دست راستش را توی جفت دستانم م یگیرم.

- تو قویتر از این چیزا بودی... بهم بگو، چ یشد که دیشب حالت بد شد؟ درن ینی چشمان ناراحتم؛ زیر لب م یگرد.

- از دست توی الاغ همش باید جوش بزنم... خب خره، چرا بهش نگفتی دوسش داری؟ متعجب باگی جی پلک میندم.

- به کی نگفتم؟

سرزن شامیز با حال نزار چ پچپ نگاهم م یکنند.

- به عم ه من... خب الاغ، بهاوند و م یگم دیگه...

تعج بَم، جای ش را به افسوس و حزن م یدهد.

- مردهشورت رو ببرن دختر... بهش گفتم...

با آن همه ب یرمقی؛ با شیطنت م یخندد.

- جان من...! وای پری د تا لباسو بزاره رو ل..

با غیظ و تاسف مداخله میکنم.

- سگ تو روحت! چقد تو منحرفی آخه؟

میخواهد باز مثل گذشتها از خنده ریسه رود اما... اما با سرف ههای خشکی که م میکند؛ بلندشدن صدای دستگاہ بالای سرش؛ ترسیده و نگران از روی صند لی نیم هخی ز میشوم.

- یا خدا... چ میشده؟

پشت بندش؛ در اتاق به سرعت باز م یشود و پرستار تُپل با عجله بالای سرش م یایستد؛ علائم ضربان قلب و تنف سش را چک م یکنند.

- هیجان برات خوب ن یست دخترجون...

با جدیت رو به من هم افزود.

- ایشون تحت مراقبت هستند، بهتره کمی مراعات ک نید.

مغموم لب و لوچ هام درجا آو یزان م یشود.

- باشه.

بعد از ای نکه از اتاق خارج م یشود؛ با حرص و غیظ برای میترا چشم ریز م یکنم که *؛ داغان مینالد.

- وا چته... بچ هم سقط شد... این وضع مری ضداریه؟ کفری چشمانم را ریزتر میکنم.

- توی این وضعتم دست از دلق کبازی برندار، خب؟

طلبکارانه نفس م یزند: پس چ یکار کنم؟ عزا بگیرم تا حلوا مو بخورین که بگم من دارم میمیرم؟ متاسف آه سردی

میکشم.

- هرکی سرطان گرفت که نباید منتظر مرگ باشه... فقط کافیه تو بخوای، باورکن م یشه...

رنگ و نگاهش یک طور خاصی تغ ییر م یکنند.

- چه فایده... جنگیدن برای دوام یه زندگی بیارزش؛ چه لذتی برام داره؟ مستاصل با گردن کج شده در سکوت زل م یزنم که پوزخند صداداری میزند.

- خودِ تو... مگه کم از اون مریضی کوفت یت نکشیدی؟ مگه نگفت که استرس و فکر خیال برات سمه؟ چرا هنوز خوب نشدی؟

گرفته و مغموم سرم را پایین م یاندازم.



- دیدی خواستم ولی نمیشه، درمان من با درمان تو فرق داره... مال تو سخ تره مال من نه زیاد...
ولی من دست خودم نیستم، گذشته داغونم کرده ...
با لبخند تلخی ادامه میدهم.

- ولی تو بارادهای... تو میتونی، حتی کامران هم پابهپات م یاد تا کنارت باشه...
با غیظ م یغرد: چرت نگو، کامران سایه منو با تیر م یزنه...
با تبسم و معنادار لب میزنم.

- اگه تو رو بخواد، حاضری به خاطرش چ یکار کنی؟ تلخ تلخ م یگوید.
- منو نم یخواد... دیگه هم واسم مهم نیست که منو نم یخواد...
لبم را با غیظ و جوش میگزیم.

- اگه خواستت چی؟

با طعنه و کنایه نی ش میزند.

- اگه... اگه یه وقتی خر شد و منو خواست، اونوقت منم ب هخا طرش؛ با این غول مری ضمیم میجنگم...
دست به سینه با منظور سری تکان م یدهم.

- پس مبارکه، خرسدن جف تتون واسه هم... نم یدونستم خر بودن به کامران م یاد یا نه... پیوند یه خر و گورخر باهم .
گمونمخوبه!

- خر خود تی اون ...

با بلند کردن دستم چشمک ریزی به صورت مات و مبهوت زردکرد هاش م یزنم.

خب، خری گ یری آوردی... طرف از صبح پشت دره به امید دیدن تو... اون وقت نم یدونه که پشتش چی م
یگیم ما... وای وای...

وقتی وقت ملاقات به اتمام رسید، با بغل کردن میترا و گفتن «بهش فکر کن خره!» از اتاقش خارج شدم.

- همزمان با کشیدن نفس عمیق به طرف محوطه راه افتادم. کامران که در راهرو نبود؛ پس حتماً در همین حوالی پرسه می‌زد...

با دیدن کامران کنار نیمکت؛ با رضایت نزدیکش شدم.

- به نظرم بهش علاقتو ابراز کن... میشه روحیه واسه شکستن سرطانش!

اتوماتی کوار سرش به طرفم سنگین می‌چرخد.

- چه طوری؟

متحیر و متاسف لبم را روی هم کیب می‌کنم.

- میترا یه دختر امروزیه، خودتم می‌دونی گذشتت هوشو... پس یکن باهاش دوست بشی، محبت کنی، دست‌هگل بگیری...

با منطق و توصیه گوشه لبم را می‌گزم.

- اینقدم تو دوش نزن، بزار کنارت ازت آرامش بگیره تا بتونه شاخ غول رو بشکونه!

دست به سینه روی نیمکت ول می‌شود و خنده کوتاهی می‌کند.

- شاخ غول!

با اطمینان و جدیت اضافه می‌کنم.

- بله! شاخ غول... سرطان کم از شاخ غول نداره... از امروز به بعدم، میترا رو ناراحت نمی‌کنی و هواشم داری...

دستی در هوا با حرص نطق می‌زنم.

اینقدم واسش قیافه‌نگیر، خاکی باش بابا...

متفکر یک تایی ابرویش را بالا می‌برد.

- امر دیگه باشه؟

پررو پررو با شیطنت لبخند می‌زنم.

- دیگه اینکه، این پرستیژ مدیریتی رو بزاری کنار و با میترا خودمو نی باشی!

پوزخند یک طرف های حوالهام میکند.

- روت زیاده ها!

خونسرد و مصرانه پلک م بیندم.

- م یدونم... همه میگن.

مکث معناداری م یکنم و در نهایت با اخم و جدیت به او زل م یزنم.

- راستی، اون روز جل وی خونهمون... بهم گف تی؛ م یدونی که تله رو سر ارشیا بهم کردم و باعث شدم اون بیفته

زندان، اما از کجا م یدونی؟ میترا فقط م یدونست من؛ ارشیا رو لو دادم نه ای نکه براش تله گذاشتم!

موزیانه دستی روی صور تراویهدارش م یکشد.

- وقتی بار قیب شوهرت دست به یکی کردی تا اونو توسط دشمن نش؛ از میدون به درک نی... تهاش اینه طرف با یکم

پول؛ رام بشه و همه چیز رو بریزه رو دایره... .

سنکوپ شده، ب یپلک زدن میپرسم.

- به ورجینا پول دادی...!

پوکر و ب یتفاوت نگاهم میکند.

نه!

میخکوب م یشوم، تح لی لرفته به لبهایش زل میزنم که تکان خف یفی م یخورد.

- دو نفر ا جیر کرده تا بفهمه کار کی بوده.

- ضربه آخر، نای مرا میگیرد؛ نفسم به شمارش میافتاد و رعشه دردناکی از تنم رد میشود.

وقتی باد لاشویی میپیرسم، تازه متوجه می‌شوم که چقد صدایم لرزیده و مرتعش است.

- پس.. پس به زودی می‌آید سراغم...

- سکوت سهمگی نی بی نمان رخ می‌دهد که وحش تزهه با لکنت می‌پیرسم.

- ک... کی می‌آید ایران؟

- متاسف نفسمش را تندرها می‌کند.

- هنوز از حبسش موندده... ولی بیشتر از قبل مراقب خودت باش... اون الان؛ یه مار زخ مزدهست...
ممکنه چند نفر رو بفرسته سراغت.

عرق سردی از روی تیره پشتم رسوخ میکند و تنم خود به خود یخ میبندد. سرما و سبخ شدن تمام موهای تنم با وحشت و بیم کینه ارش یا از من، رع باور احساس می‌کنم.

ارشیا امکان نداشت به راحتی از موضوع رد شود و اجازه دهد از زیر دستش قسر در بروم...

دلشوره جای جای تنم را در برم میگیرد که با مصلحت و منطق لب میزند.

- با اون سابق‌های که داره و بیماری خطرناکش؛ بهتره کلاً از ایران بری...

پرمکث با راسخی ادامه میداد.

- یه جای بری تا نتونه پیدات کنه...

ضعف و بی‌حال متوجه خشک شدن پاهایم می‌شوم.

- کجا برم... اصلاً کجا رودارم که برم؟

باش نیدن حرفش؛ شاخ روی سرم سبز م یشود.

- برو امریکا... برو پناهندگی بگ یر... جونت در خطرہ ساغر... دست ارشیا بہت برسہ، شک نکن تورو میکشہ!

کلافہ رو بہ پهلو غلت میزنم، اما ن م یشود... بازہم صدای کامران دم گوشم زنگ م یزند. « ساغر، اگہ بتونی پناہندہ امریکا بشی، اونا ازت حمای ت م یکنن.. ب بین درستہ تو؛ اقامت انگلیس داری؛ ولی اونجا دست ارشیا خی لی بازہ، میتونہ بہ راحتی آب خوردن؛ با کمک واسط ہہاش؛ کلکت رو بکنہ... اینو ہرگز یادت نہ؛ ارش یا یہ بیمار روانی کہ ممکنہ ہرکاری ازش بر بیاد. « نفسم را پرصدا فوت میکنم و این بار طا قباز روی تخت بہ سقف خ یرہ م یشوم.

« نگران ہی چی ہم نباش؛ من ب ہخاطر درمان میترا؛ دارم کارای رفت نمون رو اوک ی م یکنم، کافیہ خبرم کنی؛ تا کارای و یزات رو درست کنم... م یدون ی کہ الان شرایط خی لی نرمال نیست؛ بہ راحتی ہم بہ کسی و یزا و پاس ن م یدن، مگہ اینکہ پاست اورج ینال باشہ و تہ حسابت حداقل صدمیل یون با ب یمہ تک میلی! «

لب پایینم را زیر دندان میگیرم و پاهایم را روی تخت ستون م یکنم.

- خدایا من چ یکار کنم؟

پلکی از روی سرگردانی و کلافگی روی ہم کیب م یکنم.

- یعنی باید برم.. ..

دستانم را بالا م یکشم و رو بہ سقف؛ بہ سرانگشتان و ناخ نہایم زل میزنم.

- البتہ اونجا واسم خی لی ہم خوبہ، شاید بتونم خودم رو درمان کنم.. ..

شقیق هام تیرم یکشد و بزاق ترش حشده دہانم را سخت م یبلعم.

شاید این بهترین فرصت باشه تا عشق بهاوند فراموش کنم... اون منو پس زد، پس دیگه دلیلی برای موندنم نمونده و باید برم... حالا که ارشیا در به در دنبالمه، باید برم..

مغموم و دماغ غلتی میزنم و تلفنم را از روی میز ساده کنارم برم یدارم و در لیست مخاطب ینهایم میروم در نهایت روی شماره کامران استوپ میکنم.

باز دو دل میشوم و دلم هوای بهاوند را میکند، بودناش محض آرامش روح و جانم لازم میبود اما بهاوند... آخ از تمام فاصلههای دس توپاگیر دنیا..

بعد از چندثانیه شک و تردید؛ بالاخره تایپ میکنم و به سرعت هم پیامک را ارسال میکنم قبل از اینکه پشیمان شوم.

گوشی را با ب یحوصلگی روی میز میاندازم و باز به سقف با خیرگی چشم میدوزم. انگار رنگ خوشی و آوای زندگی آرام شبخشی بر من نیامده؟ انگار که نباید دلم هرچیزی را خواستار باشد؟

بهاوند میترسید با چشیدن میوه بهشتی ممنوعه؛ از بهشت خدا با تمام زیبا یهایش رانده شود.

آخر یک عمر بندگی و فرما نبرداری از خالق؛ عزم او را سخت و با اراده مبدل کرد که حقی؛ چشم روی «عشق» موهبت الهی ببندد...

شاید اگر جایمان عوض میشد؛ میتوانستم به راحتی بهاوند را قبول کنم اما این کار را نکرد و بهجایش؛ تصمیم گرفت زودتر از موعد؛ عروسیاش را بگیرد و به خان هاشان بروند.

چندوقت دیگر ولادت حضرت علی (ع) میبود و حالا بعد عید نوروز هم؛ برایشان روز خوش یمن حساب میشد؛ فرصت را غنیمت می شمردند.

با صدای زنگ آیفون هال؛ گرفته با بیحالی از جا بلند میشوم با مرتب کردن موهایم و تعویض لباس خوابم با لباس مناسب خانگی؛ از اتاق خارج میشوم با کشیدن خم یازه بلندی؛ نگاهم را با منگی به جلوی راهروی هال میدهم...

- او اینجا چه م یکرد؛ آن هم اول صبح با آن صورت زردشده*"

به محض دیدنم؛ شوکه باگ یچی نگاهش م یکنم که لبخند تلخی م یزند.

- باید باهات حرف بزمنم ساغر...

نگاهم روی سارا گره میخورد، چشمهایش را مدام میمالد. بچه خوابش م یآمد.

- سارا رو ببر اتاق، خوابش م یآد...

سپس از کنارش رد میشوم که همزمان بازویم را محکم م یگیرد.

- نباید مامان اینا بفهمن واسه قهر او مدم... بهشون گفتم سارا دلش تنگ شده اومدیم...

مشکوک م یزد اما در سکوت تنها به تکان دادن سر؛ اکتفاء م یکنم که بازویم را آهسته رها م یکند. با فکری مشغول و به مریخته به طرف ح یاط م یروم...

با دندانهای بهم خورده؛ به سرعت داخل هال میشوم و دستانم را با حوله نص بشده کنار چوب لباسی؛ خشک م یکنم اما صدای حر فزدن آهسته سمیه میآمد.

گوش ت یز م یکنم که یک باره با شنیدن «ص یغه» جفت چشمانم در درجا درشت م یشود. چندبار پلک میبندم؛ منگ و گیج سرکی از پشت راهرو به داخل هال میاندازم که سمیه را کنار نمای پنجره هال مییابم.

با حرص پرده را م یگیرد و کنار م یزند اما همچنان با ابروهای درهم به بیرون چشم م یدوزد.

- نم یدونم چ یکارکنم... چندوقت پیش بهش شک کرده بودم، وقتی پ یش رو گرفتم رسیدم به یه خونه و یه زن او نجوری!

اخمآلود دست به سین ه وسط هال با غ یظ م یایستم که در نهایت به طرفم برم یگردد و با خیرگی به چشمانم؛ دم گوش ی زمزمه م یکند.

فعالاً اومدم خونه مامانم تا بهشون بگم... من نم یتونم اینجوری با شایان ادامه بدم، اون وقتی کههیچی براش کم نداشتم و همیشه تاب عش بودم... بهم خ یانت کنه!

یک تای ابرویم را کج بالا م یفرستم و با تاسف به طرف آشپزخانه میروم. هنوز مامانریحانه از خواب بیدار نشده؛ بنابراین آب سماور را عوض م یکنم و ش یرآب را باز م یگذارم که حجم زیادی از آب کلردار بیرون م پپاش د. افسوس وار بعد از شفافیت آب؛ داخل سماور را تا نصفه پُر م یکنم و سپس روش نش م یکنم...
همزمان وسای ل صبحانه را از یخچال در م یآورم و مشغول آماده کردن صبحانه م یشوم که حضور سمیه را پشت سرم حس م یکنم.

- مامان الان م یاد... رفته نونوایی...

نگران به لبه م یزتکیه میزنم.

- چ یشده؟

یکباره در کمال بُهت؛ چانه اش چنان م یلرزد و اش کش فرو م یریزد که جام یخور م.

- اون بیعشور بهم خیانت کرده!

با تاسف و مغموم دستش را م یگیرم و روی صندلی م ینشانم.

- حالا گریه نکن، رفته یه زنی رو صیغه کرده...

با غیظ روی ران پای ش میکوبد.

- گریه نکنم! خاک به سرم شده م یفه می! م یگم رفته روم هوو آورده، اونم یه زنیکه...

کف دستش را لای دندان میگیرد و با چشمان سرخشده تیز نگاهم میکند.

- بهشم که گفتم این چه غلطیه که کردی، م یگه خیلی زورت م یاد... برو جلوی کارای آبیج یت رو بگ یر که آبرو

نداشته... مگه اون نبود که با شکم پُر اومد جلو بدون شوهر، بدون شناسنامه...

قلبم فرو م یریزد باز شکسته شدن غرور و احسا سم مقابل بقیه... باز هم زخم زیا نها و تهم تھا .

چنگی روی صورتش میزن د: م یگه باز من، کار غیرشرعی نکردم، کارم حلاله! نه مثل بعضی آبرم پنهو نی عشق و حال کنم بعدش گندش بالا ب یاد!

شقیق هام نبض م یزند و با حرص زیر م یتوپم.

- گه خورده مرتیکه هوسباز... بعدشم تو چرا خودخوری م یکنی؟ رفته صبیغه کرده، توام بیخ یال شو و بفکر خودت باش و زندگیت رو کن..

مات و مبهوت لب م یزند: چی م یگی تو ساغر؟! زده به سرت نه؟ چقد راحت اینوم یگی؟ پرحرص و

عاصی مکرر میگوید.

- بهم خیانت کردخ، میفه می! خیانت... .

عصبی بات نی داغ و صورت ملتهب غریدم.

- الان من چیکار کنم؟ بشینم گریه کنم؟ یا برم یقه اون شوهرهوسبازت رو بگ یرم؟

عصبی و با توپ پر نگاهم میکند.

- بلد نیس تی یکم دلدا ریم بدی! مثلاً خواهرم ی... اما نگاه، عینهو هفت پشت غریبه با ب یخیالی حرفاتوزدی!

با سرانگشتانم، روی پ یشانی و شقیق هام را لمس م یکنم.

- چون با اشک و آه، کاسه چهچکنم... هیچ چی حل نم یشه، بهتره اول صبحون هتو بخوری بعدش به بابا و مامان بگی.

..

سپس طعن هامیز به خودم اشاره م یکنم.

بعدشم من خودم ب بیشتر از تارموهای سرم از ارش یا کشیدم، خوندل خوردم بابت هوسبازیهاش وخیان تهاش؛ ولی

موضوع تو با من فرق م یکنه... چون شوهرتانتخاب خودت بود و مال من؛ از روی اجبا ر...

- فعلاً که کارای تورو چُماق کرده روی سرم ن... آجیت فلان کرد، بهان کرد، بسان کرد...

نفسم را تند با افسوس فوت م یکنم.

- ولش کن، م یخوای ازش جدا بشی؟

یک باره دست از عجز و لابه برم یدارد و مبهوت با گی با چشمهای اشکآلودش به من جدی؛ سردرگم زل م یزند.

- ازش جدا بشم!...

متعجب و متحیر چشم ریزم یکنم.

- نم یخوای؟

عجبا نگاهش را م یدزد.

- نم یتونم منظورم اینه... پس تک لیف سارا و بچه توی شکمم چی میشه؟

با آه سرد و غمزدهای سری به تاسف تکان میدهم و بیتفاوت مشغول بقیه کارهایم م یشوم..

هوای سرد سپید و زمستانی کم کم جایش را به هوای مطبوع و بهاری م یدهد، تک درخت حیا طمان؛ شکوف ههایش از هم باز میشود و بوی سبزه مامانریحانه در پس هال پیچیده؛ دلم امروز برعکس چندوقته؛ گرفته و سخت مغموم است.

انگار قرار بود اتفاق مهمی رخ دهد، نگران و دلشوره عجی بی داشتم.

هیچوقت به جزء آن شب شوم؛ همچین حسی نداشتم. حالا که س میه هم طبق نصیحت بابامحمد؛ در این

چندوقته در خانه مانده بود.

از آن روز سارای بازیگوش هم متوجه جو سن گین شد و ک متر شیطنت م یکرد.

سمیه نم یخواست ح تی جواب تلف نه‌ای شوهرش را دهد، اما سارا با زبان بچگان هاش طوری شیری نبازی م یکرد که دلم برایش ضعف م یرفت.

اگر بچه من هم میماند حتماً ه مسن - سارا میبود اما حیف؛ حیف که قدر این نعمت خدا ندانستم و زیربار ظلم ارشیا؛ غنچه تازه شکوفتیم با ب یرحمی پرپر شد.

پلک سختی روی هم میگذارم، در این سه روز؛ سینا مدام رگ گردن بیرون م یداد و خون هم‌هاشان را در شیشه م یکرد که با ید؛ پوست داماد ناخلف را درسته م یکنیم. اما مگر م یشد؟ خودش که در شهر دیگر و تهدیدهایش هم گی پوشالی بودند.

نم یدانم چرا دم عید؛ از زمین و زمان م بیارید. قهر س میه؛ درست شدن کارهای انتقال میترا و...

آهی م یکشم و دستانم را پشت پنجره درهم میپ یچانم. هنوز به ه یچکدام از اعضای از خانواده؛ نگفته بودم رفت نی هستم.

چند صباح دیگر پرواز دارم و برای همیشه از این خانه گنگی و پرصفا با تمام خوش یهایش م یگذرم تنها بهخاطر فراموشی و نرسیدن به دست - ارشیای ک ینهای.

کابو سهایم باز شروع میشود، اش کهایم ب یخود و ب یجهت از گونهام شیار م یکنند اما دلکم... بیشتر از همه؛ قلبم برای مردی میتپد که خود را از من دریغ کرده است. که حتی برای دعوت بابامحمد هم بهانه جور م یکنند.

بابا هم خویشتندار است که ملاحظه همه را میکند ح تی دامادش را، که دیشب به خانه میآید و اجازه بُردن سمیه و سارا را درخواست م یکنند اما بابا... با سرسنگی ن ی میگوید که سمیه خودش هروقت مایل م یبود؛ میتواند همراهش شود... اما سمیه لج کرده؛ یک پایش بند کرده که باید صیغه را باطل کند و نامهاش را هم به او نشان دهد... حتی چند شرط سخت هم برای برگشتن به خانهاش؛ لحاظ کرده است.

اینکه حق طلاق با اوست، تمام حقوق کارش را باید سرمایه به او بپردازد، ساعت کار یاش بیشتر از شش عصر نشود؛ روزهای تعطیل هم باید در خانه باشد وگرنه...

چشم. سمیه ترسیده، نگران آینده خودش و سارا حتی بچه تو راه یاش م یود که چنین شروط سختی جلوی پای شایان میگذاشت.

کسی که یک بار خیانت کرده بود؛ امکان داشت بازهم دچار همان خبط شود حقی به شرع! کشورم حسینی
 دستانم را از هم باز م یکنم و به طرف حیاط قدم برم یدارم که زنگ آیفون به صدا در م یآید.
 متعجب گوشی آیفون روی دیوار را برم یدارم.

- بله؟

صدای سخ شدار و گرفته نسیم دم گوشم م یپ یچد.

- منم ساغر، م یتونی ب یای یه دقیقه بیرون؟ منگ و متحیر لب م یزنم.

- الان میآم...

همزمان دکمه بازگن درب را م یزنم و با برداشتن بافتی که روی شان ههایم میاندازم با کنجکاوی و حیرت قدم برم یدارم که درب را آهسته باز میکند و لبه چادر مش کپاش را جلوی صورتش م یگیرد.

وقتی نزد یکش م یشوم، با دیدن بینی سرخ و چشمهای سرخترش؛ بد جور جا م یخورم.

- چی شده نسیم؟

بدون مقدمه با جدی ت میپرسد: تو؛ بهاوند دوست داری؟ حیر

تزده با ناباوری بدون پل کزدن لب باز میکنم.

- نسیم تو!...

عا صی و خشک انگش تش را جلوی صورتش م یگیرد: ه یس! فقط یه کلام... دوسش داری یا نه؟ هاجو واج با سرگردان ی نگاهم را به اطراف م یچرخانم.

- نم یفهمم از چی حرف م یزنی!
 آمرانه و با جدیت و صدای دو رگه میگوید.
 - توی چشمم نگان کن بعد حرف بز ن... فقط بگو آره یا نه!
 لب پایینم را با شرم و ناباوری م یگزم.
 - نسیم تو.. ..
 سرسختانه با غیظ تا ک ید میکند: آره یا نه ؟
 عصبی و حرصی کفری میشوم.
 - آره.. ..
 بدون ملاحظه به چشم مه‌های درشت شده‌اش؛ عصبی با کلافگی م یغرم.
 - خی لی هم دوسش دارم! خوب شد! همین رو میخواستی ؟
 در کسری از ثانیه؛ در نینی چشمانش؛ حس قری بی موج م یزند و با صدای فوق لرزان و مرتعش زمزمه م یکنند.
 - اون چی...
 سرش را پایی ن م یاندازد و فرو دادن بزاق دهانش را واضح م یشنوم.
 - اونم... اونم تورو م یخواد؟
 متوجه منظورش م یشوم، قلبم از اعتراف و صراحت کلامم؛ بدجور به درد م یآید؛ حال دلم برای خودم آنقد م یسوزد

وقتی ق ریپانه با ناامیدی م یگویم.

- منو نم یخواد... اصلاً نگام نم یکنه!

بُهت زده چنان گرد ناش را بالا م یآورد که حتم دارم نشکسته باشد!

- چی! یعنی بهاوند و تو ...

یک باره واگویه زیرلب با ناباوری لب م یزند.

- این غیرممکنه!

متاسف و ح یران پوزخند کجی م یزنم و به در آهنی تکیه م یدهم.

- کجاش غ یرممکنه؟ بهاوند منو دوبار پس زد... این یعنی چی؟ که حتی محل سگ هم بهم نده!

ناگهان دستش را روی قفسه سینه اش مشت میکند و با چهره گچشده و لبانی لرزان؛ به زحمت بریده میگوید.

- از... چی حرف... م یزنی؟ من... فکر م یکردم... تو...

با نگرانی جلو م یروم و دستش را م یگیرم که از یخزدگی دستانش؛ مبهوت نگاهش م یکنم.

- چرا اینقد سردی تو؟ چت شده؟

مردمک چشمانش در حدقه با سرگردانی م یچرخ د:گ.

- دوبار... دوبار پس زد... یعنی چی!

پوف کلاف های میکشم و به زحمت به داخل حیاط راهنمایاش م یکنم همزمان چادرش را از روی سرش برم یدارم با اندوه و تاسف نسیم را تا روی تخت گوشه ح یاط میکشانم.

- ب بین او نظوری که فکر م یکنی نیست... ق ضیه من و بهاوند مال چندسال پیشه... وقتی من دختر خونه بودم و اونم اینجا توی هم ین خونه زندگی م یکرد!

رعشهای بدنش را فرا میگیرد که با افسوس و نگرانی سری به طرف ین تکان م یدهم.

- نسیم جان... بهخدا چیزی ب ین من و بهاوند نیست... اون خی لی بهت متعهد و وفاداره ...

سکوتِ سهمگی ناش را دوست نداشتم، قلبم سعی داشت از سین هام گنده شود و همین حالا فرشته مرگ را لبیک بگویم... ابدأ خرد شدن نسیم را نم یخواستم. حتی جر یعهدار شدن غرور این دختر مظلوم را.. حقت نبود.

- تو... وای به من... وای به من! چرا نفهمیدم که تو و بهاوند.. ای خدا...

زیرلب هذیا نوار خودش را ملامت و سرزنش م یکنند و در جولانگاه شک و تردید س یر میکنند.

- باید زودتر نگاتو به بهاوند م یفهمیدم... چه احمق بودم که رو حساب شوخی م یگذاشتم... چرا نفهمیدم، چرا...

*" و با غم ناراحتی نالان میکنم.

- اینطوری نگو نسیم... من... من...

هستیریک زیرلب با دلخوری م یغرد.

- کافیه، کم دروغ بگو... کمتر کار خودت رو توجیه کن..

متوجه چکیدن قطره اشک ی از روی گونه کویرخش کشدهاش م یشوم و قلبم به درد م یآید. اما نسیم با دلگیری و دلچرکی نی زبان روی دهان جاری میکند.

- دلم میسوزه که نفه میدم تو چقد ازم بدت میآد... متوجه نشدم که سایه نگات همیشه روی بهاوند؛ روی شوهرم سنگین میشه... آخه تو چقد..

دست لرزش یاش را بالا میگیرد و با حالی ب دی روی صورت درهماش م یگذارد و شان ههایش علن آ میلرزند.

با تاسف کنارش م ینشینم و لای چشمهایم را محکم روی هم میگذارم، ب یاراده حرفها از دهانم خارج م یشود.

- از خودم بدم م یآد... برای سومین بار از خودم نفرت دارم... از همه چی... از اینکه اومدم ایران تا به عشقم اعتراف کنم...

نفس عمی قی م یکشم بعد با لرزش فوتش میکنم، لبریز از این همه نفرت و کینه ح تی تنفر قریب نسیم.

- فکر م یکردم هنوزم مجرده، فکر م یکردم آگه همه چیزو بهش بگم شای د...

پکر و مایوس به نقطه‌کوری خیره می‌شوم.

- شاید عشق منو قبول کنه... اما نشد... وقتی اومدم دیدم یه دختر کنارشه که از همه چیز؛ از من سرتره...

سرم را به درم یکوبم. تل ختر و مغموم می‌نالم.

- نمی‌سرتره... من جلوش به راحتی شکست می‌خورم... نازه، خو

شپوشه؛ خو
شاخلاقه و...
کشم سینی
niceroman.ir

قلبم تیر می‌کشد وقتی با درد قری بی‌نجوا می‌کنم.

- عاشق بهاوند هم هست و بهاوند هم دوستش داره...

متوجه نگاه خیره‌اش روی نیم‌رخم می‌شوم و محزون‌تر لب می‌زنم.

- به راحتی دست رد به عشقم زد... منو لایق خودش ندونست...

بغضم می‌گیرد، دستانم را قریبانه توی خودم می‌پانچانم و با گردن کج شده روی شانهام؛ با خیرگی به رو به رو

ادامه میدهم:

« نباید از یه آدم بازنده بترسی ن‌سیم، من پیش عشق تو بازنده شدم، یه بازنده دیگه چیزی نداره که فداش کنه»

صدای بالا کشیدن بی‌نیاش را می‌شنوم؛ بالاخره گردنم را به طرفش متمایل می‌کنم با جدیت اشاره‌های به خودم می‌کنم.

- منو ببینی؟ هی چیزی برای ترسیدن ندارم نسیم... الانم برو دنبال کارای عروسیت چون...

بغضآلود، بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

- کارام رو کردم، یه هفته دیگه برای همیشه از ایران میرم...

مات و متحیر بالاخره صدای دو رگه‌اش به گوشم میرسد.

- به خاطر بهاوند می‌پری؟

بغضآلود غمگین و اندوناک پلک می‌زنم.

- هم اون، هم واسه یه کار دیگه...

با نفس تن گی از جایم با گرفتی و درماندگی بلند م یشوم.

- بهرحال از جانب من دیگه نگران هیچ چیزی نباش؛ برو با خیال راحت به زندگیت برس نسیم...

بهاوند تو رو به من ار جیت داد... پس حرفی نم یمونه!

با استیصال و حال قریبصدایم میزند.

- ساغر...؟

در سکوت نگاهش م یکنم که لبخند محو و کوتاهی به رویم م یزند.

- مطمئن نی بهاوند هم تو رو ن م یخواد؟

با اطمینان و دلی نبض زده به زحمت ه جی میکنم.

- مطمئنم، شک نکن.

چشمانش با حالت خاصی روی صورتم خشک م یشود که پوزخند کجی م یزنم.

- قیافه یه بازنده دیدن نداره دختر... جات بودم الان از خوشی بُردم؛ توی پوست خودم نبودم نه اینکه اینطوری نگام کنی!

در سکوت در معبد نگاهم؛ خط به خط عشق پاکم را خوانا م یکنند، از نینی چشمهایش چ یز قریبی فرو م یریزد.

اشک؛ برای او؛ برای من بیگانه است. .. اشک باید برای من باشد نه او...

به محض شنیدن صدای قیژی؛ ناخودآگاه با حس قری بی سرم را به طرف درب حیاط م یچرخانم اما...

اما با دیدن حضور مردانه اش که با تهریش و صورت به مریختهاش به من سنکوپ شده خیره م یشود.

با ب یقراری و تن گدلی گردنم را برخلاف می لم؛ به جهت مخالفش میگردانم و با سری تو داده و نگاه گریزان به طرف

پل هها راه میافتم که صدای خشار نسیم؛ مان عام میشود.

- بهاوند ب هخاطر تو اوامده... باهات حرف داره...

شوکه با دهان ن یمهباز و ناباوری به نی مرخ نسیم خ یره م یشوم که ل بخندکمرنگ ی به رویم میپاشد.

- نم یخوای حرفای اونم بشنوی؟

- حیران و ویران بزاق دهانم را صدادار قورت میدهم.

- چه حرفی؟

- صدای جدی بهاوند خط روی اعصابم م یاندازد.

- نسیم کا فیه، من حرفی باهاش ندارم.

- تحلی لرفته گردنم خود به خود به پشت سرم دقیق آ به طرف بهاوند مایل م یشود.

- اینجا چ هخبره؟

- نسیم با صدای مرتع شی زمزمه م یکنند.

- ولی این حق توعه بهاوند، وقتی هنوزم دلت باهاشه و..

- غرش - بهاوند، کلام ن سیم را قطع م یکنند.

- بسه!

- متعجب با سنکوپ لب م یزنم.

- یکی بگه اینجا چ هخبره؟

- نگاه جدی و پر جذب بهاوند به بالای پلهها گردش م یروود؛ ندیده هم متوجه حضور س میه بالای پلهها میشوم.

- شماین؟

- ب یاعتنا به حرف س میه، با سرگردا نی رو به بهاوند لب از لب باز م یکنم.

- نسیم چی م یگه؟

- زد چشماشم کور کرد!

مستاصل و گیج دوباره گردن به نسیم م یچرخانم.

- نسیم! تو بگو... چ یشده؟

چشمهای محزوناش را به من مبهوت م یدوزد.

- چی بگم... از دیشب همش دارم از خودم میپرسم، من کجای زندگی بهاوندم... وق تی دلش باهام نیست و...

نگاهش غرق تمنا و حزن حتی حسرت م یشود.

- با یکی دیگ هست!

بغ ضچنبیره زده با شره چشمانم ل بهایم را روی هم میفشارم.

- نم یفهمم... چرا من نم یفهمم چی م یگین شما دوتا؟!!

نسیم دهانش را باز میکند اما گویا منصرف میشود که با تاسف و افسوس سری به طرف ین تکان میدهد.

- امیدوارم هر جا که م یری، خوشبخت ب شی ساغر..

تلخ و محزون از کنارم رد م یشود که ب یاراده بازویش را م یگیرم.

- گوش کن نسیم، من... من به جون خودم، دیگه هیچ نظر سوی به شوهرت ندارم... دیشب قسم خوردم که دیگه حتی

بهشم فکر هم نکنم... خودتم میدونی چندوقت دیگه برای همیشه از ایران میرم... پس ای نجوری نرو... نزار عذاب

وجدان تورم همیشه باهام همهجا بکشونم... لطفاً؟ چشمهای زلالیاش را به نگاه گرفته و محزونم مینشانند و لبخندش؛

دست کمی از پوزخند ندارد.

- دلم میخواست عین خواهر باشم واست، اما یه خواهر هی چوقت نم یتونه؛ مقابل خواهرش قرار بگیره... .

لبهایش م یلرزد، صدایش خ شدار و گرفته میشود.

- من نم یدونستم که شما دوتا، همدیگه رو میخواین. . وگرنه هی چوقت ن م یامدم وسط یه رابطه.. ..

لحن مات و مبهوت بهاوند حواسم را جمع م یکنند.

- چه رابط های!

نسیم شر مکرده باز نگاه میدزد.

- همونی که هنوز که هنوزه بهش فکر م یکنی...

سیبک گلویم تکان م یخورد اما با صدای س م یه؛ سخت گر م یگیرم.

- فیلمه نه؟ دارین فیل م بازی م یکنین!

با اعتراض صدای ش بلند میشود.

- این دیگه چه بساطیه! شما دوتا باهم چه سر و سری دارین، ها؟ که این بنده خدا) نسیم) چند وقته دیگه عروسیشه...

یکم بهخودتون ب یاین، بچه که نیستین! این چه مسخرهبازیه، ها؟ دهانم تلخ م یشود و مردمک چشمم بازتر؛ اما بهاوند با تحکم و قاطعیت ادامه م یدهد.

- درسته... یه سوتفاه می پی ش اومده که به نظرم، خانم بنده همین الان توجیه شدن که من غیر خودش؛ به هی چکس دیگهای علاقهای ندارم.

حسرت و مغموم اندوهناک سرم را پا یین م یاندازم و دست لرزانم را مشت م یکنم.

- مطمئن باشین! هیچچیزی هم قرار نیست اتفاق ب یفته... چون من میرم...

سمیه پرخا شگر مداخله میکند.

- کجا م یخوای بری باز؟ بست نیست او نهمه خوندل دادی به بابا و ماما نمون که بازم حرف رفتن رو م یزنی؟ م

یخوای تن او را رو دم پ یری بلرزونی؟ احساس داری اصلاً!

دستی روی پیشانی عرق کرد هام میکشم، دمای بدنم با سوز سرما مغایرت دارد.

- دلیلی برای موندنم نیست، مامان و باباهم خودشون زندگی دارن، توام چندصبح دیگه با شوهرت آشتی م یکنی... این

وسط من باید برم تا بتونم راه خودم رو پیدا کنم....

اینبار سرم را به زحمت بالا م یگیرم و با ج دیت اضافه م یکنم.

- کارام رو انجام دادم، ویزام آماد هست...

غرولند س میه مته روی اعصابم م یشود.

- وای خدایا، بازم شروع شد... چرا یه روز خوش به ما نیومده؟

بدون ملاحظه رو به نسیم متفکر و خیره به موزایک؛ با اط مینان اضافه میکنم.

- از جانب من خیالت راحت باشه، من تکرار گذشته نیستم... ارشیا هم نیستم که به زور و نقشه کسی رو اس یرخودم

کنم... ساغر هرچقدرم که بد باشه؛ لاقل یه جو معرفت داره، و آدم نم کشکوندن هم نیست... برو خوش باش...

تحلیل رفته و ک مجان چشم از صورت گرفته نسیم م یگیرم و قدمی رو به پله م یگذارم که صدای بهاوند؛ با

قساوت در قلبم خنجر فرو م یکنند.

- نسیم خانوم... حالا مطمئن شدی؟

و پاسخ ب یرمق نسیم، نیش در چشمانم م یشود.

- آره، فهمیدم که تو؛ ساغر رو دوست نداری!

نیمساعت بعد..

هوارکنان پشت سرم میآید.

- داری چ یکار م یکنی تو؟

خسته با کلافگی وسط هال صدایش م یکنم.

- سمیه کافیه، حوصله ندارم.

نف سنف سزنان تند و بیملاحظه م یغرد.

- بهجهنم. بهدرک! بگو باز چ یکار کردی که دختره با اون قلبِ مری ضش؛ یهکاره پاشو شده اومده اینجا؟
دستی در هوا با حرص و خستگی م پیرانم.

- ولم کن... بسه چقد ت...

یک باره برق از سرم میپرد و با ناباوری و شوکه میپرسم.

- چ یگفتی؟

مبهوت با اخم غم یزند.

- یعنی چی؟ گفتم که داری چیکار م یکنی؟ متاسف با غیظ تند سری به طرفی نتکان م یدهم.

- نه نه بعدش... بعدش گفت ی، نسیم قلبش چی؟ لبهائش را با تفکر میگذد.

- خب آره، اون بند هخدا قلبش مریضه، گمونم از مادرزادیه!

تحلیل رفته با بُهت به چهره گرفته سمیه خ یره میشوم به زحمت ل بهایم را باز م یکنم.

- قلبش؟!!

خشمگین پو فی بلندی میکشد.

- آره، الانم تو نوبت اهدای قلبه... طفلک خیی لی دختر خوبیه، دلم براش م یسوزه!

سرم به دَوران م یافتد، کمجان و باضعف به ستون هال تکیه م یزنم و لای چشمهائیم را با حزن روی هم کیب م یکنم.

خار در چشمانم، قلبش به موی بند است... خار در چشمانم؛ زیادی خوددار و خویشت ندار است...

بزاق دهانم را سخت میبلعم که دست سمیه روی شانهام قرار م یگیرد.

- ساغر جون، آبی کو چیکه... م یدونم دوشش داری ولی فراموشش کن... بهخاطر خودت میگم، اینطوری داغون میشی

وقتی برات تره هم خردن م یکنه... ب یخیالش شو آب جی... فکرکن اصلاً وجود خارجی نداره...

نفس عمی قی م یکشد با لحن قریبی ادامه میدهد.

- باید ب ه خاطر خودش؛ از خودشم بگذری ساغر... اون تازه داره معنی زندگی رو م یچشه... نسیم براش مثل معجز هست، اینو یادت نره... هرچی هم بوده مال گذشتهها بوده و باید جفتتون فراموش کنین.

قطره اشکی از گوشه چشمم با حزن تن گدلی شُرّه م یکند اما سمیه برای اولین بار بدون طعنه و کنایه؛ در آغوشم م یگیرد و خواهرانه دعوت به آرامشم میکند... درست مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده است و دلش بر ای حیات دوباره طپش میکند.

سوئیچ ما شین را کف دست بابامحمد م یگذارم و با لبخند لرزانی زمزمه م یکنم.

- حلالم کن باباجون...

ناراضی با اخ مه‌ای درهم مسکوت نگاهم م یکند که از خیرگی و ب یمیل یاش؛ نیش به چشم مه‌ایم میزند و قلبم به درد می‌آید اما فی نفی نکردن مامانریحانه؛ جگرم را آتش م یزند.

- مامان، خواهش م یکنم...

صدای سمیه هم خ شدار و گرفته به گوشم میرسد اما سعی م یکنم جو حاک مشده بین خانواده را رفع کنم.

- ای بابا قرار نیست که دیگه نیام؟ م یام دوباره...

مامانریحانه ناراضی و عصبی مداخله م یکند:

- خب هم ی نجا بمون، چی م یشه؟ حتماً بای دبری بلاد کفر؟ محزون و با شرمندگی سرم را پایین م یاندازم.

«مامان، تو چه م یدونی چی توی دلم م یگذره؟ اگه نرم اون ار شیا برای چزوندن من؛ دست روی خ طقرمزهام م

یزاره، خطقرمزهام؛ شماهین و... بهاوندا!» آه سردی از بین ل بهایم خارج م یشود.

- باید برم مامان... این به صلاح منه..

بعد از سه روز سکوت سهمگین بابامحمد؛ بالاخره خطاب از من کاملاً جدی م ییرسد.

- چی باعث شده، بری... نکنه ب هخاطر بهاونده؟ آره!

بغض م یکنم. پس همه ماجرای علاقه من به پسر با متانت دوس تداشتنی را م یدانستند؟ مردد با سکوت

مامان و سمیه؛ پلکی روی هم میگذارم و با صلا حدید آهسته میگویم:

niceroman.ir

- نه!

سرم را بالا م یگیرم و با جدیت غمگی ی نانگیزی اضافه میکنم.

- دیگه موندنم به صلاح هیچکس نیست، باید برم.

مامانریحانه محکم پشت دستش م یکوبد:

- دروغ نگو دختر، تو ب هخاطر اون داری، ماها رو تنها م یداری!

غمگین با اندوه نگاهش م یکنم.

- مامان!

بین یاش را محکم بالا میکشد.

- اونموقع هم که خواستی بری، جلوت رو نگرفتم چون ازت د لچرکین بودم اما الان... الان وضع فرق میکنه، تو دختر

مایی! کجا بری تک و تنها؟

بزاق دهانم را مثل غدبدخیم مانده در گلو به زحمت فرو م یدهیم:

- میترا و نامزدشم هستن، تنها نیستم... دارم با اونا م یرم...

سمیه با چشمهای شبنمزده دستی روی موه ای دخترکش م یکشد:

- تازه بهت عادت کردیم، یهو کجا بری آخه؟ لبخند تلخ و تودهای میزنم:

- عجباً... این ساغرجد ید چیکار کرده با شماها؟ سپس دستانم را تا انتها باز م یکنم:

- بیا بغلم آجی بزرگه...

وقتی در آغوش همدیگه را میگیریم، دم گوشش عاجزانه بچ م یزنم:

- تورو به جون سارا، هوای بابا و مامان رو داشته باش، نزار کمبودی داشته باشن.. ..

دستش پشت کمرم میگذارد:

- دلم راضی ن یست بری، یهجوریه... نگرانتم ساغر، مواظب خودت باش.. ..

کلاخ مابین گلویم سخت تکان م یخورد:

- دعاکن، برسما اونجا؛ باهاتون تماس م یگیرم، شماره مو م یدم...

سری تکان م یدهد که مغموم خود را از آغوشش ب یرون م یکشم، مقابل مامان ریحانه؛ مظلومانه گردن کج م

یکنم:

- م یبخشی منو مامانم؟

هقهقهکنان سیلی آرامی روی گون هام مینواز د که مثل نوازش باد روی برگ گل م یمانند. اما با دلگیری اجزای صورتم را م

یکاود:

- نم یشه نری و ه می نجا بمونی؟ لبهائیم م یلرزند، چان هام هم.

- مامان!...

نف ساش را تکه تکه فرو م یدهد و در نهایت با بستن چشم مهائیش؛ در آغوشم م یگیرد و یک باره بنای گریه و عجز م

ینالد.

دست مردانه بابامحمد روی سرم م ینشینند:

- حالا که تص میم خودتو گرفتی و م یخوای بری، جلوت رو نم یگیرم فقط ازت م یخوام یادت نره که تو؛ تا قیا م.

قیامت دختر منی، دختر محمد... باشه باباجان؟

غدهای بدخیم چنگ میاندازد و راه نفسم را بند م یآورد وقتی با عشق قدرشناسانهای خم میشوم و دست پایین افتاد هاش را دو دستی با ملتمسانه توی دستانم میگیرم و ل بهایم روی پوست چروک و زخم تشدهاش م ینش یند و... چقد از لرزش دستش میان دستانم؛ غمناک و مات مزده میشوم که حاصل یک عمر زحمت مشق تبارش؛ این دستان پربار چروک و رگهای بیرون زدهاش م یباشد. مهربان و با محبت دستم را میگیرد و پیشا نیام مهر ل بهایش م یشود.

وانفسای گرمابخشی با با حس و آفری درون دل و روحم تزریق م یشود و با چشمان خ یس و تر عقب گرد م یکنم تا شاهد سرازیر شدن چشمه کاسه چشمانم نشوند...

چمدانم را پشت صندوق عقب تاکسی م یگذارم که ماما نریحانه برخلاف چندسال قبل که حتی به بدرق هکردنم راضی نشده بود؛ حالا با کاسه آب و کتاب قرآن روی سی نی در میان دستانش؛ جلوی درب مکث م یکند.

سمیه و سارا اندوناک نگاهم کردند، اما بابامحمد از همان حال خانه با من خداحاف ظی کرد؛ حتی تا جلوی در هم نیامده بود؛ میدانستم از رفت نام دلخور و ناراضی هستند اما باید م یرفتم.

دستم را بالا م یگیرم و به معنی "با یبای" دستم را به چپ و راست با لبخند محزون و چشمهای حریص و غ مزده تک به تک اجزای س میه و مامان را از نظر کاویدم.

- برو در پناه خدا..

با دلی پر و آکنده سمت کتاب قرآن م یروم؛ زیر لب خودم را به خداوند م یسپارم و از زیر قرآن رد میشوم که با دلخوری لب م یزنم:

- به سینا هم بگ ین، با اینکه حق برادری در حقم ادا نکرد ولی من دوستش دارم..

مامان آه حسرتباری میکشد:

- دستش بند بود مامان... ببخشش، بری به سلامت ان شاءالله.

مغموم سری تکان م یدهم و درب سمت عقب تاکسی را باز م یکنم، گردنم را از روی شانه متمایل میکنم:

- خدا نگهدار...

پشت بندش با تکان دادن دستم؛ سارا تند با چشمهای مظلوم بچگانهاش زل م یزند:

- خاله واسم عروسک بیار، باشه؟ میخندم، غم گین و محزون:

- چشم، دعاکن واسم خوشگ لخانوم.

دلبر گردن تکان م یدهد که پشت صندلی م ینشینم:

- آقا حرکت کن...

به محض حرکت ماشین؛ ماتم زده با دلی ب یقرار سرم را به طرف عقب م یچرخانم. م یبین م مامان ریحانه گوشه چادرش را روی صورتش م یگذارد و شان ههایش آرام آرام تکان م یخورد. حتی متوجه اشک ریختن س میه و گرفتن شان ههای مامان هم میشوم. سر س میه روی شان ه مامان م یافتد و دست مامان روی سر دخترکش.

لبخن دکم عمقی م یزنم و بغض با توده سنگ میانه گلو و حلقومم را مدام با بلع بزاق دهان؛ سعی در مهار غمبادگرفتن و ترک یدن بغضم میکنم اما نم یشود... نم یشود وقتی درست لحظه خارج شدن از کوچه؛ بابامحمد را م یبینم که دستش روی قلبش م یگذارد و...

و لحظه موعد از کوچه خروج م یشویم و چشمانم بنای خو نگریدهکردن دارد. به حال و اوضاع به مریختهام حتی به این گریز هم پوزخند م یکنند...

مقابل ورودی سالن فرودگاه متوقف م یشود که با پرداخت هزینه کرایه؛ از صندلی عقب پ یاده میشوم با گرفتن دسته چمدانم به طرف سالن راهی میشوم.

در ازدحام و همهمه سالن ترانزیت؛ نگاهم را با کلافگی بین حاضران میچرخانم که میترا و کامران را کنارهم با حال نامساعدی پیدا م یکنم.

بین یام را بالا م یکشم و با سوزش گلویم؛ به طرف میترا نزدیک م یشوم که کامران زودتر از میترا؛ متوجهام م یشود:

- خوب شد اومدی، ببین چشه؟

متعجب و نگران جلوی پاهای میترا مکث م یکنم:

- چ یشده؟

سرش را که بالا م یآورد، از دیدن رنگ زردکردهاش ماتم م بیرد:

- خوبی تو میترا؟ خسته لب م یزند:

- حوصله شلوغی ای نجا رو ندارم.

نف سم را با غیظ فوت میکنم:

- فشارت افتاده یا ضعف کردی، ب بین رنگت عین گچ شده!

دستش را م یگیرم اما از سرد یاش؛ بند بند وجودم یخ م یزن د:

- روبراه نیس تی، نه؟ کلافه چشمه‌هایش را میدزد:

- نه خوبم، یکم استرس دارم.

کلافه نچی م یکنم رو به کامران عبوس؛ بانگرانی م یگویم:

- همیشه برایش آب میوه ی ایه چیزش یرین ب گیری، فکر کنم فشارش افتاده!

درمانده دستی روی صورتش م یکشد و لبه کت اسپروتش را صاف میکند:

- خی لی خب، حواست بهش باشه... اوادم.

مطیع سری تکان م یدهم و کنار میترا جایگ یر م یشوم:

- میتراجان، چیزی نیست عزیزم؛ چندتا نفس عمیق بکش، درست میشه!

مردمک چشمه‌هایش به اطراف در حدقه م یچرخن د:

- نم یدونم چمه، یهطوریم... دلم تندتند م یزنه... استرس دارم، ببین حتی عرق سرد هم م یکنم...

بب ین؟

دستم را روی پیشان یاش م یگذارد که آه از نهادم بلند م یشود:

- همش از ترس و اضطرابه میترا، چ یزی نیست... یکم تحمل کن برسیم ترکیه بعد از اونجا م یریم امریکا... باشه عزیزم؟
هدیانگویان زیرلب با خود م یگوید:

- م یت رسم نرسم، م یت رسم ساغر... تو نم یدونی من الان چند شبه همش کابوس م بینم... انگار قراره اتفاق بدی ب یفته!

کلافه با حس بد نشات گرفته از حرفهای میترا، حتی کابوس شبانه خودم هم؛ دلشوره ب دی در دلم بشور و بساب م
یکندند...
iceroman.ir

عاجز و درمانده نگاهم را به کف سالن زوم م یکنم که یک دفعه متوجه کف ش براق زنان های مقابل پایم میشوم.

سرم ناخودآگاه و ب یاختریار بالا م یرود که از دیدن فرد مقابلم؛ سنکوپ شده جا م یخورم.

- خداروشکر رسیدم، همش م یت رسیدم پروازت پریده باشه!

مبهوت از روی صندلی بلند م یشوم که لبخندش عمق م یگیرد:

- ب یمعرفت داش تی بدون خداحاف طی م یرف تی؟ من هم چین خواهری نیستم آ، باید از دلم درآری!

تحلی لوار زمزمه م یکنم:

- نسیم!

غمگین نگاهم م یکنند:

خواهر بدی هستی تو، چطور دلت اومد آخه؟

دهان باز م یکنم تا توضیح دهم اما... اما درکمال ناباوریم؛ با آغوش باز مرا در بغل م یگیرد، گرمابخش و

پرمحبت در آغوشش م یفشارد:

- هی چی نگو، خیلی از دستت ناراحتم... یعنی فکر نم یکردم ای نقد بیمعرفت باشی تو...

نفسی عمی ق م یکشم که رایحه آشنای محبوبم زیر شامهام م ینوازد.

بُهِت زده نگاهم را به پشت سرش م یچرخانم اما نبود ناش؛ دلم را غرق پوزخند و طعنه بر ای این وهم میکند.

- جدی جدی داری م یری ساغر؟

سرمستانه رایج هاش با قدرت استشمام م یکنم. نه؛ اشتباه نم یکردم. ب یاراده لبخند تلخی میزنم:

- ع جیبه، بوی بهاوند رو میدی!

گو شهایش تیز است و در لحظه شکار م یکنند:

- توام دست کمی از زل یخا نداری آ. .. فقط فرقتش اینه، جای معشوق؛ تو داری خودتو شکنجه میدی!

یک لحظه ب یحس م یشوم اما به آنی ل بهایم کمی کش م یروند:

- کم سربه سرم بزار، عشق زلیخا کجا... من کجا. ..

چادرش را با دو دست میگیرد با تبسم لب زیر دندان م یگیرد:

- ساغر، تو آگه...

سریع امتناع م یکنم و با مصلحت اندیشی؛ حرف آخر را م یزنم:

- توی تقدیر نباید اما واگر آورد، اینو یادت نره نسیم...

حرف ب یاراده از دهانم خارج م یشود:

- تقدیر من و بهاوند خیلی پیش ازهم جدا شد، الانم اون؛ تورو داره؛ یه زن مهربون و مت ین درست مثل خودش...

ب یاختیار آه غمگ ینی میکشم:

- شاید سرنوشت منم یه جای دیگه رقم خورده... باید دید تقدیر چی برام در نظر گرفته...

کف دستش را روی گونهام میکشد:

- دعا م یکنم هرچی به صلاحته، همونو خدا برات بخواد... بهم زنگ بزن ساغر، من ه میشه خواهرت هستم تا ابد.

لبخندم لی حی به این همه خوب یاش م یهمان صورتم م یکنم:

- نم یدونم چی بگم... فقط خواهش م یکنم مواظب خودت و قلبت باش نسی مجان.

لبخند کوتاهی م یزند:

- چشم عزیزم، توام ه می نظور.

با اعلان شماره پرواز؛ و نزدیک شدن کامران؛ به میترا کمک م یکنم و بعد از خداحافظی با نسیم؛ همراه میترا و کامران به طرف گیت بازرسی میرویم و من هنوز نرفته؛ به شدت دلتنگ خانوادهم میشوم.

قربانه و با استیصال قدم برم یدارم و چمدان را همراه خود م یکشم.

بعد از بازرسی بدنی و گذاشتن چمدان داخل کابینه مکا نیزه تجسس؛ از گیت دوم رد م یشوم...

همی نکه پشت سر میترا و کامران م نیشینم، مهماندار با لبخند مخت صش به طرف میترا میروند و میشنوم که کامران از او درخواست یک شربت غلی ظشده م یخواهد.

حال میترا برایم قریب میبود، دختر مستقل و جن گجوپذیر حالا به واسطه یک سفر ای نظور بهم ریخته است که انگار به مسلخ مرگ م یریم!

آه غمزدهای میکشم و با خود م یگویم:

- شایدم دست ک می از مسلخ مرگ نداره!

با تخمین زمان و مسافت هوای با عدم تراف یک جوی؛ یک ساعت دیگر در فرودگاه آتاتورک فرو میآیم. بنابراین تلف نم را در حالت هواپیما قرار م یدهم و برنامه زبان آمریکای را باز م یکنم تا بلکه زبانم را فراموش نکرده باشم..

یک دفعه متوجه همهمه در داخل پرواز م یشوم. اکثر خانمها؛ شال و روسریاشان را از روی سرشان برم یدارد و با وقاحت در جلوی آن همه چشم تیزشده رویشان؛ با خونسردی تمام مشغول میکاپ و آرایش م یشوند.

بوی عطر و رایحهای کرم حقی پودرهای در هوا پخش شده زیر بی نیام م پیچد و چین روی بونام میآورد.

باید از آنها و تقلاهایشان فیلم م یگرفتم و در شبکهای مجازی پخش م یکردم اما ای نکار را نم یکنم.

چون جزء تاسف و انزجار کاری از من برن م یآمد.

از میان تقلای خان مها؛ دختر جوانی با پوشیدن تیشرت سفید و انداختن مانتو داخل کیفش؛ مبهوت فقط نگاهش م یکنم که با سخاوت اسپری بدن را روی خودش خالی میکند!

بوی تند و گرمش حتی به صندوقی ماهم م یرسد که با بلند شدن یکهوی میترا و گرفتن دستش جلوی دهان؛ ی کباره چشم از آن دختر دلچک م یگیرم؛ هدفون را از روی گو شهیم بر میدارم با ترس به قدمهای هول و عجولانه اش خیره م یشوم.

- لعنتی! آخه الان وقت اینکاراست؟

میخواستم سوال کنم که نگاه تویی خگر کامران را روی همان دختر میبینم. متاسف به نیمرخش زل میزنم:

- چه یشده آقا کامران؟

عصبی و با کلافگی چنگی روی دکمه پیراهنش م یزند و با خشونت دو دکمه اولش را با غیظ باز میکند:

- حالش بهم خورده، بسکه بوی هرکوفت و زهرماری پ یچیده اونم حالش بد م یشه.

رنگم به آنی م یپرد، علائمه های سرطان پررنگ جلوی چشمانم زنده میشوند. خونریزی بینی، استفراغ مدام؛ ریزش موی سر و...

بزاق دهانم را صدادار قورت م یده م و پشت سر کامران به دنبال م یترا با نگرانی و عجل راه میافتیم. نگاه تمام م یهما نها در داخل پرواز به سمت ما معطوف میشود حتی همان دختر دلچک کنما که ب یحوصله همه را نادید میگیریم.

به محض رسیدن پشت در توالی؛ صدای عقزدناش با فین کردن و عجزگری هس ادغام میشود.

کامران نگران م یپرسد:

- خوبی تو؟ بازکن درو دختر. ..

ناراحت و مغموم دستم را، رولبه درب م یگذارم و با نگرانی صدایش میزنم:

- میتراجان، عزیزم خوبی؟

صدای خ شگرفتهاش از قعره چاه به گو شمان میرسد:

- حال خوب نیست، دست و پاهام م یلرزه!

سری کج م یکنم و همزمان آهسته پچ میزنم:

- نباز خودتو... میترای من خی لی قویتر از ای نحر فهاست.

کامران اخ مآلود نیمنگاهی به طرفم م یاندازد:

- گفتم بدنش کشش یه سفر طولانی رو نداره، ولی باباش لج کرد، مامانش توهین کرد...

با کلافگی چن گی میان موهایش م یزند: - پوف، کارخون هم سپردم دست رف یقم فقط ب هخاطر میترا...

حالا اگه من قبول ن م یکردم، چی ؟

پوکر با اخم نگاهش میکنم: - همی نکه

دوسش داری و باها شی، کافیه...

جلوشم سرکوفت نزن که حالش بدتر م

یشه!

نف سش را با کلافگی رها م یکنند:

- نگران میترا...

من هم نگران میبودم اما صبوری پیشه م یکردم تا میترای تیزبین متوجه نشود وگرنه بل میگرفت بابت ترحم و دلسوزی ؛ چیزی که هر جفت تمان به شدت از آن ب یزار هستیم.

در توالی که باز م یشود؛ با دیدن رن گپریدگی و گودرفتگی زیر چشمهایش حتی ل بهای بیرو حاش؛ نچ متاسفی م یکنم و به کمک کامران؛ میترای کمجان را از داخل سرویس بهداشتی بیرون میکشیم.

کامران امان نم یدهد:

- میترا، حالت خوبه؛ جای ت درد م یکنه؟ با ب یحالی نالان م یکنه:

- تموم تنم م یلرزه! چم شده؟

دست ی خزدهاش را م یگیرم و با دلواپ سی لب میزنم:

- تنت ی خ یخه! چت شده تو؟

نای حرف زدن ندارد با کرخ تی پلک م ببندد که کامران عص بی جفت بازوهایش را محکم میگیرد و سرسختانه تکان م
یدهد: niceroman.ir

- باتوام... نباید منو تنها بزاری میترا... ش نیدی چی گفتم؟ آره.. ..

لبخند حز نآلود میترا همش درد بود، فقط درد:

- باشه.

این بار با خشونت و تمنا؛ میترا ی ب یرمق را در آغوش په ناش م یکشد:

- حق نداری تنهام بزاری، باید تا ت هس باهام بیای، فهمیدی ؟

سپس دس تهای بزرگ مردانه اش؛*" روی سر و صورت نحی فش را زیارت م یکنه؛*"

لبخند کمرن گی به این حجم علاق هاشان م یزنم و با سری تو داده به طرف صند لی خودم باز میگردم.

هدفون را روی گو شهیم میگذارم و لای چشمهایم را میبندم اما باز، آه از توب هسک نی که هر بار توبهات

را م یشکست.

باز یاد و خاطره بهاوند جلوی رویم تدا عی م یشود. راستی ما اصلاً خاطره عاط فی و احساسی باهم نداشتم اما من

هرب ا

ر به هر طریقی سربه سرش م یگذاشتم که از دیدن حجب و ح یاش غرق لذت م یشدم.

ب یاراده آه حسرتزدهای از مابین ل بهایم خارج م یشود:

- یعنی با نسیم هم ه می نظوره؟ پوزخند یک طرف های به افکارم م یزنم:

- معلومه که نه، نسیم زنشه نه یه غریبه، فرق میکنه.

آنقد با افکار مغشو شم کلنچار م یروم که بالاخره اعلان فرود به خاک ترکیه را خلبان با خو شزبان ی میدهد.
اینجا دیگر آخر خط م یبود.



بعد با خونسردی مطلق کلاهگیس بلوندی روی سرتا سش م یگذارد و با آرایش غل یظ هم یشگی پشت نقاب صورت- زردکرده و ب یروح قایم م یشود.

کامران با دید ناش سنکوپ کند و در دم در کمال ناباوری؛ او هم کل هاش را بتراشد درست مثل میترا!
حالا جال بتر ای نکه با همان کله تاس که ع جیب به صورتش م یآمد؛ مدام برای میترا گری میخواند.

اینکه هنوز که هنوز است؛ او تنها مرد جذاب و دوس نداشتنی م یترا است که هرگز تنها یش نم یگذارد!

امروز برعکس ه میشه دلم میگیرد، دیشب پ یوند ازدواج بهاوند و نسیم م یبود. نم یخواستم باخبر شوم اما سمیه
عک سی از آنها دم صبح برایم ایمیل م یکنند و ..

ب یرمقی روی صندلی؛ پاهایم را جمع م یکنم و چانهام را روی زانوهای م میگذارم. niceroman.ir

بهاوند خیل یی شازحد درک توشلوار خو شدوخت دامادی زیبا و نفسگیر شده بود، ت هریشش کوتاه و
موهایش به حالت خو شحال تی روبه بالا حالت داده بود. کراوات یا حتی یقه پا پیون ی هم دور گردنش مثل ب قیه
دامادها؛ نبسته بود. لبخند به لب در چشمهای ش برق عج ی بی ر خنمای میکرد. نسیم؛ لبخندش ناز و بدونشک
خوشبخ تترین زن عالم م یبود در آن لحظه در کنار بهاوند.

چادر س فیدی که روی خودش انداخته بود؛ درقاب سپیدی صورت و چشمهای نازش هنرنمای م یکرد.
آرایش کم و ملایم حسابی عروس را چشم مگیرتر از همیشه نشان م یداد.

دیشب تمام اقوام درجه یک بهاوند و ن سیم در خانه پدری نسیم جمع بودند تا پیوندشان را جشن بگیرند و ب
هقولی آنها را روانه خانه بخ تاشان کنند.

آه تلخی م یکشم:

- خوب شد من نبودم وگرنه دق م یکردم!

گردنم را به سمت تخت مایل م یکنم، تخت ی که میترا به همراه کامران و پرسنل بخش ش یم یدرمانی به طبقه
همجوار رفته بودند؛ گلدان کاکتوس میترا؛ درحال غنچ هدادن گل کاکتوس م یبود.

میترا با تمام ناامید یاش در کنار لجاج تهایش برای تصاحب کامران؛ کاملاً پیروز و موفق شد اما من...

حالا در شرایط بد روحی و جسمی؛ کامران را داشت اما من باید تک و تنها برای درمان خود پیش دکترم بروم.

دکتری که سه روز پیش آب پاکی را ب یرحمانه روی دستانم ریخت و متاسف گفت:

« متاسفم تو دیگه نم یتونی... »

مایوس و دلگیر از دنیا؛ پلک روی هم م یگذارم. وزنم نسبت به ایران بودنم؛ حسابی افول کرده و چندکیلویی

لاغرتر از قبل شده بودم.

میترا با خنده م یگفت: «من سرطان دارم، توجام داری لاغر م یشی؟»

قطرهای اشک از زیر مژههایم سرازیر م یشون د. چقد سخت است ب ین ماندن و نماندن دست و پا بزنی و ندانی که باید بمانی یا باید بروی، بروی چون هیچکس منتظرت نیست و بمانی چونکه هنوز دلت منتظر یک معجزه است.

نم یدانم، نمیدانم تقاص کدام گناه را م یدهیم که از همه چیز و همه عالم رانده شد هام.

از خانواده؛ از زندگی آرامش بخش؛ آرزو و حتی عشق.

عشق! کلمه ساده اما نهفت های که وقتی در عمقش پیش م یروی؛ متوجه م یشی جزء تلخی و ناکامی هیچچیزی ندارد؛ حتی هیچکسی هم در انتظارت نیست تا دلخوش به بودنش کنی و با این بیماری نا علاج برایش سرسختانه مبارزه کنی.

چنان در فکر عروسی دیشب فرو رفته بودم که متوجه غرهای همیشگی میترا که ه نهنکنان داخل اتاقش م یشود و با دیدنم که با اخمهای درهم به سمتم میآید آن هم با توپ پر صدای ش را پس سرش م یاندازد:

- من مُردم و زنده شدم ولی تو، هنوز تو هپروتی!

پوکر و ب یحس نگاهش م یکنم، نای غرولن دی را هم ندارم و گرنه شاکی دست به کمر جلو پیش م یتویم:

«بهمن چه! میخواستی زنده و مرده نشی!»

اما برخلاف افکار و ذهن به مریختهام؛ ب یتفاوت م یرسم:

- تموم شد؟

چشم غرهای برایم میروند:

- بله که تموم شد ولی پ
سفردا بازم شی م یدرمانی دارم... البته دکترجون م یگه باید یه دوره مخصوص درما نی
برام بزاره...

لحاف روی تختش را کنار م یزند تا دراز بکشد:

- چه میدونم از اینا که روح و روان آدمو هوایی م یکنن!

لبهائیم را روی هم فشار م یدهم:

- خوبه، راستش اومدم بگم که من باید برم کمپ.

دراز نک شیده با شنیدن جملهام؛ شوکه به طرفم هاج و واج برم یگردد:

- چی گف تی! م یخوای بری کمپ؟ چرا آخه؟

محزون نگاهم را مخالف او و ت یزب ین یاش فراری م یدهم:

- اینطوری بهتره، با و کیلی که دولت ای نجا برام گرفته؛ صحبت کردم قراره قبل مصاحبه اینتریو و پی شمقدمه
جلوی بازپرس پروند هام؛ آماده باشم ...

آه غمگینی از س ینه رها میکنم:

- الکی که نیست، م یخوام پناهند امریکا بشم با تموم شرایط سخت و ردیهاش!

مبهوت زیر لب م پیرس د:

- پناهندگی واسه چی؟!

چشم در حدقه میچرخانم:

- دوهفتهست م یخوام بهت بگم ولی نم یش د... الان که کامران پیشت هست و منم باید دنبال کارای خودم باشم.

کمکم لبهائیش آنحنا پیدا م یکنند و در نهایت پوزخند تلخی تحویل میده:

- پس اومدی که شهروند اینجا بشی! ها، خوبه... اول انگلیس و شینگن اروپا حالا هم گری نکارت امریکا... خوبه.. ..

دستانش را بهم م یکوباند و نمادین با حرص دست برابیم م یزند:

- خی لی خوبه، توی مثلاً رفیق؛ ن م یتونستی زودتر بهم بگی؟ حتماً بای د الان که بهت نیاز دارم منو تنها بذاری؟ به توام

م یگن رفیق آخه؟ تلخ و ترش با غم لب میزنم:

- نتونستم چون شرایط نرمال نبود، همه ناامید بودیم و توام که روبهراه نبودی... همی نجوریشم کلی دارم اذیت م
یشم بابت همین شینگن کوفتی انگلیس؛ شک نکن مقامات این دولت اونقد سنگ جلوم پام م یاندازن تا دُمو بندازم
پشت کولم در بگرد ایران تا ار شیا و دار دستهایش منو تا سرحد مرگ اول شکنج هبدن و بعدش جناز همو تیک هتیکه
بندازن حیووناشون... ..

انگشتم را با نف سنفس مقابل خودم م یگیرم:

- چیزی که ار شیا ه م یشه منو باهاش تهدید میکرد... خودتم م یدونی اون یه روانیه که از هیچکس ترسی نداره، بعد
خیانت ک یارش هم نسبت به همه بدبین شد. هم یشه ترس اینو داشت که منم مثل کیارش کنم.. ..

قفسهسین هام سوخت وقتی به سین هام محکم کوفتم:

- من لعنتی آگه ای نکارونم یکردم باید تا آخر عمرم ازش کتک م یخوردم یا بابت یه مخالفت ساده؛ حسا پی شکنجه م
یشدم که جلوش دست از خطا دراز کردم... تو چی م یدونی میترا... ؟

کف دستم را مقابل چشمان مبهوتش گرفتم:

- من چهارسال تموم با زنباز یهانش؛ با قمار و هرکوفت زهرمار و خلا فکارایش سوختم... با توهین و هزار فکر فاسد و
خراب راجع بهم ساختم، از رفتارای غیراخلاق یاش دم نزدم؛ از دیدن خطاهاش خفه شدم چون نم یخواستیم بدتر بشه
ولی ت هاش چیشد؟ دستان لرزانم را بالا مقاب لمان نگه داشتم:

- تهانش ای نشد که یه شب ی کی از اون رفیق ای بدتر از خودش بیاد سمتم... آگه آگه من... ..

با یادآوری آن صحن های که ارشیا بالای سرم سرم یرسد و با وجود مقاوم تهامیم؛ مرا گناهکار دانست و تا سرحد مرگ؛ عزاری یل را مقابل چشمانم آورد؛ ب یرمق تح لیل م یروم و با چشمهای تر و بارانی سری به تاسف تکان میدهم:

- بهجای ای نکه حرف منو باور کنه، با کمر بندش به جونم افتاد. با سگگ همون کمر بند اونقد زد که تا یه هفته نم

یتونستم از جام پاشم.

پوزخند تلخ و زهرآگی نی م یزنم:

- هه! میگفت دوستم داره، آخه کدوم دیوون های کسی رو که دوشش داره رو ع ین سگ م یزنه تا نتونه از جاش بلند

بشه، هان؟ میترا دندان قروچ های میکند:

- تو خر بودی دیگه! وگرنه کافی بود از شک ایت ک نی تا بفهمه دنیا دست کیه!

متاسف و پرافسوس نگاهش م یکنم:

- به خیالت شکایت نکردم؟ اتفاقاً جای کبودی و شاهد هم داشتم اما اون پس تفتطرت زرنکتر از این حرفا بود، همه

رو خرید؛ همه شاهدارو هم مدارک جعلی یه تیمارستان رو... ت هاشم برچسب دیوونه زدن روی من زدند که من

خودزنی کردم!

پوف بلند و کلاف های میکشد با حرص م ینشیند:

- نم یدونم چی بگم، چندبار هم سرمن داد و بیداد کرد ب هخاطر ای نکه هوات رو داشتم، ته دیدم کرد ولی من کارخودم

رو میکردم اما وقتی غُذباز یام رو دید کثافت به بابام خبر داد که بابام مجبورم کرد بگردم ایران!

آه غلیظی م یکشد:

- اولش ازش خوشم میآد اما بعد تموم کار ای که باهات کرد آ... بدجور از چشمم افتاد مرت یکه روا نی!

متاسف با سرافکنندگی داغان میگویم:

- گذشته دیگه، الان باید ازش دور باشم...

متعجب با لحن کنجکاوای به سرعت م پیرس د:

- واسه چی دور باشی ؟

کنترلی روی لرزش صدایم ندارم:

- اون فهمیده که من لوش دادم، حتماً چند نفر میفرستاد سراغم تا دخلم رو بیارند...

هیچی که میترا از فرط شوک خبر م یکشد برا یم جالب م بیود.

ب یاراده اضافه میکنم:

- افرادی سرم روزی آب کنن خی لی بهتر از اینه که خودش منو پیدا کنه و...

بزاقت دهانم را از فرس هراس آهسته م یبلعم:

- حتی نم یتونم تصور کنم بعدش چه بلایی سرم م یآره اون روا نی!

سرگردان با حیرت کلا هگیسش را از روی سرش برم یدارد و با خیرگی به حجم موهای بلوند کلاه؛ زیر لب م یگوید:

- خدا به دادت برسه، اون خی لی کینه و ذاتش خرابه؛ نگرانم ردت رو بزنه برسه ای نجا ساغر...

رعشهای از تنم رد م یشود، هنوز جای سیخ داغ روی پایم به قوت قدیم باقی مانده بود که ب یاختیار با واهمه نگاهش م

یکنم:

- یعنی ممکنه ای نجا پیام ب یاد ؟ متفکر شانهای بالا م یاندازد:

- ازش بعید ن یست، با اون زد و بندای که اون داره؛ شک نکن...

یک دفعه یاد م مکالمه مرموزش م یافتم، وقتی گمان م یکرد من در عالم خواب سپری م یکنم؛

ب یملاحظه جملهای رعبآوری به پشت خطش م یگوید که شصتم خردار م یشود؛ ارشیا اختلا سگر و

کلاهبردار قهاری است که خون خیلی از مردم ب یگناه را مکیده و ته مانده داراییهایشان را با قساوت قبضه م یکنند تا به

ثروت کلانی که م یخواست؛ با بالارفتن از روی تن و شان آد مهایی ب یگناه؛ خود را جزء ثروتمندان بالا م یکشانند.

ب یرحم و ناجوانمردانه حتی برای بابامحمد هم پاپوش درست کرده بود تا مرا در مضیقه قرار دهد ...

آخر یک روانی هرکاری از دستش برم یامد؛ هرکاری؛ ح تی کشتن من ی که به او ناروزه بودم.

سرم را ب یحوصله به اتاقت سُر م یدهم؛ خودنویس را لای دندانم میگیرم و به اتاقت ی که تنها وسای لش؛ کمد دیواری و تخت خواب ی کنفره با یک م یز مشترک با هماتاقیام م یبود.

کمپ!

روی دفترچ هام همه را یادداشت م یکنم، باید خاطرات این کمپ را بنویسم. با تمام حقارتهاش؛ کمبودهایش؛ نژادپرس تی و ب یتوجه یها...

آهی م یکشم و لبم را از داخل گاز م یگیرم و قلم به حرکت در م یآید.

داخل کمپ به ازای تعدادها توجه نم یکنند، فقط یک طوری همه آدمهای اعم از پناهجو، پناهنده را داخل خود جای م یدهد.

هماتاقی من یک خانم سیاهپوست با دخترچهاش م یبود که قریب به هفت ماه در این اتاقت زندگی میکرد.

خوشبختانه کم پها، فضای باز و مح یط آموزشی زیان برای مدع یهای یادگ یری گذاشته بودند.

با تمام مدارک و عکس حتی ک پ پیرونده پزش کی خودم و ارشیا؛ مسئول بازپرس ه مچنان با جدیت در حال پ یگیری گذشت هام میبود.

علت آمدنم به آمریکا با انبوهی از سوالهای درهم و برهم که برایم تازگی داشتند مثل:

- کیس راه، کیس خطر، کیس فردی برای ارائه اثبات مدرک دال بر خطر جانم در ایران...

با وجود اینکه به بازپرس پرونده هام گفته بودم که من در انگلی سبورسیه تحصی لی و همی نظور بهواسطه

سرمای هگذاری ارشیا؛ توانسته بودیم جزء شهروندی بریتانیا را بگیریم اما با وجود

سخ تگیر یها و سنگنداختن مقابل راهم؛ بازهم قبول نم یکردند که علت خطر؛ باید زنده و به قوت باشد.

حالا که ارشیا در زندان بود، به طبع جان هم در امن یت م یبود اما با توضیح و اسناد پرونده روانی ارشیا حتی عک

سهای کبودی و شکایت من از شخص ارشیا؛ بازهم توجیه نشده بودند و حرف؛ حرف خودشان بود.

پوفی م یکشم و به دفتر خ طخطی شد هام زل میزنم:

- راهم خی لی سخته! امریکا به راحتی قبول ن میکنه، تما می بازپر سهاش مجرب و دوره دیدهان ایخدا...

ناخودآگاه نگاهم روی مقالههای زیبا ن فارسی گره م یخورد که مددکارسازما نملل به افراد داخل کمپ دادند تا بیشتر در مورد قوانین و م حیط کشور وسیع آمریکا بدانیم.

niceroman.ir

تیرپرنگ مقاله را بلند میخوانم:

- اینتگراسیون

اینتگراسیون به چه معناست؟

ابروی بالا م یاندازم و زیرلب نجوا م یکنم:

- اینتگراسیون مفهوم ی است که بس یاری در امور اجتماعی و به ویژه امور خار جیان از آن معانی متفاوتی ارائه م یدهند. از آنجا که واژه های در زبان فارسی معادل آن نم ییابیم و لغاتی چون انطباق، تط بیق یافتن و یا ادغام را ن یز مناسب و کافی نم یبینیم، لذا اصل واژه لاتین که بی نالمللی شده به کار گرفته میشود.

تعریف اینتگراسیون: اینتگراسیون (لاتین) در علم جامع هشناسی، در لغت به معنی پیوند یک جزء (فرد یا یک گروه) با کل پ یکره بزرگتر (جامعه) م یباشد.

در ارتباط با مهاجرین و خارج یان تازه وارد به یک کشور جدید و در ن تیجه زندگی ملل و فرهنگهای مختلف با هم و در کنار هم اینتگراسیون عبارت است از یک پروسه یادگیری و تغ ییر و تات یرگذاری و تاثیرپذیری متقابل که حتی یکی از دستاوردهای آن م یتواند تغ ییر فرهنگ غالب، به مع نی هر چه پر بار و غ ن یتر کردن آن باشد.

بدین ترتیب م ی‌توان اینتگراسیون را یک تبادل باز فرهنگی بین خارجیان تاز هوارد و ساکنین یک کشور دانست که در آن قبل از هر چیز جنبه ای مثبت هر فرهنگ حفظ خواهد شد و جنبه های دیگر در یک پروسه طولانی، خود را تغیر خواهد داد.

از این دیدگاه، اینتگراسیون و هویت امری ثابت و جامد و بدون تغیر دیده نشده، بلکه به عنوان پدیده های دائمی در حال تغیر و دگرگونی هر دم تعریف شده است.

به بیانی ساده تر در زمینه امور اجتماعی م ی‌توان اینتگراسیون را پیوند خوردن فرد تاز هوارد با جامعه و جاافتادگی او در کشور و محیط جدید معنی کرد، به نحوی که فرد تاز هوارد زمین های زندگی انسانی و شانس برابر با دیگر اعضای جامعه را پیدا کرده و به مرور با احساس تعلق نسبت به جامعه، خود را نه میهمان، بلکه عضوی از جامعه احساس کند.

بدین ترتیب می‌تواند با رویکرد و برخوردی فعال نسبت به مسائل جامعه واکنش نشان داده و در جهت حل مشکلات آن، مشارکت و همکاری نماید. در چنین حالتی وجود قوانین تبعیض آمیز و یا کمبود زمینهای سیستماتیک حقوقی، اجتماعی و سیاسی لازم، این پروسه را کند کرده و مانع آن خواهد شد.

پوف بلند و کلاف های میکشم و سرگردان با بهم ریختگی حجم موها یم را بهم می‌ریزم.

چرا باید از ترس جانم به این کشور پناهنده شوم؟! وقتی می‌دانم امریکا جزء سخت ترین شروط برای قبولی در جهان را دارد و شهروند شدنش به راحتی قبلاً نیست.

انواع کیسه ها را به راحتی رد می‌کند و خیلی به ندرت به کیسه اجتماعی توجه می‌کند. حالا اگر شخصی کیسه سیاسی میداد؛ بعد از تحقیقات و بررسی مدام به شخص اجازه اقامت مشروط میدهند!

لبخند تلخی می‌زنم توی ایمیل به میترا تایپ می‌کنم:

- باز خوبه توی انگلستان درس بخونم و به انگلیسی هم مسلطم و گرنه بد می‌شد، لاقلاً الان برای اولین بار درخواست حمایت بی‌المللی از امریکا دارم، شهروند بودن توی انگلیس به خودی خود دردسر نداره و لی اگه دولت قبول کنه، خوب میشه!

مقاله را کنار روی میز میگذارم و کتاب قطور جغرافیا و شرایط زندگی نرمال در آمریکا را به دست میگیرم.

از وقتی چکا پکامل و آزمایش خون هزار آزمایش دیگر انجام داده بودم؛ به کل خسته و کلافه شده بودم و انرژی قبل را ابدانداشتم.

غربت و تنهایی جزئیات یفنک روزهای تکراری اینروزهایم شده بود. دلم بیشتر وقتها برای بابامحمد و مامانریحانه ع جیب تنگ میشد حتی برای سمیه و کوچولوی که در شکم حمل میکرده.

و در نهایت برای مرد دوستنداشتنی محبوبم که با تمام حجب و حیا بودنش؛ خنجر به قلبم نشاند با پس زدنم.

به صندوق فلزی تکیه میزنم و لای چشمهایم را آرام و شمرده روی هم میبندم. به چهره خواستنی مردانه اش فکر میکنم.

لبخند مردانه اش که دل را آب میکرده، چشمهای براق و مشک یاش؛ حتی خط نگاهت برهاش وقتی به من التیما توم میداد و من؛ چه سرخوشانه حظ میکردم.

آه خدا ...

همان روز وقتی کنارش مقابل خودروی دوپست ش می شدم؛ فاصله را با خشم بُرید و در کمال ناباوریم؛ غیورانه دلم را در مشتش گرفت و بعد؛ در وانفسای دلدادگی میان پرواز چه ب یرحمانه رها می کرد.

حتی اجازه نداد؛ برای نجات خودم... صدای ش کنم و تا بازگردد و در آغوش ابدیتش جان دهم.

میدانم گناه بود، گناه اینکه به مرد متاهلی فک رکنم و ب یاراده با تصورش لبخند بزنام!

پاکتهای خرید را میان دستانم جا به جا میکنم و ب یاعتنا به چشمهای زوشده چند آمریکایی؛ به طرف سویت کوچکم راه میافتم.

حی نی که دستهکلید را از داخل جیب جینم ب یرون م یکشم؛ نیمنگاهی به صندوق پست یام میاندام که گوشه کاغذ داخلش دیده میشد.

متعجب در سویت را باز م یکنم و بعد از گذاشتن کیسههای خرید کنار راهروی باریک؛ دوباره به طرف در راه م یافتم با کنجکاوئی با کلید مخصوص صندوق پستی را باز میکنم و نامه که مهر جمهوری اسلامی رویش حک شده با تمبر اسلامی؛ چیزی ته دلم را میلرزاند و با شوق و مشتاقانه حین وارسی نامه؛ داخل سویتیم م یشوم و در را محکم م بیندم.

بلند م یخوانم:

- فرستده، میترا... .

یک دفعه جیغ بلندی از خوشی م یزنم و با ذوق گوشه نامه را پاره میکنم و ایستاده بدون لحظهای وقت تلف کردن؛ نامه را از داخلش ب یرون م یکشم که همراهش یک عکس هم بیرون م یآید و روی پارکت م یافتد.

متعجب باگی جی روی پارکت خم م یشوم و با برعکس عکس؛ لبخند عریضی روی صورتیم مینشیند.

میترا در کنار آغوش کامران که با لبخند ملی حی نگاهم م یکرد.

حسابی تپل شده بود و زیر پوستش آب رفته بود.

نفس عمیق و راضی از سلامت یاش میکشم و برگه نامه را باز م یکنم حیئی که به طرف نشیمن میرفتم؛ زیرلب آهسته میخوانم.

"سلام ساغ یجون.

امیدوارم سرحال و خوش باشی گلم، اگه حال مارو بخوای که من و کامران باهم خوبیم... راستی یه خبر؛ داری خاله م یشی... آره من و کامران داریم مامان و بابا م یشیم، دیروز فهمیدم که بچهم یه ماهشه... وای خیلی خوشحال شدم و گفتم این خبرو زودتر بهت برسونم، این عکسم مال یه هفته پیشه وقتی هنوز نم یدونستم که حامل هام... خب گلم، دلمون برات خیلی تنگ شده و جاتم خیلی اینجا خالیه، م یدونم برات سخته با شرایط اونجا، ولی اگه تونس تی یه سر بیا ایران... راستی خبری از خانوادت داری؟ از کامران شنیدم حال بابات خوب نیست، یه تماس باهاشون بگ یر؛ حی لی وقته جواب تماسای هی چکس رونم یدی... نگرانستیم، ایمیل هم نم یزنی تا از حالت باخبر بشیم؛ واسه همین این نامه رو فرستادم تا لااقل خبرت کنم... بهترین دوستت؛ میترا."

تحلیل رفته از خوشی اندکم؛ روی کانپه خرد لی و ام پروم. سرگردان پلک محکمی روی م یگذارم و با تصور ای نکه شش ماه از هیچکدام خبری نداشته بودم؛ رعش های از تنم رد م یشود.

گرفتاری و مشکلات ری ز و درشتی که باید یکه و تنها از پ ساش برم یآمدم، آنقد فکرم را مشغول میکرد که ش بها بعد از سپری کردن روز پرمشغله کاری؛ جناز هام به سویت برم یگشت.

برای مخارج سنگین و یک زندگی نیمه مرفه باید سخت جان م یکندم و تازه بعد از شش ماه ثابت بودن در شرکت محصولات و تبل ی غاشان؛ مشغول به کار شده بودم.

آن هم بعد از قبولی مشروط با پرداخت بیمه و کار دوام ممکن بود اجازه اقامت را م یدادند.

گیج با خودم زمزمه میکنم:

- نوشته حال بابام خوب نیست؟! -

سرگردان و با نگرانی تلفن ب یسیم را برم یدارم و بعد از شمارهگیری از آپراتور م یخواهم تماس خارجی با ایران را هرچه زودتر برایم وصل کند. با ای نکه میدانستم تمام تماسهایم تحت کنترل دولت میبود و به من بهعنوان جاسوس مشکوک بودند اما نم یتوانستم نسبت به حال پدرم ب یتفاوت باشم.

حال بابامحمد برایم ارزش ریسک کردن را داشت. بعد از کلی خودخوری کردن و بوقهای ممتد؛ بالاخره تماس برقراری شد و صدای گرفته مامان ریحانه از پشت خط شنیدم:

چیره دل
- الو، بله؟

باش نیدن صدایش؛ تازه متوجه میشوم که چقد محتاج و دلتنگشان میبودم وقتی بغ ضالود میگویم:

- مامان... خوبی عزیزم...

لحن مبهوت و شوکه مامان ریحانه؛ آه دردناکم را بر م یآورد:

- توای ساغر...! واقعاً خودتی دختر ب ی معرفت... کجا هستی تو... چرا چندماهه اصلاً ازت خبری نیست... هعی! چرا یه زنگ بهمون نزدی، رف تی حاجی حاجی مکه، آره؟ گونه چپم خیس م یشود، به زحمت با صدای مرتعش و لرزان لب میزنم:

- مامان... من... شرمندهام... هرچی بگی حق داری، خوبین؟ بابام خوبه؟

لحظ های به سکوت سهمگینی سپری م یکشد که نگران و دلواپ ستر به قفسه سینهام چنگ میاندازم:

- مامان! تورو به خدا بگو چه اتفاقی افتاده؟ خ شدار و زمزم هوار داغان م ینالد:

- بابات افتاده گوشه م ری ضخونه... ناخوش احواله...

رنگم به شدت م یرد و زیر پایم یک باره خالی م یشود با تپهپته به زحمت م پیرسم:

- چی! چه... مگه چیشده؟!

بین یاش را بالا م یکشد و آهسته بریده پچ میزن د:

- نم یدونم والا، دکترا حرف درستی تحویل آدم نم یدن که... فقط میگن بابات یه سکتته ناقص رو رد کرده و واسه همین..

ب یاراده بلند ناله م یکنم:

وای...!

دستم را با حرص و نگرانی با ناراحتی روی پایم میکوبم:

- سخته کرده.. ای خدا.. الان.. الان حالش خوبه... ها؟ مامانریحانه با مکث با تنگدلی م یگوید:

- همش سراغ تورو م یگیره... دختر س هساله رفتی اونور و هیچ خبری هم ازت نداریم، چندماهه آزرگار هم چشمون به

تلفنه که کی باهامون تماس میگیری اما...

آه حسرتزدهای میکشد:

- نم یدونم چی بهت بگم دختر تا دلم خالی بشه ولی چه کنم بابات گفته نگرانت نک نیم، هرچی باشه اوضاع توام زیاد خوب نیست مثل ای نکه!

کلافه با نگرانی آشکاری لب روی هم م یفشارم و با پنجه تمام موه ای بلوند سرم را چنگ میزنم:

- تموم سع یام رو م یکنم تا ب یام دید نتون... باشه، من م یآم...

صدای ماما نریحانه میلرزد:

- توروخدا... جدی م یخوای بیای پیشمون؟ وای بابات بشنوه کلی خوشحال م یشه... نمیدونی چقد جات خالیه دخترم...

لبخند تلخی زدم از فکرم رد شد که میترا هم نوشته بود؛ جایم حسا بی خالی بود!

ناخودآگاه لب از لب باز م یکنم:

- سمیه و سینا چ یکار میکنن؟

مکث ک شداری میکند که متعجب با اخم م پیرسم:

مامان!

منمن کنان مرا از سر خودش وا م یکنند:

- دیگه چه خبر؟ او نجا اونقدی که تعریف م یکنن، خوبه یا فقط حرفه... مواظب خوراک و خودتی هستی دیگه، ها؟

باغیظ دندان قروچهای میکنم:

- مامان! من بچه نیستم... چپشده که نم یخوای من بفهمم، ها؟ با سکوت معنادارش؛ چشمانم ریز و لحنم

موشکافانه م یشود:

- توی نبودم چه اتفاق ی افتاده، ها؟ تند و ب یوقفه م یگوید:

- خودت ب یای، متوجه میشی! فعلاً من برم که پرستارا دارن صدامم میکنن... باشه مراقب خودت باش مامان جان،

باباتم سلام میرسونه... کاری نداری؟

متحیر باگ یچی با اخم لب م یزنم:

- سلام منم برسون به بابا، بتونم زودتر م یآم دیدنتون... خدانگهدارتون...

هول و دستپاچه خداحافظی م یکنند و سپس در کمال تعجب قطع میکنند. از مامان ریحانه بعید میبود این طرز رفتار!

تلفن را زیر لبم نگه م یدارم:

- تابلوه یه چ یزی رو ازم مخ فی م یکرد... انگار که نم یخواست من متوجه بشم...

پوف کلاف های میکشم:

این مامان ریحان هم خیلی مشکوک رفتار میکنه، موندم چی شده آخه!

با صدای مهما ندار، لای چشمهایم را باز م یکنم با خست گی از راه طولانی؛ مغموم کش و قوسی به کمرم م یدهم و با کشیدن خمیازه از روی صندل یام بلند م یشوم و با برداشتن کابی نبگم و زدن عینک آفتاب یام به طرف خروجی راه م یافتم که مهماندار قدبلند و خو شمشرب با لبخند آرزوی سفر خوب را برایم م یکند که لبخند تلخی م یزنم بدون حرف از پل ههای هواپیما پایین م یروم.

هممهای میان مسافران میبود و همه با وجد و دلتنگی هوای و عطر وطن را نفس م یکشید.

در غربت که باشی، تازه مفهوم خی لی چ یزها را درک م یکنی و من؛ براب دومین بار طعم - غربت باگوش و جانم چش یده بودم و طعم تن گدلی و ب یکی را هم به دردهایم اضافه میکردم.

خدایا... بابامحمد... بابای مهربانم در بیمارستان سکنه کرده بود!

ناخودآگاه طعم دهانم تلخ و گس م یشود و با زدن عینک روی چشمانم؛ دسته کابی نبگ کوچکم را میکشم و کلاه شال دور گردنم را آزاد م یکنم.

هوای مرداد ماه، حسابی پوست ی خزدهام را جلا میداد. چقد برای آفتاب سوزان و داغ کشورم دلتنگ میبودم. سر دی و سوز کشورهای غربی کجا؛ و گرما و هوای مطبوع آفتا بسوزان شرق کجا..

با وجود رایج ههای دودی بازهم بادگرم در م یان کلاهم میوزید و من؛ چقد متاسف م یبودم که چرا شال نیوشید ه بودم!

وقتی بالاخره خرطوم ی را رد م یکنم، و ازگی ت بازپرسی هم رد م یشوم. ناگهان از پشت نم ای شیشههای همراهان؛ نگاهم روی میترا و کامران خشک م یشود.

لبهایم باز م یماند و نگاهم مبهوت. گمان ن میکردم میترا به پیشوازم ب یآید بعد من عکردهاش برای آمدن به فرودگاه بی نالمللی!

با لبخند و نیش باز دستهگل را تند تکان م ی دهد و باعجله اشاره م ی کند که از گیت آخر رد شوم.

لبخند تل خم فرو م ی خورم با قد مه ای بلند و بیقرار تن گدلی به طرفش طمینانه راه م ی افتم.

یک دفعه در آغوش گرم و خواهرانه میترا فرو میروم که با فشردن دستش دور کمرم؛ دستانم را دور شان هاش نگه

میدارم.

- دختره دیوونه، چقد دیر اومدی... نگفتی من از دستت دق م یکنم؟ ب یرمق بزاق دهانم را سخت فرو م یدهم.

- نشد، جونم بالا اومد اما مقامات امریکا رضایت ندادن، آخرم بعدی ه هفته التماس، مجبور شدم که نامه دیپورتتم رو امضاء کنم تا رضایت بدن برگردم ایران.

میترا لبخند به لب آهسته مشتی به کمرم میزند.

- حفته! تا تو باشی نری هرگورستونی!

کامران با تغیر و موه ای در آمده سرش که حالا دیگر تاس- تاس نبود، دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود و با همان ژست مغرورانهاش حین نزدیک شدن نگاهم میکرد که با زدن لبخند محوی؛ خ شدار زمزمه کردم.

- سلام کامران... چطوری مثل اینکه متاهلی بهت ساخته!

سنگین قدمی به طرفم نزدیک م ی شود.

- هی هم چین... راس تی خوش اومدی ساغر، خوشحالم که در سلام تی.

حزی نآلود آه غمگینی میکشم.

- دلم خیلی تنگ بود... خیلی! مخصوصاً بابام.

میترا دلخور و دلگ یر نگاهم میکند.

- بیعشور خب بگو واسه منم دلت تنگ شده.

چیره دل

کامران دست ظریفش را م یگیرد با آرامش میگوید.

- مهم منم که همیشه پیشتم... حالا ساغر دلش برا باباش تنگ شده، تو حسودی م یکنی!

میترا با لبخند ملی حی پلک م یزند.

- راست م یگی... ای وای، ساغر ب یا بریم چمدونات روب گیریم!

سری به تا ئید تکان م یدهم و همراه هم به طرف جایگاه چمدا نها میرویم... .

وقتی صندوق عقب مینشینم با کنجکاوی میپرسم.

- از بابام، خبری دارین ؟

میترا ی کهو نگاه میدزد اما کامران حی نی که استارت م یزند با لحن بمی زمزمه م یکنند.

- الان خستهای، بریم خونه استراحت کن بعد میری دیدن پدرت.

چیزی ته دلم را م یلرزاند با نگرانی و استرس لبه چرم صند لی را چنگ میزنم.

- راست شو بگین، چ یزی شده؟

مستاص لتر با آشوب و استرس ناشی از نگرانی و ب یخبری، ادامه میدهم.

- نکنه اتفاقی افتاده؟ ها...

بین کامران و میترا نگاهی رد و بدل م یشود که ترس برم یدارد با بیرمقی و استیصال خود را از مابین دو صند لی جلو

میکشانم با اضطراب درحالی که گلویم را م یفشارم، نالان م یکنم:

- تورو به خدا... اگه چ یزی شده... بگین... واسه بابام... ها..

میترا گوشه لبش را م یگذرد و گره کوری بین اخم کامران نفوذ م یکنند که چیزی در دلم ند ای سوگواری میدهد:

بابام..

میترا به سرعت مچ دستم را میگیرد.

- چیزی نیست، نگران نباش ساغی... فقط... فقط حال بابات زیاد خوب نیست..

چیزی ته دلم را خالی میکند، یک باره اشک از کاسه چشمانم نیش میزند. کاسه چشمانم در کسری از ثانیه پرآب و شناور در مردمک چشمانم سُره میکند.

حالم کمتر از حال احتظارن یست وقتی با د فکردن و پس افتادن م ینالم:

- منو ببرین پیش بابام... خواهش م یکنم...

کامران عص بی نگاهم میکند:

- الان حالت خوب نیست ساغر، لج نکن بریم یکم استراحت کن بعد...

ب یحبابا ج یغ م یکشم، حالم؛ دست خودم نبود وقتی جان بابامحدم وسط م یبود و من؛ نم یتوانستم ب یتفاوت باشم و نظار هگر.

- نم یخوام... بابام..

دستانم را روی گو شه ایم میگذارم و از ته دل محکم م یزنم زیر گری ه با ب یقراری و نگرا نی زیر لب تکرار میکنم.

- بابام... ای خدا... اگه چیزیش بشه... خدایا... هیچوقت خود مو نمیبخشم... بابامحمد... من ...

خدایا، چقد دختر بدی بودم برایش... ای خدا...

اشکهایم تند و غل یا نوار از گون ههایم سُره میکردند و تا روی ل بهایم امتداد پیدا میکردند. طعم دهانم شور و تلخ از بزاق ترشح شده دهانم میشوند وق تی بزاق بدطعم دهانم را به زحمت میبلعم:

- بابام... من بابام م یخوام... الان بابام، بهم احتیاج داره... بابام..

کامران نفس بلند و کلافهای میکشد.

- باشه.

-
اعتراض میترا با لحن حرصی بلند م میشود.

- کامران...! نم یی نی حالش خوب نیست، م یخوای بکش یش؟ ای نکه بره اونجا سخته م یکنه...

سریع امتناع م یکنم با عجله و هول دست م یترا را چنگ م یزنم با لکنت عج یی بهخاطر منقطع شدن نف

سهایم داغان مینالم:

کوشم حسینی
niceroman.ir

- نه نه... من فقط بابام... بابا مو میخوام... .

کامران ب یدرنگ با صلابت وسط جمل هام م یآید:

- بس کن دیگه... گفتم که میرمت یع نی م یرم... .

میترا هم با چهره نگران و مغموم نگاهم م یکنند:

- بهخدا ساغی، ما بخاطر خودت م یگیم...

شدار میگویم:

دلواپس اش کهایم را پس م یزنم با لرزش مشهود و خ

- من... فقط بابا مو م یخوام... بابام.. ..

ب یحرف آه غمانگیزی میکشد با تاسف روی صندل یاش صاف م ینشیند به جلو خ یره م میشود.

دل توی دلم نمیبود با تقلا و نگرا نی و دلی آشوب شده ناخ نهایم را زیر دندان م یگیرم... آنقد در فکر و سرگردانی فرو م

یروم که حتی حواسم ن م یبود که ناخ نها و لای گوشت انگشتانم را هم گنده بودم و ناخودآگاه با سوزش میان گوشت

ناخن و انگشتم "وی" کنان با افسوس دستانم را روی گلویم بند میکنم با چش مهایی حدقه زده مینالم:

- حس م یکنم...

میترا ح یرت زده م پیرسد:

- چی!

چشمها و *همزمان میلرزند، م یترسند با حزن و ناباوری داغان میگویم:

حس م یکنم بابام... بابام...

یک باره محکم روی قفسه سینهام م یکوبم:

- بوی مرگ م یاد... ای خدا... بابام... همهکسم... بابام.. ..

چشمه غلتان اشکم چنان با قدرت و مرثیه م یجوشد که نف ستنگی به سراغم میآید با محشری در دلم و نف

سهای منقطع شده و بریده؛ شمرده شمرده نالان م یکنم:

- حسش م یکنم... داره... نف سهای آخرش رو میکشه... بابام...

سرع ت اتومب یل چنان بالا م یروود که میترا ج یغ خفهای میکشد با ترس مشهودی م یتوپد:

- کامران آروم... مگه ن مییی نی سا غی حالش بده... ای وای، تو ساغی...

با اخم ظریفی به طرفم میچرخ د:

- تو چته... چرا داری خودخوری م یکنی؟ بابات توی بیمارستانه، ه یج مشکلی پ یش ن م یاد...

ب یامتناع با حال خراب و بد پیشان یام را میان جفت دستانم م یگیرم و با ش قیقه نبض زده و سردرد لعنت یام هق

میزنم:

- بابامه... همهکسم... تو دنیا هی چکی برام نمونده... اگه بابامم منو تنها بذاره...

میترا دهانش را باز م یکنند اما با توقف اتومب یل کنار جدول؛ متعجب با چشمان غ مآلود و خیس به طرف شیشه برم

یگرد م که با دیدن بیمارستان؛ خون در ر گهایم به جوش م یآید. یک دفعه بدون فکر دستگیر را م یکشم با هول و

عجولانه به طرف ورودی ب یمارستان میدوم که جیغ بلند میترا را هم میشنوم:

- مواظب باش... ساغ ر

به موقع خود را کنار میکشم که موتورس یکلت به سرعت از کنارم رد میشود و من برای چندمین بار طعم مرگ را م

یچشم.

مرگ آن ی که در یک قدمیام کمین کرده بود تا جانم را بستاند.

تنم ب یاراده یخ و منجمد میشود و سکرِت در کنار خیابان خشکم م یزند... با چشمان دو دوزده با ب یقراری و ترس آشکار رد تا یر موتور سیکلت را با نگاه م یکاوم که یکباره بازویم به شدت تکان میخورد و در کمال ح یرت؛ میترا را غضبناک مقابلم م یبینم که با غ یظ توی صورتم م یگرد:

- دیوونه، معلومه داری چه غلطی م یکنی... لعنتی اون بیعشورک ممونده تورو بزنه!

مردمک چشمانم مدام تکان م یخورد اما توان حرف و تکان دادن زبانم را نداشتم. قفل و سکرِت میبوم!

رعشهای از زوایای تنم میگریزد و نفسم با س یلی که ب یخ گوشم کو ب یده میشود؛ ناباورانه باز م یشود با تعجب و منگ دستم را محزون و دل گیر روی صورتم م یگذارم.

میترا با چهره سرخ درحالی که دستش را محکم تکان م یداد، دوباره تکان محکم می به شانهایم وارد میکند:

- بهخدا خود تو اینجوری م یکشی تو ساغی...

قطره اشکی از گوشه چشم چپم دلخورانه سُره میکند که با غم و نگرانی دستانم را ملتمس میگیرد:

- تورو به اونی که دوش داری ساغی... به خودت مسلط باش عزیزم... تو، خستهای... میترا سم سخته کنی خره!

تن - خش کشتهام را تکانی م یده در سکوت برخلاف م یل درون یام برای پرواز کردن؛ با قد مهایی بلند و عص بی با دل گیری و دلخوری به طرف ورودی راه م یافتم.

از نگرانی رد م یشوم که صدای نگهبان بلند میشود اما بدون اعتنا با قد مهایی مصرانه از محوطه نیم هشلوغ بیمارستان به طرف درب شیش های با تابلوی "ورودی" دستگیره فلزی گردش را لمس م یکنم و با داخل شدن در فضای سال ناش؛ حجم زیادی از بوهای الک لی زیرشامام م بیچد.

چینی روی ب ین یام م یاندازم با اکراه به طرف استیشن اطلاعات م یروم و با منگی لب م یزنم:

- ببخشید؟

مرد با فرم سورم های بیمارستان سرش را با ب یتوج هی بالا م یگیرد:

بله بفرمائید؟

بزاق دهانم را به زحمت قورت میده‌م:

- پدرم اینجا بستری شده...

مهلت نمیده‌د حرفم را تکمیل کنم، پابره‌نه وسط جمل هام می‌پرد:

- اسم و مشخصاتش؟

با نگرانی مشخصات بابا محمد را میده‌م که بعد از بررسی در سیستم؛ ب‌یتوجه به حال نزار و ب‌یرم قم می‌گوید:

- س‌یسیو هستن و اجازه ملاقات هم نم‌یدن.

بدون ملاحظه به طرف راهرو راه کج م‌یکنم با گیجی و سرگردانی دور و اطراف خودم م‌یچرخم که با شنیدن صدای آشنای ی؛ مبهوت گردنم را به طرفش م‌یگردانم.

- ساغر!...

با دیدنم، شوکه لب م‌یزند:

- واقعاً خودتی... کی اومدی؟

ب‌یاراده به طرف خی‌ز بر میدارد... مغموم و دلواپس تند ب‌یوقفه م‌یپرسم:

- سمیه، بابا کدوم طبقه‌ست... بابام...

سارا به پای س‌میه م‌یچسبد اما سمیه پسر کوچکش را خسته در آغوشش جا به جا م‌یکند:

- اجازه نم‌یدن ولی طبقه سومه...

دستپاچه و عجول به طرف پله‌ها راه م‌یافتم و توجهی هم به اعتراض خفهاش ن‌م‌یکنم.

با شتاب و سرعت بات همانده رمق از پل‌ها بالا می‌روم... پله‌ها بازی در م‌یآوردند و تمام ن‌میشدند که بالاخره نف

س‌نف س‌زنان درحالی که عطش و خستگی نا‌برایم نم‌یگذارند به راهروی طبقه سوم می‌رسم.

قفسه سین هام از فرط هیجان و دویدن م‌یسوخت و زبانم به سقف دهانم چسبیده م‌یبود اما باز ب‌یاهمیت به

راهم ادامه میدهم.

شُل و سُست درحی نی که آب بین یام را بالا میکشیدم، نگاهم به مامان ریحانه م یافتد که پشت درب بستهای مشغول تسب یح گردان و ذکر ز یرلب میبود.

اشکهایم سمج و گرم را از روی صورت سردم با غیظ پس م یزنم و با دست وپاهای سِرشده و تنی کرخت و سن گین خود را به مامان ریحانه م یرسانم.

- مامان...

از فاصله دور با صندلی که رویش نشسته بود با تعجب و شک سرش را بالا م یآورد که با دیدن صورت شکسته با آن همه چین و چروک ری ز و درش تش؛ آه پرافسوس و غمانگیزی از ب ین لبان خشکم رها م یکنم:

- مامانم!...

مبهوت از روی صندلی بلند م یشود و لرزان به طرفم قدم برم یدارد:

- ساغر... مادر بالاخره اومدی... آره مامانم... خودتی؟!

بغض سنگین با فشاری که به گلویم وارد میکرد، خ یسی مایع گرمی را از زیر بی ن یام حس میکنم اما بدون اعتنا شل و آشفته به طرفش تحلیل م یروم:

- بابام... بابام... چه اتفاقی واسش افتاده...؟

صورت در کسری از ثان یه؛ گج و سفید م یشود با چنگ زدن به گون هاش بلند م یگوید:

- پناه بر خدا... چت شده دختر... این چه حال و روزیه...

یک باره انگشتش را زیر باین یام م یکشد که با دیدن خون روی انگشتش؛ تمام انرژی تهماندهام تحلیل م
یرود و یک طرف بدنم ب یحس و کرخت م یشود.

در مقابل چشمان حدقه زده مامان ریحانه؛ با سرگیجه به طرف چپ سرازیر م یشود که قبل از افتادن روی زمین؛
دستان تنومند و قطوری مرا میان بازوانش م یگیرد و من میان هوش یاری و ضعف ب یحالی؛ حجم رایحه آشنا و
دلپذیری را استشمام م یکنم و ناخودآگاه حین شُرهِ کردن دو قطره اشک از زیر چشمانم؛ ب یاراده نجوا م یکنم:

- بهاوند..

niceroman.ir

سیلی دم گوشم م یخورد و بغضی که بعد فرو دادن و نگاه تلخ و معناداری که به صورت برافروخته و عصیان ارشیا م
یاندازم.

هنوز نفس نفس م یزد و با چش مهای سرخ از خشم و غیظ چنان نگاهم میگرد که انگار خیانتترین زن عالم من هستم
نه او!

توده بدخیم بیخ گوی م را به زحمت پایین م یدهم:

- خیانت! اونم من...

اشارهای به سیلی روی گوشم میکنم:

- حقم بود؟! واقعاً حقم بود؟

پوزخند بدی م یزند با دندان قروچه محکم بازویم را م یچسبند:

- تو غلط کردی بهم خیانت کردی... هیچ م یفهمی که من چقد دوستت داشتم عوضی! م یفهمی چیکار کردی با من،
آره؟

چشمه جوشان اشکم از سوختن دلم م یسوزد، دلم تیر م یکشد. غم مطلق و آزردهندهای گلویم را چنگ میزند که

خ شدار با بغض زمزمه م یکنم.

- م یگی دوستم داری اما... اما تنت بوی یه زن دیگه رو میده... میگی خ یانت... اما تو؛ حتی نف سهاتم بوی خیانت
میده ارشیا.

یک باره پرخا شگر با چهره کبود و سر خشده محکم هلم م یدهد که بیاراده و ناغافل روی کف پارکت پس م یافتم اما
ارشیا...

درحالی که از پرههای بین یاش دود فروران میکرد، کمر بندش را از میان شلوارش بیرون میکشده.
نف سم سنکوپ شده در سینه پرسوزم محبس میشود با چشمان گرد و حدقه زده از ترس و وحشت به دستان
مردانهای که چرم کمر بند را دور مشتش م پیچاند و برق سر سگگ کمر بندش درت یراس چشمان وحش تزد هام قرار
م یگیرد.

با قد مه‌های ترسناک و رع‌آور نزد یکم م یشود که دستم را حائل صورتم میکنم و ترسیده با نهیب چهره فو قخشمگی
ناش عقب عقب م یروم اما لحن غ یرعاد یاش؛ تمام تنم را منجمد م یکنده.

- که نف سهامم بوی خیانت م یده، آره؟

بزاق دهانم را سخت فرو م یدهم، دست و پایم به شدت م یلرزد درست لحن صدایم که لرزشی و لکن تدار است.

- ارش... ..

صدایم در با کوبیدن شدن سگگ کمر بندش روی ساعد دستم؛ دردناک در نطفه خفه م یشود و ج یغ دهشتناک از درد
طاق تفرسای عمرم تا عرش خدا و گوش مل ک میرسد.

جی غه‌ایم رع بانگیز و از ته دل در جای جای خانه دهشتناک پخش و اکو م یشود اما ارش یا بدون اعتنا با تمام
خشم و زور با فشارهای ممتد کمر بندش را روی کمر و بدنم میافزاید.

دستم را بند شکم م یکنم تا در مقابل ضرب ههای دردناک و لعنت یاش به جنین ب یقرارم را تاب بیاورم تا ضرب ههای
برقدرتی که بوی خشم و انتقام حسرت حتی عشق را م یداد را روی بجهام کوب یده نشود...

پشت به او روی پارکت خانه دراز به دراز رو به شکم چنبره م یزنم و دستانم را طوری مقابل شکم میگیرم تا ضرب هها را
در مقابل فرزندم دفع کنم... دستانم خراشیده و جای خراشهای تیز و برندهای را نشانم م یداد اما مهم نیست... .

وقتی بعد خسته و به نفس نفس م یافتد با غیظ کمر بندش را کناری پرت م یکند. این بار درحالی که هقهقه‌هایم را خفه و پشت ل بهای محاصره در بین دندا نه‌ایم حبس م یکردم، درحالی که اشک‌هایم تمام صورتم را خیس و تر کرده با دل رنجانده و قل بی شکسته از ته دل دورگه از جی غهای کرارم، مینالم:

- خدا تقاص کارت رو میده... منتظر چوب خدا باش ارش یا...

جمله‌ام تمام ن م ی‌شود که لگد خیلی محکم و دردناکی روی ستون فقراتم م یکوبد که نف سم برای لحظ‌های قطع میشود و چشمانم در حین تر بودن؛ سیاهی م ی‌رود و خیزی مایه گرمی که از بین پاهایم روان و داغ ب ی‌رون می‌جهد. وحش تزدده ناله و آه سوزناکم به دروازه درب خانه خدا هم م ی‌رسد.

- بچ هم ...

چیزی را به سرعت مچ دستم را می‌گیرد و ناگهان با گشودن پل که‌ایم با نف سنفس زدن به اولین تصویر مقابلم خیره م ی‌شوم.

چهره تکیده مامان ریحانه درحالی که نگران و ب ی‌قرار نگاهم م یکند، مقابل چشمانم تار تار میشود. دست گرمش اشک‌های زیر چشمانم را از روی گونهام پس م ی‌زند که ب ی‌اراده با بغض و دل‌تنگی خود را در آغوشش م ی‌اندازم و از ته دل با ب ی‌تاب ی و اوج تن گدلی هق می‌زنم.

- مامان... بچ هم... ارشیا... اون کثافت... مامان...

دست مامان ریحانه آرام پشت کمرم را نوازش می‌کند، با تقلا خود را بیشتر به سینه و مهرمادرانهاش فشار م ی‌دهم. می‌ترسم از ارشیا و تلافی‌هایش؛ از هر چی که به ارشیا ربط داشته باشد؛ به نهایت وحشت دارم.

- چ ی‌شده مامان... چرا اینقد پریشون‌احوال ی... چی به روزت اومده گل دخترم؟ حرف بزن...

قلبم جای م ی‌ان دهانم می‌زند و ق تی نب ضش را در بدجای حس م یکنم. هقهقه‌های دردآورم را با دلگیری خالی م یکنم.

- بابام... اگه چیزیش بشه، خودمو هی چوقت نم یبخشم... کارای من، بابا مو پیر کرد... من احمق با ندونم کاری زدم بابا مو به این روز انداختم... میترسم مامان... اگه.. ..

بزاق دهانم را سخت فروم یدهم که سبک گلویم هم تکان بدی م یخورد:

- م یترسم اگه بابام... بابام منو تنها بذاره... من... وای مامان... بابام...

ترسیده با چشمهای اش گالودم به صورت خی سش خیره م یشوم:

- چرا چیزی نم یگی؟... نکنه اتفاقی واسه بابام افتاده؛ آ... آره؟

تمام بدنم بدتر از بید میلرزند و علناً دندا نهیم هم روی هم کوبیده میشوند که دست گرم مامان؛ پشت دستم را محکم میگیرد:

- خوبه نگران نباش... تو حالت از بابات بدتره که...

میخواهم جوابش را دهم که با زدن ضرب های متقابلاً باز شدن در بدون اجازه؛ پرستار با اخم داخل میآید:

- چه خبره خانم ای نجا رو گذاشتی رو سرت!

نم یفهمید! درک نم یکرد؟ زبانی روی

لبان خشکم میکشم:

- بابا مو م یخوام.

اخمظریفش کورتر م یشود:

- بابات س یسیوو و شماهم نم یتونی بری دیدنش...

دست خودم نیست اما ب یاختریار با غی ظ و خشم جیغ بلندی م یکشم:

- یعنی چی خانوم! من این همه راه از امریکا نکو بیدم بیام که جنا بعالی نذاری بابا مون بینم... من باید بابا مو ببینم، م یفهمی باید... اصلاً رئیس این بیمارستان لعنتی کوش؛ کجاست، م یخوام بب ینمش!

پرستار خشکش زد، انگار توقع همچین برخوردی را نداشت اما من در وضع یت نرمالی نبودم. هر لحظه منتظر خبر بد و ناگوار بودم... هر لحظه و هر دقیقه و ثانیه نگران بودم که نکند..

نکند برای همیشه بابا محمد تنه‌ایم بگذارند... که نخواهد مرا، دختر ناخلفش که مایه ننگ و آبروریز یت را

بخواهد ببیند.

- چه خبر شده؟

باش نیدن صدای مرد روزها یب یقراری و تنها همدم روزهای ب یکس ی و غربت در تمام بیس توچهار ساعت عمرم؛ ب یاراده نگاه دو دو زدهام به طرف او م یگردد.

تهریش و چهر هاش ب یشر از قبل مردانه و پختهتر نشان م یداد. تیللهای مشکی چشمه‌ایش تیره و با جذب هتر در کاسه چشمانش ثابت ایستاده بود با ه یک لش؛ قطور و عضله‌های تراز قبل م یبود. انگار که زندگی بان سیم؛ خوب با او تا کرده که اینگونه با جدیت و اقتدار پا به اتاق م یگذارد و با این کلمه؛ همه را مسکوت م یکنند.

با سکوت من و ماما نریحانه، پرستار به خود جراتی م یدهد با اخم به بهاوند م یگوید:

- بهتره از خواهرتون بپرسید، ظاهرن ای نجار و با جای دیگه اشتباه گرفتند!

ناخودآگاه با تعصب و حرص زمزمه م یکنم:

- من خواهرش نیستم، نیستم!

مامانریحانه مبهوت به طرفم مایل م یشود که ب یاراده با غیظ رو به پرستار م یتوپم:

- رئیس این خراب شده کجاست؟ فکر کردی کی هستی که واسه من ادا در میآری...

جی غم حرصی و کفری بلند م یشود:

- ها؟!!

پرستار سری به تاسف تکان م یدهد:

- واقعا نکه!

خون جلوی چشمم را میگیرد که روی تخت ن یمهخیز م یشوم. اما با چنگ زدن مامان به گونهایش " وا خدا مرگم بده، ساغر " بھاوند با تاسف پرستار را به ب یرون هدایت م یکنند با اخم به سمتم میآید که مامان ریحانه سُرْم را میگیرد با نگرا نی ب یوقفه میگوید:

- تګون نخور مامان... بابا سُرْم دستته... بین داره ازش خون م یآد...

آنقد عص بی و کفری هستم که بدون اعتنا به حضور بھاوند با خشم زیرلب م یغرم:

- به جهنم که خون م یآد... اینجا دیگه چه بیمارستا نیه که پرستاراش رفتار درست رو با آدما ندارن...

غرولند با بدبی نی و غرغر اضافه م یکنم:

- معلوم نیست پرستاره یا بازپرس که صدا شو سر من بلند م یکنه... شیطونه م یگه برو حالشو جا بیاره آ... ا ب ب ین توروخدا، آدما با دیدن رفتاراش؛ یاد زندان و زندابان میافته!

- تموم نشد؟

باصدای جدی و سنگ ین بھاوند با حرص به طرفش تمایل م یشود:

- نه تموم نشده... م یخوای بازم بگم؟

با دیدن صورت طل بکار و حق به جانبم، لبخند محوی م یزند *

- خی لی خب، چرا م یزنی حالا؟

ب یتوجه با کلافگی و خسته نگران رو به مامان ریحانه م یگویم:

- بابا رو ندیدی؟

آه غمگینی م یکشد و در سکوت سرش را به طرفین تګان م یدهد که نگاهم روی تس بیج آب

یفیروزهایش تلاقی میکند.

ناخودآگاه با د لچرکی نی پوزخند م یزنم:

- با دعا و آیه ذکر، بابام شفاء پیدا م یکنه؟*

- زشته دختر، کفر نگو... خدا قهر هس م یگیره.

پوزخند تلخ وزهراگی ن ی میزنم:

- الان قهر نیست؟ قهر نیست که بابام افتاده گوشه بیمارستان؟ چرا...

حق به جانب دستم را در مقابلش م یتکان م:

- چرا توی این سن با ید سخته کنه... چرا بهجای اینکه دور و برش ماها با شیم، باید برای دیدنش بیایم ای نجای کوفتی،

ها؟ اگه قهر نیست پس چیه؟ مامان نگاه عاجزان هاش را به طرف سقف م یچرخاند:

- نم یدونم دخترم... من الان هیچی ن میدون م جزء ای نکه بابات سلامتیش رو به دست بیاره...

- انشاءالله حا جخانوم.

حرف بهاوند، عص یانترم م یکند که با اخم و پوزخند ب یتوجه خنده عصبی م یکنم:

- با انشاءالله و ایشالا این چیزا بابام خوب ن میشه...

دست مامان روی شان هام مینشین د:

- ساغر... آروم باش دختر... آروم..

ب یاختر محکم م یزن م زیر گریه باک مصبری و نگرانی ه قهقکنان نالان میکنم:

- بابام... من بابا مو میخوام... بابام گناه داره... به همون قبله‌های که عبادت م یکنه قسم، نباید تقاص کارای منو؛ بابام

پس بده... بابام پاکه... حقش نیست... حق شنیست ای نجا باشه...

غیرارادی هیستری کوار تکرار م یکنم:

- بابام... گناه داره.. اون...

مامانریحانه با عجز خدا را صدا م یزند و نفسهای عص بی و تند مردانه بهاوند را از کنار گوش چپم میشنوم که ب یحوصل ه نادیدش م یگیرم و با دردمندی پلک روی هم میگذارم:

- م یخوام بابا موب بینم.

لحن مبهوت و متعجب مامان در گوشم پخش میشود:

- ساغر!...

نف سم راک شدار فوت میکنم:

- م یخوام بابا م رو ببینم، مامان ...

خیره به او بدون مکث میپرسم:

- خواسته زیادیه؟

قلبم جای م یان دهانم میزد، یک شی سنگ ین روی قلبم سن گینی میکرد و راه نفسم را بند میآورد که با دو دوزدگی و صورت سرد منتظر واکنش مامان م یمانم.

اما با باز شدن درب اتاق؛ پرستار دیگری داخل م یشود و ب یتفاوت مستقیم به طرفم م یآید... بدون حرف سُرْم و آنژیو را از زیر پوستم در م یآورد که چینی روی بی ن یام میاندازم.

تمام بدنم سرد و یخ میبود، ترس لعن تی تمام جانم را خوف انداخته بود، خوف مرگ بابامحدم را..

میترسیدم از نبودناش، از نگرفتن دوباره دستان زمخت و زیرش که همیشه خدا بوی بنزین و نفتا لین م یدادند!

- سرت گیج ن م یره؟

با سوال ماما نریحانه، از هپروت خارج م یشوم و با گذاشتن دستم روی پیشانی، ملافه رو یم را کنار میزنم از جایم به زحمت برم یخیزم که مامان به سرعت به یار یم میآید و دستم را با نگرانی میگیرد.

در سکوت با طپش تندشده قلبم به طرف خروجی راه م یافتیم. قوت از جان و پاهایم فرار کرده استکه لرزان و با قد

مهای لرزشی به زحمت از راهروی سفید و ساده البته ساکت بیمارستان به طرف بخش س یسیو میر ویم.

در حی نی که گردنم را بالا گرفته بودم، ب یحال و با دیده تار به سرام یک کف راهرو چشم میدوزم.

وقتی پشت درب شیشه‌های بخش س یسیو میرسیم. ماما نریحانه مکث م یکنند با ناراح تی پچ میزن د:

- اجازه نم یدن که بری دیدن بابات. ..

اعتنایی به حرفش ن م یکنم و دستش را رها میکنم با قلبی ب یتاب و چشمان آباورده درب را هل میدهم اما با لحن سرزن شآمیز زنی پشت سرم؛ ب یاختیار پیشان یام را به درب شیش های ت کیه میزنم.

- مگه تابلوی ورود ممنوع رو نم یی نی خانوم که سرت رو انداخ تی و میری تو. ..

بزاق دهانم را سخت میبلعم، جوری که صدای قورت دادنش را به وضوح م یشنوم.

سکوت م یکنم، گنجایش داد و بیداد و دعوا ندارم اما صدای مردانه بهاوند که برای توی ح در گوشم طنی ن مینوازد.

- ببخشید خانم پرستار، این خانوم دختر آقای مهرجو هستن که تازه از خارج اومده برای ملاقات با پدرشون، خواهش م یکنم اجازه بدین دو دق یقه پدرشون رو ببینن...؟ پرستار با سردترین لحن ممکن گفت:

- نه، امکانش نیست، اینجا بخش س یسیو هستش آقای محترم.

کلافه باش نیدن جمل ه تاکیدباش کفری م یشوم و به طرف پرستار بیرحم، ط غیان م یکنم:

- شما هیچ م یدونی من با چه بدبختی پاشدم اومدم ایران تا بابا مو بب ینم... اونوقت بخاطر یه قوانین مسخره، نم یدارین من، بابا مو که چندساله دلتنگشم و دلم براش قد گنجشک شده رو ببینم...

چرا؟

ب یاهمیت نگاهم م یکنند:

روزی چند نفر م یان اینجا تا مری ضاشون روب بینن، او نوقت اگه من به شما چ نین اجازه هی رو بدم، خب باید به بقیه هم اجازه ورود بدم دیگه، غیر اینه ؟

بدون مکث راسخ پاسخ م یدهم:

- بله غیراینه، چون اونا همیشه بودن اما چندساله بابا موندیدم، دلم براش پر م یزنه... نگرانشم...

نگرانشم که یه وقت زبونم لال...

بقیه حرفم با ه قهق مامان ریحانه و شُره کردن اشک از زی رمژگانم بلعیده م یشود، مامان صورتش را لای چادر مشکی پوشانده و شان ههایش آرام آرام تکان م یخورد.

قلبم به درد م یآید و دردناک و اندوهناک به سینهام مشت م یزنم:

- من اگه بابام رو نبینم سخته م یکنم خانوم... به خدا اگه چیزیش بشه، منم خودم رو م یکشم... بابام؛ همه کس منه

توی این دنیا... لطفاً بزار واسه یه دقیقه ببینمش، لطفاً؟

با تردید نگاهی به چهره ملتمس من و شانهای لرزان مامان م یاندازد و بعد از ک شیدن نفس عمی قی پلک م یزند:

- باشه، دو دق یقه م یذارم بی نیش بیا بریم لباس مخصوص بهت بدم.

لبخند کوتاهی م یزنم و اش کهایم را از روی قوس گونهام م یزودودم و در سکوت از پس اش ک حلقه زده پشت

سرپرستاراهی م یشوم.

برده شیش های را کنار میزنم که با دیدن بابامحمد زیر آن همه دم و دستگهای وصل روی قفسه سینه و درون

پرهای ب بین یاش؛ نفس در سین هام محبوس م یشود با دلتنگی و چشمان تار آهسته نزدی کش م یروم.

صدای دستگاه قلبش هماهنگ پخش م یشود و قفسه سینه عریانش هم آهسته و منظم تکان میخورد.

بین یام را با بغض ع جی بی فرو م یدهم و باب یقراری دستی را که به دستگاه وصل م یبود را با دلگیری تن گدلی میان

دستانم میگیرم. حی نی که با حزن و غم صورت شکسته و موهای یکدست سپیدش را م یکاویدم؛ فشاری به دست زیر و

زمختش میدهم.

پل ک خاکستریاش آرام م یلرزد و باضعف و بیحال لب م یزند:

- ساغر...؟

اشک لجوی و گرم از روی قوس گونهام زیانه میکشد و با دلتنگی ناله میکنم:

- بابایی... باباجونم... .

ب یجان و ناتوان دستم را م یگیرد و لای چشمهایش را رخو تآمیز باز میکند با چشمهای کمسو و ب یفروغ نگاهم میکند.

بغض و غمباد م یان گل ویم چنگ میزند و راه نفسم را بند م یکنند که شدت اش کهایم رو به ظهور بیشتری م یروند که با لرزش صدایش م یزنم:

- باباجونم... چه بلایی سرت اومده آخه ...

بین یام را با صدای بلن دی بالا م یکشم:

- چرا... چرا به این روز افتادی؟

پرضعف پلک م یزند و لبهای تر کخورده و رنگ رفتهاش تکان م یخورد:

- ...

ب یمحابا گوشم را جلو میبرم که به سختی و مشقت* " را مدام تکان میداد اما صدایش خفیف و لرزان به گوشم م یرس
د... به ناچار به ماس کاکسیژنش چشم م یدوزم و دم گوشش با صدای خ شدار و مرتعش زمزمه م یکنم:

- جانم بابا... تورو خدا فشارن یار به خودت بابایی... هیجان برات سمه...

امتناع نم یکنند با چشمهای تار و دریایی از نم و ب یحالی نالان م یکنند:

بای... دیه... چ... چیزی بگم... اون...

صدای دستگاه بالای سرش بلند م ی شود و چهره اش به سرعت روی کبودی م یزند که ترسیده با نگرانی شان هاش را م یگیر م:

- بابا... تو رو به خدا آروم... نکن با خودت... داری منو م یترسونی... .

اهمیتی به حرفم نم یزند و با نگرانی و ترس چشمه اش به زحمت کلمات را ه جی م یکنند:

- ارش... ارشیا... اون... ..

خفناک با دلهره و وحشت به تیرگی صورتش خیره م ی شوم و شانهاش را م ی فشار م:

- ارش یا چی؟ چ یکار کرده؟ داغان سرش را تکان میده:

- تو... مواظب... خودت...

ناگهان ثابت با چشمان باز رو به سقف بدون حرکت م یماند.

دستش در میان دستم ب یجان و ب یحس رها می شود که قلبم در میان دهانم هجوم م ی آورد که با شنیدن جیغ دستگاه و خط صاف روی مانیتور؛ چیزی به شدت از فکر و قلبم عبور م ی کند و بیاراده با رعشه دردناک روی بدنم؛ حینی که اش کهایم تند و ب ی محابا روی گونهام میچکد، ملتم سانه دست ب ی جانش را محکمتر میچسبم:

- بابا... بابای ی... .

پرستار به سرعت بالای بابا محمد م ی رسد و علائم حیاتی را چک م ی کند که با رنگ و رویی پریده دوان دوان به طرف تلفن روی میزش هجوم م ی برد که وحش تزده بدون اختیار شان ههایش را محکم م و از روی وحشت سخت تکان م ی دهم با حالی ش بیه سکتته صدایش م یزنم:

- بابایی... .

در حالی که تمام بدنم بدتر از بید م ی لرزید و شقیقه هام از ترس تندتند نبض م یزد، با ناباوری پشت هم با صدای دور رگه از ترس هق م یزنم:

- بابا

صدای دودن چند نفر به گوشم م یرسد و پشت بندش دستی که بازویم را م یکشد و سعی در مهارم میکند تا اتاق را ترک کنم:

- خانوم بفرمائید ب یرون...
بدون توجه کشان کشان خود را جلو م یکشانم و رو به دکتری که مشغول معاینه پدرم م یبود با التماس و حالت زار میگویم:
niceroman.ir

- دکتر... بابا مو... نجا تبیین... خواهش میکنم...
پرستار با ناراحتی و کلافگی عقب عقب م بیرد:

- لطفاً برید بیرون... مزاحم کار دکتر نشید خانوم محترم...
بدون ملاحظه رو به بابامحمد که مظلوم روی تخت افتاده و ب یحرکت به سقف خیره م یبود؛ باب یتابی و رو به موت از قعر چاه م ینالم:

- باباجونم .. پاشو... بابایی... توروخدا... پاشو... جواب بده... بابایی... نه... نه... پاشو... تنهام نذاری آ... دق م یکنم...
به خدا دق م یکنم... باب...

- یا امام هشتم... چیشده؟!
با سوال ماما نریحانه؛ گرفته با لکنت و سسکه انگشتم را به طرف اتاق بابامحمد م یگیرم:

- حالش... خوب... ن یس... ت... بابا... اون...
در کسری از ثانیه رنگش به زردی م یزند و با وحشت به طرف درب اتاق یورش م بیرد با جیغ و التماس اشک م یریزد:

بذارین پیام تو... آقامحمد... آقامحمد... ای خدا... بذارین شوهرم رو ب بینم...

با ضعف و تاری دید دستم را بند دیوارم یکنم باگی جی دستم را روی سرم میگیرم با حالت خراب و رو به مرگ ب
یجان هق میزنم:

- بابام... خط دستگاهش... اون...

دور سرم ستاره باران میشود و گیج م یروود... عضلات پاهایم منقبض م میشوند و تمام تنم سُست و کرخت تحلیل م
یروند:

- مامان!...

میخواهم به طرف مامان ریحانه قدم بردارم که در هول و والای خودش مدام به سین هاش میکوبید و خدا را به امامان
معصوم) ع) قسم م یداد... فاصله یک متری را طولانی و طویل م دیدم که تاب و توانی برایم نمانده است اما به زحمت
قدم لرزانم را به سوی مامان ریحانه برم یدارم که در یک باره زیر پایم خالی م میشود و دست محکمی دور بازویم حلقه م
یشود و چیره بر ضعف و ناتوان یام مرا محکم میگیرد و با قدرت نگهم م یدارد تا پس ن یفت م... در میان آشوب و بلوای
وحشت درونم؛ وانفسای گرمی به پیشان یام م یخورد و من؛ از رایحه خاص و بکر مردان ه آشنا یش متوجه بوی
بهاوندم و مل یح زیرشامهام م یشوم... مس خشده باگی جی از پس دیده تار و منگ به سقف چشم میدوزم که دور سرم
ستارها هجوم م یآوردند اما در اوهام صدای نگرانی ک سی را م یشنوم که هراسان صدایم میزند. در میان خط و نگاه نگرا
نی زوم صورتم؛ ندیده تر سبهاوند را به خوبی میفهمم و بغضم دل سنگ مردانهاش را آب م میکند. توده
بدخیم مثل سنگلاخ به گلویم چنگ میزند و قلبم قریبانه و مظلومانه فرو م یریزد:

- بهاوند..

نیمنگاهی به چهره زار و رن گپریدهام م یاندازد:

- جانم... آرام باش... نگاه...! رنگ به روت نمونده دختر..

دستی زیر چشمان گودافتادهام میکشم و به زحمت کلمات را * بیرون میدهم:

- بابام... برو پیش... پ یش بابامحمد... تو رو خدا... تنهاست..

سعی م میکند به خودش مسلط باشد اما ن میتواند جلوی لرزش صدایش را بگ یرد:

- باشه... تو رو بسپر دست یهنفر...

-وای ساغی..!

باش نیدن صدای میترا، لای چشمه‌ایم را محکم میبندم و تمام جانم مسکون و خواب م یروند با وجود فشار خون و سابقه آن بیماری لعنتس در کسری از ثانیه، در میان آغوش گرمی ب یحال ولو میشوم که تُن بم و مبهوت بهاوند را با عجز میشنوم:

niceroman.ir

- ساغرا!...

بوی دود اسفند روی زغال گداخته، صدای ش یون و مرثیه زنها با ج یغ سمیه و ه قهق سوزناک مامانریحانه... سوز صدای مداح و تلاوت قرآن حتی بوی خاک ن مدار زیر ب یام آزردهنده و پراز تشویش خاطر م یبود.

سینی خرما با گرد نارگ یل و حلوا روی قبر با وجود پارچه س یاه روی قبرخاکی؛ حتی قاب عکس با پارچه مشکی گوش هاش همگی پوزخند و دهانکج ی به من خدا زده بود.

معدهام میسوزد، ترشح اسید رفلاکس شکم خال یام از وجود بوهای متنوع، معدهام را آزار میدهد و صورت ب یرنگم را مچالهرتر م یکنند که ب یاراده دستم روی گلو و قلبم مینشینند با تقلانف سهای منقطع و عمی قی م یکشم که جیغ س میه، گوشم را کر و قلبم را بیشتر م یان درد و رنج م یفشارد.

- بابا... واسه چی رفتی... چرا تنهامون گذاشتی... بابا..

ب یحس و حال سرم روی پارچه مشکی م ینشینند و بوی خاک را با ضعف استشمام م یکنم.

تمام تنم پراالتهاب و گرفته میشود با گزگز پاهایم؛ خسته و بدون توان پاهایم را جمع م یکنم که مداح هفتم مرحوم را سوزناک به بازماندگان تس ل یت م یگوید...

شان ههای مامان ریحانه حینی که خاک راروی سرش م یریخت؛ با دلخوری و ه قهقههای خفه تکان تکان م یخورد.

مسکوت با چشمان سرد و مایوس گردن کج میکنم به قاب عکس بابامحمد خیره میشوم.

سردی خاک به جانم نفوذ میکند و زانوانم را سخت م یآزارد... آزرده خاطر باد لتنگی به تصویر مهربان بابا م

یخکوب میشوم.

" تنهام گذاشتی بابا؟

حالا بدون تو، من چهکار کنم ؟

بدون بابا، بدون سایه سر با خودم و مامان چیکار کنم؟"

شئی سختی مابین گلو و گردنم محکم به بغضم فشار م یآورد. قفسه سینهام سخت و بیهوا سنگینی م میکند. تمام

تنم از درون داغ و از ب یرون سرد است و حالم؛ حالی ب یشباهت به مُرده نیست وقتی با وجود تقلا و جیغ ح تی تکان

دادن بازو و شانهام توسط سم یه که " آجی بی ن بابامون مُرده...

نگاه کن که دیگه بابامون پی شمون نیست... ساغر تو چرا خشکت زده؟... چرا گریه نم یکنی؟ مگه قلبت از سنگه

تو... آب جی گریه کن...؟" من در جواب تمام سوا لهایش؛ کرخت و ب یانگیزه قاب عکس را در آغوش م یگیرم و

قربانه سرم را روی قبرخاک م یگذارم و لای چشمه هایم روی هم میبندم تا بابامحمد دوباره مرا در آغوش پدران هاش بگ

یرد...

آخر وقتی دور و برمان شلوغ و پراز جمعیت است، مرا در آغوش ن میگیرم و م یگفت " زشته باباجان... مگه

بچ های؟"

بغضم م یکردم بال بهای لرزان و چشمه های منتظر نگاهش م یکنم تا دلش نرم شود و مرا در میان بغل پرمهرش ب گیرد

و سرم را نوازش کند...

مزاحمهای دورمان قصد رفت ن ندارند و هرکدام محضدلداری چیزی دم گوش ماما نریحانه بلغور میکند که مامان

بین یاش را بلند م یکشد و با گوشه چادرش زیر چشمه هایش را پاک م یکند که الهام بالباس یک دست س یاه جلوم یآید

وزیر بازوی مامان را م یگیرد...

سمیه هم با صدای کلفت و دورگه از فرط گریه زیاد؛ هقهقهش بالا میروند:

- من جای نم یرم... بابا مو تنها نم یگذارم...

در میان اوهام متوجه بگو و مگوی شایان و سینا م یشوم که از س میه میخواهند از روی قبر بلند بشود.

بدون اهمیت به تشر سینا "پاشین دیگه... باتوام ساغر، پاشو دیگه..." سرم را از روی قبر بلند نم یکنم و اجازه م یدهم

سردی خاک پوست صورتم را نوازش کند.

اما بازویم به شدت کشیده م یشود و تشر س ینا با اخم گندهای روی صورت ب یح

سم کوبیده میشود:

- مگه باتو نیستم... کری؟!

در سکوت معنادار نگاهش م یکنم که کلافه چنگی روی موهای به مریختهایش م یکشد:

- چیه! چرا اونجوری نگام م یکنی؟

نگاه خالی از حسم را از صورت طل بکارش م یگیرم به قبر خاکی م یدوزم اما بعد از هف تروز سکوت و لالمانی بالاخره

زیانم را باز م یکنم:

- تنهام بذار.

سینا کم ن م یآورد:

- نم یشه باید بریم خونه... الان مردم میرند مسجد باید بالا سرشون باشم، ن م یتونم حواسم رو به تو و مامان بدم که!

دستی دور شانهام حلقه میشود و از ر یحه زنانهاش متوجه م یشوم که میترا مرا در آغوش گرفته است.

- آقا سینا، شما بفرمائید به مهموناتون برسین، ما حواسمون به ساغر هست... نگران نباش ین.

در صدای سینا تردید موج میزن د:

- مطمئن ین که م یتون ین کنارش باش ین؟ میترا با اط مینان پاسخ میدهد:

- معلومه، ساغر از خواهر برام عزیزتره... شما برین به کاراتون برس ین لطفاً.

صدای جدی کامران ج ای تردید باقی ن م یگذار:

- بفرمائید آقا سینا، م یهماناتون منتظر هستن.

سینا این بار مخالفت نم یکنند و کم کم همه و ازدحام از بی نمان میروند و دور اطراف قبر خالی از آدم م یشود.

خوف قبرستان به دلم چنگ میاندازد و متوجه میشوم پدرم حالا تنها است... گ لهای پرپشده روی قبر را زی ر و رو م یکنم با حزن و سکوت مح ضم دوباره کنار قبر بابامحمد م ینشینم با حس تهی از حیات، قاب عکس را روی قبر م یگذارم و از کنارش مقداری از خاک سرد را با خ یرگی م یان مشتم پُر میکنم و با تن گدلی و جنون جلوی بی ن یام میگیرم... عمیق و با ب یقراری نفس م یکشم اما ع جیب است که بوی بابایم را نم یداد. متعجب گردن کج میکنم و مُشتم را باز م یکنم که ذرات خاک آهسته از لای مشتم پایین م یریزند... .

دستی روی شانهام قرار میگیرد:

- ساغر؟

در سکوت بدون عجله پلک روی هم کیب م یکنم که نفس عمی قی میگیرد و نگران لب م یزند:

- هوا ابریه ساغر... ممکنه بارون بباره... پاشو بریم خونه... بین پاهات م یلرزه؟

ب یآنکه نگاهی به پاه ای لرزان و سُستم ب یاندازم متوجه م یشوم که فشارم باز افتاده و پاهایم تاب و تحمل وزن سنگی نم را ندارند.

- میترا بذار با پدرش خلوت کنه... باید قبول کنه که دیگه پدرش کنا رش نیست.

گردنم تیر م یکشد، قلبم از سردی و صراحت کلام کامران تیر م یکشد. ترشح اسید از ماب ین گلویم هجوم م یآورد به دهانم میرسد که ناتوان با چرخیدنم روی زمین تمام محتویات دل و رودهام را بالا میآورم... قوت از جان و پاهایم رفته و علناً فرقی با مرده ندارم.

میترا تر سیده دستمال جلوی لب و دهانم م یگیرد و با دلگیری رو به کامران م یتوپد:

- کامران کا فیه... مگه نم ببینی حالش خوب نیست...؟ چرا خون به جگرش م یکنی؟ کلام قاطعانه کامران دل و جگر

حتی قلب ب ینوایم را زخم م یزند:

چیره دل

- باید کنار بیاد... با خودخوری کردن و چیزی نخوردن، باباش زنده نمیشه... مگه نمیبینی از وقتی هم پدرش فوت شده، یه قطره اشک هم نریخته و همش تو خودشه... اگه اون سد لعنتی اشکش رو نشکنه که دق م یکنه میترا، بفهمم تورو خدا!

دست و پاهایم م یلرزید، حتی تاب جرو بحث را نداشتم که بدون مخالفت از روی زمین بلند م یشوم که میترا با تاسف و غم خاکی روی مانتو و شلوارم را م یتکاند:

- نگاه کن... محض رضای خدا ب بین چی به روز خودش آورده. ..

سرم گیج م یروود و تلوتلو با ضعف ح تی تاری قدم برم یدارم که میترا به زحمت بازویم را میگیرد و کامران هم کنار دست دیگرم با افسوس گام برم یدارد و به محض رسیدن به اتومبی لش؛ دستگیره عقب را باز م یکنند و اشارهای به داخل م یکنند:

- سوار شو.

نیمنگاهی به مانتوی تمام خاک یام میاندازم، متوجه جو و نگاه سنی نم میشود که بدون حساسیت سری تکان م یدهد:

- بیا سوار شو... مهم نیست.

دم و بازدم ع میقی م یگیرم و با التهاب و ضعف روی صندلی عقب جا یگیرم یشوم و میترا هم بدون ملاحظه کنارم م ینشینند و دستم را با نگرانی میگیرد اما خطاب به کامران م یگوید:

- به نظرت بریم خونهبشون یا بریم خونه خودمون ...

با نگاه خیره کامران، عصبی و با اخم سری بالا میاندازد:

- بهر حال اونجا خی لی شلوغه، این چند روزه هم من شاهد بودم که ساغریه ساعت پلک روی هم نگذاشت ب سکه شلوغ و پلوغ بوده اونجا... از اونطرفی سینا همش به این طفلک م پیره و د قدلی زنش روسر ساغر خالی میکنه...

با دلچرکی نی و بدبی نی زیر لب غرم یزند:

- سمیه که همش خونه شوهرشه، ساغرم با این حالش همش دست تنها اونجا بشور و بساب داره، زن سینا یه کار انجام میده، صدتا زر الکی م یزنه!

سرم را روی مُتکا م یگذارم و به اتاق ساده اما آشفت هام نگاه ب یح سی م یاندازم.

تمام وسایل ام یرعلی و ریخ تپا شهای الهام و دختر کوچکش به همراه چمدان به چشم میخورد. متوجه امیرع لی م یشوم که در سکوت وسط قالی اتاق درحال ماشی نبازی است و بدون اه میت به جو سنگین ب یرون اتاق مشغول باز یکردناش است.

بین یام را با درد بالا م یکشم و سرم را رو به سقف تاب م یده‌م.

سقف اتاق با وجود ترکهای روی کچ و دیوارش؛ هنوز سرپا بود برعکس من که هیچ تاب ی برای ایستادن و سرپاشدن نداشتم.

لای چشمهایم را سنگین روی هم کیب م یکنم اما صحنه جا ندادن بابامحمد مقابل چشمانم تداعی میشود.

چشمهای باز و نف سهای تک هتکه با صورت پراالتهاب و کبود از تنگ ی نفس حتی آن سکنه لعنتی که نصف بدنش را فلج کرده بود.

بغض ریشه شده در دلم باعث بارانی شدن چشمهایم میشود. غم لانهکرده و حزن ماهگرد گلویم میشود. تنم سِر و سُست روی تخت م یچسبد با ترس قری بی ملافه را چنگ م یزنم.

دیشب از الهام شنیده بودم که اگر ک سی با چشم باز از دن یا برود، یعنی نگران و دلواپس بازماندگانش هست.

بابامحمد با چشمهای باز دنیا را وداع گفت! یعنی نگران ما بود؟ چرا؟

نفسم را با کلافگی و سردرگم ب یرون م یده‌م که در بدون صدا باز م یشود و چهره عص بی الهام در میان درگاه ظاهر م یشود:

- امیرع لی ؟

پسرک با ب یخیالی «هومی» م یکنند که الهام با غیظ داخل م یآید و بشقاب سیب و پرتقال بُرش زده را مقابل دستش م یگذارد:

- اینو بخور، تا شام آماده بشه...

بعد با خودش گویی درگیری دارد که با حرص و واگویه زیرلب پچ میزن د:

- شدم کلفت خونه... همش بشور و بپز... ی کی نیست بگه بابا منم آدمم، بچهدارم باید بهبچهام برسم... اونیک ی که همش ور دل شوهرشه اینم که... اوف خدا، خسته شدم.

میشنوم تمام غرزد نها و شکای تهایش را اما سکوت اخت یار م یکنم تا در با مامان ریحانه در میان بگذارم.
آخر الهام گناهی نداشت که به پای ما صبر و تحمل کند. وقتش بود که سینا و الهام به خانه خودشان بروند...
متوجه نگاه وز ندار الهام روی خودم م یشوم که با دیدن سکوتم؛ حرفش را مزه مزه م پیراند:
- تو مشکل چیزی داری؟

باز هم جوابم سکوت است که رُک م یگوید:

- آخه از سینا و شایان شنیدم که وق تی گریه نم یکنی یعنی مریضی چیزی هستی... .

باش نیدن صدای گریه نوزادی، مجال حرف زدن پیدا نم یکنند با چشم درشت کردن به پیشان یاش میکوبد:

- اوف بازم گریه... چه خبره.. سرسام گرفتم به خدا...

چشمهایم را روی هم میبندم که صدای ج ی غ بچه بلندتر و از ته دل میشود. جوری که گوی اخنجره پاره کرده است!

الهام با اخم از مقابل امیرع لی برم یخ یزد:

- اینکه گریه الناز نیست که ...

با ابروهای بالا پریده دست مقابل دهانش میگیرد و از پشت در نگاهی به داخل هال م یاندازد بعد با تاسف پو فی م یکشد:

- اینک دختر بهاونده که... ببینش تورو خدا چقد صورتش از گریه قرمز شده... بغل ریحان هجون هم آروم نم یشه...

سپس به پشت دستش م یکوبد:

- وای طف لی ش یر هم نم یخوره...

بعد گویا چیزی یادش آمده است با اندوه ادامه میدهد:

- سمیه هم نیست که برایش لالایی بخونه، آروم بشه... بغل منم یاد و باهام قریبی م یکنه...

یکدفعه به طرفم م یچرخد با تعجب م بیسرد:

- تون م یخوای ازجات بلند بشی ؟

تا م یخواهم جوابش را دهم، درب اتاق ی کباره باز م یشود و ق یافه کلافه سینا در چارچوب نمایان میشود که بدون تعارف با سگرمههای درهم داخل اتاق م یثوند با حرص زیرلب م یگرد:

- ننه منو له بجهش گی ر آورده...

- وا سینا! زشته م یسنوها...

الهام و سینا در و تخته مناسب هم بودند از لحاظ ب یاعصابی!

از غیظ پلک روی هم میفشارم با اخم از روی تخ تم بلند م یشوم درحالی که از کنارشان رد می‌شوم با برداشتن شال از روی جالباسی؛ روی موهای باف تشدهام م یاندازم با نگرانی به داخل هال میروم که بهاوند و مامانریحانه را سرپا با صورتهای زار و رن گپریده م ییابم اما با تماشای نوزادی که تمام صورتش سرخ و ملتهب است، ب یمحابا خوف م یکنم با قدمهای بلند به طرف ماما م یروم و دستم را روی پیشانی نوزاد میگذارم اما با حس لامسه داغی بیش از حد کودک؛ نگران و دلواپس رو به بهاوند م یگویم:

- اینکه تب کرده... چرا نبردیش بیمارستان؟ مامانریحانه مداخله میکند:

- بهش جوشنده گیا هی دادم بلکه تبش پا بین بیاد.

مات و مبهوت دوباره به نوزاد سرخ از فرط گ ریه که نای نف سکشیدن هم ندارد با نگرانی زل میزنم:

- چند وقتشه؟ بهجای ماما نریحانه، بهاوند با صدای گرفته پاسخ م یدهد:

- هش تماهه!

آه خف های میکشم و نوزاد را از میان بغل مامانریحانه بیرون م یآورم با اخم و نگران ی رو به بهاوند اشاره م یکنم:

- اینطوری ن م یشه باید ببریمش پیش دکتر... اگه تشنج کنه اونوقت... ؟ بهاوند چنگی به موهایش م یکشد:

- صبح که به دست مادر نسی م سپردم، حالش خوب بود.. ..

ب یتوجه از کنار راهروی جالباسی؛ کیف و سویچ داخل زیبش را چنگ میزنم:

- بجنب باید بریم.

مامانمتعجب نگاهم میکند:

- با این وضع ؟

نگاهی به تونیک مش کی و شلوار مش ک یام میاندازم. نوزاد را دوباره در بغل مامان م یاندازم و با غیظ از کنار جالباسی چادر مشک یاش را چنگ م یزنم با ب یحوصلگی روی سرم م یاندازم با ب یمی لی رو به مامان م یگویم:

- حالا م یذار ی برم ؟

با چهره ناراضی و بی ن یسرخ سری تکان م یدهد که پوفی م یکشم و نوزاد را با احتیاط در آغوش گرفته و روی دستانم جابه جا میکنم:

- خی لی خب، بریم دیگه...؟

با تشر آرامم، بهاوند زودتر از هال خارج م یشود که سوئیچ را به طرفش م یگیرم در سکوت سوئیچ را لمس م یکند و همزمان که کف شهایش را میپوشد با شرمندگی رو به مامان م یگوید:

- شرمنده دیگه، گرفتاریهای مام افتاده گردن شما.

متوجه منظورش ن م یشوم با نگرانی کف شهای پاشن هتخ تم را به پا میکنم و دنبال بهاوند از عرض حیاط خیس و بهمریخته از ریختگی آتوآشغال میگذارم.

وقتی وارد کوچه م یشوم ماش ین دویس توشش را جلوی پایم توقف میکند که بدون حرف اضافه، دستگیره را باز م یکنم اما با وجود چادر روی سرم و نوزاد در آغوشم؛ دستپاچه با سردرگ می زمزمه میکنم:

- چهجوری سوار بشم ؟

بهاوند با دیدن دس تپاچگیام، ابروی بالا م یاندازد و با وجود ای نکه پشت فرمان نشسته است، با لبخند کمرنگی دستش را جلو م یآورد:

- بدش من، تو بش ین.

بدون مخالفت نوزاد را به دستانش م یسپارم و بعد از جم عکردن لب ههای چادر با مشقت روی صندلی مینشینم که با نزدیک شدن بهاوند و رایحه مردانه اش؛ نفس در سینهام محبوس م یشود و ب یجهت ضریان قلبم تند و ریتمش بالا م یرود.

- ع جیبه، ولی خوابیده!

با تعجب نوزاد قنناق پیچشده را لای دستانم میگیرم که تازه نگاهم روی چشمان بست هاش گره میخور د:

- آره خوابیده!

با حس خاص و مهر عیج یی که به درونم رخنه کرده است، موهای کمپشت زردش را نوازش م یکنم و با پشت دست پوست لطیف و نرمش را لمس م یکنم:

- دختره ؟

با احت یاط بعد از استارت زدن، از سرکوچ همان خارج م یشود و فرمان را ماهرانه م یگیرد:

- اسمش نس یمه!

کپ کرده با چشمهای گرد شده م یپرسم:

- مگه میشه؟ نسیم ناراحت ن م یشه که اسم دخترتون رو گذاشتین روش...

با سکوت سنگ ین بهاوند، گوشه لبم را م یگزم:

- آخه تو خونه وقتی نسیم رو صداش ک نی، جف تشون برم یگردن!

صدایش زن گدار و دو رگه به گوشم خفه م یرسد:

- مامانش خی لی وقته رفته!

میخکوب شده با چشمان حذقه زده و ل بهای نیم هباز به نی مرخ سخ تشده بهاوند چشم میدوزم:

- نسیم...!

ب یآنکه به طرفم برگردد، لبخند تلخی به من میزند که من عجیب، محو تلخی آن لبخند مُرده میشوم:

- نسیم سر تولد دخترمون، تنهامون گذاشت ...

خشکم م یزند با شوک هزدگی به رو به روخ یره میشوم، گویا کسی به قفسه سین هام مشتم محکم می کوبانده بود که ن م
یتوانستم نفس محبو سم را رها کنم. میل عجیب ی به خندیدن و همزمان گریه کردن داشتم. اینکه بلند بلند بگویم:

« ب سکن بهاوند، کم شوخی کن مردحسابی... زنت منتظرته و تو داری سر به سرم م یداری!»

اما وقتی س بیک آدمش سخت تکان م یخورد و صدای قورت دادن بزاق دهانش به وضوح م یشنوم، متوجه میشوم او
مرد شوخی و مزاح در مورد مرگ هی چکسی نیست.

هیچ حرفی برای تسلی و دلداری دادنش به ذهنم نم یرسد، در واقع هنوز حرف بهاوند را هضم نکرده بودم و دلم م
یخواست یک شوخی مضحک باشد تا مرگ خار چشم ی که خار چشم نبود، نور چشم بود.

حزن و اندوه در قلبم تزریق م یشود که بغ ضآلود سرم را پایین م بیرم و با ب یقراری گون هام را روی پوست
دختر نسیم م یکشانم.

بوی ش یرین و خاص زیر شام هام میپ یچد. نفسهای گرم و منظم نسیم حتی تن داغ و گرمش * " و چیزی را در
تهدلم به غلیان م یافتد.

گرم ینف سهای نوزاد کنار صورتم، دستان کوچک و لاغر اما سفیدش حتی صورت پراالتهاب مریض نسیم،
قلبم را به درد میآورد.

اگر مادرش زنده بود، شاید این همه قریب در آغوش ی ک غریبه به خواب نم یرفت... ن س یم کوچولو، با وجود ب
یزبانی، مادرش را صدا م یزد... مادرش را م یخواست... تبکرده است اما مادر بالای سرش نیست تا مهرمادرانه و قربان
صدقهاش برود.. لالایی بخواند و نگذارد طعم ب یمادری بچشد...

بغض ماهگرد گلویم شکسته م یشود و نفسم به سختی به قدری دم میرود... دلم برای ن سیم کوچولو کباب و جزغاله م
یشود وقتی او را این همه قریب و ب پیناه م ببینم.

گناهِش چه بود که در نوزادی مادرش را از دست دهد؟

سخت جلوی خود را میگیرم و مدام بزاق دهانم را میبلعم اما نمیتوانم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم وقتی ب یاراده از چشم چپم چند قطره لجوج از زیر مژههایم شُره م یکند و روی پوست نرم و سفید ن سیم م یافتند... دست کوچک و سفیدش را با حس و آفری لای دست سردم م یگیرم... نسیم خواب است آن هم بعد از آن همه جیغ و گر یه حالا آرام خوابیده است.

- قلبش درد م یکرد و نتونست واسه نوبت قلبش صبر کنه... هف تماهش بود که دردش میگیره تا میرسونیم بیمارستان...

صدای مردانه‌هاش لرزش قریب و پُر از دلتن گی با صدای خ شگرفته و بمدار در گوشم ط ن ی ن م یاندازد:

- تموم م یکنه... حتی نتونست دخترش رو بغل کنه... نتونست صورت دختری رو که ک لی واسش آرزو و ذوق داشت رو ببینه...

مسکوت نسیم را به خود میفشارم و رایحه شیرین و بهشت یاش را با ولع وارد ری ههایم میکنم.

چیزی در گوشم زنگ میزند، صدای دکترم که با تاسف کلامش م یگوید:

"متاسفم ساغر اما تو هیچوقت ن م ی تونی دوباره حامله بشی یا ح تی بچه دنیا بیاری"

به قفسه سین هام چنگ میزنم و یقه تونی کم را با غیظ و نف ستنگی محکم م یکشم تا بلکه راه نف سم آزاد شود.

دکتر نوید ناگوار و تلخی را به من م یدهد و من تا آخر عمر آن قوطی قرصهای لعنتی را به امید درمان م یخوردم بلکه معجزه شود... معجزه نشد و بیماری ا ماساس سرا غم آمد و تمام رشتههایم را به فنا و امیدم را نابود کرد.

بعد از معاینه دکتر، ن سیم کوچولو را سُرُم روی دست کوچکش و اک سیژن برای خرخره نف ستنگ یاش در بخش ترزیقات م یزدند که کنار بهاوند به نسیم غرق خواب خ یره میشوم:

- حتماً بهت سخت گذشت بزرگ کردن دختر به تنهایی، آره؟ خسته دستی روی صورت ملتهبش م یکشد و آرام نجوا م

یکند: - روزای اول از رفتن ن سیم، مادر خانمم م یاومد پیشه نوه‌هاش اما ن میتونست با زانودردش همیشه بمونه پ

یش دختر من... زحمت دختر یه ماهم هم روی دوش مادرت میافتاد تا بتونم کارای چهل نسیم رو انجام بدم... بعد

چهل نسیم، من بودم و نوزادی که مادر نداشت... همش گریه میکرد و شیر مادرش رو م یخواست از او نمهمتر

حضور مامانش رو م یخواست...

مغموم و با غم دست دیگر نسیم را لای دست راستم میگیرم، آنقد ریز و لاغر سفید م ببود که میترسیدم فشار

دهم و خدای نکرده گریه کند.

زیرلب غمگین آه م یکشم:

- ضعیف و لاغر ه... معلومه خیلی به دخترت سخت گذشته... بدون مادر اونم وقتی اینقد کوچیک و ب یزبون ه...

بهاوند نفس عمیق میگیرد با صدای خ شداری زمزمه م یکند:

- اومدی بمونی یا دوباره برگردی؟

ب یآنکه نگاهش کنم با خستگی نالان کردم:

- برگه دیپورتم رو امضاء کردم.. .. حتی اگه بخوامم دیگه اجازه نم یدن پا مو تو خاک امریکا بذارم، نه تا وقتی پن جسال تموم نشه!

محبوب و سن گین براندازم م یکند:

- پس تص میم گرفتی بمونی؟

آه خف های از بین ل بهایم خارج م بشود:

- چاره دیگهای ندارم...

با سوال بدون مقدمه اش؛ ک می شوکه م یشوم:

- واقعاً ب هخاطر من و نسیم رفتی؟

زبانم بند م یآید اما بدون توجه به حالت پریشانم، جسورانه ادامه میدهد:

- نسیم عذا بوجدان داشت... ح تی وقتی حامله بود، خی لی سعی کرد باهات تماس برقرار کنه اما انگار خطت رو عوض کرده بودی!

هیچجوابی برایش نداشتم و با سکوت به چهره خوا بالود نسیم خیره شدم که بهاوند بعد از دم عمیق ی با افسوس سری تکان داد با قد مه‌ای سنگین از اتاق خارج شد.

درجا نفس حبس شد هام را به آنی رها م یکن م از هوای الک لدار اتاق با رایج ههای ضد عفون یکننده نفس عمی قی م یکشم اما با این دل پرب یقرار و طپش گرفته چه میگردم؟

گناه‌م چه بود که باید بعد این همه سال وقتی بر م یگردم که پدرم تنهایم گذاشته بود و از شانس بد هم همسر بهاوند هم در این دنیا نبود اما دیگر از آن عشق ی کطرفه خبری نبود.

روی تخت ی کنفره با احتیاط حی نی که دست پنب ههای نسیم را م یگرفتم، با خستگی م ینشینم اما ناخدا آگاه به صورت معصومش خیره م یشوم اما فکر م سمت بهاوند غوطهور م یرود.

یاد و خاطره بهاوند ح تی یک شب هم رهایم نکرده بود اما نم یدانستم که بهاوند دقیق آ هشت ماه بود که تک و تنها شده بود با یک نوزاد!

معن یاش چه بود؟

تقدیر یا سرنوشت؟

یا دخیل کائنات در زندگی ما؟

معنی این سناریو قریب و این همه امتحان و آزمون برای پیوند زدن دوباره ما یع نی چی؟

آن هم وقتی آن عشق آتشین گذشته حالا به خاطره مبدل شده بود. شاید با هربار نزدیک بودن بهاوند، نبض قلبم هرج و مرج م یزند یا با دیدنش چشمانم سو سو میزند حتی با شنیدن صدای دلنشی ن مردانهاش گر میگیرد!

- خستهای؟

تکان مختصری به تنم میدهم و مخمور پلکی روی هم م یگذارم و خمیازهای میکشم:

- چندشبه اصلاً نخوا ب یدم.

نایلکس آب میوه و کیکی را روی تخت م یگذارد و صندلی از گوشه اتاق با احتیاط برم یدارد و کنار تخت نسیم م یگذارد با چشمانسرخ و سربه زیر اشاره م یکنند:

چیره دل

- بخور، رنگ به رو نداری.

لبخند تلخی به لب م ینشانم:

- وقتی به اتفاقاتی که واست افتاده، فکر م یکنم...

سرش آهسته بالا م یآید و نگاه حز نآلودم را شکار م یکنند که آه غمگینی رها م یکنم:

- م بیینم حشش نبود این همه سختی و ب دبختی بکشی... از روزی که یادم م یآد... تو زحمت کشیدی، شب و روز کار کردی، درس خوندی بعد که با نسیم عقد کردی، داشتی مزه یه زندگی واقعی رو م یچشیدی که...

- تاوان دلی رو که شکستم رو دادم با مرگ زخم.

از جمله تلخ و معنادارش، دلخور سکوت م یکنم با غم و دلتنگی به صورت دمغ و گرفت هاش زوم میشوم که ری شهایش چندسانت از ت هریشی را رد کرده است.

- هیچوقت پشت زند گیت آه نکشیدم... برعکس فکرت، من همیشه براتون آرزوی خوشبختی میکردم و نسیم برام مثل یه خواهر دلسوز بود...

سریه زیر مسکوت دستانش را لای هم چفت میکند:

- پس چرا رفتی، چرا نموندی؟ تلخ تلخ لبخند م یزنم:

- چون باید م یرفتم... نه بخاطر تو، ب هخاطر حساس یت یه زن نسبت به زن دیگه... شای د نسیم بروز نم یداد اما اون دیوانهوار تورو دوست داشت، واسه همون با اون قلبش پاشد اومد خونهمون ...

اونجا بود که فهمیدم اگه نرم... هی چوقت تو و نسیم ن م یتونستین باهم در آرامش باشی ن... بالاخره یه جای ک یتون کم میآورد و... بعدش ای نظوری برای منم بهتره بود تا...

با نگاه مستقیم و موشکافانه بهاوند، ناش یانه با دستی پراز لرزش پره شالم را لمس م یکنم و چادر رویسرم را جلوتر م

یکشم:

- بهرحال دیگه گذشته و نباید شخمش زد.. ..

با صدای زنگخور بهاوند که لایلی لطیف و خاصی م یبود، متعجب سرم را ب یاراده بالا میگیرم که بهاوند با چهره درمانده به شماره خیره م یشود بعد از وص لکردن، تلفن را بغل گوشش م یگذارد:

- سلام خاله.. ..

نیمنگاهی به صورت کنجکاو م یاندازد و جواب پشت خطش را م یدهد:

- شکر خدا خوبه ن سیم... سرم زده الان خوابیده...

در سکوت سربه زیر سری تکان م یدهد:

- چشم... گوشی دستتون...

تلف نش را به طرفم م یگیرد که با تعجب گوشی را از دستش م یگیرم و دم گوشم م یگذارم:

- بله؟

- کجای تو؟ چرا نیوم دی هنوز... ساغر هیچ میدونی داداشت چه قشقرقی راه انداخت وقتی فهمید با بهاوند رف تی درمانگاه!

حرصی پوزخند کمرنگ ی میزنم:

- به اون جناب باغ یرت بگو، نم یخواد سنگ منو بزنه... سرم نسیم تموم بشه، اومدیم.

صدایش خفه و نگران به گوشم م یرسد:

- دختر تو نم یدونی، سینا هنوز سر تو کلهاش باد داره و خوشش ن میآد با یه مرد بری بیرون؟ کفری با تن بالاتراز معمول

دم گوشی م یتوپیم:

- بهجهنم... اگه زر ز یاد ی بزنه، حالش رو م یگیرم... فعلاً...

الو ساغر. قطع نک...

بدون توجه به عجز و لابه مامانریحانه تماس را با خشم قطع م یکنم و تلفن را روی تخت پرت میکنم از روی تخت برمیخیزم با قدمهای تند به طرف سرویس بهداشتی م یروم تا آبی روی صورت برافروخته و ملتهبم م یپاشیدم...

قنداق و پتوی صورتی نسیم را دورش محتاطگونه دورش م بیچانم تا سوز سرما نوزاد معصوم را اذیت نکند.

با گرفتن لبه چادر، از ماشین پ یاده م یشوم که بهاوند کنارم مکث م یکنند و لبه چادر را از لای درب ماشین م یکشد با لبخند سنگین و محجوبی زمزمه میکند:

- چادر خیلی بهت م یآد.

قلبم... ب یخود و ب یجهت تنها باش نیدن هم ین جمله، خود را ب یتابانه به در و دیوار سین هام م یکوباند و تمام تنم منقلب و گر میگیرد.

دست و دلم م یلرزد اما با زدن لبخند دس تپاچههای به درب خانهمان اشاره م یکنم:

- بریم تو..

شرمگین و سریه زیر چنگی به پشت موهای ش میزن د:

- نه دیگه، ما میریم.

اخمی مابین ابرو م ینشانم:

- چران م یآی تو؟ تازه نسیم خوابه... ب یا یه چ ای بخور بعد برو.

مردد نی منگاهی به خانهمان میکند در سکوت سری تکان م یدهد با گرفتن نایلکس داروه ای نسیم؛ با زدن زنگ خانه... درب را با دسته کلید باز م یکنند و مودبانه کنار م یایستد تا من اول داخل شوم.

بدون تعارف حی نی که نسیم را محتاط روی بازوهایم نگه م یدارم داخل حیا طمان میشوم که به محض برخورد

در حال و نگاه برزخی سینا که رویم سنگینی م یکنند، سگرمههیم را ناراضی درهم میتابانم که از بالای پلهها

شاکایانه دست به کمر م یایستد:

-
خوش گذشت؟

نیشخند پررن گی به لحن طلبکار و کنای هاش میزنم:

- جای تو خالی داداش!

چنان مثل اسفند روی آتش به طرفم خیز بر میدارد که از ترس، قنطاق نسیم را سفت م یچسبیم تا مبادا در کشمش ما طورش شود.

- فکر کردی چون بابامون مرده، تو م یتونی هرغل طی که خواستی رو بک نی؟ ن هخیر عمرا اجازه بدم، عی نهو این ب یسرو صابای خیابون ی هرز پیری!

کفری قدمی به عقب برم یدارم:

- تو ب یجا م یکی... اصلاً م یدونی چیه؟ من یه دقیقه هم اینجا نم یمونم...

سینا انگار دیوانه شده بود که چنان بازویم را میکشد که ترسیده با نگرانی بلند غرش م یزنم:

- هوی! چته... کوری نم یبینی بچه بغلمه؟ این بار تلخ و پراز طعنه میگوید:

- م ببینم که لهله بچه مردم هم که شدی... تو آگه خیلی دلسوز بودی، حواست به مادر پ یرت باشه که باز فشارش رفت بالا و...

عصبی و خشمگ ین دندان روی هم میسابم از لای دندان میغرم:

- باز چ هکاری کردی که اون بدبخت فشارش افتاد؟ تو آدمی؟ مراعات حال یت میشه یا نه؟ میخوای مامانم سخته بدی ع ی ن بابا؟

یک دفعه دستش را بلند میکند و در کمال شوک سی لی محکمی زیر گوشم میکوبد که حی ن کج شدن گردن و گرد شدن چشمانم، جای سیل یش گزگزم یکنند.

- این چه کاریه آقاس ینا... آدم روی خواهر کوچ یکش دست بلند م یکنه؟ سینا افسار پاره کرده با توپ پرو ب یادبانه

به بهاوند هجوم م یبرد:

به تو چه که دخالت میکنی؟ چیه بوی پول به دماغت خورده که شب و روز ای نجا پلا سی؟ بهاوند مات و

مت حیر لب باز م یکنند:

- این حرفا چیه؟! -

سینا با حالت غیرطبیعی بلند و عص بی م یخندد:

- کدوم حرفا... م نکه حرفی نزدم هنوز... ولی نه، بذارم بگم... تو دیدی آبگالوده و خواستی ماهی بگیری ولی خبر نداری من ش شدونگ حواسمو دادم به این احمق و نادون تا دوباره گه نزنه به آبرومون..

رعشهی از خشم تمام وجودم را رخنه م یکنند، تنم از غضب گفت هها سرد و مثل بید م یلرزیدند... سینا عملنا حیا را قی کرده بود و هرچه به دهانش میآمد را بار ما م یکرد!

- بهت... بهت اجازه ن میدم بهم توهین ک نی... افترا بز نی...

سینا باز هم جنو نامیز میتازد:

- خف هشو... تو نبودی که حیثیت مارو به باد داد... آبروی بابا رو بُرد... حالا این مرد بعد از مُردن زنش برای چی اومده ای نجا که چی؟

مگه غیراینه که چشمش به سه مالارث اینجا و ب یوه بودن توعه!

خون جلوی چشمانم را میگیرد اما قبل هر حرکتی، بهاوند با صدای زنگدار و دورگه کوبنده میگوید:

- هیچوقت هیچ چشم مداشتی به مال و منال محمدآقا نداشتی و ندارم... اینکه به خواهرت بُهتون بز نی خیلی حرفه... به من هرچی بگی، دندهم نرم م یگم حرفی نیست اما ای نکه ندونسته قضاوت میکنی و گناه م یشوری؛ خیلی حرفه.

..

سینا ب یتوجه تخت س ینهاش م یگوید:

- شرنگو باوا... هرکی ندونه منکه م یگم چشمت به ساغره و م یخو ای با رسیدن به او، صاحب اون گاراژ لعنتی ب شی.

بهاوند لبخند تلخ و غمگینی رو لب حک م یکنند:

- پس ن م یدونی سهدونگ اون گاراژ به اسم منه و سهدونگش به اسم خود محمد آقا.

سینا جا م یخورد با چشمان درشت شده م ییرسد:

- چی! غیرممکنه... بابا اونجا رو با وام اینا سندش رو گرفت و تو م یگی که...

بهاوند یقه کتتش را صاف م یکنند با تلخی سری به تاسف تکان م یدهد:

- محمد آقا نخواست کسی بفهمه اما حا جخانوم م یدونستن... من نصف اون تعمیرگاه رو با پول زمی نم با محمد آقا شر

یک شدم.... حالا چطور میگی ب هخاطر سهمالارث به خواهرت نظر دارم؟

دیگر تعلل را جای ز ندانستم با سرزنش و توب یخ به طرف سینا با قد مه‌های سریع به سمت هال قدم برم یدارم.

دیگر حاضر نبودم با برادری که روی صورت‌م دست بلند کرده در زیر سقف بمانم.

- خدامرگم بده، چ یشده؟

بدون ملاحظه از کنار صورت نگران مامانر یحانه رد م یشوم که الهام با اخم سد راهم م یشود:

- این چه وضعیه ساغر؟

غضب‌آلود با دلخوری نگاه براقم را نثارش م یکنم:

- بهتره بری از اون شوهر قُزمیتت پیرسب که نیومده چک زده رو صورتم...

مامان با نگرانی چن گی روی گونهاش م یزند:

- خاک ب هسرم کنن... سینا زدنت؟ آخه واسه چی؟

با کو بیدن درب هال و غرش بلند سینا، با حرص و خشم به طرف اتاق بابا محمد پا تند م یکنم اما داد بلند سینا را م

یشنید م که خطاب به مادرم م یگوید:

- تو م یدونستی بابا با این پسره شریکه ؟

مامان بعد تبسم و سکوت جواب م یدهد:

- حالا مگه چ یشده؟

عربده س ینا درجا بلند میشود:

- الان... الان... میگی چیشده؟! م یدونی من چقد روی اون گاراژ کوفتی برنامه ریخته بودم تا همهمون پولدار بشیم، اونوقت شماها از من، از تنها پسرتون همه چیز رو مخفی کرده بو دین؟ چرا ؟

کلید را در قفل م یچرخانم و نسیم را روی تخت مامان م یگذارم با تشویش و نگرانی طول و عرض اتاق را طی م یزنم. سینا زیادی ب پیروا و ب یملاحظه داد و بیداد م یکرد اصلاً مراعات حال وخیم مامان و هفت بابا را نم یکرد...

باید چ یکار م یکردم تا سینا ب یخیال شود و این همه جار و جنجال به پا نکند؟ باش نیدن

صدای بهاوند گوش ت یزم یکنم که سراغ نسیم را م یگیرد.

قنداق نسیم را آرام لای دستانم میگیرم و به سمت در اتاق م یروم. وقتی دستگیره در را لمس م یکنم باش نیدن جمله س ینا، خونم به جوش م یآید.

- باید دنبال شریک واسه سهدونگ ما باشی بهاوند...

صدای متحیر و شوکه مامان را م یشنوم:

- چی م یگی تو سینا...! اون گاراژ مزد تموم جونکندنای باباتونه!

کمی مکث م یکنم که با لحن عاری از حس سینا مبهوتم م یکنند:

- منم به پول نیاز دارم.. ..

بعد صدای جدیاش رسا به گوشم م ی‌رسد: میخوام اون پولو به یه زخمی بزوم و سودش رو ماهانه بدم بهت تا بدون بابا اذیت نشی، بدم م یگم... بگو بد م یگی؟

دستگیره در را فشار میدهم اما با باز نشدن در؛ با حرص کلید را لای قفلی در م یچرخانم و بعد ب یآنکه نیمنگاهی حواله سینا کنم، مقابل بهاوند م یایستم و نسیم را به طرفش م یگیرم که محتاطگونه قنداقش را در بغل م یگیرد با دیدن صورت معصوم دخترکش؛ پدرانۀ نوازشش میکند که مسکوت عقب گرد م یکنم که باز طعنه س ینا جانم را نیش م یزند:

- به دخترتم بگو کم خ ی‌رسر بازی در بیاره... خودم ش شدونگ حواسم بهش هست که دست از پا خطا نره!

با تاسف و افسوس سری تکان م یدهم در دل ناله م یکنم:

" بذار کفن بابامون خشک بشه بعد واسه من آقابالا سر بشو برادری که فقط اسم برادر بزرگ رو یدک میکشیدی و هی چوقت نبودی تا اصل ماجرا رو بفه می!"

در اتاق را محکم کیب میکنم با ب یحالی و چشمان پفکرده سرم را روی زانو م یگذارم با صدای خف های، دستانم را روی دهانم کیب م یکنم تا صدای هقهقه‌هایم به گوش بقیه نرسد. قلبم را شکسته بودند امشب با وجود آن سیلی ناحقی که بی خ گوشم زده شد.

بابامحمد اگر زنده بود، هرگز اجازه نم یداد سینا چنین آبروریزی کند و ادعای ارث و میراث کند حتی دست روی صورت دخترش بلند کند..

اینها همه تاوان داشتند، تاوان دلشکستهم را م یدادند... سکوت و فریاد مظلوم ران م یشنیدند.

دستی زیر چشمان گودافتادهام میکشم که صدای جدی و جذبۀ کامران از رو به رویم م یشنوم:

- پس دیگه نم یتونی برگردی امریکا؟

نفس عمی قی م یکشم و دسته کیفم رام یچلانم:



تا پن جسال نه نم یتونم... اینا مهم نیست، الان اومدم تا از و کیل کارخونه چندتا سوال حقوقی بیرسم، میشه؟

خونسردانه پا روی پا میاندازد و دستانش را با پرستیژ خاصی درهم گره م یزند:

- مسائل سه مالارژه؟

مبهوت گردنم را بالا میگیرم که با شصت گوشه لبش را لمس م یکنند:

- از حال و روزت فقط به همین نتیجه میشه رسید، منتهی هنوز چهل باباتون تموم نشده!

مغموم با دل پُر از کینه لب م یزنم:

- زده به سرش، مراعات حال ماما نو نم یکنه... نم یدونم بابا چیزی به اسمش کرده یا نه... ولی میدونم گاراژ رو نباید بفروشه... درسته بابام دیگه نیست اما اون پولی که ماهانه از دخل تعمیرگاه در میآد، کفاف ماما نو میکنه... نم یدونم سینا چرا داره طمع م یکنه؟!

دستی روی پاچه شلوار خو شدوخت مردان هاش م یکشد و متفکر لب م یزند:

- قیمتش چقدّه؟

نفسم را پرافسوس فوت م یکنم:

- نم یدونم اگه میتونستم سینا رو راضی کنم که ب یخیال بشه خوب بود...

کامران پلکی روی هم میگذارد:

- متاسفم اما باید صبرکنی تا و صی تنامه باز بشه، در اونصورت ه یچ راهحلی به ذهنم ن میرسه...

سپس نگاهی به چشمان غمدارم میاندازد:

- تون م یخوای برگردی سرکارت؟ آب گلویم را سخت فرو میدهم: اوضاع خونه بهم ریختهست اما از هفته دیگه میآم

سرکار... خودمم از اینکه همش تو خونه بموندمارم دیوونه م یشم.

کامران باقاطعیت سری تکان م یدهد:

- کار خوبی م یکنی، با ید سرخود تو گرم کن ی تا کمکم خاطرات تلخ رو فراموش کنی.

از روی کاناپه اداری بلند میشوم با دلمردگ ی زمزمه م یکنم:

- خاطرات هیچوقت فراموش نم یشن بلکه کمرنگ توی کنج قلب باقی م یمونن که نه میتونی دورشون بندازی نه از

یادشون ببری!

به طرف در اتاق مدیریت راه م یافتم که حضور کامران را با فاصله حس م یکنم با از گوشه چشم با ب یحسی م

پیرسم:

- میترا با حاملگی خوبه؟

حالت جد یاش را حفظ م یکنم اما گوشه چشمانش چ ین م یخور د:

- از ویار و کس لی رنج میکشه... زود رنج و حساس هم شده!

کجخندی به لب م ینشانم:

- طبی عیه، نهماهش تموم بشه بهتر م یشه.

دستانش را لای جی بهای شلوارش فرو م یکنم و استایل مدیری تش را م یگیر د:

- امیدوارم.

آب گلویم را نرم قورت میدهم و از اتاقش خارج م یشویم که منشیاش که همان پسرک دانشجو لاغر از جایش بلند م

یشود و کاتالوگی را لای دستانش م یگیرد به طرف کامران نزدیک م یشود که خطاب به کامران آهسته م یگویم:

- من دیگه میرم، برس بهکارت.

باتحکم م یگوید:

بسلامت ... یادت نره از هفته دیگه بیای سرکارت.

با تفه میم گردن مایل میکنم و از پل ههای کارخانه پایین م یروم از لای کیفم سوئیچ ماشی ن را ب یرون میآورم از

همان فاصله دزدگیرش را م یزنم بعد با قد مهای ب یحال و ب یحوصله خود را به اتومبیل میرسانم بعد از سوار شدن

پشت فرمان ج ایگیر م یشوم اما با گرفتن فرمان، نفس عم یقی از بینی میکشم و سپس استارت م یزنم و پایم راروی پدال میگذارم به طرف درب خروجی کارخانه راه میافتم...

شیشه سمت خودم را پایین م یآورم که باد در میان موهای باف تم نفوذ م یکنند و ب یحال درخ یابان فرعی م یاندازم که نوای تلفن همراهم در فضا پخش م یشود.

نیمنگاهی به کیفم م یاندازم و از لای جیبش بیرون م یکشم روی داشبرد روی اس پیکر قرار میدهم:

- الو؟

صدای نگران مامان با دلهره اکو م یشود:

- کجای مادر... چرا ای نقد طولش دادی؟ چینی روی ب ین یام م یاندازم و کلافه م یگویم:

- تو جاد هم... باز چ یشده؟

تبسم لحظ های میکند که نفسم را پرشتاب فوت م یکنم:

- بگو مامان... چه خبره؟

گرفته و پرتشو یش ادامه میدهد:

- سینا رفته دم خونه بهاوند... سرجریان اون تعمیرگاه... منم الان میرم اونجا... توام خودتو زود برسون.

نچپلندی با حرص م پیرانم:

این سینا چقد طماع و چشمگشنهاست... لااقل صبر م یکرد کفن بابام خشک م یشد بعد... بعدشماون بهاوند ب

یچاره چه گناهی کرده؟

آب بی ن یاش محکم بالا میکشد که عصبی سری به طرفین تکان م یدهم:

- باز گریه کردی؟ قربونت برم مامان... ب هخدا ارزش نداره، مال دن یا وفا نداره.

- دلخور با دلگیری نفس میزن د:

- بابات زنده ن یست که بب ینه بچ ههاش سر مال و منال دنیا چه جوری افتادن سر هم... ای خدا، آگه محمد زنده بود

الان اینا اینجوری م یکردن؟ مغموم سرعتم را زیاد میکنم:

- تو غصه نخور، آگه زیاد بیخ پیدا کنه من م یدونم سینا... .

مردد با تردید م پپرس د:

- سمیه رو چ یکار م یک نی ؟

شقیق هام نبض م یزند با گی جی پلک م بیندم:

- سمیه چی؟ اونم سهم میخواد!؟

صدایش را خفه و پچیچوار م یکنند اما خ شدار و گرفته به گوشم م یخورد:

- سمیه نه... شوهرش ادعای ارث داره... الانم سمیه رو آورده ای نجا، خودش با سینا پاشده رفته دم خونه بهاوند. ..

تا م یخواهم جواب مامان را دهم، یک دفعه یک اتومبیل از پشت سر محکم به عقب ما شی نم میزند که با صدای بدی ماش ین چنان تکانی م یخورد که جی غم را ناخدا آگه از روی ترس بلند م یشود، و گوشی از روی داشبرد به کف خودرو واژگون میشود.

- یا خدا... .

صدای ترسیده مامان را گنگ میشنو م:

خاک بر سرم... ساغر خوبی تو... ساغر مامان...

فرمان را محکم و وحش تزده میچسبم از آینه جلوی به عقب خ یره میشوم که اتومبیل با سرعت به سمت ما شینم م یراند که با ترس آشکارای ج یغ خفهای میکشم و بیاراده پایم را روی پدال میفشارم و گاز م یدههم.

- خدا... خدایا... این دیگه کیه... چی میخواد از جونم ؟

باز صدای هراسان و دلهره زده مامان مانع فکر و پوی شرویی افکارم میگردد:

- مامان خوبی... چه پیشده...

با جیغ لاستیک کنار گوشم، ب یاراده گردنم را به طرف چپ مایل م یکنم که با دیدن اتومبیل دقیق آکنار ماشی نم؛ خوف عجب یب ی در تمام جانم رخنه م یکند و رعشه دهشتناکی از گوشم رد م یشود که اینبار با شتاب و محکم به سپر میکوبد که ما شین با صدای بدی به سمت راست مایل م یشود از ته دل نام خدا را داد م یکشم:

- خدایا... نه!

میخواهم سرعتم را زیاد کنم تا از شر این راننده دیوانه خلاص شوم اما با بستن راهم و سد هرگونه سبقت از روی جاده؛ بیاراده آه غمگینی از خود بروز م یکنم که با تمام ترس؛ تلفنم را از کف ماشین چنگ میزنم که با دیدن تماس اتمام شده؛ بدون درنگ اینترنت گوش یام را روشن م یکنم با حال خراب و ترسیده درحالی که دستانم سرد و عین بید م یلرزید، لوکیشن را با گی و ناخواسته به شماره بهاوند م یفرستم و سپس روی حالت سکوت م یگذارم با خوف و نگرانی لای کف شم م یاندازم.

به ناچار وسط جاده متروکی که پرنده پرن م یزد، توقف میکنم که اتومبیل مشکی هم با فاصله کمی جلوی ماشین زیر ترمز میزند که با تن یخ زده و نف سهای شمارش افتاده؛ در داشبرد را باز میکنم و اسپره فلفل را از داخلش برم یدارم با ترس قوطی را م یان دستانم میگیرم با وحشت به راننده خیره میشوم.

درب سمت راننده باز میشود و مرد هیک لی از داخلش پ یاده م ی شود که ب یدرنگ چاقوی ضامن دارمرا از لای کیفم ب یرون میکشم ولای جیب شلوارم فرو م یکنم که راننده با گامهای بلند خود را به ماشین م یرساند و دستگیره درب طرفم را محکم م یگیرد و با غیظ فشار م یدهد که در یک آنی و شتابزده درب را هل میدهم و اسپره فلفل را به طرف چشمانش میگیرم که عربده بلند و دهشتناکی میکشد و عقب عقب میرود...

دستپاچه و هول پشت فرمان م ینشینم. دستم را کنار صند لی م یگذارم و دنده عقب م یگیرم که با دیدن اتومبیل لوکس عقبی؛ با چشمان امیدوار و ت همایه امید راهنما میزنم که عقب برود اما برعکس تصورم؛ اتومبیل لوکس سفید هم مانع راهم میشود و علناً در مابین دو اتومبیل وسط جاده خلوت و متروک گیر م یافتم و نه راه پس نه راه پ یش راهم میندند!

در پس سرم از وحشت گرومب گرومب م یکرد و نفسم به شمارش میافتد که درب راننده ازهم گشوده میشود اما با دیدن شخص مذکور؛ زیانم بند م یآید و چشمانم حدقه زده سنکوب میکنم.

خونسردانه و با تکبر همیشگی و فاتحانه به طرفم گام برم یدارد. با هر گامی که برم یدارد انگار ک سی شخصی خنجری روی خرخر هام گذاشته که راه و نفسم را بند م یآورد.

رنگم به شدت م یپرد و ضربان قلبم وحشیانه از فرط وحشت و ترس آشکاری به جداره سینهام خود را میزند که درب طرفم آهسته باز م ی شود و پوزخندک جش درت یراس چشمان ترسید هام قرار میگیرد:

- بالاخره بهم رسیدیم ساغر.

آب گلویم را با هراس و وحشت آنی با ناباوری قورت م یدهم:

- ارش یا... واقعاً خودت ی؟!

محکم به داخل اتاقی پرتم م یکنند که ناگافل با دس تپاچگی روی زم ین م یافتم و بیاراده جیغ خف های میکشم:

- آخ... روانی معلومه داری چیکاری م یکنی؟!

پوزخند معروفش در حی نی که داخل اتاق گام بلندی برم یدارد، روی لبان ت یرهاش نقش میندند. - هنوز زبونت درازه... خوبه پس هنوز خود تو نباختی!

خندهعص بی درجی نی که از درون عین بید م یلرزیدم، عقب عقب م یروم اما با حرص م یتوپم.

- ت وام بعد زندانرفتنت هیچ فرقی نکردی.

درن بینی چشمهای تیره و کدرش، نفرت ع جی بی به سمتم مثل خنجر در قلب ساط عگونه میفرستاد:

- تاوان ای نکارتو بد ازت م یگیرم، ساغر... خ یلی بد..

خشمگین و غضبناک از روی زمین بلند م یشوم با یک حرکت به طرفش پاتند م یکنم:

- اونی که باید تاوان بده توعی... اونی که بای د تقاص بده، توعی... اونی هم که باید جواب پس بده، بازم توعی لعنتی، نه من...

با چهره خونسردانه و حالت ع جی بی در سکوت نگاهم میکند که با اخمهای درهم تنیده مقابلش مکث میکنم با شدت بیشتری درحالی که تمام تنم میلرزید و پاهایم سر میشود، با دلگیری و کینه ادامه میدهم.

- کاری به کارای کثیف و هرز رفتنات نداشتم... کاری به ای نکه کلاهدرداری میکردی نداشتم... اما وقتی پای خونوادهم وسط اومد... خونم به جوش م یاد که فکر میکردی من یه احمقم تا هر زمان خواستی ازم سواستفاده کنی و منم لام تا کام خفه بگ یرم و چیزی نگم...

با ب یتفاوتی و سکوت سنگینی فقط به چشمانم خیره م یشود که ب یاراده با غم و دلی آتش گرفته محکم به روی قل ب م میکوبم.

- تو نداشتی خفه بمونم و توی آتیش هوست سوختم... سوختم وقتی فهمیدم تو باعث و با نی زندان رفتن بابام و اون سرقت وق یحانه ماشینای تعمیرگاه بابام بودی... توی لعنتی م یدونستی خونوادم خط قرمز منه... وقتی بابام رو انداختی و وانمود کردی اونی که ضرر کرده توعی تا بیام پیشت التماس و توام راحت به هوست لعنت یت برسی...

قلب و جگرم م یسوزد که ناخداگاه اشک به چشمانم نیش م یزند و حریر ریز اشک از روی گودیگونهام واژگون م یشوند که با صدای خ شدار و از قعرچاه م ینالم.

- جوری نقش هتو چیدی که مولای درزش نره... یهجوری بازی کردی که من همیشه بهت بدهکار باشم و صدامم درن یاد... و اونی که همیشه محق و ظل بکاره تو باشی نه من...

بازهم به سکوت لعنت یاش ادامه میدهد با تکان دادن سر به طرفین، داغدار و دلچرکین اضافه میکنم.

- خی لی درح قم بدی کردی... زندگی یم رو سیاه کردی تا به شهوت و هوست برسی... تا به دختر نتونه برات تاقچه بالا بذاره... ولی به چه قیمتی؟ ها؟

سزنان با غیظ ناخواسته یقه پیراهن آجر یاش را چنگ م یزنم با خشم و نفرت بلند داد میکشم.

- بگو لعنتی... بگو به چه قیمتی؟ به قیمت ازهم پاشیدن زندگی یه خانواده با آبرو و سیا هبخت کردن آینده یه دختر ساده؟ آره... تویی کثافت تویی دست و بالت کلی زن ای همهمدل بود، دیگه چه نیازی به من ب یچاره داش تی؟ آب بی ن یام را محکم بالا میکشم و فرسوده با دل مُردگی حین کوبیدن مشت‌های پ یدرپی نالان میکنم.

- زند گیمو نابود کردی، منو داغدار بچهم کردی... کاری کردم که نتونم دیگه بچهدار بشم و مریض بشم... و تموم اینا، مقصرش تویی لعنتی... بانی همه بلاهای زندگ یم تو بودی ارش یا... تو... تو حتی به بابام رحم نکردی و رفتی سراغش، درست میگم... تو بودی که بابام رو سکنه دادی و باعث شدی رخت سیاه بابای ب یچارهام رو بپوشم... آره؟!

در نفرت و خشم دل میزدم و از پس پرده اشک با منگی متوجه گرفتن دستانم م یشوم که با حالت عج یی دستان سردم را میگیرد با صدای ب مو دورگهای زمزمه میکند:

- همه اینا برای این بود که دوستت داشتم... باورکن، نم یخواستم باباتو..

انگار جُک سال را تعریف کرده بودند، درم یان اشک و نفرت چنان با عصبی و هس تیریک میزنم زیرخنده که از گوشه چشمانم اشک تلخ خنده و زهراگی نام با اشک دلشکستهام درهم ادغام میشوند.

- چرت نگوار شیا... ای ن دوس تداشتن نیست بفهمم... این کارای تو اسمش عشق و علاقه ن یست لعنتی... اینا جنون و دیوونگی تو بود که زندگیم رو نابود کرد... بابام رو فرستاد زیر خوارخاک... این چه عشقیه که آبروم رو ازم گرفت... آرامشم رو گرفت، بچه *"رو گرفت... جزء ای نکه تو یه روانی زن جیرهای که..."

یک دفعه هستیریک شان هام را با حالت غیرطبیعی محکم م یگیرد و تکان سختی م یدهد تا به صورت لعنت یاش خیره شوم که با نگاه اجباری و سرکشی، باخیرگی کلمات را با خشم از م یان دندان میجوئد.

- پس فهمیدی من دیوونتهت بودم... پس بالاخره فهمیدی که من روانی، روانی تویی خیانتکار بودم و گند زدی به عشق و دوس تداشتنم...

هاجو واج با ناباوری تلخ و حیران م یان دلآشوبگی م یخندم.

- خ یان تکار...! بین کی به کی م یگه خیانتکار...

اسیده معدهام ترشح میکند و چهر هام از درد و اندوه مچاله م یشود که یکباره با ت یزی زانم، وجودش را زخم چرکی نی م یزنم.

- یادته یهبار بهت گفتم که خیانتکار توعی نه من ...

سگرمههائیش با یادآوری گذشته رعبانگیز درهم میشوند که پوزخند تلخ و کشند های به تداعی آن شب نحس م یپاش م

- یادته گفتم خ یان تکار توعی که تنت بوی خ یانت م یده... خیانتکار توعی که لباس بوی عطر و جیغ زنونه میده...

ب یاراده با سرازیر شدن دو قطره پش تهم از چشمانم زهرآگین افزودم: * "حتی نفساتم ب وی خیانت توی زندگ ی متاهلی تو و من فل کرده میده... یادته؟ یقههاش را با خشونت تکان م یدهم با نفرت داد میکشم. ه

- یادته ارش یا؟! یادته که بعدش چهجوری افتادی به جونم ... اونقد زدی، اونقد کوفتی تا بچهم رو سقط کنم... تو ب بیمارستان قول دادی... قول دادی که جبران م یکن ی اما تهاس چ یشد...؟ زیا نی روی لبان خشک و تر کخورد هام میکشم و پوستش را تر م یکنم.

- یادته که بعدش تن آس و لاش منو از اون بیمارستان لعن تی آوردی خونه، همونخون های که اون زن یکه عوضی راحت جلوم م یگشت و توعم راحت باهاش...

تداعی آن روزهای شوم مثل تفاله محض م یبود برایم اما با صدای زمخت و نف ستندشده ارش یا، هپروتزده با دیدنا ش قالب ت هی م یکنم... صورتش به کبودی م یزد و قفسه سین هاش چنان بالا و پایین م یشد که گویا درحال زیج خودش م یبود.

با دیدن چشما نخونگرفته گردش هام، خشمگین عربده م یکشد.

- چ یکار م یکردم وق ت ی پیشت م یاوادم همش بهونه م یآوردی... همش پسم م یزدی... کاری میکردی که حالم از خودم بهم بخوره که جل وی چشمای زنم، یه مرد کثیف و مفلوکم... چرا... مگه غیراینه که تو همیشه به یاد اون

پسره دهات ی بودی... حتی وقتی بغلتم می کردم تو، به خاطر اون پسره موذی همش پسم میزدی... اگه من با هر دختری بودم توام با فکر کردن به اون به پسر؛ بهم خیانت کردی... پس نگو فقط من مقص رم چون گناه توعم کمتر از من نبود ساغر...

قلبم در میان دهانم میزند با ناباوری و بُهت نگاهش م یکنم که چطور ح قبه جانب و مدعی من را مقصر اتفاقات لعنتی میدانست... جُرم خودش را انکار م یکرد... زندانانداختن بابا محمد و آن همه نقشه های لعنتی پس...

گناه من فقط عشق بود، عشق به بهاوند که پاک و مزه بود. هیچ هوس و شهوتی در آن دخیل نبود... هرچه بود پراز مردانگی و صبوری بهاوند بود در برابر تمام کارهای بچگانه من... که دل ب یتجربهم با وجود سربهزیری و متانت باح ی ای او، در کمال اُنس و پاکیزگی بات جربه و پخته شد.

از سکوت شوک آورم استفاده م یکنند و آمرانه با سلطه ی کتاز م یگوید.

- حالام باهم یر به یر شدیم ساغر...

ب یاراده با شوک به صورت خونسرد ع جیبش زل میزنم که محق و ستهگرانه ادامه می دهد:

- من همه چیزو فراموش م یکنم... فراموش میکنم که با دشمنانم دست به ی کی کردی تا انداختیم هلفدون... توعم گذشته رو فراموش م یک نی و همراه من م یای تا...

تمام را به ضرب با خشم از دستانش رها میکنم با ترس آنی با تکان دادن سر عقب عقب م یروم:

- نه... نه... من باتو بهشت هم نمیام.. تو، تعادل روانی نداری، الان یه چیز م یگی، بعدش میدونم میخوای چه بلاپی سرم بیاوری... فکر کردی اینقد نادونم که بازم ف ریب تورو بخورم... تو عی که کوچی کترین کار ب قیه رو تلافی م یکنی... حالا چطور انتظار داری باور کنم حرفا تو... تو عی که واسه کار نکرد هام، زدی بچ هم رو گشتی و کاری کردی دیگه بچهام نشه!

ب یهوا نعره بلندی م یکشد که گوشم درجا سوت م یکشد.

- خف هشو... خف هشو... اگه نیای، اگه قبولم نک نی اونوقت.. ..

نگاه رع باوری به طرف چشمان ترسیده و حدقه‌زدهام پرتاب م یاندازد.

- باهم م می‌یریم!

زبانم از فرط ترس به سقف دهانم می‌چسبد و نفس در پس سین هام حبس و سنگ بیخ گل ویم گره می‌خورد که نیشخند پرننگی به صورت زردکردهام می‌زند.

- اینطوری باهم م یریم اوندنیا... نم یذارم دست اون پسر بهت برسه، حتی نم یذارم جنازتم به دستش برسه؛ وقتی باهام نیای منم ن م یذارم مال یکی دیگه بشی... کور خوندی که فکر کردی من به سادگی ازت م یگذرم ساغر... فه میدی... حالا که باهام دیگه نم یخوای زندگی کنی، هم جون تو؛ هم جون خودم رو م یگیرم تا جفتمون از این زندگی لعنتی راحت بشیم... مُردن کنار هم، آخری ن آرزومه که از دستش نم یدم...

وقتی پاس خی از دهانم از فرط خش کزدگی خارج نم یشود با اطمینان باحالت جنو نامیزی سری به چپ و راست تکان م یدهد.

- آره... این بهترین کاره... نمیدارم دست ه یچکسی بهش برسه... نم یذارم بازنده این قصه منباشم... بازنده باید اون پسر باشه که همیشه تو حسرت باشه... آره... نم یذارم...

بعد از کوبیدن در، از شوک خارج م یشوم و وحشت زده با منگی به دور و برم نگاهی م یاندازم که با دیدن یک اتاق خالی از وسیله و راه گریز ح ت ی دریغ از یک پنجره؛ شتابزده با هول دستم را درون بوت راستم فرو م یکنم و گوش یام راب یرون م یآورم... نفس در سینه به شمارش افتاده بود که تند با دستپاچگی صفحه را روشن م یکنم که با دیدن چندین شماره بی خیال با هول با دستانی لرزان برای شماره بهاوند تایپ م یکنم.

« زود خود تو برسون به این آدرس... ارش یا دیوونه شده... تورو خدا فقط زود بیا... »

لوکیشن مح لی که نم یدانستم کجاست را به شمارش م یفرستم که با نبودن آتن و اینترن ت ضعیف، نادم آه از نهادم برم ی خیزد...

کلافه و سردرگم با قلب ی تپنده گوش ی به دست به چهار طرف اتاق م یچرخم برای یافتن نقطه بیشتر اتصال

اینترنت... این گوش ی آخرین امید م به زندگی بود... نباید فرصت را از دست م یدادم وگرنه معلوم نبود که ارشیا چه بلایی سرم م یآورد...

با حس سرشدن پاها یم و گزگز کردن نوک انگشتان پایم؛ قلبم جای میان دهانم هجوم م یآورد با تقلا و ریتم تند طپش تندش به طرف در اتاق یورش م بیرم با خشم با دستگیره گشتی م یگیرم که در کمال ناباوری در با صدای قیژی باز م یشود و من با دهان باز و چشمهای بیرون زده به راهروی تنگ و تاریک خیره م یشوم...

در زیرزمین بودم! لعن تی بعد از گشتن - جی ب مانتوام، چشمانم را در طول راه بسته بودند تا متوجه جاده و راهی که م یرفتیم، نشوم از هوش و نبوغش فقط همین ی ک قلم را بلد بود وگرنه ب اید متوجه تلف نم م یشوند!

وقت را تلف را ن م یکنم، لبهایم را روی هم کیب م یکنم و بدون تولید کوچی کترین صدایی، از پلههای سنگی بالا م یروم بدون سروصدا درحالی که دستم را بند دیوار آجری و سیمانی میگردم آهسته و شمرده با احتیاط قدمهایم را برم یدارم اما حس بوی تند و تیزی، متعجب و ک پ کرده بین یام را ت یز بالا م یکشم که با دلهره بوی ق یرمانندی زیر شامهام میپ یچد...

- خدایا این چه دیگه کوفتیه!

دست و پایم م یلرزید وقتی روی پارکت چوبی پا م یگذارم از دیدن کف خیس و ل یز کف پارکت؛ رعشهای از جانم رد م یشود و قبض روح شده وسط سالن تماماً خ یس مکث م یکنم که با دیدن ارشیا که باک - بزرگی در میان دستانش درحال سرازیری مایع سفید کدری گوشه و کنار سالن؛ ب یاراده جیغ گو شخراشی م یکشم:

- چه غلطی م یکنی؟!

با دیدنم، پوزخند کج ی میزند و باک را پای ن میآورد اما رهایش ن میکند.

- مگه نم یبینی؟

دیوانه شده بود بدون شک، این کارش همان جنون لعنتی بود که همیشه از آن هراس داشتم و واهمهوار فرار م یکردم از این حالت غ یرنرمالش.

- می... م یخوای چیکار کنی؟

لبخند به لب از جی بش چیزی ب بیرون م یآورد و در مقابل صورت مبهوتم؛ فندک اتم یاش را نشانم میدهد که زیرپایم خالی م یشود با تکان دادن سرم با احتیاط قدمی به عقب م یگذارم.

- امکان نداره... تو... تو حتماً دیوونه شدی...

دستم را عقب پنهان میکنم و شماره بهاوند را میگیرم در دل دعا دعا م یکردم که آنتن دهد و زودتر خودش را برساند وگرنه این دیوانه مرا میسوزاند.

هیستریک و غیرطبیعی م یخندد:

- چ پشیدی! کرک و پرت ریخت...؟ دیدی باهات شوخی ندارم آره؟

آب گلویم را به زحمت میبلعم که از لای جیب پیراهنش، یک نخ سیگار کنت بیرون م یکشد و فاتحانه با نیشخند زیر لب تیرهاش م یگذارد و فندکش را زیرش م یگیرد بعد کام ع میقی از سیگارش میکشد که حین آمدن دود از سوراخهای بی نیاش؛ متکبرانه سری تکان م یدهد:

- چیزی که مال من باشه تا ابد مال منه... اینو باید یادت م یموند ولی توهی چوقت منو جدی نگرفتی ساغر...

دست چپم را مشت میکنم و خش مآلود داد میکشم:

- خدا لعنتت کنه ارشیا... خدا لعنتت کنه که نداشتی یه روز خوش ب بینم... مگه من چی از زندگی میخواستم...؟ من...

گریهام م یگیرد با دلتنگی و بیتابی حقی قلب شکست هام سوزناک هق میزنم:

- من فقط م یخواستم کسی که منو م یخواست روح موببینه نه جسممو... رو حمنو ببینه نه جسم و امیال نفسانی

خودش رو... توعی لعنتی تموم آرزو هام رو نابود کردی فقط ب هخاطر هوست... فقط به خاطر یه شب و...

تمام انرژیام تحریل میرو، ضعف بر جانم چیره م یشود و پاهای م ب یحس و کرخت م یشوند...

میفهمم که آخرین نفسهایم را م یگذرانم که حرفهای تلخ دلم را با هق مظلومانها م یزنم:

- یه شب که واسه تولدت بود و لی واسه من، مرگ آرزو هام... ش بی که بدترین کابوس و شکنجه؛ واسه تمام عمرم بود

...

سِر سِر با ناتوانی و بیحالی روی پارکت با زانو برخورد م یکنم و تمام شده دردناک با

پشت م یافتم:

دیگر جانی در بدنم نمانده بود و پاهایم ب یحس و ب یجان مثل سنگ خشک م یثوند... دیگر نم یتوانم حتی پاهایم را حرکت دهم... کرخ ت و ب یحس شدن پاهایم، تمام امیدم را از من چشم به راه م یگیرد.

نوک انگشتان دستانم هم سوزن سوزن میشوند و تلف نم روی کف پارکت م یافتد که با یاس و غم سرم را پایین م یاندازم و این بار اش کهایم آرام آرام از قوس گونهام زبانه م یکشند... در وانفسای مرگ قلبم تیر م یکشد، عطش ع جی بی برای نوشیدن آب احساس میکنم اما هیچ حرفی به زبان نم یرانم در سکوت به قدمهای آمده ارشیا چشم میدوزم.

- پس راسته که مری ض شدی!

در دل برای تقد یرم، جگرم قریبانه م یسوزد و گوپی کسی قلبم را در میان مشتت محکم میفشارد تا ذره ذره جان دهم. وقتی سکوت و تبسم تلخم را م ببیند، در یک حرکت غیرعادی تمام محتویات باک روی سر و صورت خودش و من همزمان میریزد که با تاسف و ناامیدی لبخندتلخی روی لبانم نقش م ببندد:

- زودتر تمومش کن... یالا.

لبخندغیرارادی و هست یری کواری یکباره م یزند که دستانم را با حزن و افسوس روی گو شهایم میگذارم و محکم لای چشمهایم را میبندم... اما برخلاف باورم، در اوهام و رویا چهره خواستنی و مهربان بهاوند مقابل چشمانم زنده م یثود که وردی را ز یرلب م یخواند...

ناخواه زمزمه م یکنم:

- چی م یگی؟

به طور معجزه آسای صدای دلنشین و دنوازش در گوشم اک ووار با قدرت خاصی م پیچد:

" رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلُنَا مَا

لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ...

آنچه طاقت تحمل آن را نداریم،

بر ما مقرر مدار..."

یک دفعه قوت و نیروی عجیبی در جانم ترزیق میشود که با گشودن چشمهایم؛ ارشیا را بالای سرم درحال سر و کله زدن با فندک مپیابم و تمام وجودم سرشار از امید و ذکر همان جمله غریب میشود که با خیرگی، چاقوی ضامنار را از لای جیب شلوارم بیرون می‌کشم در یک حرکت تیزی چاقو را درون شکمش فرو می‌کنم که با زدن عربدهای؛ مات و مبهوت با ناباوری نگاه میکند.

- تو... تو..

بزاقت دهانم را هاجو واج قورت می‌دهم ثانیها برایم کش می‌آیند اما سرسختانه تکانی به خود میدهم ولی تنم سر شده‌ام، کفر یام میکند.

باش نیدن صدای چیزی، سرم را درجا بلند می‌کنم که فندک را که روی زمین واژگون شده در چند قدمیام می‌بینم... امیدوارانه کف دستانم را روی زمین لیز و خیس می‌گذارم، مصرانه با طپش ریتمگرفته با دستانی لرزان و دس تپاچگی تنم را عقب عقب می‌کشم:

- خدایا کمکم کن... خدا... خدا... فقط این بار... خواهش می‌کنم... فقط همین یه بار کمکم کن...

بیحسی پاهایم حرکت دستانم را پرمشقت و سخت می‌یکرد اما با هزار زحمت و عزم خود را به در خروجی سالن می‌یرسانم و بعد از ور رفتن با دستگیره، کلید را بامشقت می‌چرخانم که نعره گو شخراش ارشی اتنم را دهشتناک می‌یلرزاند که ترسیده گردنم را به عقب می‌یگردانم...

- وای...

دیوانه چاقو را از شکماش بیرون کشیده بود و شیار غلیظ خون با فشار از جای بُریدگی و شکافت تیزی چاقو زیر پیراهن و شلوارش را رنگین و خونین می‌یکند.

قفسه سین هام با شتاب تکان و نفسم با واهمه و ترس ب یرون م یجه د و در یک حرکت بعد از گشودن در، با آخرین توان خود را به ب یرون م یاندازم که سنگلاخهای ریز کف دستان و زانویم را خراش میدهند و سوزش ب دی در میان ک فدستانم رخنه م یکنند اما با تمام وجود خشمگین رو به ارشیای که تلوتلوخوران به طرفم میآید، با نفرت داد میکشم:

- نیاجلو... همون جا بمون ...

اعتنایی به حرفم ن م یکنند و با سماجت با آن حال وخی مش شُل م یخندند:

- باید کار م رو تموم کنم ... یادت رفته... قراره باهم بمیریم... مگه میذارم تنهام بذاری...

در میان اشک و نفرت دوباره با بالاترین لحن ممکن جیغ م یکشم:

- بهت م یگم نیا... ن یا لعنتی... بمون سرجات...

وقتی به چارچوب در میرسد که این بار با التماس و ملتمسانه هق میزنم:

- خواهش م یکنم ارش یا... همونجا بمون... تورو به هر کی که دوشش داری، بمون همون جا.. ..

با نگاهی غم گین و لحن تلخ ادغا مشده با حزن زمزمه م یکنند:

- من فقط تورو دوست دارم...

گردنم را ملتمس به افسوس تکان م یدهم که با حالت قریب و ع جیب ل بی خندان به طرفم دست دراز میکند:

- بیا عزیزم.... بیا پیش م... ببین من هنوزم دوستت دارم.. ..

دهانم تلخ و معد هام تیر م یکشد وقتی با ناامیدی سری تکان م یدهم:

- بمون همونجا... بذار این جریان با خوبی تموم بشه ...

عربده م یکشد با خشم و نفرت و جنون با نگاه تیره و تار با صورت برافروخته و ملتهب نگاهم میکند:

- غلط کردی... بذارم زن اون پسره عوضی بشی ساغر... ن م یذارم میفه می... نم یذارم...

پایش را که از روی لبه درگاه بلند م یکنند، در کسری از ثانیه با اندوه و قلبی مچاله شده، شعله فندک را تا آخر زیاد م یکنم با زدن چخماق، فندک روشن شده را به طرفش پرتاب م یکنم که با برخورد آتش با پیراهن و شلوار غرق بنزی ناش؛

شعله مه یی جرقه م یزند و در میان ناباور یاش یک دفعه صداهای گو شخراش و فریاد از تهدلش؛ غمگین و وحشت زده به صورت پراز درد و سرخ افروخت هاش مسکوت با لبانی چفت شده و چشمان اشک آلودم حتی صورت غرق از خیسیم به او چشم میدوزم که با صدای ترمز و جی غی پشت سرم؛ خش کشده فقط به ارشیای که شتابان با عربدهای دردناکی خودش را به در و دیوار م یکوباند... از دیدن آن صحنه زبانم بند م یآید و بدون اهمیت به صدا زدن کنار گوشم؛
 نف سهای آخر ارشیا را تماشا م یکنم...

دستانی شان هام را لمس م یکند و چیزهای نامفهومی دم گوشم بلغور م یکنند که جزء اصوات نامفهوم چیزی نم یشنوم...

درگیر و دار سوزاندن و نف سهای آخر ارشیا، دستان قدرتمندی جفت بازوهای ناتوانم را محاصره میکنند و با چرخاندن صورتم؛ قیافه نگران و پردلهره بهاوند مقابلم قرار م یگیرد که نم یدانم در نینی چشمان شوک هزدهام چه میبیند که ی کباره سرم را در آغوش حمای تگرانهاش پنهان م یکند و دلنواز در گوشم م ینوازد:

- آروم باش... تموم شد... چیزی نیست... آروم...

عطر مردان هاش زیر شامهام رخنه م یکنند که ناباورانه مثل بیدی کباره میلرزم و دندا نهام روی هم برخورد م یکنند...

ترسیده با نگرانی دم گوشم نجوا م یکنند:

- نترس ساغر... تموم شد بهزهر... آروم باش تورو به خدا... ساغر... کافیه تورو به جانم قسم ...
 نترس عزیز دل بهاوند...

رعشهای به جانم نفود میکنند که ب یحس و حال روی بازوان چیر هاش ب یحال م یشوم ولای چشمهایم با چکیدن قطره اشکی آرام و سنگین بسته م یشود که فریاد غمگین و پراز مهرش گوشم را نوازش م یدهد:

- خدایا تورو به حسی (ن) ع (نه... نذار بره...

صدایش در اوج خ شو بم تحلیل م یروود.

- خدایا این یکی روازم نگیر... خدایا جون منو بگیر ولی ساغر رو نه... خدااا...

در سکوت خیره به پنجره ساده اتاق م بیوادم. آواز گنجش کها و نور خورشید از پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود و فضای اتاق را روشن و گرم بود...

تخت یک نفره ناخوش ایند و آنژیوکت روی دستم، ناراحت و معذبم کرده بود. ای نکه نمیتوانستم با وجود سرم به سروی س بهداشتی بروم، واقعاً سخت و پراز حس انزجار بود برایم.

مامانریحانه برای نماز به نمازخانه بیمارستان رفته بود و حالا من تنها روی تخت درحالی که از بوی تن و لبا سهای تنم حالت بدی گرفته بودم اما چاره دیگری نداشتم.

نفس عمی قی م یکشم و سرم را روی بالشت جابه جا م یکنم که ضربه آرامی به در نواخته میشود و پشت بندش صدای مردانهش محجوب به گوشم میرسد:

- م یتونم بیام تو؟

پلکی روی هم م یگذارم و با صدای ب یحوصله جواب میدهم:

- بیا.

در آرام باز م یشود و بهاوند با کیسه س فیدی داخل اتاق م یشود که با تعجب به پشت سرش چشم میدوزم:

- پس ن سیم کوچولو کوش؟

با قد مهای سنگین به سمت تخت م یاید:

- پیش مادر بزرگشه...

لبهائیم آویزان م یشود:

- آهان.

سری تکان م یدهد و کیسه سفید را روی م یز کنار تخت م یگذارد و محجوب دستی به ت هریشش میکشد:

- خاله نیستن؟

دم آرامی م یگیرم:

- رفته نماز بخونه، م یاد.

سریه زیر پلک روی هم باز و بسته م یکنند:

- خودت بهتری؟ پکر تل خخندی م یزنم:

- میشه گفت زند هام و نفسی م یکشم.

لبخند گرم و مردانه‌ای به رویم م یپاشد:

- خدا رو شاکر باش... به این فکر کن ممکن بود اتفاق بدتری برات بیفته. ..

ب یحبابا با تلخی ادامه میدهم:

- اینکه مثل ارشیا تو ی آتیش جزغاله بشم؟ با حجب و دلخور با ناراحتی نگاهم م یکنند:

- خدا نکنه... چرا این حرفو م یزنی؟ قریبانه ب یاراده آه غمگینی م یکشم:

- صحنه آتیش گرفت نش همش جلو چشمم هستش... وقتی بهش فکر م یکنم تموم موه ای تنم از ترس سیخ م یشن! خیلی بد بود، خیلی.

صندلی را از کنار یخچال بیرون م یکشد و در فاصله به تخت؛ مقابل روی صندلی م ینشیند:

- واقعاً به خیر گذشت... هیچوقت فکرش رو نم یکردم اون پسر تا این حد وض عش خرابه که...

بقیه حرفش را با دیدن چشمهای غمگین و نادام من فرو م یخورد و دستش را روی زانوی ش مشت میکند:

- تموم حرفاتون روش ن یدم...

مردمک لرزانم را با تردید به چشمهای مهربانش سُر م یدهم:

- چه حرفایی؟

نگاه م یدزد و پرغصه لب م یزند:

- اینکه چه بلاهایی سرت آورده... ای نکه من همیشه فکر م یکردم تو...

چیره دل

آه حسرتزدهای از بی ن لبهایش رها م یکنند و شر مزده با حال قری بی ادامه میدهد:

- الان همه چیزم میدونم... ولی ن م میدونم چیکار کنم تا جبران مافات کنم ...

بدون اهمیت به جمل هاش؛ با حالت خاصی صدایش م یزنم:

- بیاوند؟

متوجه بُهت و تعجب بیش از انداز هاش م یشوم که آهسته گردنش را بالا م یآورد و به م یمک صورتم خیره م یشود:

- جانم؟

لبخندی از شنیدن «جانم» گفتنش ب یاراده روی لبانم کش م یآید:

- م یدونی درست وق تی که ناامید شدم یهو صدای تو، به جور ع ج یی بهم قوت داد تا خودمو نجات بدم؟

گرد شدن مردمک چشمش و دهان ن یمهبازش، گواه تعجب و شوکش بود. لبخندم عمق گرفت و ملتمس ادامه دادم:

- تو یه سوره، یه آیه خوندی که دلمو یهجوری کرد... انگار نیروی نامرئی به کمکم اومدند تا از دست ارشیا نجاتم بدنند...

سنگوب شده بزاق دهانش را فرو م یدهد:

- آیه...!

کمی فکر م یکنند با تر دید و لحن خاصی زمزمه میکنند:

- منظورت این ذکر نیست که؟

با خلوص و لحن ش یفتهای ذکری را زیر لب رسا و پرآنس م یخواند:

رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا

طَاقَةَ لَنَا بِهِ...

آنچه طاقت تحمل آن را نداریم، بر

ما مقرر مدار...

هیجا زنده با تعجب میپرسم:

- خودشه... آخه چ هجوری، مگه میشه؟! -

با حالت قریب و مانوسی دستی روی صورت گرگرفتهاش م یکشد و لای چشمهایش را محجوب میندد با لبخند شیری نی خ شدار و گرفته م یگوید:

- آیه ۲۸۷ سوره بقره...

سپس بعد از گشودن چشمانش، نافذ و گ یرا نگاه هاج و واجم را شکار م یکند:

- این ذکر رو اون روز توی راه سهار خوندم تا به خودم تس لی بدم که اتفاقی برای تو نم یافته... نگرانم بودم... خاله دل تو دلش نبود و از حال رفت... همه نگرانم بودیم...

نم شبن منشسته روی چشمانم را با کیب کردنش، از زیر مژههایم سرازیر م یشوند. دلم قریبانه و ناباورانه خودش را به در و دیوار س ینهام م یکوبید... صدای خاص و دلنشین آن روز در گوشم نواخته شد، همان صدایی که امید را در دل و جانم زنده کرد... تا خود را نجات دهم... اما مگر م یشد؟

واقع آبه رو یا شباهت داشت تا معجزه.. معجزه خلوص و وافر از یک حس آدمی... مات و مبهوت این شوک به نقطه کوری خیره م یشوم که با صدای گرفته بهاوند، تکان آرامی م یخورم و ها جوواج به طرفش متمایل م یشوم:

- چی...؟

سرش را پایی ن م یاندازد و بعد زدن لبخند کمرنگی، سربه زیر پچ م یزند:

- من باید برم... فقط قبلش یه نامه رو باید به دستت برسونم.

چیره دل

مبهوت زبانی روی لبان خشکید هام م یکشم:

- چه نامهای؟

پرتبسم و صبورانه از لای کت مش کی مردان هاش پاکت نام های تاشدهای را از جیبش در م یآورد با لحن گیرایی زمزمه م

یکند:

کشورم حسینی
niceroman.ir

- نسیم قبل - مرگش اینو داد تا بهت بدم..

کنجکاوانه با دست راستم گوشه پاکت دا میگیرم:

- چی نوشته؟

با مکث سری به طرف ین آرام تکان م یدهد:

- نم یدونم... گفت فقط باید خودت بخونی.

یک تایی ابرویم را بالا میگیرم:

- یعنی نخوندیش؟

نفس عمیق و سنگی نی میگیرد:

- نه!

موشکافانه با تردید به او خیره م یشوم:

- ع جی بی! مگه میشه نامه زنت رو نخونی بدی به کسی که...

با خیرگی نگاهش؛ شرمزده گوشه لبم را م یگزم و با گی جی سری کج تکان م یکنم:

- باشه م یخونم.

سنگین و باحالت قریبانهای از جایش برم یخ یزد اما جمل هاش؛ ش یر ین با طعم - شربت گورای وافر به جانم م

یچسبد:

- مراقب خودت باش مه ربانو... زودتر سلامت ی تو بهدست ب یار، دیگ ه وقتشه این احساس رو شرعی و خداپسند ک نیم.

دلم نم یآمد باز هم تلخی کنم و ای نطور با سکوت بدرق هاش کنم. بنابراین باش یطنت آرام میگویم:

- خداپسند یع نی چی؟!

بهاوند لبخند محجوبان یهای به رویم هدیه میدهد:

- مهربانو با منم، آره؟!

غرق خوشی طمانینه لبخند م یزنم:

- برو به سلامت.

دستگیره در را با مک ٹی نگه میدارد بعد با چشمهای براق و شر مزده محکم اما نرم و دلن ش ین لب از لب باز م یکنند:

- نذرت رو از خدا کردم اون روز مهربانو... دیگه محاله عقب بکشم از این خواستن.

تمام وجودم سرشار از خواستن و عشق او میشود. ناباورانه از این روی خاص بهاوند؛ لبخند هول و دستپاچ های میزنم که احساس م یکنم تمام صورتم گر گرفته و داغ میشود. ملتهب و با التهاب شیرینی لب زیرینم را زیر دندان م یگیرم که آرام زمزمه م یکنند:

- خدا نگهدار.

ب یاراده با شرم عجبی بی که از من بعید م یبود، نرمک جواب م یدهم:

- در پناه خدا.

مسکوت با لبخند بشابش و خواستی از اتاق خارج م یشود که نفس حبس شد هام را به سرعت فوت میکنم و دستان سردم را روی گون ههای داغدار و سر خم م یگذارم.

حالم، حال پرند های با بالهای بلند و زیبا در حال پرواز در میان ابرها و آسمان بود که م یان ابرها، سراسر از لذت و اوج و افری از عشق را چشید ه و خواهان دوام این پرواز ملکوتی م یبود.

نم یدانم چقد در آن حال و هوای قریب و ش ی رین سیر م یکردم که با باز شدن ی کیهوی در و تماشای مامان ریحانه

تس بیح به دست؛ با شوق م یگویم:



- مامان...؟

متعجب در را م یبندد با کنجکاو ی به حالت تغییر کرده ام چشم میدوزد:

- جانم... چ یشده؟ خوبی؟

لبم را با شرمی که از من بعید بود، ها جوواج گزیدم:

- مامان بهاوند...

باتعجب بیشتری نگاهم میکند:

- بهاوند چ ی؟

یکدفعه با دیدن چشمان گود افتاده و دیدن سیاهی لبها سش؛ تمام خوش یام دود میشود و مغموم با حزن زمزمه م

یکنم:

- هی چی... اومد واسم یکم خوراکی آورده.. ..

نگران پشت دستش را روی پیشان یام م یگذارد:

- خداروشکر تب هم نداری...

بعد با اخم ظری فی کیسه سفید که همراه بهاوند میبود کنجکاوانه آن را باز م یکنند:

- همچ ین گفتی بهاوند، فکر کردم چ هخبره! این چه اخلاقیه تو داری؟ بنده خدا اومده ع یادت دیگه.

بغض م یکنم از ای ن همه یاس و شکست هگی مامان ریحانه، با دلگ یری سرم را زیر م یاندازم و ب یحرف روی بالشت سرم را م یگذارم با غ یظ به سُرْمم خیره م یشوم:

- این پرستاره کجا مونده که نم یآد این کوفتی رو جم عش کنه!

تنِ خست هاش را تکان ی میدهد که نچکنان زنگ بالای تخت را فشار میدهم و با کشیدن نفس عمیق ی ناگهان یاد آن پاکت زیر لحاف م یشوم.

روی تخت جابه جا م یشوم که در باز م یشود و پرستار با ب یتفاوتی نیمنگاهی به ما م یاندازد که ب یحوصله اشار های به سرم م یکنم:

- تموم شده خانوم.

سری تکان م یدهد و نزدیکم م یآید که رو به مامان ریحانه م یگویم:

- دیشب نرفتی خونه، چرا حالا نم یری استراحت؟ والا چیزیم ن یست؟

با در آوردن سوزن، چی نی روی بی ن یام میدهم با اخم به طرف آرن جم زل میزنم که آنژیوکت را از رگم بیرون کشیده و درحال جم عکردناش است.

پوفی کشیدم و پنبه روی رگم را فشار دادم تا خونریزی نکند:

- کی مرخص م یشم؟

پرستار با خونسردی دستک ش لاتکس را بالا میکشد:

- الان تر خیص م یشی.

چیره دل

آستین مانتویم را پاپا مینماید:

- خداروشکرت راحت شدما...

پرستار نگاه چپ حواله هام کرد و از اتاق خارج شد که ماما با گزیدن لبش بهم زل زد:

- نکن ماما نجون... میدونم از ای نجورجاها بدت می‌آید، ولی خب گناه این بند هخداها چیه؟

پوف کلاف‌های کشیدم و با گرفتن لبه تخت از روی تخت آرام برخاستم و بعد از پوشیدن کفشم؛ یک باره یادم آمد که سرویس بهداشتی نرفته بودم و با حرفهای بهاوند انگار دیگر درد نیا نبودم. ناگهان با هول به طرف ماما چرخیدم:

- توالت کدوم وره؟

متعجب اشاره‌های بیرون از اتاق می‌کند:

- انتهای راهرو سمت چپ!

دستپاچه از اتاق خارج میشوم و با قدمهای تند به طرف انتهای راهرو راه افتادم...

قرص را روی کف دستم میگذارم و لیوان آبی که ماما نریحانه مقابلم گرفته است را به آرامی می‌گیرم با سکوت قرص را لای دهان میاندازم و جرعه‌های از آب نیمه‌خنک را مینوشم.

مامان نریحانه خیره به پشت سرم با تبسم و تفکر گوشه‌تخت می‌نشیند که با اختیار با شنیدن آهنگیناش

متعجب لیوان را روی پاتختی میگذارم:

- ماما...؟

مسکوت و با حرف‌گردنش را به طرفم می‌چرخاند و با چشمان گودافتاده‌اش خیره‌ام می‌شود که نگرانم

بپرسم:

- چیشده؟ چرا همش تو فکری؟

دستی روی پشت دست چروکید هاش می‌کشد و نگاهش را می‌دزد:

- چیزی نشده، نگران نشو.

ب یاراده اخی ما بین دو ابرویم نقش م یبند د:

- نه... یه چیزی شده... میشنوم؟ کلافه و عا صی م یگوید:

- پیله نکن ساغر، خبری نیست.

ب سماجت بیشتری ت نم را جلو م یکشانم:

- مامان...! منو احمق فرض نکن خواهشاً... چی رو داری قایم م یکنی؟

ب یمیل از لجاج تم از روی تخت بلند م یشود که با اضطراب و نگرانی گوشه لباسش را م یکشم و ملتمسانه

صدایش م یزنم:

- مامان!...

سردرگم و کلافه نفسشرا فوت م یکنند و غمگین زمزمه م یکنند:

- چه لبابات فرداست و سینا هم امشب م یرسه...

گیج و متفکر لب م یسابم:

- خب؟

پرتبسم دستی روی روسری سیاه سرش م یکشد و نگران نگاهم م یکنند:

- سینا بچمه ولی م یدونم این دفعه دست خالی برنم یگرده سرخونهو زندگ یش تا..

نگاهی به سرتاپای اتاق م یاندازد و با حسرت و آه حز نآلودی ادامه میده:

- اینجا رو بفروشه..

ب یاراده گره اخمهایم کورتر م یشود که با غم اضافه میکند:

از الهام ش نیدم چک سینا برگشته خورده و در به در پوله...

عصبی و کفری مداخله میکنم:

- بهما چه... مگه ما مسئول گرفتاری سینا هستیم؟ بره خودش مشک لش رو حل کنه...

در ادامه با غرغر نفس میزنم:

- دلیل ن م یشه چون چکش برگشته خورده ما سقف بالای سرمون رو از دست بدیم... سینا پول نداشته، غلط کرده

چک کشیده... مارو سننه؟ با دلگیری و تاسف سری تکان م یدهد:

- اینطوری نگو... تنها پسر مه و نگرانشم... دستم به جای بند ن یست تا کمکش کنم.

کلافه و حرصی محکم پلکم را روی هم م یفشارم:

- پسرته درست ولی خیرسرش بزرگ شده و ب اید بتونه از پس کاراش بر بیاد یا نه؟ تا کی با ید هواشو داشته باشی... ها؟

صورتش درهم و ل بهایش چفت هم م یشوند و با غم زمزمه م یکنند:

- اگه باباتون زنده بود، این همه گرفتاری و مصیبت نداشتیم... لازم نبود ای نقد نگران باش یم که خدای نکرده برادرتون

بهخاطر مال و منال بخواد سقف روی سرمون رو حراج بزنه..

نفسم را پرشتاب با غ یظ و خشم از بینی رها میکنم، متوجه نبض زدن شقیقهام م یشوم:

- مگه سینا گاراژ رو ن میخواد؟

مایوس و متاسف سری به بالا تکان م یدهد:

- گاراژ رو بهاوند با بابات شریک بود. محاله بهاوند، گاراژی که با بابات به زحمت وام و قرض خریدن رو مفت و مجانی از

دست بده...

مستاصل خیره به چهره شکسته و موی سپی د بیرون زده از روسریاش لب از لب باز م یکنم:

خدا بزرگه، زیاد فکر نکن... باشه؟ آه

غمگینی م یکشد:

- نم یتونم... از فکر زیاد خوابم نم بیره... همش نگرانم.

با استیصال دلدار یش میدهم:

- با نگرانی چ یزی درست ن م یشه... برو بگ یر بخواب، خستهای شیم که سینا م یاد... با سروصدای اونا نم یتونی یه ساعت پلک رو هم بذاری.

مادرانه و محزون دستی روی سرم م یکشد:

- کاش بچ ههام ب هخاطر مال دنیا به جون هم نیفتن... فقط ه می نواز خدا م یخوام.

قلبم یک طور خاصی فشرده میشود. مامان بیچار هام همیشه نگران ما م یبود... دریغ از فکر و توجه ما به غمزیاد درون او.

در سکوت و فکر مشغولی از اتاق خارج م یشود که با نگرانی پلک روی هم میگذارم:

- باید چ یکار کنیم خدا؟

با سردرد لعنتی سرم لای کشوی پاتختی را باز میکنم که با دیدن پاکت نامه، ب یاراده تمام تنم منقبض م یشود.

- وای چرا یادم رفته بود؟

دستم میلرزد وقتی دست دراز م یکنم و پاکت را م یان انگش تهام میگیرم. با استرس عجیب و طپش بالارفته قلبم؛ بعد از تبسم ک شداری گوشه نامه را م یشکافم و برگه تا خورده داخلش را ب یرون میآورم.

آب گلویم را سخت قورت م یدهام و با هیجان خاصی آرام برگه را باز میکنم از دیدن دو نامه طولانی در سکوت زیر لب شروع به خوانش م یکنم.

» بهنام خداوند ب یهمتا.

سلام ساغر جان. امیدوارم این نامه به دست برسه. م یدونم الان که این نامه رو م یخونی من دیگه توی این دنیا ن یستم... روزای سختی بود وق تی همیشه فکر م یکردم آه تو پشت زندگی منه که باعث شد هیچموقع رضایت قلبی از زندگی با همسر نداشته باشم. ای نکه تو م یتونستی راحت جای منو بگیری و الان جای من، کنار بهاوند باشی اما این

کار رو نکردی و... نم یدونم...

نم یدونم چیشد که از ایران رفتی، حال بهاوند، هم بعد رفتنت ی هجوری شد. زیاد حرف ن میزد و همیشه خیره به یه ج ای بود. این سهسال همیشه فکر م یکردم آگه از اول تو یا بهاوند بهم میگفتین که همو میخوانین، ش اید من عقب پس م یکشیدم اما متاسفانه نه تو و نه بهاوند هی چکدوم حرفی به من نزدید... خودخواهانه نگفتید و گذاشتید با غم شما دوتا همیشه عذاب بکشم و ... بگذریم.

میدونم بهاوند بعد مرگم با وجود بچ همون همیشه تنهاست و بار عذاب وجدان هم روی شونههاش هستش.. ازت م یخوام هرگز بهاوند و دخترم رو تنها نداری و همیشه پی ششون باشی... اینم

میدونم تو مادر خوبی برای دخترم و همسر خوبی برای بهاوند. من میشی... راستش ن م یخوام سایه یه غریبه روی دخترم سنگین باشه... تو مطمئنم، مادر خوبی برای دخترم م یشی، خودخواهم اما نم یخوام غیرتو؛ زن دیگهای همسر بهاوند من بشه... عشق تو به تنهای تض می نکننده خوشبختی تو و بهاوند و دخترم هست... این آخرین تقاضای من از تو عه ساغر... خواهش م یکنم این تقاضای منو رد نکن. بذار بار عذاب وجدان از روی بهاوند کم بشه و روح منم در آرامش قرار ب گیره... م یدونم بهتری ن تصمیم رو م یگیری. و آگه خدا ینکرده ناراحتت کردم حلالم کنی. خدا نگهدار امضاء: ن سیم»

بغ ضآلود با چشمهای به اش کنشسته به نامه چشم میدوزم:

- چهطور تونس تی...؟ آخه من... بهوالا خی لی سخته، خیلی!

نامه را جلوی صورتم میگیرم با چش مهای خ یس و تر نامه را م یبویم. عطر نسیم روی برگه جامانده و احساس م یکردم نس یم دارد نگاهم میکند.

شان ههایم از این همه مظلومیت نسیم تکان میخورد.

هرگز آهم پشت زندگی ت نبود نسیم... هی چوقت نخواستم دل تو بشکنم... اعتراف م یکنم اوایل بهت حسودی م یکردم اما بعدی که شناختم اون حس حسادت کمتر شد... مهتر ناخواسته توی دلم رفت و منو شرمنده کارام م یکرد...

- صدایم خ شگرفته و عجیب م یلرزد:

- اوئی که باید حلال کنه، توای نه من... تو با ید منو حلال کنی... من...

نفسم منقطع و بریده بریده م یشود که هقهقم با اندوه و سرشکستگی بالا م یروود:

- خداااا...

نامه را به صورتم فشار میدهم و سرازیر شدن قطرات اشک از روی گودی گونهام به روی *را حس میکنم و قلبم در میان مشتم مجاله و جمع میشود وقتی یاد نگاه آخرن سیم م یافتم.

آن صحنه در فرودگاه برایم ریکاوری و تداعی میشود.

همانی که ن سیم نف سزنان به بدرق هام میآید و خواهرانه و ش یرین در آغوشم م یکشد. حتی صدای خ شدار و نگاه نمدارش هم برایم قریب م یبود.

نسیم فراتر از یک دوست بود برایم، فرشتهای که با متانت و وقارش مرا شرمنده حسادت و حرصم میکن د. فرشتهای که نظریش در دنیا و در ب ین آدمها کم دیده میشد و از همان ازل محجوب و محبوب م یبود.

غمگین و گرفته آهی از سینه سوختهام آزاد میکنم:

- رفتی چقد مظلوم... کاش کی بودم پیشت... ای کاش.

باچشمان پ فکرده و سوز شدار روی بالشت و تخت درازم یکشم و دستانم لای زانو میپ یچانم مثل جنین رو به پهلوخ یره به دیوار م یشوم...

سینی چای را روی قال ی مقابل س ینای عبوس، ب یحرف م یگذارم و عقب به پُشتی ترم هدوزی شده تکیه م یزنم.

الهام استکانی برای خودش بر م یدارد و برگذاشتن بشقاب خرما جل وی خودش و س ینا، تعارفی به سینا م یکند بعد هورتی ب یصدا از محتویات استکانش م یکشد.

سرم را پایین م یاندازم با لبه تونیک سیاهم ورم م یروم.

هنوز حالم رو به راه نشده بود و کف پاهایم گزگز و گاهی سوزن سوزن م یشد اما به روی خودم نم یآوردم تا مبادا مامان را نگران کنم.

با بلند هورت کشیدن چای، ب یاراده گردنم را به طرف نی مرخ عبوس سینا مایل م یکنم که نیامده چنان با اخم و غضب نگاهم میکند که گویا قتل کردهام.

مامان با نگرانی لبش را میگذرد:

- توی راه که اذیت نشدی مادر؟

سینا با غیظ و وسواس نگاهی به چای و استکانش م یاندازد:

- دم نک شیده چایت ؟

بدون حرف از جایم بلند میشوم و به طرف آشپزخانه راه م یافتم اما خدا م یداند از داشتن برادر ب یملاحظهای مثل سینا، چقد حرص و جوش میخوردم.

قوری چینی روی سماور را برم یدارم و در یک استکان تم یز دیگر، چ ای خو شرنگی م یریزم با وسواس به رنگ و م یزانش چشم میدوزم:

- نه کمرنگه نه پررنگ... خوبه دیگه!

سپس استکان چای را روی نعلب کی چی نی م یگذارم و با ب یتفاوتی به هال میروم باز در سکوت استکان چای را مقابل دست سینا م یگذارم که طعنهایش را تلخ م یزند:

- یه چای بلد نیس تی ب ریزی اونوقت شعار م یده واسه من.

صداری میزنم:

کفری دندان قروچهای میکنم اما برای اینکه دعوا و بحث پ یش نیاید، لبخند حر

- شعار روهمه م یده، خان داداش!

گره کوری از حاضرخوا بیام روی پیشا نی گودافتادهاش م یافتد:

- همه شکر خوردن...

مامان وسط حرفش صل حجویانه مداخله م یکند:

- خی لی خب مادر، چایت رو بخور سینا.

برادر مهربا نتر از دشمن با چشم غره به طرفم با جدیت به طرف مادرم م یچرخ د:

- مگه من بچ هتون نیستم؟

مامان با ملاحظه پلک روی هم م یگذارد:

- چرا مادر... این چه حرفیه آخه؟ تلخ و پرطعنه اضافه میکند:

- پس چرا فکر م یکنی ن من، بد شماها رو م یخوام... اگه م یگم این خونه کلنگی رو بفروش بیا خونه من، بد م یگم، آره مادر بد م یگم؟

انگار نه انگار من هم آنجا هستم، طرف صحبتش مادرم م یبود ح تی مرا داخل آدم حساب نم یکرد.

قلبم از این حجم از ب میگیری م یگیرد، از همان ابتدا سینا خودش را سوای از ما خود را حساب م یکرد و اصلاً شبیه خواهر و برادرها نبودیم!

- والا چی بگم سیناجان.

با حرف مامان کلافه * " میسابم و با سرانگشتش قیقهام را مالش میدهم. گویا این قصه سر دراز دارد و نم یشود

به راح تی جم عاش کرد.

باز س ینا محق دخالت میکند:

- یه کلام بگو، راضی و بقی هسش رو بسپر دست من... خودم ای نجا رو میفروشم و پولشم ت وی بیزینس میزنم... توام

مامان جات روی تخم چشم منه والا بهخدا این کار به نف عهمهست... هرماه سودش رو خرج م یکنیم و راحت بدون

دردسر، این بده؟

- خانوم تو بگو، این بده؟

الهام با چابلوسی حرفش را تأیید م یکنند:

- نه والا خی لیم خوبه... همه به یه نون و نوای میرسن، چی از این بهتر؟

دیگر نم یتوانم به خزیلا تاشان گوش بدهم ناراضی با حرص از روی قالی برم یخ یزم با قد مه‌ای سنگین به طرف
اتا قم راه م یافتم اما از طعنه و نیش سینا در امان نم یمانم.

- با این ب یآبروی که این دختره درست کرد باید همون چندسال پ یش از این محل م یرفتیم... حلام دیر نشده...

قلبم چنان م یشکند که صدای خردشده‌اش را به وضوح م یشنوم. زبان سینا از نیش مار هم بدتر بود، وقتی با زیانش م
یزد روحت را چنان آزرده خاطر م یکرد که درمان نداشت.

دستم را با غیظ روی دیوار م یگذارم و چندنفس عمیق م یکشم تا جواب این حرفش را با ب یاحترامی ندهم. آدم نبود و
باید سکوت م یکردم وگرنه باز افسار پاره م یکرد سیلی نثارم م یکرد آنوقت مامان باز هم فشارش بالا م یرفت و...

با این افکار، دم و بازدم عمی قی م یگیرم با ذکری در دل دستگیره در را م یفشارم و داخل اتاق م یشوم اما شُره کردن
دانه‌های اشک را متوجه م یشوم و قلبم با اندوه و درد نبض م یزند.

به طرف پنجره اتاق گام برم یدارم و درزپنجره را باز م یکنم تا هوای تازه به صورت ملتهب و اشک آلودم بوزد.

پشت به پنجره مدام نفس تازه م یکنم تا مسلط به احساساتم شوم اما نم یشد... درد زخم و نیش زیانش التیما ن م
ییافت و بدتر آن جمله کذابی مدام در ذهنم با قدرت تکرار م یشد.

چنگی به شالم م یزنم و با انگشتانم گلویم را فشار م یده‌م:

- خدا ازت نگذره...

مستاصل و پریشان با تردید به تلف نم خیره می‌شوم و قبل از ای نکه منصرف شوم با دوگام بلند تلفن را از روی پاتخ تی
چنگ می‌زنم و به سرعت شماره به‌اوند را م یگیرم.

پرتشویش ناخن زیر دندان میگیرم در انتظار به بوقممتد گوش میده که صدای خسته و گیرای مردانه‌اش در گوشم میپ‌یچد:

- الو...؟

به سرعت با ب‌یقراری صدایش م‌یزنم:

- الو بهاوندا! ...

مکثی از سر بُهت م‌یکند و بعد با لحن نگران‌ی میپرس د:

- توعی ساغر...! خدا بد نده، چیشده؟ ب‌یاراده با ب‌یتا بی و حزن هق میزنم:

- بهاوندا! ...

دلواپس و نگران با مکث م‌ییرسد:

- جانم مهربانو، چرا صدات گرفت هست؟

باورم ن‌م‌یشود که کسی که اینقد با من مهربان و دلنش‌ین صحبت می‌کند، بهاوندم است همان مردی که نگاهم نم‌یکرد چه برسد اینگونه با ملاطفت حرف بزند.

آب بی‌ن‌یام را بالا م‌یکشم:

- حالم بده. ..

نگرانتر م‌یشود:

- چرا آخه عزیز من؟ اتفاقی افتاده؟

بزاق دهانم را که طعم شور اشک م‌یده‌د را سخت م‌یبلعم:

گوشم حسینی
niceroman.ir

niceroman.ir

چیره دل

نیرین

سینا اومده ..

هاجوواج چند لحظه مکث م یکنند و بعد، نفس آسودهای میکشد:

- ای خدا... فکر کردم چیشده! جونم به لبم کردی شما که... خب چه عیبی داره، داداشت اومده واسه چه لم محمدآقا... رسمه دیگه باید پسر بزرگ اون مرحوم سرمجلس باشه.

آه حز نآلودی از بین لبانم خارج م یشود:

- آخه ن م یدونی، نیومده بحث فروش خونه و طلب سهمش رو پ یش میکشه، زور داره به واللّه... خ یر سرش مرده اما نم یدونه سقف یه خونه از هر پول و سودی برای یه زن تنها واج بتره...

با مکث و مردد با شوک م پیرسد.

- خودش همچ ین حرفی زده؟!!

گوشه لبم را زیر دندان میگیرم.

- جلوی مامان این حرفوزد... بن دهخدا مامان جای جزء خونهمون نداره... پسر یه راست برگشته تو روش گفت؛ خونه رو بفروش و بیا خونه من... خیلی زور داره ب هخدا.

سکو تش ک شدار و به درازا م یکشد که با نگرانی نگاهی به صفحه تماس م یاندازم:

- الو... چرا ساکتی؟

لح نش با آرامش خاصی در گوشم ط نی ن میاندازد.

- شما غصه نخور مهربانو... خداکریمه، بالاخره یه راهی پیدا م یشه.

وجودم از آرامش و لحن شیوایش گرم م یشود.

- ع جیبه وق تی باهات حرف م یزنم آروم م یشم...

صدایش مملو از حس و عواطف دارد.

- خب این خوبه یا بد؟

ولوم صدایم را پایین میآورم و صادقانه م یگویم.

- خوبه! خیلیم خوبه. .. برای منی که هی چچیزی نم یتونه آروم کنه، مثل... اوم مثل یه سمفونی میمونه... سمفونی از جنس آرامش و از جنس راحت و بیدغدغه بودن... چیزی که هم یشه بهش احتیاج دارم... اح تیاج به یه همچین آرامشی که هیچوقت نداشتم.

با سکوت و هرم آرام نفسهایش، جرات بیشتری به این حس دیرینه میدهم:

- دوست دارم بدونم نذرت واسه سلامتیم چی بود؟

با این سوالی که خوره جانم م بیودی کماه بعد آن روزی که در بیمارستان دیده بودم و دیگر نتوانستم با او صحبت کنم

لختی سکوت بی نمان حاکم میشود و که نفس عمیق از پی نی م یکشد:

- نبود، هنوز نذرم سرجاشه!

کنجکاوانه با تعجب و هیجان پشت خط تند میپرسم:

- راستی...! خب بگود یگه؟

خساس تگونه با لحن خاصی زمزمه م یکند:

- به وقتش م یگم مهربان و... باشه؟ لب بر چیدم با حالت ناراضی لب م یزنم:

- باشه... م یخوام قطع کنم، شب ب خیر.

با سوالش چی نی روی بین یام م یاندازم:

- ناراحت شدی مهربانوجان؟

لبخندم دست خودم نبود، عجیب تمای ل بیشتری برای ه مصحبت ی با او داشتم اما درست نبود. حالا که آرام شده بودم بهتر بود که تماس را به اتمام برسانم.

ساغر خانوم؟

با حال قریب و خاصی نشات گرفته از لحن صدایش، آرام محکم م یگویم:

- خدانگهدار.

بعد ب یآنکه منتظر حرفی از جانبش باشم، تلفن را خاموش م یکنم و با حرص روی پاتخ تی پرت میکنم با کلاف گی جن گی به شالم م یزنم و از روی موهایم ب یرون میآورم بعد کفری بررس را روی رجموهایم م یکشم:

- خب چی م یشه بهم بگی؟ کمت م یشه؟

از حالت و طرز افکار بچگان هام بیشتر حرصی میشوم با سردرگ می به جان موهایم م یافتم درحالی که به دیوارخ یره م یشوم به چند دقیقه پیش فکر م یکنم.

به اینکه من با صداقت از حس و حال م یگفتم و او فقط سکوت کرده و ح تی حرفی برای دلداریم نم یزد.

برایش احساسات خرج میکردم اما بهاوند... آخ از این همه خودخواهیش... گمان هزنی م یکنم که نکند اصلاً نسیم

اشتباه کرده و بهاوند هیچ علاقهای به من نداشت و ندارد؟ نکند "مهربانو" گفت ناش هم از روی سردی ن و

عذاب وجدان بود؟

عصبی کش موهایم را دور مچم م بیندم و رجموهایم را به سهدسته تقسیم م یکنم با غیظ و فکری مشغول، سرگرم

بافتن موهای بلندم م یشوم:

- آره دیگه... وگرنه چرا همش ازم دوری م یکنه و توی چشمم نگاه نم یکنه؟ یهجوری شده، بعد بیمارستان یهبارم زنگم

نزد تا خبر بگ یره...

کلافه و گیج یک لحظه مکث م یکنم:

- از چی خبر بگ یره ؟

باز مشغول بافتن مو میشوم با تفکر ادامه میدهم:

- بهاوند قبلاً بهم نرمک نگاه م یکرد اما الان حتی نگامم نم یکنه... نکنه منو نم یخواد؟ قلبم از درد و ناراح تی مچاله م

یشود با لب و لوجه آویزان کش را دور موهایم محکم م بیندم:

- بهاوند منو پی رکرده بهخدا... آدمو گیج م یکنه... نه حرف م یزنه نه کاری انجام م یده تا دلمم بهش خوش باشه!

دیس حلوا را جلوی چند طیبه خانم همسایه قدیم یمان و زکیه خانم که تازه داخل کوچ همان آمده، میگذارم با اشاره به

سینی حاوی استکا نچایها؛ خ شدار و گرفته لب م یزنم:

- بفرمائید، از خودتون پذیرایی ک نید.

زکیه خانم لبخند به لب سرتاپایم را م یکاود:

- ماشالله هی چی از خانمی کم نداری دخترم.

لبخند کمرن گی به لب مینشانم:

- لطف دارین.

مامانریحانه غمگین دستش را روی زانویش میگذارد و مشغول مالشدادنش م یشود:

- بفرمائید توروخدا، چ ایتون سرد نشه.

طیبه خانم با مهربانی سری تکان م یدهد:

- سردن م یشه ریحان هجان... امروز رفتین سرخاک اون خداب یامرز؟ مامانریحانه بی ن یاش را آرام بالا م یکشد:

- دم صبح بابج هها یه سر رفتیم... .

زکیه هورتی از محتویات چایاش م ینوشد:

آقا سینا نیست ؟

مامانریحانه استکان چایاش را م یان دست دیگرش م یگیرد و خ یره به بخار برخاسته اش پچ میزن د:

- موند تا سن گقبر بابا ش رو درست کنه ...

زکیه خانم دوباره با نگاه معناداری به طرفم برگشت:

- خب دخترم، تو چ یکار م یکنی ؟ تک ابروی بالا م یرم:

- والا فقط م یرم سرکار و بعدشم خونه، همی ن.

لبخندرضای تبخ شش تمام صورتش را پُر م یکند:

- مرحبا، آفرین دخترجان... شنیدم تح صی لکرده و چندسالیه که اونور آب زندگی م یکردی، درسته؟ متعجب از این همه

سوال، با منگی سری تکان میدهم:

- بله. چطور مگه؟ با سیاست ادامه میدهد:

- پس ای نظور که معلومه اقامت هم داری، درسته؟

در فکر رفت که شهروندی انگلیس را دارم و میتوانم دوباره به آنجا برگردم، حالا که ارش یا هم دیگر در دنیا نبود تا آزر م دهد... بنابراین با کشمشها و تن شهای سینا و سمیه سر فروش خانه، با فروختن این خانه و زندگی... بهتر بود دست مامان ریحانه را بگ یرم و باهم به انگلیس برویم.

متفکر با فکری مشغول زمزمه م یکنم:

- اقامت انگل یس رو دارم.

متوجه رد و بدل شدن نگاه بین زکیه و ط یبه خانم شدم اما با ب یخیالی شانهای بالا انداختم که زکیه خانم بعد سرکشیدن چایاش؛ شتا بزده از جایش بلند م یشود و با اشاره ابرو به ط یبه به طرف راهروی ورودی م یروند:

- خب دیگه ما دیگه رفع زحمت م یکنیم... .

- کجا با این عجله؟ چ ایتون رو نخوردین که؟

با برخاستن مامان و تعجبش، لبخند دس تپاچهای روی لبان دوزن نقوش م یبندد:

- ریحانه جان یه چند دقیقه م یآی حیاط، یه عرضی داشتم؟ مامان مات و مبهوت پشت سرشان راهی م یشود:

- خ یر باشه...

زکیه با ه یجان تند سری میجنبان د:

- انشاءالله.

آرام رو به آن دو نفر میگویم:

- خوش اومدین.

زکیه رسا جوابم را م یدهد:

- قربونت دخترم.

بعد از بستن در، با فکری مشغول سینی چ ای و سینی حلوا را از روی قالی جمع و جور م یکنم که الهام با امیرعلی و دختر چهارسال هاش با صورت درهم و ب یمیل مقابل تل ویزیون وسط هال م ینشینند:

- پوف خوب شد رفتن، حوصلم سر رفت توات اق...

خطاب به من با ب یخیالی گفت:

حالا چی م یگفتن؟

چی نی که سینی را روی دستانم نگه میدارم با ب یحسی لب م یزنم:

- چیز خاصی نگفتن...

سپس ب یحوصله راه ی آشپزخانه م یشوم تا برای شام تدارک ببینم... دلم برای ماما نریحان ه میسوخت که با وجود زانودرد و ک مسوی چشمهایش مجبور به پخت و پز بشود.

بعد از یک ماه سینا و الهام آمده بودند و سم یه هم صبح سرخاک گفته بود که شب منتظرش باشیم.

با حساب سرانگشتی، بسته بزرگ گوشت به همراه یک بسته سبزی قورمه و بسته لو بیا قرمز نیم هیز و منجمدشده را از فریزر در م یآورم درون قابلمه متوسط میگذارم تا یخاشان باز شود.

سپس از سبد پیاز درشت را پوست م یگیرم و بعد از آبکشی مشغول رنده کردن پیاز داخل قابلمه بزرگ م یشوم.

بعد از داخل کابینت شیشه لیموعمانی را ب یرون میکشم؛ با سورا خکردن چندجای لیمو، لیموعمانی را داخل آب جوش سماور میخیسانم تا تلخ یاش گرفته شود.

به تعداد اعضای امشب پیاله پر و دو پیاله اضافتر برنج داخل تشت س فیدی به همراه نمک خ یس میکنم و م یگذارم سهساعتی برنج در آب بماند.

بعد از نی مساعت پیاز را به همراخ روغن مایع روی اجاق گاز قرار م یدهم و سرگرم پختن خورشت میشوم...

دستی روی پیشان یام میکشم و داخل کاسه سالاد، لیموی تازه را آبش را داخل پیاله جداگانه میگیرم و آب ل یمور با مخلوط نعنا و نمک فلف لسیاه توی کاسه سالاد میریزم و ب یتفاوت با قاشق مخلوطاشان م یکنم که بعد از مطمئ نشدن از مزه و اندازه بودن لیم و و نمک؛ کاسه سالاد را توی یخچال قرار م یدهم.

- بورا هانداختی... شام گذاشتی؟

با صدای ماماگ ریحانه؛ سرکی به درگاه م یکشم که از دیدن نگاه موشکافان هاش لبخند محوی به لب میزنم به طرف
سین کظر فشوی م یروم تا ظرفهای کئی فشدہ را بشورم.

- دیدم امشب همه جمعایم، گفتم یه قورمهسبزی ساغریز بیزم شاید غذای ایرونی یادم اومد...

بعد با لحن حسرتآلودی اضافه میکنم:

- تو امریکا و انگلیس سبزی قورمه و لیموعمانی ای نچیزا پیدان م یشه که آدم یه قورمه سبزی واسه خودش بیزه... از
بس اونجا ماکارونی و پیتزا اینچیزا خوردم، سوهاضمه گرفتم والا!

حضورش را کنارم حس میکنم:

- یعنی دوست نداری برگردی دیگه؟ لبخند تلخ و غمزه‌های به سوالش میپاشم:

- آگه سینا بخواد خونه رو بفروشه، مجبوریم باهم بریم مامان... چون دیگه اینجا هیچچی نداریم با این وضع گرونی و
تح ریم!

- حتی نم یخوای به ازدواج هم فکر کنی!

ب یاراده خشک و ماتم میرد. منظور مامان از این سوالها چیست؟ مبهوت

گردنم به سمتش مایل م یشود:

- یعنی چی؟ فکر ازدواج...! با کی؟

ماردانه دستی روی سرم با عوطفت م یکشد:

- اینا اومده بودن تا در مورد تو با من حرف بزنین.

بزاق دهانم را سخت میبلعم:

- چه حرفی؟

خیره به صورت زرد کردهام لبخند کمرنگی میهمانم م میکند:

خواستگاری دیگه!

پاهایم سُست و دهانم خشک م میشود. مردمک چشمانم بازتر و حدقه زده با دستان کفی لبه سینک را محکم م

یفشارم:

- خواستگاری! برای کی؟ آرام و طمانینه زمزمه میکند:

- پسر زکیه آلمان زندگی م یکنه... گویا توی مراسم تسلیت تورو میبینه و ازت خوشش میآد... به زکیه م یگه که در

موردت تحقیق کنن... طیب ه خانم همسایه قدی م یمون راج عبهت پرس وجو میکنن... خودت م یدونی ط یبه

خیلی وقته با ما رف توآمد داره و شرایط تورو خیلی خوب

میدونسته... وقتی ط یبه تورو تا ئید م یکنه، زکیه امروز طیبه رو وساطت این وصلت م یکنه و میاره تا ازم قول امرخ یر

خواستگاری رو ب گیره...

- درست شنید م مامان... از ساغر خواستگاری کردند اینا... چه جالب؟

مامان با لبخند کمرنگی رو به الهام که درچارچوب درت کیه زده با نرمش م یگوید:

- آره، گفتند حالا که چهل اون مرحوم تموم شده، صلاحنیست دست دست کنیم... بذاریم یه سر بیان و حرفاشون رو

بزنن بلکه ازهم خوششون اومد.

با اندوه و فکر مشغولی به کف موزایک آشپزخانه که زیر قالی دیده میشد، با ناراحتی و دلگیری سکوت م

یکنم.

خواستگاری کردن آن هم حالا.. حالا که به بهاوند امیدوار بودم؟

فقط خدا م بدانست چه حالی داشتم و چه در دلم میگذشت. .. اگر بهاوند باز هم سکوت کند و از دور تماشا کند، من چ یکار کنم؟ قلب لعنتی من هنوز درگ یر اوست و او... خدایا در فکر بهاوند چه میگذشت ؟

کتاب به دست اشعار فروغ فرحزاد را با حال قری بی زمزمه م یکنم:

- من مثل حس گمشدگی وحشت آور م اما خدای من...

آیا چگونه م یشود از من ترسید...؟!

من، من که هیچگاه جز بادباد ک ی

سبک و ولگرد بر پشت بامهای مه آلوده ی آسمان چیزی نبوده ام

دلگیر و با دلتنگی و بغض بزرگ بیخ گلویم ورق م یزنم و این بار رسا میخوانم:

- مرگ من روزی فرا خواهد رسید در بهاری روشن از امواج نور در زمستان غبار آلود و دور در خزان خالی از فریاد و

شور

آه غمزدهای از بینلبانم خارج م یشود و پرافسوس ب یت را تکرار م یکنم. مفهوم این غزل، دلم را به درد میآورد. ای نکه

ناکام و ب یعشق از دنیا بروم. مگر چند روزی قرار بود زنده بمانم؟ دنیا برایم جزء درد و عذاب شکنجه هیچ چیز دیگری

نداشت که نداشت.

اصلاً چه شد که به اینجا رسیدم؟

چه شد که حال و هوای الانم، حال و هوای ته خط است؟

کتاب را مغموم و اندوهناک م بیندم و پیشان یام را غمگین به جلد کتاب ت کیه م یدهم:

- حالو روزم، حال و روز مرگه!

چ یشده که اینقد ناامیدی؟

شدار و گرفته زمزمه م یکنم:

بی آنکه ناراحت بشوم از اینکه بدون اجازه داخل اتا قم آمده، خ

- حوصله ندارم س میه.

با قدمی که به طرفم برمیدارد، گردنم را مخالف او میچرخانم و با سر انگشت اشک زیر مژه‌هایم را پس م یزنم که تخ تم آرام تکان م یخورد و متوجه م یشوم که کنارم نشسته است.

ناش یانه بی ن یام را بی ن یام را بالا م یکشم که با تعجب م پیرس د:

- گریه کردی ساغر؟

ح سُمرده و قریبانه آه میکشم:

- کارم از گری هکردن گذشته ...

بغ ضالود بزاقت دهانم را قورت م یده‌م:

- فقط نفسی م یآد و میره که کاش اونم ن م یامد و راحت م یشدم!

دستش روی شانهام مینشیند و نگران لب باز م یکند:

- چرا؟ مگه چ یشده...

ب یحوصله م ینالم:

- هی چی! هی چی.

با سکوت تلخ و تبسم تلخترم، بعد مکث زیر لب م یگوید:

- بهخاطر خواستگاری پسر زن همسای هست؟

ترجیح م یده‌م که هیچ حرفی نگویم، غم و داغ دلم را کسی درک می‌کرد؟ هی چکس از غصه و غم حتی دل ب یصاحبم

خبر نداشتند و فقط وانمود می‌کردند که نگران و دلسوز من هستند!

- خب چه عیبی داره، بذار بیان شاید خوشتر بیاد... مامان م یگفت پسره مهندسه و توی آلمان زندگی م یکنه... چی از این بهتر؟

خیره به گلهای قالی با تبس متلخ مسکوت به وراجیهای سمیه بیا همیت م یمانم... برعکس سمیه که با آب و تاب از خواستگار حرف م یزد، من هیچ ذوقی در خودم نم دیدم.

- چران م یخوای طعم خوشبختی رو بچشی؟ طرف پسندیده و ازت خوشش اومده، باید از خدات باشه..

از خدایم باشد که مردی غیر از بهاوند از من خوشش آمده بود؟ باید از ای

نکه یکی پسندم کرده، خوشحال م یبوم؟

از اینکه کسی که باید به چشمش نیامدم، خون گریه میگردم! چرا دنیا وارانه بود؟

چرا سرنوشت و تقدیر برعکس دل آدم میدادند؟ چرا دل لعنتی من نباید قدری بخیال بشود از فکر مردی که دوستم ندارد؟

چه تلخ بود تمام فکر و قلبت برای یکی دیگرمیتپد و او به فکر دیگری... لابد با وجود مرگ نسیم، باز هم به یاد او زندگی میکرد؟

- چته! چرا حرف ن م یزنی؟ بین ساغر، شانس بهت روی آورده... تو با اون سابقه درخشانی که تو گذشته داشتی، هیچکس نم یومد سراغ دختری که...

بخ میکنم و لبانم با لرزش معصومان های روی هم می لرزند.

لعنت به زبان بُراند های که روح آدم را آزار م یداد.

یکبار با اشتباهی که مقصر هم نبودم از خانواده رانده شده بودم اما زخم و زبانها همچنان ادامه داشت. همه چیز م را از دست داده بودم. عشق، بچ های که هیچگاه ندیدم و هی چگاه دیگرم ی توانستم بچ های دنیا بیاورم. چه فرقی با مُرده متحرک داشتم؟

سمیه بعد از کل ی نص یحت و تو صیه بالاخره نفس م یگیرد که تلخ و محزون با دلگیری کلمات را ردیف وار پچ م یزنم:

- عشق، چیزی نیست که تو با خواست خودت بتونی او نوکنار بزنی... اولش آرام و ب یصدا م یاد ولی وق تی دچارش م یشی دیگه نم یتونی از فکر و ذکرش بیرون بی ای... مثل من... مثل من که بعد از هشت سال نتونستم از یه لحظه، یه ساعت از فکرش بیام ب بیرون... لعنتی انگار طلسم ش دی و خودتم میدونی درمون نداره اما خودتو به در و دیوار میزنی تا آرام بشی... نم یتونی مثل قبلاً باشی، ناخواه همه چیزت رنگ و بوی دیگهای میگیره... هرکاری م یکنی تا به چشم اون بیای...

niceroman.ir

یکدفعه دستانم را میگیرد با تعجب و بُهت میپرس د:

- یعنی... یعنی تو هنوزم... هنوزم بهاوند رو دوست داری؟ آنگلوم را صدا دار فرو میدهم:

- دروغه بگم یه روزم از تو فکرش نیومدم بیرون؟... یا که مسخر هست بگم هنوزم دوستش دارم، آره؟ ناباور با دهان

باز و چشمهای وقزده اجزای صورتم را برای ردی از مزاح و شوخی کنکاوش م یکنند:

- وای خدا... باورم نم یشه... آخه تو... منظورم اینه که من همیشه فکر م یکردم تو درگ یر یه حس بچگونه... ..

با شرم کمزنگی اضافه میکند:

- یا یه حس مزخرف زودگذر شدی... نم یدونستم که جدی جدی عاشق بهاوند شدی!

پل کهایم را غمگین و حز نآلود روی هم کی ب میکنم:

- متاسفانه اونم فکر میکرد حس من بهش واقعی نیست... شاید واسه همین هیچوقت پاپ یش نگذاشت...

سمیه حاج وواج بهم خیره م یشود:

- خودشم م یدونست ولی هی چکاری نکرد... مگه میشه؟

تل خکام با حسرت زهرخندی م یزنم:

- خود تو باورم نکردی چه انتظاری از اون داشتی؟ چقد داد زدم که من دختر ناپاکی نیستم... چقد عجز زدم چقد... کجا بودین وقتی که ارشیا وحشیانه تعرض کرد و زندگیم رو نابود کرد... با چه روی دیگه به بهاوند فکر م یکردم، ها؟ با چه روی؟ زیرلب بُهت زده زمزمه میکند:

- پس راسته!

با سکوت تلخ و جو سنگین در فضا بعد از دق یقهای محکمر دستانم را م یگیرد با ه یجان ادامه میدهد:

- بهخدا... م یدونی من تقصیری نداشتم شایان... شایان به تو و بهاوند شک داشت واسه همون اونشب که با بهاوند رفتین مهمونی همدانشگاهیت؛ شایان هم تع قیبتون کرد...

با درشت شدن چشمان اشکالودم، لبش را محکم زیر دندان م یگزد با استرس اضافه م میکند:

- گویا مهمونی درس تی نبوده و... شایانم به پل یس خبر م یده تا یهجوری تو و بهاوند رو لو ب رین و پیش بابا خراب و از چشمش ب یافتین...

مضطرب و نگران چن گی به دستان ی خزده و رنگروی پرید هام م یاندازد و ملتمس رو بهم میگوید:

- خی لی از تو بد م یگفت... اولش باورم نم یشد تا ای نکه ارشیا اومد جلو در و سراغت رو گرفت... از آیفون صداتون روشن یدم که وقتی باهم کوچه پشتی ب نبست رفت ین، دنبالتون اومدم و حرفاتون رو ضبط کردم... اونجا مطمئن شدم که تو...

دوباره* " و شر مزده نگام م میکند:

- اون موقع از چشمم افتادی تا اینکه اون اتفاق افتاد و هم همون فهمیدیم تو با اون پسر، ارشیا رابطه داری... اونجا دیگه ازت ب یزار شدم... کمر بابا شکست، مامان قد بیست سال پ یر شد... ولی چیزی که هممون ازش جاخوردیم و با چشممون دیدیم، رفتارای عجیب بهاوند بود... بیخبر خونش رو عوض کرد، رُگگو و ب یاعصاب شد... دیگه مثل قدیم توی جمع ما ن م یامد، همش سیاه میپوشید و کلاً انگار یکی دیگه شده بود... دل آدم براش م یسوخت...

حی نی که سرم را پا پی ن میانداختم، پوزخند تلخی کنج لبم جا خوش میکند:

- با گفتن این چیزا داغ دل منو تازه نکن سم یه!

آه غمگینی رها م یکنند اما با خیرگی به لامپ بالای سرمان ی کدفعه با هیجان م پیرسد:

- م یخوای یه کاری کنم شما دوتا بهم برسین؟ تل خخندی به خو شباوریاش م یزنم:

- زوری نم یشه توی دل کسی جا شد، م یفهمی؟ با حرص و شوخی به کتفم م یزند:

- آه چقد منف یبافی تو... حالا ببین، چنان کاری کنم تا بهاوند با کله بیاد جلو.

متاسف کتابم را روی میز م یگذارم:

- کم رویپردازی کن، زندگی گن جقارون ن یست که با یه ورد و نقشه زودی بیاد تو چنگت!

با انزجار نگاهم م یکنند:

- ایش... این عشقت بخوره فرق سرت... عشق اونه که بهخاطرش بجنگی... وق تی تو واسش نجنگیدی توقع داری

عشق؛ کادو پیچ شده رو میز تولد بیاد پیشت؟

منطق و استدالش عج یب بود. متفکر سکوت کردم با هیجان و ذوق از روی تخت برخاست و دستانش را بهم کوباند:

- آفرین... م یدونی من میخوام جبران کنم ساغر... الانم نگران هی چی نباش، بسپریش به من...

هیجا نزده به طرف در قدم بر م یدارد بعد از کشیدن دستگیره، با حالت ملتسمی به سمتم گردن میگرداند:

- ما بهت بدهکاریم ساغر... شوهر من ناخواسته بهت ضربه زد... منم ب یخبر پشتش وایستادم وقتی تو ب یگناه

بودی... دیر شده ولی وقتشه جبران کنم...

ب یحس و ناامید سری تکان م یدهم که با زدن لبخندا ط مینا نبخ شی از اتاقم خارج م یشود.

در سکوت روی تخت دراز م یکشم و دستانم را تا انتها باز م یکنم با درون گر گرفته به سقف اتاق خیره میشوم.

نور لامپ مهتابی مست قیم به چشمانم م یتابد که ب یتفاوت ترک دیوار دنبال م یکنم...

با ضربه خوردن در، دو رگه از بغض جواب م یدهم:

- کیه؟

صدای بشابش سمیه به گوش م یرسد:

- از اتاقت ب یا ب یرون دیگه... داریم سفره رو پهن م یکنیم.

ب یاشتها از سر باز م یکنم:

- میل ندارم...

گویا با دستگیره کشت ی میگیرد که صدای کلافه و حرص یاش م یپ یچد:

- یعنی چی میل ندارم؟ بابا چرا در رو قفل کردی؟ سپس آرا متر و پ چگونه نطق م یکنند:

- اگه بدون ی کی اومده...

ب یحوصله غر م یزنم:

- پیله نکن سمیه، گفتم شام ن م یخورم، برو دیگه، آه!

غرولند پ چیچ م یکنند:

- کوفت! بیا خوبی کن... بابا بیاوند اومده!

به گو شهایم شک م یکنم با تعجب و شک میپرسم:

- چی؟

از قصد جوابم را ن م یدهد که با کنجکاو ی و تردید از روی تخت جستی م یزنم و قفل در را باز م یکنم که محکم هلم م

یدهد داخل و در را پشت سرش م یبندد:

- بیعشور چرا در رو قفل کردی... نم یگی جلو اینا ضایع م یشم!

ب یتوجه با اخم دست به سینه میتوپم:

- خوشت م یاد اذیت کنی، واسه چی سرب هسرم م یداری؟

پشت چشمی نازک م یکند و بدون ملاحظه شانهام را م یگیرد و من را روی صند لی جلوی م یز لوازم آرایش ساد هام مینشانند:

- یه لحظه حرف نزن... بذار یکم خوشگلت کنم، با ریخت م یخوای بری پیشش ؟ خسته پوف کلاف های میکشم:

- دست بردار سمیه... بهاوند با بح ثی که سین ا و شایان سر ارث و میراث کردن، اینجا واسه چی ب یاد؟ موزیانه کر میپودر را روی پوستم میمالد و با تمرکز مشغول م یشود:

- دس تکم نگیر منو آب جیجون... راستی هنوز سیاه رو از تنت در نیوردی، مجبورم آرایش رو کم رنگ کنم.

پوزخند محوی به این همه هیجانش م یزند:

- خ یر سرمون امروز چهل بابامونه، او نوقت تو داری منو ترگل و ورگل میکنی که طرف بیسنده؟ یکباره با حرص مچ

دستش را م یگیر م:

- نکن خواهرمن... م یخوام صدسال سیاه پسند نکنه... م یدونی چ یه، پسری که منو با آرایش بخواد اصلاً م یخوام که نخواد!

نچبلندی زیر لب م پیراند:

- مر ضجان... بش ین یه دقیقه، فقط دارم زیر اون چشایی سیاه و گودافتادهت رو کر ممالی میکنم بلکه رغبت کنه بهت یه نگاه بندازه... بابا خود تو تو آینه ب بین، گون ههات آب رفته، زیرچشات س یاه و لباتم ترکخورده... خب بنده خدا دلش به چی تو خوش باشه ؟

باش نیدن حرفهایش ؛ ب یاراده با حالت خشک زدهای به آینه خ یره میشوم.

چقد لاغر و پژمرده شده بودم...

دستم روی طرهای از موهای جلوی سرم م یروود و چند تار خاکستری را لمس م یکند:

- سفید شده...؟!!

سمیه با غیظ ری میل را طرف مژگانم م یگیرد:

- پنپ م یخوای سف ید نشه... ولی تو غصه نخوریا... یه رن گموی فندق رو موهات م بذارم که به پوست س فیدتم م یاد... تازه باید صورتتم بند بندازم... ابروات پُر شده... اوف... باید یه روزی ببریم آرایشگاه... اینجوری نم یشه...

با افسوس و اخم مداخله میکنم:

با تبسم و نارضای تی میگوید:

- یادت نره ماهنوز عزاداریم.

- والا به خدا بابامون هم راضی نیست به این زندگ یکردن تو و مامان... جفتتون دارین آب میشین، توی این یه ماه شدین پوس تاستخون... بسه دیگه... بابامون به رحمت خدا رفته، دیگه قرار نیست ماهم از بین بریم؟ دخترشم دوستم دارم بابامه... خیل یم دلم واسش تنگ شده، اما ک اری از دستمون برنم یاد جزء دعاکردن براش... س ینا که داره زندگیش رو میکنع، منم که خونه شوهرم با بچ ههام سرم گرمه... تو و مامان تک و تنها افتادین کنج خونه، نه تفریح ی نه مهمونی نه چیزی، همش غصه، همش آه و غم... میدونی وقت ی میآم ای نجا همش حس م یکنم گرد مُرده پاشیدن جای جای ای نجا... به ناچار ساکت م یشوم و با خستگی قدری پلک روی هم م یگذارم. حرکات فرز و تند دستش روی صورتتم را حس م یکردم و دلم از گرسنگی مالش م یرفت.

از صبح که سرخاک بابا رفته بودیم، اشتهای ی برای غذا خوردن نداشتم اما عجیب حالا م یل داشتم.

با گو شتیز کردن متوجه گریه نسیم کوچولو میشوم و مغموم لای پلکهایم را باز م یکنم:

- نسیم داره گریه م یکنه!

سمیه خونسرد لب م یزند:

- خب بچه کارشه، همش گریه م یکنه.

با نگرانی به درخ یره میشوم:

- تموم نشد، باید ببریم آ...

با رضایت عقب م یکشد و با ذوق به آینه اشاره میکند:

- ب بین خود تو؟

ب یحوصله گردنم را به سمت آینه مایل م یکنم که با دیدن سفیدی صورت و رژکالباسی؛ چ پنی روی بین یام م یاندازم:

- چه خبره!...

- چشمه مگه؟

کفری از جعبه چند برگ دستمال کاغذی ب یرون م یکشم و آهسته روی کرم و رژل ب ضای عاش م یکشم:

- خ یرسرت آرایشگری بلدی، اما نم یدونی ما عزاداریم و این کارا خوبیت نداره؟ کلافه با غیظ پو فی م یکشد:

- گند زدی که... بیا... بیا برو..

زیر چشمانم را رد ریم ل هم دیده میشود را با دستمال مرطوب تم یز میکنم و بعد با صاف کردن و فرو فرستادن موهایم داخل شال مشک یام، با قلب ی ریتم گرفته دستگیره در را باز م یکنم:

- بیا سمیه.

چشمغره‌های می‌رود:

- کوفت! حیفه زحمتتم...

بزاق دهانم را آرام م یبلعم:

- کم غر بزن... زشته.

اول سمیه و بعد من پشت سرش از اتاق خارج شدیم و در همان حال با دیدی که در حال داشتیم از دیدن بهاوند سرپا و بچهبه بغل، ب یاراده لبخند محوی روی لبانم نقش بست.

بهاوند پدر خوبی برای نسیم بود و پدریکرد ناش از تکا ندادن آرام نسیم در آغو شش برای خواباندن آن طفل معصوم بود.

الهام مشغول په نكردن سفره بود كه با دیدن ما پشت چشمی نازک کرد و با غ یظ وارد آشپزخانه شد.

زیرلب زمزمه م یکنم:

- سمیه برو کمک مامان.

بدون اینکه سوالی کند، با تکان دادن سر از کنارم فاصله گرفت که با دس تپاچی سلامی به بقیه دادم و بدون توجه به چشمان جدی سینا و اخمهای درهم شایان، با دلتنگی مقابل بهاوند مکث کردم:

- نسی م رو م یدی بغلم؟ لبخند مهربانی نثارم میکند:

- علیک سلام.

شر مزده دستی روی ریشه شالم م یکشم و در سکوت سری تکان م یده م که نسیم را به سمتم میگیرد. شو قزده دست دراز م یکنم و با ذوق دختر صورت یپوش را در آغوش م یگیرم با لبخند ملی حی گونه سفیدش را ما چآرامی م یکنم.

چشمهای سیاه و درش تش * " او را ش یرین و دلریا م یکرد.

- وای وای عزیزم؟ ال هی چقد نازی تو فسقل؟

لبهائیش آرام باز م یشود و اصوات نامفهومی از خودش بروز م یکند که با خنده آرامی چانهام را بالا و پایین م یکنم:

- جان م... الهی م یخوای حرف بزنی؟ بگو بابا...

دهانم را با ادا باز م یکنم:

- بابا؟

ناگهان سینا با غ یظ و حرص زیر زبانش م یغرد:

- ساغر... بیا برو کمک بده به مامان.

بدون اهمیت به تشرش، ب یتفاوت رو به بهاوند صامت سری کج میکنم:

- نسیم م یتونه غذا بخوره؟ با تبسم پلک م ببندد:

- فقط چ یزای آب کی و نرم... هنوز دندان در ن یاورده!

لبخندم عمق م یگیرد و زیر لب پچ م یزنم:

- چه بابای بادرک وشعوری!

سینا باز هم تشر م یزند:

- ساغر...؟

کلافه و کفری به طرف آشپزخانه م یروم و با صورت مچاله رو به س میه میگویم:

- یه پیاله برنج و فقط آب خورش بریز بدم به نسیم.

سمیه سبد سبزیها را روی می ز غذاخوری م یگذارد:

- باشه..

سپس به طرف قابلمه میروم که مامان ریحانه در حال کشیدن پلو روی دیس م ببود.

پیاله را مقابل مامان نگه میدارد:

- یکم بریز بدم دست ساغر.

مامان ریحانه با ک فگیر کمی پلو توی پیاله ش یشهای میریزد که سم یه فرز با ملاقه مقداری آبخورش را که کمچربتر و

بدون لوبیا بود را روی پلوی نسیم م یریزد که باخیرگی و رس اشاره م یدهم:

- از اون گوشتای نرمش هم بریز.

سمیه با تعجب م یپرسد:

- بابا دندان نداره، ن میتونه بخوره که.

سری به امتناع بالا م یفرستم:

- لهش م یکنم م یدم بهش بخوره.

سر تو قابلمه با ملاقه گوش تهای خورش را واری م یکند در نهایت دوتا گوشت توی پ یاله میاندازد.



با قاشق کوچک به طرفم میآید که سریع م یگویم:

- بگیش، دستام رو بشورم.. ..

- لهله بچه شدی رفت!

طعنه الهام را نادیدم یگیرم و فرزندم را چابک در سینک با مایع ظرفشویی دستانم را تند م یشورم و بعد از خشکاندن دستانم با حوله؛ نسیم را از بغل سمیه م یگیرم و روی میز غذاخوری پلویش را حین لهکردن فوت م یکنم تا سرد بشود.

سپس روی ران پایم مینشانم با ذوق و هیجان قاشق را مقابل ل بهای صورتی ن سیم م یگیرم:

- آ... آ... باز کن فسق لجون؟

شیرین و مل یح م یخندد که قاشق را لای دهانش فرو م یکنم با خنده میگویم:

- آی، بهبه... آفرین بخور گلم.. ب بین خوشمز هست...

با هیجان و بشابش ذوق کرده دوباره قاشقش را پُر م یکنم:

- آ آ باز کن که قاشق پرواز کنه نسیم کوچولو... بهبه... بهبه...

- بذار بچه قورت بده بعد تو دهنش بچپون.

متعجب از تذکر مامان، نیمنگاهی به صورت شیرین و خواست نی ن سیم م یاندنش آرام آرام تکان میخورد و متوجه م

یشوم:

- اِراس تمیگیا... ..

بعد با خنده ریزی م یگویم:

- بچ هداری چقد دنگ و فنگ داره ها...

با دیدن ل پهای باد کرده سمیه، ب یاختیار *را نرم م یکشم:

- وویی خداجون، چقدم ناز و یواش م یخوره گوگولی... بخورمت ؟

دهانش را باز و بسته میکند که باش یفتگی قاشق را توی حل قش میفرستم:

- وای گشش... الهی گوگولی من... ب هبه بخور بزرگ بشی، آفرین!

با بالا بردن گردنم ی کباره متوجه نگاه خیره و نمدار مامان ریحانه م یشوم که با دیدن نگاه مات و دهان نیمهبازم؛ آه تلخی م یکشد:

- چقد قشنگ داری بهش غذا میدی... ای خدا، اگه بچه خودت زنده میبود الان باید همقدوقواره امیرع لی باشه، نه؟

ب یاراده تلخ و محزون سری تکان م یدهم:

- آره.. ..

در فکر گذشته فرو رفتم با یاد جنی نی که هرگز ندیده بودم و اما چندماه اندک با او خو گرفته بودم و دلخوشی روزهای تلخ و سختم بود.

- مامان... ساغر بیاین، غذا یخ کرد.

محزون نسیم را با احتیاط بغل م یگیرم و پ یاله به دست از آشپزخانه به همراه مامان خارج میشوم.

بدون اهمیت به خالی بودن کنار سینا، گوشه سفره با فاصله مقابل بهاوند م ینشینم و مامان هم کنار سینا جای گیر م یشود.

سمیه و الهام در کنار بچهها و شوهرهایش هرکدام نشسته بود و فقط بهاوند تک و تنها گوشه سفره با غذایش بازی م یکرد.

حین پر کردن قاشق برای نسیم، زیر لب و آهسته بچ میزنم:

- چران م یخوری، غذا بدمزه است؟

سریه زیر لبخند طمانینه اما گرفت‌های میپاش د:

- نه خوبه.

پلکی روی هم م یگذارم که مامانریحانه بشقابی از پهلو را جلوی دستم میگذارد:



یکباره بهاوند معذب و شر مزده دستش را مقابلم م یگیرد:

- شرمند هام... نسیمو بده راحت غذات رو م یل کن.

قربان صدقه گویان ن چی م یکنم:

- راحتم بابا... فسق لجون داره غذاش رو م یخوره... توام بازی نکن با غذات... یخ کرد!

متوجه نگاه سنگین س ینا و الهام حتی شایان روی خودمان م یشوم اما به روی خودم ن م یآورم.

بدون اهمیت بشقاب خورشت را جلو م یکشم و روی پلویم م یریزم با اول ین قاشق متوجه اندازه لیمو و طعم ب ینظیرش

م یشوم اما جلوی خودم را میگیرم که بگویم " وای چقد دلم برای مزه قورمهسبزی تنگ شدهها"

در سکوت به آرامی مشغول میشوم اما نیشخند سمیه ابرو بالا م یاندازم که بدون ملاحظه یکباره میگوید:

- راستی سینا کی م یرین شهرتون ؟

قاشقی از سالادش یرازی را مقابل دهانش میگیرد و با اخم و بدد لی بلغورم یکنند:

- یههفتهای هستم واسه سر و سامون دادن کارا... چطور مگه؟ سمیه با شیطنت ریزی ب یهوا میگوید:

- هی چی آخه راستش میدونی قراره واسه ساغر خواستگار بیاد.

سکوت سهمگی نی در فضای هال و سفره حاکم فرما م یشود و من با اخم ظریف ی به سمیه زل میزنم که چرا در این

وقت و اد شبی که بهاوند هم مهمان است و از طرفی امشل چهل پدرمان است، این حرف را ب یفکرانه م یزند!

سینا قاشق و چنگالش را با حرص روی بشقاب پرت م یکنند که صدای بدی را تولید م یکنند:

مامان... این دخترت چی م یگه؟

مامان با ب یحالی اخ می به سمیه م یکنند و بعد با حالت مسالم تأمیز لب باز م یکنند:

- چیز خاصی نیست سینا جان... پسر زکی هخانم، همسایه کوچهمون، ساغر رو توی مراسم هفت باباتون دیده و خوشش اومده... امروزم زکیهخانم اومد تا اجازه بگیره...

سینا با خشم وسط حرفش م یپرد:

- ب یجا کرده پاشده اومده... مگه نمیدونن ما عزاداریم و نباید این حرفا رو بزنین... والا از شما ب عیده مامان... چرا گذاشتی اونا بیان مادرمن؟ الهام با خونسردی رو به سینا م یگوید:

- چه عی بی داره... پسره مهندس و آلمان زندگی م یکنه... پولشم از پارو بالا م یره... وقتی همه چیز تمومه دیگه چرا سنگ بذاریم جلو راهشون؟

در ضمن چهل باباتون تموم شده و این بندخداها هم قرار نیست زودی عقد بکنن که فقط میخوان یه صحبت تی بکنن و ب بینن اصلاً باهم تفاهم دارن، ندارن چه جور یاس... بعد. اونوقت هنوز هیچ خبری نشده تو داغ کردی؟ بابا یه رسمه.. .. مطمئن باش تا سال خدا بیامرز بابا هم حرفی زده نم یشه!

دندانقروچهای میکنم که میدوزند و بدون صلاح من یکنن د تا م یخواهم دهان باز کنم، سمیه هم با آب و تاب حتی لعاب بیشتری مداخله میکنند:

- تازه مامان از ط یبه خانم شنیده، پسره سها مدار کارخونه ما شی نسازی آلمانه... اوکی اوکیه پسره ... تازه ساغرم خارج زندگی کرده و م یدونه اونجا خیلی از اینجا بهتره...

سکوت سنگین بهاوند و سر به زیر یاش کلافهام میکرد. ای نکه هیچ حرفی نم یزد و وانمود میکرد برایش اهمی تی ندارد... نکند جداً علاقهای به من ندارد؟

عصبی و مغموم غذای نسیم رام یدهم که بهاوند در سکوت شیشه آب کوچکی را جلوی پ ای سفره هل میدهد و خ شگرفته زمزمه میکند:

تشنه شده...

برزخی از این مخمصبه نفس عمی قی م یکشم و سر شیشه آب را مقابل لبان نسیم م یگیرم که سینا با جدیت مخاطب قرارم میدهد:

- راضی تو؟!

سکوتم از خشم و غیظ است اما آنها خ یال دیگری میکند که الهام با خرسندی م یگوید:

- معلومه که راضیه، مگه دیوونهست پسره به این آپشنی رو رد کنه ؟ سینا باز هم مصرانه دخالت م یکنه:

- چرا حرف نم یزن ی؟ هوی ساغر ...

سمیه هم متعاقب صدایم میزند:

- ساغر...! جواب بده دیگه... ساغر...؟

از خشم به ستوه آمدم و گر گرفته با غضب سرم را بالا آوردم.

اگر بهاوند سکوت کرد، دلیل بر این نبود که موافق این جریان باشم... دیگر محال بود سر ج ریان عقد و ازدواج کوتاه بیایم.

با صورت جدی و اخم ظریف به طرفش م یچرخم:

- بله... چیه.. چرا همش ساغر ساغر بس تی به زیونتون ؟ گره کور ابروهای س ینا کورتر م یشود:

- یهکلام بگو، حرفت چیه؟ پوزخند صداداری م یزنم:

- مهمه! نه واقعاً مهمه براتون... شماها که هرطوری دلتون م یخواد نظر م یدین، توی زندگی شیخ صی بقیه دخالت م یکنید، حالا بعد این همه سال نظر م یخواین ؟

سینا با رنگ کبود دندان قروچهای میکند و کلمات را با حرص ادا میکند:

- خی لی خیره سر شدی، درستت م یکنم!

مردی کبار شیون هم یکبار. تا چه زمان اجازه دهم برادری که هیچگاه برادری نکرده بود برایم تعیین تکلیف بکند؟

نسیم را روی دستانم جابه جا م یکنم:

- درستت م یکنی...! گمون نکنم بتونی، من چندوقت دیگه بر م یگردم انگلیس... عمراً هم ازدواج کنم...

پس ب یخود واسه من غیرت بازی در ن یارید!

مبهوت گره ابروها یش باز م یشود:

- چرا چرت و پرت م یگی؟ در ضمن مگه ب یخانوادهای که هر غلطی دلت خواست بک نی؟ داغکرده از این همه

توهین، دا غکرده لب روی هم میسابم:

- ب یخانواده...! خوبه باریکلا... اگه عقدت خالی نشده بازم بگو... نذار تو دلت بمونه. .. بگو خیابونی، فاسد ناپاک.

..

شایان مثلاً پا در م یان می کند:

- بسه دیگه... کوتاه بی اید... حرمت سفره رو نگه دارید خواهشاً!

نیشخند واضحی همراه با متلک رو به شایان میپرانم:

- حرمت نگ هداشتنم بلدی شما؟ شمایی که خودسر همیشه گند م یزنی به حرم تھا؟ شایان با صورت درهم و گنگی

سرتاپایم را م یکاود:

- بهمن چه... چرا حرص بقیه رو سر من خالی م یکنی؟ غضبآلود دندان روی هم میسابم:

- من... ساگردختر محمدآقاخدا ب یامرز هی چوقت اونای که در حقم ب دی کردند و گند زدند ب ه زندگی یم...
 رو هی چوقت حلال نم یکنم. واگذارشون م یکنم به اون بالایی... هی چکس، تاکید م یکنم ه یچکس حق نداره توی زندگی
 من دخالت ب یجا بکنه... چون دیگه کوتاه نم یام...

درنده و جدی نگا هی بین سینا و شایان رد و بدل م یکنم با منظور و راسخ ادامه میدهم:

- از این به بعدم اجازه نم یدم کسی برام تصمیم بگ یره و نطق کنه که چیکار کنم چ یکار نکنم..
 خودمم بلدم چهجوری گلیم خود مرو از آب بکشم...

سینا خشم گین از روی سفره بلند م یشود و با گام بلند به طرفم م یآید که مامان ترسیده نسیم را میگیرد و نگران
 وسط ما م یایستد:

- بسه، به روح باباتون بسه... ذلهم کردین شماها، چیه به جون هم افتادین؟ سینا با قفسه س ینه تکان خورده و صورت
 برافروخته سرخ م یتوپد:

- زیو نش دراز شده دختره... خجالتم نم یکشه جلوی داداش بزرگش اینقد شر و ور م بیاف ه...
 میخوای گورت رو گم کنی، یالا ه می نالان از اینجا گورت رو گم کن... بجنب گمشو برو ب یرون...

سپس بدون ملاحظه به صدازدنیهای مامان و بقیه، بازویم را باخشونت م یگیرد با عصبانیت به طرف خروجی م
 یکشانند:

- حالا که ای نقد خودسرو چ شسفیدی و آدم نشدی، برو همون گورستونی که ازش اومدی... گمشو...

از این همه حقارت و تحق یر جانم به لب م یرسد که محکم با خشم بازویم را از دستش بیرون م یکشم و بانف س تند
 شده و قلبی ب یتاب از استرس و هیجان کاذب م یتوپم:

- چیه! تحمل نداری حرف راست رو بشنوی... یا چون فکر کردی بابا نیست م یتونی هر غل طی دلت خواست بک نی
 و منم صدام در نیاد؟ بهاوند جدی مابین بحث م یآید:

- قباحت داره آقا سینا... آروم باش مرد مومن.

پر ههای بین یاش مدام باز و بسته م یشود که نشان از خشم زیادش میبود که ب یاهمیت به بقیه خطاب به من با پرخاش و برزخی دندان روی هم میسایید:

- گمشوب یآبرو... یالا از خونه ما گمشو.. ..

قلبم چنان تیرم یکشد و پاهایم سُست م یشود که حد ندارد اما بدون توجه به علائم هشداردهنده بدنم؛ مقابلش م یایستم و زهرکلامم را به جانش م یپاشم:

- اونی که باید بره، تو عی نه من... این خونه مال ماست نه فقط ت وی تنها.. .. niceroman.ir

در کمال ناباوری دست راس تش را بالا م یگیرد که ترسیده و ب یاراده گونهام عقب و به سمت چپ مایل م یشود.

هرآن منتظر سیل یاش بودم اما وقتی خبری از چک و سیلی نبود، ناخودآگاه لای چشمانم را باز کردم که از گوشه چشم از دیدن مچ اسیر در دست بهاوند مات و مبهوت ماندم.

صورت بهاوند کاملاً ج دی و سرخ م یبود با فکاش فشرده و سفی دی چشمهایش هم سرخ در آب دیده میشد. ب یپلک زدن با اُبَهت و تذکر به سینا خیره شده بود که سینا با عرق درشت روی پیشان یاش با غیظ دستش را عقب ک شید با خشم و کینه تو پید:

- تو چ یمییگی این وسط؟ ها... تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن آقا، فه میدی؟ بهاوند با صدای دو رگه از غضب با صدای آرام اما سنگینی م یگوید:

- این درسته این وقت شب، خواهرت رو آواره کوچه خیابونا کنی؟ اونم شهری که توش پر از گرگ درندهست و حتی برای مردا هم امنیت نداره، با ندون مکاری بفرست یش؟ سینا به سیم آخر م یزند:

- به توجه... تو مگه هُفکشی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟ مامانریحانه با ناراحتی و غم بازویم را م یگ یرد:

- بیا برو تو اتاقت.. بی اشر درست نکن.. ..

سپس رو به بهاوند با لحن آرام و نگرانی م یگوید:

- پسرم ولش کن... ب یا بریم سر سفره.

جمله بهاوند تلخ تلخ است:

- ممنون خاله، من دیگه رفع زحمت م یکنم...

با گرفتن نسیم به طرف راهرو م یروود و با تلخی رو به مامان زمزمه میکند:

- ش بیخیر.

پوزخند تلخ و پراسفباری با تکان دادن پرتاسف سرم برای سینا تکان میدهم و به طرف اتاق م یرووم که عربده بلندش را سطحگرا م یشنوم:

- از اتاقت ب یرون نم یآی تا تک لیف تو رو صبح من مشخص کنم.

این بار پوزخند صدا داری به رویش م یپاشم و داخل اتاق م یشوم و کلید را دوبار در قفل میچرخانم و سرم را به در تکیه میدهم و اجازه م یدهم اشکهای جم عسده پشت پل کهایم با غم سرازیر بشوند.

برادرم امشب حجت را بر من تمام کرد، باید برای همیشه از ایران بروم... کینه شتری و تعصب سینا برایم گران تمام سد. به قیمت غرور و خرد کردن تمامم... تحقیر و حقارتی که امشب دیدم آنقدر برایم گران و پربها بود که برای همیشه از او یبرم.

با چشمان پف کرده و سردردی و جیغ در چمدان را میبندم با برداشتن پاسپورت و شناسنامهام کنج دیوار اتاق م یگذارم و ساعت گوش یام را برای ش شصبح تن ظیم م یکنم.

دیگر یک لحظه ای نجا نم یماندم، برده که نبودم که هرکسی برایم تعیین و تکلیف بکند و وجهام را پیش غریب هها خراب بکند.

گرفته و ب یحال به طرف پنجره م یرووم و لای پنجرههاش را باز م یکنم از ته دل داغان مینالم:

- نشد یه بار حس کنم، منم یه آدمم... یه آدمی که حق انتخاب داره حق زندگی کردن و...

یکباره تلفن در میان دستانم میلرزد که از دیدن شماره آشنا یش؛ غمزده و تلخ لبخند م یزنم:

- دعا م یکنم فقط دعا.

آیکون را با ب یحوصل گی قطع م یکنم و سرم را تا انتها به آسمان مهتابی بالا م یگیرم:

- کاش م یمردم... کاش خود مو نجات نم یدادم تا این روز رو ب بینم...

قطرات ریز اشک از زیر چشمانم دوباره شُره میکند که دوباره تلفن در لای دستم میلرزد.

بین یام را محکم بالا میکشم و آیکون سبز را میفشارم با سکوت و دلگیری دم گوشم م یگذارم. هرم منظم مردانه اش از پشت خط، قلبم را زیر و رو م یکند وقتی با تُن بم و گرفته های نجوا م یکنند:

- خوبی ؟

ناخواه با حزن پیچ م یزنم:

- یه بار توی رو یا دیدم که منو دوست داشتی، اما اون فقط ،یه رویا بود نه واقعیت.

با مکث مبهم م بیپرد:

- حالت خوبه ؟

امشب میخوام ب پیروا و رُک حرف دلم را به او بزنم تا بعداً حسرت امشب را تا ابد در دلم نکوبم که فرص تی پ یش آمد و لی بی جسارت و شهامت گفتن حرف دل را از خود دریغ کردم.

- م یدونی درد داره عاشق باشی و لی اون دوستت نداشته باشه... میدونی براش م یمیری اما اون دلش از سنگه اما بارم دوشش داری...

تل ختر و با دلخوری داغان و ناتوان زمزمه م یکنم:

از دست دادن کسی که بهش وابسته‌های دردناکه اما از دست دادن کسی که دوستش داری، ب یرحمیه، دردنا کتره...

نفسی از هوای تازه بیرون استشمام م یکنم تا وجود گرگرفت هام را التیام بدهم:

- غمگی نم، دلخورم... چون هیچکس نم یگونه احساس پاکی که من دارم رو درک کنه، ه یچکس.

صدایش عجیب م یلرزد، مردش بهای تنهای قریب من:

- درک م یکنم... به ح سین)ع(درک م یکنم...

ضریان قلبم بالا م یروود و ب یصدا با مظلومی هق میزنم:

- ما ن م یدونیم رسیدن به یه آرزو و رویا، چقد تاوان داره اما من با تموم وجود ای ن تاوان رو دوست دارم و م یخوام

تاوانش رو با رسیدن به تو، پس بدم... میشه... میتونم ؟ صدایش زن گدار و خشگرفته در گوشم ط ن ین م یاندازد:

- نکن با دل من مهربانو... تو رو به جان بهاوند نکن... ..

آب گلویم را سخت فرو میدهم و تنم داغ و ملتهب م یشود:

- یه ساعته تو اتاق دارم چمدون م بیندم واسه رفتن...

با لحن قریبان های وسط جمل هام میآید:

- م یخوای رفیق ن یمهراه بشی ؟

نف سم به شمارش م یافتد، حرارت عج یی به صورتم م یوزد و پوستم داغ و گرم یگیرد:

- دلم دیگه نمیخواد رفیق بمونم.

تبسم تل خبی نمان حکم میکند که بدون مقدمه لب از لب باز م یکنم:

- فردا صبح عازمم... این بار برای همیشه... بعدشم مامان رو پیش خودم م یآرم...

با سکوت لعنت یاش با دلگیری و حرص ادامه میدهم:

عشق به هرگز نرسیدنه، اینو تازه فه میدم.

یکباره با صدای بغ ضمردانه‌های خ شدار زمزمه میکند:

- اگه بری، من توی این ب ینفسی چه کنم؟

ناباورانه خشکم م یزن دکه بغ ضآلود با ولوم زبری نجوا م یزند:

- هوای تو، نف سه‌ای منه مهربانو... دلت م یاد ب ینفس بشم؟

قلبم جای م یان گلو و دهانم تند تند نبض م یزند و زبانم از شدت بُهت به سقف زبانم م یچسبد و مردمک چشمان مبارزتر از معقول میشود.

بهاوند این اعتراف شی رین و خواستی؟

بهاوند احساس پاک و ب یریا؟

ب یاراده با هرم تندشده و هیجانزده مات م یگویم:

- تو... چی گف تی...؟!

مسخکننده آهسته و نرم با لحن دلنشی نی از پشت خط دم گوشم پچ میزن د:

- م یخوام همنف سم بشی مهربانو...

سنگوب شده لب م یزنم:

- خدای من... خدای من... تو... وای...

مردانه تو گلو م یخندد:

- چمدون بستی، فردا بریم پیوندمون رو ملکو تی کنیم؟

ناخودآگاه با حس زیرپوستی و خوشی ب یحدی لای چشمهایم را میبندم با عشق م یگویم:

باز م یخندد. عجیب است حال و هوایمان دست کمی از دختر و پسرهای جوان عاشق ن یست و هردو با عواطف پاک و خواستنی ش یرین دنبال سرنوشت هم هستیم.

حرف قلبم را با صداقت و عشق زمزمه م یکنم:

- من خی لی دوستت دارم، به والله م یتونی اینوا از چشمام بخونی.

دم عمی قی از ب یهوای میکشد:

- م یدونم بانو، این حس دو طرف هست ساغرجان... فردا صبح ب یا سر قرار... آدرس محضر رو برات میفرستم.

با خوشنودی پلک م یزنم:

- چشم ...

نم یدانم چه موقع تلفن را قطع کردم چه زمان از ساعات شب رد شده بود اما فقط م یدانم آنقد در خلسه ش یرین و در آسمانها سیر م یکردم که حد نداشت.

فقط وقتی به خود م یآیم اذان صبح را داده است. ها جوواج مس خشده از هپروت ب یرون میآیم و با حظ و حس و افری قفل در را م یچرخانم تا نماز شکر را به جا بیآورم.

داخل ح یاط م یشوم و بعد از وضوگرفتن که هنوز مسخ و گیج حرفهای دلنشین بهاوند بودم، به طرف هال م یروم که با مامانریحانه رو به رو میشوم.

- بیدار شدی مامان ؟ صدایش گرفته و مبهم است:

- اصلاً خوابم نبرد.

دلم نم یآید از مامان چیزی را پنهان کنم، بنابر این با گرفتن شان ههائیش او را داخل ح یاط کنار حوضچه هدایت م یکنم همزمان لب باز م یکنم:

- مامان باید یه چیزی بهت بگم...



سوئیچ را با ب یحالی از زیر فرمان ب یرون م یکشم بعد از برداشتن ک یف مشک یام در سمتم را باز م یکنم و گرفته از ماشین پ یاده میشوم.

بهاوند را لبخند به لب درحالی که دستهای از گل نرگس در دستش به چشم میخورد با ابهت و آرام به طرفم گام برم یدارد بعد با ه یجان و چشمان براق م یگوید:

- علیک سلام مهربانو... ده دقیقه دیر کردینا. .. ولی خب ع یی نداره، جبران مافات م یکنین شما.

با تشویش لبخند کمزنگی به لب م ینشانم:

- این گلا مال منه؟

به سرعت سرش را به طرف دست هگل و سپس با شر مزده و حجب حیا آن گ لها را به طرفم میگیر د:

-پاک یادم رفت... اینم مال تو عه.

بدون حرف دسته گل را لای دستم میگیرم با ولع و شوق رایحه ب ینظیر نرگس را زیر بی نی میکشم:

- ممنونم...

باک می کنکاوش در صورتم متوجه اوضاع غیرنرما لم میشود با نگرانی و مضطرب م بیرس د:

- خوب نیستی، نه؟ چرا رنگ و روت پریده؟

چشمهایم سوزش ع ج یی دارد که خسته به آرامی اشاره به ماشین میکنم:

- بیا سوار شو تو راه حرف م یزنیم!

مات و مبهوت نیمنگاهی به ساختمان محضر و بعد به ماشین م یاندازد:

- آخه...

گوشه آستیناش را نرم میکشم:

- بیا باید حرف بزنی...

سوئیچ را به سمتش میگیرم و خود بدون حرف در سمت شاگرد را باز م یکنم و داخل ماشین سوار میشوم.

بهاوند بعد از مکثی پشت فرمان جایگیر م یشود و قبل از استارت زدن، بدون مقدمه میپرسد:

- منصرف شدی؟

تل خخندی روی لبم جاخوش م یکنند:

- روشن کن بریم، م یگم تو راه...

بالاخره دل از رو به رو میکنم با فکری مشغول به نیمرخ بهاوند سوق م یدهم که فرمان به دست با احتیاط مشغول راندن است.

ب یپلک زدن خیره به نیمرخش استوپ م یکنم. حرفهای مامان در گوشم زنگ م یزند. .. سهار پشت هم اما نم یدانم چهطور آن را با بهاوند در میان بگذارم که ناراحت نشود.

- م یشوم.

بالح ن جدی و منتظرش با تبسم لب م یسابم. در سکوت با شیدایی و شیفتگی کنکاوش میکنم.

دلم میخواست پوست صورت مردان هاش را مشکافتم و به لایه های زیرین آن دسترسی پیدا مکردم. جدا بترین مرد برایم بدون شک بهاوند بود.

کاش م یوانستم با خیال راحت بتوانم از احساسات او با خبر گردم و تکلیف دل و کارم مشخص کنم.

- چی فکر تو مشغول کرده؟

صدای بم و مردانه اش قلبم را ب یقرار مکنند آنقدر که صدای تند و تپنده قلبم را واضح و رسا میشنوم و نگران م یشوم.

بدون اینکه نگاهم را از چشمان نافذ و براق بهاوند بدزدم برخلاف همیشه جسورانه و با شهامت نگاه شیفتهم را ادامه مدهم شاید بشود در جان مرد مقابلم نفوذ کند بلکه به احساس پاک و عشق صادقان هام پی ببرد:

- به تو!

فیالبداهه به وضوح از این جواب ناگهانی جا میخورد اما حالت ب یتفاوت اما متفکر چهر هاش را حفظ م ینکند.

- جالبه! ولی چطور به کسی فکر میکنی که اینجا کنارته؟!

تصمیم خودم را گرفته بودم. باید ی کبار برای همیشه برای عیان گشتن احساس واقع یاش تلاش میکرد... باید

اعتراف میکرد باید مرا مطمئن از تصمیمم م یکرد:

آخرین حرفها و تلاش برای رسیدنمان.

- احساست به من چیه؟

رنگ و رویش سرخ و رگ شق یقههاش برجسته میشود، دیگر آرام نبود.

یک تایی ابرویش بالا می جهد و شوکه و مرد میپرس د:

- منظورت چیه ساغر؟

از ظفرهرفتن اش شاکی و عا صی م یشوم:

- منظورم مشخصه. منو دوستم داری یا نه؟

بهاوند اما به یک نگاه ممتد اکتفا م نکند. ممتد، نافذ، معنادار و سنگین

کفری و حرفی از این سکوت که خوشایندم نیست، به ستوه م یآیم که ب یاراده تن صدایم بالا می رود:

- اصلاً دوستم داری یا نه؟

سکوتش... بُهتش... آن چشمان خیره لعنت یاش آتش به جانم م یاندازد. گویا قصد جواب دادن ندارد و با نگاه خیر هاش مرا تا سر حد مرگ عاصی می کند:

- این سکوت تو از رضایت نیست! آدم عاشق ساکت نم یمونه! عشقش رو فریاد می زنه... مثل من که دیشب
واسه خاطر تو میخواستم از اون خونه بیام ب یرون و بعدشم. ..

هجوم مایع اسید مانند را در معدهام و حلقومم حس م یکنم با درشت شدن چشمانم، محکم دستم را در هوا میتکانم:
- بزن کنار. ..

نگران و با استرس بازویم را میگیرد:

- ساغر...؟ چ میشدی!

دستم را محکم جلوی دهانم میگیرم و ب یاراده عق میزنم:

- ...

تمام تنم از بالا آوردن میلرزد و ش قیقهام هم تند نبض م یزند. پاها یم سُست و ناتوان لرزش دارند که ماشین کنار جاده
نگه میدارد با چشمان تار و حال خراب با سختی در را باز م یکنم و خود را جلوی جوی آب م یاندازم و از ته دل عق
میزنم...

خسته و لرزیده با ضعف نف سزنان با انزجار چشم از جوی کثیف آب میگیرم که بطری آب معدنی مقاب لم
گرفته م یشود:

- بیا دست و صورتت رو بشور.

ناتوان و با ضعف سر بطری را م یگیرم که با مهربانی م یگوید:

- سرت رو بگ یر پا بین، من آب م یریزم تو بشور...

بدون مخالفت همان کار را انجام م یدهم بعد از شستن صورت و دستانم، چند برگ از دستمال کاغذی جی بی م یکنند:

niceroman.ir

- بیا خش ککن، فکر کنم ضعف کردی... حتماً صبحون هم نخوردی...

پوزخند تلخ ی ب یاختیا ر نثارش م یکنم:

- از دیروز ه یچی نخوردم.

کلافه با اخم مردان های نگاهم میکند:

- این چه عادتی که تو داری؟ تا یهکم اوضاع بر وفق ن یست تو خودآزاری میکنی... با غذا نخوردن تو، فقط خود تو از بین میبری.

محتاطگونه از جایم بلند میشوم:

- کارم از نص یحت گذشته، وقتت رو تلف نکن.

درب سمت شاگرد را باز م یکنم که با ب یرمق روی صند لی م ینشینم و با در آوردن کفش؛ دستانم را دور زانوهایم م یپ یچانم و سرم را به صند لی تکیه م یدهم.

- هنوزم نم یخوای بگ ی چیشده؟

بدون حاشیه یک راست سر اصل مطلب م یروم:

- مامان را ضی نیست همی نجوری بریم محضر عقد ک نیم... شرط کرده و تاکید کرد اگه منو میخوای باید ب یای خواستگاری اونم با آبرو و احترام...

-
با سکوت بھاوند با سردرگمی و ناراحتی ادامه میدهم:

گفت سینا بهعنوان برادر بزرگت حق داره و تازه خوبیت نداره هم ینجوری بسروصدا برین زیرسقف...
لابد میترسه از حرف و حدیث مردم وگرنه مامان ریحانه، از خدایه تو دامادشون بشی.

آشفته دستی روی تهریشش م یکشد:

- حقدارن ...

دلخور و بدبین از وقایع پیشرو افکارم را روی دایره میریزم.

- شک نکن سینا اولی نفره که سنگ جلو پات م یندازه.

با چرخیدن سرش به طرفم، دلش را قرص میکنم.

- ولی نگران نشو من تا آخرش طرف توام... سنگ از آسمون بباره ی آتیش از زیر زمین، بازم اول و آخر انتخاب من تو هستی، بھاوند.

لبخند کمرنگی روی صورت خواستن یاش نقوش م یندند:

- چه خوبه که اینقد بهم اعتماد داری، من دیگه از خدا چی م یخوام؟ دلم ریش م یرود. مغموم و حزن ملتمسانه زمزمه م میکنم:

- منو...

کپکرده زوم صورت گرفتھام میشود که داغان و پریشان ادامه میدهم:

- منو از خدای که عبادتت م یکنی، بخواه... از ته دل بخواه.

بموگیرا با لحن شیدایی که شیرینی عجبی بی به من تزریق م یکند، دلنشین لب از لب باز میکنم:

- چشم... شما رو هم میشه من از خدای بالا سرمون م یخوام... م یخوام که دل کوچیک شمارو همیشه آروم نگه داره و نذاره پریشون من باشه.

- ناخودآگاه آه حسرت باری م یکشم:

مامان گفت امروز با سینا و بقیه صحبت میکنه... اینم گفت که فرداشب ب یای خواستگاری...

بهاوند؟ خیره به صورتم با ش یفتگی جواب م

یده:

- جانم؟

مضطرب دستی به گونهام میکشم و با استرس به داغی صورتم فکر م یکنم:

- خودت م یدونی برای من این رسم و رسوما اهمیت نداره... من از این تشریفات گل و شیرینی و چه میدونم جشن ای ن چیزا خوشم نم یآد... برای من فقط تو مهمی و بس... پس فکر نکن آگه امروز باهات نیومدم محضر به خاطر این حرفهاست... نه فقط ب هخاطر احترام به نظر ماما نریحان هست... ویلا سمت الان توی شناسنام هام به عنوان همسر ثبت شده بود.

لحظ های لبخند پررنگی روی لبانش حک م ی شود و بعد با هیجان آرامی نرم م یگوید:

- م یفهمم مهربانوجان...

ب یحال بدون صدا م یخند م:

- حالا چقد مهم م یکنی؟ میان بُهت و تعجب میخندد:

- عجب... بنده از شما خواستگاری کردم؟!!

با ش یطنت پشت چشم می نازک م یکنم:

- فردا شب خواستگاری هم میکنی!

بهاوند هم زاهدش یطانی م ی شود به وقتش که با لحن بم و زیبای میپرسد:

چیره دل

-
- احياناً جوابت مثبتہ ديگه؟



چیره دل

حالم خوب خوب است وقتی با شرم توام با خباثت پچ م یزنم:

- بستگی داره به مهریهام و عشقی که نثارم میکنی!

کنجکاوانه م پیرس د:

- چی؟

بزاق دهانم را آهسته فرو م یدهم:

- نذرت برای سلامتی من چیه؟

عاشق حجب و ح یای مردانهاش م یشوم که مملو از حس- وافر با حظ نگاهم م یکنند:

- من هنوز نذر م رو ادعا نکردم پس هروقت شرعی و قانونی خانمم شدی، اونوقت منم نذر م رو میگم، قبوله؟ غمگین

لب برچید م:

- خب یه نذره دیگه...

لبخندش عمق م یگیرد و با صداقت و محجوب ادامه میدهد:

- نه یه نذر ساده، سلامتی شما یه نذره مقدسه برام.

ب یتاب و ب یقرار روی صندلی صاف م ینشینم:

- بدجنس نشو، بگو دیگه... خواهش میکنم، هوم؟ ابروی بالا م یاندازد و با عشق حظ و مهربانی لب م یزند:

- باورکن م یشه وگرنه میگفتم... قسم خوردم هروقت رس می همسرم شدی اونوقت بهت بگم...

نم یشه که قسمم رو بشکنم، م یشه؟

مغموم سری به طرفی ن تکان م یدهم:

- نه... نم یشه...

بعد از استارت دنده را جابه جا م یکنند و با احتیاط ماشین را م یراند:

- خدا پدر و مادر شما رو بیامرزه مهربانوجان.

در سکوت به پنجره م یچرخم با دل ب یقرار و مملوس از عشق به ب یرون و هوای ابریش خ یره میشوم.

ب یتاب با عرق نشسته روی پیشان یام، دلشوره و مضطرب سینی نقرهای طلایی مختص مهمان روی سنگ کابینت
با دلهره تعداد استکانهای رویش را م یشمارم:

- ی ک، دو... نهتا استکان...

لی ترم یکنم:

- رن گشم خوبه، نه پررنگه نه کمرنگ!

سپس جفت قنناق بلوری را هم روی سی نی میگذارم بعد از پ یچاندن چادر نماز محل س یمامان دورم، سینی را لرزان
روی دستانم نگه میدارم و با صلوات و ذکر از آشپزخانه خارج م یشوم در میان درگاه، متوجه جو سنگین و اخمهای
درهم و عبوس سینا و حالت نشست ن طلبکار یش م یشوم اما به ناچار سر به زیر جلو م یروم.

ب یتاب و توان آب گلویم را فروم یدهیم و از ته خنجره دهان باز م یکنم:

- سلام.

مادر بهاوند که یک زن تپل و با چهره دلگرم و شیرین م یبود، با دیدنم مهربان با خو
شروپی ب هرویم لبخندش
یرینی م یزند:

- به به... سلام به روی ماهت عروس... خوب ی دخترم؟

شرمگین و محجوب سر به زیر سی نی حاوی استکانچای را مقاب لش مودبانه م یگیرم:

ممنونم... خو شاومدین.

گل از گ لش م یشکاف د با تحسین سرتاپایم را مینگرد:

- هزار ماشاالله... بزنم به تخته چقد بزرگ و خانوم شدی دخترم.

لبخند طمان ینهای به حرفش پا شیدم و بعد س ینی را مقابل پدرش که مسکوت به پشتی تک یه زده بود با تسب یح
دانهدرشت یاقوتی ذکر م یگفت، آرام لب زد م:

- بفرمائید کربلائی... .

صورت آفتاب سوخته و چروکید هاش گواه زندگی سخت در شهرستان میبود اما همچنان پراقتدار برخوردار م یکرد و
سنگ ین استکان چا یاش را برداشت و ز یرلب هم متواضع گفت:

- زند هباشی دخترم.

سپس مقابل ماما نریحانه م یروم و چای را به ترتیب از بزرگتر به سینا و بعد با شر مزیرپوستی و دنیای از امید
مقابل بهاوند مکث م یکنم اما مستاصل مانده که چه بگویم... که بهاوند با لبخند محجوبان های استکان چایاش
را برم یدارد:

- زحمت ک شیدی بانو.

دلم غنچ میروود با لبخندی بشابش آهسته به نسیم که در بغ لش دست و پا م یزد؛ لب میزنم:

- فسقل چطوری ؟

باز دست و پا م یزند که کمی از محتویات استکان چای بهاوند روی قالی م یپاشد که به سرعت استکانش را گوشه
قالی م یگذارد با گزیدن لب رو به ن سیم اشاره میکند:

- یواش بابایی... سوزوندی که!

در سکوت با متانت کنار مامان ریحانه جا یگیر م یشوم اما با خ یرگی ی مادر بهاوند، ملوک خانوم لبخند دستپاچ های
میزنم و ب یاراده سرم را زیر م یاندازم و نفس عمی قی از سر استرس و دلهره میکشم تا آرام بشوم.

نم یدانم چرا این همه دلهره و پرتشویش بودم اما مدام نگران رفتار سینا بودم که حرف ناپسندی به خانواده بهاوند
بزند و کار را خراب کند.

ریتم قلبم بالا م یروود که در دل ذکر ی که تازه حفظ کرد هام را پشت هم میخوانم تا آشوب و دلشور هام رفع بشود. از
خداوند میخواهم تا عاقبت و سرانجام این وصل ت را به بخیر و خوشی وصل بکند.

دیگر تاب و تحمل دوری نداشتم. هشتسال تمام فاصله و حذرکردن از عشق بهاوند، مرا کمحوصله و ب یطاققت کرده بود.

- حالا که ساغرجان هم اومدن، بهتره بریم سر اصل مطلب.

نگاه ملوک خانوم روی صورت گُرگرفت ه از شرمم سنگین م یشود که دوباره دم عمی قی م یگیرم...
نم یدانم چرا این همه دلهره و نگران م یبوم. میترسیدم اتفاق بدی رخ بدهد و ..

- بله، از قدیم سنت هست که هیچ مردی بدون زن نباشه و برعکس... دیروز که پسرم بهمون خبر داد که بیایم واسه خواستگاری، خداهشاده روز م ین بند نبودم از خوشی... من یه مادرم و دیگه چی میخوام از خدا جزء سر و سامون گرفتن پسرم؟

مامانریحانه دست راستش را روی زانوم یگذارد و م یبینم که آهسته زانویش را مالش م یدهد:

- انشاءالله همه جوانا عاقبت به خیر بشن.

خانواده بهاوند زیر لب همگی " انشاءالله " میگویند که کربلایی گل ویش را صاف م یکنند:

- همی نظور که خبردار ین، پسرم؛ بهاوند... ساغرخانوم روم یخواد و برای همی نم ما اومدیم تا اگه مشکلی چ یزی نبود این دوتا جوون با اجازه خانوم والده؛ بعد عقدشون یه جشن کوچیک هم بگیریم که بهامیدخدای راهی خونهبخ تشون کنیم.

سکوت سنگینی باز حاکم میشود و من با استرس به جان ریشه شال کرم یرنگم م یافتم که مامان مصلح تانگیز لب باز میکند اما سینا زودتر با چهره عبوس م یگوید:

معذرت م یخوام ولی هنوز سال بابای من تموم نشده که اومدین خواستگاری و حرف از جشن اینامیزن ین...

بعد با غرولندی اضافه میکند:

- همینم مونده متلک مردم بشیم و هرکی از راه میرسه ت یکهای بار ما بکنه که چی... خونواده محمدخدا بیامروز

نگذاشتن سالش رد بشه بعد... هول هولکی دختره رو دادن شوهر... ن میشه کربلایی!

دستم از خشم و غضب میلرزد و به سختی جلوی خودم را میگیرم تا سرم را بلند نگیرم که پریروز زنت حرف از جشن و مراسم میزد نه ما!

کربلای سنگین تبسم میکند که ملو کخانم مسالم تأمیز مداخله میکند:

- ای آقاسینا... چه حرف می‌زنی شما... بعدشم ما هرکاریم انجام بدیم... بازم این مردم حرف خودشون رو می‌زنن... پیامبر با اون همه پش‌تنما زخون، بازم پشتش حرف الکی می‌زدند... منتهی آدم باید عاقل باشه و گوش به حرف بقیه نده خالهجان.

سینا را کاردی می‌یزدی، خونش در نم یآد... ملو کخانم چنان کیش ومات می‌یکرد که ردخور نداشت.

از این جواب کوبند هاش لبخند محوی روی لبانم نقوش می‌بیند که از چشم الهام دور نم‌یمانند و اینبار او زهرش را به جانم میاندازد:

- حرف شما ص‌حیح ملو کخانم... فقط شما در مورد گذشته ساغر چیزی میدونین؟ مامان ریحانه با اخم و ناراضی صدایش می‌یزند:

- الهام؟

الهام بدون توجه با س‌یاست و زبانی نرم و چابلوسی مثل پوست مار رنگ عوض می‌یکند:

- دروغ می‌یگم مامان جون... تازه بد که ن‌می‌گم... بالاخره خانواده آقا بهاوند قراره فامیل بشند و باید همه چیزو بدونن یا نه؟

پارچه چادرم را محکم با خشم و دلخوری دلگ‌یری و چند حس متضاد چنگ می‌زنم و با حرص پارچه را توی مشت می‌یچلانم.

هیچکس ای‌نطور خوشی لحظ‌های را به کامم زهر نکرده بود.

- بله عروس ریحانه!

ما همه چیز رو راجع به دخترمون باخبریم... پسرم؛ بهاوند قبل ای‌نکه ما بیایم ای‌نجا واسه امرخ‌یر؛ همه چیز رو ب‌همون گفت و ما با علم گذشته پاپ‌یش گذاشتیم.

بزا قدهانم را تلخ و دل گیر قورت م یدهم. ملوک خانم همه چیز را میدانست اما باز این همه مهربان و حمای تگرانه برخورد میکرد؟!

سکوت ع جی بی باز بی نمان حاکم م یشود که این بار سینا با چهره برافروخته دهان باز م ینکند:

- ما با اصل موضوع مشکلی نداریم حاج خانوم... مشکل ما سرگاراژه که بهاوند با پدر خدابایامرزمون نصف نصف اونجا رو شریکه.

با تک سرفه بهاوند، ناخودآگاه سرم را بلند میکنم به چهره جد یاش؛ مغموم خیره م یشوم.

- مشکل چی آقا سینا... طبق اسناد و مدارک، اون گاراژ قانونی به نام مرحوم محمدآقا و بندهست ...

الان بحث سر چیه؟ سینا با

غیظ لب م یسابد:

- سرای نکه من گفتم اونجا رو بفروش یا س هم بابامون رو بخر و پولشون رو بده بهمون تا به یه زخمی بزنیم اما اصلاً

عین خ یالتم نبود که چی گفتم من!

بهاوند موشکافانه و جدی نگاهش م ینکند:

- بحث خواستگاری ه یچ رب طی به موضوع گاراژ نداره آقا سینا... اینارو باهم قاطی نکنین... .

سینا بدون ملاحظه م یتازد:

اتفاقاً خوبم داره، چه جوریه که تا بوی پول و ارثسهم به دماغت خورد یهو پاشدی اومدی خواستگاری

خواهرما که تا دیروز محل بهش نم یدادی!

رگش قیقه بهاوند برجسته میشود و علناً سرخ و کبود شده مبهوت این طعنه سنگین م یشود.

رنگ و رویم به شدت میپرد و احساس م یکنم کسی از عمد گلویم را چنگ م یزند که نفس کم میآورم.

وقاحت تا کجا؟ تا خرد کردن غرورم؟

اما بهاوند مسلط به خود جسورانه دفاع م ینکند:

- از جانب من تاحالا بياحترامی نسبت به ساغر خانوم دیدین که لایق این حرفا باشم ؟ با سکوت بقیه، به تلخی و دلگیری خطاب به بهاوند لب از لب باز میکنم:

- نه تو تقصیری نداری... برادر من داره گروک شی م یکنه...

سپس رو به سینا با دلخوری مشهودی درحالی که صدایم قریبانه می لرزید، محزون ادامه میدهم:

- آگه مخالفتت ب هخاطر سهم و ارثه باباست که من هیچی نم یخوا م...

رو به بقیه با غم و ناراحتی سر م یچرخان م:

- من هی چی ن م یخوا م... نه پول نه خونه هی چی از املاک بابام ن م یخوا م... همش مال خودتون ...

اشک در چشمانم زیانه میکشد که با تلخی رو به مامانریحانه گردن کج میکنم:

- بیا مامان... نگاه کن... گفتم حرمت نگه دار و بزرگی کوچیکی رو ادا کن، منم به جا آوردم اما چیشد؟ به خاطر مال دنیا

که به هی چکس وفا نکرده و ک سی نتونسته با خودش بیره او ندنیا، میخوان زندگی و آینده منو خراب کنن... ولی من

دیگه هیچ دینی رو گردنم نیست... حالا که هیچکدومشون حاضر نیستن یکم راه بیان...

بین یام را محکم بالا میکشم و مدام پلک میزنم تا اشکم جلوی آنها سرازیر نشود:

- این زندگی، زندگی خودمه... پس راه خودم رو م یرم...

سخت است تا جلوی ریزش اشکهای که با سماجت روی گونهام میغلتیدند.

با شرمندگی و سری تو افتاده رو به خانواده بهاوند ملتمس م یگویم:

- من شرمندهام به خدا... معذرت م یخوا م.

سپس با تندی و ناراحتی افزون به داخل اتا قم قدم برم یدارم که صدای رسای بهاوند را از پشت سر میشنوم:

- ساغر خانوم ؟

ب یاراده وسط راهروی اتا قها مکث م یکنم با تعلق و خ شدار پلک روی هم میگذارم که با مکث کرد نم با

قاطعیت اضافه م یکند:

- من اون گاراژ رو به فروش م یذارم و پول سهدونگ محمدآقاخدا ب یامرز رو به خاله تقدیم میکنم...

شما غصه نخور.

بزاق دهانم را همراه با قطرات شورش کم م یلعم و با تاسف و افسوس آه م یکشم...

پرغصه توی گوشی پچ میزنم:

- دیدی میترا... دیدی گفتم کینه سینا آخر کار دستم میده؟

میترا با حرص فحش مثبت هیجدهای حواله سینا م یکنده بعد کفریشده به من م یتوپد:

- خب خره! تو چرا حالا آبغوره گرف تی؟ دلخور و غم گین م ینالم:

- دلم آتیشه... دارم م یترکم از غصه و این همه بدبیاری... بهاوند با قرض و بدهی اون تعم یرگاه رو خریده... حالا

بهخاطر من، مفت و راحت زحمتش رو به باد بده!

بین یام پرصدا بالا م یکشم که با انزجار م یگرد:

آه! حالمو بهمزن چندش... کم دماغ بکش بیعشور... خب خره اینطوری که بهتره، عوضش قدر تورو بیشتر م یدونه...

میگن کسی رو به سختی بهدست بیاری، ارج و قربش بیشتره... تازشم اون شازده م یتونه جای دیگه مکان یکی بزنه و آق

ای خودش و ریئ یس خودش باشه... به این فکر کن که آگه اون گاراژ رو نفروشه، اون سینای گور به گوری هر روز یه

بهونه جور بکنه و رو مخ شوهرت سگبزنه...

اینطوری خوبه؟

اندوهناک و غمگین لب میزنم:

- نه..! بهخودش قسم دلم نم یخواد خار به پاش بره چه برسه ای نکه کسی بهش زور بگه... بهاوند مثل بقیه مردا

نیست، غرور داره اما محجوبه... سنگین و متین برخوردار میکنه تا به کسی ب یا احترامی نکنه... اما سینا ای نظوری

نیست یهو چاک دهندش رو باز م یکنه و آباد و اجدا اون بنده خدا رو م یآره جلو چشمش... منم ن میخوام ب

هخاطر مال دنیا، هیچ احدی به بهاوند توهین و ب یحرمتی بکنه واسه همین هم گفتم که هیچی از ح ق و سهم ن
میخوام تا دست از سر من و زندگیم بردارند و بذارند ما یه نفسی بک شیم ب هخدا.

- نفس هم م یکشی ع زیزم، تو فقط اون مماغ تو بالا نکش جان ننت! که دل و روده منو بهم زدی و بیج هم تا خورد
لگد زد از دست حرص و جوش ای که به من طفلی دا دی تو با اون شازد هیوسفنما!

ب یاراده خندهام م یگیرد با لحن گرفته از گری ه زیاد م یغرم:

- درد! توی این شرایط هم دست از خُ لبازی برن م یداری تو... شازدهیوسفنما چیه ای نوسط؟ بدون رو در وایسی رُک
میگوید:

- اون زاهد عابدی که تا بهش م یخندی استغفرالله م ببنده به نافت، با یه چشمک کلی توبه و رپی این چیزا تحویل م
یده ... آه آه چیه همش سرش پایینه و با سر راه میره... به جون تو، ببینمش حتماً بهش م یگم که...

صدایش را عمداً پرناز و عشوه نازک م یکنند:

- حاج برادر بهاوندش کیبا، چشمای شما فقط سنگفرش و آسفالت تو کوچه رو م ببین هها... یه نگاه به ماها بکن، والا از
حوری ای بهشتی کم وکسری نداریم جون تو!

لب پایی نم را از خنده میگز م:

- جرات داری بهش چ یزی بگی؟ او نوقت منم به کامران راپورت م یدم که خانمت م یخواد، مَخ عابد محل رو بزنه!

نچنچکنان ب یدغدغه میخند د:

- بگوو... کامران م یدونه من یه تار موی شوهرم رو به صدتای عابد و حا جمومنا نم یدم!

از همصحب تی با میترا دلم گرم م یشود با لحن دوستانه و مهربانی دم خط پچ م یزنم:

- خداروشکر من تورو دارم که توی هرشرای ط ی منو بخندونی، میتراجون!

چیره دل

- با جمله‌هاش، آرام خند هام م یگیرم.

- چی...! یعنی من دل‌قکم؟!!

روی تخ تم دراز م یکشم و خیره به سقف جوابش را م یدهم:

- نه عزیزم، تو فرشت های...!

هومی م یکند و بعد با صراحت م یتوپد:

- از ما گفتن بود... بعداً نگی نگفتی که گند میزنم به ه یکت...!

متعجب با ابروهای بالا پریده م پیرسم:

- جانم؟

ب یمحابا با توپ پر پشت هم ردیف م یکند:

باید مارو هم دعوت کنی، من و کامران شاهد عقدت م یشیم و اولین نفرم خودم پاگشات م یکنم...
بهونه هم نم یاری که آی شوهرم بدش م یاد... آی کار داریم از شر و ورا که بد م پی نی، آندرستن؟ گوشه لبم کج بالا
م پیرانم:

- اوکی بابا... کاری نداری؟ بدون مقدمه م یخندد:

- حالا تزنده. صرفاً جهت ش یرفهم شدن بود خره... آها یادم نرفته، کامران از دستت شکاره، حتماً فردا یه سر به کارخونه
بزن.

شیطنتم گل م یکند:

- باشه خداحافظ میت یکمان...!

با جیغ بلندش؛ به سرعت تلفن را قطع م یکنم و با چهره راضی و بشابش از سقف چشم م یگیرم و با کنجکاو ی به لبها
سهام میدهم.

- با این سر و وضع که نم یتونم برم سرکار..

زیا نی روی لبانم م یکشم و با تعویض لبها سهامیم، کیف پولم را داخل کیف دست یام میگذارم و با برداشتن گوشی و سوئیچ حاضر و آماده از اتاق خارج م یشوم...



- سپس با قدمهای سنگین اما نیم هبلند از پل‌ها پایین م‌یروم از فاصله دور، با ذوق دزدگی ر را میزنم و چند فاصله باقی مانده را تند و ب‌یمحبا م‌یدوم و بعد از گشودن در ماشین؛ به سرعت پشت فرمان جا یگیر م‌یشوم و بعد از استارت زدن با عجله و دس‌تپاچه حتی قلبی ریتم گرفته شماره میترا را میگیرم...

مقابل تع‌میرگاه کنار جدول توقف م‌یکنم بعد از زدن دزدگ‌یر با هیجان و قدمهای بلند داخل م‌یشوم که شاگردش که پسریچهای نوجوان م‌یبود با دیدنم به طرفم پا تند میکند:

- سلام بفرمائید؟

اولین بار بود که داخل تعمیرگاه م‌یشدم هم‌یشه از فاصله بهاوند را تماشا م‌یکردم و حالا... باورم نم‌یشد که به دیدن بهاوند آمده بودم.

زیر سای‌ه‌بان با چشم ریز کردن لب‌خ‌یس م‌یکنم:

- بهاوند آقا کجاست؟

- اوستا داره سپر یه ماشین رو م یاره پا بین، تعمیری دارین؟ بدون توجه با کنجکاوی چشم میچرخان م:

- اوستات کوش؟

دستش را به جای دراز میکند:

- اونطرفه...

هیجا نزده با قد مهای تند خود را به همان طرف م یرسانم که صدای خسته‌اش را م یشنو م:

- مجید، اون چارسو رو بده؟

متعجب با چشم گرداندن بین انواع و اقسام پیچگوشتی و آچارفرانسه و انبردستی، ش یطان درون جلدم شوخ یاش م یگیرد که انبرق فی را از توی جعبه ابزارش بر م یدارم و بدون حرف جلوی سپر ماشین تا کمر خم م یشوم؛ ب یآنکه اجازه بدهم مرا ببیند...

با لب زیر دندان محبوس کرده انبرقی را به دست دراز شد هاش دادم که بعد از مک ثی با لحن سرزن شگری گفت:

- مجید...! تو هنوز فرق انبرقی و چارسو رو ن میدونی... پس چی یا دگرفتی تو پسر؟ با لحن لوند و کرشمهای زمزمه م یکنم:

- اینکه عاشق تو باشم بهاوند.

صدا از او در نم یآید که لبخند مل یحی روی لبانم حک م یشود با لحن لبالب ش یفتگی و ش یدایی ادامه میدهم:

- دوست تداشتن تو تاوان منه، عزیزم.

یکدفعه تکا نی م یخورد و بعد صدای "آخ" بلندش که با دلهره و نگرانی سرم را پا بین م یگیر م:

چیره دل

- وای چ میشد؟ خوب ی تو؟

با چهره دردمند و مچاله شده درحالی که دستش را روی پیشان یاش میفشرد، از زیر سپر ماشین بیرون م یآید با دیدنم با اخم کمرنگی م یگوید:

- تو آخر سر، س ر- منو به باد م یدی...

ابروی بالا م یاندازم با دیدن پیشان یاش لب جمع م یکنم که با لبخند مردانه‌های سری به طرفین تکان میدهد:

- دخترخوب این چه وضع اومدنه... با این سر ما چه مشک لی داری، خانوم؟ بدون مکث صورتم را جلو م یرم:

- خب بیا بو سش کنم خوب بشه!

درکسری از ثانیه چهره‌اش گرم یگیرد با حجب و ح یای ش یری نی اخم پرجذب های تحویلیم میدهد:

- زشته مهربانو... دیگه نگو خواهش م یکنم ازت.

با ش یطنت نگا هی به چشمهای فراریاش م یاندازم:

- چشم آقا ...

بعد با یادآوری خبرم، با هیجان دستانم را بهم میکوبانم:

- راستی یه خبر خوب دارم... دیگه لازم نیست گاراژ رو بفروشی...

متعجب با بُهت و تردید میپرس د:

- چطور...! سینا ب یخیال شده؟ مغموم و با غیظ پلک میبند م:

- نه بابا... سینا رو ولش کن...

بدون مقدمه دوباره گفت:

- پس چی؟

نفس عمی قی با تسلط به افکارم م یکشم:

نگاهش پر م یشود از تردید و شک اما در سکوت سری تکان م یدهد که با شوق ادامه م یدهم:

- پیشنهاد داده که سه دونگ اینجا رو از مامان و سینا بخره، در واقع اینجا رو شریک بشه باتو..

یکباره رنگ و نگاه ح تی حالت م یمک صورتش تغ یر م یکنند با بد بینی و ظن م یرسد:

- اونوقت چرا هم چی ن لط فی رو م یکنه؟ پولش زیاده یا... .

از فکرش مو به تنم س یخ م یزند اما با تواضع و لحن مسالم توار نز دیکبه او م یایستم:

- کامران زن داره، زنشم میترا، ر فیکمه... این پیشنهاد رو داد... البته گفت فقط اسمی شریکه، اینجا رسماً مال توعه

بهاوند... نه سود میخواد نه میآد اینجا تا مثلاً سری به اینجا بزنه ...

با سوظن بیشتری اشاره میکند:

- پس چی؟! م یدونی اون آقا کامران کارخون هدار یه سها مدار معروف هم هست.. میدونی یعنی چی؟ یعنی فقط به فکر

پول و سود پولشه... هیچموقع هم کاری به ضرر پول و منفعتش نم یکنه... و اینم یادآوری کنم که هیچ گرب های

محض رضای خدا موش نم یگیره... .

دهانم از فرط بهت باز میماند و چشمانم از حدقه ب یرون م یزند. افکار من با افکار بهاوند زمین تا آسمان فرق م

یکرد... من چه خو شیخیا لی م یکردم که او از پیشنهاد کامران استقبال م یکن د اما....

در عجب و تعجب ای ن روی و اخلاق بهاوند را ندیده بودم! کپ کرده با شوک سرم را پ ایین انداختم با اندوه و ناراحتی

بدون حرف به طرف عقب چرخیدم که نفس تند و حرص یاش را با شتاب رها کرد:

- ساغر!...

با سری تو داده و چان های که روی پایین م یلر زید حتی اشکی که از لجوجانه از روی قوس گونهام شیار میریزد، هم گی ب یاراده و ب یتوان من میبود.

سقف رویا یام ترک بر میدارد... رویای ش یرین زندگی با بهاوند با دیدن این ریاکشن ت یره و تار میشود...

کتاب را ب یحوصله روی پاتختی پرت م یکنم با کلافگی چنگی لای موهای سرم م یکشم و نفسم را با حرص از سینه فوت میکنم:

- زخم دل با زخم عشق، به درد ب یدرمونه.

از دیروز تا حالا اسپند روی آتش بودم و حالات بهاوند قابل پی شبی نی نبود... بارها صحنه دیروز در ذهنم ر یکاوری کردم اما باز، به هیچ جوا بی نرسیدم.

معلق در افکار ضد و ن قیض و احساسات غوطهورم سرگردان هستم. من و بهاوند جوان ب یس تساله نبودیم اما نه او پاپی ش گذاشت و نه ح تی من پا روی غرورم گذاشتم.

احساس گن گی و سردرگمی دارم، این سرنوشت با وجود پختگی ما و سخت یهای زندگی ب اید ما را بهیکدیگر نزدیک م یکرد نه که از یک بحث ساده، به یک قهر بیس توچهارساعت برسیم!

دیروز صبح کجا و امروزی و امشب که قد یکسال گذشت، کجا؟

دیروز صبح من در اوج پرواز و سر در افراشته میان آسمان پرواز م یکردم اما امشب... امشب در میان برزخ تردید و شک دست و پنجه نرم م یکردم که... آیا بهاوند مرا دوست دارد؟ دوست دارد و نم یخواهد سنگهای جلوی راهمان را از بین

ببریم؟

با فروختن گاراژ، صورت مسئله را پاک م یکرد اما خریدن سهم مامانریحانه؛ در واقع اوج و تدبیر با اقتدار بهاوند را نشان همه خصوصاً سینا و شایانی که چشم دیدن بهاوند را ندارند را کوبنده میداد.

مگر من جزء پیشرفت بهاوند در ح یطه کار یاش چه م یخواستم؟

میترسم از افکارش، از اینکه با وجود گذشته لعنت یام... بعد ازدواج و رفتن زیر یک سقف با یک بحث؛ رنگ و نگاهش مثل دیروز صبح تغ یر بکند.

از کجا معلوم فردا روزی بعد عقد سرکوفت و طعنه نزنند! مثل سینا و الهام که جلوی همه مرا سکه یک پول کرده بودند!

وقتی نزدی کترین خانوادهام تیکه و کنایه حوالهام میکرد، من از بقی ه چه انتظاری باید داشته باشم ؟ موهام را محکم

به ممیزم:

- خدایا... دارم دیوونه میشم.

دردمند و پریشان از روی تخت برم یخ یرم با منگی و ب یحسی به طرف پنجره م یروم. niceroman

صدای صبح تکردن الهام و مامان حتی به اتاق هم میرسید اما ب یاهمیت در لاک خودم فرو م یریزم.

نگران هستم، نگران همه چیز. ترس از آینده و تردیدی که خوره جانم شده است .

صدای زنگ خانه بلند میشود ب یانگیزه گردنم را میچرخانم و با بغض به چمدانم خ یره میشوم.

چمدانم همچنان آماده بود برای پرکشیدن به سوی بهاوند اما این تردید لعنتی واهمه و بیم مرا در بد دو راهی سوق

داده است که نم یتوانم درست تص میم بگی رم.

عقلم مدام نهیب م یزند و احساسم با قدرت به قلب و خواست نم چنگ میزند. مثل پنج ه گرب های که ب یرحمانه

روی جگرم چنگ کشیده و عزمم را در برابر او سُست م یکنند.

و چه بد میان این دو راهی سخت و جدال نابرابر منطق و احساس گیر کردهام که نه پای رفتن دارم نه پای پاپس

کشیدن.

بهاوند قسم آخر و عشق اولم هست، و لی با این افکار کذایی چه میگردم ؟

با دو دلی، خی لی زود ستون خانه ترک برم یدارد و ناغافل رو سر اهالی آشیانه روی تردید آوار میشوند...

خانهای که برپایه شک و تردید ابهام بنا بشود.

- ساغر... از افاقت بیا بیرون... مهمون اومده.

صدای بلند ماما نریحانه به گوشم میرسد و بیحوصله شال سرم های را روی موهایم م یاندازم و غمگین از افاق خارج میشوم از کنار راهروی کوتاه متوجه احوا لپرسی آشنایی م میشوم.

متحیر باگ یچی پشت دیوار سرکی داخل حال میاندازم که از دیدن بهاوند و ن سیم کوچولو با ناباوری چشم درشت م یکنم.

دو بار پلک م یزنم اما با شنیدن جمل هاش ب یاراده لبخندتل خی به قری پیام م یزنم که چقد محتاج دیدن و شنیدن صدا یش لهله م یزدم.

- شرمنده ای نوقت شب مزاحم شدم... واق عیتش اومدم با ساغرخانم صحبت کنم.

مامانریحانه چادرش را شُل روی شان هاش م یاندازد:

- تو اقا قشه الان میآد.

بهاوند بدون اهم یت به نگاه سنگین و اخ مآلود سینا، لبخند به لب سری تکان م یدهد و با دستهای نسیم را نرم م یگیرد و پدرانہ با دخترش سرگرم م یشود.

قلنج دستانم را با استرس م یشکانم و بعد در جلد خونسرد یام فرو میروم با قد مآهسته وارد حال میشوم با سردی دهان باز م یکنم:

- سلام.

در عوض سردی کلام من، لحن بهاوند گرم ا و پراز حس در گوشم ط نی ن میاندازد:

- سلام خانم... بهتری؟

*" اما موضع خود را حفظ م یکنم با ب یتفاوتی کنار ماما نریحانه روی قالی به پشتی ت کیه میزنم:

چیره دل

-
- ممنون.

نسیم با دیدنم با شوق دست و پا م یزند که ناخودآگاه دستانم را برایش باز م یکنم:

- بیا فسقله... بیا بغل؟

بهاوند بدون حرف با احتیاط ن سیم را روی قالی م یگذارد که نسیم خندهکنان با ه یجان به طرفم چهار و دس تپا م یآید که با ذوق م یگویم:

niceroman.ir

- ایجان... بی اگوگولی من ...

همی نکه دامن تونیکم را م یگیرد به سرعت زیر بغ لاش را م یگیرم و مقابل صورتم م یآورم با ادا و اصول سرم را تکان م یدهم:

- قربون فسقله... آخ... تو چقد ماهی جیگر... .

حسرتزده توی آغو شم م یگیرم که سرش را روی شانهام م یگذارد و ب یاراده عطرت ناش را با ولع و تنگدلی با ب ینی محکم میبویم.

عطرت ناش خاص و رایحه شیرین زیر شام هام م بیچد که با خوشی و شوق زیر گلویش را قلقلک میدهم:

- آخ تو چقد جیگری...؟ گوگولی کی بودی تو؟

خندهاش از قلقل کهایم بلند م یشود با دستان سفید و لاغرش دست م یزند که ب یاراده خندهام میگیرد د:

- دس تدرستی... ایجان... دست...

امیرعلی و خواهر کوچکترش هم با ه یجان طرفم م یآیند با ن سیم همبازی م یشوند که مامانریحانه رو به بهاوند به نرمی میپرس د:

- آب جی هنوز تهرانه؟

بهاوند با لبخند چشم از نسیم م یگیرد با صاف کردن گلویش نرم جواب میدهد:

- نه هستن ...

سپس ز یرچشمی لبخند معناداری رو به منی که خنثی و ریلکس خ یرهاش میبود م را گرم و گ یرا هدیه میدهد:

اگه اجازه بدین، با ساغر خانم یه صحبتی دارم.

بدون مخالفت سری تکان م یدهم و نسیم را محتاطانه توی دستان مامان م یسپارم و خود در سکوت از روی قالی برم یخ

یزم که سینا آمرانه نطق میکند:

- توی ح یاط حرف بزن ید.

پوزخند ک جی کنج لبم نقوش م ببندد و صامت به طرف خرو جی هال قدم یدارم. niceroman i

بعد از پوشیدن دمپای لانگشتی، دست به س ینه با دلخوری به طرف تخ تچوبی گوش هحیا ط نزدیک میشوم.

- این بنده سرتا پا تق صیر رو عفو م یکنی خانم؟

ب یتکلف محل به حرفش نم یگذارم با دل گیری و مسکوت روی تخت م ینشینم و دستانم را زیر بغ ل نگه میدارم و پاهایم را با تشویش و اضطراب تکان م یدهم.

صاف و صامت با لبخند کم رنگی براندازم م یکند و بعد در فاصله ک می روی تخت م ینشیند و با حالت بامزهای دستش را پشت گردنش م یرد و شر مزده و ملتسانه لب از لب باز م یکند:

- قهری مهربانو؟

غمگین و با دلگیری نج میکنم که با ح یرت به نیمر خم مایل م یشود:

- قهر نیستی و از دیروز تلف نت خاموشه؟!

بغض در گلویم چنبره میزند با صدای خ شدار غمگین پچ م یزنم:

- دیروز حتی نداشتی واست ترض یخ بدم... تا اسم کامران رو آوردم ، یهو صد و هشتاد درجه عوض شدی...



احمق ن یستم... میفهمم روی مردا حساسی و خوشت ن م یاد باهاش حرف بزمن، چون فکر م یکنی من...

کلافهتر با دس تپاچگی دستم را تکاندم:

- م یدونم بهم اعتماد نداری...

با تشعش و نافذ حرفم را م یبرد:

- داری اشتباه م یکنی ساغر... من آگه دیروز یهو تغ ییر کردم... بهخاطر این نبود که بهت اعتماد ندارم... به این خاطر بود که نم یخوام بهخاطر مشکلات و گرفتاریها، هرکس و ناکسی بخواد ازت سواستفاده کنه... تو مهلت ندادی من حرفم رو کامل برات بگم... این آقایی که این پیشنهاد داد آگه نی تش خیر بود باید اول به خودم م یگفت بعد تو رو در جریان ماجرا م یداشت... .

صامت و ناراضی لب روی هم ساییدم:

- تو رو از کجا م یشناخت که باید از اول سراغ تو م یوامد... خب چه فرقی م یکرد، به تو نگفت عو ضش به من گفت تا خودم بهت بگم، الان این ایرادش کجاست؟

سکوت سنگینی بی نمان حک مفرما م یشود که بعد از مک ٹی، گلویش را صاف م یکنند:

- من امروز صبح سراغ این آقا رفتم و مفصل هم باهاش حرف زدم.

متحیر با کنجکاوی سریع طرفش م یچرخم:

- واقعاً! خب چ یشد؟

نفس عمی قی از بین ی کشید، انگار مردد بود که حرفش را ب یکم وکاست ب همن بزند:

- همی نظور که دیروز گفتم، این آقا یه سها مداره و جزء سود و ضرر به هیچ چیز دیگهای فکر

نم یکنه... شنیده ما قصد فروش گاراژ رو دا ریم، برای همین خواسته به نی تکم ککردن گاراژ رو بیشتر از بقیه مشتری یا بخره... اما با دو تا شرط...

هاجیواج به دو انگشت اشاره و م یان یاش خیره م یشوم که قاطع ادامه میدهد:

اولین شرطش اینه که من ش شما یهبار تمام ما شی نه‌ای کارگراش رو رایگان سرویس کنم که خب چیزی بالغ بر س
یتا ماشین م یشه و یعنی همون سودی که ماهانه نم یخواد از سهم شراک تش از ما بگیره اما از حقوق کارگرا کسر م
یشه...

دهانم از فرط تعجب باز م یماند که با تاسف اشار های به انگشت میا نیاش م یکنند:

دومین شرطش هم اینه که آگه تا پن جسال آینده تونستم پولش رو تمام و کمال تسویه کنم که هیچ ولی آگه نتونستم
باید گاراژ و سهم خودمم رو هم بهش بفروشم که این خودش ریسک با لای هست!

در مقابل چشم نوقزده و ناباور من، متاسف و آهسته ادامه می‌دهد:

- اون آقا اصل ق ضیه رو بهت نگفت، ما حلال و حروم سرمون م یشه... اینکه نم یخواد توی سود و ضرر گاراژ شریک
باشه، این خودش مورد داره...

اینم که فقط بهت تاک ید کرد که سود ماهانه از سه مش رو ن م یگیره حتی دخالتی هم توی امور تعمیرگاه ن م
یکنه، از زرنگی و هو شش هست اما خب کدوم آدم عاق لی خودش رو از چاله تو چاه میندازه که من اینکا رو رو
کرده باشم؟

شقیق هام از تفکرش نبض م یزند، ن یت کامران در ظاهر خداپسند و خوب به نظر م یرسید اما در باطن، فرص تطلب و
طماع کارش را م یکرد.

ب یخود نبود که دغدغه ما را نداشت، حلال و حرام. آسوده با پولهایش تجارت م یکرد حالا هر تجارت و کاری!

از شرم و افسوس سر به زیر به سکو تم ادامه ادام. روی دیدن بهاوند را نداشتم. اینکه جلوی او تا این حد ب یفکر و
عجولانه قضاوت کرده بودم، مرا شرمند هاش م یکرد و هم عصبانی و کفری... آخر من از کجان یت کامران را
میدانستم؟

شتاب و قضاوت ناعادلانهم، در واقع ب یفکریم را نشان م یداد درست مثل گذشته که عجولانه و بدون فکر گول و
فری ب ارشیا را خوردم و آیندهام یکشبه تباه شد... بدبختی و ذلت نص یب م شد و اعتماد بابامحمد و ب ق یه را
از دست دادم...

محزون لب فرو م یدهم با بغض تنم را م یتکانم:

- من... من معذرت میخوام... ن م یدونستم اون همچین نیقی داره.

متین و محبوب صدا یم میزند:

- مهربانو؟

با حزن بغض ضالود با صدای گرفته نجوا م یدهم:

- نم یدونستم... داشتم ناخواسته تو رو هم بدبخت م یکردم... ببخ شید...

گرم و گ پرا لبخند مردانه‌های به روی فرار یام میپاش د:

- چیزی نشده که... در ضمن شما که کاری نکردی که معذرت خواهی میکنی مهربانو؟

قلبم با ب یتابی و غم در جداره سین هام خود را میکوبد و تند ب پیروا چنان م یتپد که م یترسم این کوبش لعن تی به گوش پهاوند برسد اما صامت و صاف با حجب گوشه شالم را لای دس تش م یگیرد با لحن بم و جذبهداری زمزمه م میکند:

- از دیروز که اونطوری رفتی، خیلی نگران شدم... برای اولی نبار ترس یدم از اینکه از دستت بدم... تو برخلاف ظاهر پر شر و شورت خیلی شکننده و حساسی...

غمگین آه تلخی م یکشد:

- یهبار از دستت دادم و هیچوقت آرامش بهم برنگشت... دیگه هم نم یخوام پا رو دلم بذارم و ب یخیالت بشم... این کار من نیست مهربانو... ب یخیالی تو، کار من نیست.

سپس با درون گُرگرفته و پراز حرارت و گرما از روی تختی کباره برخاست با چنگ زدن پشت گردنش، شرمگین

نگاه تودهای و محجوبش را به زمین سوق داد:

- انشاءالله فردا صبح کارای سند تع میرگه رو انجام م یدم...

با لبخند محو مردان هاش ادامه میدهد:

به امید خدا آخر هفته که مصادف با میلاد امامزما ن (ع) هست و همهجا جشنه؛ توی محضر عقد میکنی م...
خوبه؟

در کسری از ثانیه مبهوت و ناباور من هم از جایم بلند م یشوم:

- شوخی م یکنی، نه؟

لبخندش عمق م یگیرد و زیر لب آرام نجوا م یکنند:

- فکرت نم یذاره یه لحظه آروم باشم... م یخوام با وجود تو، آرامش بگیرم... خانمم بشی؛ اونموقع منم میتونم آروم بگ
یرم و نف س بکشم.

ذره ذره با بُهت لبخند روی لبانم کش م یآید در نهایت با ذوق با صورت داغ و تنی گُرگرفته با دستپاچگی لب
باز میکنم:

- نم یدونم چی بگم ...

سرش را آهسته و نرم بالا م یآورد به چشمان سرشار از خوشی و برقزدهام به اندازه یک نفس خیره میشود و بعد با
تبحر خاصی گردنش را با شرم به مخال فم متمایل میکند:

- بهتره دیگه بریم تو... دیگه صدایشون درم یآد.

ناخودآگاه حرف دلم را با عشق و خواهش زمزمه میکنم:

- حس من به تو، یه حس فراتر از عشقه... میدونستی؟!

یکباره وسط حیاط کنار حوضچه مکث م یکنند، با حالت قریبانهای جلوی شیرآب خم م یشود و با باز کردن فلکه
شیر، آب با وجود هوا داخلش با فشار هوا ب یرون م یپاشد و بهاوند، صورت گُرگرفتهاش را زیر آب نگه م یدارد که
قطرات آب با سرعت روی اجزای صورت مردانهاش سرازیر م یشود و تهری شش را تر م یکنند که با هول و دس
تپاچگی کنارش روزانو خم م یشوم:

- خدا منو بکشه... وای... چیشدی تو بهاوند؟!

با مکث شیر آب را م بیندد و بعد با کشیدن دست روی قطراب آب، آب اضافه صورتش را آهسته پس م یزند که با محاصره کردن * " زیر دندان، شر مزده با شیطننت کمی یک طرفه شالم را به طرفش میگیرم:

- بیا با شال من پاک کن.

صامت گوشه شالم را در بُهت من زیر بی ن یاش م یگیرد و با حالت مسخ و گ یرای بم زمزمه میکند:

- عطرت خاصه.. ..

گردن و صورتش را خیلی نرم بالا م یکشد و با خیرگی مملو از حرارت و گرمابخش اضافه میکند:

- مثل خودت!

مات و مبهوت ب یپلک زدن در هپروت چشمهای معنادار و پرحرفش گم م یشوم. در ن ی نی چشمهایش

عشق فریاد میزد، خواستن و محبت موج م یزد.

آبگلویم را صدادار قورت م یدهم و مغلوب و منقلب ب یاراده نگاهم پایین م یروود که ی کدفعه امیرع لی بلند

صدایم میزن د:

- عمه!...

به سرعت با تکان محکمی عقب م یکشم که بهاوند با حوا سپرتی سری با کلافگی ی تکان م یدهد با صدای

لرزش و مرتعش م یگوید:

- باید بریم...

سپس خود به تندی و سنگین صاف م یایستد و نگاه آخرش را به طرفم م یاندازد با تبسم هماننگاه گنگ و گی جاش را

وصل فرش آسمان م یکنند و نگاه پراالتهاب من وصل به او.

- خدا رحم کرد!

بعد با گامهای بلند به طرف حال راه م یافتد و من با حرص از این عواطف که در اوج پرواز یکباره به زمین پرتاب م یشود

و حالم را ناجور م یگیرد، کفری و خشمگین م یشوم اگر ام یرع لی ن م یآمد پاک آبروی خودم را به باد میدادم!

روز قبل از جشن میلاد شعبان..

در محضر عقد و ازدواج رسمی.

با حس و آفری و قل بی که تند در سین هام میت پید، چادرم را روی سرم جلوتر م یکشم و لبخند به لب روی صندلی جلوی آینه با طمانینه م نشینم با هیجان نامحسوس نیمگاهی به سفره عقد میاندام که در عین سادگی ب س یارز یبا م یبود.

کربلای بلند م یگوید: یه صلوات محمدی بفرستین.

با صدای صلوات من هم آرام در دلم نجوا م یکنم و زیرچشم می با ه یجان زیر پوستی و ذوق به نیمخ جذاب بهاوند خیره م یشوم که درکت و شلوار سرمهای تیره ب سیار برانزده و نف سگیر شده است. تهریش خواست نی و موهای حال تدار یکطرفه اش دلبری م یکرد و دلم را ملتهب زیرو رو میکرد.

حتی عطر مجذوبکننده اش هم او را خواست نیت م یکرد. نم یتوانستم چشم از بهاوند ب گیرم. امروز برای اولی نبار او را درک توشلواری که حساب ی درت ناش خودنمایی میکرد... شوکه م یدیدم.

متوجه نگاه سنگی نم میشود که گردنش را آرام سمت متمایل م یکند با صدای بم و ولوم آرامی میپرسد.

- طوری شده ؟

آب گلویم را از عطر نفسگیر و رایحه ت ناش که با پ یراهن سفید خو شدوخ تش عجبی نشده شده، ب یهوا بند م یآید. مسخ شده زمزمه م یکنم.

- خی لی جذاب شدی.

لبخند نرمک روی لبهایش نقوش م یبندد، نگاهش معنادار به صورت تم چرخ م یزند.

- نه بهاندازه مهربانوم.

«م» مال کیتش به دلم خوش م ینشیند که ب یاراده لبخندخجول و شرمزدهای میزنم و باصورت گرگرفتهنجوا م یکنم.

- بهاوند!

لبخند آرامی به صورتم میپاشد و بم خاص پچیچ میکند.

- جانم؟

به زحمت بزاق دهانم را قورت م یدهم با شوق و ذوق سر به زیر شاهنفسی م یکشم و بعد با قل بی ب یقرار به سمیه و الهام خیره م یشوم که پارچه توری را با دو قندساب بالای سرم قرار م یگیرند و مامانریحانه و ملو کخانم، مادر بهاوند هم سمت راس تم جاخوش میکند و کربلایی سینا و شایان هم روی صند لی محضر مینشینند.

قلبم از خوشی توی دهانم م یکوبید و در آسمانها سیر م یکردم که درب یهوا باز م یشود و میترا دست به کمر نف سزنان در میان درگاه مکث میکند: اوف! از نفس افتادم... چقد پلهاش زیاده!

سپس با صورت سرخ و عرق کرده به طرفم قدم بر م یدارد که با مهربانی از جایم بر م یخیزم و او را بعد از احوالپرسی با خانوادهمان، دستش را به سمتم دراز م یکند. من هم با صبوری در آغوشش میگیرم که ناراحت دم گوشم پیچ میزن د: ب یمعرفت م یخواستی بدون من بله رو ب گی؟ لب پایی نم را نرم م یگزم.

- نه عاقد داره مشخصات شناسنام ه ما رو م ینویسه.

لبخند عری ضی به صورت م یپاشد: پس به موقع اومدم.

رو به سمیه اشاره م یکنم.

- آب جی ی هدونه صندلی بذار، میترا روش بش ینه...

بعد اینکه میترا روی صندلی با سنگ ینی و نفسنف س مینشیند، شال دور سرش را آزادانه شُل م یکند با پرهاش خود را باد میزن د: چقد سکوت و کوره... چرا موزیک نم یدارین حا جآقا؟

مخاط بش به دستیار محضردار م پیود که با لحن رس می و جدی رو به میترا م یگوید: قدغنه!...

میترا لب و لوچ هاش را با حرص کج و کوله میکند: ایش.

چیره دل

ب یاراده با تعجب چشم میچرخانم.

- آقا کامران نیومده؟

تلف ن به دست جوابم را میدهد: ما شین رو پارک میاد.

سری به تایید تکان میدهم با متانت کنار صندلی بهاوند جا یگیر میشوم که مامانریحانه نیشگون ریزی از بازویم م یگیرد با حرص دم گوشم م یغرد: چرا این ورپریده رو خبر کردی؟ پناه بر خدا نم یبینی جلوی اینا داره چجوری ادا و اصول میاد؟

ناخودآگاه با دیدن چهره پرش یطنت میترا که به شایان ابرو بالا م یانداخت، با تاسف پلک میزنم.

- ب یخیال مامان یه امروزه...

صدای عاصی و غلی ظکرده سمیه هم دم گوشم غرش م یزند: این چقد پررویه، واه واه نگاه کن تورو خدا...

مطمئن ی این شوهر داره؟!

خندهام م یگیرد اما با تاکید اشاره م یزنم.

- حساس نشو، اون ذاتاً ش یطونه!

سمیه غضبآلود زیرل ب میگرد: وقاح تداره...

با صدای شاگرد محضردار، کتاب قرآن را لای دستم میگیرم و با دل ی ب یتاب و شیدا لای چشمهایم را میبندم و سرم را روی جلد قرآن م یگذارم. ملتمس و خواهی دلم مهری به وسط جلد قرآن مینشانم و زیرلب نرم و آهسته نیت م یکنم.

- خدایا...

با قل بی لرزیده و دستانی خزده لای کتاب قرآن را باز م یکنم که با زمزمه بهاوند، ب یاراده پلکهایم را میگشایم.

- سوره الرحمان!

حیرت زده خط اول را میخوانم و بهاوند با وجد و حظ لبخند مردانههای میپرسد.

- چی نیت کرده بودی که اینقد خوب اومده؟

گنگ و گنج سرم را به طرفین تکان میدهیم که با سرفه عاقد، سرم را زیر میندازیم.

- اول از همه یه صلوات بلند ختم کنید.

صوت خوش و ملکوتی صلوات در گو شم اگو میشود و دلم ملتمسانه خود را مدام م یگوید. بیاوند از داخل آینه با باز و بستن چشمهایش دلداریم م یدهد که شرمگین با حالت قریبی و مستاصل اسم پدرم را در دل به کمک میطلبم.

« بابایی، م یدونم الان اینجا... برامون دعا کن، بذار خیالم راحت باشه که دعای خیرت همیشه بدرقه راهمه.»

عاقد که مرد پخته با ردا و عمامه روی سرش سنگین روی صند لی نشسته بود، با صاف کردن گلو بلند گفت: مهریه عروس خانم چند سکه هست؟ با این سوال، نگاه همه روی من وزندار م یشود که با کشیدن دم عمیقی با جرعه افکارم رسا م یگویم.

- چهارده سکه به نیت چهارده معصوم (ع).

سکوت سنگینی بین خانوادهام حاکم میشود که سمیه با غیظ م یتوپد: مهریه پشتوانهاته احمق... دیوونه نشو ساغر... یه چیز معقول بگو!

عاقد بدون توجه به نگاه خصمانه سینا و سمیه با تحسین به بیاوند خیره م یشود: ماشاالله انتخاب خوبی کردی آقادات، احسنت به عروس خانم.

سینا با حرص دست روی صورتش م یکشد و میترا با تاسف و ادا کف دستش را بالا پرت میکند که یعنی خا کبرسرت!

ملوک خانم با لبخند عمیقی خطاب به عاقد میگوید: حاجا عرو سمون از خان میش گفتن چهارده سکه اما شما پشت قبالتهاش ذکر کنید علاوه بر مهریه، سهدونگ زمی ن شهرستان به نام عروس - خانمه. یکبار به بازشدن در، سر همه به طرف در میچرخد که کامران با سبدگ لرز سفید داخل اتاق بیس تمتری و ساده با جذبه وارد م یشود با چند گام بلند مقابل بیاوند مکث م ینکند: تبریک م یگم بهتون، امیدوارم خوشبخت بشید.

بیاوند محترمانه دست درازشدهاش را م یگیرد و بعد از گرفتن دست هگل به طرف صندل یهای خالی تعارف م ینکند:

خوش اومدین، بفرم ایید آقا کامران.

کامران با خونسردی سری هم برای من تکان میدهد که نشسته با لبخند طمانینه جوابش را م یدهم.

بعد از احوالپرسی رس می کامران با سینا و شایان بقیه، خیلی موقعر و با پرستیژ روی صندلی جا یگیر میشود که میترا با لبخند موزیان های ازجایش برم یخ یزد و صامت کنار همسرش قرار م یگیرد.

عاقده دستی روی محاسنش م یکشد: خواهش م یکنم این جمله «عروس خانم رفته گل بچینه و گلاب بیاره رو

نفرمایید»

الهام با غیظ م یگوید: ولی از قدیم رسم بوده و نم یشه که نگیم حاج آقا!

عاقده با خونسردی لبخند کمرنگی به لب م ینشانده: خوب نیست به این رسم دامن زد، ص حیح نیست که وقتی عروس خانم اینجا نشستن به دروغ بگویم، عرو سخانم رفتن گلاب بیاورن؟!

از همین قدم اول زندگی باید براساس صداقت و درس تکاری پی ش برود که خالق هم را ضی باشد.

بعد بدون توجه به چهره اخمآلود و ناراضی خانمها با صدای رسای خطبه عقد را خوانا م یکنده.

مضطرب و با دلشوره قری بی گوش ههای چادرم را محکم توی مشتم میگیرم و سر به زیر با صورت عرق کرده و عرق نشسته روی کمرم با دلهره گوش تیز م یکنم.

به مبارکی و م یمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی سرکار خانم ساغر مهرجو و آقای بهاوند شک یبا منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم ساغر مهرج و

آیا بنده و کیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای بهاوند شک یبا به صدق و مهری ه: یک جلد کلام الله م جی د

یک جام آینه، یک جفت شمعدان یک

شاخه نبات

و مهریه معنی ضمن العقد و بقیه به تعداد چهارده سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذم ه زوج مکرم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

چیره دل
آیا بنده و کیلم ؟

با صدای لرزان و قلبی بیقرار با توکل بر خدا و ائمه چشم از قرآن م یگیرم با نفس عمی قی رسا جواب میدهم.

- با اجازه بزرگتر بله.

صدای صلوات و زدن دست در هم ادغام م یشود و میترا با سرخوشی سوت بلندی م یکشد که نگاه چپ کامران و نگاه سرزن شگر بقیه را در پی میگیرد.

در اوج استرس از دست میترا و کارهایش خندهام میگیرد اما باگ زیدن لب سر به زیر صامت به سوره الرحمان خیره م یشوم.

عاقده با خرسندی به طرف بهاوند م یچرخد.

جناب آقای بهاوند شکیبا آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موگله ی خود، خانم ساغر مهرجو با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم.

آیا بنده وک لیم ؟

صدای محکم و راسخ بهاوند اگو م یشود: بله.

با صلوات بلند کربلای ی، همهمه آرامی م یگیرد و هرکسی تبریک و اظهار خوشنودی م یکند که عاقده با صدای معقول ادامه میدهد:

خطبه عق د

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ السَّفَاحَ وَ الرِّزَا، وَ أَلْفَّ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَ الشِّقَاقِ، وَ أَنْسَهُم بِالرَّأْفَةِ وَ الصَّلَاحِ، ثُمَّ الصَّلَوَةُ وَ السَّلَامُ عَلَي سِيدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْبَرَرَةِ الْكَرَامِ .

وَ قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى : وَ أَنْكِحُوا أَلْيَامِي مِنْكُمْ وَ الصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ إِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ عَ لِيمٌ (نور آیه 32) وَ مِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ ﴿ ٢١ ﴾

و قال رسول الله (صل ي الله عليه و آله (: النَّكَاحُ سُنتٌ ي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنتِ ي فَا لِي سَ مِنْ ي. و قال (ص: (مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَا لِي تَقِي اللّٰهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي.

با سكوت همه، عاقد با تك سرف های ميگويد:

صبيغه عقد به فارسي و عربيبايد به قصد انشاء زوج يت خوانده شود كه قرائت م يكنم.

- به عقد دائم شرعي، موكله ي خود سركارخانم ساغر مهرجو را به اذن ايشان بر اين مهریه معين شده و مورد توافق، به عقد دائم موكل خود آقاي بهاوند شك يبا درم ي آورم.

- اين ازدواج را براي موكل خودم طبق مهریه ي تعيين شده قبول كردم.

أَنْكَحْتُ مُوَكَّلَتِي مُوَكَّلًا لِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ قَبْلُ النَّكَاحِ لِمُوكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِمُوكَّلٍ لِي عَلَى الصِّدَاقِ الْمَعْيَن . . . قَبْلُ التَّزْوِيجِ وَالزَّوْجِ لِمُوكَّلِي عَلَى الصِّدَاقِ الْمَعْلُومِ مَتَّعْتُ مُوَكَّلَتِي

مُوكَّلًا لِي عَلَى الصِّدَاقِ الْمَعْلُومِ . . . قَبْلُ التَّمْتِيعِ لِمُوكَّلِي عَلَى الصِّدَاقِ الْمَعْلُومِ

أَنْكَحْتُ وَزَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي بِمُوكَّلٍ لِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ مَعَ شُرَاطِ الْمَذْكُورِ . . . قَبْلُ النَّكَاحِ وَالتَّزْوِيجِ وَالزَّوْجِ

لِمُوكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ مَعَ شُرَاطِ الْمَذْكُورِ.

أَنْكَحْتُ وَزَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي مِنْ مُوكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ . . . قَبْلُ النَّكَاحِ وَالتَّزْوِيجِ لِمُوكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

بِإِذْنِهَا وَإِذْنِ أَبِيهَا أَنْكَحْتُ وَزَوَّجْتُ وَ مَتَّعْتُ مُوَكَّلَتِي مُوكَّلًا لِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ . . . قَبْلُ النَّكَاحِ وَالتَّزْوِيجِ وَالزَّوْجِ

وَ التَّمْتِيعِ لِمُوكَّلِي عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

زَوَّجْتُهَا بِإِذْنِهَا وَإِذْنِ أَبِيهَا مُوَكَّلَتِي لِمُوكَّلِي عَلَى الصِّدَاقِ . . . قَبْلُ النَّكَاحِ وَالتَّزْوِيجِ وَالزَّوْجِ وَ التَّمْتِيعِ لِمُوكَّلِي عَلَى

الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

الحمد لله رب العالمين

همه در سكوت به چهره عاقد خيره شده بودند الا من كه به نيم رخ دلنشين همسر خيره بودم.

« همسر! » باورم نميشه كه بهاوند حالا همسر قانوني و شرعي منه! »

در دنیای از ناباوری و گیجی قرآن را میخوانم ببندم که دست بیاورم روی داستان ی خردهام قرار میگیرد و قلبم به شدت تند و محکم با ب یقراری و تمنا خود را به تقلا میاندازد.

صدای نرم بیاورم در گوشم میپیچد: میخوانم سوره الرحمان رو بخونم، اجازه هست؟ بزا قدهانم را

به زحمت و دلآشوب فرو میدهم.

- آ... آره.

عاقبت باز هم بلند سوره های را خوانا میکند:

دعای پایان عقد

اللهم انصر الاسلام و اهله و اخذل الكفر و اهله و شئت شملهم و فرق جمعهم و قلب تدب يزهم. اللهم ألف بينهما كما ألفت ب ين آدم و حواء، اللهم ألف بينهما كما ألفت ب ين ابراهيم و سارا، اللهم ألف بينهما كما ألفت ب ين موسى و صفورا، اللهم ألف بينهما كما ألفت .

بين محمد و خديجة الكبرى، اللهم ألف بينهم كما ألفت ب ين علي و فاطمة الزهراء ليهما السلام، اللهم طي نسلهما واجعلهما ملازمين لمحمد و آله الطيبين الطاهرين واجعلهما ممن قلت ف يهم : اذخلوا الجنة انتم و ازواجكم نُخَبْرُونَ (زخرف ، 70)

اللهم اخلف لهما ولداً صالحاً و أوسع في رزقهما إنك واسع عليم. اللهم اني أعيدُهما بك و ذريتهما من الشيطان الرجيم بحق محمد و آله الطاهرين.

سپس با لبخند کمرنگی رو به کربلایی میگوید: خواهش می کنم شاهدین عقد بفرمایید برای امضاء...

شناسنامه و این قواعد...

بعد خودش اولین نفر از جایش برم یخیزد که کربلایی به همراه سینا و شایان به طرف می ز چوبی براق محضرم میروند.

میترا با خنده دست میزن د: نقل و نبات آوردم فقط ی کی بیاد اینا رو بریزیم رو سر عروس و دوما د...

بعد خودش با سرخوشی آهسته قدم برم میدارد که مامانریحانه هم بستهنق لاش را روی سرمان میپاشد و از آن

طرف هم شاگرد محضردار با اسپند نزدی کمان می شود...

بعد از تبری کها و روبوسیها لبخند به لب با چشمان نورانی و درخشان به طرف بهاوند میچرخم که او آهسته لای کتاب قرآن را با احترام م یبند د و با لبخندش یرینی به لب زیرلب م یگوید.

- الحمدالله.

هیجا نزده صدایش میزنم.

- بهاوند...؟

پرعطوفت و مهربان نگاهم میکند: جانم مهربانو.

خنده نخودی زیرلب ول میکنم با چشم و ابرو به جم عیت اشاره م یکنم.

- بهنظرت تا کی معط لایم؟

موقر و محجوب لب تکاند: کارای امضاء و ثبت گواهی فوت محمدآقا و شاهدها تموم بشه، بعد.

کلافه و سردرگم پوفی کشیدم.

چقد دنگ و فنگ داره، گواهی فوت و شناسنامههاش حتی گواهی طلاق... واو برگ هآزمایشا رو بهشون دادی؟

لبخند نرمکی م یزند و با انگشتر عتیق دست راس تش ور م یروود: آره خانمم.

غرق شعف و خرسندی با ه یجان لبم را زیر دندان میگزم. در باورم نم یگنجید که بهاوند مرا «خانمم» صدا کند. چقد

ش یرین ول طیف و پراز احساس.

گرگرفته این حس مملو از مهر و نوازش روح با صورت بشابش دم گوشش پچ م یزنم.

- باورم نم یشه بهاوند... خیلی قشنگه ب هخدا.

سر به زیر تبسم م یکند. با نگاه وز ندار و سن گین چندنفر رو یمان با غیظ گرد نم را عقب میکشم. با آن کف

شپاشنه نیمهبلند درحالی که لبه چادرم را نرم بالا و جمع م یکنم و طرف ماما نریحانه نزدیک میشوم.

با دیدنم لبخند مادران های میپاش د: خوبی دخترم ؟

صدایم از ته گلو در م یآید.

- حوصله این شلوغی رو ندارم.

با گزیدن ل بش با چشم و ابرو به اطراف اشاره میکند: آرو متر مامانجان... زشته!

کلافه و ب یتاب دستی روی صورت ملتهب و سرخشدهام م یکشم که از خنکای دستانم، پوست داغ صورتم خنک م یشود.

- اگه کاری با ما نداری، من و بهاوند بریم واسه ظهر غذا بگیریم.

در کسری از ثانیه مبهوت و ح یر تزده نگاهم میکند: زشته مادر، عروس اینقد عجول نباید باشه...

مثل یه خانم سرسنگ ین رفتار کن ماما نجان. خود بهاوند م یره غذا میگیره...

دلگیر و مغموم آه سر دی میکشم و در دل مینالم. « نشد یه نفر حال دلم رو درک کنه ».

محزون به گلویم که اندازه قلوه سنگی ماب ین گلویم سد کرده را غم و تشویش چنگ م یزنم.

- چی گفت که سگرم ههات رفته توهم؟!

متعجب رو به میترا که باش یطنت نگاهم م یکنند، با غم زیر لب خفه لب م یزنم: ماما نم میگه سرسنگین ب شین، بابا حوصله ای نجا رو ندارم.

ورپریده چشم در حدقه میچرخاند و با ناز و طنازی چشمک م یزن د: اووو... گفتم عابدتون چی گفته که ترش کردی، نگو مامانت تو رو قهو های کرده!

با حرص و اخم ظری ف ی چشمغره های میروم.

- ببند!

نیشخند کمرنگی م یزند با شانیه بالا انداختن از کنارم رد م یشود: تو ماشین قالشون بذار. ..

با دهان نیم هباز و مت حیر بدرق هاش میکنم که همراه کامران به طرفم نزدیک م یشوند که بهاوند با گردن چرخاندن، هم از کنار محضردار متوجهمان میشود با خونسردی به طرفمان م یآید.

- ساغر خانم، تبریک م یگیم بهتون... خوشبخت باشین.

چادرم را جلوتر م یکشم و با تعارف و لبخند طمانینه سری تکان م یدهم.

- ممنون آقا کامران... مچکرم.

بهاوند که کنارم م یایستد، کامران با لبخند نادری دس تش را به طرف او دراز م یکند: و همی نطور شما...

خوشبخت باشین جناب ش کیبا.

بهاوند ای نبار با نرمش و محترمانه برخورد میکند: خی لی ممنون، کجا به این زودی، ناهار در خدمت باشیم؟

کامران نی منگاهی به من صامت و بعد نی منگاهی به میترا که باش یطنت ما را دید م یزد، گذارا پلکی میزن د: باشه سر

فرصت... اینم یه هدیه از طرف ما.

جعبه کادویی را به طرفمان میگیرد که با رضایت و شوق دست دراز م یکنم و هدیه اشان را م یگیرم.

- مرسی، باورک نید را ضی به زحمت شما دو نفر نبودیم.

میترا چشمک ریزی میزن د: جون عمهت!

با اخم تصنعی چی نی به بین ی م یدهم که کامران با سیاست مخت صخودش، دستش را پشت کمر میترا م

یگذارد و آرام اما محکم م یگوید: بریم؟

میترا سری تکان م یدهد و با حظ جلو م یآید در مقابل من با لبخند شیرین و چشمان درخشان، دستانش را باز م یکند

که خواهرانه در آغوش هم میرویم. با صدای تو دماغی دم گوشم پچ میزن د:

مواظب خودت باش ساغی، خودت م یدونی چقد برام عزیزی... ه همیشه و هر زمان به کمک احتیاج داشتی، فقط

خبرم کن، باشه؟

بین یام را آرام بالا م یکشم به تن تپل و ور مکرده اش اشاره م یکنم.

- باشه، فسقلت د نیا اومد. میام پیشت... بالاخره یه میتراخل و دیوونه بیشتر ندارم م نکه!

مشت آرامی به کتفم میکوبد: مرض! خل خودتی و..

با سر به زیری بهاوند خفه و نجوامانند دم گوشم گفتم: او شوهر تحفها!

خنده آرامی سر م یدهم که از هم فاصله م یگیریم و کامران با تکان دادن سر برای ما، سنگ ین و صامت به طرف خرو
جی گام برم یدارد و میترا با چشمهای آبآورده دستی برایم تکان م یدهد و در سکوت با گرفتن بازوی کامران به کمک

همسرش از دفتر محضر خارج م یشوند.

با صدای کربلائی، غمگین چشم از در خروجی میگیرم و به آنها میدهم.

- کارا تموم شد، بریم.

همه آرامی م پیچ دکه محزون و صامت قدم برم یدارم. قلبم از این همه سکوت و مات مزدگی به درد میآمد اما ب
هخاطر خوشی بهاوند لب به شک ایت باز ن م یکردم...

جلوی پله آخر، نور سوزان خورشید سخاوتمندانه آسفالت خ یابان را میسوزاند از انعکاس نور روی اتومبلی لها و
شیش ههایشان، متوجه تیزی بیش از اشعه نور م یشوم که آه از نهادم برم یخیزد. - وای وسط آتی شیم!

مامان با تاسف چادر مشک یاش را جلو م یکشد: سرظهره دیگه.

نیمنگاهی به ماشین دوپست و شش م یاندازم و ناراضی پلک م بیندم.

- پوف! سویچ کوش؟

دستی به کیف س فیدم میکشم که بهاوند دزدگیر را از فاصله م یزند با دست اشاره م یکند: بفرم ایید.

و بعد در کمال ناباوری در جلو را باز م یکند که با بُهت ولی ذو قزده میخندم.

- نهبابا بلدی.

ملوک خانم دستم را نرم و مادرانه م یگیرد: برو دخترم، برو خوش باشین.

متعجب ابروی بالا م پیرانم که خم م یشود و مادرانه گونهام را نرم به مهر مهربا نش م ینشانند و دم گوشم نرم زمزمه م
یکند: برو که دل پسر م آب شد.

از شرم لبم را محکم میگزیم با گرگرف تی با قل بی تندزده با سکوت سری میتکانم که دستی روی سرم نواز شوام
یکشد: آف رین مادر... آفرین.

تمام وجودم پر م یشود از ح سهای خوب و مثبت، شر مزده با قد مهای آرام جلو م یروم و صامت و صاف با ب
یقراری و عرق نشسته روی شق یقهام روی صندلی ماش ین مینشینم که در سمتم را آرام کیب میکند.

از پشت پنجره متوجه نیش باز س میه و لبخند ملیح مادرم م یشوم که با خوشی دستی برایش تکان میدهم.

سمیه با شیطنت به بهاوند اشاره م یکند و بعد با دو دست نشانه «قلب» را روی سینه چ پاش نشانم میدهد که با
تاسف لب زیر دندان م یکشم.

با روش نشدن ماشین سر به زیر نگاهم را به دستانم که پارچه چادرم را در مشت گرفته است، با تنگدل و ب
یقرای سوق م یدهد.

هیاهت و ذهن درهم و فکری هپروت از گوشه چشم نیمرخ بهاوند را کنکاوش م یکنم.

چیزی از صورتش مشخص نبود و خونسرده ماشین را درخ یابان فرعی م یاندازد به آرامی و مجاز میراند.

از عطر خاص و رایحه عجبی نشده ت ناش ب یهوا دم عمیقی از فض ای نف سگیر بی نمان میگیرم که با حرفش؛
مبهوت سرم را بالا م یگیرم.

- بز نیم یهطرفی؟

مات و ح یران م پیرسم: کدوم طرف؟!

فرمان را آرام با احتیاط میگیرد و بعد از مک ثی، دست سردم را م یان پنجه تنومند و بزرگش محکم اسیر م یکند: !
چقد سردی تو...؟!

آب گلویم را با ناباوری صدا دار قورت م یدهم: من... من سردم!

نم یدانستم چرا پیش او این گونه به لکنت افتاده بودم اما بهاوند با خنده مردان های نگاه پرحرارتی به چشمان خش
کشد هام میاندازد.

چیره دل

- مگه قرار نبود بقیه رو قال بذاریم؟

مات و مبهوت ب بیلک زدن با دست دیگرم، خود را با استرس باد م یزنم.

- ها! آره... گمونم.

با آنحای ل بهایش با شیفتگی و وافرحظ، دس تپاچگیام را م یکاود: من هنوز همون بهاوندم آ...

نترس.

خدایا قلبم را جای م یان دهانم حس م یکنم که قصد شکافتن احساساتم را دارد. ح یران و سردرگم به زحمت لب م یزنم.

- داریم کجا م یریم؟

موذیانه با خباثت لبخند شروری م یزند: دارم میدزدمت!

ب یمحابا از لحن شرورانه‌اش خند هام میگیرد و جسارتم را به دست میآورم با چشمک جواب میدهم.

- بدزد کیه که بدش بیاد؟

بعد از مک ثی با تاسف و خنده چفت دس تهایمان را محکم م یفشارد.

- این سر نترس تو، کار دستمون میده آخر.

هیجا نزده سرتاپایش را و جب م یکنم:

- راستی خیلی خوشت یپ شدی، اصلاً فکرشم نم یکردم توی ک توشلوار اینقد... اینقد...

مانده بودم چه بگویم که با منظور م یگوید: اینقد خوشت یپ بشم، آره؟ لب و

لوچهام را جمع میکنم: ای هم چین!

مبهوت نی منگاهی نثارم میکند بعد با افسوس میخندد: روت رو برم خانم خانما!

روی صندلی جابه جا میشوم و کف دست عرقکرده ام را به گوشه چادرم م یکشانم.

- حالا کجا داریم م یریم؟

بدون مقدمه جواب میدهد: رستوران دیگه... مگه قرار نبود غذا سفارش بدیم؟ توی برجکم م

یخورد با تکان دادن سر آهسته در تایید حرفش م یگویم.

- آره یادم نبود.

در سکوت گردنم را به جهت مخالف صورتش م یگردانم و نگاه محزونم را به خیابان و اتومبی لها حتی مردم در رفت و آمد سر م یدهم...

niceroman.ir

همین که پشت فرمان میشیند، کارت رستوران را روی داشبرد م یاندازد و با لبخند مردان های کمربندش را محکم م بیندد: سفت بشین که قراره بریم جای باصفا.

متعجب کمربندم را م ببندم: مگر قرار نبود بریم خونه؟

خندان و با حظ نگاهش روی صورتم چرخ میزن د: نه! قراره باهم ب ریم برای اولی نبار یه ناهار دونفره زنوشوهری بخوریم.

جفت ابرویم متعجب بالا م پیرند که دوباره دستم را میان دست تنومندش محکم م یگیرد و در کمال ناباوری من، پشت دستم نرم و عمیق داغ م یشود.

- بهاوند!...

دستش از روی فرمان لیز خورد و پایین روی دستمان خورد و با عشق نگاه پرشور و خاصی نثارم کرد: جان دلم؟

ب یاراده بغض م یکنم با چشمهای باران زده به دستمان زل م یزنم که با لبخند خواست نی جفت دستانم را میان دس تهایش گرفت. صامت با حس دلنشی نی پشت دستم را نوازش کرد و با بغضی که برای هزارم ی نبار آب میشد، خ شگرفته و بیقرار زمزمه کرد: یه روز ب هخاطر من از زندگی و آیندت گذشتی... اما امروز من... به خاطر برگشت خوشی و خوشبختی تو... هر کاری م یکنم هر کاری ساغر.

مات و ب یقرار باگ یچی و مس خشده که هیچ درکی از اطراف نداش تیم، با ش یفتگی فرش نگاهم را به ن ینی
چشمان توس یاش دوختم.

زیرلب با صدای گرفته و دلنشینی مردانه یچ میزند.

« بعضی چ یزها تکرار نداره... مثل زندگی... مثل عمر... مثل عشق » .

ضآلود با لبانی لرزان و قلبی تپنده دست او را دور دستانم با ب یتابی و دلتنگی گره م یزنم.
خم م یشوم و با عشق دستس را روی گون هچیم میفشارم که قطر هاشکم لجوجانه روی دست بزرگ او میچکد.
نگاه وز ندارش بالاتر میآید. دیدن پل کهای لرزان و ل بهای بهم چفتهاش عذابم م یداد. با چان های لرزان ملتمسانه
زمزمه میکنم: بهاوندا!...

سرش را صامت و تمنا جلو م یآورد و مابین پیشان یام از برخورد*

مسخشد از حضور گرمابخش او لای چشمهایم را م یبندم که نرم و گیر زمزمه م یکنند: واسه شب بلیط دارم
مهربانو.

یکدفعه شوکزده با حیرت عقب م یکشم: چی! بلیط چی. . کجا م یخوای بری ؟

نگاه ب یقرار و ن منشتهاش را در صورت خ یس و تراز اش کم چرخ میخور د: باید نذر م رو ادا کنم.

بُهت زده با ناباوری م پیرسم.

- مگه نذرت هنور...

با شوکه بقیه حرف در گلویم میماند، شتا بزده سوال بعدیام را میپرسم: نذرت رو کجا باید ادا کنی...؟!

لبخند گرمابخش و با آنحنای خواستنی گون هام را با شصت زبرش لمس م یکنند: مشهد. . امشب میرم و بعد از س هر روز
دیگه برمیگردم.

هاجوواج با گن گی پلک میزنم: همیشه منم باهات پیام؟ آه

غمزدهای میکشد: دفعه بعد مهربانو.

ناراحت و دل گیر لب فروم یدهم.

- کاشکی بهم م یگفتی نذرت چیه؟

پرتبسم و صبورانه دستانش قاب صورتتم م یشود: به وقتش بهت م یگم اما توی سه روز م یخوام که مراقب خودت و ن سیم هم باشی.

در سکوت با دلخوری سری تکان م یدهم که نف سگیر و دلبریکنان پیشان یاش را به پیشانی ملته بم میچسباند: این سفر رو باید تنهایی برم... ولی دفعه بعد باهم م ی ریم... معذروم خانمم ناراحت نشو. به ناچار برای دلخوشی او سکوت م یکنم که گوشه چادرم را جلوتر میکشد: سوغاتی چی میخوای برات ب یارم؟

لبهائیم و صدائیم هم با دلتنگی م یلرزن د: ه یچی... فقط زود بی ا.

میان آغوشش با شیفستگی و شیدایی حتی محتاج به او سر به شان هام میفشارم و عطرت ناش را برای سه روز با تن گدلی و بیقراری ذخیره م یکنم...

«یک ساعت عشق صد جهان بیش ارز د صد جان به

فدای عاشقی باد ای جان، مولانا»

سهروز بعد..

چادرم را جمع م یکنم و با چهره بشابش بعد از تسویه کرایه از تاک سی پیاده م یشوم با خنده آرام نسیم، ذوقزده به هتل باشکوه و لوکس مقابلمان اشاره م یکنم.

- ب بین اومدیم بابای ی رو سوپرایز کنیم.

دستدستی م یکنند که دستهچمدان کوچک نقرهای را که راننده پا بین گذاشته بود را با تشکر رسای، هیجا نزده همراه نسی م و چمدانام از روی پیادهروی صاف مخصوص مسافران بالا م یروم که درب شیشهای اتوماتیک هتل خود به خود کنار م یروود. با لبخند به لب وارد لابی م یشوم که با برخورد خنکای باد روی صورتم تازه متوجه م یشوم که از گرما عرق کرد هام ولی با تبسم ن سیم را در آغوشم جابه جا م یکنم و به سمت متصدی هتل قدم برم یدارم که با دیدنم، لبخند میهما نوازانهای نثارم میکند: خو شاومدین، چه خدمتی م یتونم انجام بدم ؟ لبخند طمان ینهای به لب م ینشانم.

- اتاق واسه دونفر رزو کرده بودم، دو روز پ یش... به اسم ساغرمهرجو.

محترمانه سری تکان میدهد: بله یه لحظه.

فرز و تند در س یستم چک م یکنند و بعد با اطمینان تأکیدی م یگوید: درسته خانم مهرجو برای امشب اتاق رزو کردین... خب...

از کنار قفسه چوبی طراح یشده، کارت اتاق را به طرفم م یگیرد: بفرم ایید، امیدوارم اوقات خوشی رو داشته باشین.

منباب خو شآمدی گویاش با متانت جواب میدهم.

- متشکرم.

با آمدن خدمه مرد و برداشتن چمدان، با هدایت مودبانه او پشت سرش قدم برم یدارم...

بعد از دادن انعام به خدمه، خوشحال و ک یفور با ه یجان در را با کارت م یگشایم چمدان را کنار راهروی اتاق رها م یکنم با داخل شدن توی اتاق، در را هم کیب م یبندم و با شوق و هیجان زمزمه میکنم.

- فسقله نگاه کن.. ..

دست و پای م یزند که فرزند داخل اتاق م یشوم که در وهله اول تخ تدونفره زرشکی و جبروتش چشمانم را م یگیرد.

- بهبه!

با خنده نسیم را روی تخت م یگذارم و چند کوسن و بالشک کوچک را هم دور و اطرافش میگذارم تا از ارتفاع تخت پایین نیفتد.

سپس با خستگی و گرما چادر مشک را از روی سرم برم یدارم و روی ساعد دستم جمع میاندام با مکث نگاهی به فضای شیک و پیک اتاق چرخ می‌زنم.

ویوی اتاق رو به شهر و ازدحام جمعیت می‌بود اما با توجه به بسته بودن پنجره‌ها، هیچ سر و صدایی به گوش نمی‌رسید.

پاتختی و مبلمان ارغوانی سه‌نفره برای نشیمن با میز شیشه‌ای و تلویزیون نصب روی دیوار حتی آینه قدی و میز دراور برای لوازم آرایشی! آباژور و صندوق امانات مخصوص لوازم قیمتی مثل پول و طلا.

niceromania

تلفن روی میز پاتختی و پاورسوئیچ در نهایت عالی‌ترین همتری ماشینی فندقی و پرده اطلالی.

سرویس بهداشتی مجهز با سیستم گرمایشی و سرمایشی. متفکر چند کلید روی دیوار را می‌زنم که لامپ مهتابی وسط اتاق روشن می‌شود.

صامت کنترل را از روی میز دراور برم یدارم با جس تجوری شبکه کارتونی می‌آورد که نشیمن دست‌نزدان صداهای نامفهوم از خود در می‌آورد که با خنده سر و کله‌ام را تکان می‌دهم.

- نسیم دست... دست... اوی آفرین.

چمدانم را وسط قال می‌گذارم با گشودن زیبای چمدان حوله و لوازم بهداشتی مخصوص حمام را بیرون می‌آورم و گوشه تخت پهن می‌کنم.

- فسقله بریم آبازی؟!

با آن چشمهای درخشان و لبهای صورتیاش می‌خندد که چشمک ریزی حواله‌اش می‌کنم.

- پس بذار اول سفارشات رو بگم برامون بیارن بعد...

تلفن را از روی پاتختی برم یدارم با خونسردی شماره پذیرش را می‌گیرم که صدای خانمی در خط می‌پیچد: بله بفرمایید.

گلویم را صاف کرده و با شعف لب از لب باز می‌کنم

- دهتا شاخهگل رز با شش تا هفت تعدد شمع دایره‌های ریزم یخواستم، تو هتل دارین؟ با جوا بش با خستگی و ام
یروم: متاسفانه همچین چیزی تو پذیریش نداریم ولی... وقف‌های بین حر فمان میافتد که با لحن قاطعی ادامه
میدهد: رض ایت مشتری هدف اول ماست، بنابراین خدم هما از ب یرون سفار شتون رو م یگیرن.

خرسند با رضایت به سرعت م یگویم.

- عالییه، فقط امکانش هست یه کیک متوسط هم بگیرند... هزینهاش هم همه رو حساب میکنم.

خانم پشت خط با مکث پاسخ م یدهد: باشه، اسم و شماره اتا قتون رو بگین لطفاً؟

با استرس ناشی از ه یجان به ن سیم که خندان روی تخت دست میزند، متفکر چشم م یدوزم.

- مهرجو و شماره اتا قم دویست و هفت هست.

مودبانه با تایید م یگوید: تا یه ساعت دیگه سفار شهاتون م یرسه، چیز دیگهای نیاز ندارین خانم مهرجو؟

لبم رازیر دندان م یگیرم با شرم نگاهی به ساعت تلف نم م یاندازم.

- ممنون برای شام تماس م یگیرم.

با تاکید لب م یزند: بله سرویس شامون از ساعت هفت تا دهشب حاضر هست... موفق باشید.

از ته دل با خوشحالی تشکر م یکنم و تلفن را روی می زقط عسده م یگذارم. بعد با هیجان لباسهای تمیز نسیم را هم
آماده میکنم تا طفلک هم تنی از خستگی رفع کند...

حاضر و آماده با سشوار دستی روی موهای خی سام میکشم و بعد از خش ککردنشان آزادانه روی شان هام
رها م یکنم که زنگ اتاق خورده م یشود.

متعجب با نی منگاهی به نسیم که شیشهش یر به دست بازی م یکرد، با کنجکاوای از چشمی درب یرون را میکاوم که از
دیدن سفار شهایم، تند و سریع چادر مجلسی گ لدارم را روی سرم م یاندازم و بعد از برداشتن کیفپول، چفت در را
آهسته باز م یکنم.

دو خدمه مرد مودبانه جلو م یآیند: خانم مهرجو، سفار

شهاتون رو آوردیم.

از جلوی در کنار م یروم و در همان درگاه منتظر م یایستم.

- لطفاً روی م یزنشیم ن بزارین، ممنون.

بعد از آن چند تراول درشت از لای کیفپولم بیرون م یکشم و بالحن آرامی م یپرسم.

- هزین ه سفارشاتم چقد شد؟

مردی که سرب هزیرتر م بیود با تن معقولی لب باز م یکنند: حامد فاکتورها رو بدین به خانم.

متعجب به مرد دیگر که با ب یتفاوتی چندبرگه کاغذ را به سمتم دراز کرده است، ر یزب ین و متفکر به رقمها نگاهی م یاندازم و بعد از دو تراول به عنوان انعام همه را ی کجا با دو دست محترمانه میگیرم.

- خی لی متشکرم ازتون، زحمت کشیدین واقعاً.

حامدنام با گرفتن تراولها سری تکان م یدهد و حین رد رفتن لپ نسیم را آرام م یکشد که مرد سر به زیر متاسف دستش را میگیرد: ببخشید.

متعجب و گنگ آهسته زمزمه م یکنم: خدا ببخشه!

بعد از بدرق هاشان، در را دو قفله م ببندم و بعد از در آوردن چادر، کنجکاو و ه یجا نزده نگاهی به باک سگل رز و جعبه شمع با جعبه بزرگ کیک.

بعد از در آوردن شمعدان یها از چمدان، جعبه کادو را هم ب بیرون م یکشم و به سرعت دست به کار میشوم.

فرز و با عجله با سرخوشی و قلبی تپنده ک ی ک و شم عها را از جعب ههایشان بیرون م یکشم، باید تا شب نشده کارها را به نحو احسن انجام بدهم...

راضی از م یز رمانتیک و عاشقانهام تلفن همراهم را لای دست میگ یرم و دستی روی موه ای سنجا ق صورتی ن سیم م یکشم. بعد از سه بوق ممتد بالاخره صدای گرم و گ یرای بهاوند توی گوشم طنین میشود: به خانم! الحق و انصاف حلا لزاذهای... بهفکرت بودم.

ب یاراده خنده آرامی سر میدهم با شک و مچگیرانه م پیرسم.

- از تما سگرفتانت معلومه که بفکرمی جناب.

متوجه دلگیر یام میشود که پیشقدم با لحن شیدا و شیوایی زمزمه میکند: شرمند هام مهربانوجان...

از صبح حرمم تا الان که افطار کردم و حالام ب اید برم مسافرخونه... توی حیاط حرم هم ن م یشه با تلفن زیاد حرف زد

...

کشورم حسینی
niceroman.ir

زمزمهوار و شیوا با تُن بم و گیرای افزود: عفوکن بنده سرتاپا تقصیر رو.. باشه ؟ از لفظ قلم و

زیان باز یاش لبخند ع میقی روی صورتتم پهن م یشود.

- شرط داره.

بدون مقدمه با سر قبول میکند: به روی چشم... حالا بفرما من سرتاپا گوشم؟!!

دستی روی لباس مجلسی نبات یرنگم م یکشم و با حظ و شیفتگی نجوا م یکنم.

- به آدرسی که م یفرستم برات، سریع بیا عزیزم.

گنگ و مبهوت با خ شخس م پیرس د: کجا ب یام...؟!!

خندهام م یگیرد که با خونسردی لب م یزنم: نگران نشو فقط به اون هتل برو، یک ی هست که منتظرته.

مشکوک با تردید نفس میزن د: کیه اون طرف؟! من میشناسم ؟ چینی روی ب ین

یام م یاندازم با گزیدن لبم جل وی خندهام را مهار م یکنم.

- همی نحالا برو، طرف خیلی وقته منتظرته... آها راستی سررات چند تا چیپس و ماس تموسیر با تخمه پوفک این چ یزا هم بگیر.

یکهخورده درجا م پیرسد: اون طرف بچ هاست؟! اون بچه چهکاری با من داره... ساغر تون میدونی! ؟ نوک زیانم را

محکم م یگزم تا قهق هام بلند نشود. برعکس با چهره سرخشده از فشار خنده با وقف های درازا نفس ع میقی م

یکشم.

- خب مگه اشکالی داره، یه بچه م یخواد ببینتت...؟!

هاجوواج بعد از مکث ک شداری به زحمت میگوید: باشه چشم، آخر سر دیوانه نشم خوبه... اونا رو هم

میگیرم، امری نیست حالا؟ نیشم تا بناگوش باز میشود.

- نه عزیزم عرضی نیست.

شدارى نجوا میکند: مراقب خودتون باشین، من شب بهت زنگ م یزنم.

مودیانہ تلفن را جلوی صورتم م یگیرم.

- باشه عزیزم، فعلاً تا شب.

تماس را قطع م یکنم و به سرعت شماره پذیرش را م یگیرم تا درخواست قهوه و راهنمایی بیاوند به اتاق را به خدمه اطلاع دهم...

هیجا نزده با قل بی که تند و ب یقرار تقلا م یکرد، ادکن چنل محبوبم را با رایحه گرم و ملایم که از حراجی فرانسه خریدم را با سخاوت روی گردن و زی رمج دستان حتی زیر لاله گوشم دو پاف میزنم.

از رایحه شورانگیز و خاص پی چیده شده زیر شامام، غرق شادی و مسرور با رضایت طرهای از موهایم را روی یک شان هام جمع م یاندازم و ست سرویس ظریف نقره را هم در گوش و گردن م یاندازم و بعد با پوشیدن صندل سفیدم، بلندی لباس دکلمت نبات یام را با یک دست جمع م یکنم.

نسیم خواب آلود خمیازه بلندی م یکشد که شیشه شیر را از دستانش م یگیرم و با عطوفت مادرانه در آغوشم آهسته تا ب میدهم تا خواب راحتتری داشته باشد.

- بخواب دخترم... الهی مامانی فدات بشه.

در همان حال هم لالایی آرامی در گوشش نجوا میکنم و در وسط اتاق قدمرو نسیم را م یخوابانم... همی نکه پتوی

نازک صورتی را روی نسیم م یاندازم، زنگ اتاق به صدا در م یآید که پشتبندش قلب من نیز خودش را با خواهش و

تمنا به جداره سینهام م یکوبد.

دستپاچه با تنی ی خزده دستی روی موهایم میکشم و بعد چادرم را روی سرم م یاندازم.

شیطن تآمیز بعد از دیدن بهاوند متفکر پشت در ازچش می در، لبخند به لب پشت در م ی ایستم و در را هم تا انتها باز م یکنم که مردد با تن جدی میپرس د: کسی نیست؟

نامحسوس از چشمی نیمنگاهی م یاندازم که تک و تنها با اخ مکمرن گی وسط راهروی طبقه ایستاده است.

یکدفعه از پشت در کنار م یروم و با لبخند شیطن تآمیزی دستانم را باز م یکنم.

- من هستم، کاری داری؟

ک پکرده با دهان نیم هباز و چشمان گردشده سرتاپایم را براندازم یکنند: ساغر...! واقعاً خود تی؟!!

لبخند اغواوار با چاشنی کرشمه و طنازی پلک میزنم.

- نه عزیزم، روح ساغرم که پیشت اومده!

رنگ و نگاهش از حالت شوکه خارج م یشود با تاسف و تکان سر از کنارم رد م یشود: دیوانه چو دیوانه بنگردد...

وای وای دختر باها هم ای نجاست که؟!!

با منظور و حاضر جواب جوابی حین بستن در، رسا باخنده م یگویم.

- یه شاعر م یگه «کسی که به معشوقش ب یاندیشد همواره میسوزد.

مولانا هم میگه:

کسی که به معشوق ن یاندیشد به چه کار آید؟!!

چشم از نسیم غرق خواب میگیرد و معنادار به طرفم م یچرخد: پس قضیه عشقیه!

که با مایل کردن ی کبارهاش به سمت چپ، صامت و مسکوت باخ یرگی به میز خشک م یشود.

خرمان و آرام با کوبش ب یقرار دلم آهسته ک یسه خوراک یها را از دستش م یگیرم و در سکوت روی مبل

میگذارم.

باش نیدن جمل هاش تنگدل و شیفته از پشت سر در آغو شش میگیرم و دستانم را ب یتابانه دور شک
ماش حلق هگونه میپیچانم و با ولوم پایی ن با آرامش دم گوشش نجوا م یکنم.

«-دیوانه وار عاشق بودن به درد نم یخوره، فقط

ب یخوابت م یکنه.»

حیرت زده دستانم را با حظ م یگیرد: تو این همه راه رو اومدی که منو غاف لگیر کنی! عجب ناکسی هستی بلا گرفته!

همی نکه به طرفم متمایل م یشود، چادرم را از روی سرم باش یطنت رها م یکنم. عشوهوار دستی روی لبها
م یکشم با خنده ریزی چشمک معنادار م یگویم: چطور شدم، میپسندی؟! سم

یکه خورده س یب گگلویش آرام تکان م یخورد با صدای مرتعش ب یقرار زمزمه م یکنند:
فَتَبَارَکَا لِلَّهَاحَسَنَ الْخَالِ قَین.

خندهام م یگیرد با ناز قدمی به طرفش نزدی ک میشوم.

- اینی که گفت ی یعنی همون معرکهشدی خودمونه دیگه، نه!

با خیرگی خاصی و چشمهای فراخ نگاهش شیفته و پرحرارت روی اندام و لباس چرخي م یزند و در نهایت دستم را م
یکشد: یعنی خانمم خی لی محشر شدی، دس تمریزاد بهوالله!

دمیدن خون را توی صورتم حس م یکنم و باشرم از گونه داغشده و تن ملتهم زیبا نی روی لبهای رژهلوی یام میکشم.

- اینطوری نگو. ..

عجیب که از حجب و حیای همیشه گ یاش خبری نبود و برعکس با بیتابی و شعف در آغوشم کشید و زمزمهوار
حین لمس بازوی عریا نم شیفته و شیدا نجوا کرد.

« بدون تو هیچ چیزی برام معنی ندارد » ح

ظکرده با عشق و شایستگی زمزمه می‌کنم.

« دستم بگیر و قلبم را لمس کن، هم‌هزندی مهربانو »

دم عمیق و کسب شاداری میکشد و بعد با رسوخ و شیفتگی بینش را به طرهای موهام می‌فشارد:
بوی نفس و بوی زندگی می‌یدی ساغر.

گر گرفته در میان آغوشش شرمگین می‌یازم، حس خاصی و قریبی به این نزدیکی دارم و باورم نمیشود که
بعد از آن همه سختی و بعد از سه شب بی‌خوابی بالاخره کنار بیاوند ایستاده‌ام.

ریتم کوبش قلبم تند و بی‌محابا چنان می‌کوبد که حس می‌کنم می‌خواهد از دهانم بیرون بزند.

بعد از تبسم و مکثی از آغوش مردان هاشم بیرون می‌آیم با لبخند خجولی به قهقهه‌ها اشاره می‌کنم.

- فکرکنم سرد شدن!

لبخند کم‌رنگ و کوتاهی به شرمم می‌یازد: عیبی ندارد. جای قهوه، چای اعلا بسوز سفارش می‌دیدم.

سردرگم با سکوت سری‌تکان می‌دهم که دستم را می‌گیرد و باهم روی مبل دونفره می‌نشینم و او شیفته و خیرگی
دستی لای موهام میکشد: بوی خوبی داره موهات...

گرم و منقلب لب‌پایینم را زیر دندانم می‌کشم که با نفس عتاب و عمیق لب‌از‌لب می‌کند:

سهر روز او دمدم حرم تا نذر من رو ادا کنم... نذری که سلامتی و خوشبختی تو رو از خداوند مهربان خواستم.

شگفتانده با تحسیر سرم را بلند می‌کنم که با باز و بستن پل‌کهایش، دلنشین و گویا ادامه می‌دهد: و نذر من سهر روز،
روزه مستحبی تو حرم آقام و دعای سلامتی برای تو بود...

چیزی در دل و قلبم فروم‌ریزد، دلم از تقلاء می‌افتد و چشمانم در کسری از ثانیه طوفانی از باران و سرازیر شدن
جوشش اشک از قوس‌گون هام حس می‌کنم.

با شصت قطرات ریز و درشت اشک را لمس می‌کند با دلگرمی لبخند مردانه‌ای می‌زند: البته امروز رفتم با مدیریت حرم
حرف زدم تا آگه قبولم کنن، خادم ضامن آهوشم تا خودش ضامن خوشبختی ما بشه... آگه تو بخوای خونه زندگی‌یمون
رو هم بیاریم اینجا و همی نجا هم زندگی کنیم.

یکهخورده با قل بی به مو بسته به صورت مهربان و دلنشی ناش چشم میدوزم که طرهای از موهای جلوی پیشان یام را پشت گوشم م یزند: توی تهران خیلی اتفاقات ب دی برامون افتاد... هر دومون توی شرایط عادی نبودیم و همیشه مشکلات و سختی برامون پیش اومد... جزء خاطرات تلخ و بد چ یز دیگهای نداریم... پس بیا دل بکنیم از اون شهر و بیایم همی نجا... نظرت چیه ؟ بزاق دهانم را سخت فروم یدهم و خشدار زمزمه میکنم.

- مامانم! ...

صبورانه با تبسم لبخند میزن د: خب اگه خاله بخوان که با ما بیان که عالی میشه... اونوقت با پول خونه نقلی من و سهدونگ گاراژ هم ، میتونیم یه ساختمان دو طبقه با یه مغازه نقلی پائینش بگیریم که منم مکانی کیم روزیر خون همون درست کنم و کارکنم... یه طبقه مال ما و طبقه دیگهش مال خاله باشه که خ یال منم بابت خانوادهام جمع و مطمئن باشه... اتفاقاً مردم ای نشهر، مردم میهما نوازی هستن... مطمئنم توام خوشت میاد.

سربه زیر پرتبسم سکوت میکنم که با شصت چانهام را بالا م یآورد: مهربانو، منو نگاه کن... باورکن اگه تو نخوای من...

ناخواه دستم را روی تهری شش م ینشیند با عشق وافر ی آن را لمس میکنم.

- حال دلم با پیش تو بودن خوشه، فرقی نداره کجا و چه شهری... مهم اینه که من کنارت آروم و آرامش م یگیرم... .

با حزن نشسته روی دلم، حزین و گرفته نگاهش م میکنم: فقط م یدونی من نم یتونم بچ هبیارم ؟ ب یاراده به

نسیم غرق خواب خیره م یشوم با اندوه و حسرت آهی میکشم.

- نسیم عشقه... دوسش دارم ولی دلم نم یخواد بهخاطر نازا شدنم تو نعمت پسرداشتن رو از دست بدی...

جدی و تحکم م پیرس د: ما الان جزء یه خانوادهایم و کنار هم خوش باشیم برای من بزرگترین نعمت روی زمینه!

با سکوت معنادارش غمگین دستم پی شروی میکند با قل بی زیر و رو شده روی گون هاش قرار م یگیرد که با گردن ک جشده ملتسانه زمزمه م میکنم.

- م یخواستم زودتر بهت بگم ولی فرصت نشد... شاید دلت بخواد دوباره بابا بشی!

بدون تعجب و حقی واکنش عجیبی، صبورانه نگاهش در صورت نادم و محزونم چرخ م یزند: واسه همچین چیزی

ناراحتی! نباش عزیزجانم... درضمن من همهچیز و میدونم.

مصرانه با خونسردی پشت دستم را نوازش میکند: اونروزی که اون مرت یکه تورو دزدید، تموم حرفات رو شنیدم... ا یکنه اون مردک باعث شد محمداقا سخته کنه، تو بدبخت بشی، بچ هتو از دست بدی و ز یربار ظلم اون بری...

آه سرد و تل خی کشید با اندوه سری به تاسف تکان داد: هیچ کاری نم یتونه گذشتهها رو برات جبران کنه. منم تنها کاری که از دستم برمیاد، اینه که نذارم دوباره رنج و عذاب بکشی...

ناخودآگاه با حظ زمزمه میکنم.

- عشق تو برای من هدیهست از طرف خدا، همیشه بهاوند من بمون... همین کافیه.

لبخند نم کین و مردانه‌های کنج لبش عنج م یزند: توی اون پاکت چیه؟

اشاره مستقی ماش به کادوی روی م یز بود که با دل دل کردن و حال منقلب شده سریع خم میشوم و پاکت کاغذکادوی ی را به طرفش با احترام و عشق میگیرم: راستش اینو برای تو گرفتم... نم یدونم خوشت میاد یا نه ولی چون من گرفتم باید قبولش کنی.

چشمهایش میدرخشد و با لحن وافر و دلنوازی زمزمه م یکنند: ندیده هم قبول میکنم خانمم.

دلم با ب یقراری و ب یتا بی م یتپد اما مشتاقانه اشاره م یکنم: خب بازش کن دیگه.

لبخندنادر و ش یری ناش عمق م یگیرد: حالا این همه زحمت کشیدی برام، انصاف نیست هدیه تورو ندم.

گل از گلم شکفت، کنجکاوانه با حظ و شیفتگی پرسیدم.

- کوش! هدیهام رو نیاوردی با خودت یا مسافر خون هاست؟

*" و با فرو کردن توی جیب شلوارش، از لای جیب جعبه مخم لی را بیرون م یآورد و محجوب و نرم نجوا م یکنند:

اینم هدیه من به شما مهربانوجانم.

ب یقرار با د لدل کردن و فرو دادن بزاق دهانم، هیجا نزده جعبه را نرم م یگیرم با ش یطنت میگویم:

صبرکن... با شماره من هرکی کادوی خودش رو باز کنه.

بهاوند میان شرم و ش یطنت خواست نی لبخند میزن د: باشه خانمم... شما بشمار که باز کنیم.

مودیانه با گزیدن لب پاپی نام، ابروی بالا م یاندازم: یک... دو... سه.

با عجله و دس تپاچگی به سرعت سر جعبه را باز م یکنم که از دیدن انگشتر خاص و متفاوتی جفت ابروانم ب یاراده بالا م بیرن د: بهاوند این دیگه چه انگشتریه؟!

حیرت زده با شگفتی به قاب نقلی دم دستانش خیره م یشود: ساغر! این واقعاً منم؟!

شیدا و دلانگیز دستانم را دور گردن تنومندش حلقه م یکنم: این قاب تابلو مال هشت سال پیشه... وقتی یه شب زیر نور مهتاب داشتی با خدا راز و نیاز م یکردی، اون لحظه رو با دوربین عکاسی شکار کردم ولی هی چوقت ن میدونستم قراره با این تصویر... چه شبای رو با دیدن عکست به صبح برسونم و حسرت بخورم... آه بهاوند، شاید ندونی ولی تو رو همیشه توی این تصویر م دیدم... باهات حرف میزدم و درددل میکردم و...

دستش حمای تگرا و دلنشین روی موهای افشون و موجدارم م یلغزد: ساغر...

ب یاراده آه غمگین و حزینی م یکشم: این تصویر یه عکس معمولی نیست، تصویر عشق یه دختر به معشوقاش هست که هیچوقت نتونست حرف دلش رو بهش بزنه.

درگیر و دار غم و اندوه دل و نفس م یزدم که انگشتر را از توی جعبه هاش بیرون م یآورد و با نوازش زنگ صدایش، انگشتر را لای انگشت چپم فرو میفرستد: انگشتر درنجف، تبرک شده ضریح حرم ضامنآهو هست...

با نرمی شصت پوست یخزدهام را نواز شوار لمس م یکنند: ن م یتونم اون سالها رو برگردونم ولی دلم میخواد همیشه خوشحال و راضی ببینمت مهربانو...

حزنآلود و حزین با بغض چنبره زده توی آغوشش م یخزم و دستانم را محکم شیفته و تنگدل دورگردنش م یپ یچانم و با قری بی هق م یزنم: بهاوند... خدا م یدونه چقد رسیدن به تو رو محال میدونستم... باورم ن میشه که الان کنار تو، پیش توام... تو بامن این همه مهربونی حرف میزنی...

بهاوند انگار..

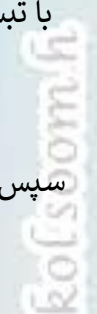
زیرلب مردانه بیٹی را با خلوص و آرامش زمزمه میکند.

- آنکه به دل اسیرم ش در دل و جان پذیرم ش گر چه

گذشت عمرم ن باز سر ب گیرمش "مولانا"

محزون و با بغض بی ن یام را به پ پیراهن مس تکنندهاش م یمالم و سرم را روی کت فاش جابه جام یکنم و با ب یتابی و خوف آنی، ب یهوا آب بی ن یام را بالا م یکشم: انگار که رویا و خواب باشه... میترسم، میترسم از خواب بیدار بشم و ب بینم تو فقط سراب رویام بودی!

با تبسم دستی روی خرمن موهایم میکشد: آروم باش خانمم... به بزرگی خدا ایمان ب یار... خواب و رویا نیست مهربانو...

سپس با عوض کردن حال و هوای گرفت همان، سرش را با خنده مردانه‌های زاویه میدهد: فسقل بابا رو هم آوردی، م یخوای سهنفره بریم حرم؟! 

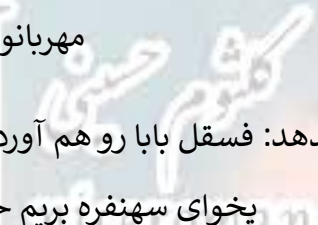
دل به دلش م یدهم با لحن زمزمه‌وار اما دو رگه و خ شدار بغ ضآلود جواب م یدهم.

- ما الان یه خانواده‌ایم... و خانواده باید ه م یشه کنار هم باشن، همهجا... انصاف نبود خودم تنها ب یام مشهد و دخترم رو بذارم پیش بقیه، ن سیم الان دست من امانت ن یست، دختر خود منه.

چانهام را با دو انگشت شصت و اشار هاش نرم میگیرد. لبخند رضای تبخشی رولبانش نقش می بندد و حین نزدیک شدن سرش؛ مماس صورت خیس و گرگرفت هام. با لحن وافر از محبت و مهنوازانه بم و گیرا نجوا م یکنند: فتبار کالاه.

گرگرفته با لحن ش یری ن و گیرا با حال قریبی قبل از وصال عشق ز یرلب زمزمه م یکنم. «لبخندت را به وسعت یک بغل پراز عشق دوس تدارم».

آنکه ب یباده کند جان مرا

مس تکجاست؟! 

آنجان جهان، یارکجاست. 